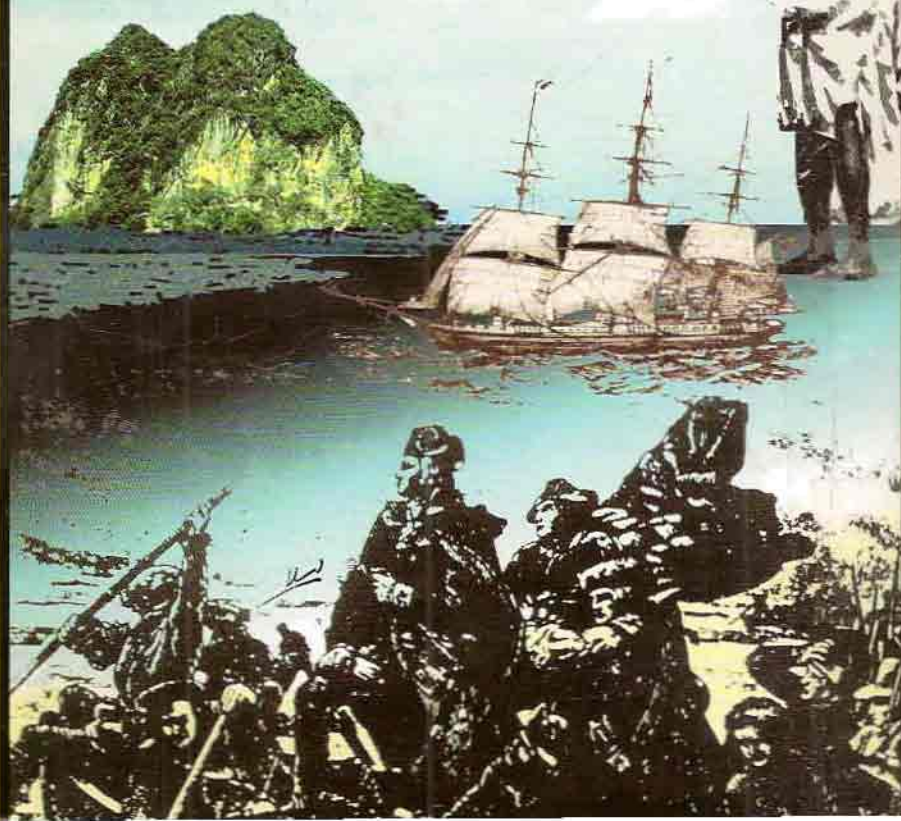




جزیرہ

روبر مرل

ترجمہ فرہاد غبرائی



جزیره

روبر مرل

ترجمه فرهاد غبرایی



انتشارات نیلوفر

مرل، روبر، ۱۹۰۸ -
 جزیره / نوشتهٔ روبر مرل؛ ترجمهٔ فرهاد غبرایی. - [تهران]:
 نیلوفر، ۱۳۶۳.
 ISBN 964-448-103-8
 ۶۳۷ ص.
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 عنوان اصلی:
 IIe.
 چاپ دوم، ۱۳۷۹.
 ۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. غبرایی، فرهاد،
 ۱۳۲۸-۱۳۷۳؛ مترجم. ب. عنوان.
 ۸۴۳/۹۱۴ PQ ۲۶۴۰/۷ ج ۴
 ج ۴۷۷ م ۱۳۶۳
 ۱۳۶۳
 ۶۳-۲۰۴۵ م کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

روبر مرل
 جزیره
 ترجمهٔ فرهاد غبرایی
 طرح روی جلد: لیلا علیزاده
 چاپ دوم: ۱۳۷۹
 چاپ گلبان چاپ
 تعداد: ۲۲۰۰ نسخه
 حق چاپ محفوظ است.

اینک جزیره‌ای...
زیبا، چو پاره‌ای از بهشت.
شلی.

پیشگفتار

من خواندن پیشگفتارها را دوست ندارم، تا چه رسد به نوشتن‌شان. و اگر این اثر به چند نکته توضیحی نیازمند نبود، به نوشتن این یک نیز تن در نمی‌دادم.

واقعه‌ای که در اصل، الهام‌بخش این داستان است، واقعه‌ایست تاریخی: در پایان قرن هجدهم، تنی چند از شورشیان کشتی بونتی از تاهیتی گریختند، چون نیروی دریایی انگلیس می‌توانست هر آن به آسانی آن‌ها را بیابد. آن‌ها در دل اقیانوس آرام جزیره‌ای کوچک و گمنام را کشف کردند و به خاطر وضعیت ساحل صعب‌العبورش نام پیت‌کرن (تل سنگی) را بر آن نهادند. این جزیره خاک حاصلخیزی داشت و اگر شورشیان با بومیانی که از تاهیتی با خود برده بودند، به نبرد بر نمی‌خاستند، می‌توانستند تا پایان عمر سعادت‌مندانه در آنجا بسر برند. اما بریتانیایی‌ها و بومیان، پیکاری بی‌رحمانه را آغاز کردند که تنها با زمانده‌اش، بیست سال پس از واقعه، جزئیاتش را به روایتی شاید نه چندان مطابق با واقعیت، با ناخدایی انگلیسی که جامعه کوچک آن‌ها را کشف کرد، در میان گذاشت.

این ناخدا مرد درستکاری بود پرهیزگار و احساساتی. او شک و تردیدی را که در روایت ملاح سابق بونتی وجود داشت، از میان برداشت. ملاح، در آن زمان، به سن پیری رسیده و به شدت متقی بود و به تربیت بستگانش - زنان و فرزندانش - به شیوه پارسایان دل سپرده بود. ناخدا، متألم و عبرت گرفته به انگلستان باز آمد و به زبانی شیوا جنگ پیت‌کرن را به صورتی که از زبان شورشی توبه‌کار شنیده بود، بازگو کرد.

از همین گزارش فاقد جزئیات - تنها منبع، و چنانکه آمد، یکسره نامطمئن - همه روایاتی که به ترسیم سرنوشت آن اجتماع کوچک کوشیده‌اند، پدیدار شده است، اجتماعی که درست مقارن با زمانی که بزرگترین کشتارها اروپا را به خاک و خون می‌کشید، در آن جزیره بسر برد و از هم باشید.

این داستان، به دلایلی که خواهد آمد، سال‌ها ذهنم را یکپارچه به خود اختصاص داد: در سال ۱۹۵۲، به گمانم برای نخستین بار آن را برای موریس مرلو پونتی در رستوران کوچکی در رن حکایت کردم. اگر آن را زودتر از این روی صفحه کاغذ نیاورده‌ام، به این خاطر است که آن هنگام این داستان را داستانی تاریخی می‌پنداشتم. بدین ترتیب، بدیهی بود که قادر به نوشتن نباشم، زیرا آنچه که از جنگ پیت کرن عیان بود، بسیار اندک و در عین حال بسیار نامطمئن بود، و در عین خلاصه بودن، بسیار معماوار.

تصمیمی که در سال ۱۹۵۸ گرفتم، کتاب حاضر را نتیجه داد: بر آن شدم تا تاریخ را به کناری بگذارم و داستانی را حکایت کنم، که از راه محدود کردن وقایع تاریخی در چارچوبی ساده، به من اجازه دهد تا شخصیت‌ها و موقعیت‌ها را آزادانه در نظر گیرم. از آن پس، دیگر ملالی که رمان تاریخی به همراه دارد، به سراغم نیامد. بهتر است نه از سبک چیزی بگوییم، نه از این ملغمه که از ابتدا تا انتها می‌بایست به دفاع از آن برخاست و نه از وقایعی سراسر تخیلی که می‌بایست شخصیت‌ها را کاملاً تصادفی، و به هر صورت که هست پیروراند.

ناگفته پیداست که مسئله بر سر پست شعردن يك سبک ادبی کاملاً مشروع که خود نیز آن را به کار بسته‌ام، نیست. بلکه، به بیانی دقیق، مشروعیت آن تنها در جاییست که تاریخ حائز اهمیت شود، نه بومی یا روایتی. گمانم نیست که کسی بخواهد از من خرده بگیرد که چرا روی جزیره کوچکی در اقیانوس آرام، شخصیت‌هایی

کاشته‌ام مغایر با آن‌ها که در آن زیسته‌اند.
این کتاب، بنابراین، حکایت آنچه در پیت‌کرن رفته، نیست.
داستانی است تخیلی، بی‌هیچ حجتی جز جوشش درونش و
درددل‌هایی که - خواسته و ناخواسته - چه از زندگانی خود و چه از
دلشوره‌ای که بر روی سیاره‌ی شکننده‌ی ما وجود انسان را به مخاطره
انداخته است، در آن در میان گذاشته‌ام.

فصل نخست

پرسل که می‌کوشید به افراد نگاهی نیندازد، از عرشهٔ دماغه گذشت. هر بار که از میانشان می‌گذشت، از ظاهر آراسته و شکم سیر خود شرمنده می‌شد. به سمت دماغه پیش رفت و خم شد. کف دریا، در دو سمت سر کشتی دو رشتهٔ زیبا می‌کشید. بلاسوم سینهٔ آب را می‌شکافت.

سر برگرداند. افراد در میان غلغلۀ سطل‌ها عرشه را می‌شستند. نفسی کشید، دو دست را از پشت به ترده تکیه داده، با نگاه سرتاسر کشتی را نوازش کرد. چه زیباست! آفتاب تا چشم‌رس بر سر امواج بلند اقیانوس آرام می‌درخشید و بلاسوم با سه دکل مایل به سمت چپ در برابر نسیم جنوب و جنوب شرقی سینه سیر می‌کرد. با هر موجی که از زیر بدنه می‌گذشت، با تمام بادبان‌هایش به باد تکیه زده، به آرامی از سطح دریا برمی‌خاست و بی‌شتاب فرود می‌آمد. پرسل عاشقانه به خود گفت: زیباست! سرتاسر کشتی مرتب و پاکیزه بود؛ بدنه‌اش، به خوبی آب را می‌شکافت و تجهیزاتش تازه بود. هیجده ماه پیش، ضمن عبور از دریای مانش، بلاسوم از يك کشتی جنگی سن مالویی پیشی گرفته بود.

پرسل گوش داد. گرچه جزیره‌ای نزدیک بود، اما صدای پرندۀای به گوش نمی‌رسید. سرتاسر اقیانوس خاموش بود، مگر وقتی موجی از اوج به زیر در می‌غلتید. اما در اطراف پرسل زمزمه‌ای که با وزش نسیم ملایمی به راه می‌افتاد، بر پا بود: برخورد قرقره‌های بزرگ چوبی به هم، لرنش دکل‌ها و در زیر، پشت سرش، گذر سینهٔ کشتی در آب که نرم و مداوم، شکافتن پارچهٔ ابریشمین را در خاطر زنده می‌کرد.

پرسل دوباره به افراد نگاهی انداخت. باز هم از دیدن اندام تکیده‌شان به حیرت آمده، خود را به خاطر ستایش بلاسوم ملامت کرد، دست‌هایش به ترده‌ها چنگ زدند و با عصبانیت گفت: مردکۀ دیوانه!

ساعتش را از جیب بیرون کشید، نگاهی انداخت و با صدایی بلند فریاد

زد:

- جونز! بیکر!

جونز و بیکر دست از برس کشیدن برداشتند و پیش دویدند. پرسل

گفت:

- سرعت سنج!

بیکر گفت:

- اطاعت، جناب سروان.

بی آنکه چهره موزون و قهوه‌ای رنگش بی‌اعتنایی خود را از دست بدهد، چشمانش به پرسل خنده زد. به راه انداختن سرعت سنج کار آسانی بود، جونز برادر زنش بود و پرسل در انتخاب او برای خدمت در کشتی تعمیدی داشت.

پرسل با همان صدای سخت و آمرانه گفت:

- بجنید، زود باشید!

تقریباً آهسته افزود:

- مواظب باشید. مخصوصاً تو جونز.

بیکر گفت:

- چشم، جناب سروان.

پرسل دور شدن آن دورا نظاره کرد و دوباره از عرشه دماغه گذشته، به

کابین خود رسید.

عرشه دنباله خالی بود، بیکر نفس نفس زنان گفت:

- اگر از من می‌شنفی، بازش نکن.

به عرشه زیر پایش اشاره کرد و افزود:

- این بی‌شرف بو می‌کشد.

جونز جوان که عضلات سینه‌اش را منقبض می‌کرد، خشمزده گفت:

- من که بچه نیستم.

ساعت شنی را به دست گرفت و درست در لحظه‌ای که بیکر قایق

سرعت سنج را به دریا پرتاب کرد، ساعت را برگرداند و آن را کاملاً افقی

روبروی چشمانش نگه داشت. با شادی به دانه‌های ماسه که به نرمی در

حباب شیشه‌ای فرو می‌ریخت، نگاه می‌کرد. در همین حال حلقه‌های طناب باز می‌شد و از روی عرشه می‌گذشت. جونز هنوز از این کار نفرتی نداشت. چنان احساس توانایی خوشایندی به او دست می‌داد که گفتی نیروی خود اوست که قایق را به پیش می‌راند.

وقتی آخرین دانه ماسه فرو ریخت، با حالتی پرابهت به بیکر نگاه کرد و گفت: «تمام شد!» بیکر فوراً طناب را نگه داشت، آن را بالا کشید و گره‌ها را شمرد و به پلکانی که به عرشه دنباله ختم می‌شد چشم دوخته آهسته گفت:

- نه و نیم.

- جانمی جان!

بیکر دندان‌هایش را به هم فشرد و آهسته گفت:

- لعنت بر شیطان! به تو چه مربوط که این کشتی نکستی چطور راه

می‌رود؟

طناب سرعت سنج را به دور محورش پیچاند، سر راست کرد و به دیدن چهره عبوس جونز لبخندی به لب آورد.

در همین لحظه صدای پای پلکان سمت راست عرشه را به لرزه در آورد، و آن دو حتی پیش از آنکه برت نمایان شود، میخکوب شدند. بیکر که به شدت دل در سینه‌اش می‌تپید، زیر لب گفت:

- نگاهش نکن!

برت خوش داشت سر به سر جوان‌ها بگذارد و بیکر به خاطر جونز

می‌ترسید.

چشمان بیکر، چنانکه گویی آفتاب غروب ناراحتش کرده باشد، باریک شده و روی برت که شکوه تن غول پیکرش را با نخوت به رخ می‌کشید و پیش می‌آمد، خیره مانده بود. از کلاه لبه برگشته‌اش تا نوک کفش‌هایش همه چیز آراسته و پاکیزه بود: کراوات توری به سفیدی برف، نیم تنه سرآستین برگشته، جوراب سفید صاف و دگمه‌های طلایی که مثل آینه می‌درخشید. بیکر پیش خود گفت: «کثافت.» در همین حال در نگاهش برق خصمانه‌ای درخشید. می‌خواست توجه برت را بیشتر به خود جلب کند تا به جونز.

برت وقتی به دو قدمی دو مرد رسید، روی پاهای درازش ایستاد و با

صدای خشک و فلزی گفت:

- چقدر شد؟

بیکر گفت:

- نه و نیم، کایتان.

- بسیار خوب.

برت، پاها را از هم باز کرده، دست‌ها را در پشت سر گذاشته، به آرامی دو مرد را نظاره می‌کرد. شلوارهای راه‌راه سرخ و سفیدشان تمیز بود، صورت‌ها تراشیده و موها کوتاه. سر بیکر و شکم برت تقریباً در یک سطح قرار داشت و ناخدا به دقت چشم‌های سیاه برآتش را از نزدیک به او دوخته بود. این ویلزی ریزه عجب دل و جرأتی دارد. تمیز و بی‌نقص و مرتب است و نفرتش بیش از هر چیز دیگری به چشم می‌آید. احساس هیجان خوشایندی زیر پوست برت دوید. بی‌نقص؟ کافیست منتظر بماند. لحظه مناسب فرا خواهد رسید. همیشه فرا خواهد رسید.

گفت:

- شما مرخصید.

آن دو به کار شست و شوی عرشه دماغه برگشتند. بازول شلاق در دست به نرده‌ها تکیه داده بود. تسمه شلاق کنار پایش به کف عرشه افتاده بود. وقتی دو مرد از روبرویش گذشتند، پوزه سگانه‌اش را بلند کرد و به حالتی تهدیدآمیز نفسش را از بینی بیرون دمید. کار خلافی از آن‌ها سر نزنه بود، بازول نیز از آن دو کینه‌ای به دل نداشت. این غریدن‌ها عادتش بود. هر بار که ملاحی از نزدیکی‌اش می‌گذشت، غرزش بی‌اراده از گلو بیرون می‌آمد.

جوز و بیکر برس‌های شست و شو را از میان طناب‌ها بیرون کشیدند، وانمود می‌کردند که در اثر شتاب لایلای طناب‌ها گیر افتاده‌اند.

کار شست و شو چندان پیشرفتی نداشت. وقتی بازول چشمان ریزه‌اش را روی افراد می‌انداخت، آن‌ها با حرارت به جنب و جوشی می‌افتادند که در آن کمترین نیرویی نمی‌گذاشتند. اما همین که بازول سر برمی‌گرداند، این صحنه‌سازی پایان می‌گرفت. ملاحان به ایجاد صدا با برس‌ها قناعت می‌کردند و تا آنجا که ممکن بود، از زیر کار شانه خالی می‌کردند.

این بازی از چشم بازول پنهان نمی‌ماند، اما مردد بود که پا به میدان

بگذارد یا نه. از این گروه پرهیز داشت. این بدترین گروهی است که بلاسوم تا به حال به خود دیده. آن اسماج ریزه برآستی که مثل مار است. مک لئو، حیلہ گر و خطرناک. وایت دورگه، مشکوک. بیکر، آتشی. بقیه کاری به کسی ندارند، اما همین چهار بزگر کافیسست که گله‌ای را ضایع کند. این اندیشه به خشمش دامن زد. عوعوی نخراشیده‌ای برآورد و شلاقش را میان مردان به کف عرشه کوفت، اما به خوبی مراقب بود تا به کسی نخورد.

برت از اتاق فرماندهی نمی‌توانست کار شست و شو را ببیند، اما صدای سگانه و صغیر شلاق را که به دنبالش فرود می‌آمد، شنید و بی‌برد که بازول تخته‌های عرشه را نشانه گرفته است. با گردنی کشیده و نگاهی موشکافانه روی پاهایش ایستاد. اتفاقی نامعمول رخ می‌داد. سگ نگهبانش ترسیده بود. برت مصمم شد تا شخصاً برای نظارت برود، و جولان آرامی را آغاز کرد تا بی‌آنکه کسی او را ببیند، به عرشه دماغه نزدیک شود.

در همین لحظه، جیمی کمک ملاح، از دریاچه کف عرشه سر بیرون آورد و آرام آرام بالا آمد. سطلی پراز آب کثیف در دست داشت. از ساعت بیدارباش در آشپزخانه به آشپز کمک کرده بود و این اولین نفسی بود که در هوای آزاد می‌کشید.

پیدا شدن ملاح جوان، ملاحان دیگر را به شور و شوق آورد. بازول صداها را شنید، پشت کرد و به دریا چشم دوخت. در واقع ملاحان استراحت می‌کردند، بی‌آنکه او چیزی گفته باشد. همچنانکه مراقب بودند صدایشان بیش از حد معینی بالا نرود، از جا برمی‌خاستند. چشمان تیره و تارشان از ملال کار بیدار می‌شد، دو سه تن از آن‌ها با ایما و اشاره چیزی به جیمی می‌گفتند، اما کلمه‌ای به زبان نمی‌آوردند. بالاتنه‌های برهنه‌شان، روی شلوارهای راه راه، استخوانی می‌نمود، شانه‌ها فرو افتاده، و پشت‌ها، پر از زخم‌های بلند.

جیمی که بر اثر بازتاب آفتاب روی عرشه مژه برهم می‌زد، نگاهی به همه جا انداخت، دست چپش را به سوی ملاحان تکانی داد و بی‌دلیل به خنده افتاد. جیمی دو سال جوان‌تر از جوتز بود و ورزیدگی او را نداشت، چهره مدوررش به چهره کودکان می‌مانست، و وقتی می‌خندید، چالی در گونه راستش نمایان می‌شد. سطل در دست به سمت راست کشتی رفت، به ماریچ

کف که از کنار کشتی می‌دوید، نگاهی انداخت و وقتی سر راست کرد قلبش به تپش افتاد و در جا میخکوب شد: در افق، خط جزیره‌ای با درختان نارگیل به روشنی در مه صبحگاهی پدیدار بود. باد بوی برگ درختان و چوب سوخته را با خود می‌آورد. از ملاحان شنیده بود که به جزایر توآموتو^۱ نزدیک می‌شوند، و هر چند که صحبت از پهلوگیری در آنجا نبود، اما حتی منظره خشکی او را به هیجان می‌آورد. با گردن کشیده و لب‌های نیمه باز، نخستین جزیره دریاهای جنوب را می‌دید و چشمان آبی فیروزه‌ایش از شادی نمناک شده بود.

در همین لحظه دسته‌ای از مرغان دریایی که از سطح آب به کشتی نزدیک شده بود، به پرواز در آمد. پرنده‌گان با سرعتی سرسام‌آور تا بالای بادبان‌ها بالا رفتند و دور دکل جلویی به چرخش در آمدند و فریادهای گوشخراش سر دادند. جیمی با نگاه دنبالشان می‌کرد و بی‌اراده سر و موهای کوتاهش را که روی پیشانی به طرزی کودکانه به دو سو می‌ریخت، می‌خاراند. به همین حال چند لحظه‌ای را به خارانندن موهای کوتاه سر و تماشای پرنده‌گان گذراند، اما وزن سطل آویزان کارش را به یادش انداخت و مرتکب خطایی شد که معمولاً از کمک ملاحان سر نمی‌زند: سطل آب را به جای آنکه به آرامی در جهت باد خالی کند، به خلاف جهت پاشید. طبعاً قسمت بیشتر آب به صورت خود او برگشت و جیمی با شتیدن ناسزایی سر برگرداند. ناخدا برت روبرویش ایستاده بود. چند قطره آب به لباسش پاشیده بود.

جیمی به سرعت به حالت خیردار ایستاد و نگاه را به روبرو دوخت و گفت:

– معذرت می‌خواهم، کاپیتان.

چهره سنگی برت را بسیار بالاتر از خود می‌دید. چانه که از زیر دیده می‌شد، چون دماغه‌ای برجسته می‌نمود و دو پره کمانی بینی در دو سو با دقتی ظریف نازک می‌شد. برت در ایستادن روش غریبی داشت که به او حالت مجسمه‌ای را می‌داد. پوستی قهوه‌ای داشت و در چهره‌اش - چهره‌ای چنان

سوخته و یخ بسته که گویی تراشیده از برنز بود - تنها چشمانش نشانی از حیات داشتند، چشمانی سرد و نافذ درست چون تیغه‌ای پولادین.

نگاه سنگینش را روی جیمی انداخته بود. روی لب‌های ملاح جوان، بی آنکه خود بداند، نیم لبخندی پرپر می‌زد و هنوز شادی دیدار جزیره در صورتش نمایان بود.

برت با صدای خشك فلزی‌اش گفت:

- لبخند می‌زنی؟

- نخیر، کاپیتان.

ناخدا برت کاملاً بی‌حرکت بود، پاها را از هم گشوده و دست‌ها را بغل کرده بود. به خطوط ظریف و مدور چهره جیمی، به نگاه معصومش و دو طره‌ای که روی پیشانی‌اش ریخته بود، نگاهی دور دست می‌انداخت. ممکن نبود که دچار اشتباه شده باشد. روی آن چهره کودکانه اثری از اهانت نبود. ملاح جوان با اطمینان به برت نگاه می‌کرد. نگاهش به بزرگترها چنین بود. چند ثانیه گذشت، سکوت ممتد جیمی را آزار می‌داد. لبخندی شرمزده به لب آورد.

- لبخند می‌زنی؟

صدای برت چنان آهنگ تهدیدآمیزی داشت که جیمی یخ زد و لبخندش بی آنکه ناپدید شود، به شکلکی بدل شد.

برت از لذت پیشدستی به خود لرزید. شقاوتش به ظواهر بستگی داشت. برای تنبیه و کتک زدن می‌بایست که قربانی‌اش دست کم در ظاهر مرتکب خطایی شده باشد. به این ترتیب برت چندان از بابت شهود نگرانی نداشت. آنچه که این و آن می‌گفتند و می‌اندیشیدند برایش به غایت بی‌اهمیت بود. رفتار برت در واقع رفتار دیگران نسبت به خود او را تعیین می‌کرد. در بازی هر روزه‌اش با خدمه کشتی، قواعدی ساخته بود که خود او به آن‌ها احترام می‌گذاشت.

با صدایی کاملاً آرام گفت:

- که این طور؟ می‌خندی، به من می‌خندی.

- نخیر، کاپیتان.

صدایش می‌لرزید و نمی‌توانست به غلغلکی که گوشه لب‌هایش را

بی‌اراده کش می‌داد، غلبه کند. می‌ترسید. از حالتی که در آن لحظه برت در چهره‌اش می‌دید، خطری را احساس می‌کرد و هر چه بیشتر می‌کوشید تا صورتش را به حالت عادی برگرداند، لب‌هایش بیشتر از هم باز می‌شد. برت در سکون خود و در دوختن نگاه سنگینش روی جوانک، افراط می‌کرد. می‌دانست که ادامه سکوت خود او نقابی را که سرزنش می‌کند، یکسره به چهره ملاح جوان خواهد افکند. با صدایی وحشتبار فریاد برآورد:

- لېڅند می‌زنی؟

جیمی بی‌اراده لېڅند می‌زد. برت پیروزی‌اش را لحظه‌ای چند مزمه کرد. بازی را برده بود. جوانک ملاح اکنون خطاکار بود. قواعد برت رعایت شده بود. استادانه لحن تأسف باری به صدایش داده گفت:

- تقصیر خودت است.

نفس عمیقی کشید و چشمان سردش برق زدند. يك پا را پیش گذاشت و وزن تنه‌اش را روی همان پا داد، بالا تنه نیرومندش را از چپ به راست چرخاند و به سرعت مشتی به صورت جیمی کوفت. ملاح جوان مجال نیافت جا خالی کند و یا خود را ببوشاند. مشت درست به صورتش فرود آمد. جانسون که از چند متری شاهد ماجرا بود، بعد از آن ماجرا گفته بود که زیر شدت ضربه، صدای خرد شدن استخوان را شنیده است و می‌گفت که جیمی مثل عروسک‌های خمیری فرو ریخته است.

برت روی انگشتان دست راستش فوت کرد و دستش را چنانکه گویی خسته شده باشد، در مقابل صورتش دو سه بار باز کرد و بست. پس از آن نگاه بی‌حالتی به ملاحان انداخت، از روی تنه گذشت و آرام آرام به عرشه دنباله رسید.

همینکه دور شد، ملاحان بی‌حرکت ایستادند. به جیمی نگاه می‌کردند. بازول نیز، بی‌حرکت سر به زیر انداخته بود. به‌خوبی دیده بود که ناخدا تمام زورش را در مشتش گذاشته است، و نمی‌دانست چرا. پس از چند لحظه‌ای دستور داد يك سطل آب به صورت ملاح بریزند، کاری که در واقع می‌شد به پای نیکوکاری‌اش گذاشت. سپس، وقتی که سرراست کرد و بی‌حرکتی افراد را دید، نعره برداشت و چند بار تازیانه‌اش را به حرکت درآورد، اما به نظر

می‌رسید که عملش خود او را نیز متقاعد نکرده است، و دور شد.

جانسون ملاح پیر و چلاقی بود، خمیده پشت، مو سفید و چنان لاغر که ماهیچه‌های ساعدش چون طناب بیرون می‌زد. سطلی را که به انتهای چوبی وصل بود، به دریا انداخت و آب را روی سر ملاح جوان ریخت. اما وقتی که آب اثری نبخشید، خم شد تا به صورت جیمی آهسته سیلی بزند. چشمان جانسون دیگر به خوبی نمی‌دید، و وقتی خم شد توانست ببیند که ضربه مشت برت با صورت جوانک چه کرده است. به خود لرزید، کنار جسد بی‌حرکت زانو زد و گوشش را به سینه‌اش گذاشت. مدتی دراز وحشت‌زده به همین حال ماند: قلب جیمی دیگر نمی‌تپید.

وقتی جانسون پیر سر راست کرد، ملاحان از حالت چهره‌اش دریافتند که جیمی مرده است. دست‌هاشان به دسته برس فشرده شد و غرشی خفه و بی‌کلام در میانشان دوید.

بیکر زیر لب گفت:

- من می‌روم آقای میسون را خبر کنم.

میسون معاون اول کشتی و دایی جیمی بود.

مک لئو گفت:

- نرو، تو که از کسی اجازه نگرفته‌ای. ممکن است برایت گران تمام

شود.

بیکر گفت:

- به هر حال می‌روم.

از فرط خشم و ترحم به خود می‌لرزید. می‌بایست در مقابل وسوسه نشاندن کاردش در دل برت کاری کند. برسش را به جونز داد و از پلکان کف عرشه به زیر رفت. ملاحان دوباره هیاهوکنان به کارشان ادامه دادند تا غیبت او را از نظر پنهان کنند. ترک کار بدون اجازه گرفتن همان بود و دوازده ضربه شلاق خوردن همان.

وقتی ریچارد میسون، خشک و آراسته، روی عرشه ظاهر شد، همه نگاه‌ها یکباره به سوی او برگشت. میسون جسد جیمی را که در بیست قدمی افتاده بود، دید. به نوبه خود همه ملاحان را برانداز کرد و ایستاد. او مردی بود در حدود پنجاه سال، درشت استخوان، با چهره‌ای چهارگوش و پیشانی

باریک بیکر جرأت نکرده بود به او بگوید که جیمی مرده است، اما میسون به دیدن چهره آشفته او و سکوت ملاحان، احساس کرد که قلبش در هم فشرده می‌شود. پاهایش به لرزه افتاد و فاصله میان خود و خواهرزاده‌اش را به حالی دردناک طی کرد.

وقتی به یک متری‌اش رسید، صورتش را به وضوح دید. پلک‌های جیمی نیمه باز بود و زیر بینی در هم شکسته‌اش که انگار در اثر ضربه از میان رفته بود، لب‌های برآماسیده و خونینش به خاطر زهرخندی که به لبخند می‌مانست، دندان‌هایش را نمایان می‌کرد. میسون زانو زد، سر جیمی را بلند کرد و روی زانویش گذاشت و آهسته گفت: «جیمی مرده.» چنان آهسته که گفتی با خود حرف می‌زد.

ذهنش یکسره از اندیشه تهی شد، تنها چیزی که احساس می‌کرد وجود زمان بود که بدون بروز حادثه‌ای می‌گذشت. به دنبال آن، از جایی در درونش، جریانی به راه افتاد و صدایی آهسته اما در عین حال روشن را شنید: «پیرمرد دارد دیوانه می‌شود.» سر راست کرد، ابتدا جز عرشه آفتاب گرفته و چند چهره مبهم بر فراز عرشه چیزی ندید. اما کم کم چهره‌ها دقیق‌تر شدند. ملاحان نگاهش می‌کردند. میسون به یاد آورد که جیمی مرده است، نگاهش را به چهره‌ای انداخت که همچنان روی زانوی خود گرفته بود و آهسته صدا زد: «جیمی، جیمی، جیمی...» دوباره همه چیز در نور سفیدی فرو رفت. ترسی وجود میسون را فرا گرفت، کوشید تا سر راست کند و نگاه ملاحان را ببیند. ابتدا جز مه نورانی خیره‌کننده‌ای که در آن همه چیز بی‌رنگ و مبهم بود، چیزی ندید. به آن توده خیره‌کننده نومیدانه چشم دوخت و رفته رفته چشم‌ها و نگاه‌ها بیرون آمدند و همه به او دوخته شدند. میسون دیگر نگاهش را برنگرداند. می‌دانست که دیگر نباید آن نگاه‌ها را رها کند.

سر جیمی را روی عرشه گذاشت، از جا برخاست و به سوی ملاحان رفت. وقتی به دو متری آن‌ها رسید، ایستاد و با صدایی بی‌طنین گفت:

— کار کیست؟

روبروی آن‌ها ایستاده بود، خمیده، با بازوان آویزان، نگاه مات و دهان نیمه باز، گویی که دیگر نمی‌توانست ماهیچه‌های فکین خود را مهار کند.

صدای آهسته‌ای گفت:

- برت.

میسون دوباره با همان صدای بی‌حالت پرسید:

- چرا؟

- چونکه چند چکه آب به لباسش پاشید.

ملاحان از در هم فرو رفتن خطوط چهره میسون که همیشه بسیار با صلابت بود، به شدت متأثر شدند. میسون دوباره با صدای گرفته و بی‌رمقش گفت:

- چند چکه آب به لباسش پاشید؟

نگاهش تیره و تار شد و با همان صدا چندین بار بی‌اراده گفت:

- وحشتناک است، وحشتناک، وحشتناک...

کلماتش مانند گلایه سوکوارانه و بی‌پایانی بود که به زحمت از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد، گویی میسون درادای این کلمات دردی در تنش احساس می‌کرد.

جونز گفت:

- خدایا! من که طاقتش را ندارم!

بیکر گفت:

- کاری می‌شود کرد، جناب سروان؟

ظاهراً تنها به خاطر پایان بخشیدن به نوحه میسون این سؤال را کرده بود. این يك چشمانش را به آرامی به سوی او بلند کرد و با صدای بمی گفت:

- کار؟

یکباره از جا برخاست، چهره‌اش صاف و استوار شد، به شانه‌هایش تکانی داد و با عقب‌گردی تقریباً منظم، بی‌آنکه کنار جسد جیمی بایستد، گذشت و به سوی دریچه کف عرشه به راه افتاد. ملاحان با نگاه دنبالش کردند تا اینکه ناپدید شد.

از عقب کشتی، صدای نیرومند برت به گوش رسید:

- آقای بازول! مثل اینکه کار کند شده!

ایزاک بازول چون فنر از جا جست و میان افراد آمد. چهار شانه، تنومند و برافروخته، چون سگی پارس‌کنان از سویی به سوی دیگر می‌دوید

وگویی ضرباتش را میان همه توزیع می‌کرد.

این هیاهو دقیقه‌ای به درازا کشید. سپس، ناگهان جسد جیمی را زیر پای خود دید و از نعره زدن دست کشید. از زمانی که به جانسون دستور داده بود يك سطل آب روی كمك ملاح بریزد، ده دقیقه‌ای می‌گذشت، و اکنون مگس درشت و سیاهی روی چاله باز بینی وز وز می‌کرد و چشم‌ها از هم - اکنون کدر شده بود.

بازول سر بزرگ و بهنش را خم کرد و کوشید تا وضعیت را دریابد، اما غریزه‌اش که از مشاعرش کارآمدتر بود، خطری را در هوا احساس می‌کرد. ملاحان بی‌آنکه نگاهی به هم بیندازند یا غرولندی برپا کنند، عرشه را می‌سستند. اما بازول فریب نمی‌خورد، آرامش ظاهرشان تهدیدی را در پی داشت، گویی که چیزی را انتظار می‌کشیدند.

یکباره صدای برت از پشت سرش بلند شد:

- خب، بازول، استراحت می‌کنی؟

بازول چون سنگ تازیانه خورده‌ای می‌لرزید، اما درعین حال، احساس آسودگی می‌کرد؛ چونکه بالای شش پا و هفت بندی ناخدا برت پشت سرش برافراشته بود. رو به ناخدا کرد و گفت:

- کاپیتان، این كمك ملاح مرده.

برت گفت:

- من هم می‌بینم.

به سوی ملاحان سربرگرداند، يك يك را از نظر گذراند و به آهنگی کاملاً آرام گفت:

- بگوئید جسدش را به دریا بیندازند.

بازول، حیرت زده گفت:

- بدون مراسم مذهبی، کاپیتان؟

برت به حرفش دوید:

- شنیدی که چه گفتم.

بازول که سرش تا سینه ناخدا می‌رسید، نگاهش را به سوی چهره سردش بلند کرد، و دریافت: برت می‌خواست به شورش دامن بزند تا در نطفه خفه‌اش کند. به سوی ملاحان سربرگرداند و به آهنگ آمرانه‌ای نعره برآورد:

- هانت، بیکر، این مرد را بیندازید به دریا!

چند ثانیه‌ای سپری شد. بیکر که گویی چیزی نشنیده بود، همچنان به ساییدن عرشه ادامه داد. هانت غول بیکر نیز به سنگینی خرس، دو سه قدمی به بازول نزدیک شد، اما اسماج ریز نقش که به سرعت خود را به او رسانده بود، آهسته گفت: «تو هم مثل بیکر رفتار کن، نرو.» و هانت بی‌حرکت ماند، اما در چشمان ریز و ماتش که حلقه‌ای سرخ به گردش داشت، از درک موقعیت نشانی نبود.

چهره برت به نقاب پولادینی می‌مانست که در حالت نفرت ثابت مانده باشد. با دست‌های چلیپا شده و سروگردن بلندش، روی دو پای دراز و باز شده از هم می‌خکوب شده بود. بی‌حرکت، چون برجی از فراز خود، به لرزه‌های این آدمکان که خود اربابشان بود، می‌نگریست.

با صدای آرامی گفت:

- خب، آقای بازول؟

بازول به جان هانت افتاد و شروع کرد به تازیانه زدن. هانت معمولاً چنان رام بود - از قوه تخیل چندان بهره‌ای نبرده بود تا سر به طغیان بردارد - که تا آن لحظه طعم تازیانه را نچشیده بود. از جا نجنبید و نگاه ماتش، حیرت‌زده، از بازول به ناخدا و از ناخدا به ملاحان در آمد و شد بود. بازول با خشم و غضب تازیانه می‌زد. ضرباتش در نظر او کارگر نمی‌افتاد: گمان می‌کرد که به تشکی تازیانه می‌زند.

یکباره صدای صاف ستوان پرسل به گوش رسید:

- کاپیتان، اجازه می‌فرمایید که پیش از به دریا انداختن جسد دعایی

برایش بخوانم؟

این کلمات چون صاعقه روی عرشه فرود آمد، و بازول، بی‌اراده از تازیانه زدن دست کشید. پرسل روبروی برت ایستاده بود و در مقابل او، به وضع فضاحت‌باری کوچک و شکننده به نظر می‌رسید، به پسر بچه‌ای می‌مانست که پای قلعه‌ای ایستاده باشد و تسلیم قلعه را درخواست کند.

چند ثانیه گذشت و برت جوابی نداد. ملاحان حیرت زده به چهره زیبا و روشن و جدی پرسل خیره مانده بودند. با احساسات مذهبی او آشنایی داشتند، اما هیچ کس این همه شهامت در او سراغ نداشت.

برت گفت:

- آقای پرسل، من دستور داده‌ام جسد را به دریا بیندازند.

پرسل مؤدبانه گفت:

- بله، کاپیتان، اما این کار خلاف قانون است...

- قانون روی این کشتی، منم.

- یقیناً، کاپیتان، شما تنها ناخدای این کشتی هستید... البته بعد از خدا.

- من، دستوری داده‌ام، آقای پرسل.

- بله، کاپیتان، اما درست نیست که جیمی را بدون دعا به آب بسپاریم. میان ملاحان غرشی حاکی از تأیید برخاست، برت به سوی آن‌ها سر برگرداند و نگاهش را به آنان دوخت.

پس از لحظه‌ای چند، با اشاره مختصر دست، افسر سوم کشتی را نشان داد و به بازول گفت:

- آقای بازول، این مرد شورشی است. دارد ملاحان را به شورش تحریک می‌کند. دستگیرش کنید و به کف کشتی بفرستیدش و به دست و پایش زنجیر بزنید.

بازول که از حیرت دهانش باز مانده بود، به ناخدا می‌نگریست.

پرسل، بی‌آنکه صدای خود را بلندتر از پیش کرده باشد، گفت:

- اعتراض دارم، کاپیتان. زنجیر زدن به افسرها کاملاً مغایر با قانون است.

برت ادامه داد:

- اگر این مرد مقاومت کرد، به زور ببندیدش.

بازول به تردید افتاد، و در چهره سرخش که به اندازه ران خوکی بود، سرگردانی شدیدی نمایان شد. با گام‌های آهسته به پرسل نزدیک شد و با حرکتی نامطمئن و ملایم، بازوی مرد جوان را گرفت. خود او گویی از ارتکاب این اهانت هراسان بود؛ نخستین بار بود که روی افسری دست بلند می‌کرد.

با صدای آهسته‌ای گفت:

- بفرمایید، سرکار ستوان.

و با شرمی مضحك افزود:

- خواهش می‌کنم.

برت منتظر نماند تا پرسل عرشه را ترك کند. با دو قدم به هانت رسید و مشتش به او خورد، اما بدون خشونت و حتی تا حدی آمیخته به ظرافت. هانت در غلتید. ملاحان از تفاوت میان نرمی ضربه‌ای که به هانت کوفته بود و سنگینی مشت‌ای که جیمی را کشته بود، متحیر شدند.

برت گفت:

- اسماج، مك لئو، جسد را به دریا بیندازید.

اسماج ریز نقش، نگاه را به زیر انداخته، کوچکترین تردیدی به خود راه نداد. چون سنگ ترسویی کمر خم کرد و به سوی جسد جیمی تاخت. برت به مك لئو چشم دوخت. مرد اسکاتلندی شاید می‌توانست ضربات مشت برت را در کنار اسماج تحمل کند، اما نمی‌خواست به تنهایی آماج حمله برت باشد. لب‌های خود را به حالت نفرت در هم کشید، شانه‌ای تکان داد، پیش رفت و پاهای ملاح جوان را گرفت. اسماج شانه‌هایش را گرفته بود. تمام شد. برت نگاه سردش را از روی ملاحان گذراند. يك بار دیگر آن‌ها را منقاد خود کرده بود. واکنون، می‌بایست برنامه‌اش آغاز شود. هیچ کس را از قلم نمی‌انداخت، حتی اسماج ریزه را که آن همه خاکساری از خود نشان داده بود.

فریادی برخاست:

- دست نگه دارید!

بالا تنه ریچارد میسون از دریچه کف عرشه پیدا شد. ملاحان از دیدنش غافلگیر شدند. تقریباً او را از یاد برده بودند. اسماج و مك لئو بی‌حرکت ماندند. میسون از آخرین پله‌ها بالا آمد، روی عرشه نمایان شد، بی‌آنکه کسی را ببیند، با بازویش بازول و پرسل را که آماده بودند تا به کف کشتی بروند، از هم جدا کرد و بی‌اراده به سوی برت گام برداشت. چهره‌اش خشک و کشیده بود و علیرغم آفتاب‌سوختگی سفید به نظر می‌رسید. در سه قدمی برت ایستاد، به حالت خبردار در آمد و با وقاری غریب گفت:

- کاپیتان، متأسفم، ولی باید شمارا قاتل اعلام کنم.

برت با صدای آرام خود گفت:

- مواظب حرف زدن خودتان باشید، آقای میسون. من اجازه افترا زدن

به کسی نمی‌دهم. قضیه فقط تصادف بود.

میسون با صدایی صاف گفت:

- نخیر، تصادفی در کار نیست، کاپیتان. شما جیمی را عمداً کشتید.

- گمان می‌کنم عقل‌تان را از دست داده باشید. من با این جوانک

دعوایی نداشتم.

میسون با صدایی گرفته و بی‌رمق گفت:

- شما کشتیدش، چون من به او علاقه داشتم.

میان ملاحان جنب و جوشی برپا شد. هیچ کس تا آن لحظه به این

نکته نیندیشیده بود، اما اکنون که اتهام شکل می‌گرفت، بدیهی بودتش بر همه

آشکار می‌شد.

- اگر عقیده شما این است، آقای میسون، به عهده شماست که

دادخواهی کنید. اما من هم به خاطر این افترا علیه شما شکایت خواهم کرد.

سکوت حکمفرما شد، و میسون که گویی با خود حرف می‌زد، با صدایی

گرفته گفت:

- من ده دقیقه‌ای در اتاق خودم به همه این‌ها فکر کرده‌ام.

به حالتی اندیشناک خاموش ماند، برت به سردی پرسید:

- مقصود؟

میسون با همان حالت اندیشناک گفت:

- خب، واضح است که اگر من شکایت کنم، قضات شما را تیرنه و مرا

به جرم اهانت محکوم خواهند کرد، بعلاوه، به علت جریمه‌هایی که برایم

در نظر می‌گیرند، خانه خراب می‌شوم و درجه‌ام را هم از دست خواهم داد.

برت گفت:

- از این همه دوراندیشی شما خوشحالم، آقای میسون. گمان می‌کنم

که همه اوضاع به همین صورتی باشد که می‌گویید.

میسون با همان صدای گرفته و بی‌اراده گفت:

- بله، کاپیتان. به همین دلیل تصمیمی گرفته‌ام. شما را پای میز محاکمه

نمی‌کشانم.

برت گفت:

- از این که این همه منطقی هستید، به شما تبریک می‌گویم، آقای

میسون.

لبخند ملایمی بر لب آورد و افزود:

- اما تصمیم شما هیچ تغییری در تصمیم من ایجاد نمی‌کند. شما در حضور خدمت کشتی به من توهین کرده‌اید، من به محض بازگشت به لندن، شما را تحویل دادگاه خواهم داد.

میسون با لحن مضمی گفت:

- فرصتش را نخواهید داشت.

به جیب درون جلیقه‌اش دست برد و تپانچه‌اش را بیرون کشید، به سوی برت نشانه رفت و شلیک کرد.

شلیک با شدتی گیج‌کننده طنین انداخت. برت چند لحظه‌ای چون پیکره‌ای غول‌آسا روی پاهایش تاب خورد، سپس چون تنه درختی به پشت افتاد و صدایی مهیب برخاست. جسدش دوبار به عرشه خورد و آنگاه، با پاهای خشکیده و دست‌های باز، به پشت بی‌حرکت ماند. به جای بینی حفره عمیقی دهان باز کرده بود.

یکباره روی عرشه سکوت سنگینی افتاد. ملاحان از دور به جسد برت می‌نگریستند، هرگز دست نداده بود که ناخدای خود را خوابیده ببینند. در نظرشان بلند بالاتر از پیش می‌آمد. عاقبت تصمیم گرفتند نزدیک شوند، اما به آرامی و با گونه‌ای بی‌اعتمادی، گویی که سکون برت برای آن‌ها معنایی در بر نداشت. هر چند که نیمی از مغز روی عرشه پاشیده بود، اما چنان به نیروی فوق بشری او ایمان داشتند که تقریباً منتظر بودند هر آن برخاستنش را ببینند. طی هجده ماه گذشته، هراستاک‌ترین بیدادگری‌ها روی دوش‌هاشان سنگینی کرده بود، هرگونه منشی را از آنان گرفته بود و آن‌ها را تا درجه بردگی تنزل داده بود. و اکنون برت مرده بود، اما آن‌ها در برابر جسدش احساس شعف نداشتند، بیشتر حیرت‌زده بودند تا شادمان.

برسل که اندکی پیش در دریچه کف عرشه ناپدید شده بود، بیرون آمد و فریادزنان پرسید:

- کی شلیک کرده؟

پیکر گفت:

- آقای میسون، جناب سروان.

پرسل که بازول را در پی داشت، گام‌های بلندی به پیش برداشت و فریاد زد:

- خداوندا! از همین می‌ترسیدم.

اسماج با صدایی رعدآسا گفت:

- تماشایش کنید، جناب سروان. مرده، این مادر سگ واقعاً مرده.

ملاحان به سردی به اسماج نگاهی انداختند. برت مرده بود، دیگر

موردی نداشت که به او اهانت شود. درهر حال، اسماج حقی نداشت.

پرسلی گفت:

- خداوند روحش را غریق رحمت کند.

تپانچه هنوز از دست میسون آویزان بود. به جسد برت خیره مانده بود و

حالتی گیج و گنگ داشت.

یکباره فریاد بلندی شنیده شد:

- کنار بروید، ملاح‌ها!

افسر دوم پلاسوم، ج. ب. سایمون در چند قدمی ایستاده بود و درهر

دست تپانچه‌ای داشت. او مردی زرد چهره بود، با لب‌های باریک و بینی دراز

و استخوانی. هر چند که اعمال خشونت را خوش نداشت، اما افراد از او

خوششان نمی‌آمد. سایمون احساس می‌کرد که در زندگی به جایی ترسیده

است و این احساس او را درنظر ملاحان تلخ و آزاردهنده می‌کرد.

سایمون که تپانچه‌اش را به سوی ملاحان نشانه رفته بود، نعره زد:

- کنار بروید! بروید سر کارتان! من فرمانده این کشتی هستم. هر کس

از من اطاعت نکند يك گلوله نصیب محش خواهد شد.

لحظه‌ای همه حیرت زده برجها ماندند. ملاحان با وجود دستور سایمون

کنار نرفتند. حتی به فکر ترسیدن هم نیفتاده بودند. از عمل این افسر که از

حدود خود پا فراتر می‌گذاشت، میخکوب شده بودند.

مک لئو گفت:

- ولی آقای میسون باید فرمانده ما باشد، جناب سروان. آقای میسون

افسر اول کشتی هستند.

سایمون نسبت به اسکا تلندی‌ها تعصبی سخت داشت. از هجده ماه

پیش، هیچ فرصتی را برای تمسخر مک لئو از دست نداده بود. دخالت مک لئو

او را به خشم آورد. یکی از دست‌هایش را به سوی او بلند کرد و نعره زد:
- اسکاتلندی کثافت! يك كلمه ديگر بگو تا مغزت را خوراك ماهی‌ها
کنم.

رنگ از روی مك لثو پرید، چشمانش برق زدند و دست‌هایش در جیب
به دسته چاقویش ساییده شد. هیچ کس تاکنون جرأت نکرده بود به موطن او
اهانت کند.

پرسل که به طرف سایمون پیش می‌رفت، فریاد زد:

- جان! به خاطر خداوند بس کنید. شما را به خدا این تپانچه‌ها را کنار
بگذارید. این اسلحه تا حالا هم زیاده از حد شر به پا کرده. بعلاوه، خودتان
خوب می‌دانید که آقای میسون باید فرماندهی کنند.
سایمون از میان دندان‌هایش گفت:

- آقای میسون فرمانده خودش را کشته. او شورشی به حساب می‌آید.
دیگر واجد شرایط فرماندهی نیست. همینکه به لندن برگردیم، او را تحویل
پلیس می‌دهم که دارش بزنند.

پرسل چشمان وحش‌زده‌اش را باز کرد و گفت:

- جان! لایذ جدی حرف نمی‌زنید!

سایمون که تپانچه‌ها در دست‌هایش می‌لرزید، نعره زد:

- برو به درك، تو و آن روح زیبایت، جناب آقای پرسل! جلوتیا وگرنه
دل و روده‌ات را می‌ریزم بیرون!

پرسل ایستاد، از دیدن برق نفرتی که در چشم‌های افسر دوم دیده بود،
آشفته بود. هجده ماه تمام با او رفتاری دوستانه در پیش گرفته بود، و هرگز
سایمون نگذاشته بود تا پرسل پی ببرد که از او متنفر است.

سایمون یا صدایی غضب‌آلود از سر گرفت:

- آقای بازول!

بازول نگاهی به سایمون انداخت و با نگاه از میسون کسب تکلیف
کرد. حالت درماندگی سگی را داشت که بر سر انتخاب میان دو ارباب مردد
مانده باشد. سلسله مراتب حکم می‌کرد که از میسون اطاعت کند، اما میسون
به او دستوری نمی‌داد؛ همچنان بی‌حرکت و بهت‌زده ایستاده چشم‌ها را به
جسد غول پیکر برت دوخته بود و تپانچه از دست‌هایش آویزان بود.

سایمون که چهرهٔ زردش از خشم منقبض می‌شد، تکرار کرد:

- آقای بازول!

بازول برای آخرین بار نگاهی به میسون انداخت و آرام و گویی با افسوس به سوی سایمون پیش رفت و نگاهی احترام‌آمیز به او انداخته با صدایی خشک و آهسته گفت:

- در خدمت هستم کاپیتان.

- آقای بازول، این افراد را وادار به اطاعت کنید.

بازول شلاق را محکم به دست گرفت، صورت پهنش را به سوی ملاحان برگرداند و به آنان خیره شد. ملاحان نیز بی‌آنکه از جا بجنبند، در جواب به او چشم دوختند، و او فهمید که چه حادثه‌ای در شرف تکوین است: افراد دیگر اندام ناخدا را پشت سر او نمی‌دیدند. ابهت برت در قدرت جسمانی‌اش خلاصه نمی‌شد. برت مرد شجاعی بود. ملاحان بارها دیده بودند که با دست خالی به آن‌ها حمله‌ور می‌شود، در همان حال که دست‌های خود آن‌ها، در جیب، به چاقوهای بازشان چنگ می‌زد. ملاحان به‌خوبی احساس می‌کردند که برت طبل توخالی نیست. او برآستی منتظر کوچکترین فرصت مناسب بود تا به آنان دست دراز کند، یک تنه در مقابل همهٔ آن‌ها. این شهامت خارقالعاده آنان را به حیرت می‌انداخت. اما سایمون فقط افسر حقیری بود که دوست داشت افرادش را به باد استهزاء بگیرد. حتی خبث طینت او به نظر حقیر می‌آمد. خدمه از او واهمه‌ای نداشتند.

بازول می‌بایست اول از بیکر شروع کند، چونکه به اطاعت از برت تن در نداده بود. اما بیکر کوتاه قامت و یلزی، همچنان به دست‌های برس خود تکیه داده بی‌آنکه سرانگشتی بجنباند، با چشمان سیاهش او را به مبارزه می‌خواند، و بازول کاری کرد که هرگز در حیات برت از او سر نزده بود: سر خم کرد. از روبروی بیکر گذشت، بی‌آنکه ظاهراً او رادیده باشد، و بی‌درنگ مرتکب خطای دیگری شد: به هانت پرید.

تا آن لحظه دو بار به هانت حمله شده بود، بار اول نیز بازول بود و بار دوم برت. نمی‌فهمید چرا یک بار دیگر او را هدف قرار داده‌اند: از ظهور سایمون چیزی در نمی‌یافت. درد این بی‌عدالتی، ذهن آشفته‌اش را فرا گرفت، از فرط خشم غرشی برآورد که دندان‌هایش را نمایان کرد، و چنان به

چالاکي به بازول حمله ور شد که از جثه تنومندش انتظار نمی‌رفت، شلاق را از دستش قاپید، او را به زمین انداخت و در چشم بر هم زدنی به سینه‌اش پرید.

حادثه‌ای غریب رخ داد: صحنه نزار همه ملاحظات ملاحان را از میان برداشت. پیش آمدند تا گلاویز شدگان را که روی عرشه در می‌غلتیدند، تماشا کنند و سایمون ناگزیر شد چند گام به عقب بردارد، مبادا که در محاصره بیفتند. خود را در موقعیتی مضحك و در عین حال نومیدکننده می‌دید. چند بار نعره‌های تهدیدآمیزی کشید، اما این تهدیدها در نظر خود او نیز نابجا می‌آمد. افراد، نظاره‌گران این نبرد مرگبار، دیگر به او توجهی نداشتند، گویی که او تپانچه‌هایش را به سوی صحنه تماشاخانه‌ای نشانه رفته بود.

دانه‌های عرق روی پیشانی سایمون و روی چین‌های نرم و عمیق چهره‌اش می‌درخشید، چین‌هایی که در دو سوی دهانش پوست زرد رنگش را چروکیده می‌کرد. پنج دقیقه پیش، همه چیز در نظرش بسیار ساده می‌آمد: تپانچه در دست سکان را به فرمان خود می‌گیرد و در بازگشت به لندن، میسون را تحویل دادگاه می‌دهد و خدمه او را در مقام فرماندهی بلاسوم خواهند پذیرفت. اما اکنون بازول برای حفظ جاننش می‌جنگید. حتی اگر بازول پیروز هم می‌شد، سایمون دیگر به پیروزی خود اطمینانی نداشت. خود را تنها می‌دید، دست‌هایش می‌لرزید، با تمام قوا در مقابل وسوسه کشیدن ماشه و از پا در آوردن یکی از افراد مقاومت می‌کرد. اما آیا با این عمل ملاحان از او فرمان می‌برند؟ آیا همگی به اتفاق به او حمله‌ور نمی‌شوند؟ در نظر سایمون بی‌انصافی تحمل‌ناپذیر در این بود که او تنها فرد مسلح روی عرشه باشد، اما نتواند قانون خود را تحمیل کند. به تلخی اندیشید که هر کس دیگری اگر به جای او می‌بود، می‌توانست با تپانچه در دل همه هراس بیندازد. اما، همان سرنوشتی که بارها در زندگی او را به خواری انداخته بود، یک بار دیگر او را به بازی می‌گرفت. مرگ در مشتش بود و افراد به او پشت می‌کردند.

سایمون با اضطراب به گلاویز شدگان می‌نگریست. دو مرد گویی هیولایی واحد بودند که نعره‌اش بلند باشد. وقتی هیولا شکست بخورد، از آن میان فقط یک مرد برپا می‌ایستد. چشمان سایمون از حدقه بیرون می‌زد و ترس گلویش را می‌فشرد: یکباره مطمئن شد که هانت بازول را خواهد کشت.

تپانچه‌ها در دست‌هایش به لرزیدن افتادند. وقتی بازول بمیرد، نوبت اوست. شکست خورده است. باز هم شکست خورده است.

هانت توانسته بود بازوان ستبرش را دور گردن بازول حلقه کند. بی‌اعتنا به انگشتان بازول که در صورتش فرو رفته بود و به لگدهایش که به شکم او می‌خورد، به فشار بازوانش می‌افزود. وحشت سراپای سایمون را فرا گرفت. با دست‌های لرزان و چشمانی که به خاطر دانه‌های عرق روی پیشانی جایی را نمی‌دید، چون دستگاه خودکاری به حلقه‌ای که دومرد در آن به جان هم افتاده بودند، گام گذاشت و تقریباً بی‌نشانه‌روی، به سوی هانت شلیک کرد. درست در همان لحظه، احساس کرد که از پشت او و سلاحش را گرفته‌اند و بی‌حرکت مانده است. صاعقه‌ای از سینه‌اش گذشت، پرده‌ای سرخ‌فام روی چشمانش افتاد، و احساس کرد که از پشت به خلأ فرو می‌افتد.

وقتی هانت از جا برخاست، در جایی که گلوله سایمون شانه‌اش را خراشیده بود، اندک خونی دیده می‌شد، و بازول، با چهره‌ای کبود و دهانی در هم پیچیده، روی عرشه افتاده بود. سایمون کنارش از پا در آمده بود و سرش به سر بازول ساییده می‌شد. چشمانش باز بود، و دو چین زرد و عمیق در هر دو سوی لب‌های باریکش چهره‌اش را در تلخی ثابت نگه می‌داشت.

پرسل از سکونش بیرون آمد، به جمع ملاحان زد و با چشمانی سرشار از وحشت ایستاد، قادر نبود کلمه‌ای به زبان آورد. مك لثو خم شد. چاقویش را از تن سایمون بیرون کشید، تیغه‌اش را به دقت روی پیراهن مرده پاك کرد و به آرامی آن را بست و در جیب گذاشت. در این لحظه بود که نگاهش به نگاه پرسل افتاد، شانه‌ای تکان داد، نگاهش را برگرداند و با حالتی آشفته چون کودکی که ضمن ارتکاب به کار خطایی غافلگیر شده باشد، گفت:

- تقصیر خودش بود، جناب سروان.

پرسل پاسخ نمی‌داد. حالت مك لثو او را میخکوب کرده بود، با دلی پر اندوه می‌اندیشید: «این‌ها همه‌شان يك مشت بچه‌اند. درست مثل بچه‌ها سنگدلند.» وقتی برگشت تا دور شود، از دیدن سر خمیده و چهره رنگ پریده میسون به حیرت آمد. میسون سر راست کود. ملاحان روبرویش بودند، با چشمان غم گرفته و نومیدش نگاهی به همه آن‌ها انداخت و با صدایی که به

هق هق می‌مانست، گفت:

- شورشی‌ها! همه‌تان شورشی هستید!

اسماج با لحن غضب‌آلودی گفت:

- شما هم همین طور!

چهره میسون چنان به لرزه افتاد که گفتی نسیم سردی را احساس کرده

است، پلک‌هایش بسته شدند و لب‌هایش به ارتعاش افتادند. آه‌کشان گفت:

- من هم همین طور.

فصل دوم

فردای آن روز، در ساعت يك بعدازظهر، وایت ملاح با گام‌های بی‌صدایش به ستوان پرسل که مسیر کشتی را بررسی می‌کرد، نزدیک شد، به حالت خبردار ایستاد، کلاهِش را از سر برداشت و با صدای آهنگین خود گفت:

- جناب سروان، کاپیتان از من خواسته‌اند به شما خبر بدهم که نهار حاضر است.

پرسل نگاهی به او انداخت و لبخند ملایمی بر لب آورده پرسید:
- کاپیتان؟

وایت که مردمک چشمانش در شکاف باریک میان پلک‌هایش به سیاهی زغال بود، گفت:
- بله، جناب سروان.

وایت ثمرهٔ عشق ملاحی انگلیسی و زنی چینی بود. یکی از مبلغین کلیسای انگلیس که تقریباً دائم‌الخمیر نیز بود، او را به فرزندى پذیرفته بود و با وجود پوست زرد کودک، از سر تفریح نام وایت^۱ را برایش مناسب یافته بود. این نام، مرد دورگه را انگشت نمای کشتی‌ها کرده بود، تا اینکه روزی مرد شوخی را به ضرب دشنه کشت و جسدش را به دریا انداخت. این قتل که زیر لفاف سکوت خدمه پنهان شده و بی‌مکافات مانده بود، آرامش وایت را تضمین می‌کرد. اما این آرامش بسیار دیر آمده بود: وایت دیگر چندان لب از لب نمی‌گشود، هرگز نمی‌خندید و خاطرش از هر چیزی آزرده می‌شد. لحظه‌ای که پرسل نگاهش را به سوی او انداخته و کلمهٔ «کاپیتان» را تکرار کرده بود، وایت که به مفهوم این پرسش پی نمی‌برد، گمان کرد که ستوان او را

۱. این نام به معنای سفید و سفید پوست است. - م.

سخره کرده است و در نتیجه از همان دقیقه از او کینه‌ای سخت به دل گرفت.

میسون در مقر برت مستقر شده بود که پرسل وارد شد. بی‌آنکه کلامی بگوید به ستوان اشاره کرد که روپرویش بنشیند، یعنی درست در جایی که خود در زمان حیات برت می‌نشست. پرسل به تلخی اندیشید: «حال من شده‌ام افسر اول کشتی.» صبح روز پیش، بر سر میز صبحانه، چهار تن اطراف همین میز نشسته بودند. اما اکنون او با میسون تنها بود. پرسل سر راست کرد و به او چشم دوخت. هرگونه نشانه‌ی هیجان از چهره‌ی میسون رخت بر بسته بود. از پرسل پیشی جست، محکم و با دقتی روستایی غذا می‌خورد، آزاره‌های چهارگوشش با طمأنینه در رفت و آمد بود.

یکی از قوانین غیر مکوب در کشتی‌های انگلیسی آن زمان این بود که ناخدا می‌بایست طی صرف غذا خاموش بماند و بدین ترتیب سکوت را بر افسران حاضر تحمیل کند. فلسفه‌ی پنهان این عادت بی‌گمان این بود که ناخدا، از آنجا که در کشتی بی‌همتا است، در میان دیگران کسی را لایق همصحبتی خود نداند. پرسل، هنوز پنج دقیقه‌ای ننشسته بود که دریافت میسون درصدد است این قاعده را رعایت کند. حتی به خاطر درخواست فلفل یا شور نیز دهان باز نمی‌کرد، و مانند برت آنچه را که می‌خواست با انگشت به پرسل نشان می‌داد. ستوان از زیر چشم به چهره‌ی پاکیزه و چهارگوش، چشمان خاکستری، پیشانی کوتاه و موهای زبرش نگاه می‌کرد. تمام جزئیات پیکر میسون از نجابت، صلابت و حس وظیفه‌شناسی حکایت داشت. با این وجود این افسر بی‌عیب و نقص فرمانده یک کشتی جنگی شورشی بود. باحالی آرام به جای ناخدایی نشسته بود که به دست او به قتل رسیده بود، و اکنون می‌خواست مانند او هاله‌ی سکوتی را که لازمه‌ی مقام و منصب اوست، در اطراف خود ایجاد کند.

در پایان غذا، میسون سر راست کرد و به اختصار گفت:

- مایلم با افراد صحبت کنم، آقای پرسل. لطفاً بگویید جمع شوند.

از جا برخاست. پرسل هنوز غذای خود را به پایان نرسانده بود، اما، با اینکه در دل به این ماجرا می‌خندید، او نیز به نوبه‌ی خود از جا برخاست. این نیز، قانون غیر مکتوبی بود که وقتی ناخدا غذایش را به پایان می‌رساند،

غذای افسران نیز، حتی اگر بشقاب‌هاشان پر بود، تمام شده تلقی می‌شد. پرسل به عرشه آمد و به وایت دستور داد تا زنگ را به صدا درآورد. افراد دوان دوان آمدند و در حالیکه این پا و آن پا می‌شدند، در چند ردیف پشت سر هم ایستادند. يك بار دیگر تکیدگی آن‌ها پرسل را به تعجب واداشت. روبروی آن‌ها خاموش ایستاده بود و معذب بود، چونکه میسون نیز مانند برت همه را در انتظار باقی گذاشته بود.

سرانجام «کاپیتان» نمایان شد، روبروی خدمه ایستاد، پاهایش را از هم گشود، دست‌ها را به پشت برد، همه را از نظر گذراند و با صدایی پر قدرت سخنانش را آغاز کرد:

– ملاحان، من قصد دارم به تاهیتی بروم تا کمی آب و آذوقه تهیه کنم، اما خیال ندارم همانجا بمانم. تاهیتی را اکنون همه کشتی‌های علیاحضرت می‌شناسند. دست قانون پس از مدت کمی به ما خواهد رسید. بنابراین به این فکر افتاده‌ام تا هرچه زودتر تاهیتی را ترك کنم و دور از مسیر همیشگی کشتی‌های ما دنبال جزیره‌ای بگردم که روی هیچ نقشه‌ای نباشد... اما کسی مجبور نیست با من بیاید. شما مختارید که در تاهیتی بمانید، یا با من بیایید. لحظه‌ای مکث کرد. وقتی از سر گرفت، آشکارا می‌کوشید سخنانش را به آرامی بیان کند.

– باید بدانید که بنا به قانون، نه تنها آن‌ها که در شورش شرکت کرده‌اند، بلکه همه آن‌هایی که شاهد ماجرا بوده‌اند و کاری برای از بین بردن شورش انجام نداده‌اند شورش محسوب می‌شوند. در مورد گروه اول – بدون توجه به درجه و مقام – طناب دار در انتظارشان است. در مورد گروه دوم، ممکن است، تکرار می‌کنم، ممکن است که دادگاه تخفیفی در محکومیت‌شان بدهد. در هر حال، این فرصتی است که باید به دقت انتخابش کرد. به این دلیل این نکته را یادآوری می‌کنم که قبل از تصمیم‌گیری همه جنبه‌های قضیه را سبک و سنگین کرده باشید.

از حرف زدن باز ایستاد، گویی که با نگاه از خدمه چیزی می‌پرسید.

مک لئو گفت:

– کاپیتان، می‌شود سوالی بکنم؟

– بله.

- اگر با شما بیاییم، می‌توانیم باز هم امیدوار باشیم که يك روز انگلستان را ببینیم؟

میسون بی‌درنگ گفت:

- نه، هرگز. به هیچ وجه. فکرش را هم نکنید، مك شو. اولین کارم، بعد از رسیدن به جزیرهٔ مورد نظر، این خواهد بود که بلاسوم را بسوزانم. هر کار دیگری جز این دیوانگی خواهد بود. بلاسوم مذکّر زندهٔ شورش است و تا زمانی که در آب باشد، برای هیچ يك از ما هیچ گونه امنیتی وجود خارجی نخواهد داشت.

لحظه‌ای از صحبت باز ایستاد، نگاهی پرطمطراق به ملاحان انداخت و با کلماتی شمرده ادامه داد:

- يك بار دیگر بگویم که هیچ کس را مجبور نمی‌کنم. آن‌هایی که مایلند می‌توانند در تاهیتی بمانند. این عده انگلستان را خواهند دید...
با چهره‌ای گرفته افزود:

- و این ممکن نیست، مگر از روی عرشهٔ بلند یکی از کشتی‌های علیاحضرت... اما برای آن‌هایی که با من بیایند، تکرار می‌کنم، بازگشتی وجود ندارد.

به سوی ستوان سربرگرداند.

- آقای پرسل، نام داوطلبین را یادداشت کنید، و وقتی کارتان تمام شد بیایید به کابین من.

چشمان خاکستری‌اش را به پرسل دوخت، به دریا نگرست، دریا تا چشم کار می‌کرد، موج می‌زد، نگاهی به بادبان‌ها انداخت، به نظر می‌رسید که می‌خواهد چیزی بگوید، اما منصرف شد، به شانه‌هایش تکانی داد و با عقب‌گردی شتاب آمیز به سوی اتاقك خود به راه افتاد.

تنظیم سیاه نیم ساعتی بیش به درازا نکشید. پرسل از تعداد اندک داوطلب‌ها حیرت کرد. ظاهراً ملوانان خطر طناب دار را به هرگز ندیدن میهن ترجیح می‌دادند. پرسل به خود گفت: «چقدر عجیب است، این افراد فقیرند، چیزی نیست که آن‌ها را به جهان کهنه مرتبط کند. بیشترشان نه همسر دارند و نه فرزند؛ یعنی امکاناتش را ندارند. و انگلستان برای آن‌ها جز فقر چه معنایی دارد؟ اما این فقر برایشان آشناست. مسئله همین است. از ناشناخته

می ترسند...»

وقتی به کابین ناخدا وارد شد، به نظرش رسید که از فرط گرما نفس از سینه اش به زحمت بیرون می آید، اما میسون، بی آنکه قطره ای عرق بر پیشانی اش باشد، کراوات زده و دگمه بسته، لیوانی روم در دست پشت میز نشسته و نقشه بزرگی را روبرویش گسترده بود.

میسون به سرعت پرسید:

- چند نفرند؟

- نه نفر با شما کاپیتان.

میسون که نگرانی در صدایش موج می زد، گفت:

- از همین می ترسیدم! برای راه انداختن کشتی این تعداد کافی نیست.

- شاید بتوانیم چند نفر از مردهای تاهیتیایی را با خودمان همراه کنیم...

- گمان نمی کنم چاره ای جز این داشته باشیم.

ناگهان سر راست کرد و پرسید:

- شما گفتید با خودمان، آقای پرسل؟ شما خودتان را هم جزو

داوطلب ها حساب کرده اید؟

- بله، کاپیتان.

میسون با دقت بیشتری به او چشم دوخت، اما چیزی نگفت. سیاهه را

که پرسل به سویش دراز می کرد، گرفت، نگاهی سریع انداخت، سری تکان

داد و به آرامی با صدای بلند خواند، روی یکایک اسامی مکشی کرد، بجز نام

خود وی و پرسل.

ریچارد هسلی میسون، ناخدا.

آدام برایتون پرسل، ستوان.

ملاح	مک لئو
ملاح	هانت
ملاح	اسماج
ملاح	وایت
ملاح	جانسون
ملاح	بیکر
ملاح	جونز

وقتی خواندن سیاهه را به پایان رساند، سر برداشت و به ستوان خیره شد.

- در مورد این گروه چه نظری دارید؟

- مخلوطی از بهترین افراد و بدترین شان.

میسون سری تکان داد:

- درست است. حیف که نمی‌توانم به تنهایی پلاسوم را هدایت کنم!

توجه نداشت که کلماتش ممکن است در نظر معاونش حق ناشناسانه

جلوه کند. به دنبال کلماتش افزود:

- يك لیوان روم میل دارید، آقای پرسل؟

به خاطر آورد که ستوان لب به مشروب نمی‌زند، و با لحتی آزرده

گفت:

- آه، درست است، یادم نبود.

یکبار به موضوعی دیگر پرید:

- هیچ معلوم است که این‌ها به چه انگیزه‌ای داوطلب شده‌اند؟... مك

لثو که، ناگفته پیداست، سایمون را کشته است. هانت هم بازول را کشته. این

دو نفر چاره‌ای جز این نداشتند، ولی مثلاً این وایت؟...

- شایع است که زمانی مردی را با چاقو کشته است، کاپیتان. ممکن

است از این بترسد که تحقیق کنند و از ماجرا سردرآورند.

- بله، از اینکه اسماج هم گذشته‌ای از این قبیل داشته باشد، تعجیبی

نمی‌کنم. اما، جونز، بیکر، جانسون؟ می‌توانم سوگند یاد کنم که پرونده این سه

نفر پاك پاك است.

پرسل گفت:

- جونز تا آخر دنیا هم دنبال بیکر خواهد رفت. بیکر هم حتماً خودش

را مجرم می‌داند: از دستور برت اطاعت نکرده.

پس از چند لحظه سکوت ادامه داد:

- فقط می‌ماند جانسون که معلوم نیست چرا داوطلب شده.

میسون به او نگفته بود بنشینند و از ابتدای این گفتگو روبروی میزی که

میسون پشت آن نشسته بود، ایستاده بود. صورت روشن و گشاده پرسل

آزردگی‌اش را برملا می‌کرد. می‌دید که «کاپیتان» با فاصله انداختن میان خود

و او نمایش مسخره‌ای به راه انداخته است و از این بابت معذب بود.
میسون سر راست کرد و گفت:

- بله، فقط جانسون معلوم نیست... و شما، آقای پرسل.

از آنجا که پرسل پاسخ نمی‌داد، گفت:

- شما که از بابت دادگاه و محاکمه ترسی ندارید.

پرسل، لبخند به لب گفت:

- می‌توانم به شما اطمینان خاطر بدهم که گذشته‌ام پاک پاک است.

میسون بی‌آنکه آشفته شود، گفت:

- هیچ شکی از این بابت ندارم.

مانند قضات با جدیت در انتظار ماند. او ناخدای پلاسوم بود. بنابراین

حق داشت بداند که چرا ستوانش تصمیم به همراهی او گرفته است.

پرسل گفت:

- خب، شاید خبر نداشته باشید. من از یرت خواستم تا برای جیمی

دعا بخوانم. یرت به بازول دستور داد مرا به زنجیر ببندند. بنابراین من هم

شورشی به حساب می‌آیم.

چشمان خاکستری میسون از تعجب درید.

- من خبر نداشتم!

به پرسل چشم دوخت. چهره‌اش لحظه‌ای چند صلابت خود را از دست

داد و هیجان زده گفت:

- به خاطر جیمی از شما ممنوم، آقای پرسل. کارتان بسیار شجاعانه

بود. حالا گمان می‌کنید که دادگاه شما را شورشی بدانند؟

- مطمئنم. بعلاوه، حتماً مرا به این خاطر که پس از قتل... پس از مرگ

یرت کاری نکردم، توبیخ خواهند کرد.

میسون به لرزه افتاد. سکنه لفظی از نظرش دور نمانده بود. چشم به

زیر انداخت و به سردی گفت:

- مطمئناً حق با شماست... شما در انگلستان بستگانی هم دارید؟

این پرسش بی‌پرده پرسل را متحیر کرد. به تردید افتاد. اما نه، بهتر بود

پاسخ بگوید. پرسش از روی بدخواهی نبود، وانگهی، اکنون می‌بایست تمام

عرش را با این مرد بگذرانند.

با صدایی آزرده و سریع گفت:

- پدرم مرده. و مادرم هم...

نگاهش را برگردانده ادامه داد:

- برایش فرقی ندارد.

میون نگاهش را به نقشه‌اش انداخت. سپس با لیخندی که ساختگی می‌نمود، گفت:

- خب، حالا دوباره با هم روی يك کشتی سواریم، آقای پرسل.

صمیمیت اندک آهنگ کلامش پرسل را آزرده، اما واکنشی نشان نداد.

میون از سر گرفت:

- اگر اشتباه نکنم، شما قبلاً هم در تاهیتی اقامت داشته‌اید؟

- بله، شش ماه، چهار سال پیش بود. در خانه یکی از رؤسای تاهیتی

زندگی می‌کردم. او به من زبان تاهیتیایی را یاد داد.

- چطور؟ شما زبان تاهیتیایی را می‌دانید؟ خیلی به درد کار من

می‌خورد. خوب می‌دانید؟

- بله، کاپیتان.

- فقط با شش ماه! واقعاً شما در زمینه زبان استعداد دارید.

بلافاصله لیخندی عنبرخواهانه بر لب آورد، گویی که نسبت دادن هوش

و استعداد به يك افسر توهین به حساب می‌آمد. پس از چند لحظه گفت:

- فکر می‌کنید که مردم تاهیتی به ما آذوقه بدهند؟

- هر چه که بخواهیم.

- بدون چشمداشت؟

- بدون چشمداشت. اما در عوض بعضی چیزهای ما را خواهند دزدید.

- به کرات؟

- تمام روز.

میون که از غضب برمی‌افروخت، گفت:

- افتضاح است!

- نخیر، هر چه که دارند به شما می‌دهند و هر چه که خواستند برمی‌دارند:

تصورشان از برادری این است.

میون بی‌تابانه روی میز ضرب گرفت.

- این رئیس تاهیتیایی که از شما پذیرایی می‌کرد...

- بله، توتواو.

- آدم مهمی است؟

- بسیار مهم. از احترام زیادی برخوردار است. چشمان آبی دارد.

ولبخند بر لب افزود:

- معتقد است که از اعقاب کاپیتان کوك است.

میسون چهره درهم کشید، و چند لحظه‌ای سپری شد تا پرسل به دلیل

این واکنش پی برد. کاپیتان کوك نیز کاپیتان بود، و بنا بر این پاك و منزّه.

میسون از جابربخاست. چندان از پرسل بلندتر نبود، اما چنان چهار

شانه و استوار بود که پرسل خود را در کنار او تقریباً شککننده احساس کرد.

- آقای پرسل...

دوباره موجی از عاطفه به چهره میسون پاشید و صدایش آشکارا به

لرزه افتاد:

- گمان نکنید که من مسئولیت خود را نسبت به این افراد حس

نمی‌کنم، این‌ها به خاطر من هرگز رنگ وطن خود را نمی‌بینند.

و پس از لحظه‌ای سکوت، گفت:

- اما اگر می‌بایست دوباره از نو شروع کنم، باز هم همین کار را

می‌کردم.

این جمله را با تمام قدرت بیان کرده بود، اما بوی ریا از آن به مشام

می‌رسید. پرسنل چشم‌ها را به زیر انداخته خاموش ایستاده بود. با قتل برت

موافق نبود و می‌دانست که میسون، به خاطر دلایل دیگری، هرگز خود را

نخواهد بخشید. او متعلق خاص دریانوردان را به کار می‌گرفت. در خشکی،

ممکن بود این قتل موجه باشد. اما روی عرشه، گروهی را به شورش تحریک

کرده و يك کشتی جنگی را به طغیان واداشته بود.

پرسل گفت:

- اگر اجازه بدهید، من روی عرشه می‌روم تا بادبان‌های چهارگوش

کناری را باز کنم. بد باز شده‌اند.

- من همین چند لحظه قبل متوجه شدم. مسئول بادبان‌ها هرگز در زمان

برت...

سکوت حکمفرما شد. هر دو از اینکه چشم در چشم هم بدوزند، ابا داشتند. میسون ادامه داد:

- فکر می‌کنید که اعمال انضباط مشکل شده باشد؟
پرسل با صدای بی‌حالتی گفت:
- مشکل نشده، وجود ندارد.

و افزود:

- اگر ناگهان هوا توفانی شود، حتی نمی‌دانم می‌توانم افراد را بالای دکل‌ها بفرستم یا نه.

میسون چشم به او دوخته بود و به سکوت خود ادامه می‌داد. پرسل از سر گرفت:

- خدا کند که جزیره شما زود پیدا شود.

توتواو در آستانه کلبه‌اش ایستاده به دور دست چشم دوخته بود و با دست‌های خوشتراش مردانه‌اش به سینه خود دست می‌کشید. ماهیچه‌های سینه‌اش برجسته اما به خاطر کبر سن کمی افتاده بود، عضلات شکمش چربی نداشت، اما نرم شده بود، و توتواو دیگر تمایلی نداشت تا به اتفاق جوانان به پیشواز پیریتانی‌ها^(۲) بدود. احساس می‌کرد که پیر می‌شود، اما چون این احساس خوشایند نبود، گمان کرد که به خاطر مقام خود به سوی بیگانگان نمی‌دود. آن قایق بزرگ پیریتانی به خلیج آمده بود، بادبان‌های بزرگش را بسته بود و مردان سفید پوست روی قایق‌های کوچکی نشسته بودند تا به خشکی بیایند. از روی ساحل خیل جمعیت به سوی آن‌ها می‌شتافت. پیش از همه کودکان. و پس از آن‌ها واهینه‌ها^(۳) که کم و بیش چالاک‌تری داشتند. توتواو لیخند زنان گفت: «آئوئه! واهینه‌ها!» آفتاب همه جا می‌پاشید. مردها تاجی از شاخ و برگ به سر گذاشته، دست‌ها را به نشانه دوستی تکان می‌دادند، اما روی ساحل مانده بودند. توتواو بر این احتیاط صحنه می‌گذاشت.

۲. تعریف شده کلمه پیریتانیایی در زبان تاهیتایی.

۳. زن.

مردها و توتوا، از آستانه کلبه‌اش، به خنده افتادند، چونکه قایق‌های بیگانگان روی آب آرام خلیج به کندی بسیار پیش می‌آمد. به نه‌آتوا^۴ قسم که کند هستند و حرکت این پریستانی‌هایی نظم و ترتیب است. اما به هر حال تماشای آن پاروهای عجیب سفید و دراز که درست مثل پای پشه روی آب راه می‌رفت، جالب توجه بود.

قایق‌ها بی‌تی خود را روی ماسه ساحل گذاشتند، و توتواو دید که پریستانی‌ها از قایق بیرون می‌پرند، همه ژولیده، ریشو، فقط با شلوارهای راه‌شان. توتواو سری تکان داد. آئوئه، چه لاغر بودند! آن جزیره بزرگ باران، ظاهراً آنقدرها هم که می‌گویند، ثروتمند نیست.

توتواو ناگهان فریاد گوشخراشی کشید. سپس، در حالیکه دست‌های زیبایش را بلند می‌کرد، با حرکتی موقر آغوش گشود و فریاد برآورد: «ئی ووا! مهانی!» و بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند، به سوی تازه واردان شتافت، پاهای برهنه‌اش ماسه داغ را می‌کوفت.

از دور فریاد زد:

- آدامو!

آدام پرسل سر برگرداند، توتواو را دید که چنان به سرعت به سویش می‌آید که شکمش روی پاره‌نویس^۵ کمی به بالا می‌پرد. پرسل نیز با تمام قوا به سویش دوید، موهای زربش در آفتاب برق می‌زد. توتواو که او را در آغوش می‌کشید فریاد زد:

- آدامی.

چندین بار او را به ماهیچه‌های فراخ سینه‌اش فشرد، گونه‌اش را به گوته او سایید، و در این حال با همه آهنگ‌های حیرت و محبت تکرار می‌کرد: «آدامو!... آدامو!... آدامو!...» پرسل کمی برافروخته بود و لب زربش می‌لرزید.

جمعیتی انبوه گرداگرد دو مرد جمع شدند، و پرسل شادمانه متوجه شد که همگی، چون گروه همسرایان تراژدی‌های باستان، گفتگوی شخصیت‌های اصلی را بازگو و حرکات‌شان را بازسازی می‌کنند.

۴. خدا.

۵. پاره تو، تیریشی شبیه لنگ که مردان و زنان تاهیتیایی به کمر می‌بستند. - م.

توتواو که اشک در چشم داشت، همچنانکه پرسل را به سینه می‌فشرد، فریاد زنان می‌گفت:

- آدامو!... تو اینجایی!... آدامو، پسرم!... تو اینجایی!...
و جمعیت با هیاهوی شادمانه فریاد برمی‌آورد:
- آدامو اینجاست!

ناگهان دختر زیبا و جوانی، سینه برهنه، روی پرسل افتاد، او را از بازوان توتواو بیرون کشید، در آغوش فشرد و به نحوه پریستانی بوسید، لب به لب. همه به خنده افتادند، چرا که این کار در نظرشان بسیار کودکانه بود. پرسل خود را عقب کشید، اما دختر جوان که تقریباً هم‌قامت او بود، و به یقین هم قوه او، پرسل را به سینه فشرد و بوسه‌بارانش کرد. پرسل، به هیجان آمده و در عین حال شادمان، آزادش گذاشت، و فقط از روی شانه‌های دختر نگاهی استفهام‌آمیز به توتواو انداخت.

توتواو حیرت زده گفت:

- نشناختی؟ نمی‌دانی؟ نمی‌دانی؟
دست‌ها را گشاده، همه را گواه گرفت و فریاد زنان گفت:
- آدامو نمی‌دانی؟ شناسد!

بی‌درنگ غلغله‌ای محبت‌آمیز و خنده‌هایی شاد و رها به آسمان برخاست. چندین ضربه دوستانه به شانه‌های پرسل خورد.

مردان با مهربانی و حیرت فریاد برمی‌آوردند:
- آدامو.

گویی به این خاطر که آدامو نمی‌دانی و او را نشناخته است، به محبت‌شان افزوده می‌شد.

نمی‌دانی با صدایی صاف فریاد زد:
- آدامو! تو مرا نمی‌شناسی!

از پرسل جدا شد، اما همچنان بازوانش روی شانه‌های او بود، او را به اندازه بازوانش از خود جدا کرد و با خنده‌ای دندان‌های درخشان خود را به نمایش گذاشت. پرسل به او چشم دوخت. چین و شکن گیسوان سیاه بلندش از روی پیشانی کوتاهش به دو سوی شانه‌ها ریخته بود و وقتی سر خم می‌کرد، سینه‌اش را می‌پوشاند و تا کمرگاهش می‌رسید. نمی‌دانی سیاه نبود، به

رنگ کهریا بود و چشمان درشت آبی‌اش زیر سایه مژگان سیاهش، از میان رنگ گرم پوستش بیرون می‌زد. نگاه پرسل دوباره به موهای بلند پرزاغی او افتاد؛ کمی تافته، پرچین و شکن، براق و پرپشت. گلویش خشک شد و خاموش ماند. ئی‌ووا با صدای صافش گفت:

- خوب، من عوض شده‌ام. هنوز هم می‌توانی روی شانه‌هایت بلندم کنی، آدامو؟

ئوتواو با خنده‌ای بلند و شاد گفت:

- زیاد نمی‌تواند دور بشود!

دست‌های بزرگش که چند لحظه پیش روی شکمش بود، در دو سوی سرش، چون دو پرنده به پرواز درآمد. همه به خنده افتادند. آئوئه! حق با ئوتواوست! ئی‌ووا چه دختر زیبایی شده. باریک، اما در عین حال هر جا که لازم است، برجسته. و به اندازه کافی خوش اندام.

ئی‌ووا گفت:

- نگاه کن! من هنوز هم این گردن‌بند خدای تو عیسی را به گردن دارم. از من جدا نشده! حتی يك روز! حتی وقتی که شنا می‌کردم یا من بودم! و هر روز نوازشش می‌کردم و از خدای تو عیسی می‌خواستم که آدامو را به من برگرداند.

با لحن پیروزمندانه‌ای افزود:

- بالاخره هم همین‌طور شد! باید خدای قادری باشد. موفق شده! آدامو اینجا است!

کف دست‌ها را به سوی آسمان گرفته از فرط شادمانی فریاد زد. بی‌درنگ گروهی که به گرد پرسل جمع شده بود، از خوشی غریو سرداد. پرسل که می‌خندید و سر را به آرامی به چپ و راست برمی‌گرداند، گفت:

- بله، تو بزرگ شده‌ای.

هر بار که به موهای ئی‌ووا می‌نگریست، گلویش منقبض می‌شد.

ئوتواو در میان خنده‌ها گفت:

- وسط آفتاب نمان، سرت مثل تخم چلچله‌های دریایی پخته می‌شود!

بیا خانه من، آدامو! گرسنه‌ای؟

- خیلی.

دوباره از میان زنان و مردان همه‌های محبت‌آمیز برخاست. ئی‌ووا بازویش را گرفت و با بوسه‌ای به گردن پرسل، چهره‌اش را در گیسوان عطرآگین خود فرو پوشاند. ئوتووا بازوی دیگرش را گرفت و پرسل که در پی آن دو تقریباً کشیده می‌شد در میان هلهله شادمانه همگان صدمتری را که تا کلبه ئوتووا فاصله داشت پیمود.

به آستانه کلبه رسیده بود که مرد خوش اندامی که سر و گردنی از دیگران بلندتر بود، جمعیت را شکافت و با چهره‌ای متبسم به آدامو نزدیک شد و او را در آغوش کشیده بدون تلاش چندانی به محاذات چشمانش از زمین برداشت و در میان خنده همگان چون پسرکی بر فراز سر جمعیت نگاه داشت و با صدایی شادمانه فریاد برآورد:

- مرا چطور؟ مرا می‌شناسی آدامو؟

پرسل که در اثر شادمانی وضعیت مضحک خود را یکسره از یاد برده بود و نگاهش برق می‌زد، فریادزنان گفت:

- مهانی!

ئوتووا، سرشار از لذت، با حرکتی توجه اطرافیان را به این معما جلب کرد و فریاد زد:

- مهانی را می‌شناسد!

مهانی، با چشمانی که از خوشی می‌درخشید، پرسل را به زمین گذاشت، گویی که می‌ترسید او را در هم بشکنند، و غلغله دوچندان شد. پرسل گفت:

- بچه‌هایت بزرگ شده‌اند، ئوتووا. باورم نمی‌شود که فقط چهار سال پیش باشد که...

توانست جمله‌اش را به پایان برساند، ئی‌ووا دوباره بر سرش افتاده بود و بوسه‌بارانش می‌کرد، گوش‌هایش را به دندان می‌گزیید و با دست موهایش را می‌آراست. گیسوان سنگین و عطرآگین دختر جوان دوباره چهره پرسل را پوشاند.

ئوتووا که با خنده‌ای شادمانه پرسل را از آغوش دخترش بیرون می‌کشید، فریادزنان گفت:

- آدامو گرسنه است.

و بار دیگر قهقهه‌های شادمانه به آسمان برخاست.
توتواو به نرمی دست‌هایش را به حرکت در آورد و افزود:
- بیا تو آدامو.

با وقاری درخور، همان حرکت را به نشانه کسب اجازه از جمعیت تکرار کرد. در حرکتش جلال راستین شاهانه دیده می‌شد، همچنان با خوشدلی می‌خندید و چشمک‌های شیطنت‌آمیزی می‌زد، گفتی که همیشه چشم به راه رسیدن بلاسوم و بازگشت آدامو بوده است.

مهانی پرسل را روی حصیری نشاند و بی‌درنگ روبرویش نشست و به او چشم دوخت. از خواهرش تیره‌تر بود و تضادی چشمگیر میان قسمت زیرین چهره‌اش - ظریف و تقریباً زنانه، دهان فراخ، لب‌های برآماسیده و چانه گرد - و قسمت بالایی آن وجود داشت. بینی عقابی و چشمان فرورفته و مژگان بسیار سیاهش حالتی اندیشناک و تقریباً عبوس به او می‌بخشید.

- هی آدامو هی! هی آدامو هی!

در آهنگ غمزده و در عین حال شادمانه‌ای که به کلماتش می‌داد، همه خاطرات چهار سال پیش که اکنون جان می‌گرفت، جلوه‌گر بود. در عین حال با کف دست ضرباتی آهنگین به حصیر می‌زد، گویی که با این صدای خفه و مکرر، طعم همه لذایذی را که حضور دوستش در آینده به او نوید می‌داد، از هم اکنون می‌چشید. عاقبت گفت:

- هی آدامو هی! یادم هست که چقدر از کوسه‌های خلیج می‌ترسیدی!...

قهقهه سر داد، توتواو وئی‌روآ نیز به خنده افتادند. درست بود! آدامو از کوسه می‌ترسید! از آن کوسه‌های مهربان خلیج! مهانی چون فتری از جا جست، به سوی پرسل خم شد، سرش را در دست‌هایش گرفت و به نشانه مهر و محبت پیشانی خود را به پیشانی او کوفت. آنگاه رهایش کرد، دست‌هایش را روی شانه‌هایش گذاشت و آرام به بازویش کوبید. در تمام این مدت با نگاهی مستانه به او چشم دوخته بود. نمی‌توانست میزان علاقه‌اش را با کلمات به او نشان دهد.

- هی آدامو هی!

توتواو گفت:

- آئوئه! باید بگذاری غذایش را بخورد! وقتی آدم حرف می‌زند، غذا را نمی‌شود خوب خورد!

ئی‌وآ بشقاب چوبین لبریزی را به سوی او دراز کرد، و پرسل پیش از آنکه به محتوای بشقاب نگاهی بیندازد، بوی گیاهی ماهی خام و خیسانده در آب لیمو را تمیز داد. مهانی روبرویش نشسته به يك لنگه در تکیه زده بود و توتووا پشت به لنگه دیگر در داده بود تا چشم‌انداز ساحل و خلیج را به چشم مهمان خود باز بگذارند. ئی‌وآ، وقتیکه برای پدرش و مهانی غذا آورد، سمت راست پرسل جای گرفت، و کمی عقب‌تر از او به زانو نشست. آداب تاهیتیایی‌ها اجازه نمی‌داد که زنان همزمان با مردان غذا بخورند. با يك برگ نخل مگس‌ها را از روی صورت پرسل می‌تاراند و هر چند لحظه یکبار، با عشوهرگری، به نرمی دستی به شانه‌هایش می‌کوفت. پرسل احساس می‌کرد که نگاهش از او برنمی‌گردد، از گوشه چشم موهای سیاهش را می‌دید و یارای آن نداشت که به سوی او سربرگرداند.

تنها پوشش پرسل شلوار و پیرهنش بود؛ و آفتاب که به درون کلبه می‌تابید، به پاهای برهنه‌اش می‌رسید. قسمتی از شانه مهانی در سمت چپ در باز، در برابر نور قرار داشت و در سمت دیگر، شانه توتووا - به همان فراخی، اما با برجستگی و گردی کمتر - و ماهیچه‌های لاغرش نمایان بود. پرسل گرسنه بود. ئی‌وآ انگشتان باریکش را روی گردنش دواند، اما او وانمود می‌کرد که متوجه نیست. به شدت بوی خوشی را که از موهایش برمی‌خاست به سینه می‌کشید و در برابرش به تنه کشیده درختان نارگیل، و دورتر، به بازتاب نیلگون و لکه‌هایی حنایی که روی آب خلیج گرم بازیگوشی بودند، می‌نگریست.

سکوت سنگینی بر سر کلبه افتاده بود. پرسل به یاد آورد که غذا خوردن برای اهالی تاهیتی کاری است چنان خوشایند که به تنهایی پر معناست. با تنی آسوده در سایه کلبه، و پاهایی که آفتاب دست نوازش بر آن می‌کشید، موجی از شادابی و آرامش به تنش ریخت. جهان سامانی دلپذیر یافته بود: توتووا و مهانی در برابرش بودند، و ئی‌وآ در کنارش خم می‌شد تا با گیسوانش گونه‌اش را بنوازد. به دوستانش می‌نگریست، خود را عمیقاً سعادتمند می‌دید. چه محبتی در نگاهشان موج می‌زد و چه صفایی در جانشان!

به خود گفت: «این لحظه‌ایست که همواره به یاد خواهم داشت.» و در همان دم، از این اندیشه حسرت به جانش نیش زد، گویی که دیگر آن دم به آخر رسیده است.

مهانی بی‌تابانه پرسید:

- آدامو! چه شده؟ از نگاهت غم می‌بارد.

- به چیزی فکر می‌کنم، مهانی.

ئوتواو انگشتی را در برابر بینی‌اش به حرکت در آورد، گفتی که از مدت‌ها پیش یقین حاصل کرده است که پریسانی اصلاح‌ناپذیر است.

- پریسانی! پریسانی! بخور! بخور! نباید با سرت زیاد فکر کنی!

پرسل لبخندی زد و نگاهش را به ماهی انداخت. حق با ئوتواو بود. برای رسیدن به خوشبختی واقعی، می‌بایست از خوشبختی خویش آگاه بود، اما نه بیش از اندازه. می‌بایست آن نقطه متعادل را یافت. می‌بایست دل به دریا زد. آگاه بودن به سعادت خویش، آری، اما نه چندان که بر زبان آوری.

نسیمی نیم گرم و عطرآگین از دل جزیره برخاسته درختان نارگیل را به جنبش در آورد، و پرسل بر فراز کلبه درختان نخل را چون گیسویی لرزان در پیچ و تاب دید. هوا را با لذت فرو بلعید و با صدای بلند گفت:

- بوی تاهیتی است.

ئی‌ووآ دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و پرسید:

- بوی تاهیتی چطور است؟

- بوی گل تیاره.

ئی‌ووآ گفت:

- هی آدامو هی! در تاهیتی بوهای دیگری هم هست. بوی گل خطمی، بوی گل خرزهره، بوی سرخس‌های بلند و بوی پونه و بوی یاسمن که مثل پوست بچه‌های شیرخواره تازه است. بویی که وقتی باد از کوه می‌آید و باران می‌بارد، از دشت‌ها بلند می‌شود. بویی که میل به کار را زنده می‌کند.

ئوتواو به خنده افتاد، دست‌ها را در برابرش گرفته، انگشت شست را کاملاً از انگشتان دیگر باز کرده و کف دست را تقریباً عمود به ساعد نگه داشته بود، سری تکان داد و گفت:

- وقت جوانی زیاد نباید کار کرد ئی‌ووآ. موقع پیری، وقتی کار دیگری

نیست، کار تفریح دارد.

پرسل سر برگرداند و به چشمان درشت و آبی ئی‌ووآ چشم دوخت و از اعماق حنجره خشک شده‌اش گفت:

- بوی موهای ئی‌ووآ هم هست.

ئی‌ووآ به آرامی لبخندی به لب آورد، و پرسل که دل در سینه‌اش می‌تپید به خود گفت: «اگر بخواهمش مال من می‌شود.»

سایه‌ای سیاه درگاه را پوشاند. پرسل نگاهش را به سوی در برگرداند. میسون بود، دگمه بسته، کراوات زده و کفش به پا. بیش از همه کفش‌هایش پرسل را به حیرت انداخت. جلا خورده بود و سگکش در آفتاب برق می‌زد. لابد پیش از آنکه پا به خشکی بگذارد آن‌ها را از پا در آورده و پس از آن پوشیده بود.

میسون به آهنگی سرد و حالتی مغرور، بی‌آنکه نگاهی به بومیان بیندازد، گفت:

- آقای پرسل، می‌توانم چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم؟

پرسل برخاست، از کلبه خارج شد، و از آنجا که میسون چند قدمی به عقب رفته بود، به او پیوست.

میسون نگاهی گذرا به موها و یقه و پاهای برهنه ستوان انداخت و با لحنی اندیشناک گفت:

- آقای پرسل، به نظر می‌رسد که میان این وحشی‌ها خیلی محبوبیت دارید. ممکن است مرا به رئیس‌شان معرفی کنید؟

پرسل به سردی گفت:

- خیلی خوشحال می‌شوم که شما را به ئوتوآ معرفی کنم، ئوتوآ يك جنتلمن واقعی است.

- بسیار خوب... مرا به این... جنتلمن معرفی کنید و وضعیت ما را برایش شرح بدهید.

- بدون اینکه چیزی را پنهان کنم؟

- بدون اینکه چیزی را پنهان کنید. نقشه‌های ما را هم به او بگویید. همینکه ئوتوآ و فرزندانش دیدند که آدامو و رئیس پریستانی‌ها به سوی آن‌ها باز می‌گردند، از جا برخاستند، و ئوتوآ تا آستانه در پیش رفت. لبخند بر

لب و سینه سپر کرده دست‌های بزرگ دولتمردانه‌اش را با نجابت تمام به نشانه دعوت تازه‌وارد به کلبه به حرکت در آورد.

میسون از دور با دوربینش ورود آدم پرسل را به ساحل دیده بود و آن ابراز محبت‌ها و در آغوش کشیدن‌ها که او را لرزانده بود، در نظرش چندش آور می‌نمود و می‌ترسید که او نیز هدف این ابراز احساسات قرار گیرد. اما چنین اتفاقی نیفتاد. مهانی و ئی‌ووا بی‌آنکه نزدیک شوند، سرخم کردند و ئوتووا با حرکات شکوهمندش در نظر بسیار مؤدب می‌آمد، اما به سوی او دست دراز نمی‌کرد.

میسون روی حصیری نشست. مدتی طولانی به سکوت گذشت. بومیان با وقار تمام خاموش بودند. میسون که از خویشتن داری آن‌ها تا اندازه‌ای شرمنده بود، به سرفه افتاد، برافروخت، مژه بر هم کوفت و سرانجام بی‌آنکه به کسی نگاهی بیندازد، به زبان انگلیسی وضعیت بلاسوم و تقاضاهایی را که از ئوتووا داشت، مطرح کرد. این يك گوش می‌داد و چنان سر می‌جنباند که گویی از پیش در انتظار این گفتگو بوده است و ضمن اینکه آدامو ترجمه می‌کرد، همچنان سر تکان می‌داد و لیخند می‌زد، چنانکه گفתי در نظرش بسیار طبیعی است که معاون يك کشتی جنگی بریتانیایی ناخدای خود را کشته تمام خدمه کشتی را به شورش وادارد.

وقتی ترجمه پرسل به پایان رسید، ئوتووا از جا برخاست و با قامت بلندش کلبه را انباشت. در واقع خطابه‌ای پر شاخ و برگ و در عین حال دقیق را ایراد می‌کرد که با حرکات شکوهمند دست‌های پهنش همراهی می‌شد. به حوادث بلاسوم کوچکترین اشاره‌ای نمی‌کرد. فقط به تقاضاهای میسون می‌پرداخت. بله، به رئیس قایق بزرگ برای سفری دور و دراز آذوقه خواهد داد. بله، يك جفت بز برای تولید شل به او خواهد داد، و يك جفت سگ؛ و اگر میل داشته باشد يك جفت خوک، هر چند که رئیس پریتانی در تمام جزیره‌های دریای جنوب می‌تواند این حیوانات را به وفور بیابد. حتی، رئیس همه جا تارو، ایگنام، سیب‌زمینی شیرین و درخت نان را خواهد دید. اما حال که از سر احتیاط می‌خواهد ریشه‌های خوراکی و گیاه هم با خود ببرد، ئوتووا برایش فراهم خواهد کرد. ئوتووا از این هم بهتر خواهد کرد. ئوتووا، خود شخصاً تنها گاو و ورزای جزیره تاهیتی را در اختیار دارد. این‌ها زاد و رود

گاوهایی هستند که کاپیتان كوك (توتواو كوك را «توتوتو» تلفظ می‌کرد، حرف «ك» در زبان تاهیتیایی وجود ندارد) زمانی خود به خاندانی بخشیده است که خود او، توتواو از نوادگانش به شمار می‌آید. توتواو این جانوران را به رئیس قایق بزرگ پیشکش می‌کند.

پرسل، در حیرت از زیرکی توتواو، ترجمه کرد. ضمن پیشکش کردن گاوهایش به میسون چه حالت پرابهتی به خود گرفته بود! در واقع بسیار خوشحال بود که از سر گاوها خلاص می‌شود. اهالی تاهیتی گوشت و شیر این جانور را خوش نداشتند. علاوه، جثه حیوان بیرون از اندازه بزرگ بود، زیاده از حد می‌خورد و باغ‌ها را زیر و رو می‌کرد. اگر یادگار کسی نبود، توتواو آن‌ها را می‌کشت. دست کم جانب احتیاط را نگه داشته و ورزا را از ماده گاو جدا کرده بود تا نتایج هدیه را زیر نظر داشته باشد، هدیه‌ای که در میان اهالی تاهیتی و در نظر خود توتواو، وقتی که مادرش جوان بود، افتخار شایان توجهی را نسبت به پدرش برمی‌انگیخت.

وقتی که پرسل ترجمه را به پایان رساند، توتواو فریادی برآورد، به سرعت از جا جست، به سوی در پرید و فریادزنان گفت:

- تابو! آدامو! آدامو! آدامو! آنجا روی ساحل! آدامو! به رئیس بگو که این در تاهیتی تابو است!

میسون ابرو در هم کشید:

- چه اتفاقی افتاده؟ این نعره زدن برای چیست؟ این بومی‌ها زیاده از

حد شور و حرارت به خرج می‌دهند. چیست که تابو است، پرسل؟

- تفنگ، کاپیتان، مك لئو با تفنگ روی ساحل قدم می‌زند. لابد خیال شکار دارد.

- به او بگویید که تفنگش را به کشتی برگرداند، نمی‌خواهم با این سیاهان جار و جنجال به پا شود.

پرسل به سوی خلیج دوید و از دور مرد اسکاتلندی را صدا زد. مك لئو سر برگرداند و چونکه پرسل به سویش می‌آمد، تصمیم گرفت که آهسته به طرف او برود. مك لئو مردی بلند قامت و بسیار باریک اندام و چالاک بود،

۶. برای این کلمه نحوه نگارش معمول را برگزیده‌ایم، اما در واقع، بهتر است «تابو» نوشته شود، حرف «ب» در زبان تاهیتیایی موجود نیست. (ر. م.)

شانه‌های باریک و استخوانی و چشمان خاکستری ریزی داشت که در چهره‌ای به تیزی چاقو می‌درخشید. هیچ کس را خوش نداشت و افسران را کمتر از همه، پرسل نیز از این قاعده مستثنی نبود. اما بیزاریش از او هنوز کاملاً شکل نگرفته بود، چرا که پرسل نیز از اهالی اسکاتلند بود.

در ده متری ستوان ایستاد، روی پای راستش تکیه داد، پای چپش را دراز کرد. تفنگ را به گودی آرنج گذاشته، مصمم بود تا به حالت خبردار نایستند. از زمان شورش به بعد، رفتار او با میسون و پرسل در حد یاغیگری بود، در عین حال هرگز یکسره از اطاعت سر نمی‌یچید.

پرسل بی‌آنکه وانمود کند که به گستاخی او پی برده است، گفت:
- مک لئو، کاپیتان دستور داده که این تفنگ را به کشتی برگردانی.
تفنگ در تاهیتی تابو است.

مک لئو سری تکان داد، چهره‌ی سخت و خشکیده‌اش یکباره همان حالت کودکانه‌ای را به خود گرفت که پرسل پیشتر نیز در کمال تعجب دیده بود.
- می‌خواستم خوک شکار کنم.

ستوان احساس کرد که شبیه آموزگاری شده است که بخواهد مهره‌های شاگرد بازیگوشی را بقاپد. خنده‌زنان گفت:
- خوک شکار کنی؟ ولی کفایت لب تر کنی تا اهالی تاهیتی خوکشان را ببخشند.

مک لئو با انزجار گفت:

- بله، می‌دانم، می‌شناسمشان. یک بار دیگر هم بینشان بوده‌ام. این‌ها احمق‌ها هر چه دارند به این و آن می‌بخشند. بالاخانه‌شان را اجاره داده‌اند! خوب است که پیرهن تشنه نیست، وگرنه همان را هم می‌دادند!
- ذخیره کردن به چه دردشان می‌خورد؟ اینجا هر چیزی فراوان است.
- معلوم نیست که وضع همیشه همین‌طور بماند.

مک لئو به نحوی حرف می‌زد که گویی منتظر روزی است که هوای تاهیتی هم شبیه آب و هوای سرزمین خود وی شود.

- فعلاً هم دوست دارم به جای اینکه از این کله پوک‌های لخت و پتی چیزی بخواهم، خودم خوک شکار کنم! همه‌اش بخشش و بخشش! اینجا فقط همین را بلدند! عجب وحشی‌هایی! من یکی، ابداً خوش ندارم که چیزی به‌ام

بیخشد! خانوادهٔ مك لثو هرگز به هیچ کس مدیون نشده است، هرگز!
و مغرورانه افزود:

- من هرگز به کسی هدیه نمی‌دهم، و از هیچ کس هم توقع هدیه دادن
ندارم!

- متأسفم، مك لثو، ولی تفنگ در تاهیتی تابو است.

مك لثو با چهرهٔ درهم کشیده‌اش سری تکان داد و گفت:

- تابو! این هم یکی از آن خل بازی‌های این‌هاست! اگر من جای
کاپیتان بودم، این سیاه‌ها را آدمشان می‌کردم!...
به دست‌هایش حرکت تهدیدآمیزی داد که تمام جزیره را در
برمی‌گرفت.

- لعنت بر شیطان! ماییم که تفنگ داریم، مگر نه؟ پس اینجا قانون را ما
باید پیاده کنیم، روشن است؟

بی‌آنکه سلام دهد، پشت کرد و به سوی قایق‌ها که در آب بودند، به راه
افتاد. پرسل نگاهش می‌کرد، او بلند بود و باریک، تخراشیده و ژولیده، موهای
روی جمجمه‌اش روشن بود، تفنگ را در گودی بازو و رو به زمین نگه داشته
بود.

به محض اینکه پرسل به کلبه برگشت، میسون برخاست، از معاونش
خواست تا از توتواو تشکر کند، و رفت. عزیمت ناگهانی‌اش بومیان را حیرت
زده باقی گذاشت. روی آستانه در ایستاده با نگاه رئیس پریتانی را دنبال
می‌کردند. میسون که به کنارهٔ خلیج رسیده بود، نشست، کفش‌ها را از پا کند،
بلند شد و قایق‌بانان را صدا زد و به قایق پا گذاشت. روی نیمکت عقبی
نشست و به پوشیدن کفش‌هایش مشغول شد.

ئی‌ووا حیرت زده پرسید:

- چرا با ما نماند؟ روی آن قایق بزرگ می‌خواهد چه کار کند؟
پرسل گفت:

- هیچ. تصمیم گرفته که تا زمانی در تاهیتی هستیم در کشتی بماند.
مهانی پرسید:

- چرا؟ از ما خوشش نمی‌آید؟
پرسل نشست و گفت:

- حتی این سؤال برایش مطرح هم نمی‌شود.
به دوستانش نگریست. دوباره خود را آزاد و شاد احساس می‌کرد.
میسون رفتار ناخوشایندی در پیش نگرفته بود، اما حضورش کافی بود تا همه
چیز را تیره و تار کند.

ئوتواو گفت:

- تو می‌خواهی با این مرد توی يك جزیره زندگی کنی...
حرکتی به دست‌های پهنش داد که مکمل گفتارش بود. پرسل لبخندی
به لب آورد و گفت:

- او اصلاً آدم بدجنسی نیست، و من هم با همه خوب تا می‌کنم.
در همین لحظه، به نفرتی اندیشید که سایمون نسبت به او ابراز کرده
بود، و اندوهگین شد.

ئی‌وآ گفت:

- هی آدامو هی! غمگین نباش!
و گویی که اندوه و شادی پرسل به پدرش و مهانی بستگی داشته
باشد، رو به آن دو کرد و گفت:

- نمی‌خواهم که آدامو غمگین باشد، من از این مرد که چیزهای پوستی
به پاهایش پیچیده، خوشم نمی‌آید.

ئوتواو، حیرت زده از اظهار عقیده صریح دخترش، گفت:

- ئی‌وآ!

ئی‌وآ، مژگان بلندش را به زیر انداخت و چهره‌اش را پشت شانه‌های
آدامو پنهان کرد.

پرسل پرسید:

- چرا از او خوشت نمی‌آید؟

دختر سر راست کرد و لب‌هایش را غنچه کرد:

- به من نگاه نکرد.

پرسل به خنده افتاد. مهانی که به حصیرمشت می‌کوفت و پس از آن
کف دست‌ها را به هم می‌زد، فریادزنان گفت:

- درست است! من هم متوجه شدم! رئیس پریستانی از ئی‌وآ می‌ترسید!
حتی از پدرم هم می‌ترسید، زیاد نگاهش نمی‌کرد. درست مثل يك لاک‌پشت

اینجا نشسته بود و سر و دست و پایش را جمع کرده بود.
 ئی‌ووآ خنده‌اش را رها کرد.
 ئوتواو گفت:

- هو! هو! از مهمان نباید این طور حرف زد!

اما خود او نیز می‌خندید. پس از لحظه‌ای، ئی‌ووآ سید دراز پر از پرتقال، انبه، و آووکادو و موز وحشی را به سوی پرسل دراز کرد. وقتی پرسل میوه‌ای برداشت، ئی‌ووآ گفت:
 - من پرتقال را پوست می‌کنم.

مهانی به تندى سر راست کرد و به ئوتواو که لبخند بر لب داشت، نگاهی انداخت. پرسل با خود گفت: «شاید در این کار زبانی پنهان باشد که من نمی‌فهمم.» کنجکاوانه به ئی‌ووآ چشم دوخت. دختر نیز سنگینی این نگاه را روی خود احساس کرد و سر برگرداند، چشمان براق خود را به او دوخت و بالحنی بسیار عادی، انگار که بخواهد درباره گردش کوتاهی حرف بزند، گفت:

- آدامو! اگر مرا هم در جزیره‌ات بخواهی، با تو می‌آیم.

پرسل به ئوتواو و سپس به مهانی نگاهی انداخت. هر دو لبخند بر لب داشتند. هیچ يك نه متعجب به نظر می‌رسیدند و نه حتی هیجان‌زده.
 سرانجام با گلویی خشک شده، دست‌های ئی‌ووآ را در دست گرفت و گفت:

- خوب می‌فهمی، ئی‌ووآ؟ اگر با من بیایی، برای همیشه است. دیگر هرگز ئوتواو را نخواهی دید.

ئی‌ووآ که به پرتقالی که پوست می‌کند، چشم دوخته بود، گفت:

- خوب می‌فهمم.

سکوتی برقرار شد و ئوتواو دست‌های پهنش را روبروی خود گشود، کف دست را رو به آسمان و انگشت شست را جدا از سایر انگشتان گرفته بود. لبخندی به لب آورد و گفت:

- تو خودت نمی‌فهمی، آدامو. ئی‌ووآ فقط يك بار زندگی می‌کند، و در

زندگی‌اش چه کسی اهمیت بیشتری دارد: من یا آدامو؟

فصل سوم

میسون گفت:

- خب، حالا که قرار است فردا حرکت کنیم، فرصتی است که با داوطلبان تاهیتیایی آشنا بشویم. چند نفر هستند آقای پرسل؟ در کابینش نشسته بود، درست به همان هیأت هشت روز پیش. نقشه‌ای روبرویش باز بود و لیوانی روم در دستش. اما با این همه تفاوتی موجود بود: از پرسل تقاضا کرده بود که بنشیند.
پرسل گفت:

- شش نفر، این هم اسم‌هاشان: مهانی، تتاهیتی، مهورو، کوری، تیمی، و توهواو.

- شما این‌ها را می‌شناسید؟

- مهانی و تتاهیتی را خوب می‌شناسم. بقیه را کمتر. به هر حال همه‌شان ورزیده‌اند و خیلی زود به اهمیت‌شان در کار طناب‌ها پی می‌بریم.
میسون که سر چهارگوشش را به حالتی نگران خم می‌کرد، گفت:
- شش نفر. شش نفر از آن‌ها و هفت نفر از ما، می‌شود سیزده نفر.
برای راه انداختن بلاسوم خیلی کم است.
پرسل گفت:

- من هنوز همهٔ سیاهه را برای شما نخوانده‌ام، دوازده نفر زن هم هستند، زن‌های تاهیتیایی برای بالا رفتن از طناب‌ها و بادبان‌ها بسیار مناسبند.

میسون فریاد برآورد:

- زن؟ زن در کشتی؟...

چنان سریع از جا برخاست که نقشه و لیوان روم به زمین افتاد. برافروخته مژه می‌کوفت. لب‌هایش را به هم فشرد و لحظه‌ای از حرف زدن باز

ماند. پس از آن، شانه‌هایش را جمع کرد، چنانکه گویی می‌خواست به پرسل حمله‌ور شود. سر به زیر انداخت و گفت:

- هرگز! آقای پرسل، هرگز!...

سکوت حکمفرما شد. پرسل خم شد، نقشه را با دو انگشت برداشته به سوی دراز کرد و به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم که چاره دیگری نداشته باشیم. مردهای تاهیتیایی بدون زن سوار کشتی نمی‌شوند. مردهای ما هم همین طور. می‌ترسند جزیره‌ای که شما دنبالش هستید، خالی از سکنه باشد...

میسون که چشمان خاکستری‌اش از عظمت این پیشنهاد از حدقه بیرون می‌زد، دوباره گفت:

- زن در کشتی، آقای پرسل؟ فکرش را کرده‌اید؟
پرسل گفت:

- راستش را بخواهید، شرایط استثنایی است...
- آخر، زن در کشتی؟

میسون چنان دستخوش هیجان بود که دو دستش را به روش اهالی تاهیتی به آسمان بلند می‌کرد.

پرسل لحظه‌ای چند تأمل کرد. آنگاه ادامه داد:

- گمان می‌کنم نتوانید آن‌ها را رد کنید، مردهای تاهیتیایی نخواهند آمد. و ممکن است ملاحان کشتی را به فرمان خودشان بگیرند، ما را پیاده کنند، و بدون ما به راه بیفتند.

میسون با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- حتی روی يك قلوه سنگ هم کشتی را به گل می‌تشانند.
- شاید، اما من و شما، روی ساحل تاهیتی خواهیم ماند...

میسون نشست، دوباره نقشه‌اش را روبروی خود گسترد و چشم به نقشه دوخته گفت:

- زن‌ها چند نفرند؟

- دوازده نفر.

پرسل هم به نوبه خود نشست.

- این هم اسم‌هاشان.

میسون دوباره اختیار از کف داد:

- اسم‌هاشان را می‌خواهم چه کنم؟

دست راستش را چنان به حرکت در می‌آورد که انگار می‌خواهد همه‌شان را از صفحه روزگار پاک کند.

دوباره سکوت برقرار شد. با صدایی آرام‌تر از پیش گفت:

- باید برایشان قسمت جداگانه‌ای در نظر گرفت.

پرسل چین به پلک‌هایش انداخت، این دوراندیشی به نظرش زائد بود. با صدایی بی‌حالت گفت:

- البته. من خودم ترتیب کار را می‌دهم.

میسون به یکباره لیوان روم را سرکشید و لیوان خالی را روی خود گذاشت، به نظر می‌رسید که به این واقعیت اجتناب‌ناپذیر گردن نهاده باشد. خودتان به جزئیات کار رسیدگی کنید، من نمی‌خواهم يك کلمه درباره این‌ها بشنوم.

- بله، کاپیتان.

پرسل سیاهه را به جیب گذاشت، اما از جا برنخواست.

- اگر اجازه بدهید، باید چیزی را بگویم.

و افزود:

- چیزی است که آزارم می‌دهد.

سایه‌ای از بی‌اعتمادی به چهره میسون افتاد.

- بفرمایید.

پرسل با خود اندیشید: «هیچ نشده، این همه احتیاط به‌خرج می‌دهد».

ادامه داد:

- اگر جزیره‌ای که دنبالش هستید، مسکونی نباشد، مسئله‌ای مطرح

می‌شود: جمع ما مرکب است از نه بریتانیایی و شش مرد تاهیتیایی: روی هم پانزده مرد. و زن‌ها فقط دوازده نفرند.

میسون به سردی گفت:

- مقصود؟

- سه مرد بی‌زن می‌مانند.

- بعد؟

- می‌ترسم که این مسئله وضعیت خطرناکی ایجاد کند. بنابراین پیشنهاد می‌کنم که یا سه نفر از مردهای تاهیتیایی را پیاده کنیم...

میسون به سردی گفت:

- امکان ندارد.

- یا اینکه سه زن دیگر را اضافه کنیم...

تأثیر این پیشنهاد غریب بود. میسون به او چشم دوخت، مژه به هم کوفت، دست‌هایش لرزید و از فرط خشم خون به صورتش تاخت. گردن برافراشت و فریاد زد:

- هرگز! آقای پرسل، با چه رویی چنین پیشنهادی را مطرح می‌کنید؟ به همین صورت هم این زن‌ها زائدند!

دست راستش را به حالت موعظه بلند کرد و گفت:

- به هر حال من که به هیچ وجه تمایلی به آن‌ها ندارم! حتی نمی‌خواهم حرفش را هم بزنم! اگر من زندگی روی کشتی را انتخاب کرده‌ام، به این دلیل است که حداقل روی کشتی...

جمله‌اش را به پایان نرسانده ادامه داد:

- آقای پرسل... شما خودتان خوب می‌دانید که اگر من می‌خواستم راحتی شخصی خودم را در نظر بگیرم، حتی یکی از زن‌ها را هم با خودم نمی‌بردم! و آنوقت شما آمده‌اید اینجا، روبروی من، با خونسردی تمام به من پیشنهاد می‌کنید که... آقای پرسل! من در تمام عمرم فقط يك زن خوب دیده‌ام، و آن هم خواهرم است. بقیه همه‌شان... همه‌شان...

از انگ زدن به جنس دشمن دست شست:

- در حالی که من، ابدأ نگران آن نیستم که از من نسلی ادامه بیاید...

دوباره خشمش به جوش آمد:

- دوازده زن! دوازده زن! روی کشتی من! دوازده موجود نیمه برهنه که می‌خواهند از صبح تا شب روی عرشه من جیغ بزنند و وراجی کنند.

با چنان انزجاری می‌گفت که گویی زن‌های تاهیتیایی چلچله دریایی یا طوطی‌اند.

- بهتر است بدانید، آقای پرسل، و از طرف من به همه مردها بگویید که

من ترجیح می‌دهم در تاهیتی بمانم و در صورت لزوم خودم را همانجا با

دست‌های خودم حلق‌آویز کتم تا اینکه يك زن ديگر را به بلاسوم بیاورم! نفسی تازه کرد و با صدایی آرام‌تر، اما با لحنی که جایی برای مجادله باقی نمی‌گذاشت، گفت:

- ديگر کاري با شما ندارم، آقای پرسل.

پرسل به سردی سلامی داد و خشمزده از کابین بیرون آمد. احمقانه بود! چنان پوچ و احمقانه که دلت می‌خواست فریاد بزنی! میسون به موضوع جفت و جور بودن بز و خوگ‌هایش بیشتر اهمیت می‌داد تا به جفت بودن ساکنین اجتماع آینده. چه سماجت ابلهانه‌ای!

دوباره خشم وجودش را فرا گرفت و با خود اندیشید: «چه چیزی از او کم می‌شود اگر به جای دوازده زن پانزده زن با خود ببریم؟»

حتی اگر فقط ورزشی جسمانی زنان تاهیتیایی در نظر گرفته می‌شد، آن‌ها سزاوار انزجار میسون نبودند. آنان نیز به سرعت مردان بالارفتن از دکل و برافراشتن بادبان‌های کوچک و بزرگ را فراگرفتند. هنوز هفته‌ای از حرکت از تاهیتی نگذشته بود که آن‌ها همه ملاحانی چیره دست شده بودند. تماشای آن‌ها که به محض صدور دستور به طناب‌ها می‌پریدند و به بالای سرگیجه‌آور دکل‌ها می‌رسیدند، بی‌آنکه از خندیدن یا آواز خواندن و فریادهای گوشخراش سردادن دست بکشند، برای پرسل نمایشی به شدت شگفت‌انگیز بود.

نه روز پس از حرکت بلاسوم، کشتی زیر رگبار شدیدی غافلگیر شد و میسون دستور داد تا بادبان بزرگ را باز کنند. پرسل همه را روی دکل‌ها فرستاد. ملاحان، به دیدن خطر، به چابکی فرمان بردند، و این کاری بود که طی هشت روز گذشته دیده نشده بود. اما بجز مهانی و تاهیتی، مردان تاهیتیایی از دستور اطاعت نکردند. شاید به این دلیل که اگر در قایق‌های خود بودند، این دگرگونی جوی آن‌ها را کمتر می‌ترساند. اما، نوسان سرگیجه‌آور کشتی، برخورد امواج به نرده‌ها و صدای هراس‌آور فرمان‌ها وقتی که بلاسوم به چپ و راست می‌بیچید، آن‌ها را به وحشت انداخت. هر يك در جای مخصوص به خود می‌خکوب شده به یک‌دیگر چسبیده، رنگ باخته و - به خاطر برهنگی‌شان - از سرما یخ زده بودند. هیچ چیزی آن‌ها را به حرکت نمی‌انداخت: خود را در شرف مردن می‌دیدند.

رگبار تقریباً يك روز تمام ادامه یافت، و کشتی، در هیچ لحظه‌ای، با

خطری جدی روبرو نشد. اما این واقعه روابط دوستانه‌ای را که تا آن لحظه میان مردان تاهیتیایی و خدمه کشتی برقرار بود، از میان برد. ملاحان «سیاه پوستان» را به این خاطر که آن‌ها را در شرایطی دشوار به حال خود گذاشته بودند، نمی‌بخشیدند.

هوای آفتابی باز آمد، اما باد نیز با آمدن آفتاب از میان رفت، گرما خفکان‌آور شد، و بلاسوم در دریایی به سنگینی قیر ساکن ماند. همه چیز بی‌حرکت بود. نسیمی نمی‌وزید، چینی در سینه کشتی پدیدار نمی‌شد. به نظر می‌رسید که تنها آفتاب می‌چنبد. بادبان‌ها، بی‌حرکت و سست و چین‌خورده و به گفتهٔ مك لئو مثل پوست پیرزن‌ها آویخته بودند. افق به گرداگرد کشتی دایره‌ای از آتش می‌کشید و گویی آن را به اسارت خویش درمی‌آورد، و پرسل گمان می‌کرد که اقیانوس به تدریج حلقهٔ خود را در اطراف بلاسوم تنگ‌تر می‌کند، درست مثل یخی که هر لحظه محکم‌تر شود.

جانسون پیریک روز صبح در پهلوی کشتی زباله‌ای را که روز پیش از عرشه به زیر ریخته بود، به او نشان داد. می‌گفت که طی پنجاه سالی که به کار ملاحی اشتغال دارد، هرگز چنین چیزی ندیده است.

ملاحان، روی نرده‌های بدنه خم شده، از صبح تا شب، قلاب می‌انداختند. مردان تاهیتیایی روی قایق‌های کشتی رفته، نیزه در دست روی نیمکت‌ها می‌ایستادند. اما از این دریای پر برکت، حتی یک ماهی هم بیرون نمی‌آمد. حتی کوسه‌ها هم پنداری که از سکون بلاسوم منزجر شده باشند، تنه‌ایش گذاشته بودند.

به دیدن این آسمان خالی، این دریای مرده و این رنگ‌های مات گمان می‌کردی که سهواً به سیاره‌ای سنگ شده پا گذاشته‌ای که دیگر دست از طعمه‌اش نخواهد کشید. آفتاب سوزان بادبان‌ها را بی‌رنگ و قطران شکاف‌ها را ذوب می‌کرد. هر چند که دوبار در روز به قسمت خارجی بدنه کشتی آب می‌پاشیدند، اما رفته رفته شکاف‌هایش بازتر می‌شد. ملاحان از فرط داغی عرشه به پاهایشان پارچه می‌بستند.

ذخیرهٔ آب شیرین کم می‌شد و میسون غذا را جیره‌بندی کرد. با این همه ناگزیر شدند نخست ورزا و چند روز بعد هم، ماده گاو را بکشند. سپس بز نر و ماده و آنگاه خوک‌های وحشی و سگ‌ها را کشتند و دیگر در کشتی

جاننداری جز انسان باقی نماند.

هشت روز دیگر گذشت و بادی از غرب وزیدن گرفت و همچنان که نزدیک‌تر می‌شد به دامن اقیانوس چین بیشتری انداخت. بادبان‌ها پر باد شدند، طناب‌ها و قرقره‌ها در سرتاسر کشتی آواز خود را از سر گرفتند. عرشه زیر پاها به لرزه افتاد و کشتی سه دكله، دماغه‌اش را بر فراز امواج بالا گرفت و به سبکبالی پرنده‌ای پیش تاخت.

ساعتی بعد از میان گله‌ای از ماهیان پرنده گذشتند. ماهیان، دسته دسته، به عرشه می‌افتادند و در زلالی آب‌ها ماهیان زرینی دیده می‌شدند که به دنبال ماهیان پرنده می‌تاختند. پرسل به سکاندار دستور داد تا بادبان‌ها را از باد خالی کند. قلاب انداختند و تا آنجا که توانستند، ماهی صید کردند. صید شادمانه‌ای بود، و چند لحظه پس از آن، نخستین خوراک واقعی آن هفته را خوردند.

هنوز غذا به پایان نرسیده بود که آسمان تیره شد، هوا به گونه‌ای دلپذیر خنک شد و باران شروع به باریدن کرد. هر ظرفی که به دست‌شان می‌رسید به عرشه آوردند، از بشکه گرفته تا سطل. تاهیتایی‌ها پاره‌توها را از تن کنند، و کف دست‌ها را به سوی آسمان گرفته، سر به عقب انداخته، با دهان پر از باران از خوشی فریاد سر دادند.

رفته رفته حرکت اندام‌هاشان به رقص بدل شد. مردان دست می‌کوفتند و زنان آوازی بی‌کلام را که اوج می‌گرفت و ضرباتش نفس‌گیر می‌شد، می‌پروردند. زن‌ها، با گیسوان آشفته و بدن‌های تیره و براق زیر باران، درجا می‌رقصیدند، پاهایشان اندکی از جا کنده می‌شد، شانها بی‌حرکت بود، همه زندگی و جنبش تن‌ها در ران سترشان متمرکز شده بود.

همه ملاحان نیز، به استثنای اسماج، لباس‌ها را کنده بودند، و پرسل لحظه‌ای گمان کرد که آن‌ها هم می‌خواهند در کنار تاهیتایی‌ها برقصند، شور و هیجان‌شان بیش از اندازه مسیری بود. اما خدمه پیش از آنکه زیر باران بروند، به مسخرگی می‌پرداختند، از دور به تاهیتایی‌ها می‌نگریستند، به پشت هم می‌کوفتند، و ابتدا از برهنگی‌شان معذب بودند. پرسل با شادی به خود گفت: «این هم نقشی تقریباً مذهبی، انسان تاهیتایی، انسان بهشتی است، و پریستانی انسان پس از گناه.»

همچنانکه پرشدن بشکوها و طرفها را نظارت می‌کرد، آنچه را که در عرشه می‌گذشت، از نظر دور نمی‌داشت. از واکنش اسماج متحیر ماند. مرد ریز نقش، شلوار و پیرهن به تن داشت و کمی دورتر از هر دو گروه ایستاده بود. میان دو قایق به نرده‌ها تکیه داده، درست چون در میان حفره‌ای، خمیده، پشت گوژ کرده، شانهای را بالاتر از شانۀ دیگر گرفته و سینه را عقب داده بود. موهای خاکستریش روی پیشانی می‌ریخت، ابروانش بالای بینی تیزش چین خورده و لب زیرین، از نفرت بیرون جسته بود. دو تا شده و در خود پیچیده، چشمان ریز حيله‌گوش را با نفرت و بدخواهی به سوی تاهیتیایی‌ها نشانه می‌رفت.

پرسل ناگهان صدای زنانه‌ای شنید:

- جونو! جونو! جونو!

سریرگرداند، و باران که تندتر شده بود، راه دیدش را بست. سایه‌ای بلند و تنومند از گروه زنان تاهیتیایی بیرون آمد، و به سوی ملاحان رفت. در نیمه راه ایستاد. او اوامآتا بود.

همۀ نگاه‌ها یکباره به سوی او برگشت. تن سوخته باشکوهش دو متر طول داشت. هر چند که یکایک اجزای تنش ابعادی فوق بشری داشت، اما در مجموع هماهنگ بود. سکوت میان ملاحان افتاد و همه به او چشم دوختند. از هنگامی که بلاسوم تاهیتی را ترك گفته بود، زنی نبود که تا این اندازه موضوع صحبت شده باشد. همه به حالتی احترام‌آمیز، ستبری ران‌ها، فراخی پشت و درستی برجستگی‌هایش را می‌ستودند. قدرتش، که خود افسانه‌ای شده بود، به هزاران قصه پر و بال می‌داد: وقتی که دوستانه به شانۀ ملك لئو دستی زده بود، در اثر بی‌دقتی، او را بیست قدمی روی عرشه غلتاند. سنبه‌ای را فقط با تکیه زدن به آن شکسته بود. از سر تفریح طنابی به ضخامت میج دست را پاره کرده بود. گاهی با این تصور همگی به نشاط می‌آمدند که اگر او عاشق اسماج ریز نقش شود، چه خواهد شد. این فرضیه مایه صدها شوخی شده بود که برخی از آن‌ها بسیار دقیق و بی‌پرده بودند. در کل نتیجه این بود که اسماج کوچک خفه خواهد شد.

اوامآتا دو سه قدمی پیش‌تر رفت، پرتوی از آفتاب که آسمان سیاه را می‌شکافت، روی او پاشید و ملاحان چشمان خود را با لذت به

برجستگی‌های تنش دواندند. پرسل به دقت نگاه کرد. ملاحان گویی گربه‌های نری بودند که با نگاهی تحسین‌آمیز و آمیخته به ترس، به هیأت پرابهت ماده بیری خیره مانده باشند.

اوماآتا با صدای گرفته‌اش مدام می‌گفت:

- جونو! جونو! جونو!

مك لئو به آرامی به پشت جان هانت کوبید و به او گفت:

- برو جلو!

هانت به نرمی از گروه ملاحان بیرون آمد، و با گام‌های سنگین به اوماآتا نزدیک شد. او نیز قامتی به همان بلندی داشت، چهار شانه، کمی تنومندتر، و سراپا پوشیده از مو، چیزی که در نظر اهالی تاهیتی ارزشمند بود، چرا که عموماً فاقد موی تن بودند. با چشمان ریزش به اوماآتا نگاه می‌کرد. چهره ژولیده و سرخش، گویی که در اثر ضربه‌ای غول آسا درهم شکسته و صاف شده باشد، هرگونه برجستگی را از میان برده و فراخی‌اش را دوجندان کرده بود. اما مثل همیشه خوابزده به نظر نمی‌رسید و تقریباً در حال خندیدن بود. اوماآتا با نمایش همه دندان‌های سفید درشتش می‌خندید و برقی در چشمانش دیده می‌شد، چشمانی که از درشتی به دو برکه می‌مانست.

مدتی به همین حال، روبروی هم ماندند، گویی که اوماآتا پی برده بود هانت کند ذهن است و نباید او را به شتاب وادارد. آنگاه بازویش را گرفت، به میان گروه رقصندگان کشاند و آنجا روبرویش قرار گرفت، و شروع کرد به لرزاندن ران‌هایش، و به همین حال چشم از او بر نمی‌داشت و با صدایی که از سینه برمی‌آمد، مدام می‌گفت:

- جونو! جونو! جونو!

مردان تاهیتیایی همچنانکه به کف دست‌هاشان می‌کوفتند به هانت نزدیک شدند. مهانی ضربه‌ای آرام به شانه‌اش زد و برای جرأت بخشیدن به او در کنارش رقصید.

اوماآتا همچنان با همان آهنگ یکنواخت می‌گفت:

- جونو! جونو! جونو!

یکباره هانت به لرزه افتاد. ساق‌هایش را اندکی بالا آورد، و با بازوان آویزان، درجا، چون خرسی تلوتلو خورد. چشمان ریز آبی ماتش روی اوماآتا

مانده بود. در همین لحظه، در ابرهای سیاهی که افق را از هر سو می‌بستند، پارگی مختصری پیدا شد و آفتاب غروب سر بدر آورد، اما باران گرم استوایی هنوز دست از باریدن نکشیده بود. عرشه، دکل‌ها و بادبان‌های بلاسوم روشن شده، به صورتی غیرواقعی در زمینه آسمان قیرگون، سفید و برجسته جان گرفتند. اشعهٔ موازی نور که سطح دریا را می‌پوشاند، تقریباً از افق به تن گروه رقصنده پاشید، سایه‌های درازشان را روی عرشه کشید و موهای سرخ هانت را شعله‌ور کرد.

- جونو! جونو! جونو!

رفته رفته اوامآتا به هانت نزدیک می‌شد، ران‌های بزرگش را به توج می‌انداخت، چشمان درشت سیاهش به او خیره بود و کف دست‌هایش را به سوی او دراز می‌کرد. نزدیک شد و به او دست سایید، دقیقه‌ای روبروی هم ایستادند. هانت غرشی برآورد که به صدای انسانی نمی‌مانست، تمام قامتش را برافراشت و دست‌های سرخش را روی شانه‌های اوامآتا گذاشت. از گلوی زن خنده‌ای بیرون زد، با چابکی شگفتی خود را کنار کشید و به دویدن افتاد، هانت نیز به دنبالش دوید. اوامآتا روی عرشه دور می‌زد و لحظه به لحظه سربرمی‌گرداند تا مطمئن شود هانت به دنبالش می‌آید، و همان خنده را سرمی‌داد. سرانجام از پلکان خدمه به زیر رفت، هانت نیز به دنبالش پله‌ها را با سر و صدا پیمود. ملاحان از فرط خنده به حال مرگ افتاده بودند. اسماج، از گوشه‌اش، پاهای کوچکش را از هم گشود، پشت کرد و با نفرت تفی به آب انداخت.

وایت گفت:

- ستوان، ناخدا شما را احضار کرده.

پرسل آهی کشید، به اتافکش رفت تا لباس به تن کند، و به میسون

پیوست.

میز آکاژوی ناخدا به کمک تخته پاره‌های کوچکی در اطراف هر پایه به کف اتاق متصل بود؛ و میسون نیز، پشت میز نشسته و گفتی به صدلی‌اش متصل شده بود. آراسته، کراوات بسته و منظم، با آنچه که در عرشه می‌گذشت همانقدر بیگانه بود که ساکن سیاره‌ای دیگر.

همینکه پرسل روبرویش قرار گرفت، انگشتش را به نقطه‌ای روی

نقشه برد و گفت:

- اینجاست.

پرسل دور میز گشت و خم شد. میسون در نیمه راه میان جزیره راپا و جزیره پاک، با مداد صلیبی روی نقشه گذاشته بود. پرسل کنجکاوانه نگاهش را به میسون انداخت. میسون ادامه داد:

- اینجاست. این همان جزیره ایست که ما دنبالش هستیم. اگر باد مساعد باشد، پس فردا آنجا می‌رسیم.

پرسل به نقشه خیره شد.

- شما در تاهیتی از جزیره‌ای ناشناس حرف زده بودید.

میسون به سرعت گفت:

- ناشناس هم هست. جکسون در کتاب ماجرای سفر به نیمکره جنوبی از آن حرفی زده است، اما در هیچ کدام از نقشه‌های نیروی دریایی ما از آن اثری نیست. حتی روی تازه‌ترینشان، مثل این یکی. رسماً این جزیره وجود خارجی ندارد. اما جکسون طول و عرض جغرافیائی‌اش را ذکر کرده است و همین امر به من اجازه داد که جایش را روی نقشه تعیین کنم، مسرمان نیز از همین طریق پیدا شد.

پرسل نگاهش را به او دوخت و گفت:

- به نظر من ناخدای دیگری هم ممکن است کتاب جکسون را خوانده

باشد، و اگر او هم آنجا باشد...

- فکرش را کرده‌ام، آقای پرسل. کار خطرناکی است، اما خطرش محدود است، به این خاطر که جزیره تقریباً غیر قابل دسترسی است. بنا به گفته جکسون، جزیره به شدت کوهستانی است، یرتگاه‌های مهیبی دارد، نه ساحلی و نه لنگرگاهی، و حتی به خاطر امواج پیاده کردن قایق هم در آنجا دشوار به نظر می‌رسد. خود جکسون در آنجا پیاده نشده است. اما آنقدر نزدیک شده که بتواند توصیفش کند. محیطش تقریباً پنج مایل است، از رستی‌های انبوهی پوشیده است، و سیلابی هم از وسطش جاریست. اضافه کنم که جکسون در فصل گرما جزیره را کشف کرده، یعنی می‌شود تصور کرد که سیلاب خشک شدنی نیست. این نکته بسیار حائز اهمیت است.

به خاطر سکوت پرسل، میسون ادامه داد:

- مایلم نظر شما را بدانم، آقای پرسل.

پرسل که تردید در آهنگ صدایش موج می‌زد، گفت:

- خب، اگر این جزیره درست همان جایی باشد که جکسون می‌گوید، و اگر درست با همان مشخصات باشد به نظرم کاملاً همان چیز است که مناسب حال ماست، بجز...

- بجز چه؟

- شما گفتید محیطش پنج مایل است، گمان می‌کنم که... شاید کمی کوچک باشد.

میسون سر چهار گوشش را به جلو خم کرد و با لحنی آرام گفت:

- به هر حال به اندازه سی نفر جا دارد.

- فعلاً، بله، ولی ظرف چند سال...

میسون چنان به دستش تکان داد که گویی می‌خواست بحث را به کناری بزند، و گفت:

- وقتی من نوشته جکسون را در تاهیتی می‌خواندم، این مشکل به ذهن من هم آمد، آقای پرسل، اما آن را رد کردم.

خاموش شد و نگفت چرا. پرسل احساس کرد که خشمگین می‌شود. میسون حتی در تاهیتی هم می‌دانست به کجا می‌رود، اما سه هفته تمام او را از مقصدشان بی‌خبر گذاشته بود.

میسون ادامه داد:

- متشکر خواهم شد اگر از این گفتگو چیزی به گوش خدمه نرسد.

- آیا دلیلی وجود دارد که آن را پنهان کنیم؟

- به هیچ وجه. فقط بهتر است ندانند. همین.

پوشیده نگه داشتن این راز بی‌دلیل بود. هیچ ارزشی نداشت جز رعایت سلسله مراتب: فرمانده از حق فرماندهی خود استفاده می‌کرد و زبردستانش را در بی‌خبری می‌گذاشت. بدین ترتیب راز مقصد بیلاسموم فاصله‌ای میان او و پرسل ایجاد می‌کرد، و این راز، که اکنون ناخدا و معاونش از آن خبر داشتند، همان فاصله را میان پرسل و خدمه به وجود می‌آورد. پرسل با خود اندیشید: «خنده‌دار است. او از همه حیل‌های حقیر فرماندهی استفاده می‌کند، اما فرماندهی‌اش وجود خارجی ندارد. و او از این نکته غافل است.»

عاقبت میسون گفت:

- بسیار خوب، مثل اینکه بالاخره به توافق رسیده‌ایم، آقای پرسل.
با چنان حالتی گفته بود که گویی سکوت طولانی پیش از کلماتش
برای زدودن تردیدهای پرسل دربارهٔ ابعاد جزیره کافی است. پرسل از جا
برخاست.

- اجازه می‌فرمایید، کاپیتان؟

- بفرمایید، آقای پرسل.

- باید از شما درخواستی بکنم.

میسون به او خیره شد. پرسل با خود اندیشید: «از هم‌اکنون عقب‌نشینی
کرده است. اولین واکنشش همیشه منفی است.»
- گوشم با شماست.

- در مقام ناخدای این کشتی، اگر اشتباه نکنم، شما مجازید زوج‌هایی
را که مایل به ازدواج باشند، به عقد هم درآورید.
- کاملاً درست است.

پرسل موقرانه گفت:

- من مایلم شما از امتیازاتی که دارید استفاده کنید و از طریق مراسم
رسمی ازدواج مرا به عقد یکی از زنان تاهیتیایی درآورید.
میسون از جا برخاست، برافروخت، دست‌ها را پشت سر گذاشت و
بی‌آنکه به پرسل نگاهی بیندازد، گفت:

- می‌خواهید با يك زن سیاه پوست ازدواج کنید، آقای پرسل؟

- بله، کاپیتان!

این عبارت را با چنان قدرت و صلابتی ادا کرد که میسون شرمند شد.
هرگز گمان نمی‌کرد که پرسل تا این اندازه لجباز باشد. ایستاده بود و
نیم‌رخش را به پرسل نشان می‌داد و نگاهش را به زیر لیوانی‌ای که ساخته
شدن بلاسوم را نشان می‌داد، دوخته بود. هرچند که حالتی پر نخوت به خود
گرفته بود تا انزجارش را نمایان کند، اما در عین حال با احتیاط تمام موقعیت
را می‌سنجید. پرسل بیش از حد به سیاهان علاقمند بود و مانند همهٔ
اسکاتلندی‌ها حاضر جواب نیز بود، اما بجز این، هیچ نقص دیگری نداشت.
میسون نمی‌خواست با او رفتار خشونت‌آمیزی در پیش گیرد و خطری را که به

دنبال رد تقاضایش متوجه او بود، احساس می‌کرد. از سوی دیگر، به ازدواج درآوردن معاونش با يك زن بومی غیر قابل تصور بود.

از میان لب‌هایش گفت:

- شما، به گمانم شورشی به حساب می‌آید.

پرسل به او خیره شد. به مقصود میسون پی نمی‌برد. پس از لحظه‌ای

سکوت گفت:

- در واقع، می‌شود گفت که از شورشی‌ها خوشم می‌آید.

- در مقام فرمانده يك کشتی جنگی بریتانیایی، نمی‌توانم شما را به عقد کسی درآورم، مگر بنا به آیین‌های کلیسای انگلیس.

پرسل که لبخندش را پنهان می‌کرد، با خود گفت: «پس این است!

میسون می‌خواهد تشریفات خاص خود را به من تحمیل کند».

- آیین‌های انگلیسی ازدواج برای من غریب نیست. اعتراضاتی که من

به کلیسای انگلیس دارم بر سر نکات دیگری است.

میسون از شنیدن کلمات اعتراض‌آمیز پرسل که با این همه خونسردی

علیه کلیسای علیاحضرت به زبان می‌آورد، متعجب شد. پرسل با این کلمات

درنظر میسون دوبار مقصر بود: نسبت به ملکه‌اش وفادار نبود و در مهم دانستن

مذهب کوتاهی می‌کرد.

به سردی گفت:

- متوجه اعتراض من نیستید. من این حق را ندارم که يك فرد شورشی

را بنا به آیین‌های کلیسای انگلیس به ازدواج کسی درآورم.

پرسل خشمزده به خود گفت: «اشتباه می‌کردم، مسئله بر سر تشریفات

نیست. دارد شانه خالی می‌کند. می‌خواهد به هر صورت که هست تقاضایم را

نپذیرد.»

خونسردانه گفت:

- نگفتم که من شورشی هستم. گفتم که از شورشی‌ها خوشم می‌آید.

اما، رسماً متعلق به کلیسای انگلیسم. روی مدارك من قید شده است.

میسون اندیشید: «حال رد کردن همان است و قطع روابط ما همان.»

آهی کشید، روبه پرسل ایستاد و با صدایی پرقدرد گفت:

- تا آنجا که به من مربوط می‌شود، آقای پرسل، از تصمیم شما چیزی

نمی‌فهمم. اما به هر حال، زندگی خصوصی شما به خودتان مربوط است. گمان می‌کنم که حق ندارم تقاضایتان را رد کنم.

از ذهن پرسل گذشت: «درست در لحظه آخر رضایت داد.» دو مرد روبروی هم ایستاده بودند، خاموش و معذب. هر دو می‌دانستند که با خصومت فاصله چندانی نداشته‌اند. هر دو آسوده بودند که کار به آنجا نکشیده است، و در عین حال از یکدیگر کینه در دل داشتند، یکی به این دلیل که به خاطر احقاق حقش جنگیده است و دیگری از اینکه تسلیم شده است. میسون دوباره به جلد فرمانده برگشت:

- دو شاهد از میان خدمه پیدا کنید و فردا، رأس ساعت دوازده...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت، گفتی که از اتمامش بیزار بود. پرسل سرخم کرد و بالحنی که به سردی می‌زد، گفت:
- متشکرم، کاپیتان.

بی‌آنکه در انتظار اجازه میسون بماند، بیرون رفت. خود را رنجیده و خشمگین و ناآرام می‌دید. بی‌آنکه او یا میسون خواسته باشند، روابطشان روز به روز تیره‌تر می‌شد، فقط به این خاطر که با هم فرق داشتند.

فردای آن روز، در حضور جونز و بیکر، و رو در روی خدمه که جمع آمده بودند، ناخدا میسون، فرمانده بلاسوم، ئی‌ووآ را غسل تعمید داد، و آنگاه بنا به آیین‌های کلیسای انگلیس، او را به عقد ازدواج ستوان آدام برایتون پرسل درآورد.

هیچ کس در کشتی بلاسوم از معاون فرمانده پیروی نکرد.

روز دهم ژوئیه، حدود ساعت هفت صبح، در آسمانی یکپارچه آبی، ابری سیاه از جانب جنوب برخاست و یگراست به سوی بلاسوم تاخت. همه ملاحان سراسر تاخت کردند تا با نگاه تعقیبش کنند، باد از شمال می‌وزید، جهت ابر بسیار غریب بود.

ابر با سرعتی نامعمول نزدیک شد، به شکل مثلثی درآمد و جونز با صدای شادمانه‌ای فریاد برآورد:

- پرنده‌ها!

غلفله شادی به آسمان برخاست. در چشم برهم زدن ملاحان و مردان و زنان تاهیتیایی به سوی دماغه دویدند.

پرسل فریاد زد:

- وایت، ناخدا را خبر کنید!

پرسل سربرگرداند. ئی ووا پشت سرش بود. همسرش با صدای خفه‌ای

گفت:

- آدامو، گمان می‌کردم که هرگز نمی‌رسیم.

پرسل دستش را روی شانهاش گذاشت، بی‌حرکت و خاموش و با سری برافراشته ئی ووا را به خود فشرده. پایان سفر نزدیک می‌شد. زمینی که این پرندگان در آن آشیان داشتند، همان جایی بود که می‌بایست تا پایان عمر در کنار هم بسر برند.

مهانی دستش را به سوی پرندگان دراز کرد و گفت:

- چلچله‌های دریایی!

در میان تاهیتیایی‌ها های و هوی و غلفله‌ای ناگهانی برپا شد.

بیکر پرسید:

- جناب سروان، این‌ها چه می‌گویند؟

- می‌گویند که تخم این پرندگان به خوبی تخم مرغ است.

مک لئو گفت:

- من که شك دارم.

چلچله‌های دریایی که اکنون به گرد بلاسوم چرخ می‌زدند و آفتاب را تیره می‌کردند، بی‌شباهت به مرغان دریایی نبودند. اما متقار بلندتر و دم دو شاخه داشتند. شروع کردند به شیرجه رفتن در سمت چپ کشتی، و خدمه به سوئی نرده‌های سمت چپ دماغه رفت. دسته‌ای فشرده از ماهیان ساردین ریز و براق به موازات بدنه بلاسوم در حرکت بود، بی‌گمان برای آنکه زیر سایه‌اش پناهی بجویند. چلچله‌های دریایی هزار هزار روی ماهیان می‌افتادند، آنقدر که سطح اقیانوس از ضربات شیرجه‌ها چاڪ چاڪ شده بود. پرسل از صحنه‌ای که روبروی دیدگانش برپا بود، میخکوب ماند: انگار که از آسمان پرند می‌بارید.

بیکر که ماهی‌ها را نشان می‌داد، گفت:

- نگاه کنید، جناب سروان، این بیچاره‌ها خوراك همه‌اند!
 در آب زلال، ماهیان درستی با پشت راه راه سیاه و آبی می‌چرخیدند
 که با ولعی باور نکردنی به میان ساردین‌ها می‌افتادند. اما کشت و کشتار به
 همین جا پایان نمی‌گرفت، خود این ماهیان نیز خوراك کوسه‌هایی بودند که با
 دم بزرگشان به اقیانوس سیلی می‌زدند و با يك بار برهم فشردن آرواره‌ها،
 آن‌ها را به دو نیم می‌کردند.

رفته رفته همهٔ ملاحان خاموش شدند. ابتدا به تماشای صید چلچله‌ها
 سرگرم بودند، اما به تدریج این صید به سفاکی بدل می‌شد. کوسه‌ها، پس از
 دریدن ماهیان بزرگ، یکدیگر را می‌بلعیدند و آب از خونشان رنگ می‌گرفت.
 جانسون پیر مرد گفت:

- خدایا! نمی‌خواهم شاهد این صحنه باشم. بیچاره ماهی‌ها، دلشان
 خوش است که زندگی می‌کنند.

مك لئو که آرنج استخوانی‌اش را روی نرده‌ها گذاشته بود، گفت:
 - قانون این است، کوچکترها خوراك گنده‌ترها می‌شوند. گریه و زاری
 موردی ندارد. قانون است. فقط بهتر است که قوی‌تر باشی. همین.
 میسون، اندکی برافروخته، دوربین به دست به عرشه آمد. با صدایی
 لرزان فریاد زد:

- خشکی دیده می‌شود، آقای پرسل؟

- هنوز نه، کاپیتان.

سکوت سایه‌افکن شد. میسون به کودکی می‌مانست که قهر کرده باشد.
 نگاهی به فضله‌های روی عرشه انداخت و با کج خلقی گفت:
 - این پرنده‌ها حال آدم را بهم می‌زنند.
 پرسل گفت:

- مثل اینکه تخم‌شان خوراکی است.

میسون، بی‌آنکه از پرسل بخواهد تا از او پیروی کند، به سوی دماغه به
 راه افتاد. در همین لحظه، دستهٔ ساردین‌ها پهلوی کشتی را ترك گفت و به
 دنبال آن‌ها چلچله‌ها نیز از بلاسوم دور شدند. پرسل به ملاحان دستور داد تا
 عرشه را بشویند. ناگزیر شد دوبار دستور را تکرار کند تا به اجراء درآید.
 وقتی کار شست و شو به پایان رسید، به دماغهٔ کشتی رفت. میسون

چشم به دوربین چسبانده بود. خون به صورتش تاخته و ماهیچه‌های گردنش منقبض شده بود، از جایش سرانگشتی نمی‌جنبید. پس از لحظه‌ای دوربین را از چشم کنار زد، شانه راست کرد، چشم راست را چندین بار باز کرد و بست. بعد با نوک انگشتان پلک‌هایش را مالش داد.

- من زیاد نگاه کردم. چشم‌هایم می‌سوزد. ممکن است شما نگاهی بیندازید، آقای پرسل؟

پرسل به نوبه خود چشم به دوربین چسباند، درازای دوربین را برای تطبیق با چشمانش تغییر داد. تصور او از جزیره جایی بود شبیه تاهیتی: سرزمینی کوهستانی، با حلقه‌ای از آبسنگ‌های محافظ، خلیجی آرام و جلگه‌ای ساحلی. اما واقعیت چیز دیگری بود. جزیره مانند خرسنگی سیاه و دنداندار، با ارتفاعی بیش از هزار پا از دریا سر برمی‌آورد و چنبر سر به فلک کشیده امواج کف آلود به پایش سر می‌کوفت.

پرسل دوربین را به سوی میسون دراز کرد و گفت:

- این جزیره تماماً سنگی است، و ظاهراً مهمان نواز هم نیست. میسون با لحن شادمانه‌ای که پرسل هرگز در او ندیده بود، گفت:
- نیاید هم باشد.

دوباره دوربین را به سوی جزیره بلند کرد و هیجان‌زده گفت:

- بله، آقای پرسل، ممکن است تعجب کنید، ولی اگر بر خلاف گفته جکسون جزیره دست نیافتنی از آب در نیاید، به شدت مأیوس می‌شوم.
- ولی به هر حال خودمان که باید آنجا پیاده شویم.

میسون قد راست کرد، دوربین را پایین آورد، و بی هیچ دلیل آشکاری به خنده افتاد. پرسل دریافت که نخستین بار است که از زمان مرگ جیمی تاکنون خنده‌اش را دیده است.

میسون شادمانه گفت:

- پیاده خواهیم شد، آقای پرسل. پیاده خواهیم شد، حتی اگر لازم باشد که از طناب استفاده کنیم و از صخره‌ها بالا برویم!...
و افزود:

- امیدوارم که همه جایش همین قدر صعب‌العبور باشد!

با شادی گستاخانه‌ای ادامه داد:

- ما آنقدر دست به دهن مان نمی‌رسد که بخواهیم از مهمان پذیرایی کنیم! رسیدن مهمان همان و رسیدن مرگ ما همان!... آدم فقط يك سر دارد و يك گردن! آقای پرسل، جایی مناسب‌تر از این را به خواب هم نخواهیم دید! به این می‌گویند يك قلعه کاملاً طبیعی! اینجا هیچ کس در کارهای ما فصولی نمی‌کند، می‌توانم به شما قول شرف بدهم! نه، نه! هیچ آدم فضولی پیدایش نخواهد شد! اینجا راحت راحت خواهیم بود! این جزیره به يك معجزه كوچك می‌ماند! اگر به اندازه کافی خاك پیدا شود که ایگنام بکاریم و به قدر کافی آب باشد که از تشنگی نمیریم، می‌توانیم از اینجا به ریش تمام دنیا بخندیم!...

سر برگرداند، به زده‌ها تکیه داد، بازوان را جدا از تنه نگه داشته و دست‌ها را به طناب گرفته به چلچله‌ها که همچنان در صدمتری کشتی گرم صید بودند، چشم دوخت.
پرسل گفت:

- عجیب نیست که همه‌شان با هم شیرجه می‌روند؟ انگار که پرنده از آسمان می‌بارد.

میسون با رضایت خاطر گفت:

- دیدن‌شان به آدم دلگرمی می‌دهد. برای صبحانه تخم مرغ کم نخواهیم داشت.

کمی پس از ساعت دو بعدازظهر، بلاسوم به خلیج کوچکی رسید که امواجش دستخوش باد شمال غربی بود. با این وجود میسون مصمم شد در آنجا لنگر بیندازد. برای رسیدن به خشکی شتاب فراوانی داشت. قایقی را برای دور زدن قلمرو خود به آب انداخت، خود فرماندهی‌اش را به عهده گرفت و تعجب پرسل را برانگیخت: نمی‌خواست هیچ کس دیگری از استیاز شناسایی دقیق مواضع دفاعی دژش نصیبی برده باشد.

میسون پس از سه ساعت بازگشت. ملاحان از آنچه به چشم دیده بودند خوشحال به نظر می‌رسیدند. ساحل غربی و جنوبی جزیره جز دیواره‌ای غیرقابل عبور با صخره‌های شکافته چیزی نبود. مجموعه‌ای غول‌آسا از خرسنگ‌ها. تنها در شرق، خلیج کوچکی بود که ساحلی ماسه‌ای داشت. اما این ساحل از سوی دریا کمربندی از آبسنگ در گرداگرد داشت و از

سوی خشکی دیواره‌ای برآمده. در حاصل این بررسی تردیدی نبود. هرچند که لنگرگاه بلاسوم به شدت نامناسب می‌نمود، اما تنها لنگرگاه ممکن بود. و تنها نقطه برای پیاده‌شدن یقیناً ساحلی بود که در دوست متری کشتی وجود داشت، البته اگر دست کم قایقی می‌توانست به آنجا برسد و در واجموج کنار آبسنگ‌ها در نفلند.

کمی پس از بازگشت میسون، ناگزیر شدند هر دو لنگر بلاسوم را به آب بیندازند، چرا که باد شمال غربی به شدت کشتی را به حرکت می‌انداخت و به سوی خشکی می‌راند. پرسل روی عرشه دنباله کشتی به ناخدا پیوست و مدتی در سکوت به صدای سهمناک واجموج که نزدیک شدن به ساحل را منع می‌کرد، گوش فراداد. غرش کرکننده‌اش که گویی تمام افق را پر می‌کرد، وقتی که موجی ضمن بازگشت، زیر موج بعدی فرو می‌رفت، یکباره خاموش می‌شد. دو موج، پیچشی هراستاک برپا می‌کردند که چون غرش رعد بر سر ساحل فرز می‌افتاد.

گاهی، در میان صخره‌های عظیمی که در سمت راست ساحل کشیده می‌شد، غاری در اثر موجی بلند از آب پر و خالی می‌شد، و طنین خشک هوایی که جا باز می‌کرد و صدای طولانی فرورفتن آب که امواج در هجوم به غار برپا می‌کردند، به گوش می‌رسید. این ضربات، و غلغلی که به دنبالش شنیده می‌شد، تأثیری مهیب‌تر از پیچش واجموج در درون پرسل برجا می‌گذاشت.

میسون پس از لحظه‌ای گفت:

- معلوم نیست که مسکونی است یا نه.

پرسل گفت:

- اگر باشد، ممکن است بومیانش مهمان نواز نباشند.

میسون با نگرانی گفت:

- بله، سن هم همین‌طور فکر می‌کنم. در غیر این صورت تا حال می‌بایست با قایق‌هاشان به پیشوازمان آمده باشند.

پرسل نگاهی به شاخ و برگ انبوهی که بالای تخته سنگ را می‌پوشاند انداخته گفت:

- شاید زیر آن شاخ و برگ‌ها چندین چشم در حال پایدن ما باشد.

- بله، ناراحت کننده است که استقرارمان را با جنگ کوچکی شروع کنیم.

پرسل حیرت‌زده به او خیره شد. پس میسون در نظر دارد جزیره را برخلاف میل ساکنانش و به قیمت‌کشت و کشتار هم که شده به جنگ آورد! با قدرت تمام فریاد اعتراض سرداد:

- این انسانی نیست، کاپیتان! نمی‌توانیم این مردم بیچاره را بکشیم و جزیره را به زور از دستشان بگیریم!

میسون لحظه‌ای چهره‌اش را برانداز کرد. تا گردن برافروخته بود، چشمانش چند بار باز و بسته شد، سر خم کرد، و پرسل گمان کرد که نزدیک است منفجر شود. اما در کمال تعجب خشمش را فرو نشانند و دوباره سکوت حکمفرما شد. وقتی از سرگرفت، به آرام‌ترین لحن ممکن بود، چنانکه گویی پرمسل کوچکترین اعتراضی نکرده است.

- آقای پرمسل، شما فرماندهی قایق را به عهده بگیرید و سعی کنید به خشکی پیاده شوید.

- بله، کاپیتان.

- شش نفر با خودتان ببرید، به اندازه کافی تفنگ و طناب بردارید، اگر از امواج گذشتید، افراد را به خشکی ببرید و از دیواره بالا بروید. هدف شما شناسایی جزیره است، باید معلوم کنید که جزیره مسکونی است یا نه. اگر به شما حمله شد، به نقطه عزیمت‌تان برگردید و دوباره سوار قایق شوید. قایق دومی در صدمتری ساحل می‌ماند تا در صورتی که به تعقیب شما آمدند، با تفنگ از شما محافظت کند. اگر به شما حمله نشد، تا غروب هر چیزی را که در جزیره هست ببینید، و بیاید و گزارش بدهید.

- بله، کاپیتان.

پرسل مکثی کرد و گفت:

- اجازه می‌دهید کاپیتان؟

میسون به سردی به او خیره شد.

- بله، آقای پرمسل؟

پرسل به چشمانش خیره شد. این بار، کاملاً مصمم بود تا نگذارد میسون اعتراضات او را در چاله سکوتش غرق کند. با قدرت تمام گفت:

- از خدا می‌خواهم که جزیره نامسکون باشد. اما اگر ساکنانی داشته باشد، نباید در تیراندازی روی بومیان به همکاری من امیدی داشته باشید، حتی اگر به من حمله شود.

میسون به شدت برافروخت، چشمانش به تب و تاب افتاد، سر به زیر انداخت و با خشونت شگفت‌آوری فریاد زد:

- لعنت به این وجدان شما، آقای پرسل!

- بله، کاپیتان؟

میسون با چشمان شعله‌ورش به او می‌نگریست:

- گفتم لعنت به این وجدان شما، آقای پرسل!

پرسل مکثی کرد و سپس با وقار تمام گفت:

- گمان نمی‌کنم این طرز حرف زدن شایسته شما باشد.

دوباره سکوت برقرار شد. میسون چنان به شدت می‌کوشید خونمردی خود را باز یابد که دست‌هایش به لرزه افتاد. متوجه نگاه پرسل شد که روی دست‌هایش خیره‌مانده بود، آن‌ها را پشت سر برد. عاقبت سر را کمی به سوی او برگرداند و گفت:

- عذر می‌خواهم، آقای پرسل.

- مهم نیست، کاپیتان. همه گاهی از کوره درمی‌روند.

این عبارت مودبانه آرامش را به همراه آورد، اما این آرامش سطحی بود. میسون گفت:

- به هر حال مجادله ما بی‌فایده است، چونکه هنوز نمی‌دانیم جزیره مسکونی هست یا نه.

پرسل احساس کرد که دوباره خشم سراپایش را فرا می‌گیرد. همه واکنش‌های میسون چیزی نبود مگر فرار و انکار: خاموش می‌ماند، یا به خشم خود پناه می‌برد، و یا تصمیم را به بعد موکول می‌کرد.

پرسل با صدایی محکم گفت:

- ببخشید، از همان لحظه‌ای که پا به خشکی می‌گذاریم، باید دست از هر واکنشی علیه بومیان برداریم. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، دوباره تکرار می‌کنم، حتی اگر به من حمله شود، من به طرفشان شلیک نخواهم کرد.

هر دو خاموش شدند، میسون گفت:

- در این صورت، خطر بزرگی متوجه شما خواهد بود، آقای پرسل، و من به خودم اجازه نمی‌دهم شما را به مخاطره بیندازم. خود من فرماندهی قایق را به عهده می‌گیرم. شما در کشتی بمانید.

پرسل به معنای این حرکت پی برد: با اولین پرتاب زوین، میسون با تمام تفنگ‌هایش شلیک خواهد کرد. گلویش خشک شده بود. گفت:

- گمان می‌کنم بهتر باشد بگذارید فرماندهی قایق را من به عهده بگیرم.

میسون سینه سپر کرده گفت:

- آقای پرسل، من به شما حق می‌دهم که در صورت حمله بومیان از خودتان دفاع نکنید، اما حق ندارید به من بگویید چه کار کنم و چه کار نکنم. این جمله، دیگر جایی برای ادامه بحث باقی نمی‌گذاشت. پرسل عقب گرد کرد. از فرط خشم عقل باخته بود و دیگر از خونسردی خود اطمینانی نداشت تا بتواند کلمه‌ای دیگر بیافزاید.

به اتافک خود رفت و غضب آلوده روی تخت افتاد. نمی‌توانست از لرزش پاهایش جلوگیری کند. پلک‌ها را بست. به شدت نفس نفس می‌زد و می‌کوشید تا نفس خود را در اختیار گیرد. بلاسوم، وقتی که باد شمال غرب از زیرش می‌گذشت، به نرمی در آب برمی‌خاست، آفتاب زیبا و طلایی بعدازظهر از دریچه چهارگوش موج موج به درون می‌پاشید. پرسل اندیشید: «با وجود این چیزی نمانده که این افراد برای کشتار بروند.»

پس از لحظه‌ای دست خنکی را روی پیشانی خود احساس کرد و چشم گشود، بی‌روآ روی لبه تخت نشسته بود و در سکوت به او می‌نگریست. با صدای آهسته و سنگینش پرسید:

- آدامو، تو مریضی؟

- نه بی‌روآ، عصبانی‌ام، فقط همین.

بی‌روآ لیخندی زد، برق دندان‌های سفیدش آشکار شد و چشمان زیبایی درشت و آبی‌اش چهره‌اش را روشن کرد. با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

- پریستانی‌ها دعوا می‌کنند. پریستانی‌ها توی سرهاشان غصه دارند. پریستانی‌ها هرگز شاد نیستند.

پرسل روی آرنجش برخاست و لیخندی به او زد:

- پریستانی‌ها به آینده فکر می‌کنند. برای همین هرگز شاد نیستند.

ئی‌ووا به شانه‌های زیبایش تکانی داد.

- وقتی غصه بخواهد بیاید، می‌آید. چرا از قبل فکرتش را بکنیم؟

- پریستانی‌ها فکر می‌کنند که باید علیه‌اش جنگید.

ئی‌ووا دست قهوه‌ایش را بلند کرد و انگشتان سبکش را روی دهان

پرسل گذاشت.

- پریستانی‌ها خیلی مغرورند. بعضی وقت‌ها هم دیوانه‌اند. رئیس قایق

بزرگ که واقعاً دیوانه است.

پرسل روی تخت نشست و با تعجب براندازش کرد. ئی‌ووا گفتگوی او

و میسون را نشنیده بود: آن دو به انگلیسی حرف زده بودند.

- چرا؟

گونه‌های ئی‌ووا گل انداخت. مژگانش روی چشمان فرو افتاد و سر را

پشت شانه پرسل پنهان کرد. از خوشستن‌داری تاهیتیایی‌ها تخطی کرده بود و

از کردار زشت خود شرم داشت.

پرسل دوباره پرسید:

- چرا؟

اما بی‌فایده بود. ئی‌ووا زیاده گفته بود. دیگر بیش از این لب باز

نمی‌کرد.

پرسل که کنجکاو شده بود، گفت:

- برویم روی عرشه.

ضمن بالا آمدن از میان سایه‌روشن پلکان، آفتاب چشمش را خیره

کرد. مژه برهم کوفت. روی عرشه سکوتی غیر عادی حکمفرما بود. نزدیک

دکل جلو، زنان و خدمه کشتی به گرد گروهی حلقه بسته بودند که در میانشان

هیكل مهانی و تاهیتی نمایان بود. پرسل به سوی آنها رفت، آفتاب به

چشمش می‌تابید، می‌کوشید تا دریابد چه می‌کنند و چه کاریست که چنین

سکوتی را ایجاد کرده است. به گروه کوچک نزدیک شد. زنان و ملاحان کنار

کشیدند تا او بگذرد. حیرت زده برجای خود می‌خکوب ماند. مردان تاهیتیایی

به صف ایستاده بودند و هر يك تفنگی در دست داشتند، و میسون طریقه

استفاده از اسلحه را برایشان توضیح می‌داد:

پرسل فریاد زد:

- مهانی! تفنگ تابو است!

مهانی چهره متحیرش را به سوی او برگرداند. لبخندی به لب آورد و گفت:

- در تاهیتی تابو است، روی قایق بزرگ نیست.

گفتی حیرتش از این بود که چرا امری به این روشنی نیاز به توضیح دارد. تابو در همه جا مؤثر نبود، به مکان بستگی داشت.

میسون که کلمه تابو را دریافته بود، فریاد زد:

- آقای پرسل!

صدایش خشک بود و چشمان خاکستری‌اش از فرط خشم برق می‌زد. اما نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند. مهانی به سوی او برگشته نگاه بی‌تابش در انتظار توضیح بود. بنابراین دخالت معاون بی‌تأثیر مانده بود. میسون پشت به او کرد و به کارش ادامه داد.

پرسل هرگز ندیده بود که میسون تا این حد به «سیاهان» توجه نشان دهد. از کنار یکی به کنار دیگری می‌رفت، به یکایک آن‌ها طریقه گلوله‌گذاری، نشانه‌روی و شلیک کردن را نشان می‌داد. ده بار یک عمل را تکرار می‌کرد و مردان تاهیتیایی از او تبعیت می‌کردند. چنان شور و شوقی در فرا گرفتن به خرج می‌دادند که عرق از سر و صورتشان فرو می‌ریخت. پرسل می‌دید که وضعیت شلیک آن‌ها تقریباً صحیح است. همچنانکه می‌کوشید لرزش صدایش را پنهان کند، گفت:

- کاپیتان، امیدوارم که هرگز از کاری که می‌کنید، پشیمان نشوید!

میسون پاسخ نگفت. از پیشرفت سربازان تازه کارش به شدت احساس شادمانی می‌کرد. یکی از ملاحان به دستورش چلیک کوچکی به بزرگی یک سر آدمی را روی صندوقی گذاشت و آن را به نحوی ناپایدار قرار داد تا در اثر اصابت گلوله به زیر بیفتد. در واقع، فاصله کوتاه بود و هدف به قدر کافی بزرگ: میسون می‌خواست شاگردانش را ترغیب کند.

گلوله‌ها را در تفنگ گذاشتند. و شلیک آغاز شد. گروه فشرده زنان و ملاحان که پشت سر مردان تاهیتیایی ایستاده بودند، به هم تنه می‌زدند تا بهتر تماشا کنند. پرسل تقریباً روی جونز افتاد، و جونز بازو دراز کرد تا او را

بگیرد. پرسل دید که او نیز تفنگی در دست دارد. نگاهی به اطراف خود انداخت. همه ملاحان مسلح بودند.

با صدای آهسته‌ای پرسید:

- این تفنگ‌ها از کجا پیداشان شده، جونز؟ فکر نمی‌کردم که در کشتی بیش از پنج شش قبضه تفنگ داشته باشیم.

- این‌ها را توی کابین برت پیدا کردیم، جناب سروان، تفنگ‌ها دست نخورده‌اند. فکر کردیم که می‌خواسته این‌ها را در برابر مروارید معامله کند. شلیک‌ها به فاصله‌های نسبتاً طولانی ادامه داشت. میسون کنار هر تیراندازی ایستاد و پیش از شلیک، صبورانه ایستادن تیرانداز، نحوه‌ی تیراندازی و وضعیت دست چپ را روی سلاح تصحیح می‌کرد.

پرسل آهسته پرسید:

- از نقشه کاپیتان خبرداری؟

- بله، جناب سروان. قبل از توزیع تفنگ‌ها نطق کوتاهی کرد.

و با صدای آهسته‌ای افزود:

- من خوشم نمی‌آید. چرا مزاحم مردمی بشویم که نمی‌خواهند به جزیره‌شان قدم بگذاریم؟

پرسل به او چشم دوخت. چشمان جونز چنان سفاف بود که او را به یاد چشمان جیمی انداخت. با همان صدای آهسته پرسید:

- نظر رفاقت چیست؟

- غیر از بیکر و شاید جانسون، همه موافقتند.

خون به صورتش تاخت، تکیه‌اش را به پای دیگرش داد، مکتی کرد و با حالتی نگران و صدایی آهسته گفت:

- فکر می‌کنند کار آسانی است.

- منظورت این است که چون فکر می‌کنند کار آسانی است، موافقتند؟

- بله، جناب سروان... فکر می‌کنند با این تفنگ‌ها می‌رویم و کارشان

را می‌سازیم.

- خودت چه فکری می‌کنی؟

جونز نگاهش را به زیر انداخت و سری تکان داده گفت:

- حتی اگر هم آسان باشد، من خوشم نمی‌آید.

ناگهان هیاهویی برپا شد. تیر یکی از مردان به چلیک اصابت کرده بود. مهورو بود. از فریاد تهتیت دوستانش سینه سپر کرد و تفنگش را پیروزمندانه به هوا برافراشت. پرسل از واکنش مردان تاهیتیایی حیرت زده شد. گفتی که نرمی و مهربانی خود را از دست داده بودند. بلند حرف می‌زدند، سر و دست تکان می‌دادند، برای هم رجز می‌خواندند و به یکدیگر تنه می‌زدند تا پیش از نوبت شلیک کنند، دیگر به توصیه‌های میسون توجهی نداشتند.

زنان خاموش ایستاده بودند. اوامآتا که از دیگران يك سر و گردن بلندتر بود، بی‌حرکت ایستاده، با چشمان درشت تیره‌اش به جریان شلیک نگاه می‌کرد. حتی یکی از ماهیچه‌های صورتش نمی‌جنبید.

طنین شلیک‌ها با آهنگی تندتر از پیش ادامه یافت، و هر بار که چلیک می‌افتاد، مردان تاهیتیایی، سرمست از غرور و غرق در عرق فریادهای پیروزی سر می‌دادند و اسلحه را برمی‌افراشتند. بوی تند باروت در فضا موج می‌زد و هیجان مردان چنان شدید بود که میسون دیگر نمی‌توانست حتی یکی از اصول شلیک را یادآوری کند. در کمال بی‌احتیاطی مثنی گلوله را به هریک از مردان داده بود و اکنون آن‌ها همه با هم شلیک می‌کردند و به دستوراتی که او فریاد زنان می‌گفت، اعتنایی نداشتند. میسون نگران به نظر می‌رسید. یکی دوبار به سوی پرسل نگاهی انداخت، اما نخواست او را به کمک بطلبد. شلیک در هرج و مرج کامل ادامه داشت. تاهیتیایی‌ها مانند دیوانگان عربده می‌زدند و پا می‌کوفتند، بوی جنون در فضا موج می‌زد، چنان خطرناک و چنان شوم که پرسل نمی‌توانست ناآرامی را روی چهره ملاحان بخواند. گروه آن‌ها، برخلاف گروه مردان تاهیتیایی بی‌حرکت و خاموش بود، و چهره گرفته زنان، از فرط اضطراب درهم فشرده.

یکباره حادثه دیگری رخ داد. کوری، میسون را که می‌کوشید نوبتش را به او یادآوری کند، به ضرب بازو به شدت دور راند. چلیک افتاد، مهورو تفنگ را به نشانه پیروزی بالا برد. اما کوری نیز همزمان با او شلیک کرده بود و مدعی بود که پیش از او شلیک کرده است. مهورو گره به ابرو انداخته بود، و چونکه کوری به حالتی تهدید آمیز به سوی او می‌دوید به سویش نشانه رفت. زنان فریاد کشیدند، مهورو سلاحش را که پر نبود، پایین آورد، اما کوری که خشم به سرش تاخته بود، تفنگ را از دست تیمی بیرون کشید و

بی‌هدف شلیک کرد. مهانی، درست به موقع لوله تفنگ را بالا برد، و گلوله یکی از بادبان‌های جلو را سوراخ کرد.

پس از این حادثه، سکوت سنگینی برقرار شد. اوماآتا از صف زنان بیرون آمد و با سرعتی که از جثه‌اش انتظار نمی‌رفت، به مردان تاهیتیایی رسید و روبرویشان ایستاد، از چشمان تیره‌اش آتش زبانه می‌کشید. با صدای بمش گفت:

- بس است! دیگر شلیک نکنید! من، اوماآتا، به شما می‌گویم!
همه به او می‌نگریستند، متحیر از اینکه چگونه زنی با این لحن آن‌ها را مخاطب قرار داده است.

اوماآتا با حرارت تمام از سر گرفت:

- خجالت بکشید! من که زخم از رفتار شما شرم دارم! شما عربده کشیده‌اید! به میزبانان گوش نداده‌اید! به او تنه زده‌اید! اوه! من شرم دارم! شرم دارم! از دیدن شما که این قدر رفتار بدی دارید، عرق شرم به صورتم می‌نشیند. تفنگ دیوانه‌تان کرده!...

مردان یکایک قنداق تفنگ را به زمین گذاشتند. سر به زیر انداختند، از خشم و شرم رنگ پریده و از اینکه زنی آن‌ها را ملامت می‌کند غضب‌آلوده بودند، با این همه یارای آن نداشتند تا پاسخی بدهند، چونکه هر چه اوماآتا می‌گفت، درست بود.

اوماآتا ادامه داد:

- بله، من که زخم، باعث خجالت شما شده‌ام! شما از بچه خوک‌ها عقل کمتری نشان داده‌اید! چه فایده‌ای دارد که آدم به یک بشکه کوچک خالی شلیک کند؟ و تازه، به خاطر همین، نزدیک بود کوری مهورو را بکشد!
کوری که چهارشانه و تنومند بود، با بازوانی چون بازوی نسناس، مهورو را به دست نشان داد و چون کودکی گفت:

- او اول شروع کرد!

اوماآتا فریاد زد:

- ساکت باش!

نزدیک شد، بازوانش را گرفت و او را کنار مهورو کشاند. ایمن یک می‌خواست خود را عقب بکشد که اوماآتا او را به چنگ آورد، و دستش را با

قدرت تمام در دست کوری گذاشت.

دو مرد لحظه‌ای به هم نگرستند، آنگاه کوری، دست راستش را به گردن مهورو انداخت، او را به سوی خود کشید و گونه‌اش را به گونه او سایید. انزجار از کاری که چیزی نمانده بود مرتکب شود، با همه قدرتش در او دیده می‌شد. لب‌های برآماسیده‌اش از یکدیگر جدا شده، به حالتی چهارگوش چون نقاب نمایش‌های فاجعه‌آمیز درآمده بود و هق هقی نخراشیده به شدت از گلویش بیرون می‌زد و عضلات تهیگاهش را می‌لرزاند. چیزی نمانده بود مهورو را بکشد! هیچ چیزی نمی‌توانست تسلایش دهد! دست به گردن قربانی‌اش انداخته به عبث می‌کوشید چیزی بگوید، نگاه چشمان سیاهش نویدانه روی چهره مهورو مانده بود.

مردان تاهیتی دورش حلقه بستند. آرام به پشتش کوبیدند، از بازویش نیشگون گرفتند و با صدایی نرم‌تر از صدای زنان، دلداریش دادند. کوری بیچاره! عصبانی بوده! بله، عصبانی بوده! اما هیچ کار زشتی صورت نگرفته! بیچاره کوری! همه می‌دانند که او چقدر آرام و مهربان و کاری است! همه دوستش دارند! دوستش دارند!...

میسون این ابراز احساسات را قطع کرد.

- آقای پرسل، به سیاه پوست‌ها بگویند اسلحه را تحویل بدهند.
پرسل این دستور را به زبان تاهیتیایی برگرداند، و بلافاصله، مهانی از کنار یکایک گذشت، گلوله‌ها را گردآورد و آن‌ها را به میسون داد و در همین حال، خطابه‌ای بلیغ و موقر ایراد کرد. حرکاتش، حرکات نوتواو را به خاطر می‌آورد، با این تفاوت که حرکات مهانی نرمش کمتری داشت.

میسون پرسید:

- آقای پرسل، چه می‌گوید؟

- از شما به خاطر رفتار ناشایست مردان تاهیتیایی عذر می‌خواهد، و به شما اطمینان می‌دهد که در آینده نسبت به شما رفتار احترام‌آمیزی در پیش خواهند گرفت که در خور رفتار با پدرها باشد.

- بسیار خوب، خیلی خوشحالم که دوباره می‌توانیم از عهده‌شان برآیم.

برگشت و رفت. ضمن رفتن گفت:

- از او تشکر کنید.

مهانی چین به پیشانی انداخت:

- عصبانی است؟ چرا بدون جواب دادن می‌رود؟

بنا به آداب تاهیتی، میسون می‌بایست با خطابه‌ای به همان بلندی پاسخ بگوید.

پرسل گفت:

- من باید جواب بدهم.

و خطابه‌ای ایراد کرد که ملامت لابلایش چنان پوشیده بود که می‌توانست خوشامدی تلقی شود. اما مردان تاهیتی قریب نخوردند. در تمام مدتی که پرسل حرف می‌زد، چشم به زیر انداخته بودند.

پرسل فرصت نکرد تا خطابه‌اش را تمام کند: میسون صدایش زد. روی عرشه دنباله کشتی ایستاده بود، و به امواج می‌نگریست.

با لحنی پر از شك و سوءظن پرسید:

- چه می‌گفتید؟

- از آن‌ها تشکر کردم که از شما اطاعت کرده‌اند.

- تشکر به زبان تاهیتایی این همه طولانی است؟

- با شاخ و برگش، بله.

میسون چهره چهارگوشش را خم کرد:

- این همه پر حرفی برای چیست؟

- رسم این است. پاسخ ندادن به خطابه عذرخواهی مهانی، می‌توانست به معنای قطع رابطه با آن‌ها باشد.

میسون گفت:

- متوجه شدم، ولی انگار آن‌ها قانع نشدند.

و افزود:

- من نقشه‌هایم را تغییر داده‌ام، آقای پرسل.

پرسل به او خیره شد و خاموش ماند.

- به جای يك قایق دو قایق پیاده می‌کنم، و قایق سوم برای محافظت دو

قایق اولی روی آب می‌ماند.

چون سرداری که هنگی را افزون بر قوایش دیده باشد، توضیح داد:

- سیاه پوست‌ها شش تفنگ اضافه در اختیارم می‌گذارند. سفید پوست‌ها نه نفرند - یعنی هشت نفر، منهای شما، آقای پرسل - روی هم رفته، چهارده تیرانداز دارم. بنابراین می‌توانم سه قایق را مسلح کنم. در دو قایق که پیاده می‌شوند، هر کدام پنج تیرانداز و در قایق محافظ چهار تیرانداز می‌نشینند، دو سیاه پوست در هر قایق، به نحوی که کاملاً زیر نظر سفید پوست‌ها باشند.

بی‌آنکه نگاهی به سوی پرسل بیندازد، با صدای بی‌حالتی گفت:

- شما در عرشه می‌مانید - با زن‌ها.

حتی یکی از خطوط چهره زیبا و روشن و موقر پرسل نجیبید، چشمان دقیقش روی میسون ثابت مانده بود.

میسون سربرگرداند:

- به هر حال، لنگرگاه ما امن نیست و باید کسی روی کشتی باشد که بتواند آن را حرکت دهد.

آهنگ صدایش رنگی از پوزش‌خواهی داشت، این را دریافت، ناراضی شد و با لحنی سرد و خشک افزود:

- قایق‌ها را شما به آب بیندازید، آقای پرسل.

میسون دور شد، به اتاقک خود رفت، و دو لیوان روم را لاجرعه سرکشید. امان از دست این کله شق! انگار که جنگ با سیاه پوست‌ها برایش کیف دارد! اگر جزیره مسکونی باشد، به هر حال نمی‌شود بدون آذوقه به دریا برگشت و به سمتی که خدا می‌داند به کجا منتهی می‌شود رفت، آنهم با خدمه‌ای که جنگ و دندان نشان می‌دهند و سیاه‌پوستانی که با کمترین توفان از میدان درمی‌روند...

وقتی پرسل سه قایق پر از مردان مسلح را روی آب دید، احساس غریبی داشت، گمان می‌کرد که همه چیز در رویا رخ می‌دهد. ملاحان و مردان تاهیتیایی نیز شاید همین حال را داشتند، چرا که گفتگوها به پایان رسید و سکوت همه جا سایه‌افکن شد. آفتاب به شدت می‌تابید، و میسون گفته بود که با خود آب و آذوقه ببرند. افراد می‌بایست یا میوه‌هایی که در جزیره می‌یافتند، رفع گرسنگی کنند.

سه قایق به صورت نیم‌دایره در سینۀ راست کشتی گرد آمده بودند، و

یکی از آن‌ها در انتظار میسون با نردبان به کشتی متصل بود. میسون به سنگینی از نردبان به زیر رفت، در عقب قایق جا گرفت و دوربین را به چشم چسبانده به واریسی ساحل پرداخت.

مردان از روی آب به کشتی و به زنان که خاموش روی نرده‌ها خمیده بودند، می‌نگریستند. در سمت راست پرسل، اوماآتا که سر و گردنی بلندتر از او بود، غمزده و دقیق شده، مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت مانده بود.

صدای نافذ اسماج از زیر به گوش آمد:

- آقای پرسل! کنار زن‌ها زیاد به خودتان بد نگذرانید!

معنای گستاخانه این جمله چنان آشکار بود که ملاحان لحظه‌ای مردد ماندند. میسون سربرگرداند و لبخندی زد، و همه قهقهه سردادند. پرسل میخکوب شد. افسرده بود که چرا میسون به این تمسخر دامن زده است. اوماآتا سر بزرگش را به سوی او برگرداند و چشمان سیاهش را به او دوخت:

- چه گفت، آدامو؟

- به من توصیه کرد که کنار شما زیاد به خودم بد نگذرانم!

پرسل از ذوق و سلیقه مردم تاهیتی در این گونه شوخی‌ها باخبر بود و انتظار داشت همه قهقهه سردهند. اما زن‌ها خاموش بودند و نگاه سرد و ملامت بار خود را از قایق‌ها بر نمی‌داشتند.

- آدامو!

- بله، اوماآتا؟

- به او بگو که اگر جنگی در کار باشد، کشته می‌شود.

پرسل سری تکان داد.

- نمی‌توانم چنین چیزی را به او بگویم.

اوماآتا کمر راست کرد، سینه عریانش را سپر کرد و با دست‌های پهنش به نرده‌ها چنگ زد، با کف دست راست به بالای سینه‌اش کوبید، با صدای بمش گفت:

- خودم به او می‌گویم. من، اوماآتا!

بالانته غول‌آسایش را روی آب خم کرده انگشت اشاره را به سوی اسماج دراز کرد و گفت:

- از طرف من به او بگو! به این بچه موش بگو که کشته می‌شود! به او بگو، آدامو!

از بالای بلاسوم خمیده و دست‌ها را دراز کرده بود، چشمانش برق می‌زد و منخرینش از فرط خشم گشاده بود. مردان سوار بر قایق‌ها به سوی او سر بلند کردند و به او نگرستند، از عربده‌اش و از انگشت اشاره‌اش که چون شمشیر به سوی اسماج نشانه رفته بود، چیزی در نمی‌یافتند.

- به او بگو، آدامو!
- او ما آنا با اصرار از من می‌خواهد بگویم که اگر جنگی در کار باشد، تو کشته می‌شوی!

سکوتی عذاب‌آور حاکم شد. ظاهراً هیچ کس به این امر نیندیشیده بود که این مأموریت ممکن است با کشته شدن یکی از افراد انگلیسی پایان گیرد. جونز که با میسون در یک قایق بود، یکباره با شادمانی گفت:

- اسماج کشته شود؟ محال است! او قایق محافظ را انتخاب کرده! درست بود. ملاحان به اسماج نگاهی انداختند و با تمام قوا قهقهه سرداندند. پرسل به خود اجازه نداد لبخندی بر لب آورد.

میسون دستور حرکت را صادر کرد. قایق او می‌بایست پیش از دیگری از امواج بگذرد. اگر موفق می‌شد، قایق را به خشکی می‌کشاند و قایق بعدی نیز پیروی می‌کرد. قایق محافظ به صدمتری ساحل نزدیک می‌شد و فقط در صورتی به خشکی می‌رفت که دشمن درصدد برآید به قایق‌ها آسیبی برساند و راه عقب نشینی افراد را سد کند.

پرسل، چشم به دوربین چسبانده تمام عملیات را زیر نظر داشت. قایق، بی‌حادثه از امواج گذشت، و ملاحان برای بالارفتن از دیواره به طناب و چنگک نیازی ندیدند.

پس از بیست دقیقه‌ای، گروه کوچک در میان شاخ و برگ بالای دیواره ناپدید شدند، و پرسل آسوده شد و نفسی برآورد. اگر حمله‌ای صورت می‌گرفت، می‌بایست در لحظه‌ای باشد که مردان از دیواره صعود می‌کردند. برای مدافعین بسیار آسان‌تر می‌بود که میان شاخ و برگ‌ها پنهان شده، از بالا آن‌ها را سنگسار کنند.

پس از آن پرسل مدتی دراز انتظار کشید، ناآرامی‌اش هر لحظه اوج

می‌گرفت.

کمی پیش از ظهر طنین شلیک تیری برخاست، و ده دقیقه پس از آن، طنین دیگری. همین و بس. ظاهراً ملاحان شکار می‌کردند.

قوای پروزمنند، پس از غروب آفتاب، بی‌آنکه جنگیده باشد، جزیره را ترك گفت. هوا هنوز گرم بود و افراد خسته به نظرمی‌رسیدند. میسون پیش از همه به کشتی پا گذاشت.

با صدایی پر قدرت گفت:

– خیالتان راحت باشد، آقای پرسل، جزیره مسکونی نیست. جنگی در

پیش نخواهیم داشت.

پرسل نگاهش را به او دوخت. به هیچ وجه پیدا نبود که آیا از این بابت

افسوس می‌خورد، یا آسوده خاطر شده است.

فصل چهارم

ساعت هفت صبح فردای آن روز، میسون خواست تا با استفاده از آرامش دریا بلاسوم را به ساحل بکشاند. بدین ترتیب کشتی در دسترس خدمه قرار می‌گرفت تا آن‌ها بتوانند ابزار مفیدی را که در جزیره ارزش فراوانی می‌یافت، از آن بیرون بکشند. به ساحل کشاندن کشتی کار آسانی نبود و ممکن بود بلاسوم، که هدایتش بسیار دشوارتر از قایق‌ها بود، به آب درغلتد. با این همه، همه چیز به خوبی گذشت. و از آنجا که بخت خوش به چندین شیوه رخ نشان می‌دهد، از حسن تصادف آن روز با آخرین روز مدّ بدر مصادف شد. بنابراین امید آن بود که در روزهای آتی، بلاسوم حتی با وجود مد در خشکی بماند و دنباله‌اش از ضربات امواج در امان باشد.

تصادف دیگری نیز به یاری این اقدام آمد: صخره‌ای مدور، به درازای چهل و بلندی ده پا در محلی که کشتی به خاک نشست، قد علم می‌کرد. البته کم مانده بود که بلاسوم با صخره تصادم کند. پهلوی سمت راست، پیش از تماس سر کشتی با ماسه‌ها از یک متری صخره گذشت. میسون بی‌درنگ دید که می‌تواند از صخره بهره گیرد. دستور داد تا کشتی را به کمک چندین چنگک به سنگ ثابت کنند، به نحوی که در صورت جزر، بدنه سر کشتی به تخته سنگ تکیه می‌زند. بدین ترتیب عرشه شیب ملایمی گرفت. هنگام جزر، این وضعیت را با حائل‌هایی که از یک سو تا سوی دیگر کشیده می‌شد، چنان مستحکم کردند که تصور می‌رفت کشتی در حال تعمیر شدن است.

در به خاک کشاندن کشتی، مهارت و بخت با هم به کار رفته بود. همه شتاب زیادی به خرج می‌دادند، و خدمه از هشت صبح تا هشت شب در کار گذاشتن حائل‌ها تلاشی بی‌سابقه از خود نشان می‌داد. مردان و زنان تاهیتیایی نیز کمک شایان توجهی به آنان کردند، و ملاحان، که از حادثهٔ توفان به بعد ارزش چندانی برایشان قائل نبودند، از آن روز به بعد، به نظری

دوستانه‌تر به آنان می‌نگریستند.

فردای آن روز، اولین کسانی که از خواب بیدار شدند، دیدند که دماغه کشتی زیر نقطه برآمده‌ای از دیواره قرار گرفته است. این فکر در مك لئو زنده شد که جراثقالی بسازد تا بتواند به كمك آن ایزاری را که از بلاسوم بیرون می‌کشند تا بالای دیواره بکشاند. بی‌آنکه با کسی مشورت کند، قسمتی از خدمه را بسیج کرد و مواد لازم برای اجرای نقشه‌اش را در عرشه فراهم آورد. وقتی، در ساعت هشت، میسون و پرسل به عرشه آمدند، ناخدا حیرت زده و سیله‌ای را که افراد سوار کرده بودند، بر فراز سر خود دید. مك لئو عملیات را رهبری می‌کرد، بیش از همه کار می‌کرد، و با چهره پریده رنگش که از فروغ خلاقیت جان گرفته بود، لحظه به لحظه با ناسزایی بی‌لیاقتی زسر دستانش را ملامت می‌کرد. میسون از غضب برافروخت. همه چیز بدون اطلاع او انجام می‌گرفت و اختیاراتش آشکارا نادیده گرفته می‌شد. با صدایی لرزان فریاد برآورد:

- آقای پرسل، آیا شما دستور داده‌اید که...

- نخیر، کاپیتان...

میسون با گام‌های بلندی به سوی دماغه رفت و پرسل به آرامی در پی او به راه افتاد. میسون به طرف مك لئو که ده تری بالای سرش کار می‌کرد، سر بلند کرد و به سردی گفت:

- چه کار می‌کنی، مك لئو؟

مك لئو، بی‌آنکه دست از کار بکشد، گفت:

- جراثقیل می‌سازم.

- چه کسی به شما دستور داده؟

مك لئو که روی کارش خمیده بود، بی‌اعتنا به او تنه استخوانی‌اش را بلند کرد، نگاهی به همراهان خود انداخت، شانه‌ای تکان داد و چهره تیزش را خم کرده، به آرامی گفت:

- کاپیتان، من موقع هدایت کشتی به شما احتیاج دارم. ولی موقع

ساختن جراثقیل، نه. کارم این است.

نگاه موشکافانه پرسل از میسون به مك لئو در آمد و شد بود. مك لئو گستاخ بود، اما پاسخ محتاطانه‌ای می‌داد. نمی‌خواست خصومت خود را آشکار

کند.

میسون به لحن خشکی گفت:

- مسئله بر سر کارت نیست، من به شما دستور ساختن جراثقال را

نداده‌ام.

مك لئو كه بار ديگر نگاهي به همراهانش مي‌انداخت، يكباره حالتی

احمقانه به خود گرفته گفت:

- خب، یعنی این جرتقیل فکر خوبی نیست؟

خود را به راهی دیگر می‌زد. میسون چندین بار مژه بر هم کوفت.

رگ‌های گردنش متورم شد. اما توانست خود را مهار کند. به آرامی گفت:

- باز هم تکرار می‌کنم. مسئله بر سر این نیست. مك لئو، می‌خواهم

بفهمید كه نظم و ترتیب لازم است، و منم كه در كشتی دستور می‌دهم.

مك لئو گفت:

- بسیار خوب، کاپیتان.

و آهسته، اما به‌نحوی كه میسون بشنود، ادامه داد:

- من كه توی كشتی نیستم. توی خشکی هستم.

بر لب ملاحانی كه در اطرافش بودند، لبخندی نمایان شد. چه جواب

دندان شكنی! همه این احساس را داشتند، حتی آن‌ها كه به پیری علاقمند

بودند. همگی درعرشه اطاعت می‌کنند، اما در خشکی دیگر ملاح نیستند.

مك لئو با اطاعتی ساختگی گفت:

- حالا، کاری را كه كرده‌ایم خرایش کنیم؟

نگاهش از روی همه کسانی كه با او بودند، گذشت، درست مثل اینکه

بخواهد آن‌ها را هم در تماشای پوجی قدرت ناخدا سهیم کند.

میسون دام را احساس كرد. مردد ماند. اگر می‌گفت: «جراثقال را

خراب کنید»، همه را با خود دشمن می‌کرد، چونكه نقل و انتقال، از بلاسوم تا

بالای دیواره، می‌بایست روی گرده مردان انجام گیرد. اما اگر می‌گفت: «بسیار

خوب، ادامه بدهید»، به این معنا می‌بود كه او تسلیم شده است. سرانجام

گفت:

- پرمسل برای نظارت كار شما خواهد آمد و از طرفم شما را راهنمایی

خواهد كرد.

او نیز از زیر بار شانه خالی می‌کرد. اما این کار در نظر ملاحان از قدر و قیمت او نکاست. برعکس، پیرمرد رفتار درستی کرده بود. در برابر آن‌ها نایستاده بود و میدان را به پرسل وا گذاشته بود.

مك لئو، انگشتی را به نشانه سلام به پیشانی نزدیک کرد و بی‌اعتنا به او گفت:

- بسیار خوب، کاپیتان.

بینی استخوانی‌اش را روی جراثقال خم کرده، آهسته گفت:

- پرسل همان قدر از نجاری سررشته دارد که من از انجیل.

نیش اسماج باز شد. میسون و پرسل سربرگرداندند. ملاحان نگاه‌های شادمانه‌ای رد و بدل کردند و دور شدن دو افسر را بر عرشه بلاسوم نظاره کردند. از بالای دیواره، آن‌ها کوچک و بی‌مقدار جلوه می‌کردند.

مك لئو گفت:

- نباید پیری خیال کند که شاه جزیره است.

اسماج که دندان به هم می‌ساید، گفت:

- پرسل هم همین طور. انجیلش برود آنجایی که خودم می‌دانم. خودش

هم همین طور.

سکوتی برقرار شد. از تاهیتی به بعد، اسماج مدام به پرسل می‌پرید، و

کسی نمی‌دانست چرا.

جونز جوان، چشمان روشنش را به اسماج دوخت و گفت:

- او که با تو بدی نکرده. چرا هم‌ه‌اش به پر و پایش می‌یچی؟

اسماج بینی بزرگش را به روبرو نشانه رفت، لب‌گزید و خاموش ماند.

جانسون سرفه‌ای کرد و با صدای پیرمردانه‌اش گفت:

- من به انجیل کاری ندارم. اما همیشه یادم هست که پرسل چطور از

برت خواست تا برای آن جوان بیچاره دعا کند. با آن قیافه ترگل و رگلش

روبروی برت قد علم کرد. درست مثل دختر بیچه‌ها. ولی به خدا قسم که

کارش مثل دختر بیچه‌ها نبود! حتی آدم باید بند و بساط درست و حسابی وسط

پاهایش داشته باشد که خر برت را بچسبد.

مك لئو تفی به خاک انداخت و گفت:

- خایه مال‌تر از این پیر کفتار باز هم خودش است. تا يك افسر می‌بیند،

دولاً می‌شود.

جانسون دهان باز کرد تا پاسخی بگوید، اما مك لئو چنان نگاهی به او انداخت که او بهتر دید خاموش بماند. خدمه، از لحظه‌ای که دیده بود مك لئو چه خونسردانه چاقویش را در سینه سایمون فرو برده است، از او می‌ترسید، و مك لئو نیز از این ترس بهره می‌گرفت.

میسون، بی‌آنکه به حضور پرسل اعتنایی کند، با چهره‌ای درهم کشیده، عرشهٔ دنباله را گز می‌کرد. ملاحان در خشکی بودند و روز به روز از قدرت او کاسته می‌شد. بلاسوم که به ماسه افتاده بود، یزودی تکه تکه می‌شد و برای ساختن کلبه‌ها به کار می‌رفت. سی و پنج سال دریانوردی اکنون به پایان می‌رسید.

پرسل گفت:

- کاپیتان، حالا که مرا به خشکی می‌فرستید، اگر اجازه بدهید، از فرصت استفاده کنم و جزیره را ببینم.

میسون گفت:

- در این صورت دو سه نفر با خودتان ببرید و مسلح‌شان کنید. نمی‌توانم این تصور را از خودم دور کنم که شاید جزیره مسکونی باشد و ساکنانش مخفی شده باشند.

پرسل به او نگاه کرد، و میسون، چنانکه گفتمی خواهد به ستوان ثابت کند که رو در رویی با مك لئو را نادیده گرفته است، آرام گفت:

- در واقع، احتمالش زیاد نیست. هیچ نشانه‌ای از آتش یا راه و کشت و زرع پیدا نکردیم. اما خودتان خواهید دید که دور تا دور جزیره بیشه است. و تقریباً نفوذناپذیر. برای جنگ و گریز مخفی‌گاه‌های فوق‌العاده‌ای دارد. نخل‌های کوتاه فراوان است. هزاران نخل کوتاه کنار هم. بعضی جاها باید تنهٔ درخت‌ها را کنار زد و گذشت، بعضی جاهای دیگر سرخس‌هایی دارد به بزرگی سرخس‌های تاهیتی. با تنه‌ای به بزرگی را...

می‌خواست بگوید: «به بزرگی ران من»، اما خاموش ماند. کلمهٔ «ران» در نظرش ناشایست بود.

- تنه‌های بزرگ، آقای پرسل! برگ‌های عظیم! بزرگ‌تر از برگ سرخس‌های تاهیتی! سه قدم برمی‌دارید و ناپدید می‌شوید...

- ولی، اگر رد آتش را ندیده‌اید...

- من از قسمت‌های کوهستانی جنوب جزیره دیدن نکرده‌ام. فقط دورش گشتم. زیاد جالب توجه نیست. يك مِثت تخته سنگ، فقط همین. تصور اینکه يك عده انسان بتوانند آنجا زندگی کنند، دشوار است، ولی غیرممکن نیست. تنها سیلاب جزیره از آنجا سرچشمه می‌گیرد. پس يك چشمه آنجاست و...

ادامه نداد، و یکبارہ با لحنی خشک و رسمی گفت:

- سر ظهر برگردید.

گویی می‌خواست به مخاطبش یادآوری کند که زیر دست کیست و فرمانده کدام است.

پرسل، حیرت زده گفت:

- این قدر زود؟ دلیلی دارد؟...

میسون با همان لحن ختک گفت:

- ظهر منتظر شما هستم، آقای پرسل.

پرسل نگاهش را برگرداند و گفت:

- بسیار خوب، کابیتان.

آزده بود. درحالی‌که عقب‌گرد می‌کرد، با خود گفت: «بیچاره میسون! چه رفتار کودکانه‌ای! کار مک لئو روی دلش سنگینی می‌کند، و حالا سعی دارد حتی در جزئیات قدرتش را به رخ بکشد. انگار منم که زیر پایش را خالی کرده‌ام.»

میسون او را صدازد و با لحن نرم‌تری گفت:

- این نقشه را بگیرید. دیروز کشیده‌ام. به درد شما خواهد خورد.

پرسل روی عرشه آمد و بیکر و هانت و مهانی را برای همراهی خود انتخاب کرد. وقتی که او ما آتا «جونو» را در کنار ستوان دید، با شکه هر چه تمام‌تر پیش آمد و از پرسل تمنا کرد که او را هم با خود ببرد. پرسل پذیرفت. نمی‌وآ، بی‌آنکه چیزی بگوید، چشمان درشت آبی‌اش را به حالت التماس به او دوخت. پرسل سر خم کرد. به دنبال او، دو زن دیگر، نمی‌تیا و آواپوهی نیز پیش آمدند. اگر میسون از فراز عرشه دنباله فریاد نمی‌زد که دیگر کسی را همراه نبرد، چونکه در خالی کردن کشتی به افراد زیادی احتیاج دارد،

همه زن‌های دیگر نیز به دنبال او می‌رفتند.

بیست دقیقه پشتک و واوری طاقت‌فرسا زیر آفتاب سوزان سپری شد تا به بالای دیواره رسیدند، طی مدتی که صعود ادامه داشت، چلچله‌های دریایی که هزار هزار در صخره‌ها آشیان داشتند، یکریز در اطراف گروه کوچک فریادهای گوشخراش سر می‌دادند. پرسل انتظار داشت که هنگام رسیدن به بالای دیواره، از میان نخل‌هایی که میسون توصیف کرده بود، بگذرد، اما درست در برآمدگی بالای دیواره، شکافی به عمق بیست متر در حلقهٔ بیشه دهان باز می‌کرد و درختانی چشم‌نواز و جنگلی تنک را به تماشا می‌گذاشت. پرسل نخواست بی‌درنگ به شکاف سرازیر شود. از کنار تخته سنگ‌ها دور زد تا به نقطه‌ای که مک لئو جراثقالش را کار می‌گذاشت، برود. گروه کوچک به دنبالش آمد. با نزدیک شدن او، سکوت برقرار شد و ملاحان به جراثقال نیمه کاره فشرده شدند، گفتی که این دستگاه در نظرشان مظهر آزادی بود. مک لئو چهرهٔ تیزش را لحظه‌ای هم از کار برنداشت، اما پرسل از کشیدگی پیکر باریکش احساس کرد که او در انتظار فرصتی است تا گستاخی خود را دوچندان کند. پرسل اندیشید: «آدم ناخوشایندی است، اما به او حق می‌دهم، چرا در جزیره هم افسران بلاسوم قانون را در دست بگیرند؟»

آرام به جراثقال نزدیک می‌شد، و با نزدیک شدنش، احساس می‌کرد که ملاحان قد علم می‌کنند. در این لحظه او در نظرشان افسر اول بلاسوم بود، برگزیدهٔ کاپیتان در تصمیم‌گیری در ادامهٔ کار جراثقال. پرسل یکباره احساس کرد که از کار میسون خشمگین می‌شود. نقش محالی را به او واگذار کرده بود. اگر این نقش را با جدیت اجراء می‌کرد، در چشم افراد منفور می‌شد، و اگر بازی نمی‌کرد، مشکوک. بهترین کار این بود که تنها دقیقه‌ای آنجا بماند و دهان باز نکند. در عین حال می‌اندیشید: «لعنت بر این احتیاط‌کاری‌ها.» قدمی به پیش برداشت. هر چه باداباد! بهتر است با آن‌ها رو در رو دست و پنجه نرم کند.

فرصت این کار را نیافت. مک لئو پیشدستی کرد. اما عجیب این بود که به پرسل حمله‌ور نشد، بلکه به پیکر، که در همین لحظه آواپوهی به او تکیه داده بود. با نگاهی خصمانه براندازش کرد و بی‌آنکه نیم‌نگاهی به آواپوهی بیندازد، با صدای کشداری گفت:

- يك عده دارند كار می‌كنند، و آنوقت يك عده ديگر ول می‌گردند.
بيكر نگاهش را با نگاهی پاسخ داد و در حالیکه دست روی شانه
آواپوهی می‌گذاشت، گفت:

- تو از من چیزی نخواستی.

برخورد لفظی به همین جا خاتمه یافت و پرسل با صدای روشنی گفت:
- ملاحان، شما از من انتظار دارید نظرم را بگویم. بیار خوب،
می‌گویم. در مورد جراثقال، فکر بکری است، و من به مك لثو اعتماد دارم. اما
شاید لازم نبود که نسبت به آقای میسون بی‌احترامی بشود. حالا که
می‌خواهیم همه با هم در جزیره زندگی کنیم، چه بهتر که در آرامش زندگی
کنیم.

مك لثو چهره برنده‌اش را به آرامی بالا گرفت و تفي به خاك انداخت،
پرسل به خود گفت: «شروع شد! مرا از قلم نمی‌اندازد.»

مك لثو با صدای آرام و نخراشیده‌اش گفت:

- اگر فکر می‌کنید که ساختن جراثقال فکر بکری است، هیچ کس
مانع‌تان نشده که آستین بالا بزنید. به هر حال من برای همه کار می‌کنم، و به
نظر من، همه باید به این کار بچسبند.

چه خوب گفته بود! رعشه لذت به جان افراد افتاد. مك لثو این فکر
خوشایند را برانگیخته بود که افسری به دستور يك ملاح ساده‌دست‌هایش را
به کار گیرد...

پرسل با خود گفت: «از همه بدتر این است که حق دارد. او آدم
نفرت‌انگیزی است، اما حق دارد.» با صدای خشکی گفت:

- همان طور که خودت هم متوجه شده‌ای، من آنقدر از نجاری سررشته
ندارم که مفید باشم.

اما نمی‌خواست از زیر کار شانه خالی کرده باشد و با لحتی
آشتی‌جویانه‌تر از پیش افزود:

- ولی اگر لازم باشد که دستورات شماها را برای تاهیتیایی‌ها ترجمه
کنم، با کمال میل حاضرم.

این مقدمه همکاری بود، اما مك لثو پذیرفت و گفت:

- من احتیاج به دیلماج ندارم.

کلماتش چنان نیشدار و گستاخانه بود که پرسل برافروخت و صدایش را به زحمت مهار کرده گفت:

- در این صورت، عالیست.

دور شد، مك لئو او را به خشم آورده بود، از دست خود نیز عصبانی بود. شاید در هر حال بهتر می بود که از ابتدا چیزی نگوید.

به شکاف دره سرازیر شد، و همراهانش به دنبال او.

اوماآتا دست بزرگش را به سبکی روی گردن او گذاشت و پرسید:

- اذیتت کردند، آدامو؟

حتی در این حالت هم، دستش سنگین بود. پرسل ایستاد، به نرمی انگشتان اوماآتا را از روی گردنش برداشت، اما آنها را در انگشتان خود نگاه داشت، یا در واقع به گرد انگشتانش، چونکه بی درنگ انگشتانش ناپدید شده بودند. سر راست کرد و چهره گرفته و منخرین گشاده زن عظیم الجثه و چشمان درشت و سیاهش را که از محبت برق می زد، بر فراز خود دید. به خود گفت: «چشمانش، درست مثل دو دریاچه زیر نور مهتاب است.» یکباره در دست دیگرش دست خنک نی و و آ را احساس کرد. سر برگرداند. نی و و آ به او لیخند می زد، نگاهی به همراهانش انداخت. مهانی، آوآپوهی و نی تیا در حلقه ای ایستاده نگاهش می کردند. قلبش آرام گرفت. احساس کرد که در محبت آنها شناور است. با قدردانی بسیار اندیشید: «اینها چه خوبند! طوری رفتار می کنند که انگار من برادرشان هستم!» سرانجام گفت:

- پس وقتی که من ناراحتم، این قدر پیدا است؟

نی و و آ گفت:

- چه جور هم! وقتی همه چیز روبراه است، قیافهات مثل مردهای

تاهیتیایی می شود. اما وقتی چیزی غصه دارت می کند، صورتت مثل پریستانی ها می شود.

مهانی به قهقهه افتاد. پرسل لیخند زنان گفت:

- قیافه مردهای تاهیتیایی چه طوری است؟

- صاف و شاد.

- و قیافه پریستانی ها چه طوری است؟

نی تیا گفت:

- صبر کن، من نشانت می‌دهم.

گره به ابرو انداخت، عضلات گردن را منقبض کرد، گوشه لب‌ها را پایین کشید و چهرهٔ کودکانهٔ زیبایش یکباره حالتی نگران و پراپهت به خود گرفت. مهانی و زنها قهقهه سر دادند.

پرسل نگاه بیکر را دید و به انگلیسی به او گفت:

- تی‌تیا دارد ادای قیافهٔ نگران بریتانیایی‌ها را در می‌آورد.

بیکر لبخند زد.

- یک کلمه هم از زبان‌شان نمی‌فهمم. باید کم‌کم شروع کنم به یاد گرفتن.

آواپوهی به طرف پرسل خم شد.

- چی گفت؟

- چیزی نمی‌فهمد.

- من یادش می‌دهم.

دستش را روی بازوی بیکر گذاشت و به انگلیسی آهنگینی گفت:

- من... تو... حرف می‌زنم.

پرسل تصحیح کرد:

- با تو.

آواپوهی که این در هجا را به آواز تکرار می‌کرد، گفت:

- با تو...

پرسل دوستانه به او می‌نگریست. آواپوهی زیبا بود، اما زیبایش نبود

که جلب نظر می‌کرد. از وجودش لطافتی شگفت می‌تراوید.

اوما‌آتا بازوی هانت را گرفت، غرشی شادمانه برآورد و او را با خود به

رأس گروه کشاند. پرسل غلغل صدایش را می‌شنید، اما چیزی نمی‌فهمید.

سایه و خنکی هوا دلپذیر بود و همین که چند گامی در شکاف جنگلی

برداشتند، از هیاهوی چلچله‌های دریایی اثری نماند. اما پس از پنج دقیقه،

این سکوت که به هیچ وجه آرامش بخش نبود، در نظر پرسل غریب آمد.

جنگل‌های تاهیتی را به خاطر آورد. راه‌پیمایی در جزیره هیچ چیز را به

جنیش نمی‌انداخت. نه به هم ساییدن سبزه‌ای، نه صدای سقوط و گریزی، و

نه لُرزهٔ برگری. در این خاک بارور، در معتدل‌ترین آب و هوای جهان، وحوش

جنگلی به خوک‌ها و پرندگان خلاصه می‌شدند.

پرندگان چنان درخشان و کوچک بودند که پرسل ابتدا تصور کرد پروانه‌اند، و چنان زود آشنا که به شانه بیگانگان می‌نشستند.

اگر جزیره، بنا به تصورشان، نامسکون بود، اعتماد این پرندگان نسبت به نوع بشر حیرت‌انگیز نبود. پرسل از ستایش‌شان سیرایی نداشت. حین پروازشان ردی از رنگ‌های براق در هوا نقش می‌بست. برخی ارغوانی و آبی نیلگون بودند، برخی دیگر سرخ و سفید، و از همه باشکوه‌تر، سیاه و طلایی با منقارهایی هم‌رنگ خون. پرسل نکته‌ای عجیب را دریافت. پرندگان آواز نمی‌خواندند. حتی جیک و جیک هم نمی‌کردند. در این جنگل همه چیز در سکوت می‌گذشت. حتی پرندگان هم خاموش بودند.

مهمانی و زن‌ها ضمن پیشروی فریادهای شادی سر می‌دادند. آن‌ها گام به گام، همه درختان تاهیتی را آنجا می‌یافتند و یک یک‌شان را برمی‌شمرند: درخت نارگیل، درخت نان، درخت انبه، درخت آووکادو، و نخل زینتی. او‌ما‌آتا می‌گفت که این یک بسیار مفید است، چونکه از پوستش می‌شود پارچه بافت، و باید متوجه باشند که لباس‌های تنشان تا ابد دوام نمی‌آورد. مهمانی در میان سبزه‌ها چند بوته ایگنام پیدا کرد که در واقع بسیار کوچک بودند، و تارو، سیب‌زمینی و گیاهی که «تی» می‌نامید و به گفته او برگ‌هایش جوشانده‌ای بی‌نظیر برای درمان «همه دردها» بود.

پرسل احساس شگفتی داشت. در باروری این جزیره تناقضی موجود بود. جزیره هر آنچه را که برای انسان ضروری است، در خود داشت، اما انسانی آنجا نبود. با این همه، وجود ایگنام در نظر مهمانی بدین معنا بود که آنجا زمانی مسکن انسان بوده است، و چند لحظه بعد، در محوطه‌ای باز، چند پشته سنگ و سه مجسمه سر به فلک کشیده که تاشیانه از سنگ خارای دیواره تراشیده شده بودند، شاهدهی برمدعایش شد. اقوام پولی‌نزی که زمانی در این جزیره سکنی گزیده بودند، ظاهراً درباره زندگی پس از مرگ عقایدی سخت داشتند، چونکه هیأت این پیکره‌ها بسیار هراس‌آور بود. مهمانی و زن‌ها در سکوت به آن‌ها می‌نگریستند. حالت شرارت بار این خدایان تحت تأثیر قرارشان داده بود: در تاهیتی، مذهب نیز دوست داشتنی بود و خدا، خدایی نیکوکار.

از لحظه‌ای که گروه به جنگل پا گذاشته بود، مدام به سمت جنوب پیش می‌رفت، اما راه چندان‌ی را طی نمی‌کرد. در شکاف جنگلی راهی وجود نداشت. زمین، از قلّه دوباره به بعد، شیبی ملایم و منظم داشت، چنان که جزیره در این محل، به جلگه‌ای می‌مانست. حدود يك ساعتی از برخورد با مك لثومی گذشت که جنگل به پایان رسید و آن‌ها خود را در برابر تپه‌ای یافتند که پر از قلوه سنگ بود و شیب تندی داشت، اما قله‌اش سرسبز بود و به نظر می‌رسید که از قلّه جنگل دوباره شروع می‌شود. از تپه به زحمت بسیار بالا رفتند. شیب تند بود و سنگی، آفتاب داغش کرده بود، و وقتی دوباره به سایه رسیدند، نفسی کشیدند. از آنجا جلگه دیگری را کشف کردند که همان رستنی‌های پیش را داشت، اما درخت‌هایش از هم بازتر بود، و گیاهانش تنک‌تر و شیبش تندتر.

پرسل استاد و از جیب جلیقه‌اش نقشه میسون را بیرون کشید. بنا به نقشه، جزیره از جنوب به شمال کشیده می‌شد و بیضوی بود. درازایش، اگر ارقام میسون را می‌پذیرفت، به دو مایل می‌رسید. پهنای جزیره، بیش از سه چهارم مایل نبود. میسون از شمال تا جنوب، جزیره را به سه بخش تقریباً مساوی تقسیم کرده و روی شمالی‌ترین بخش نوشته بود: جلگه اول. روی بخش مرکزی: جلگه دوم و روی بخش جنوبی کوهستان، و میان هلالین: بسیار خشک. حاشیه جزیره را سایه زده بود و روی سایه، در جایی نوشته بود نخل‌های کوتاه و در جایی دیگر سرخس‌ها. در بخش کوهستان تنها خطی پیچ در پیچ رسم کرده بود که تا ساحل جنوبی کشیده می‌شد.

پرسل به سوی بیکر سر برگرداند:

- فکر می‌کنم این سیلاب باشد.

بیکر نزدیک آمد و روی نقشه خم شد:

- بله، جناب سروان. باید همین باشد. ولی ما هنوز به بالایش

نرسیده‌ایم.

- متشکرم.

بیکر پای يك درخت نخل زینتی نشست و آوابوهی از او پیروی کرد، پرسل نگاهی به نی‌وآ انداخت. نی‌وآ لبخندی زد و آهسته گفت:

- اوایی مرد مهربانی است.

اویلی برگردان نام كوچك ویلی بیکر به زبان تاهیتیایی بود. پرسل در تأیید اوسری تکان داد و دوباره به نقشهٔ میسون خیره شد. عقیده‌ای که روز پیش در عرشهٔ بلاسوم ابراز کرده بود، دوباره به سراغش آمد: جزیره براستی كوچك بود. در واقع ظاهر كوچکی نداشت، که بدون شك به خاطر شیب، جنگل و دشواری راه‌پیمایی در آن بود. اگر کوهستان، چنانکه میسون می‌گفت، «مشتی تخته سنگ» بیش نبود، پیدا بود که دهکدهٔ آینده می‌باید در شمال جزیره و روی جلگهٔ اول بنا شود. تنها راه رسیدن به دریا در این بخش بود. در این فرضیه، جلگهٔ دوم که اکنون زیر پایشان بود، محل کشت و زرع می‌شد. بدین ترتیب، قسمت قابل سکناى جزیره به همین دو بخش محدود می‌شد، یعنی اگر نقشهٔ میسون ملاک عمل قرار می‌گرفت، مستطیلی به درازای دو و به پهنای يك کیلومتر. باقی جزیره را کوهستان در اشغال داشت. با در نظر گرفتن باروری زمینش، این مساحت برای تغذیهٔ سی نفر کافی بود. اما در دراز مدت به آسایش آن‌ها چندان امیدی نمی‌رفت. که می‌داند؟ شاید كوچکی جزیره موجب شده بود تا ساکنان اولیه‌اش دست از آن بردارند و در جستجوی زمین‌های بزرگتر دل به دریا بزنند.

پرسل نقشه را به جیب گذاشت، همراهانش را که در جنگل پراکنده بودند، صدا زد و گروه دوباره به راه افتاد. پرسل متحیر بود که با وجود نزدیک بودن به کوه، از میان شاخ و برگ درختان چیزی از آن نمی‌بیند. اما کوهستان زیر شاخ و برگ سبز روشنی پنهان بود که از بلندی بسیار بر سر برگ‌های جنگل سایه افکنده بود. پرسل به راه‌پیمایی ادامه داد و ده دقیقه بعد گروه از محوطه‌ای كوچك سر در آورد که در انتهایش درخت انجیری غول‌آسا سر به فلک کشیده بود.

فریادهای شادی به آسمان برخاست و زن‌ها به کنار درخت دویدند. پرسل گام‌هایش را تندتر برداشت. هنوز تنهٔ درخت را نمی‌دید، شاخه‌هایی که از درخت به خاک می‌افتادند و ریشه می‌دواندند و شاخه‌های فراز سر خود را حائل می‌شدند، بیش از آن بودند که تنهٔ درخت دیده شود. درخت که از خاک روییده بود، گویی دوباره به خاک فرو می‌رفت و بار دیگر سر بدر می‌آورد. تکثیر شاخه‌های عمودی چنان به ظرافت صورت گرفته بود که درخت از طول و عرض بیست متری روییده و به هیأت معبدی در آمده بود با ستون‌های

بسیار. عشقه‌های برگ‌درشت از ستون‌هایش بالا می‌رفتند، و درون «معبد» را از نظرها پنهان می‌داشتند، و پرسل از خود می‌پرسید که نکند در این توده در هم فرو رفته، چندین درخت انجیر باشد. برخی از ستون‌ها خود به ضخامت تنه درختی بودند و می‌بایست قدرت‌شان نیز زیاد باشد، چونکه یکی از شاخه‌های اصلی، که در اثر صاعقه تقریباً از تنه جدا شده بود، هنوز به برکت وجود ریشه‌های هوایی که از تنه وزینش سرازیر بود، در هوا آویزان مانده بود، اما نمی‌توانست آن‌ها را بشکند. زن‌ها فریادهای شادی سر می‌دادند و از لابلای ستون‌ها می‌لغزیدند. همه گروه به دنبال آنان افتاد، و پیش از رسیدن به تنه، چندین اتاقک سبزا را که در پرده پیچک‌ها پوشیده بود، کشف کردند، کف اتاقک‌ها را خزه‌ای پر پشت پوشانده بود.

زن‌ها، حیرت‌زده و خندان، بارها و بارها از این اتاقک‌های گیاهی گذشتند. نمی‌توانستند، مثنی خزه برداشت و به صورت مهانی پاشید و گریخت. زن‌ها، فریادهای گوشخراش سر داده، از او پیروی کردند، و مردان در هزاره توی اتاقک‌ها که هر کسی به راحتی راهش را در آن گم می‌کرد، به دنبال زن‌ها دویدند. فاصله میان تعقیب‌کننده و تعقیب‌شونده غالباً فقط جدار نازکی از برگ بود.

پرسل نیز مانند سایرین می‌دوید و فریاد می‌زد، اما از ته دل شاد نبود، خود را یکسره رها نمی‌کرد. پس از لحظه‌ای از درخت انجیر بیرون آمد، با خود اندیشید: «چرا نمی‌توانم من هم مثل آن‌ها تفریح کنم، بی‌هیچ پرده‌ای، درست مثل بچه‌ها شاد باشم؟ چه چیزی است که من گم کرده‌ام و این تاهیتیایی‌ها هنوز دارند؟» از کشف خلئی نگران‌کننده و ناآرامی همه جانبه‌ای که در درون داشت، غمزده شد.

بیکر و هانت، و چند لحظه بعد، مهانی و زن‌ها، نفس‌زنان و شادان به او پیوستند، از اینکه پرسل به این زودی به بازی خاتمه داده است، حیرت زده بودند. پرسل آفتاب را نشان داد و گفت:

- دیروقت است. کمی استراحت می‌کنیم و بعد به کشتی برمی‌گردیم.

دوباره نقشه میسون را از جیب بیرون کشید و به بررسی‌اش پرداخت.

پس از چند لحظه گفت:

- بیکر، می‌توانی مسیری را که دیروز میسون از آن رفته روی نقشه

نشانی بدهی؟

بیکر کنار پرسل آمد و نشست و چهره آفتابسوخته‌اش را روی نقشه خم کرد.

- بله، جناب سروان. وقتی به جلگه اول رسیدیم، به طرف شرق تا بیشه راه رفتیم. در آنجا پیچیدیم و به طرف جنوب رفتیم. در کوهستان گشتیم. تمام مدت از سمت راست بیشه راه می‌رفتیم. باور کنید که راه‌پیمایی جالبی نبود. - رویهم رفته، شما راه حاشیه را طی کردید، و ما از مرکز رفتیم. برای همین میسون درخت انجیر را روی نقشه مشخص نکرده. روی نقشه کاپیتان پیداست که عرض بیشه را صد پا تخمین زده است. کسی را هم برای شناسایی فرستاد؟

- دوبار. يك بار در شرق، يك بار هم در غرب. بار اول من بودم. وسط بیشه حال بدی داشتم، جناب سروان. تاریک و خفه‌کننده است. دست و پای آدم به خاطر نخل‌های کوتاه خراش برمی‌دارد، و شاخه‌ها بسکه نرمند، اگر زود و لشان کنی، به پشت آدم می‌خورند. و تازه، آنقدر تاریک است که بعد از یکی دو دقیقه معلوم نیست به کدام سمت می‌روی. خوشبختانه با کاپیتان قرار گذاشته بودیم که دقیقه به دقیقه صدایم کند. فقط به خاطر صدایش توانستم جهتم را پیدا کنم.

- و سمت دیگر چه چیزی است؟

- دیواره.

- تماماً؟

- بله، تماماً.

- و از جنگل تا دیواره صد قدم بود؟

بیکر لبخند نامحسوسی به لب آورد:

- راستش را بخواهید، جناب سروان، چند دفعه شمردن از یادم رفت. تاریک بود، کمی عصبی شده بودم و این تفنگ لعنتی هم مدام به پایم می‌پیچید. پرسل به بیکر نگاهی کرد. مرد ویلزی عضلانی و سوخته بود، و در چهره مدور و چشمان درخشانش برق تیزهوشی می‌درخشید.

بیکر ادامه داد:

- و بعد، راست و صداقتی، صاف نمی‌شد توی جنگل راه رفت. آدم

قیقاج می‌زند. و آخر سر می‌بینی که شمردن قدم‌هایت زیاد معنی‌دار از آب در نمی‌آید.

- ولی به کاپیتان گفתי که صد قدم شمرده‌ای.

به چهره ظریف و قهوه‌ای بیکر چینی افتاد و چشمان تیره‌اش از شیطنت برق زدند.

- حتی به‌اش گفتم صد و چهار پا، جناب سروان. خیلی دقیق.

- چرا؟

- اگر دقیق نمی‌گفتم، کاپیتان دوباره مرا می‌فرستاد.

- فهمیدم.

به نقشه نگاه کرد و ادامه داد:

- پس چه طور ملاحی که برای شناسایی بیشه شرقی رفته، او هم همین رقم را ذکر کرده؟

بیکر مکتی کرد، چشمانش مضطرب شد و به سنگینی گفت:

- جوتز بود، جناب سروان. من قضیه را به‌اش گفته بودم.

پرسل، با چهره‌ای بی‌اعتنا گفت:

- متشکرم بیکر.

به او چشم دوخت، برق شادمانه‌ای از چشمانش گذشت و با صدایی آرام و رسمی گفت:

- شما برای تنظیم این نقشه همکاری چشمگیری کردید.

بیکر با ظاهری آرام گفت:

- متشکرم، جناب سروان.

پرسل از جا برخاست. به زبان تاهیتیایی، خطاب به مهانی فریادزنان گفت:

- زن‌ها کجا هستند؟

مهانی در چند قدمی او با تمام قد روی سبزه دراز کشیده بود. روی آرنج چپش بلند شد و با دست راست از روی شانه به پشت سر اشاره کرد و گفت:

- يك بیشه گل خطمی پیدا کرده‌اند.

در همین لحظه، آواپوهی، نی‌تیا و نی‌وآ نمایان شدند. اوماآتا در

پیشان می‌آمد، چنان از آنان بلندتر بود که به للهای می‌مانست گرم پرستاری از چند دختر بچه در کنار خویش. هر چهار زن چند گل درشت و سرخ خطمی را به موهای سیاهشان زده، با بازوانی نرم چون پیچک، لبخند به لب پیش می‌آمدند، و ران‌های گردشان با هر گامی که برمی‌داشتند، تسمه‌های گیاهی دامن کوتاهشان را از هم جدا می‌کرد.

هانت به محض دیدن اوماآتا چشمان ریز کمرنگ و بی‌تابش را به او دوخت. او متوجه رفتن اوماآتا نشده بود و از چند دقیقه پیش خود را اسیر ناآرامی می‌دید. اوماآتا با صدای بمش گفت:

- جونو، جونو.

در چشم بر هم زدنی روی هانت افتاد و با دست موهای سرخ سینه‌اش را بر هم زده، به زبانی نامفهوم کلماتی نوازشگر از گلو برآورد. پس از لحظه‌ای، هانت سرش را به سینه فراخ اوماآتا گذاشت و در حالت تسلیم و محبت ثابت ماند. چون توله خرسی بود که در آغوش مادر از خوشی غرش‌های کوچکی سر دهد. اوماآتا - قدرتمند و آرام، درست چون فرو ریختن آبشار - صدایش را خفه کرده، با همان زبان غیرقابل فهم با او حرف می‌زد. در عین حال، بازوان پر قدرتش را به گردن هانت پیچیده بود و او را چون نوزاد عظیم‌الجثه‌ای در آغوش می‌فشرد.

پرسل گفت:

- مهانی، اوماآتا چه می‌گوید؟

مهانی به خنده افتاد:

- نمی‌دانم، آدامو، خیال می‌کردم به زبان پریستانی است.

- کلماتش شبیه کلمات پریستانی است، اما من چیزی نمی‌فهمم.

اوماآتا سر راست کرد و به زبان تاهیتیایی گفت:

- این زبان مخصوص من و جونوست. جونو حرفم را خوب می‌فهمد.

هانت غول‌پیکر نام خود را شنید و غرش محبت‌آمیزی کرد. از وقتی که

اوماآتا به او رو کرده بود، هانت چون دسته گل شسته و رفته بود. پرسل با خود گفت: «هانت بچه‌اش است.» لبخندزنان به ماده غول نگریست.

- تو چند سال داری، اوماآتا؟

- از وقتی که زن شده‌ام، دو تا ده بار تابستان را دیده‌ام.

سی و دو سال... شاید هم کمتر. پس، اوما آتسا جوان بود. جوان‌تر از او، جوان‌تر از جونو. اما ابعادش او را در محدوده دیگری قرار می‌داد. در همین لحظه، آواپوهی روبروی بیکر به زانو نشست و چهره آرامش را به سوی او بلند کرد. چند لحظه‌ای به سنگینی به او چشم دوخت، آنگاه میان گوش و موهایش يك شاخه گل خطمی نشانده، لبخندی زد و مژه برهم کوفت، با شتاب از جا برخاسته با تمام قوا به دویدن افتاد و محوطه را پشت سر گذاشت و در جنگل ناپدید شد.

بیکر رو به پرسل کرد و پرسید:

- معنی این کار چیست؟

- تو را انتخاب کرده که تانه^(۱) اش باشی.

بیکر که چهره آفتابسوخته‌اش گل می‌انداخت، گفت:

- آه! پیش این‌ها، زن‌ها شوهرشان را انتخاب می‌کنند؟

سایه لبخندی در چشم پرسل درخشید و گفت:

- در انگلستان هم همین طور. ولی آنجا قضیه پوشیده‌تر است.

- حالا چرا فرار کرده؟

- که تو دنبالش بروی.

- به!

پس از لحظه‌ای از جا برخاست و لبخندی شرمزده به لب آورده، بی‌آنکه نگاهی به کسی بیندازد، گفت:

- هوا خیلی گرم‌تر از آن است که بنود باز هم قایم باشك بازی کود.

به طرف جنگل به راه افتاد. شرم داشت شتاب به خرج دهد. و کاملاً به

نگاه‌هایی که روی پشتش سنگینی می‌کرد، آگاه بود.

مهانی پرسید:

- چی گفت؟

او در نهایت شادمانی شرم بیکر را دیده بود. يك بار دیگر به همان نتیجه قبلی می‌رسید. این پیریتانی‌ها واقعاً دیوانه‌اند. برای ساده‌ترین چیزها این همه خودشان را عذاب می‌دهند.

۱. مرد، یا سهر در زبان اهالی تاهیتی.

اوما آتا گفت:

- من تعجب می‌کنم. فکر می‌کردم که او اسکلت را انتخاب کند.

اسکلت لقبی بود که تاهیتیایی‌ها به مك لئو داده بودند.

ئی‌تیا گفت:

- روی قایق بزرگ اسکلت را انتخاب کرده بود، اما دیگر او را

نمی‌خواهد. اسکلت کتکش می‌زند.

پرسل با خود گفت: «هیچ معلوم نیست که مك لئو بیکر را به جانشینی

خودش قبول کند. در این جزیره ددرس کم نخواهیم داشت.»

مهانی بالاتنه پرفدرتش را روی دو آرنج بلند کرد و سر به عقب

انداخت تا ئی‌تیا را ببیند. با صدایی پرکنایه گفت:

- ئی‌تیا، من کتکت نمی‌زنم. یعنی زیاد نمی‌زنم.

ئی‌تیا به حالت قهر سری تکان داد. او و آموره یا جوان‌ترین و از نظر قد

و قامت کوچکترین زنان بودند. بینی ئی‌تیا کمی برگشته بود و گوشه لب‌هایش

به طرف گونه‌ها بالا رفته بود و حالتی شادمانه به او می‌داد. ئی‌تیا را به خاطر

سرزندگی‌اش دوست می‌داشتند، اما بنا به آداب تاهیتی، رفتارش شایسته

نبود: او خویشتن‌داری را رعایت نمی‌کرد. زیاده از حد درباره این و آن نظر

می‌داد.

مهانی با صدایی دلتواز گفت:

- خب، تو خیال نداری گل به من بدهی؟

- نه تو لیاقتش را نداری.

سنگریزه‌ای به سوی مهانی انداخت که به سینه‌اش خورد، لب برجید و

گفت:

- قلوه‌سنگ! فقط همین را می‌توانم به تو بدهم.

مهانی روی خاك دراز کشید و دست‌ها را زیر گردن برد. آرام گفت:

- اشتباه می‌کنی.

ئی‌تیا دوباره سنگریزه‌ای انداخت. مهانی دست‌ها را از پشت گردن

برداشت و صورتش را پوشاند. چیزی نمی‌گفت. لب‌خند می‌زد.

ئی‌تیا گفت:

- تازه، خوشگل هم نیستی.

ئی و اوآ به تهقهه افتاد و گفت:

- حرفت درست است، ئی تیا. برادرم زشت است. در تمام جزیره مردی زشت‌تر از او پیدا نمی‌شود!

- فقط زشتی‌اش نیست. تانه بودنش تعریفی ندارد.
مهانی گفت:

- اوه! اوه!

تمام تن شکوهمندش را دراز کرده سینه سپر کرد و ماهیچه‌های رانش را به لرزش در آورد.

ئی تیا همه سنگریزه‌هایی را که در مشت داشت، یکباره به سوی او پرتاب کرد و گفت:

- ادای خروس‌ها را در نیار! اگر تمام دنیا را هم به من بدهند، حاضر نیستم تانه‌ای مثل تو داشته باشم. امروز من، فردا آوآپوهی، پس فردا اوآآتا.

اوآآتا با عنذایی که در اعماق گلویش می‌لرزید، گفت:

- من، جونو را دارم.

پرمل به خنده افتاد.

- چرا می‌خندی، آدامو؟

- می‌خندم، چون از صدایت خیلی خوشم می‌آید.
و به انگلیسی افزود:

- درست مثل کیوتری که نعره بزند.

و خواست این عبارت را به زبان تاهیتیایی برگرداند، اما کلمه‌ای در برابر «نعره» نیافت. در تاهیتی حیوان درنده وجود نداشت.

ئی تیا ادامه داد:

- به نظر من، بهترین تانه جزیره آدامو است. بلندقد نیست، ولی موهایش درست مثل آفتاب سحر است که از لایلای نخل‌ها بتابد. و چشم‌هایش، خدایا! از چشم‌هایش خوشم می‌آید! صاف‌تر از آب دریاچه سر ظهر. و دماغش، صاف صاف! وقتی که لبخند می‌زند، چالی توی گونه راستش هست و صورتش مثل دختر بچه‌ها جوان می‌شود، ولی وقتی لبخند نمی‌زند، قیافه‌اش درست مثل رئیس‌ها با ابهت می‌شود. مطمئنم که آدامو در جزیره خودش رئیس بزرگی است و یک عالمه درخت نارگیل دارد.

پرسل به خنده افتاد:

- در جزیره من اصلاً درخت نارگیل وجود ندارد.

ئی‌تیا حیرت‌زده گفت:

- اوه! پس چه طور زندگی می‌کنید؟

- بد. برای همین هم می‌آییم در جزیره دیگران زندگی کنیم.

ئی‌تیا با چشمان نوازشگرش نگاهی به او انداخته گفت:

- فرقی ندارد. حتی بدون درخت نارگیل هم تو تانه خوبی هستی.

بهترین تانه جزیره‌ای.

ئی‌ووآ روی آرنج برخاست و به حالتی موقر و آمیخته به ملاطفت، به

سوی ئی‌تیا لبخند زد و حرکتی به دست‌هایش داد که حرکات توتواو را در

خاطر زنده می‌کرد، و گفت:

- آدامو تانه ئی‌ووآست.

این ملامت مهانی‌را به قهقهه انداخت و لبخندی تحقیرآمیز به لب‌های

اوما‌آتا نشاناد. ئی‌تیا سر‌آخم کرده دستی را روی چشمانش گرفت، درست به

حالت کودکی که بخواهد بگرید. نظم و ترتیب را به او یادآور شده بودند، و او

از رفتار ناشایست خود شرم داشت.

همه جا در سکوت فرو رفته بود، هوا گرم بود و پرسل که روی سبزه

دراز کشیده دست ئی‌ووآ را در دست داشت، احساس کرد که خواب

پلک‌هایش را سنگین کرده است. آهسته گفت:

- معلوم نیست به سر آدم‌هایی که در این جزیره زندگی می‌کردند، چه

آمده است.

اوما‌آتا نیز آهسته گفت:

- شاید بیماری شیوع پیدا کرده و همه مرده‌اند.

مهانی نیز به همان آهستگی گفت:

- شاید هم بین دو قبیله‌شان جنگی در گرفته و همدیگر را کشته‌اند.

پرسل پرسید:

- حتی زن‌ها را؟

- وقتی جادوگر قبیله‌ای فرمان نابودی قبیله دیگری را بدهد، زن‌ها و

بچه‌ها هم کشته می‌شوند.

پرسل روی آرنج برخاست.

- ولی همه نمی‌میرند. همیشه کسی هست که زنده بماند.

مهانی سرش را به اندوه تکان داد و گفت:

- نه. نه همیشه. در مانا همه‌شان کشته شده‌اند! همه! همه! زن و مرد! فقط يك نفر زنده ماند. او هم نخواست با آن همه مرده در جزیره زندگی کند. به قایقش پرید و توانست خودش را به تاهیتی برساند و جریان را حکایت کند. دو هفته بعد، او هم مرد. معلوم نیست در اثر چه چیزی مرد. شاید از غصه. مانا جزیره کوچکی بود، به کوچکی همین جزیره، و حالا خالیست. دیگر هیچ کس دلش نمی‌خواهد آنجا برود.

ئی‌تیا سر راست کرد و گفت:

- من فکر می‌کنم مردمی که اینجا زندگی می‌کردند، سوار قایق‌هاشان شده‌اند و رفته‌اند، چون می‌ترسیدند.

پرسل پرسید:

- از چه چیزی می‌ترسیدند؟

- از توپاپاهوها^(۱۲).

پرسل لبخند زد. او ما آتا گفت:

- اشتباه می‌کنی که لبخند می‌زنی، آدامو. بعضی از توپاپاهوها آن قدر بدجنسند که تمام وقتشان را به اذیت آدم‌ها می‌گذرانند.

- چه طوری؟

- مثلاً، تو آتش روشن می‌کنی و آب را می‌گذاری رویش بجوشد.

همین که سر برمی‌گردانی، توپاپاهوها آب را برمی‌گردانند و آتش را خاموش می‌کنند.

میان مهانی و پرسل فضای بازی بود که ئی‌تیا اشغالش کرد. به پهلوی دراز کشید، چشم‌هایش باز باز بود، صورت کوچک هیجان زده‌اش را به سوی پرسل برگرداند و گفت:

- دستت را به من بده.

پرسل پرسید:

- چرا؟

- می‌ترسم.

پرسل مردد ماند، نگاهی به ئی‌وآ انداخت، ئی‌وآ بی‌درنگ گفت:

- طفلك می‌ترسد. دستت را بده به‌اش.

پرسل اطاعت کرد. ئی‌تیا دست او را در دست‌های گرمش گرفت و به

گونه‌هایش سایید و آهی کشید.

او‌ما‌آنا گفت:

- آدامو، در جزیره توهم توپاپاهو هست؟

- می‌گویند که هست.

- چه کار می‌کنند؟

- شب‌ها با زنجیر به راه می‌افتند.

مهانی لبخندزنان گفت:

- در تاهیتی زنجیر نیست، ولی توپاپاهوهای ما هم دوست دارند سر و

صدا راه بیندازند.

- چه سر و صدایی؟

- همه جور سر و صدایی.

و بی‌آنکه پرسل دریابد که آیا او سر شوخی دارد یا نه، افزود:

- هر جور سر و صدایی که نشود توضیحی برایش پیدا کرد، کار

توپاپاهوهاست.

- حتی روزها؟

- بله، حتی روزها.

یکباره پرسل گفت:

- ساکت!

همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بی‌حرکت ماندند. پرنندگان درخشان

و خاموش به گردشان در پرواز بودند، و جز صدای بال‌زدن‌های خفه‌شان هیچ

صدایی به گوش نمی‌رسید. پرسل گفت:

- می‌بینی، مهانی، توپاپاهوها هم رفته‌اند. وقتی که آدم‌های جزیره به

دریا رفته‌اند، آن‌ها هم دنبال قایق‌ها راه افتاده‌اند.

مهانی گفت:

- شاید. شاید هم ساکت شده‌اند، چون می‌ترسند.

پرسل حیرت‌زده گفت:

- چطور؟ یعنی توپاپاهوها هم می‌ترسند. از چه چیزی؟

مهانی که از چشمانش شیطنت می‌بارید، گفت:

- خوب، از آدم‌ها.

- بده! این ترس دو جانبه به آدم آرامش می‌دهد.

چشمان مهانی از خوشی برق می‌زد. پرسل با خود گفت: «او اصلاً به

این چیزها باور ندارد.»

ئی‌تیا که بلند می‌شد، بی‌آنکه دست پرسل را رها کند، گفت:

- توپاپاهوها ساکت می‌مانند، چونکه از جونو می‌ترسند. دیدن جونو

ترس دارد. مطمئنم که توپاپاهوهای این جزیره هرگز آدمی مثل جونو

ندیده‌اند.

مهانی گفت:

- های، دختر جوان که سنگ می‌اندازی، توپاپاهوها چه طور می‌توانند

جونو را ببینند؟ آن‌ها که چشم ندارند.

ئی‌تیا گفت:

- کی گفته که چشم ندارند؟

- اگر چشم داشتند، تو هم می‌دیدیشان. مثلاً، تو وسط جنگل راه

می‌روی، و ناگهان از لای دو تا برگ، دو تا چشم درشت می‌بینی که به تو

خیره شده...

ئی‌تیا دست پرسل را به گونه‌های خود فشرد و گفت:

- پناه بر نه‌آتوآ! دیگر جرأت ندارم تنها در جنگل قدم بزنم.

مهانی گفت:

- من همراهت می‌آیم.

ئی‌ووا خنده سرد داد و گفت:

- برادر! دست از سرش بردار!

اوماآتا با غرور گفت:

- من هم فکر می‌کنم که توپاپاهوها از جونو می‌ترسند. جونو واقعاً

ترسناک است. تنه‌اش به بزرگی ببرکوسه است. موهای تنش هم سرخ است.

ئی تیا گفت:

- درست است. کنار جونو من هم ترسی ندارم. حتی در جزیره‌ای که
برایم ناشناس باشد.

ئی ووا گفت:

- حتی در جنگل.

ئی تیا سینه سپر کرد و گفت:

- جونو تنه‌ای دارد به بزرگی کوه. و سرخ هم هست.

پرسل لبخندزنان به آن‌ها چشم دوخته بود. این مردمان برآستی هنری
داشتند که می‌توانستند هر چیزی را خوشایند کنند. آشکار بود که زن‌ها به
ترس خود دامن می‌زنند تا بتوانند لذت از بین بردنش را بچشند.

پرسل به آفتاب نگریست، دستش را از دست ئی تیا بیرون کشید،
برخاست، خم شد و تفنگش را برداشت. هانت و مهانی نیز از او تبعیت
کردند. ئی تیا پرسید:

- آواپوهی کجاست؟

پرسل به دستش تکانی داد و مهانی با لحن شیطنت‌باری گفت:

- بیا با هم برویم دنبالش بگردیم.

ئی تیا گفت:

- نه، من می‌خواهم با آدامو باشم.

پس از لحظه‌ای، پرسل به مهانی که در رأس گروه راه می‌رفت پیوست.

- راجع به جزیره چه نظری داری، مهانی؟

مهانی بی‌درنگ گفت:

- خوب نیست. زمیتش خوب است، ولی خودش خوب نیست.

- چرا؟

مهانی انگشت اشاره و انگشت وسطی دست راست را بلند کرد.

- اول، خلیج ندارد. وقتی که هوا خراب شود، ماهی نمی‌شود گرفت.

بعد، به خاطر کشت و زرع و سایه، کلبه‌ها را باید در شمال ساخت، ولی
سیلاب آن طرف جزیره است. هر روز باید دنبال آب رفت. يك ساعت رفتن،
يك ساعت هم برگشتن.

- بله، حق با توست.

به مهانی نگاهی انداخت و از دیدن چهره اندیشناکش متعجب شد. چه قیافه حیرت‌انگیزی داشت! در آن واحد مردانه و زنانه. خندان، و یکباره عبوس. میسون مردان تاهیتیایی را کودکانی بیش نمی‌دانست، اما خود او نتوانسته بود به خوبی مهانی در اولین نظر، نقائص جزیره را ببیند. پرسل پس از لحظه‌ای گفت:

- از آمدن با من پشیمان خواهی شد.

مهانی چهره‌اش را به سوی او برگرداند و با وقاری پدرا نه گفت:

- این جزیره با دوستم بهتر است تا تاهیتی بدون دوستم.

پرسل شرمسار شد. بی‌درنگ به خود گفت: «من احمقم. در انگلستان، نشان دادن احساسات رایج نیست، چه رسد به نشان دادنش با بلاغت. اما چگونه می‌شود در صداقت مهانی تردیدی به خود راه داد؟ او به خاطر من جزیره‌اش را ترک کرده.»

خنده مهانی را شنید و سر راست کرد. مهانی گفت:

- تو ناراحت شده‌ای. خودت می‌دانی که واقعیت را می‌گویم، و آنوقت ناراحت شده‌ای.

پرسل که برافروخته بود، گفت:

- پریستانی‌ها این طور حرف‌ها را به هم نمی‌زنند.

مهانی دست چپش را روی شانه پرسل گذاشت و گفت:

- می‌دانم. هر حرفی که زدنش خوب است، نمی‌زنند، و هر کاری که انجام دادنش خوب است...

به خنده افتاد:

- ... انجام می‌دهند، اما با اخم و تخم.

پرسل نیز به خنده افتاد و مهانی در جواب به خنده او خندید. هر دو آرامش درون خود را احساس می‌کردند و دوشادوش هم زیر سایه روشن جنگل راه می‌رفتند.

پرسل سر برگرداند، به ئی‌وآ لبخندی زد، و وقتی دوباره به راه افتاد، تصویر چشمان درشت و آبی ئی‌وآ همراهش بود. وقتی صبح آن روز به راه افتاده بودند، زن‌هایی که با میسون مانده بودند خوکی را برای پختن آماده می‌کردند و ضمن پیشروی، بوی خوش آتش هیزم به مشام پرسل رسید. در

معدده‌اش خلئی لذت‌بخش را احساس کرد و گام‌هایش را تندتر برداشت. یکباره خود را جوان دید و سرشار از شادمانی. سینه‌اش از هوای پاك انباشته بود و چنان شاد و سرخوش بود که احساس می‌کرد از روی خاک پر می‌گیرد. گاهی، شانه‌اش به شانه مهانی می‌خورد و این تماس موجی گرم به تنش می‌پاشید. جزیره، بسیار زیبا و عطرآگین و از پرندگان درخشان رنگارنگ بود. دنیای تازه‌ای در برابرش آغوش می‌گشود. با احساس سرخوشی و تملك به اطراف خود می‌نگریست. مهانی گفت:

- هی آدامو هی! دیدنت چه لذت بخش است!

پرسل گفت:

- بله.

می‌خواست بگوید: «من خوشحالم»، اما نتوانست. به جای آن، با صدایی مبهم و کلماتی سریع گفت:

- در مورد آب حق با توست، مهانی. ایراد بزرگی است. من متوجه نشده بودم. فقط فکر می‌کردم که جزیره کمی کوچک است.

مهانی لبخند به لب گفت:

- نه، زیاد كوچك نیست. هنوز گوشه‌کنارهای زیادی دارد که بشود درش قایم باشك بازی کرد.

چهره‌اش دوباره جدیت خود را بازیافت و با صدایی که ناآرامی از آن می‌بارید، گفت:

- نه، آدامو، زیاد كوچك نیست، به شرطی که همه با هم کنار بیاییم.

- منظورت چیست؟ پریتانی‌ها و تاهیتیایی‌ها با هم کنار بیایند، یا اینکه همه با هم کنار بیایند؟

مهانی پس از لحظه‌ای مکث گفت:

- همه با هم کنار بیایند.

اما در صدایش نشانه‌ای از تردید موج می‌زد.

4

5

6

7

8

9

10

فصل پنجم

دهکده‌ای که میسون، دو روز پس از رسیدن بلاسوم به جزیره، نقشه‌اش را رسم کرد، به شکل لوزی و زوایایش هم جهت با چهار جهت اصلی بود. اضلاع این لوزی خیابان‌های دهکده را تشکیل می‌دادند (در واقع این نامی است که میسون بر این راه‌ها گذاشته بود) و کلبه‌ها بیرون لوزی، عمود بر محور شمال - جنوب قرار می‌گرفتند. میان کلبه‌ها فضایی موجود بود و همه به سمت جنوب باز می‌شدند. بدین ترتیب هر خانه از همسایگانش جدا بود و هیچ يك چشم‌انداز و آفتاب کلبه پشت سر را از بین نمی‌برد.

این ویژگی، که به محض ساخته شدن کلبه‌ها نمایان شد، تصادفی نبود. میسون در اجرای نقشه‌اش وسوسه‌ای جز پیروی از صفحه قطب‌نما نداشت و اگر در زمین پر درخت، دایره دشوارتر از لوزی به نظرش نمی‌رسید، یقیناً دایره را انتخاب می‌کرد. تمام آنچه که برای او اهمیت داشت این بود که قرار گرفتن هر خانه در اطراف لوزی به یکی از جهات اصلی و فرعی قطب - نما مربوط باشد. بدین ترتیب، در شمال، در دو طرف رأس لوزی، خانه هانت و وایت قرار داشت، و پس از آن در خیابان شرقی (این نام را میسون روی دو ضلع شرقی لوزی گذاشته بود) کلبه اسماج در شمال شرقی، کلبه مک لئو در شرق، و کلبه میسون در جنوب شرقی و کلبه پرسل در جنوب قرار می‌گرفت. در خیابان غربی یعنی در دو ضلع غربی لوزی، در جنوب غربی، خانه جانسون بود و در غرب خانه بیکر و در شمال غربی خانه جوتز.

میسون در مرکز لوزی مربعی با اضلاع ده متری کشیده و آن را میدان بلاسوم نامیده بود. چهار کوره راهی که میسون «کوچه» می‌نامید، «خیابان»‌ها را به این میدانچه متصل می‌کرد. منطقی‌تر به نظر می‌رسید که کوچه‌ها به زوایای چهارگانه لوزی وصل شده باشند، اما، وقتی میسون نقشه‌اش را به پایان رساند، ابتدا به فکر راه ورود خود به میدان افتاد، و اولین کوچه را در

مقابل خانه خود، در جهت جنوب شرقی رسم کرد. به همین دلیل آن را تریدوینداستریت (کوچه باد جنوب شرقی) نامید. و به خاطر تقارن، کوچه دوم را در شمال غربی، روبروی خانه جونز رسم کرد و آن را نوروستراستریت (کوچه باد شمال غربی) خواند. دو کوچه دیگر این طرح را تکمیل کردند: سووستراستریت (کوچه باد جنوب غربی) که در مقابل خانه جانسون باز می‌شد و نوردستراستریت (کوچه باد شمال شرقی) خانه اسماج را به مرکز متصل می‌کرد. هرچند که دهکده تنها دو خیابان و چهار کوچه و یک میدان داشت، اما میسون دستور داد چهار تخته را به چهار پایه چوبی میخ کنند و روی آن‌ها نام‌هایی را که برای شاهراه‌های شهرش برگزیده بود، به خط خود نوشت. وقتی کار راه‌ها به پایان رسید (و با شتاب سنگفرش شد)، بریتانیایی‌ها، همه به رهبری ناخدا، در ساعت دوازده جمع شده، پایه‌ها را با تشریفات فراوانی که توجه تاهیتیایی‌ها را به خود جلب کرد، در هر یک از زوایای لوزی نشانند. تاهیتیایی‌ها البته نام‌های انگلیسی را نمی‌پذیرفتند، در نظرشان غیرقابل تلفظ بود. «کوچه»ها را به نام نزدیک‌ترین بریتانی می‌خواندند: تریدوینداستریت برای آن‌ها «راه رئیس» (میسون) بود؛ سووستراستریت «راه پسر مرد» (جانسون)، نوروستراستریت «راه رویاتی» (رابرت جونز) و نوردستراستریت «راه بچه موش» (لقب اسماج). بعدها، وقتی که روابط با بریتانی‌ها گسترده‌تر شد، دیگر این «کوچه»ها را به نام بریتانیایی‌ها نمی‌خواندند، بلکه به نام زن‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کردند. بدین ترتیب، «راه بچه موش»، راه‌تونوماتا شد و «راه پیرمرد»، «راه تایاتا» و غیره.

«کوچه»ها و «خیابان»ها (که به اندازه هم و به پهنای یک متر بودند) به همان حالت مستقیمی که میسون در نقشه در نظر داشت، از آب درنیامده بود. به این خاطر که حتی‌الامکان درختان بیشتری را دست نخورده بگذارند، به آن‌ها اندک پیچ و خمی داده بودند. در واقع فقط درختانی را بریدند که برای ساختن کلبه‌ها و خالی گذاشتن باغچه کلبه‌ها لازم بود. مزیت دست نخورده نگه داشتن جنگل، فرو رفتن کلبه‌ها در شاخ و برگ درختان بود و محدود کردن دید هر کلبه نسبت به کلبه دیگر. وضعیت لوزی، هرچند که در اصل از هوس‌های میسون سرچشمه می‌گرفت، اما از این حیث حاصلی چشمگیر

داشت، چونکه در داخل لوزی بیش از نیم هکتار از جنگل باقی گذاشته شد. میسون کلبه‌اش را در جنوب شرقی قرار داده بود تا نخستین کسی باشد که باد جنوب شرقی را احساس می‌کند، این باد در جزیره، مانند، همه جزایر دریای جنوب، نسیم فرحبخش تابستان و هوای خراب سایر فصل‌ها را با خود می‌آورد. اما به دقت کوشیده بود تا کلبه تاهیتیایی‌ها را بیرون دهکده در بیست و پنج متری رأس شمالی لوزی جای دهد، به این دلیل که با سیاه پوستان همدم نشوند و در عین حال از کلبه آنان به جای بادشکنی در مقابل باد شمال بهره گیرد. این نقشه مزورانه نقش بر آب شد. در لحظه‌ای که میسون نقشه‌اش را طرح می‌کرد، نمی‌دانست که کلبه‌اش را در معرض باد جنوب غربی که با هوای سرد و باران برمی‌خیزد، قرار داده است، در حالی که خانه «سیاه پوستان» به خاطر نیم هکتار جنگل درون لوزی، در امان بود.

میسون راه دیگری را روی نقشه نشان زده بود که از رأس شمالی آغاز شده، از کنار خانه هانت و وایت گذشته به مسکن بزرگ تاهیتیایی‌ها می‌رسید، و از کنار آن دور زده به سمت شمال غرب و به سوی دریا کشیده می‌شد. این راه را کلیف لین (راه دیواره) نامگذاری کرده بود. بعلاوه، روی نقشه راه دیگری را رسم کرده بود که از نقطه‌ای در خیابان شرقی میان خانه پرسل و او آغاز می‌شد و به جنوب منتهی می‌شد. این راه که مانند راه قبلی ضمن اجرای نقشه به وجود آمده بود، به جلگه دوم و به درخت انجیر می‌رسید. میسون آن را بانیان لین (راه درخت انجیر) نام گذاشته بود، اما استفاده‌ای که از این راه می‌شد، نام دیگری به او داد: واترلین (راه آب) چرا که از همین راه برای آوردن آب می‌رفتند.

مردان تاهیتیایی، هر شش، از همان آغاز اعلام کرده بودند که مایلند خانه‌ای برای خود بسازند که در آن در کنار هم با زنانی که آن‌ها را تانه خود می‌خواهند، زندگی کنند. در واقع بلند پروازی می‌کردند، و خانه‌شان تنها خانه دو طبقه جزیره بود. طبقه دوم اتاقی هشت در شش متر بود. مانند بستر اولیس در ایتاک، تیرک هر کنج، پایه یک تخت بود، تختی که به اندازه سه یا چهار نفر جا داشت. در وسط اتاق دریچه‌ای بود و نردبانی که دو طبقه را به هم متصل می‌کرد، در طبقه زیرین نیز دو تخت بود که مانند طبقه فوقانی هر کدام در کنار یکی از تیرک‌های کنج جای گرفته بودند. در طبقه همکف و طبقه فوقانی، از

اثاثیه‌ای که کلبهٔ بریتانیایی‌ها را زینت می‌داد و غالباً دست و پا گیر بود، یعنی گنجه، صندوق، میز و عسلی، اثری نبود. هر يك از آن‌ها به این اکتفا کرد که بالای تخت خود چند تاقچه بزند و لوازم شخصی خود را آنجا بچیند. به ذهن هیچ يك از آنان خطور نکرده بود که این اشیاء را که بسیار گرانبها نیز بودند، دور از چشم کنجکاوان و دزدان قرار دهد. بعلاوه مسکن آن‌ها در هم نداشت. هر کس می‌خواست، وارد می‌شد. دیوارها از يك جدارچوبی ساخته شده بود که درزهوارهای چوبی به دو سمت می‌رفت و وقتی آفتاب یا سایه می‌خواستند آن را باز یا بسته نگه می‌داشتند.

در مسکن بریتانیایی‌ها، در کل و جزء، بی‌اعتمادی و کناره‌گیری از همسایگان نمودارتر بود. نه تن بریتانیایی در جزیره بود، و نه کلبه، هر يك کلبهٔ مختص به خود را می‌خواست. و هر کلبه نه تنها در، بلکه صندوق و گنجه، و در اطراف کلبه نرده داشت و همه با قفل‌های بلاسوم بسته بودند، یا با گروه‌های پیچیده‌ای که بازکردنش حتی برای دارنده‌اش هم دشوار بود.

به خاطر وسواس مساوات و به خاطر سرعت کار، قرار بر این شد که همه کلبه‌ها مشابه باشند. چه از حیث ابعاد (شش در چهار) و چه از نظر طرح. و این امر کار نجاری را آسان‌تر می‌کرد. از آنجا که آشپزخانه، مانند خانهٔ تاهیتیایی‌ها اتاقکی متصل به خانه بود، کلبه‌ها را می‌شد چنان ساخت که شامل يك اتاق واحد باشند که در عین حال به کار غذا خوری و خواب بیاید. اما آداب‌دانی بریتانیایی از تصور نزدیکی تخت دونفره با اتاق پذیرایی آشفته می‌شد. در نتیجه، همهٔ کلبه‌ها بجز کلبهٔ پرسل به دو بخش تقسیم شده بود. دیوارهای چوبی ثابت بودند و دو سه دریچه گرد یا چهار گوش بلاسوم به هر کدام از کلبه‌ها رسیده بود، دریچه‌ها که در مقابل باد و باران مقاوم بود، در هوای آفتابی - یعنی بیشترین روزهای سال - به اندازهٔ درهای کشویی تاهیتیایی‌ها، به نور و آفتاب اجازهٔ ورود نمی‌داد.

این نه کلبه مستحکم بودند. دیوارها که از تنهٔ چوب بلوط بلاسوم ساخته شده بود، چنان ضخیم و چنان فشرده بود که میخ به زحمت در آن فرومی‌رفت. اما آن‌ها را بدون تنوع و یکدست ساخته بودند. در واقع، این یکدستی بریتانیایی‌ها را آزار نمی‌داد و پرسل تنها کسی بود که در این کار ابتکاری به خرج داده بود: برای ضلع جنوبی کلبه‌اش درهای کشویی

تاهیتیایی‌ها را برگزیده بود و بام را ادامه داده به صورت سایبانی درآورده بود تا دور از گزند آفتاب از منظره کوهستان لذت ببرد.

هر روز صبح، پرسل، پس از آنکه زیر سایبان دست و رو می‌شست، کلبه‌اش را می‌ستود. پشت به خانه‌اش می‌کرد، در تنها راه باغچه‌اش تا بیشه گل‌های خطمی که انتهای باغچه بود، می‌رفت و آنجا سر برمی‌گرداند و با رضایت خاطر به حاصل کار دستانش چشم می‌دوخت. از همین ساعت‌ها، درهای کشویی را باز می‌گذاشتند و در انتظار نخستین شعاع کژتاب که لحظه‌ای برآستانه در می‌افتاد می‌ماندند. پرسل از جایی که ایستاده بود، می‌توانست نی‌ووا را ضمن تهیه صبحانه ببیند. منتظر لحظه‌ای می‌شد که همسرش پس از تهیه غذا مانند مدیر صحنه‌ای که برنامه را اعلام می‌کند، تا آستانه درهای کشویی بیاید. از دور نگاهش می‌کرد، و نی‌ووا لبخند بر لب می‌آورد و همه آواهای کلماتش را کشیده به آواز می‌گفت: «آ - دا - مو! می - آبی - غذا - بخو - ری - آ - دا - مو!» آن دو بیست قدم بیشتر از هم فاصله نداشتند، یکدیگر را می‌دیدند و نیازی به این فراخوان نبود. اما عادت شکل گرفته بود. پرسل لبخند زنان گوش می‌داد و چشم به اندام نی‌ووا دوخته، از پاسخ دادن سر باز می‌زد. «آ - دا - مو! می - آبی - غذا - بخو - ری - آ - دا - مو!» تأکید آهنگین روی هجای «دا» حیرت‌انگیز بود، و باقی نامش در صدایی زیر و با جادویی وصف‌ناپذیر بر می‌گرفت. پرسل، سرمست و شاد، می‌گذاشت تا نی‌ووا برای یار سوم آوازش را بخواند و آنگاه دستش را به نشانه شنیدن برمی‌افراشت.

نی‌ووا روی میز سنگین چوب بلوط که تانه‌اش برای او ساخته بود، يك نارگیل باز، يك انبه، و يك موز و چند شیرینی پخته از میوه درخت نان را که روز پیش در کوره مشترك پخته بود، چیده بود. به عادت غریب پریستانی‌ها به رعنائی پشت میز غذا نشسته بود، به حالتی که گویی صرف غذا در هفتاد سانتی متری سطح زمین در نظرش پراهمیت یا مفید است. اما بر سر يك نکته ایستاده بود: غذایش را همراه با آدامو نمی‌خورد، بلکه پس از او. در واقع بنا به دین مردم تاهیتی، (مانند دین مسیح) در نظام آفرینش ابتدا مرد خلق شده است، وزن، مانند تصحیحی بر تنهایی مرد، پس از او. اما مردان تاهیتیایی، که از عبرانیان خیالپردازترند، یا شاید اشتباهی بیشتری دارند، بر این حق تقدم

مردانه، متممی در زمینه طبّاحی افزوده‌اند: مرد باید پیش از همسر خود طعام بخورد، و زن به پس ماندهٔ غذای او قناعت کند.

وقتی پرسل غذایش را به پایان رساند، از درب جلویی بیرون آمد، از خیابان شرقی گذشت و به جنگل رسید. پس از چند قدمی صدای خنده و آوازی شنید. لبخند زد. واهینه‌ها از هم اکنون مشغول کار بودند. هرگز آن‌ها را این همه پرکار ندیده بود! هنوز چند کلبه بام نداشت و آن‌ها گلی را که می‌بایست برای بام به کار رود، آماده می‌کردند.

ئی‌تیا همین که آدامو را دید، گفت:

- بدون زنت آمده‌ای. نکند هوس کرده‌ای یکی دیگر را انتخاب کنی؟

واهینه‌ها خنده سرداندند و پرسل لبخند به لب آورد.

- نه، آمده‌ام سلام کنم.

- سلام آدامو.

پرسل به واهینه‌ها نزدیک شد. سرعت و دقت کارشان را می‌ستود. آن‌ها کار را تقسیم کرده بودند: گروهی شاخه‌های نخل زینتی را می‌برید، گروهی دیگر برگ‌ها را به شاخه‌ها گره می‌زد، و گروه سوم به کمک تسمه‌هایی که از پوست درختان کنده بود، شاخه‌ها را به هم می‌بست.

وا آ گفت:

- می‌دانی که می‌خواهد من واهینه‌اش باشم؟

پرسل گفت:

- نه.

توئوماتا پرسید:

- من چه طور؟

- نه.

راها پرسید:

- من؟

- نه، نه. من چیزی نمی‌دانم.

گرم گفتگو به کار خود نیز می‌رسیدند. آن‌ها زیر چادر بزرگی که از بادبان‌های بلاسوم ساخته بودند، با هم بسر می‌بردند و عجله داشتند که کلبه‌ها را زودتر بسازند. در تاهیتی و در کشتی هرج و مرجی برپا بود که در

آخر همه را خسته کرده بود، و بریتانیایی‌ها، پس از رسیدن به جزیره، اعلام کرده بودند که زنان دائمی خود را پس از پایان کارهای مقدماتی انتخاب خواهند کرد.

پرسل دستی به سوی آن‌ها تکان داد و گفت:

- من می‌روم.

ئی تیا کمر راست کرد.

- زود برمی‌گردی؟

- نه، در خانه‌ام کار دارم.

- پس، می‌توانم به خانه‌ات بیایم؟

- خانه من، خانه خواهرکم ئی تیا هم هست.

واهینه‌ها این گفتگو را در سکوت شنیدند، اما همین که پرسل دور شد، صدای خنده‌ها و غلغله تند کلمات به هوا برخاست.

پرسل در آستانه در جانسون را چشم به راه خود دید. پیر مرد دزدانه نگاهی به اطراف خود انداخته، آهسته گفت:

- جناب سروان، می‌توانم تیرتان را تحرض بگیرم. يك ریشه بزرگ در باغچه‌ام است و دلم می‌خواهد از شرش خلاص شوم.

پرسل تیر را که در کنار دیوار و زیر سایبان آشپزخانه‌اش بود، برداشت و آن را به سوی جانسون دراز کرد. پیر مرد تیر را گرفت، آن را در بازوان لاغرش آویزان نگاه داشت و با دست دیگرش ریشش را خاراند. در رفتن تردید داشت. با همان حالت دزدانه گفت:

- جناب سروان، شنیده‌ام که سایبان قشنگی دارید.

پرسل، حیرت‌زده گفت:

- بله؟ مگر تا حالا ندیدیش؟ فکر می‌کردم از وقتی که...

جانسون از جا نمی‌جنبید، و چشمان آبی رنگ پریده و نمناکش بی‌آنکه به جایی ثابت بماند، از شیئی به شیء دیگر می‌لغزید. پیشانی برآمده‌ای داشت، و بینی بزرگی که ادامه‌اش برجسته می‌شد و گونه‌هایش در صورت اخرائیش پر از لك و پیسی ارغوانی بود که موهای سفید ریشش را لک‌دار می‌کرد. سرانجام با همان نگاه لغزان گفت:

- می‌توانم نگاهش کنم؟

– البته.

او را به پشت کلبه و باغچه‌اش برد. رفته رفته درمی‌یافت که جانسون نمی‌خواهد کسی از خیابان غربی او را گرم گفتگو با ستوان ببیند. جانسون گفت:

– چه جای خوبی دارید، جناب سروان، چه جای راحتی، تماماً جنگل و کوه.

پرسل نگاهش می‌کرد و منتظر بود. پیر مرد گفت:

– جناب سروان باید خواهشی از شما بکنم.

– بفرمایید.

جانسون با صدای ضعیفش گفت:

– جناب سروان، نمی‌خواهم بی‌ادبی کرده باشم، مخصوصاً بعد از رفتاری که روی جنازهٔ جیمی کردید...

ادامه نداد. به قلعهٔ کوهستان نگاهی انداخت و چنانکه گفتی از پیش جمله‌اش را آماده کرده است، گفت:

– جناب سروان، اجازه می‌دهید دیگر جناب سروان صداتان نکنم؟

پرسل به خنده افتاد. پس قضیه این است! خنده بر لب گفت:

– پس چه طور می‌خواهید صدایم کنید؟

جانسون تبر را روی سینه‌اش گرفت، گویی می‌خواست از خود دفاع کند.

– اوه، راستش برای خودم مهم نیست. من هرگز فکرم را نمی‌کردم که...

با صدای مهمی ادامه داد:

– ما جمع شدیم و رأی دادیم و تصمیم گرفته شد که دیگر عنوان شما را ذکر نکنیم، عنوان آقای میسون و شما را.

– رأی داده‌اید؟ کجا؟

– زیر درخت انجیر، جناب سروان. دیروز، بعد از نهار. یعنی شما دوتفر،

آقای میسون و شما، دیگر افسرهای ما نیستید. همه رأی موافق دادند.

پرسل با صدای بی‌حالتی گفت:

– شما هم همین طور، جانسون؟

جانسون سر خم کرد.

- من هم همین طور.

پرسل خاموش شد. جانسون دست بزرگ و سرخش را روی دسته تبر گذاشت و با صدای نخراشیده‌ای گفت:

- متوجه هستید؟ من جرأت ندارم با آن‌ها مخالفت کنم. پیرم، قدرتم را از دست داده‌ام، و اینجا هم عین بلاسوم همه فقط تحمل می‌کنند. پرسل سر برگرداند. لحن فروتنانه جانسون را خوش نداشت. پس از لحظه‌ای گفت:

- ولی، خودمانیم، چرا ملاحظه‌ها باز هم ما را افسر خودشان بدانند؟ ما که دیگر کار افسرها را انجام نمی‌دهیم.

جانسون حیرت زده نگاهش کرد. آهسته گفت:

- مك لئو هم همین را می‌گفت.

شنیدن این مطلب از زبان کسی که ذینفع بود، در نظرش حیرت‌انگیز می‌نمود. افزود:

- گمان نمی‌کردم که عکس‌العمل شما این طور باشد، جناب سروان.

- بگوید پرسل.

جانسون گفت:

- بله؟ ببخشید؟

- بگوید پرسل. نه «جناب سروان». پرسل.

- بله، جناب سروان.

پرسل به خنده افتاد و جانسون نیز در مقابل، آرام و بی شادمانی خنده سرداد. وقتی که می‌رفت، گفت:

- از بابت تبر متشکرم.

پرسل نگاهش کرد. پیرمرد می‌لنگید و می‌رفت، پای چپ و تیر را که از بازوان لاغرش آویزان بود، به دنبال خود می‌کشید. پشت خم کرده و فرسوده و ترسو بود، به نظر نمی‌رسید که در این ماجرا جایی برای او باشد. پرسل به نرمی گفت:

- جانسون!

جانسون برگشت و روبرویش ایستاد. منتظر بود. تقریباً به حالت

خبردار ایستاده بود. پرسل که به او نزدیک می‌شد، گفت:

- اگر درست فهمیده باشم، رفقای شما در کشتی زیاد به شما روی خوش نشان نمی‌دادند.

جانسون نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- معلوم است. من پیرم. صورتم لك و پيس دارد و اندازه يك جوجه هم زور ندارم. معلوم است که از این فرصت‌ها استفاده می‌کنند.

پرسل ابروان را بالا زده گفت:

- پس، در این صورت، چرا به جای ماندن در تاهیتی، با ما آمدید؟ شما که از شورش‌ها نبودید. اگر در تاهیتی می‌ماندید، هیچ خطری متوجه شما نبود.

هر دو سکوت اختیار کردند. جانسون دستی به چانه‌اش کشید و ریش سفید لکه لکه‌اش را خاراند. چشمان آبی نمناکش را به زیر دوخته بود. یکبار به حالتی تقریباً مبارزه جویانه سر راست کرد و گفت:

- خب، خیال ندارم به انگلستان برگردم، فقط همین. برای هر کسی اتفاق می‌افتد که در جوانی مرتکب خطایی شود، درست است؟

- شما مرتکب خطایی شده‌اید؟

جانسون که دوباره سر به زیر می‌انداخت، گفت:

- بله، وقتی که جوان بودم.

و ناگهان صدایش قدرت گرفته، گفت:

- دلم می‌خواهد بدانم واقعاً عادلانه است که به خاطر يك خطا که کرده‌ام، برای تمام عمرم مکافات ببینم.

پرسل گفت:

- فرق می‌کند. بستگی به این دارد که به کسی آزار مهمی رسانده باشید یا نه.

جانسون چند لحظه‌ای در این باره اندیشید و آنگاه گفت:

- بیشتر از همه به خودم آزار رسانده‌ام.

چشمانش چنان غمزده شد که گویی حوادث گذشته یکبار در سرش جان می‌گرفت. در چشم برهم زدن، تسا بناگوش سرخ شد، رگ‌های گردن و شقیقه‌اش به حالتی نگران کننده بیرون زد، چنانکه گویی سرش هر لحظه

ممکن است زیر فشار خاطرات منفجر شود. با صدای غضب آلودی گفت:
- نمی‌توانم بگویم که به دیگری آزار رسانده‌ام، جناب سروان.

انگشت اشاره‌اش را در مقابل بینی‌اش به حرکت درآورده، ادامه داد:

- نخیر! نمی‌توانم بگویم؛ و آن دیگری هم حق ندارد چنین حرفی بزند.

و اگر محاکمه‌ای هم در کار بود، که البته برای چنین مواردی نیست، من هرگز آزارم به کسی نرسیده است. خدا لعنتم کند و بیامرزد، جناب سروان، درست مثل کاری که با ایوب کرد. ولی فرض کنیم، اگر محاکمه‌ای هم در کار بود، می‌دانم همهٔ همسایه‌ها، که خدا رحمت‌شان کند، چه چیزها که نمی‌گفتند، البته اگر به قول ارباب ما آدم‌های با حسن نیتی بودند، نه مثل بعضی از دروغگوهای کثافتی که می‌شناسم. آن دیگری در واقع خر گیرم آورد، این لبّ مطلب است، جناب سروان، و اگر الان سقفی بالای سرش هست و آن قدر دستش به دهندش می‌رسد که یکشنبه‌ها بعد از دعا کمی آبجو به حلقومش بریزد، این‌ها را از صدقهٔ سر چه کسی دارد؟ به خدا قسم از صدقهٔ سر من، و اگر حرفم درست نباشد، خدا خودش می‌داند و او، جناب سروان، باور کنید که حقیقت دارد، جناب سروان، همان قدر که اسم حقیقت دارد.
مکشی کرد و ادامه داد:

- الان به‌اتان می‌گویم چه کار کرده‌ام، جناب سروان، ازدواج کرده‌ام.

خاموش شد، پرسل کنجکاوانه گفت:

- اگر به من اعتماد دارید، بهتر است تا آخر ادامه بدهید، من

نمی‌فهمم. بین ازدواج شما و این «دیگری» چه رابطه‌ای هست؟ «دیگری» کیست؟

- خانم جانسون، جناب سروان.

- آها.

جانسون نگاهی به او انداخت و گفت:

- شاید شما بگویید که ازدواج من آن قدرها هم خطای عظیمی نبود.

به حالتی که گویی پرسل چنین عقیده‌ای را ابراز کرده است، فریاد

زنان گفت:

- نه، این حرف را تزئید، جناب سروان. حتماً خطای عظیمی بود که

برای تمام عمر نکبت‌بارم مکافات دیده‌ام.

چنان به پرسل نگاه می‌کرد که انگار منتظر بود تأیید او را بشنود، اما پرسل خاموش بود، و او از سر گرفت:

- من فقیر نبودم، جناب سروان. همین الان هم اگر به خانه‌ام بروم، کاسه‌گدایی دستم نمی‌گیرم. کلبه خرابه‌ای داشتم، جناب سروان، يك تکه زمین و چند تا خرگوش و مرغ. ولی دیدم بهتر است همه را همانجا بگذارم و خدمت روی بلاسوم را شروع کنم. با این سن و سال، جناب سروان!

پرسل گفت:

- گمان می‌کنم که شما هم مثل من بودید، نمی‌دانستید برت چه جور آدمی است.

جانسون گفت:

- چرا، من می‌دانستم. قبلاً هم زیر دست او خدمت کرده بودم.

پرمیل حیرت‌زده نگاهش می‌کرد.

- و آنوقت ترجیح دادید که...

جانسون به حالتی غمزده گفت:

- بله، ترجیح دادم.

لحظه‌ای خاموش شدند. پرمیل گفت:

- پس دلیل آمدن شما با ما همین است.

- بله، جناب سروان.

پرسل پس از چند لحظه‌ای گفت:

- به نظرم راه حل عجیبی پیدا کرده‌اید. می‌شد از دست خانم جانسون

فرار کنید و در عین حال در انگلستان بمانید.

- نه، جناب سروان.

با اطمینان کامل ادامه داد:

- حتماً پیدا می‌کردم.

دست از ادامه صحبت کشید، و انگار که خواسته باشد با يك ضربه

خاطراتش را از میان بردارد، حرکتی به دستش داد و افزود:

- اینجا وضع خیلی خوب است، جناب سروان، شکایتی ندارم. شاید

بالاخره اینجا رنگ آرامش را ببینم.

در همین لحظه صدای گام‌های شتابزده‌ای روبروی خانه شنیده شد و

کسی با صدایی هیجان زده فریاد زد:

- پرسل! پرسل!

پرسل نیز فریاد زنان گفت:

- من اینجا هستم.

کلبه را دور زد، جانسون به دنبالش رفت. وایت بود. نفس نفس می زد، چشمانش از حدقه بیرون زده بود، و لب هایش می لرزید. با صدای مقطعی گفت:

- همه روی دیواره اند. با تفنگ. من دنبال شما می گشتم.

نفسش را بازیافت، آب دهان را فرو داد و افزود:

- یک کشتی دارد می آید.

ضربه این خبر چون مشت سنگینی روی پرسل فرود آمد. با صدای بی رمقی گفت:

- دور است؟ به طرف ما می آید؟

وایت شانهای بالا انداخت، برگشت و رفت بی آنکه کلمه ای بگوید.

پرسل که در مقابل وسوسه دیدن مقاومت می کرد، گفت:

- بیا، جانسون.

و بی تابانه افزود:

- نه، تیر را بگذارش همین جا. احتیاجی به این نیست.

به جای آنکه راه خیابان غربی را در پیش بگیرد، از راه بیشه میان بر

زد. جانسون با تقلای فراوان به دنبالش می رفت و زیر لب می غرید.

- عجب داستانی است، جناب سروان!

پرسل که دندان به هم می فشرد، گفت:

- بله، مثل اینکه کنج مناسبی را برای آرامش پیدا نکرده اید.

ضمن عبور از میدان بلاسوم از کنار گروه زنان گذشتند. آن ها در سکوت نگاهشان می کردند. ماجرا را می دانستند. ظاهراً نزدیک شدن شان به دیواره قدغن شده بود. همه کنار چادرشان گرد آمده دست از کار کشیده بودند.

وقتی پرمسل به شکافی که از بیشه تا دیواره شمالی ادامه داشت، نزدیک

می شد، صدای میسون را شنید که فریاد زنان می گفت که خود را نمایان نکند.

در واقع، این احتیاط، در حال حاضر بی‌مورد بود: کشتی هنوز بسیار دور بود. یقیناً هنوز از جزیره چیزی جز خطوطی کلی نمی‌دید.

مردان - مردان تاهیتیایی و بریتانیایی - تفنگ را به زانو گذاشته، در حاشیهٔ بیشه، زیر سایهٔ نخل‌های زینتی که اندکی از قد آدمی بلندتر بود، نشسته بودند. میسون، چشم به دوربین چسبانده، ایستاده بود. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. همهٔ نگاه‌ها به کشتی دوخته شده بود. عاقبت میسون گفت:

- به طرف شرق می‌رود. به سمت ما نمی‌آید.

اما همه می‌دانستند که گفته‌اش بی‌معناست. جزیره روی هیچ نقشه‌ای نبود. فرمانده‌اش یقیناً به هوس شناسایی می‌افتاد.

میسون دوربین را به زیر آورد، آن را به دست چپ داد و چشم راستش را مالش داد. این حرکت میسون چنان در نظر پرسل آشنا بود که تعجب کرد چرا در چنین لحظه‌ای آن را تکرار می‌کند.

میسون دست از چشم راستش برداشت و دوربین را به پرسل داد. این نیز جزئی از کار همیشگی‌اش بود. به آرامی گفت:

- آقای پرسل. ببینید می‌توانید پرچمش را تشخیص بدهید.

دست‌های پرسل روی دوربین عرق می‌کرد و نمی‌توانست برای تشخیص رنگ‌ها ذهنش را متمرکز کند. یکباره گلویش خشک شد و با صدایی که به زحمت از گلو بیرون می‌آمد، گفت:

- پرچم بریتانیاست. کشتی جنگی است.

میسون با صدای ضعیفی گفت:

- دوربین!

دوربین را تقریباً از دست‌هایش قاپید. پرسل کف دست راستش را روی چشم گذاشت. و وقتی آن را برداشت، افراد را دید که با چهره‌های کشیده و مضطرب به میسون چشم دوخته‌اند. میسون گفت:

- کاملاً درست است.

بی‌درنگ موج هیجان همه را فرا گرفت و سکوت تقریباً غیر قابل تحمل شد. بیکر به پرسل گفت:

- جناب سروان، فکر می‌کنید که دنبال ما باشند؟

پرسل نگاهش کرد. در چهرهٔ قهوه‌ای و متقارن مرد ویلزی هیچ چیز

خوانده نمی‌شد، اما پرسل می‌دید که انقباضی عصبی لب زیرینش را به بازی گرفته است. پرسل کلمه‌ای در مقام پاسخ نمی‌یافت. تازه دریافته بود که ساق‌پاهایش می‌لرزد، می‌کوشید تا با کشیدن ماهیچه‌ها این لرزش را مهار کند.

مك لثو با خشونتی ناگهانی گفت:

- من به یشم هم نیست که دنبال ما باشند یا نباشند.

سیب آدمش روی گردن باریکش بالا رفت، و افزود:

- اما چیزی که برو برگرد ندارد این است که ما را پیدا می‌کنند.

پس از این جمله هیچ کس چیزی نگفت. کشتی جنگی! چطور می‌شود در مقابل يك کشتی جنگی ایستاد؟ پرسل به افراد نگاهی انداخت. رنگ آفتابسوختهٔ چهره‌هاشان پریده بود، اما هیچ کس، جز اسماع ترس خود را نشان نمی‌داد. چشمان اسماع در حدقه می‌چرخید. فك زیرینش آویزان بود، و دست‌ها را لاینقطع به هم می‌سایید.

پرسل زیر یکی از درختان نخل نشست. شلوار و پیرهن به تن داشت و آسوده نبود. باد شمال غربی مختصر شدتی داشت و بیشهٔ شرقی دیواره چنان انبوه بود که آفتاب را از نظر می‌پوشاند. هر دو دست را به جیب برد و شانه‌ها را پیش انداخته، عضلات پشت را منقبض کرد. در این لحظه چشمانش به پاهایش افتاد. هر دو پایش می‌لرزید.

پرسل آب دهان را فرو داد و نگاهی به اطرافش انداخت. هیچ کس متوجه او نبود. همه چشم‌ها را به دریا دوخته بودند. نفس عمیقی کشید و بازویی را به خاک گذاشت و دستش به تفنگش خورد. در جزیره دو برابر افراد اسلحه وجود داشت و به دستور میسون روی تنهٔ بریدهٔ درختان، انباری برای اسلحه ساخته شده بود تا جنگ افزارها با خاک تماس نداشته باشند.

بیکر که نگاه پرسل را دنبال می‌کرد، گفت:

- مواظب باشید. تفنگ پر است.

پرسل شانه‌ای بالا انداخت. چه دیوانه‌ای است! تفنگ در برابر کشتی جنگی! و او، حتی اگر روی تمامی دنیا قرار گیرد، به هیچ کس شلیک نخواهد کرد، هر که می‌خواهد باشد. تفنگی را که به دستش خورده بود، برداشت، روی زانو گذاشت و با دقتی غریب آن را زیر نظر گرفت. افسوس

که اسلحه به خاطر نیتنی نامردمی ساخته شده بود! تفنگ زیبا بود، قنداقش پر بود، چوب زیبای جلاخورده‌ای داشت، و از فلز لوله‌اش برقی مات و اطمینان بخش ساطع بود. پرسل دست نوازشی به قنداق کشید و با لذت وزن اسلحه را روی ران‌هایش احساس کرد. به خود گفت: «خوب می‌فهمم که چرا تفنگ را دوست می‌دارند، زیباست و مردانه است. همان مردانی که این شیء جهنمی را اختراع کرده‌اند، می‌دانستند که چطور زیبا بسازندش.» اسلحه را روی زانوانش گذاشته نوازش می‌کرد: وزنش را روی زانوانش سنگین و گرم و دوستانه می‌دید. پاهایش از لرزیدن باز ایستاده بود.

میسون دوربین را از چشم برداشت، نگاهش را روی مردان لغزاند و یا صدای بی‌حالتی گفت:

- دارد به طرف ما می‌آید.

چند ثانیه گذشت و حادثه‌ای رخ نداد. مك لئو آهسته گفت:

- پدرمان درآمد.

همه نگاه‌ها به سوی او برگشت. مك لئو با دست راست افتادن حلقه طناب دار را به گردنش تقلید کرد، يك سر طناب خیالی را به بالا کشید و سر را به شانه انداخته، چشم‌ها را از حدقه درآورده، زبانش را بیرون انداخت. او که به طور طبیعی به جنازه‌ای می‌مانست، با این حرکت تأثیر فراوانی بر دیگران گذاشت. افراد سربرگرداندند. میسون برافروخت، مژه بر هم کوفت، سرخم کرد و بی‌آنکه نگاهی به کسی بیندازد، با قدرت تمام، چنانکه گفتی کلماتش يك به يك منفجر می‌شوند، گفت:

- من یکی را که زنده پیدا نخواهند کرد!

سراسر کرد. در چشم مردان می‌دید که عزمش بازتاب یافته است. با غرور به خود گفت: «من فرمانده‌شان هستم، از من انتظار دارند که نجات‌شان بدهم.» پرسل گفت:

- کاپیتان، ممکن است دوربین را به من بدهید؟

میسون دوربین را به طرفش دراز کرد و تفنگی را که پرسل روی زانو داشت دید و به خود گفت: «حتی پرسل، حتی این برة معصوم...» موجی از غرور استوارترش کرد. احساس کرد که جزیره کشتی وسیعی است که او فرماندهی‌اش را بر عهده دارد و به سوی کشتی جنگی هدایت می‌کند تا دو

نیمه‌اش کنند. هرگز در زندگی آن همه سرشار نبود. غضب‌آلوده به خود گفت: «مهم نابودی کشتی جنگی است! کشته شدن من چه اهمیتی دارد؟ نابود کردن! نابودی آن کشتی است که به حساب می‌آید!» وایت گفت:

- کاپیتان!

مرد دورگه چنان خاموش بود که همه از شنیدن صدایش متحیر ماندند. خود او نیز غافلگیر شده بود، نگاهی نگران به همه انداخت و مردد ماند. پرسل متوجه شد که هیجان او نیز چون هیجان تاهیتیایی‌ها، در اثر بدل شدن رنگ تیره پوست به خاکستری، برملا می‌شود. وایت ادامه داد:

- کاپیتان، نظر من این است. دریا موج دارد و نزدیک شدن به صخره‌ها غیر ممکن است، شاید کشتی نتواند قایق به آب بیندازد...

میسون گفت:

- اگر بلاسوم نبود، حتماً به تردید می‌افتاد.

درست بود! هیچ کس به این نکته نیندیشیده بود. بلاسوم رازشان را برملا می‌کرد؛ بی‌دکل و بی‌بادبان بود و چیزی جز استخوان بندی‌اش باقی نبود، اما حتی از دور دیده می‌شد و روی تنها ساحلی که پهلو گرفتن در آن ممکن بود، قد برافراشته بود. بیکر گفت:

- کاپیتان!

مک لئو چنان غرش خصمانه‌ای برآورد که بیکر کلماتش را ادامه نداد. از وقتی که منظره مکافاتمی را که در انتظار شورشیان بود به نمایش گذاشته بود، وانمود می‌کرد که به خطر و سخن گفتن از آن بی‌اعتناست. به پشت دراز کشیده بود، دست‌ها را زیر گردن برده، چشم‌ها را نیمه باز گذاشته، تفنگش را در کنار داشت.

بیکر که بدون ملاحظت همیشگی‌اش نگاه چشمان سیاه و درخشانش را به او می‌انداخت، گفت:

- چیزی گفتی؟

مک لئو با لحن نفرت‌باری گفت:

- گفتم که بعضی‌ها امروز تصمیم می‌گیرند و فردا فراموش می‌کنند. بیکر برافروخت. درست بود که او میسون را کاپیتان خوانده بود، اما همه، از صبح همین کار را کرده بودند، و مک لئو تنها گریبان او را می‌گرفت.

به مك لئو خیره شد. خشم به سرش می‌تاخت و از دست خود نیز عصبانی بود که چرا نمی‌تواند چیزی در پاسخش بگوید. میسون بی‌تابانه گفت:
- خب؟

- آیا برای دفاع از خودمان، غیر از شلیک به برو بچه‌هایی که پیاده می‌شوند، کار دیگری نمی‌شود کرد؟

چهره میسون در هم کشیده شد و به اختصار پرسید:

- برای چه؟

بیکر که دیگر نمی‌دانست چه بگوید، گفت:

- آخر، شلیک کردن بدون خیردادن به کسانی که حتی شست‌شان هم

خبردار نشده...

اسماج که دندان به هم می‌فشرد به حرفش پرید:

- اگر تو شلیک نکنی، آن‌ها شلیک می‌کنند.

او از ترس سفید شده و پشت خم کرده بود، لب زیرتش آویزان بود و چشمان ریزش که تا نیمه زیر موهای خاکستری‌اش پنهان بود، مضطرب و دزدانه برق می‌زد. میسون گفت:

- اسماج جوابت را داده.

مک لئو چشم باز کرد و گفت:

- آره! هم داده و هم نداده!

تفنگ را به دست گرفت و برخاست. لحظه‌ای سپری شد تا او از جا برخیزد، و وقتی برخاست، با حالتی بی‌اعتنا به تفنگش تکیه زد و نگاهش را از روی ملاحان گذراند. شلوارش چنان تنگ بود که استخوان تهیگاهش دیده می‌شد و دنده‌هایش از زیر بلوز سفید کثیفی که تنها او به تن داشت، بیرون می‌زد. با چشمان نیمه باز، مغرور و استوار، و با هیأتی که بیش از همیشه او را به اسکلتی نیشخند زنان مانند می‌کرد، پیش از آنکه لب باز کند، از تمام وقتش بهره گرفت. همه سرها به سوی او برگشته بود. میسون سرسختانه به او پشت کرده چشم به دوربین چسبانده بود. مک لئو دوباره گفت:

- آره! من می‌گویم که اسماج جواب نداده، و دلیل حرفم هم این که،

بچه‌ها، جواب سربالا داده، من می‌گویم که اگر همه بچه‌های کشتی و فرمانده‌شان بروند به درک، به يك ورش هم نیست. ولی همانطور که گفتم، این

قضیه فرعی است، مسئله اصلی این است، بچه‌ها: کشتی يك قایق به آب می‌اندازد، و توی قایق هم يك مشت ملاح کون نشور. از موج‌ها رد می‌شوند و به ساحل می‌رسند، و آنوقت چه؟ ما شلیک می‌کنیم، یکی دو تا را سوت می‌کنیم، یکی دو تا را هم ناسور، بقیه هم می‌زنند به چاک. و آنوقت کشتی چه کار می‌کند؟ خیال می‌کنید لنگر برمی‌دارد و در می‌رود؟ دو تا از ملاحان علیاحضرت ملکه کشته بشوند و کشتی‌شان یزند به چاک جمده؟ یا خدا! این قدر خوش خیالید؟ کشتی جنگی توپ دارد، مثل اینکه خبر ندارید؟
نگاهی نفرت آلوده به همگی انداخت.

- خب، الان به‌اتان می‌گویم که چه اتفاقی می‌افتد. فرمانده کشتی به خودش می‌گوید: دو تا از کله پوک‌هایم را کشته‌اند، پس این گوشه کنارها با من هم خوب تا نمی‌کنند! راهزن‌اند! دزد دریایی‌اند! شاید هم فرانسوی‌اند! خوب، پس من هم این جزیره را ریز ریزش می‌کنم و وقتی ریز ریز شد علمم را فرو می‌کنم سرش، و اسمم را هم می‌گذارم روش، و آنوقت علیاحضرت ملکه صاحب يك جزیره دیگر خواهد شد... بله، حرف آقای فرمانده اینست! آنوقت نصفی از قایق‌هاش و نصفی از بروبچه‌هایش را می‌اندازد به آب، ولی قبل از اینکه به طرف ما بفرستدشان، یکی دو ساعتی این افسر بی‌شرف ولدالزنا با پنجاه تا توپش به طرف ما شلیک می‌کند. و چیزی هم که بعدش اتفاق بیفتد، به هیچ کدام از ما مربوط نیست، چونکه آن موقع اینجا کسی زنده نمانده.

میسون از روی شانه‌اش نگاهی به افراد انداخت. روشن بود که شور و حرارت مک لئو آن‌ها را فریفته و دلایلش مجاب‌شان کرده است. وصفی که از حوادث آتی می‌کرد، چنان جاندار و زنده و چنان واقعی بود که هیچ کس تردیدی به خود راه نمی‌داد که شاید جز این شود.

میسون دوربین را به سوی پرمیل دراز کرد، برگشت و روبروی مک لئو ایستاد. با صدایی که در اثر خشم می‌لرزید، گفت:

- بسیار خوب، حالا پیشنهادتان چیست؟ که تسلیم بشویم؟ ترساندن این و آن کافی نیست، مک لئو، نقشه لازم است.

مک لئو که موفقیتی کسب کرده بود، از اینکه اکنون می‌بایست موضع تدافعی بگیرد، به خشم آمد و گفت:

- من این و آن را نمی‌ترسانم. من دارم از وضعیت موجود حرف می‌زنم. و در مورد نقشه هم، باید روی موضوع بحث کنیم. فرصت هست. کشتی تا يك ساعت دیگر هم به جزیره نمی‌رسد.

میسون فریاد خشونت آمیزی برآورد:

- بحث؟ بحث؟ مگر اینجا مجلس مشاوره است؟ به جای بحث کردن بهتر است کاری از پیش ببریم.
مك لئو گفت:

- گوش کنید، میسون.

میسون که از فرط خشم خون به صورتش تاخته بود، فریاد زد:
- چطور جرأت می‌کنی اسمم را صدا کنی؟ من دیگر این گستاخی
احمقانهات را تحمل نمی‌کنم.

مك لئو با صدای کشارش ادامه داد:

- لازم است از این به بعد تحمل کنی، میسون. چونکه من دیگر خیال
ندارم طور دیگری صدايت کنم. اینجا که کشتی نیست. بلاسوم دارد روی
ماسه‌ها می‌پوسد و دیگر به درد هیچ چیزی نمی‌خورد. فرمانده‌اش هم،
متأسفانه دیگر به درد کاری نمی‌خورد، میسون. شما هدایت کشتی را بلدید،
میسون. اما روی خشکی به اندازه دیگران ارزش دارید. شما هم فقط حق
دارید نظر خودتان را بگویید، فقط همین. در مورد مجلس مشاوره هم، به‌اتان
بگویم، درست به موقع گفتید، میسون، اینجا ما يك مجلس كوچك داریم، و
همین دیروز هم رأی داده‌ایم، و به اتفاق آراء. می‌دانید راجع به چی؟ که دیگر
عنوان شما و پرسل را به کار نبریم. شما دیگر اینجا چیزی نیستید. باید این
را هضم کنید. همانطور که گفتم فقط حق دارید نظر خودتان را بگویید. فقط
همین.

میسون مدتی با دهان باز ماند، زبانش بند آمده و حرکت از او سلب
شده بود. کمی گذشت تا به خود آمد، سر بلند کرد، با صورتی درهم کشیده به
ملاحان نگریست و پرسید:

- وایت؟

- من هم حرف مك لئو را می‌زنم.

- بیکر؟

بیکر با ناراحتی گفت:

- من با شما دشمنی ندارم. ولی موافقم. ما دیگر روی بلاسوم نیستیم.

- جونز؟

- من با بیکر موافقم.

- جانسون؟

جانسون نگاهش را به زیر انداخته گفت:

- همین طور.

- هانت؟

هانت غرشی کرد و پاسخی نداد.

- اسماج؟

اسماج بی‌شرمانه بینی خود را به روبرو نشانه رفت و گفت:

- چی فکر کردید، میسون؟ فکر کردید که ما پای شما و پرسل را

می‌بوسیم؟ هیچ افسر که کثافتی را دیگر اینجا لازم نداریم!... به تنگ

آمدیم...

بیکر گفت:

- خفه شو، دلیلی ندارد که بی‌ادبانه حرف بزنی.

میسون به سوی پرسل که پشت به درختی داده این صحنه را

خونسردانه نظاره می‌کرد، سربرگرداند. شکاکانه پرسید:

- شما در جریان بودید، آقای پرسل؟ شما در جریان این... رأی گیری

بودید؟

پرسل گفت:

- همین الان شنیدم.

با خاطر آزرده از جا برخاست. سوءظن میسون یکباره همه ترحمی را

که پرسل نسبت به او احساس می‌کرد، از میان برد. سکوت حکمفرما شد و

میسون به آهنگی خصمانه پرسید:

- خب، نظرتان در این باره چیست؟

پرسل چند ثانیه‌ای را به سکوت گذراند. می‌کوشید کلماتی بیابد که به

کلمك آن به میسون بفهماند با او موافق نیست و در عین حال در برابر افراد

چیزی را نمایان نکرده باشد.

میسون دوباره پرسید:

- خوب؟

پرسل با صدایی روشن گفت:

- تا جایی که به من مربوط می‌شود، من به خاطر احترام به شما، باز هم شما را کاپیتان صدا می‌زنم، اما اگر افراد بخواهند پرسل صدایم کنند، من ناراحت نمی‌شوم.

میسون غضب آلوده فریاد برآورد:

- ناراحت نمی‌شوید.

- نخیر، کاپیتان.

میسون با نفرت تمام گفت:

- پس این طور، شما...

می‌خواست بگوید «شما آدم نفرت‌انگیزی هستید»، اما دهانش باز ماند. کم مانده بود از یاد ببرد که نباید هرگز در حضور افراد با افسری بگو مگو کند. دهانش مثل دهان صدفی بسته شد، یکباره به سوی مک لئو برگشت، سرپایش را برانداز کرد و با صدای غضب آلوده‌ای گفت:

- از قرار معلوم همه این کتافتکاری را تو راه انداخته‌ای، مک لئو! تو سردسته‌شان هستی! تویی که نمی‌گذاری افراد به وظیفه‌شان عمل کنند!

مک لئو موقرانه از جا برخاست و گفت:

- من سر دسته کسی نیستم! و هیچ جور کتافتکاری هم نکرده‌ام. من فقط حق دارم نظرم را بگویم، فقط همین، و حالا که از وظیفه حرف زده‌اید، میسون، چیزی را باید به‌اتان بگویم: من نبودم که به شما توصیه کردم کاپیتان خودتان را بفرستید آن دنیا و کشتی‌اش را به شورش بیندازید...

میسون کبود شده بود، دست‌هایش به اسلحه‌اش چنگ زد، و پرسل یکباره احساس کرد که می‌خواهد روی مرد اسکاتلندی شلیک کند. مک لئو نیز به ظاهر همین احساس را داشت، چونکه او نیز تفنگش را زیر بازوی راستش گرفت، دست را به ماشه برده و اسلحه را به سوی پاهای میسون نشانه رفته در انتظار ایستاد. دو سه ثانیه به همین حال سپری شد، میسون در کمال آرامش اسلحه را به دوش انداخت و کشمکش خاتمه یافت. سرانجام، بی‌آنکه به کسی نگاهی بیندازد، با صدای محکمی گفت:

- ملاحان، اگر فکر می‌کنید که می‌توانید کاپیتان خود را کنار بگذارید، بسیار خوب!

مردد ماند، پی‌برد که دست چپش می‌لرزد، دست را به پشت برد و با تلاشی که رقت‌بار می‌نمود، کوشید تا به صدایش رنگ کنایه‌ای بیخشد و تکرار کرد:

- بسیار خوب!

خاموش شد، می‌خواست با کلماتی رئیس مآبانه شروع کرده باشد، محکم و دقیق. اما ذهنش یکسره تهی بود. نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید. ملاحان، بی‌حرکت در انتظار بودند. حتی مک‌لئو نیز چیزی نمی‌گفت. احساس می‌کردند که میسون به دنبال کلمه‌ای می‌گردد و پیدا نمی‌کند، اما موقعیت مضحک او را نمی‌دیدند، و به حالش دل می‌سوزاندند.

میسون، برافروخته و سربرافراشته، مژه بر هم زنان، دست متشنج را پشت سر نگه داشته، گفت:

- ملاحان، من...

دوباره خاموش ماند. اسماج پوزخندی زد و بیکر بی‌درنگ آرنجش را به گودی سینه‌اش کوفت. میسون که با همان تلاش عبث می‌کوشید تا به صدایش آهنگ کنایه‌آمیزی بیخشد، سرانجام گفت:

- بسیار خوب!

شانه‌هایش را بالا گرفت، روی پاشنه پا چرخید و آنجا را ترک گفت و دور شد.

سکوت همه جا را فرا گرفت، آنگاه دوباره نگاه‌ها به دریا و به کشتی دوخته شد. کشتی ثانیه به ثانیه بزرگتر می‌شد و از روی عرشه‌اش مرگ را با خود همراه می‌آورد.

اسماج که با خشونت بینی خود را به روبرو حواله می‌داد، گفت:

- خب، حالا نقشه‌ات کجاست؟

مک‌لئو نگاه سرسختانه‌ای به او انداخت و گفت:

- نقشه؟

اسماج که در اثر ترس از کشتی، شهامت رودر رویی با مک‌لئو به سراغش آمده بود، گفت:

- بالاخره باید کاری کرد! اگر کایتان را از میدان درش کردی، خودت باید بدانی که حالا باید چه کار کنیم...

زمزمه تأیید سایرین بلند شد. مک لئو دستی را روی ران باریکش گذاشت و نگاه تحقیرآمیزی به آنان انداخت. به نحو مضحکی کلماتش را کشید و گفت:

- بچه‌ها! شما کایتان را از دست داده‌اید. نباید به من امیدی داشته باشید که جایش را پر کنم. من از این جور ترقی‌ها خوشم نمی‌آید. چیزی را به‌اتان بگویم. اگر اینجا بچه‌هایی هستند که به آقا بالاسر احتیاج دارند که به‌اشان بگویند چه کار کنند و چه کار نکنند، بهتر است دور من یکی را خط بکشند. این حرف را به کله‌تان فرو کنید: من بابای کسی نیستم. و نقشه‌ای هم ندارم.

خاموش شد. نگاهی مبارزه جویانه به همراهانش انداخت و از سر گرفت:

- نقشه را باید همه مان با هم پیدا کنیم.

همه سکوت اختیار کردند، پرسل با صدای صافش گفت:

- من پیشنهادی دارم.

همه نگاه‌ها به سوی او برگشت. پرسل که تفنگ را روی زانو گذاشته و دوربین را به چشم چسبانده زیر درخت نخلی نشسته بود، چنان آرام بود که همه تقریباً او را از یاد برده بودند. اگر دنبال میسون می‌رفت، در نظر دیگران طبیعی‌تر می‌نمود. پرسل در سکوتی که به دنبال کلماتش آمد، این احساس را خواند، و با لحن خشکی گفت:

- البته اگر نمی‌خواهید پیشنهادم را بشنوید، حاضرم از اینجا بروم.

مک لئو نگاهش را روی همراهانش انداخت تا آن‌ها را در روحیه آزادی خواهی‌اش گواه گرفته باشد و موقرانه گفت:

- پرسل، همانطور که به میسون گفتم، اینجا همه حق اظهار نظر دارند، و شما هم استثناء نیستید.

پرسل گفت:

- خب، فکر می‌کنم که باد شمال غربی خنک‌تر شده و دریا هم ناآرام‌تر است و گمان نمی‌کنم که دیگر کشتی در خلیج لنگر بیندازد و قایق به خشکی

بفرستد.

همه افراد به سوی اقیانوس سربرگرداندند و امواج دریا را زیر نظر گرفتند. پس از لحظه‌ای، جانسون سر تکان داد و با صدای پیرمردانه‌اش گفت:

- نسبت به آن روزی که ما به خشکی آمدیم، ناآرام‌تر نیست. بی‌درنگ همه حرفش را رد کردند، اما جانب احتیاط را نگه می‌داشتند. شهامت آن را نداشتند که امید به خود راه دهند، و یا حتی آن را به زبان آورند، مبادا که دست سرتوشت بازی دیگری در آستین داشته باشد. پرسل از سر گرفت:

- در مورد تفنگ‌ها، مک لثو حق دارد. استفاده از تفنگ مساویست با خودکشی، پیشنهاد این است: اگر افراد به خشکی آمدند، فقط مردهای ناهیتیایی روی دیواره بروند، فریاد جنگ بکشند، و در صورت لزوم سنگ پرتاب کنند. باید کاری کنیم که گمان کنند با بومیان طرفند.

همه خاموش ماندند و اسماج با ترشروی گفت:

- به نظر من این نقشه با نقشه میسون فرقی ندارد.

وایت که در چشمان کشیده‌اش برق شرارت آمیزی دیده می‌شد، گفت:

- به نظر من هم همین طور.

مک لثو که لب زیرینش را می‌جوید، چیزی نگفت. پرسل گفت:

- چرا، یک فرق دارد. قبل از ترک لندن، از طرف نیروی دریایی

دستورالعملی صادر شد که بنا به آن، در تمام جزایر اقیانوسیه، پیاده شدن در

جایی که بومیان واکنش خصمانه‌ای نشان دهند، قدهن شده است.

همه خاموش شدند. مک لثو که به دقت چهره پرسل را برانداز می‌کرد،

به آرامی گفت:

- شما این دستورالعمل را خوانده‌اید؟

- بله.

پرسل چشمان شفافش را به مک لثو دوخته بود و به همان حال با خود

می‌گفت: «خداوند مرا به خاطر این دروغ ببخشد.»

بیکر گفت:

- من موافقم.

جونز گفت:

- من هم موافقم.

دیگران چیزی نگفتند. پرسل نگاهی به آن‌ها انداخت. هانت با چشمان کوچک پریده رنگش به خلأ چشم دوخته بود. از آنچه گفته می‌شد هیچ نمی‌فهمید و چنان به مك لئو نگاه می‌کرد که انگار كمك می‌طلبید. جانسون پیر به تصدیق سر تکان می‌داد، اما پرسل از نگاه‌های پنهانی‌اش که به مك لئو می‌انداخت، بی‌برد که جرأت ندارد پیش از مرد اسكاتلندی عقیده‌اش را ابراز کند. وایت و اسماج مردد بودند. آن دو چنان با پرسل خصومت می‌ورزیدند که نمی‌توانستند پیشنهادش را بپذیرند. منتظر بودند که مك لئو رشته کلام را به دست گیرد. پرسل به خود گفت: «اگر مجلسی در کار باشد، مك لئو همه کاره‌اش است.»

سرانجام مك لئو گفت:

- آره، نقشه شما بد نیست، پرسل، به شرطی که لاشه لعنتی بلاسوم روی ماسه نبود. هنوز هم اسمش از روی دعاغه پاك نشده و تابیست دقیقه دیگر فرمانده کشتی می‌تواند با دوربین خوب ببیندش. وقتی آن ولدالزنا دیدش، باور کنید بچه‌ها، که حتماً از خودش سؤال‌هایی می‌کند. و هیچ معلوم نیست که پیش خودش فکر نکند که سیاه پوست‌های جزیره بر و بچه‌های بلاسوم را کشته‌اند. و آنوقت تعجبی ندارد اگر بخواهد از ما دیدن کند، حتی اگر سیاه‌پوست‌ها روی سرش سنگ پرت کنند.

اسماج گفت:

- خب؟

مك لئو گفت:

- خب دیگر، این هم نظر من، اول باید کاری را که پرسل گفته بکنیم، اما اگر برو بچه‌های کشتی جنگی از میدان در نرفتند، باید با زن‌ها به جنگل دامنه کوه برویم و آذوقه و تفنگ هم با خودمان ببریم.
مکنی کرد، نفسی کشید و نگاهی به دریا انداخت. آیا باد شمال غربی خنک‌تر از پیش شده بود، یا گمانش این بود؟

اسماج پرسید:

- چرا طرف کوهستان برویم؟

- آنجا آب هست.

- وسط جنگل چه غلطی بکنیم؟

مك لئو با انزجار نفس را از سینه‌اش بیرون دمید و گفت:

- جفتك چاركش!

و ناگهان برافروخت و به سوی اسماج خم شد و با صدای غضب

آلودی فریاد زد:

- خدایا! حالت نشد؟ توی این کلهات چی ریخته‌اند؟ پشکل؟ مخ

نداری؟ پوك است؟ نفهمیدی که نباید با این بی پدر و مادرها جنگیده، و اگر

بجنگیم کارمان ساخته است؟

اسماج گفت:

- خب، پس چرا تفنگ ببریم؟

مك لئو قد راست کرد و دوباره با صدای آرام و پندآمیزی از سر گرفت:

- این هموطن‌های گرمی ما دست بردار نیستند. شاید دنبال ما بیایند.

شاید به ما گرسنگی بدهند، شاید هم جنگل را آتش بزنند که بیرون‌مان

بکشند.

وایت گفت:

- خب، آنوقت چه کار کنیم؟

- آنوقت بیرون می‌آییم و تسلیم می‌شویم.

همه دوباره خاموش شدند، وایت دست بلند کرد و با صدای آهنگین و

تیزش گفت:

- من موافقم.

همه، به استثنای هانت از او پیروی کردند. دست‌های برافراشته

سایرین تقریباً به دهان هانت می‌رسید و چشمان ریزخوکانه‌اش را با ناآرامی

به دست این و آن دوخته بود.

اسماج آرنجش را به ران هانت کوفت و گفت:

- های، تو رأی نمی‌دهی؟

هانت دست بلند کرد.

مك لئو گفت:

- برسل، به این سیاه پوست‌ها بگویید که در دهکده هر چه آذوقه به

دست‌شان رسید جمع کنند و حاضر باشند که به طرف جنگل راه بیافتیم.
 پرسل گفته‌اش را به زبان تاهیتیایی برگرداند و مردان تاهیتیایی به
 حالتی خشک بی‌درنگ اطاعت کردند، از زمانی که میسون تفنگ در
 اختیارشان گذاشته بود، در گوشه خود نشسته کلمه‌ای به زبان نیاورده بودند.
 مك لئو که با انگشت پره بینی‌اش را می‌خاراند، گفت:

- نمی‌دانم این کله‌پوک‌ها در چه فکری هستند. نباید وقتی که در جنگل
 هستیم، به ما نارو بزنند.

پرسل با لحن خشکی گفت:

- نارو نمی‌زنند.

دوربین را به چشم برد و دقیقه‌ای طول کشید تا توانست کشتی را
 ببیند. این بار، اشتباهی در کار نبود، دریا توفانی شده بود و برخی از امواج
 چنان بلند بود که گاهی دماغه کشتی را می‌پوشاند. پرسل که به‌زحمت لرزش
 صدایش را مهار می‌کرد، گفت:

- به نظر من نمی‌توانند با این بادی که بلند شده به خشکی نزدیک
 شوند.

دوربین را به سوی مك لئو دراز کرد. مك لئو که نمی‌توانست بی‌درنگ
 کشتی را پیدا کند، ناسزا می‌گفت. یکباره بی‌حرکت ماند. ماهیچه‌ها ورگ‌های
 گردنش بیرون زده رفته رفته برافروخت. ملاحان چشم به دریا داشتند، اما
 پرده‌ای از مه روی جزیره افتاده بود و نمی‌توانستند بادبان‌های کشتی را به
 درستی ببینند و جهتش را تشخیص دهند.

مك لئو فریاد زد:

- دارد درمی‌رود! نگاه کن پرسل! دارد درمی‌رود!

پرسل دوربین را گرفت و ضمن تنظیم آن، نفس‌های آسوده مردان
 اطرافش را شنید. درست بود. کشتی دوباره به سمت شرق به راه افتاده بود.
 بسیاری از بادبان‌ها را بسته بود و باد به سینه چپش می‌خورد و در تب و تاب
 بود. آشکار بود که به محض دور شدن از جزیره به سوی جنوب شرقی به راه
 خواهد افتاد تا از تکان‌هایش بکاهد. دریا لحظه به لحظه ناآرام‌تر می‌شد.

پرسل دوربین را پایین آورد و نفس عمیقی کشید. احساس کرد که
 ریه‌هایش تا آن لحظه بسته بوده‌اند و او دوباره هوا را به درون سینه می‌کشد.

با صدای شادمانه‌ای گفت:

- الان آنقدر سرش شلوغ است که ابدأ به فکر خشکی نیست. تا يك ساعت دیگر ناپدید خواهد شد.

همه می‌خواستند دوربین را به چشم برند و از تغییر جهت کشتی اطمینان یابند. خطر هنوز نزدیک بود. می‌ترسیدند که حرفی از آن به میان آورند و دوباره آمدنش را شاهد باشند. وقتی نوبت به جانسون رسید، با غرور گفت که تمام عمرش دیده است که برت این ماس ماسک را به چشم می‌گذارد و هرگز گمان نمی‌کرده که روزی برسد که او هم این دوربین را به چشمش نزدیک کند. درست بود. این دوربین متعلق به برت بود. و اکنون متعلق به همه. برت مرده بود، میسون به حساب نمی‌آمد، و آن‌ها آزاد بودند. مک لئو، تفنگ را حمایل کرده با دست به نخلی تکیه داده به افق می‌نگریست. وقتی جانسون دوربین را به پرسل برگرداند، مک لئو روی پا ایستاد و گفت:

- من پیشنهادی دارم: بلاسوم را آتش بزنیم. همین الان.

سکوت حکمفرما شد و بیکر به حالتی حیرت زده گفت:

- این همه چوب را بسوزانیم؟

اعتراض منطقی بود. افراد نگاهی به مک لئو می‌انداختند و سر برمی‌گرداندند. جرأت نداشتند بر خلاف گفته‌اش چیزی بگویند، اما با آتش زدن بلاسوم موافق نبودند. اول از همه به این خاطر که بلاسوم متعلق به آن‌ها بود. حتی لاشه‌اش برای هر کاری ثروت هنگفتی بود. یا آن همه چوب و آن همه آهنی که در کشتی بود، ساختن صدها وسیله مفید میسر می‌شد. مک لئو نگاه تحقیرآمیزی به همه انداخت و با صدای نخراشیده‌اش گفت:

- خدایا! هنوز خطر رفع نشده، دیگر به فکرش هم نیستند. ملاح همین است!... مغزش از گنجشک بیشتر نیست! شاید جناب بیکر بخواهند از جناغ بلاسوم برای خودشان چقی بسازند، اما، من، بچه‌ها، من می‌گویم که نمی‌خواهم گردن نازنینم به خاطر چقی بیکر توی حلقه دار برود. بلاسوم به درد هیچ چیزی نمی‌خورد، مگر اینکه جای ما را نشان بدهد، هنوز این مطلب حالتان نشده؟ مثل کارت دعوت جزیره است: «شورش‌های بلاسوم اینجا

هستند، قدم کشتی‌های علیاحضرت گرامی باد!» آن هم کارت دعوتی به این بزرگی، که از مایل‌ها آن طرفتر دیده می‌شود! اگر قایقی در دور دورها هم باشد، بلاسوم آن را به طرف خودش می‌کشد، درست مثل شکر که مگس‌ها را به طرفش بکشد. عقل‌تان کجا رفته؟ لاشه کشتی، فرمانده‌ها را دیوانه می‌کند. برگه‌ای می‌بینند و حتی اگر عجله هم داشته باشند، یگراست به طرف ما می‌آیند، و با دیدن ویرانه کشتی هزاران سؤال برایشان مطرح می‌شود. بچه‌ها، باور کنید در تمام اقیانوس آرام هیچ فرمانده نامردی نیست که به خاطر فضولی در لاشه این کشتی نخواهد پا به خشکی بگذارد.

پرسل افراد را از نظر گذراند. يك بار دیگر مك لئو آن‌ها را مجاب کرده بود. گفت:

- مك لئو، اگر بخواهیم رأی بگیریم، آقای میسون هم باید اینجا باشد.
مك لئو گفت:

- بله، حقش است...

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- ولی، حاضرم شرط ببندم که نمی‌آید. وایت، برو دنبال کا...
می‌خواست بگوید کایتان.

- برو دنبال میسون.

وایت اطاعت کرد. دیگر ناخدایی در بین نبود، اما او همچنان نقش قاصد را بازی می‌کرد. همه او را برای بردن پیغام از يك سوی دهکده به سوی دیگر می‌فرستادند. همه این امر را بسیار طبیعی می‌دیدند، و وایت بیش از همه!

چند دقیقه بعد، وایت برگشت. نفس نفس زنان گفت:

- نمی‌خواهد بیاید.

مك لئو ابروانش را بالا انداخت و دست راستش را به حالتی نمایشی

باز کرد. پرسل پرسید:

- به او گفתי که پای بلاسوم دربین است؟

وایت گفت:

- بله.

پرسل يك بار دیگر در چشمان وایت دشمنی بی‌دلیلش را دید.

- به او گفتی که بحث سر سوزاندن بلاسوم است؟
- نه.

مك لئو با وقار تمام گفت:

- پیشنهادم را به رأی می‌گذارم.

همه دست‌ها بالا رفت، جز دست پرسل. پرسل گفت:

- فکر می‌کنم که اگر به آقای میسون گفته می‌شد که موضوع سر

سوزاندن بلاسوم است، حتماً می‌آمد.

اسماج گفت:

- آمدنش چیزی را تغییر نمی‌دهد. حتی بدون رأی او و رأی شما،

اکثریت موافقتند.

پرسل صبورانه گفت:

- مسئله چیز دیگری است. من شخصاً با سوزاندن بلاسوم موافقم.

ولی فکر می‌کنم که باید فرصتی هم به آقای میسون داد. درخواست می‌کنم که

يك بار دیگر برای آمدن آقای میسون اقدامی بشود.

مك لئو گفت:

- این پیشنهاد را هم به رأی می‌گذاریم.

مك لئو، وایت، اسماج و هانت - و با کمی تأخیر - جانسون رأی

مخالف دادند. جونز، بیکر و پرسل، موافق بودند. این رأی‌گیری تأثیری

در دنانك روی پرسل گذاشت. آشکار بود که مك لئو در «مجلس»، اکثریت را به

دنبال دارد. وایت و اسماج به طرفداری از او به نفعش رأی می‌دادند، هانت در

اثر بلاهت و جانسون به حکم ترس.

مك لئو گفت:

- پیشنهاد پرسل رد شد.

مکئی کرد و ادامه داد:

- پیشنهاد سوزاندن فوری بلاسوم.

همه موافق بودند. پرسل خاموش بود. مك لئو رو به او کرد و گفت:

- پرسل؟

- رأی ممتنع.

جانسون پرسید:

- رأی معتنن دیگر چیست؟

مك لئو شانه بالا انداخت.

- یعنی اینکه نه رأی مثبت می‌دهی و نه رأی منفی.

جانسون چشم‌ها را از تعجب باز کرد و گفت:

- به حق چیزهای تشنیده! می‌گویی «رأی معتنن» و معنی‌اش نه مثبت است و نه منفی.

به حالتی آمیخته به شك پرسید:

- و حق این کار را داری؟

- طبیعتاً.

جانسون حیرت‌زده سر تکان داد و گفت:

- آخر، من فکرش را هم نمی‌کردم.

با احترام تکرار کرد:

- رأی معتنن.

گویی از اینکه این دو کلمه ساده تا این اندازه دارای قدرت است، در حیرت بود، اسماج گفت:

- خب، حالا که فهمیدی، راحتان بگذار.

مك لئو سرفه‌ای کرد و با لحنی پرطمطراق گفت:

- پیشنهاد سوزاندن بلاسوم: هفت رأی موافق. يك رأی معتنن. يك غایب. پیشنهاد پذیرفته شد.

اسماج با شور و حرارت گفت:

- راه بیفتیم.

اکنون که به انجام کار مصمم بودند، آتش زدن بلاسوم به کاری مفرح بدل می‌شد. چه شعله‌ای از این کشتی لعنتی بلند می‌شود! حتی سنگ‌های خلیج هم ذوب خواهند شد! ملاحان به سوی دیواره دویدند، و پرسل صدایشان را می‌شنید که از راه پرشویی که به سوی ساحل کشیده می‌شد، به زیر رفته، از صخره‌ای به صخره دیگر می‌پریدند.

پرسل پشت به دریا کرد، به دهکده رسید و راه خیابان شرقی را در پیش گرفت. بدین ترتیب از گذشتن از میدان بلاسوم پرهیز کرد، نمی‌خواست زنان با پرسش‌های خود آزارش دهند.

ساعتی بعد، پرسل بالاتنه را برهنه کرده در باغچه‌اش هیزم می‌شکست که صدای نفس زدن کسی را شنید. سر راست کرد. بیکر بود. رنگ به چهره نداشت. بیکر فریاد زنان گفت:

- زود بیایید! زود! خواهش می‌کنم! بدویم! فقط شما می‌توانید جلویش را بگیرید!...

صدای بیکر چنان هیجان زده بود که پرسل در کنارش از راه جنگل و به سمت دیواره به دویدن افتاد. ضمن دویدن، فریاد زنان پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- میسون آمد و جنگالی راه انداخت. لابد سیاه پوست‌ها خبردارش کردند!... پیر مرد مثل دیوانه‌ها بود! فریاد می‌زد. اشک می‌ریخت. می‌خواست خودش را توی آتش بیندازد! و آخرش هم به طرف مك لئو نشانه رفت!... - کشتش؟

- نه، توانستند اسلحه را از دستش بگیرند، دست‌هایش را بستند و بردندش روی دیواره، سیاه پوست‌ها را هم دور کردند... بدویم! جناب سروان! بدویم!

پرسل که ترس سینه‌اش را در هم می‌فشرده، فریاد زنان پرسید:

- بالاخره چه شد؟

بیکر سکندری خورد، تعادلش را باز یافت، و چهره‌اش را به سوی پرسل برگردانده گفت:

- می‌خواهند دارش بزنند!

•

•

•

•

•

•

•

فصل ششم

پرسل تمام صحنه را در يك نظر دید: طناب دار از شاخه اصلی یکی از درختان نخل آویزان بود و میسون، دست و پا بسته در پای درخت ایستاده بود. افراد در اطرافش نیم‌دایره‌ای زده بودند و در پشت سر گروه، شعله‌های پریهایوی سر به فلک کشیده و مخمل دود از ساحل به آسمان برمی‌خاست.

پرسل که می‌دوید، دید که طناب را به درخت نبسته‌اند و فقط از روی شاخه گذرانده‌اند. مك لئو در سمت راست میسون ایستاده بود و سر آزاد طناب را در دست داشت. تنه هانت در سمت چپ زندانی دیده می‌شد و از آنجا که بالای بلندی داشت، حلقه طناب رو بروی چهره‌اش تاب می‌خورد. همین که پرسل میسون را زنده دید از دویدن باز ایستاد. در اثر دویدن نفس باخته بود، دست راست را به پهلویش گذاشته به جمع نزدیک شد. با چشمانی که از هیجان از کاسه بیرون می‌زد به میسون نگاه می‌کرد، اما میسون به هیچ کس اعتنایی نداشت. تقریباً به حالت خبردار ایستاده و با چهره‌ای سخت به رو برو خیره شده بود. پرنده‌گان رنگارنگ جنگل که به خاطر سکون میسون جرأت یافته بودند، به گردش می‌چرخیدند. وقتی که پرسل رسید، پرنده‌ای روی شانه زندانی فرود آمده به حالتی شاد و جسارت آمیز چرخ می‌زد. میسون سر برنگرداند و حرکتی نکرد. پرسل با صدای خفه‌ای فریاد زد:

- مك لئو!

مك لئو گفت:

- نترسید، پرسل. من بدون حضور شما یا بیکر، رأی گیری نمی‌کردم. همه چیز باید نظم و ترتیب داشته باشد. هر کس باید نظرش را بیان کند. و میسون هم فرصت دفاع از خودش را خواهد داشت.

پرسل زبان به اعتراض گشود:

- ولی، جداً به این فکر نیستید که...

مك لئو گفت:

- کاملاً جدی است. اگر جلوی تیراندازی میسون را نمی‌گرفتند، الان ماهی‌های دریا با مغزم دلی از عزا درآورده بودند.

- ولی، بالاخره شلیک که نکرده!

مك لئو گفت:

- آره! فرصت نکرد، وایت ازش تیزتر بود!

جونز یکبارہ گفت:

- درست نیست. فرصت داشت. قبل از اینکه وایت روش ببرد، دو

ثانیه‌ای وقت داشت.

مك لئو گفت:

- می‌خواست خوب نشانه بگیرد.

چهرهٔ جوان و صادق جونز در اثر کوششی که برای یادآوری ماقع

می‌کرد، درهم کشیده شد و گفت:

- نه، این هم درست نیست. در واقع درست مثل این بود که از خودش

بپرسد بالاخره باید شلیک بکند یا نه.

نگاهی به میسون انداخت، انگار می‌خواست او را گواه بگیرد. اما

میسون بند انگشتی سرنجبناند. بادهان بسته، نگاه مات و چهرهٔ تحقیرآمیزش،

به نظر نمی‌رسید که حتی به بحثی که بر سر مرگ و زندگی او جریان داشت،

گوش داده باشد. در ظاهر امر، مصمم بود خاموش بماند و قضات خود را

نادیده بگیرد. پرسل که به خشم می‌آمد، با خود گفت: «شجاع است. بسیار

شجاع و بسیار احمق.» و گفت:

- ببینید، حتی اگر وایت رویش نپزیده بود...

اسماج با خشونت جمله‌اش را ناتمام گذاشت و گفت:

- این حرف‌ها مال جونز است. به نظر من برعکس بود. میسون

می‌خواست شلیک کند.

پرسل لحظه‌ای خاموش ماند. در يك لحظه از میخله‌اش گذشت:

«اسماج مرگ میسون را می‌خواهد.» اتزجار وجودش را انباشت و حضور

اسماج چنان درنظرش طاق‌ت فرسا شد که دیگر نمی‌توانست به او نگاهی

ببندازد. همینکه مك لئو گفت:

- پرسل، باید متوجه باشید که...

پرسل با خود اندیشید: «تمام شد، می‌خواهد بحث را در اختیار خودش بگیرد.» و به حرفش دويد:

- گوش کنید، سکونت‌مان را در اینجا نباید با جنایت شروع کنیم. این کار جنایت است!...

می‌خواست با قدرت تمام بیان کرده باشد، اما در کمال نومیدی می‌شنید که کلماتش، بی‌قدرت و بی‌اثر و بی‌شور و حرارت از لب‌هایش بیرون می‌لغزند. هیچانی که وجودش را در برگرفته بود، هر گونه راه ارتباطی را از میان برمی‌داشت. دوباره گفت:

- این کار جنایت است. میسون اشتباه کرده که شما را نشانه گرفته است، ولی او در وضعیت عادی نبود، در حالی که شما، اگر دارش بزنید... ادامه نداد. به افراد نگاهی انداخت. هیچ تأثیری بر آنها نگذاشته بود. پایان ماجرا فرا می‌رسید. وایت، اسماج و مک لثو رأی مثبت خواهند داد. هانت با چشمان ریزش به طناب دار خیره مانده بود و در چهره‌اش احمقانه‌اش هیچ چیزی خوانده نمی‌شد، اما آشکار بود که به مک لثو رأی خواهد داد. جانسون، دماغ بزرگش را رو به خاک گرفته با دست چپ لکه‌های ارغوانی لابلای ریشش را می‌خاراند. حتی يك بار هم به پرسل نگاه نکرده بود. پرسل فریاد زد:

- جنایت است.

اما بی‌فایده بود. انگار با سنگ حرف می‌زد. مک لثو نگاهش می‌کرد. از میان ملاحان او تنها کسی بود که به دقت به او گوش می‌داد. منتظر بود. شتابی نداشت که رشته کلام را به دست گیرد، گویی می‌خواست به خوبی نشان دهد که فرصت کافی در اختیار جناح مخالف گذاشته است تا نظر خود را بیان کنند. چشمان خاکستری‌اش در حدقه می‌درخشید، و لب‌های باریکش، میان بینی تیز و قوزدار و چانه‌درازش، روی هم فشرده می‌شد. ذره‌ای چربی در صورتش نبود. پوست بود و استخوان، و در دو چال هراس‌آوری که در گونه‌هایش داشت، جنبش ماهیچه‌های آرواره‌اش آشکار بود. سرانجام با وقار خاصی گفت:

- پرسل، تو می‌گویی که نباید زندگی توی جزیره را با جنایت شروع

کرد. و من می‌گویم، بله، کاملاً درست! درست به این دلیل که داریم زندگی توی جزیره را شروع می‌کنیم، باید با مادر قحبه‌هایی که تفنگ را با اسباب‌بازی عوضی گرفته‌اند، جدی رفتار کرد. وگرنه چه اتفاقی می‌افتد؟ همه همدیگر را می‌کشند! معلوم است! وقتی که با همسایه‌ات دعوات شد، بنگ، بنگ! وقتی که خواستی دده سیاهش را بقاپی، بنگ، بنگ! آنوقت چه؟ کسی که اول شلیک کند، قانون را رعایت کرده است! به این می‌گویند هر ج و مرج! کشتار! پرسل، به‌اتان بگویم که میسون می‌خواست به من شلیک کند، ولی من ازش کینه‌ای ندارم. این بابا به خاطر کشتی‌اش زده بود به سرش، خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. ولی باید قانونی هم وجود داشته باشد، باید درس عبرتی هم باشد! درست همین اول کار، پرسل! اشتباه تو همین جاست! کسانی که رفیقشان را تهدید به کشتن می‌کنند، یا حتی ادای این کار را درمی‌آورند، من می‌گویم لایق طناب دارند! بلافاصله! بی‌معطلی! وگرنه، نظم و ترتیبی توی جزیره نمی‌ماند. همه تا نفر آخر کارشان ساخته‌ست!

پرسل، حیرت زده نگاهش می‌کرد. مک لئو صادقانه حرف می‌زد، آشکار بود. این شورشی مظهر احترام به قانون شده بود. این قاتل می‌خواست از زندگی همسایگانش دفاع کند. به فکر نظم و ترتیب بود...
بیکر ناگهان گفت:

- وقتی که کوری به طرف مهورو نشانه رفت، کسی اعدامش نکرد.
پرسل بی‌درنگ گفت:

- درست است، این اتفاق سابقه دارد. درست نیست که برای یک جرم یکسان دو نوع مجازات در نظر گرفته شود.

مک لئو بیش از آن از قانون سررشته داشت که از کلمه «سابقه» به خود نلرزد، اما این واکنش چند ثانیه‌ای بیش ادامه نیافت. خونسردی‌اش را باز یافت و با لحنی نفرت‌بار گفت:

- آن‌ها سیاه پوست بودند. سیاه پوست‌ها خودشان با هم کنار می‌آیند. به ما مربوط نیست.

این کلمات همه را وادار به سکوت کرد. مک لئو ادامه داد:

- میسون، آیا چیزی در مقام دفاع از خودتان دارید؟

میسون پاسخ نگفت. مک لئو پرسش را تکرار کرد و صبورانه در انتظار

ایستاد. پرسل نگاهش را به جای دیگری انداخت. عرق از میان کتف‌هایش سرازیر بود. از این پس همه چیز در دست سرنوشت بود. حادثه همان قدر گریزناپذیر بود که غلتیدن صخره‌ای در سرازیری. مک لئو خواهد گفت: «پیشنهاد می‌کنم که میسون به خاطر اقدام به قتل اعدام شود.» جونز، بیکر، و خود وی رأی مخالف خواهند داد. و دیگران موافق. پرسل دستش را به تنه نخل تکیه زد. خود را ضعیف می‌دید و غریب. نگاهش چنان روی جنگل و روی مردانی که در اطرافش بودند می‌گشت که گویی هرگز آن‌ها را به چشم ندیده است. آفتاب لکه‌های نور شوخش را اینجا و آنجا می‌انداخت و پرندگان رنگارنگ و درخشان گرداگرد ملاحان و میسون در پرواز بودند. یکی از آن‌ها روی حلقه طناب نشست. دو پرنده دیگر نیز به کنارش آمدند، و حلقه طناب به آرامی برفراز سرها به نوسان درآمد. مک لئو گفت:

- پیشنهاد می‌کنم...

در همین لحظه هانت غریب. چنان غیر منتظره بود که مک لئو ادامه نداد و همه نگاه‌ها به سوی مرد غول بیکر برگشت.

هانت که نگاه ماتش را به طناب دار دوخته بود، گفت:

- روی کشتی سوالو بود. یادم هست. سه سال قبل بود. شاید هم چهار سال قبل.

همه خاموش شدند، و هانت دیگر چیزی نگفت. اسماج چهره ریزش را به سوی او برگرداند و گفت:

- چی یادت هست؟

- یکی به اسم دیکر.

گویی که خود از کلماتش حیرت کرده باشد، خاموش ماند، به اسماج نگاهی انداخت، به گونه‌ها و ریش سرخس چینی افتاد، و گفت:

- چرا این کثافت را اینجا آویزانش کردید؟

- کثافت؟

هانت دست دراز کرد و به حلقه طناب دستی کشید. پرندگان رنگارنگ پر گوفتند.

اسماج گفت:

- این برای میسون است. می‌خواست به مک لئو تیراندازی کند. ما

می‌خواهیم محکومش کنیم.

هانت گفت:

- محکومش کنیم؟

پردهٔ اندوه به چشمان ماتش افتاد و با صدای مبهمی گفت:

- دگر به افسری مشت زده بود. این کثافت را انداختند دور گردنش و

کشیدندش بالا.

همه در انتظار کلمات بعدی هانت بودند. اما او دوباره خاموش شد.

چشمان ریز و ماتش به دور دست می‌نگریست. به نظر نمی‌رسید که آنجا

حضور داشته باشد.

پس از لحظه‌ای سکوت، مک لئو گفت:

- پیشنهاد می‌کنم که میسون به خاطر اقدام به قتل اعدام شود.

جانسون سر راست کرد و با صدای پر قدرت و مصمی گفت:

- رأی ممتنع.

این دو کلمه را از آغاز آماده کرده بود و بی‌صبرانه در انتظار آن بود که

مک لئو جمله‌اش را بیان کند. وقتی که عبارت خود را به زبان آورد، نگاهی به

اطراف انداخت، آنگاه به پلک‌های ریزش چینی انداخت و با حالتی به غایت

خوشحال به برآمدگی انتهای بینی‌اش چشم دوخت. پرسل که به شدت امیدوار

می‌شد، به خود گفت: «هنوز هیچ چیز معلوم نیست.» اسماج با لحن

تهدیدآمیزی گفت:

- تو دیوانه‌ای!

جانسون با شهامت خاص کمرویان سر راست کرد:

- حق من است. مک لئو خودش گفته.

پرسل که نگاهی به سردی یخ به اسماج می‌انداخت، گفت:

- حالا که صحبت از حق شد، باید گفت که حق ندارید این و آن را در

محدور اخلاقی قرار بدهید و عقیدهٔ خودتان را تحمیل کنید.

مک لئو گفت:

- دهنش را ببند، اسماج.

سر برگرداند و نگاهش را از روی سر میسون گذرانده، به هانت دوخت.

این یک به حالتی غضب‌آلود نگاهش می‌کرد و غرشی خفه از اعماق گلویش

بیرون می‌زد.

چهره درشت هانت چنان درهم شکسته و چنان صاف بود که گویی پتکی را سندان شده بانسد. هانت در جوانی مشت بازی می‌کرد و سال‌ها سر پوک بینوایش زیر ضربات مشت رقا کوفته شده بود. شاید همین ضربات این همه ابله و تأثیرپذیرش کرده و این حالت فلك زدگی را به چشمان ریز و ماتش داده بود. مك لئو پرسید:

- چت شده که این طوری نگاه می‌کنی؟

هانت غرشی کرد و چیزی نگفت، مك لئو شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- ادامه بدهیم، اسماج؟

اسماج که گفتم منتظر بود، گفت:

- موافقم.

- وایت؟

- موافق.

مك لئو گفت:

- من هم موافقم. جونز؟

- مخالف.

- بیکر؟

- مخالف.

- پرسل؟

- مخالف.

- هانت؟

هانت غرید، چشمان وحشت زده‌اش را به مك لئو دوخت و آرام و

روشن گفت:

- پای مرا به این کثافت نکشید.

همه خاموش شدند. اسماج گفت:

- برای میسون است. کم مانده بود به مك لئو تیراندازی کند.

هانت سرش را چون خرسی به چپ و راست تکان داده گفت:

- پای مرا به این کثافت نکشید. نمی‌خواهم ببینم.

مك لئو و اسماج نگاهی رد و بدل کردند. پرسل که دل در سینه‌اش

می‌تپید، برخاست و با صدای مصمی گفت:
 - قبل از اینکه يك بار دیگر در کار رأی گیری اختلال بشود، یادآوری
 می‌کنم که هانت نظر مساعدی با اعدام ندارد.
 کسی پاسخی نداد. نگاه ملاحان روی هانت مانده بود و منتظر بودند تا
 او چیزی بگوید. اما هانت همچنان غرش‌های غضب‌آلودی از گلو برمی‌آورد
 که کسی نمی‌توانست آن را به حساب کلمات بگذارد. پس از لحظه‌ای،
 دوباره به حلقه طناب نگاه کرد، چینی به گوشه لب‌هایش انداخت، گویی
 می‌خواست اشک بریزد، نگاهش از طناب بالا رفته، کم کم به شاخه‌ای رسید
 که طناب را از آن گذرانده بودند و از آنجا به تدریج به دنباله‌اش که در دست
 مک لثو بود، فرود آمد.

مک لثو که سنگینی نگاه هانت را روی خود احساس می‌کرد، گفت:

- هانت، باید رأی بدهی. یا موافقی یا مخالف.

هانت غرید، و یکباره بازویش به سرعت برق از روبروی میسون
 گذشته دست مک لثو را گرفت و آن را مانند دست کودکی که بازیچه‌ای به
 مشت گرفته باشد، باز کرد. سر آزاد طناب از دست مک لثو بیرون آمد و در
 هوا به نوسان درآمد. هانت حلقه طناب را گرفت و کشید. طناب ابتدا به
 آرامی و سپس رفته رفته تندتر به زیر آمد، تا آنکه به زمین افتاد، روی خود
 چنبره زد و بی‌حرکت ماند. هانت آن را با پا عقب زد و یک رشته غرش کوتاه
 و پیروزمندانه برآورد، درست چون سگی که ماری را کشته باشد.

هیچ کس چیزی نمی‌گفت. پرسل به طناب زیر پایش که گواهی بر
 هوشیاری انسان بود، نگرست. طناب کنفی محکمی بود که در وسطش
 لکه‌های قطران داشت، زیر آفتاب سفیده شده و جابجا در اثر استفاده در رفته
 بود. طناب، اکنون که روی زمین افتاده و حلقه‌اش در چنبرش فرو رفته بود،
 بی‌حرکت و بی‌خطر و بی‌معنا به نظر می‌رسید.

پرسل که لرزش صدایش را مهار می‌کرد، گفت:

- پیشنهاد می‌کنم که رأی هانت را رأی مخالف تلقی کنیم.

رنگ از روی مک لثو پریده بود، لب‌هایش را به هم می‌فشرد و دست در
 آلودش را مالش می‌داد. هانت در کنار پرسل رأی داده بود، و جاسون رأی
 معتنع، یعنی چهار رأی مخالف در برابر سه رأی موافق: او شکست خورده

بود. نگاه ملاحان را روی خود احساس می‌کرد. برخاست و کار عجیبی از او سر زد: لبخند بر لب آورد. لب‌هایش از هم جدا شد، و در این حرکت، گونه‌ها به جای پر شدن، گودتر از پیش شدند و چهره‌اش بیش از همیشه حالت مرده‌ای را به خود گرفت.

یکایک همراهانش را آرام و پدرا نه از نظر گذراند. عاقبت با صدای کشدار و آهنگینش گفت:

- بچه‌ها، من موافق نیستم که بگویم هانت رای داده. نه، بچه‌ها، رأی‌اش به حساب نمی‌آید، یعنی مثل يك مسیحی با زبانی که خدا به او داده، رأی نداده...

این زبان ریاکارانه همه را متحیر کرد، و این تعجب فرصتی در اختیارش گذاشت. هیچ کس نه به فکر اعتراض افتاد و نه در اندیشه قطع کردن کلماتش. مك لئو ادامه داد:

- اما، باید درست‌کار بود. اگر هانت و جانسون را که رأی ممتنع داده حساب نکنیم، می‌شود سه رأی مخالف در برابر سه رأی موافق. اکثریت با موافق‌ها نیست و با مخالف‌ها هم نیست. بنابراین. سؤالی مطرح می‌کنم: چه کار باید کرد؟

پاسخ خود را از پیش آماده داشت، چونکه، پیش از آنکه کسی پاسخی بدهد، خود او ادامه داد:

- به اتان می‌گویم، بچه‌ها: پیشنهادم را پس می‌گیرم. نگاهش را به یکایک آن‌ها دوخت تا همه را در سخاوتمندی خود گواه بگیرد. پرسل به خود گفت: «مادرزاد سیاستمدار است! شکست خورده، ولی ظاهر فاتح‌ها را به خودش می‌گیرد.»

مك لئو ادامه داد:

- خوب، هیچ به هیچ، جرم را نادیده می‌گیریم و میسون آزاد می‌شود. به حالتی نمایشی افزود:

- ولی، چه اتفاقی می‌افتد؟ یکی از همین روزها، میسون دوباره شروع می‌کند، و این دفعه مغزم را هدف قرار می‌دهد.

نگاه سختش روی هانت ماند و گفت:

- بعضی‌ها هستند که چنان تنه‌ای دارند که بدون مغز هم سرپا

وامی ایستند، فقط با تنه‌شان. اما من مغزم را لازم دارم که به تنه‌ام فرمان بدهد، بدون مغز درست مثل بادبادک با هر بادی راه می‌افتم... تقاضای رأی‌گیری دیگری دارم، بچه‌ها، همین الان. تقاضایم این است که از این به بعد، هر مادر قهجه‌ای که خواست کسی را به مرگ تهدید کند، یا چاقو بکشد، ظرف بیست و چهار ساعت محاکمه و اعدام بشود.

همه خاموش شدند، بیکر با شك و تردید پرسید:

- ولی آیا این رأی شامل میسون نمی‌شود؟

- نه.

پرسل گفت:

- من مخالفم. هیچ کس حق کشتن برادرش را ندارد.

اسماج گفت:

- آمین.

خصوصت اسماج نسبت به پرسل چنان گستاخانه بود که همه شرمندگی شدند. پرسل تشنیده گرفت.

مک لئو گفت:

- پیشنهادم را به رأی می‌گذارم.

جانسون رأی ممتنع داد. هانت پاسخ نگفت. پرسل رأی مخالف داد و

دیگران موافق.

مک لئو با رضایت خاطر گفت:

- رأی گرفته شد. وایت، می‌توانی میسون را آزاد کنی.

وایت اطاعت کرد و همه نگاه‌ها به سوی میسون برگشت. وقتی

بندهایش باز شد، دو سه بار مفصل بازوانش را تکان داد، کراواتش را که ضمن

نزاع نامرتب شده بود، جابجا کرد و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، یا نگاهی به کسی

بیندازد، پشت کرد و رفت.

ملاحان دور شدنش را نظاره می‌کردند. جانسون آهسته گفت:

- پیر مرد چه دل و جرأتی دارد! زیر طناب چطور ایستاده بود!

مک لئو با انزجار گفت:

- نخیر، به این نمی‌گویند دل و جرأت. این تربیت‌شان است. به این

افسرهای مادر قهجه، توی مدرسه‌های گه کثافتشان یاد می‌دهند همیشه شق و

رق باشند. مدام به مخشان می‌چپانند که پسر صاف و ایستا! حتی اگر مادرت مست هم باشد، شق و رق بایست! این طوری، معلوم است، شق و رق و امی ایستند، حتی زیر حلقه دار...

جانسون گفت:

- همین هم برای خودش کاریست.

او از لحظه‌ای که رأی ممتنع داده بود، همه گونه شهادتی را به دست آورده بود. مك لئو پاسخی نداد. سربرگردانده بود و به شعله‌ای که از ساحل بلند می‌شد، نگاه می‌کرد. با شور و حرارت گفت:

- من برمی‌گردم آتش را تماشا کنم! فرصت تماشای این جور آتش‌ها زیاد دست نمی‌دهد! همیشگی نیست که يك ملاح ساده بتواند چیزی مثل کشتی بلاسوم را آتش یزند.

همه به خنده افتادند، مك لئو نیز به شوخی خود خندید. چهره تیزش یکباره حالتی شاد و کودکانه گرفت. ملاحان عربده می‌کشیدند، همه با هم حرف می‌زدند و به سر و گرده هم می‌کوفتند. پرسل دورشدنشان را در کوره راه می‌دید. همه به هم تنه می‌زدند و می‌خندیدند. همه چیز به همین زودی از یادشان رفته بود. درست به شاگرد مدرسه‌هایی می‌مانستند که در پایان درس دشواری از سر و کول هم بالا ببرند. پرسل به خود گفت: «حتی بدجنس هم نیستند.»

چند قدمی برداشت. نمی‌خواست به دهکده برگردد. احساس خستگی می‌کرد. پای درخت نخلی که چیزی نمانده بود وزن میسون را تاب آورد، نشست. زانوان را تا کرده در حلقه بازوان انداخت و به سینه چپانند. از افسار گسستگی بی‌رحمانه حوادث شگفت‌زده بود. به این دلیل که يك کشتی جنگی در ساعت هشت صبح در افق پیدا شده بود، چند ساعتی بعد، میسون، دست و پا بسته زیر حلقه طناب دار ایستاده بود. و چون هانت، سه سال پیش، اعدام رفیقش را دیده بود و تماشای این صحنه را خوش نداشت، میسون از مرگ جسته بود. زندگی خود را مدیون این تصادف تنگ‌آور بود، مدیون خاطره‌ای کهنه که در جایی نامعلوم در ابهام ذهن بینوای هانت آویخته بود. پرسل از پشت سرش صدای خفه‌ای شنید. هنوز سربرنگردانده بود که دو دست خنک چشمانش را بست، و فشار سینه زنی وا به پشتش احساسی

کرد. دست‌ها را گرفت و گفت: «ئی‌وآ!» اما دست‌ها را غریبه دید. از دست‌های ئی‌وآ کوچکتر بود. دست‌ها را از روی چشمانش برداشت. خنده ریزی شنید. ئی‌تیا بود. از پشت سر زانو زده، خود را به شانه پرسل می‌فشرد و نگاه شوخ و شیطنت‌بارش را به او دوخته بود. پرسل لبخندی به او زد، اما دست‌هایش را رها کرد و خود را کنار کشید. ئی‌تیا با هراسی ساختگی به شانه‌اش آویخته، گفت:

- آی! آی! داری مرا می‌اندازی، آدامو!

- پس بشین.

ئی‌تیا لب برجید، مژگانش را به زیر انداخت و بلند کرد، شانه‌ای تکان داد، سرینش را به تموج درآورد، به بینی کوچک نوك برگشته‌اش چینی انداخت و سرانجام اطاعت کرد. پرسل تمام این حرکات را دنبال کرد. در میان این زنان پخته و شکوهمند، قامت کوچک و باریکی تن مدور ئی‌تیا، جذبۀ کودکانه‌ای به او می‌بخشید. پرسل لبخند زنان پرسید:

- از کجا پیدایت شد، ئی‌تیا؟

به صورت دخترک نگاه می‌کرد. بی‌درنگ ئی‌تیا حالت پرابهتی به خود گرفت و حرکاتش را بار دیگر آغاز کرد. از کجا می‌آید؟ جزو اسرار است. نمی‌داند که باید به او بگوید یا نه... شراره‌ای شوخ بی‌وقفه در چشمان سیاهش می‌درخشید. چه چهره‌گرد و مدوری داشت! همه خطوطش به سوی بالا کشیده می‌شد: ابروان، چشمان، بینی، گوشه لب‌ها... سرانجام گفت:

- از دهکده.

- از دهکده؟ چه چیزها می‌گویی. من جلوی راه نشسته‌ام. اگر از دهکده آمده بودی، حتماً می‌دیدمت.

لب زیرین ئی‌تیا آویزان شد، چنانکه گفتی می‌خواهد هر آن گریه سردهلد. به همین حال گفت:

- راست می‌گویم. چقدر اذیتم می‌کنی، آدامو! یعنی می‌گویی که من دروغگو هستم؟

به خنده افتاد و قهقهه سرداد، درست مثل اینکه حالت گریه ساختگی‌اش، در نظر او جدیدترین شوخی‌هاست. ادامه داد:

- از کوره راه آمدم. ولی وقتی که پریستانی‌ها را زیر درخت دیدم، از راه

بیرون رفتم. خوب می‌دانستم که پریتانی‌ها نمی‌خواهند به آن‌ها نزدیک شوم. رفتم وسط درخت‌ها تا به جنگل رسیدم.

حرکت نرمی به بازوانش داده، بالا تنه را کمی چرخاند تا سینه‌اش را برجسته‌تر کند و گفت:

- از آنجا تا اینجا دور زدم. همه چیز را دیدم!

نشاطی که در چشم‌هایش موج می‌زد، یقیناً با صحنه‌ای که دیده بود، هیچ ربطی نداشت.

- چه دیدی؟

- همه چیز را.

- بسیار خوب، حالا که همه چیز را دیده‌ای، برگرد به دهکده. خیلی چیزها داری که تعریف کنی.

ئی‌تیا دوباره لب برجید، زانوانش را روی هم گذاشت، شانه‌اش را به شانه پرسل تکیه داد و سر برگردانده از زیر مژگان نگاهش کرد و گفت:

- همین جا بهتر نیست؟

لبخند می‌زد. ممکن نبود کسی به چهره گرد و لفرزش چشمان سیاهش نگاهی کند و او هم به نوبه خود لبخند نزنند. پرسل با محبت نگاهش می‌کرد. خمیره ئی‌تیا از سادگی و مکر ساخته بود، اما مکرش نیز ساده دلانه بود.

لحظه‌ای چند سپری شد، و ئی‌تیا آرام و مهربان و مؤدبانه گفت:

- خواهش می‌کنم مرا ببوس، آدامو.

تقریباً همه واهینه‌ها از بوسه پریتانی‌ها تقلید می‌کردند: لب به لب. اما این بوسه در نظرشان هیچ معنای عاشقانه‌ای در بر نداشت. حتی خود زن‌ها هم چنین بوسه‌هایی رد و بدل می‌کردند: این کار جنبه بازی داشت و در نظرشان مفرح می‌آمد.

پرسل خم شد، می‌خواست او را ببوسد، اما نگاهش را از لابلائی مژگانش دید. از جا برخاست و گفت:

- برگرد برو به دهکده، ئی‌تیا.

ئی‌تیا نیز، سر به زیر انداخته، به حالت کودکی که بر سر انجام کار خطایی غافلگیر شده باشد، از جا برخاست، و وقتی پرسل برای دلداری‌اش نزدیک شد، یکباره به سوی او پرید، دست‌هایش را از روی بازوانش گذرانده

پشت سر پرسل حلقه زد و جنون زده او را به سینه اش فشرد. پرسل فشار تنش را روی پوست خود احساس می کرد، و چون سر نی تیا تا چانه پرسل می رسید، بوی موهایش و بوی گل های خطمی را که به بوی گیسوانش آمیخته بود، به مشام می کشید.

شانه هایش را گرفت تا او را از خود جدا کند، اما نی تیا قوی تر از آن بود که تصور می کرد، به او چسبیده بود، ران هایش را به ران های او می سایید، گویی می خواست به تنش وارد شود.

- ولم کن، نی تیا.

نی تیا لب هایش را به گردنش چسبانده، گفت:

- آه، نه! آه، نه! نه! ولت نمی کنم! خوب گرفته ام!

پرسل خنده سر داد.

- ادبت کجا رفته، نی تیا؟

دخترک با صدای خفه ای گفت:

- ادب؟ ندارم. همه می گویند که ندارم.

پرسل دوباره خنده سرداد. دست هایش را به پشت برده، مشت های نی تیا را گرفت و کشید. می بایست تمام قدرتش را به کار گیرد تا دست هایش را از هم باز کند. بی آنکه مشت هایش را رها کند، آن ها را به روبرو کشاند و او را از خود جدا کرد و لحظه ای به همین حال روبروی خود نگاه داشت. می دانست که اگر رهاش کند، دوباره او را به آغوش خواهد کشید.

- نی تیا، تو خجالت نمی کنی؟

- آه، چرا!

شانه چپش را بالا آورده، چهره اش را به شانه فرو برد و چشمانش را از زیر گیسوان چون سنجاب کنجکاوای گستاخانه به پرسل دوخت.

پرسل به خود گفت: «باید سخت گیرتر باشم. هر دفعه با عشوهری هایش خلع سلاح می کند.» و بی درنگ اندیشید: «به خودت دروغ نگو. فقط عشوهری اش نیست.» به دو گل خطمی گیسوانش نگاهی کرد و گره به ابرو انداخت و گفت:

- گوش کن، نی تیا. فراموش نکن که من تانه نی ووا هستم.

- خوب، مگر چه می شود؟ من حسود نیستم.

پرسل قهقهه سرداد.

ئی تیا به حالی متحیر چین به پلک‌هایش انداخته گفت:

- چرا می‌خندی؟

- آخر، برعکس است. ئی‌وآ باید حسود باشد و یا نباشد.

- این طور فکر می‌کنی؟ وقتی زنی عاشق است، حسود هم هست، حتی

به خاطر مردی که تانه‌اش هم نباشد. من به ئی‌وآ حسودی نمی‌کنم. ولی

وقتی او ما‌آتا تو را می‌بوسد و سرت را روی پستان‌های گنده‌اش می‌گذارد،

حالم به هم می‌خورد.

- خب، دیگر کافیست. اگر ادامه بدهی، عصبانی می‌شوم. زود برگرد به

دهکده.

هنوز مشت‌های ئی‌تیا را در دست داشت. جرأت نمی‌کرد پیش از آنکه

از او قول رفتن بگیرد، رهایش کند.

ئی تیا گفت:

- بسیار خوب. می‌روم. به شرطی که برایم توضیح بدهی.

- چه توضیحی؟

- که چرا نمی‌خواهی تانه من باشی.

پرسل با خوشرویی گفت:

- من فقط تانه یک زن هستم.

ئی‌تیا چانه‌اش را روی شانه چپ گذاشته، معصومانه از گوشه چشم

نگاهش کرد و پرسید:

- چرا تانه دو زن نمی‌شوی؟

- برای اینکه کار درستی نیست.

ئی‌تیا حیرت زده پرسید:

- کار درستی نیست؟ چرا کار درستی نیست؟ خوشت نمی‌آید؟

پرسل نگاهش را برگرداند. به خود گفت: «آه، چرا، معلوم است که

خوشم می‌آید. بدبختانه چرا.» سر انجام گفت:

- در کشور من داشتن دو تا زن تابو است.

- حرف‌هایی می‌زنی که درست نیست. همه پریستانی‌های قایق بزرگ در

ناهیتی دو تا زن داشتند. بعضی‌ها سه تا، بعضی‌ها هم چهارتا.

پرسل بردبارانه گفت:

- آن‌ها از تابو اطاعت نمی‌کنند.

- و تو از تابو اطاعت می‌کنی؟

پرسل با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

- چرا؟ چرا فقط تو؟

پرسل لبخند ملایمی به لب آورد.

- چونکه من...

می‌خواست بگوید: «چونکه من آدم با وجدانی هستم.» اما نمی‌توانست.

کلمه باوجدان در زبان تاهیتیایی وجود نداشت.

- ... چونکه من به تابوها احترام می‌گذارم.

لحظه‌ای به سکوت گذشت، ئی‌تیا یکباره به حالتی پیروزمندانه گفت:

- این کار در جزیره خودت تابو است. اینجا تابو نیست.

می‌بایست از پیش فکرش را می‌کرد: برای اهالی تاهیتی تابو به مکان

بستگی داشت. با صدای بلندی گفت:

- برای پریتانی مسئله فرق دارد. هر جا که او برود، تابوهایش هم

دنبالش هستند...

خاموش شد، از اینکه تعریفی چنین جامع درباره خود و هم‌میهنانش به

دست داده است، حیرت زده بود. پس از چند لحظه از سر گرفت:

- خب، حالا، برایت توضیح دادم. قول دادی. برگرد برو به دهکده.

- عصبانی نیستی؟

- نه.

- واقعاً عصبانی نیستی؟

- نه.

- پس مرا ببوس.

می‌بایست که این ماجرا خاتمه یابد. نمی‌خواست تمام روز مشت‌هایش

را در دستش نگه دارد. خم شد. لب‌های ئی‌تیا نرم و گرم بود، و بوسه ثانیه‌ای

طولانی‌تر از آن شد که انتظار داشت. سر راست کرده گفت:

- خب، قول دادی، برو.

ئی‌تیا نگاهش می‌کرد. عشوه‌هایش را از یاد برده بود. آرام گفت:

- بله، آدامو.

گویی که با اطاعت از او به نوعی به او احترام می‌گذاشت.

- رفتم، بله، آدامو، بله.

پرسل دست‌هایش را رها کرد، و دور شدنش را در کوره راه زیر درختان تماشا کرد. لیخندی زد و شانۀ‌ای تکان داد: «هنوز بچه است.» اما بی‌درنگ به خود آمد: «سعی نکن به خودت دروغ بگویی. بچه نیست.»

بیش از همه از این متعجب بود که وجدانش بتواند به ملامتش برخیزد. تکانی به خود داد و به سمت دهکده به راه افتاد. اما پس از چند گام، آهسته‌تر رفت. اندیشه‌ای که به ذهنش آمده بود، پاهایش را سست می‌کرد: مفهوم گناه گویی در این آب و هوا قدرت خود را از دست می‌داد. این اندیشه به نظرش تازه آمد و آن را با لذت به روانش بازگرداند. یکباره سر راست کرد. ولی این نحوه تفکر خاص اهالی تاهیتی است! مگر جز این است که تابه‌های انگلیسی قدرت خود را در این جزیره از دست داده‌اند؟ نمی‌تیا چیزی جز این نگفته بود. بی‌تابانه اندیشید: «پس، با این ترتیب باید قبول کنم که دین همه جایی نیست... این جا آب و هوا بسیار ملایم است: دینداری من هم رنگ می‌بازد.» آشفته شد و ایستاد. «اما اگر در اثر آب و هوا رنگ می‌بازد، آیا حق با نمی‌تیا نیست؟»

از ذهنش گذشت که این مفهوم را شیطان در مخیله‌اش کاشته است، اما بی‌درنگ آن را کنار زد. دیدن شیطان در همه جا، مفهومی است که طرفداران پاپ به آن معتقدند... با این حساب، شیطان در زندگی روزمره، از خدا با اهمیت‌تر می‌شود. سر تکان داد. نه، نه، این ساده اندیشی‌ست. همین که درك امری عاجز می‌مانی، پای شیطان را به میان می‌کشی، کمی می‌ترسی، و آنوقت اندیشیدن را رها می‌کنی. باید این همه را روشن کند. باید به این موضوع بیندیشد. - می‌دانست که روی خوشبختی را نخواهد دید مگر آنکه با درون خود هماهنگ شود.

صدای پای را شنید و صدای گفتگویی. سر راست کرد. مردها و زن‌های تاهیتیایی از کوره راه به سویش می‌آمدند. از کنارش گذشتند و کسی نایستاد. صدایی گفت:

- تو نمی‌آیی، آدامو؟

آن‌ها بازگشت می‌شون را دیده بودند. بنابراین، همه چیز به خوبی گذشته است. و اکنون می‌رفتند تا آن‌ها هم سوختن بلاسوم را تماشا کنند. جشن بزرگی بود. چهره‌های خندان و حریص‌شان به سوی می‌نگریست که شعله‌های سرخ به آسمان می‌رفت.

در آخر نی‌ووآ می‌آمد، و نی‌تیا در کنارش، سر به شانه‌اش گذاشته با او مهربانی می‌کرد. پرسل لبخند به لب به خود گفت: «ای داد!» نی‌ووآ ایستاد.

- تو نمی‌آیی، آدامو؟

- نه، به خانه برمی‌گردم.

خاموش ماندند. نی‌ووآ گفت:

- اگر بخواهی من هم با تو می‌آیم.

پرسل اهمیت فداکاری نی‌ووآ را سنجید و گفت:

- نه، نه. برو آتش را تماشا کن.

- از تماشای سوختن قایق بزرگ ناراحت می‌شوی؟

- يك كم. بله. ولی تو برو، برو، نی‌ووآ.

نی‌تیا بازویش را به بازوی نی‌ووآ فشرد و سرش را به شانه‌اش تکیه داد. آن دو در کنار هم به دو یار همدم می‌مانستند در انتظار صورتگری که آن‌ها را بر پرده‌ای ترسیم کند. پرسل خشمگین و در عین حال گیج و گنگ، به خود گفت: «عجیب است، او خودش را از همین الان زن دوم من می‌داند.» - خداحافظ.

از کنارشان گذشت، و از راه دیواره گذشته، به خیابان شرقی رسید. همه جا سکوت بود. «پرنده پر نمی‌زند. هیچ کس نیست، غیر از میسون و من، یعنی ناخدا و معاون يك کشتی که دارد در آتش می‌سوزد. فکرش را بکن که چه تلاش و تفکری برای ساختن کشتی به کار رفته... و آنوقت ظرف چند ساعت... پیر مرد لابد دارد خون خونش را می‌خورد.»

به سوی کلبه میسون به راه افتاد. رابطه آن دو، از زمان بگو مگو بر سر پیاده شدن به ساحل تا کنون، کمی سرد بود، و نخستین بار بود که پرسل از او دیدار می‌کرد.

میسون از نرده‌های عرشه دنباله برای ساختن پرچین باغچه استفاده کرده بود، و پرسل وقتی دست به دریچه گذاشت، احساس آشنایی خوشایندی

داشت. انگشتانش ناهمواری‌های چوب بلوط انتهای کشتی را می‌شناخت. نرده، پیش از ترك لندن تعمیر شده بود، چنان شتابان که فرصت نکرده بودند صافش کنند و یا روغن جلا بزنند. فقط روغن بزرگ خورده بود و همه پستی و بلندی‌های طبیعی چوب روی آن باقی بود.

پرسل که فاصله کوتاه پرچین تا کلیه را می‌بیمود، از کوچکی یاغچه حیرت کرد. میسون حتی از يك دهم زمینی که در اختیار داشت استفاده نکرده بود.

ضربه‌ای به در زد، آنگاه پس از لحظه‌ای ضربه دیگر را کوفت. پاسخی نمی‌آمد، پرسل با صدای بلند گفت:

- پرسل هستم، کاپیتان.

چند ثانیه گذشت، سپس صدای میسون را از پشت در شنید:

- تنه‌اید؟

- بله، کاپیتان.

دوباره سکوت برقرار شد، و صدای میسون به گوش آمد:

- الان در را باز می‌کنم. دو قدم عقب بروید.

- بله؟

- دو قدم عقب بروید.

در صدای میسون تهدید موج می‌زد. پرسل اطاعت کرد. چند ثانیه‌ای منتظر ایستاد، و درست در لحظه‌ای که گمان می‌کرد میسون خیال باز کردن ندارد، در به آهستگی روی پاشنه چرخید و میسون در آستانه در نمایان شد، تفنگ در دست داشت و لوله‌اش را به روبرو نشانه رفته بود.

- دست‌ها را ببرید بالا، آقای پرسل.

پرسل برافروخت، دست‌هایش را به جیب فرو برد و با صدای خشکی

گفت:

- اگر دیگر به من اعتماد ندارید، دیدار ما بی‌فایده است.

میسون لحظه‌ای به او خیره شد. بی‌آنکه لوله تفنگ را پایین آورد،

ملايم‌تر از پیش گفت:

- معذرت می‌خواهم، آقای پرسل، فکر کردم که این راهزن‌ها تغییر

عقیده داده‌اند و از شما استفاده کرده‌اند که در را باز کنم...

پرسل به سردی گفت:

- من به هیچ کس اجازه نمی‌دهم از من استفاده کند. بعلاوه، از تغییر عقیده‌شان نباید بترسید. افراد رأی داده‌اند و هرگز خلاف رأی خودشان عمل نخواهند کرد.

میسون نیشخندی زد:

- رأی! بفرمایید تو، آقای پرسل، و خودتان در را ببندید. پرسل اطاعت کرد. همینکه پیش آمد، میسون به داخل کلبه عقب نشست و تا وقتی که پرسل در را ببندد، سلاحش را به سوی در نشانه رفته بود.

پرسل خود را در سرسرای کوچکی دید که در بسیار کوچکی نیز داشت. میسون نگاه سرزنش‌آمیزی به بالا تنه برهنه پرسل انداخته گفت:

- بفرمایید، بفرمایید، آقای پرسل.

خود از لباس همیشگی‌اش را به تن داشت. کفش به پا کرده و کراواتش را محکم بسته بود. به پشت سر پرسل رفت. صدای ابزار آهنی به گوش آمد. میسون سرگرم چفت و بست زدن به درهای درّش بود. پرسل در کوچک را گشود، نگاهی به میسون انداخت و در آستانه در ایستاد. دهانش از تعجب باز مانده بود. در اتاقی که پیش چشم داشت، میسون با رعایت کوچکترین جزئیات کابین فرماندهی بلاسوم را بازسازی کرده بود. همه چیز کابین آنجا بود: تخت و زرده‌های چوب بلوط، صندوقچه بزرگ، میز و دو صندلی راحتی، دریچه‌های چهار گوش، پرده‌های کرباس سفید دریچه‌ها، هوا سنج، زیر لیوانی‌های منقش به تصویر بلاسوم در حال ساخته شدن، و حتی، روبروی پرسل، تیغه‌ای کامل از آکازوی جلا خورده که دری کوتاه با دستگیره مسی در آن باز می‌شد. این در، در کشتی به دلانی منتهی می‌شد، اما در اینجا به اتاق دوم که یقیناً به کوچکی همین اتاق بود، چونکه میسون وسواس وفاداری به کابین فرماندهی را در اتاق روی خشکی‌اش، به جایی کشانده بود که می‌خواست حتی ابعاد کوچک آن را رعایت کند.

- بفرمایید بنشینید، آقای پرسل.

او خود در طرف دیگر میز نشست و تفنگ را به تخت تکیه داد. لحظه آزاردهنده‌ای بود. پرسل در سکوت به پایه‌های میز خیره مانده بود، و در کمال

حیرت می‌دید که تخته پاره‌های کوچکی که در بلاسوم زیر پایه‌ها قرار داشتند، آنجا هم هستند و محکم به کفپوش چوبی متصل شده‌اند، گویی که میسون می‌ترسید مبادا جزیره به نوسان و چرخش افتاده، اثاثیه را جابجا کند. این جزئیات که زمانی انبساط خاطر پرسل را فراهم می‌کرد، اکنون چندان آور بود. یکباره به عبث بودن دیدارش پی‌برد.

میسون به پرسل نگاه نمی‌کرد. چشمان خاکستری‌اش را به هوا سنج دوخته بود. پس از لحظه‌ای چند نگاه پرسل را روی خود دید و به حالتی نگران گفت:

- فشار هوا دارد پایین می‌آید، آقای پرسل. از امروز صبح تا حال مدام در حال پایین آمدن است. گمان می‌کنم رگباری در پیش داشته باشیم. پرسل گفت:

- کاپیتان، اگر اجازه بدهید، پیشنهادی دارم.

میسون گره به ابرو انداخته، شکاکانه گفت:

- بفرمایید، آقای پرسل.

پرسل با خود اندیشید: «عجب! از هم الان بدگمان شده. هر فکری که از طرف دیگران بیاید، از پیش برایش مشکوک است.»

- کاپیتان، مسئله‌ای هست که هیچ کدام ما، نه من و نه شما، نمی‌توانیم کاری در مقابلش انجام بدهیم. الان دیگر در جزیره قدرتی شکل گرفته است. میسون گفت:

- منظور شما را نمی‌فهمم.

پرسل با آشفتگی اندکی ادامه داد:

- خوب، منظورم این است که از امروز صبح دیگر کسی جز من در جزیره نیست که شما را کاپیتان صدا کند.

میسون مژه برهم کوفت، برافروخت و با لحن خشکی گفت:

- از این بابت از شما تشکر نمی‌کنم. شما فقط به وظیفه‌تان عمل می‌کنید.

پرسل نومیدانه گفت:

- بله، کاپیتان.

نزدیک بود که از بلاسوم چیزی جز تلی از خاکستر روی ساحلی از

سواحل اقیانوس آرام باقی نماند، اما اسطوره «يك ناخدا، بعد از خدا» همچنان ادامه داشت... دیگر سکانی وجود نداشت، اما میسون همچنان کشتی را هدایت می کرد. توفان دیگر اهمیتی نداشت، اما او باز هم با هوا سنج کلنجر می رفت. از تکان و جنبش اثری نبود، اما او پایه های میزش را به زمین متصل کرده بود. عملیاتی انجام نمی شد، اما افراد همچنان افراد او بودند و او ناخدای آنها، پرسل نیز معاون او.

پرسل گفت:

- کاپیتان، گمان می کنم باید متوجه باشیم که افراد در واقع مجلسی تشکیل داده اند.

میسون پوزخند زنان گفت:

- مجلس! مجلس!

و با صدایی آمیخته به نفرت و خشونت دست ها را دراز کرد و گفت:

- مجلس؟ ننگیید که شما هم، آقای پرسل، شما هم این مجلس را

جدی گرفته اید!

پرسل گفت:

- چرا. به اجبار. نزدیک بود همین مجلس شما را اعدام کند.

میسون برافروخت. خطوط چهره اش، در اثر خشم به لرزه افتاد، و لحظه ای گذشت تا توانست دوباره ظاهر آرام خود را بازیابد. آنگاه نگاه بغض آلودش را به پرسل انداخته، به سردی گفت:

- در این مورد بهتر بود، آقای پرسل، که در مقابل این راهزنان برای دفاع از من نیایید. باور کنید که برایم بسیار آسان بود که ضمن سوزاندن بلاسوم مرا هم بسوزانند.

پرسل به پایه های میز خیره شد. باور نکردنی بود. چه افکار خامی! ناخداها با کشتی خود می میرند و به این خاطر که او نتوانسته بود با کشتی اش بمیرد و روی خشکی مانده بود، دست کم راضی بود که ضمن سوزاندن کشتی او را هم به دار بیاویزند... «پس وقتی که زیر طناب دار ایستاده بود، به این مسئله فکر می کرد.» سر بلند کرد و با لحن آشتی جویانه ای گفت:

- من فکر می کردم به وظیفه ام عمل می کنم، کاپیتان.

میسون به سماجت خود ادامه داد:

- نخیر، آقای پرسل. شما به وظیفه‌تان عمل نکردید. وظیفه‌تان این بود که در مقابل این یاغی‌ها شدت عمل به خرج دهید، تکرار می‌کنم، شدت عمل. نه اینکه با آن‌ها معامله کنید.

به زانویش دستی کشید و نرم‌تر از پیش گفت:

- ولی شما را سرزنش نمی‌کنم. من هم گاهی دچار ضعف می‌شوم. سرکرده‌شان جلوی تفنگم بود، ولی من شلیک نکردم.

چشمان خاکستری‌اش را به خلأ دوخته، مشت به زانوانش می‌کوفت.

- کاش شلیک می‌کردم. اگر این پست فطرت را از پا می‌انداختم،

دیگران به وظیفه‌شان پی‌می‌بردند...

پرسل پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- شاید افراد گمان کرده بودند که به تصمیم شما عمل می‌کنند. خودتان

در تاهیتی گفته بودید که پس از مستقر شدن در جزیره باید بلاسوم را سوزاند.

میسون قد راست کرد و با صدای غضب‌آلودی فریاد برآورد:

- ولی نه این‌طور! نه به این صورت وحشیانه. در بعضی موارد، کاپتان

می‌تواند سوزاندن کشتی‌اش را از وظایف خود حساب کند. ولی گمان می‌کنید

وقتی انهدام بلاسوم را مجسم می‌کردم، یک چنین هرج و مرجی با این

فریادها و خنده‌ها برایم قابل تصور بود؟... نه، بگذارید بگویم من چه خیالی

داشتم. می‌خواستم افراد را روی ساحل به خط کنم، همه سکوت را رعایت

کنند و خودم چند کلمه‌ای بگویم، پرچم را بیاورم و دستور بدهم آتش بزنند، به

کشتی سلام بدهم تا اینکه در شعله‌ها فرو برود...

خاموش شد. صحنه‌ای که در نظر مجسم می‌کرد، او را متأثر ساخت و

پرسل در نهایت تعجب دید که اشک در چشم دارد. «همه‌اش خواب و خیال.

خیلی راحت از یادش رفته که برت را کشته و کشتی را از صاحبانش دزدیده

است.»

میسون که دوباره به هواسنج نگاه می‌کرد، یکبارگی گفت:

- از وقتی که شما آمده‌اید، باز هم یک درجه پایین‌تر رفته.

برخاست و با دقت تمام دریچه‌ها را بست، انگار می‌ترسید که باد

اثاثیه‌اش را برود. هوا که بیشتر در نظر پرسل زیاده از حد گرم بود، اکنون

خفقان آور می‌شد. اما میسون با آن همه لباسی که به تن داشت، ناراحت به نظر نمی‌رسید. «خوشا به حالش» پرسل احساس می‌کرد که عرق از پشتش سرازیر می‌شود و خارش تحمل ناپذیر گرما روی بازوانش می‌دود.

میسون دوباره به جایش برگشت. پرسل با صدای محکمی گفت:

- کاپیتان. من آمدم به شما پیشنهادی بکنم.

میسون که گفتی آنجا حضور نداشت، گفت:

- گوشم با شماست.

پرسل، سر چهارگوش، پیشانی سخت و آرواره‌های پر قدرت میسون را روبروی خود می‌دید. همه چیز در چهره‌اش استوار و خالی از خلل بود، نفوذ ناپذیرتر از صخره‌ای.

احساس درماندگی و ناتوانی دردناکی سراپای پرسل را فرا گرفت.

گفت:

- کاپیتان، در این مجلسی که افراد تشکیل داده‌اند، کل قضایا به این صورت است: دو دسته وجود دارد. در یکی از دو دسته، مک لئو، وایت و اسماع هستند. در دسته دیگر بیکر، جونز و من. بین دو دسته، افراد متزلزل، هانت و جانسون. هرگز نمی‌شود با اطمینان تمام گفت که این دو نفر به چه دسته‌ای رأی می‌دهند، ولی معمولاً با مک لئو موافقتند. بنابراین، مک لئو با اطمینان از اکثریتی که همراه دارد، تقریباً سلطان جزیره به حساب می‌آید...

مکتی کرد و به دنبال آن افزود:

- این وضعیت در نظرم بسیار خطرناک است، و من دوراه حل پیشنهاد

می‌کنم.

در این میان به خود می‌گفت: «ابداً حواسش به من نیست، ولی زندگی‌اش در جزیره، و زندگی من، زندگی ملاحان و رابطه‌ما با تاهیتیایی‌ها، همه و همه به تصمیم او بستگی دارد. باید بفهمد!» و این اندیشه شکل دعایی را به خود می‌گرفت. با همه شهامتی که در خود سراغ داشت چشم در چشم میسون دوخت و با همه قدرتش گفت:

- دو پیشنهاد دارم، کاپیتان. اول اینکه شما هم در جلسات شرکت کنید

و رأی بدهید. دوم اینکه، دقیقاً به کمک رأی‌تان، پای تاهیتیایی‌ها را هم به

جلسات باز کنید.

میسون با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌زد، گفت:

- به گمانم شما دیوانه‌اید، آقای پرسل.

با چشمانی از حدقه درآمده به پرسل نگاه می‌کرد. حیرت زبانش را از کار انداخته بود و حتی نمی‌توانست خشمگین شود. پرسل به سرعت ادامه داد:

- اجازه بدهید توضیح بدهم! اول متصفانه است که تاهیتیایی‌ها در این مجلس وارد شوند، چونکه تصمیماتی که به کمک رأی می‌گیرند، به آن‌ها هم مربوط می‌شود. در ضمن، آن‌ها برای شما احترام فراوانی قائلند و اگر رأی آن‌ها به رأی شما و رأی من و بیکر و جونز اضافه شود، شما را صاحب اکثریت خواهد کرد و اعمال مک لئو خنثی خواهد ماند...

ثانی‌ای به سکوت گذشت. میسون روی صندلی راحتی‌اش سینه سپر کرد. دست‌ها را روی دسته صندلی گذاشته بود و چشمان آتشبارش پرسل را هدف خود قرار می‌داد. سرانجام گفت:

- آقای پرسل، باورم نمی‌شود که گوش‌هایم درست شنیده باشند، شما پیشنهاد می‌کنید که من، ریچارد هسلی میسون، فرمانده بلاسوم، بروم و وسط این يك مشت یاغی بنشینم، بحث کنم و رأی بدهم. آیا درست شنیده‌ام، رأی؟... و تازه، انگار همین برایم کافی نیست، می‌خواهید که کنار این افراد، که هرچند یاغی‌اند، اما به هر حال بریتانیایی به حساب می‌آیند، می‌خواهید که سیاه پوست‌ها، یعنی، سیاه پوست‌ها هم حق صحبت داشته باشند؟ آقای پرسل، این توهین‌آمیزترین پیشنهادی است که...

پرسل با لحن خشکی حرفش را قطع کرد:

- من هیچ چیز توهین‌آمیزی در این پیشنهاد نمی‌بینم: یا در کلیه‌تان را روی خودتان می‌بندید و هرگونه اختیار حوادث را از دست می‌دهید، یا اینکه تصمیم می‌گیرید وارد میدان شوید، و فقط يك راه برای این کار هست، اینکه در جلسات جای خالی خودتان را پر کنید و به کمک تاهیتیایی‌ها مک لئو را سرچایش بنشانید.

میسون با چهره‌ای به سختی سنگ از جا برخاست. می‌خواست با این عملش به بحث پایان داده باشد. پرسل نیز از جا برخاست. میسون گفت:

- راه سومی هم وجود دارد.

نگاهش را از روی سر پرسل گذرانده به حالتی خشک به نقطه‌ای روی

سقف دوخت.

- تنها راهی که متناسب با مقام من است.

مکنی کرد و ادامه داد:

- باید منتظر ماند.

پرسل بی‌درنگ پرسید:

- منتظر چه چیزی؟

میسون با اطمینان راسخی پاسخ گفت:

- که افراد از دیوانه بازی‌های مك لئو خسته بشوند و دنبال من بیایند و

از من بخواهند به آن‌ها دستور بدهم.

دیگر بحث بی‌فایده بود. او از روی الگوها زندگی می‌کرد. می‌دید که

روزی افراد به در کابینش بکوبند، شرمسارانه کلاه‌ها را از سر بردارند، سرها

را بخارند و چشم به زیر انداخته بگویند: «کاپیتان، ما آمده‌ایم از شما تقاضا

کنیم که فرماندهی را به عهده بگیرد...»

میسون به سردی پرسید:

- آیا شما پیشنهاد دیگری هم دارید؟

پرسل سر راست کرد و نگاهش کرد. میسون، تنومند و استوار، سینه سپر

کرده و شانه‌ها را بالا نگاه داشته، با سری چهارگوش روی گردنی

آفتابسوخته روپوش ایستاده بود: ۸۰ کیلو گرم شهامت، تجربه دریاوردی،

خودسری و پیشداوری.

پرسل گفت:

- پیشنهاد دیگری ندارم.

- بسیار خوب، در این صورت در را برایتان باز می‌کنم.

تفنگ را دوباره به دست گرفت و برای بازکردن چفت و بست‌های در

رفت، خود را کنار کشید، و ضمن بیرون رفتن پرسل، لوله تفنگ را به طرف

شکاف در نشانه رفت. کلمه دیگری رد و بدل نشد.

در بسته شد و پرسل صدای افتادن چفت و چرخیدن کلید را شنید.

پنج قدم برداشت و باغچه کوچک را طی کرد، دست را روی دستگیره

در کوتاه گذاشت، در همین لحظه بی‌برد که میسون باغچه‌اش را نیز با همان ابعاد

عرشه دنباله بلاسوم ساخته است.

فصل هفتم

زنان می‌بایست تا تمام شدن بام همه کلبه‌های جزیره يك هفته دیگر در انتظار بمانند. مك لئو که در نجاری سررشته داشت مصمم بود تا به احدی اجازه ندهد که چهارچوب‌های برگ نخل را روی بام‌ها نصب کند، و خود به کندی بسیار به این کار همت گماشت. این دقت البته بی‌فایده نبود، باد شمال غربی، با وجود رادع درختان که میان دهکده و دریا حائل بود، گاهی به شدت بر سر دهکده می‌وزید.

روز سوم دسامبر بود که مك لئو پس از يك روز کار زیر آفتاب سوزان، بنای کلبه‌ها را خاتمه یافته اعلام کرد. ظهر همانروز، بریتانیایی‌ها در مرکز دهکده گرد هم آمدند، و پس از جلسه‌ای کوتاه، قرار بر آن شد که جلسه‌ای در ساعت نه همان شب برای تقسیم زن‌ها برگزار شود. پرسل بلافاصله این خبر را به اطلاع تاهیتیایی‌ها رساند و در چادر زنان جوش و خروشی ناگهانی برپا شد. برای یکایک آن‌ها، آن شب پایان شادمانه یا اندوهیار سه ماه انتظار و آرزو بود.

جلسه پیش - جلسه‌ای که دستور سوزاندن بلاسوم و محکومیت میسون به خاطر اقدام به قتل در آن صادر شده بود - بدون اطلاع قبلی بالای دیواره برپاشده بود. اما اکنون که می‌توانستند مکان دلخواهی را انتخاب کنند، پای درخت انجیر را برای محل برگزاری جلسات برگزیدند. درخت سر به فلک کشیده در واقع از دهکده دور بود و در جلگه دوم ریشه دوانده بود و برای رسیدن به آنجا می‌بایست از تپه شیب‌داری که میان جلگه اول و دوم قرار داشت، بالا بروند. اما برای این انتخاب دلایلی در دست بود. زیر همین درخت بود که ملاحان برای بار نخست به اتفاق آراء تصمیم گرفته بودند تا دیگر عناوین افسران را بر زبان نیاورند. اگرچه این رأی‌گیری به مسئله‌ای فرعی مربوط می‌شد، اما درست در همان لحظه بود که مردان احساس کرده

بودند که از بردگی روی کشتی رهایی یافته‌اند.

در مرکز دهکده برجکی برپا شده بود که ناقوس بلاسوم و ساعت عظیمی را که زینت‌بخش تالار غذاخوری افسران بود، از توفان در امان می‌داشت. بدین ترتیب همه می‌توانستند در صورت لزوم از ساعت استفاده کنند و ناقوس را برای فراخوان اهالی جزیره به صدا در آورند. هنوز شام به پایان نرسیده، زنان، به استثناء ئی‌و‌آ، همگی روبروی برجک ایستاده دقیقه به دقیقه به حرکت ناگهانی عقربه بزرگ چشم می‌دوختند. از آنجا که هنوز هیچ يك از آنان از طرز کار ساعت چیزی در نمی‌یافت، این نگاه‌ها، چندان معنایی در بر نداشت و پرسل که از دور گروه زنان را دیده بود، آمد و به آنان گفت که هنوز وقت باقیست.

همگی خنده سردادند. مهم نیست، منتظر می‌مانند، از انتظار خوششان می‌آید. خنده زنان به گرد پرسل حلقه زدند. آیا آدامو خیر دارد که چه کسی از میان پریتانی‌ها می‌خواهد هوروا را انتخاب کند؟ ئی‌تی‌هوتا؟ تونوماتا؟ و آ؟ پرسل وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌شنود، و خنده‌ها دوچندان شد. گرداگردش را چشم‌های درشت سیاه و دندان‌های براق سفید و چهره‌های قهوه‌ای احاطه کرده بود. گل‌های سفید تیاره نیز لابلای گیسوان سیاه تافته که تا کمرگاه می‌رسید، درخششی دیگر داشت. پرسل دوستانه نگاه‌شان می‌کرد. لب‌های برآماسیده‌شان به شیرینی از هم می‌گشود و دندان‌های درشت‌شان را نمایان می‌کرد، و خنده‌هاشان، صاف و آهنگین به هوا برمی‌خاست. همه با هم حرف می‌زدند. هی آدامو هی! آیا آدامو می‌خواهد غیراز ئی‌و‌آ زن دیگری را انتخاب کند؟ پرسل با حرارت می‌گفت: «نه، نه!» هیاهوی مدیحه‌آمیزشان به آسمان می‌رفت. چه خوب است آدامو! چه وفادار است! بهترین تانۀ جزیره است! او ماآنا جمع زنان را کنار زد: «کوچولوی من!» و او را چنان در آغوش کشید که پرسل فریادی برآورد. غلغلۀ خنده‌ها به آسمان برخاست. «می‌شکنی‌اش، او ماآنا...» زن غول‌پیکر بازوانش را از هم گشود، اما اسیرش را رها نکرد. چشمان درشت سیاهش از محبت نمناک شده بود، دست درشت و تیره و عضلانی‌اش را روی موهای روشن پرسل می‌کشید. «کوچولوی من، کوچولوی من، کوچولوی من...» پرسل دیگر حتی دست و پایی هم نمی‌زد. در بازوان ستبری که روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، سر در

سینه سترگ برهنه‌اش فرو برده، هیجان زده و نگران، از سینه او ماآتا پژواک صدایش را، غران و سنگین چون غرش آبشار می‌شنید. بر فراز سر پرسل، چشمان او ماآتا دو برکه سرشار از محبت بود. هیجانش رفته رفته به زنان دیگر نیز سرایت کرد، دست از خنده برداشتند، حلقه را به گرد پرسل تنگ‌تر کردند. با نوک انگشت به پشتش دست می‌کشیدند و کلماتی محبت‌آمیز بر زبان می‌راندند. آدامو چه روشن است، چه تمیز است، چه شیرین است. برادر ما، آدامو، برادرک ما، آدامو، برادر خوب ما، آدامو. سرانجام او ماآتا رهایش کرد. پرسل، برافروخته و ژولیده نفسش را بازیافت و گفت:

- از من گفتن. هنوز وقت دارید. می‌توانید به ساحل بروید و خودتان را

بشورید.

نه، نه. منتظر می‌مانند. «خداحافظ، آدامو. خداحافظ، برادر. خداحافظ، کوچولوی من.» در همین لحظه، عقربه بزرگ تکانی خورد و پس از آن، گویی که جهش خود را مهار کرده باشد، کمی به عقب نشست. همه خندیدند. نه، هنوز وقت باقیست. آدامو گفته که هنوز کلی وقت دارند. نمی‌تیا گفت: «آتوته، من دوباره موهایم را درست می‌کنم.»

در ساعت هشت و سی و پنج دقیقه، وایت از کوچه باد شمال شرقی نمایان شد، از میدان گذشت و پای برجک آمد. زن‌ها به دیدنش خاموش شدند و از سر راهش کنار رفتند. گام‌های آرام مرد دورگه، پوست زرد رنگ و چشمان بادامی‌اش که به زحمت از شکاف پلک‌هایش پیدا بود، روی زنان تأثیر فراوانی می‌گذاشت. اما، به او احترام می‌گذاشتند. او همیشه بسیار مؤدب بود. وایت از میان‌شان گذشت و با اشاره سر سلام گفت، پشت کرد و بازویی را دراز کرده به پایه برجک تکیه داد. گره به ابرو انداخت تا در تاریکی شامگاه حرکت عقربه را دنبال کند. او نیز زودتر از موعد مقرر آمده بود. پنج دقیقه‌ای به همین حال ماند. تنها یک بار سر برگرداند و نگاه نفوذناپذیرش از روی چهره زنان گذشته، لحظه‌ای روی نمی‌تیا ماند. و حتی عقربه بزرگ بیست دقیقه به هشت را نشان داد، با وقار تمام زبانه ناقوس را به دست گرفت و چند ثانیه‌ای آن را به حرکت در آورد.

پرسل و نمی‌وآ کمی دیرتر از سایرین آمدند. ابتدا نور روشن دو شعلی را که در راه درخت انجیر می‌رقصید دیدند، و آنگاه، با نزدیک

شدنشان، سایه‌های دراز صف اهالی جزیره را زیر جنگل نورانی تشخیص دادند. خنده‌ها و ترانه‌ها و آواهای حیرت‌زده زنان تاهیتیایی به گوش می‌رسید. هوا بسیار ملایم بود و همه جز مک لئو بالاتنه را برهنه کرده بودند و پرسل بریتانیایی‌ها را از رنگ روشن پوست‌شان تمییز داد. دو مشعل، یکی پیشاپیش صف و دیگری در دنبال آن، روشنایی اندکی بر سر این و آن می‌پاشید، و پرسل تنها از بلوز سفید مک لئو پی برد که او پیش پایش در حرکت است. وقتی چشمانش با تاریکی آشنا شد، دید که مرد اسکاتلندی يك بسته طناب را حمایت کرده دو چوب در دست دارد و در دست دیگر، در انتهای بازوان دراز و باریکش چکشی آویزان است. در کنارش سایه اندام اسماج را شناخت. کلاهی خاصّ افسران را در دست‌هایش تاب می‌داد. هر دو خاموش بودند. وقتی به انتهای صف پیوست، هیچ يك از آن دو به آمدن او اعتنایی نکرد. اما پس از لحظه‌ای اسماج سر برگرداند و ئی‌ووآ را برانداز کرد.

وقتی به جلگه دوم می‌رسیدند، مشعل جلویی از صف جدا شد و نزدیک آن‌ها آمد. حامل مشعل آن را دور از خود نگه می‌داشت تا از شراره‌هایی که مدام جز و جزکنان از آن به اطراف می‌پاشید، دور بماند. نزدیک شدن مشعل منظره‌ای چشمگیر ایجاد کرد، از فراز سرها مشعل و هاله نورانی‌اش، در زیرش دست بلند و نامشخصی که آن را می‌کشید و بالاتر چهره‌ای تیره که خاموش پیش می‌آمد، دیده می‌شد.

صدای آهنگین وایت شنیده شد:

- پرسل؟

- اینجا هستم.

ایستاد، دست‌هایش را روبروی چشمانش گرفت تا از اخگرهای سوزان در امان باشد، مشعل را به زیر آورد و سرازیر نگه داشت. بی‌درنگ چهره‌اش از سایه‌ها بیرون آمد، و نور که از زیر به او می‌پاشید، گونه‌های شرقی و کشیدگی ابروانش را برجسته‌تر کرد. وایت گفت:

- پرسل، نامه‌ای از میسون برای شما دارم. او به جلسه نمی‌آید. گفته

است که اگر حرفی از او به میان آمد، شما باید نامه‌اش را بخوانید.

پرسل گفت:

- متشکرم.

نامه را گرفت، متوجه شد که نامه مهر و موم شده است، آن را در جیب گذاشت. مؤدبانه گفت:

– لازم نبود برگردید، می‌توانستید زیر درخت نامه را به من بدهید.
وایت گفت:

– می‌ترسیدم فراموش کنم.

مشعل دوباره به هوا برخاست و به سوی رأس ستون به راه افتاد، اما این بار سریع‌تر، و شعله‌اش در تاریکی به زیر و بالا می‌رفت. وایت در حال دزدیدن بود. «چه آدم وظیفه‌شناسی است. به او گفته‌اند که این نامه را تحویل بدهد و او هم تحویل می‌دهد. به او گفته‌اند که رأس ستون را روشن کند، او هم روشن می‌کند. و حتی دارد می‌دود که زودتر به وظیفه‌اش عمل کند. کاش می‌دانستم چرا با من رفتار دشمنانه‌ای دارد.» غمزده این کلمات را به خود می‌گفت. چند ثانیه‌ای احساس بی‌عدالتی جانکاهی سرپایش را فرا گرفت.

مك لئو در پای آخرین شاخهٔ تنومند درخت انجیر چوب‌ها را به ضرب چکش و به فاصله‌ای تقریباً پنج قدمی به خاک فرو برد. وقتی این کار به پایان رسید، از جیبش نخ قلاب ماهیگیری را بیرون کشید و قسمت باریک شدهٔ پایهٔ هر مشعل را به چوبی بست. آنگاه با بازویش دایره‌ای بزرگ را روبروی خود نشان داد و به بریتانیایی‌ها اشاره کرد که به گرد مشعل‌ها بنشینند. خود او نشست و به یکی از ریشه‌های هوایی که از شاخهٔ درخت به خاک فرو می‌رفت، تکیه زد.

لحظه‌ای به تردید گذشت. تا آن هنگام، ایستاده مشورت کرده بودند. همین که تصمیم به نشستن گرفتند، انتخاب مکان اهمیتی بیش از اندازه یافت. در واقع، همه چیز همانطور که انتظار می‌رفت انجام شد: اسماج در سمت راست مك لئو نشست و به درخت تکیه زد، وایت در سمت چپ، روبروی مك لئو، پرسل، در کنار جونز و بیکر قرار گرفت، مشعل‌ها میان آن‌ها فاصله انداخته بودند. در دوسوی دایره، هانت و جانسون نشستند. همه، جز هانت، از این نحوهٔ نشستن که دقیقاً از کنکاش‌های درونی جلسه حکایت داشت، شگفت زده شدند. پرسل با کنایه‌ای تلخ با خود اندیشید: «و من شدم رهبر مخالفان این اعلیحضرت. کارمان به اینجا کشیده. از همین حالا به اینجا کشیده. فقط و فقط به خاطر اشتباه این میسون دیوانه.»

زنان پشت سر پرسل نشستند، خنده‌های عصبی و زمزمه‌های بی‌وقفه و کلمات گنگشان شنیده می‌شد. شش مرد تاهیتیایی، کمی دورتر از جمع، پشت هانت ایستاده بودند. منتظر بودند که مک لئو آن‌ها را در اطراف مشعل‌ها بنشانند، و وقتی پی بردند که آن‌ها را از حلقه خود بیرون رانده‌اند، در چهره‌های اندیشناکشان نه احساس غبن خوانده می‌شد و نه خشم، بلکه جانب خویشتن‌داری را نگه می‌داشتند، و چشم به پریستانی‌ها دوخته می‌کشیدند تا از آنچه در شرف تکوین بود چیزی دریابند. آن‌ها که در فراگیری زبان از زنان تاهیتیایی کندتر بودند، هنوز آن اندازه با زبان انگلیسی آشنا نبودند که سخنان این و آن را دنبال کنند.

چهره‌های غریب و خاموش انگلیسی‌ها سرانجام روی زنان تأثیر گذاشت. از خندیدن دست برداشتند، و سکوتی سنگین و ناآرام و تا اندازه‌ای موقر، بر سر این سی تن که می‌خواستند تا دم مرگ روی این صخره تنگ با هم بسر برند، پرپر زد.

مک لئو، پشت را به ریشه درخت تکیه داده، چهارزانو نشسته سینه سپر کرده بود. در دست‌هایش همان طنابی را داشت که چیزی نمانده بود به کمک آن میسون را حلق‌آویز کند. حتی گره طناب را باز نکرده بودند. طناب نمناک شده بود و گرهش دیگر حرکت نمی‌کرد، لکه قطران که روز محاکمه میسون توجه پرسل را جلب کرده بود، دیگر سیاه نبود، بلکه خاکستری و رنگ پریده شده بود. نور دو مشعل که از فراز بر چهره تکیده مرد اسکاتلندی می‌پاشید، پیشانی‌اش را به درخشش می‌انداخت، دو چال ژرف، زیر حلقه‌اش ایجاد می‌کرد و بینی عقابی‌اش را برجسته‌تر بیرون انداخته به آن حالت تیغه‌ای سر بالا را می‌داد. در سکوتی که حکمفرما شده بود، همه نگاه‌ها به سوی او برگشت. و او، که از مقامش در جزیره به خوبی آگاه بود، با اطمینان از خود و از چننه بلاغتش، خاموش مانده بود. نگاه چشمان خاکستری‌اش را به روبرو انداخته، بالاتنه استخوانی‌اش را در بلوز سفیدش بی‌حرکت برافراشته، به چیره دستی بازیگری انتظار تماشاگران‌اش را به درازا می‌کشاند. پرسل با صدای خشکی گفت:

- بهتر است شروع کنیم.

مک لئو دست راست را بالا برده به حالتی پر ابهت گفت:

- صبر کنید. من باید چند کلمه‌ای بگویم.

و بی‌درنگ افزود:

- آقایان...

گویی که «بچه‌ها» یا «ملاحان» را برای چنین موقعیتی مناسب

نمی‌دید.

- ... زمان آن رسیده که زن‌ها را تقسیم کنیم. مدت‌ها به خودمان گفتیم که این کار را می‌کنیم، و الان، با در نظر گرفتن اینکه نباید آنطوری که در بلاسوم بود، در گناه و شهوت دست و پا زد، باید این کار را کرد، آقایان. نه اینکه من مخالف گناه باشم. گاهی وقت‌ها، وقتی که آدم جوان است و مثل سگ جان می‌کند، بد نیست. اما الان که در خشکی هستیم و هر کدام کلبه‌ای داریم، باید نظم و ترتیب وجود داشته باشد، خدا شاهد است! هر کس باید عیالش را داشته باشد! وگرنه هرگز نمی‌شود فهمید که بچه‌هایی که دنیا می‌آیند مال چه کسی هستند! و در این صورت، وقتی که نمی‌دانم بچه‌ام کدام یکی است، خانه‌ام را برای چه کسی به ارث بگذارم؟...

لحظه‌ای مکث کرد. پرسل به خود گفت: «بیست سال دریانسورد است، ولی هنوز هم همان دهقان اسکاتلندی است. تمام آنچه دارد، همین چهار تکه تخته پاره است روی جزیره‌ای بی‌نام و نشان، و آنوقت به فکر ارث و میراثی است که برای فرزندش باقی خواهد گذاشت...»

مک‌لثو با قدرت تمام از سر گرفت:

- بنابراین باید زن‌ها را تقسیم کنیم. پیشنهاد من این است. فرض کنیم که تنه مرده‌ای موافق نباشد و همان زنی را بخواهد که بغل دستی‌اش هم می‌خواهد، در این صورت به کمک رأی تصمیم می‌گیریم. و هر چه با رأی تصمیم گرفته شد، همان کار را می‌کنیم! قانون این است!... و شاید ملاحی باشد که چیزی دست و بالش را نگیرد. در این صورت، می‌گویم، بچه‌ها، قانون، قانون است. اینجا همه‌مان سفیدپوستیم، و مجلس هم قانون را وضع می‌کند. اگر میسون دوست دارد به جای اینکه بارو بکشد و اینجا بیاید، در خشکی بماند، به خودش مربوط است. اما قانون، قانون است، حتی برای میسون، حتی اگر افسر باشد! اینجا ما طرفدار دعوا نیستیم. اگر ملاحی روی مسیحی بدبخت مادرمرده‌ای چاقو بکشد، قانونی را که بعد از محاکمه میسون

گذرانیدیم، یادش باشد... اینجا طناب داریم، همین. بفرمایید بچه‌ها. شاید يك کمی مستعمل باشد، ولی هنوز هم طناب کتفی خوبی است و در جزیره کسی نیست که آنقدر سنگین باشد که این طناب نتواند وزنش را تحمل کند...
خاموش ماند و طناب را در دست راست گرفته، حلقه‌اش را با دست دیگر در هوا تکان داد، چون کیشی که بخوردان را به سوی نمازگزاران بتکاند. سپس لبخندی زد، گونه‌هایش به دو سوی بینی برنده‌اش فرو رفتند، همه عضلات آرواره‌اش از زیر پوستش نمایان شد، به لب‌های باریکش چینی ریشخندآمیز افتاد و از سر گرفت:

- بچه‌ها، اگر کسی هست که دوست داشته باشد از این درجه آخرین نگاهش را به آسمان بیندازد، فقط کافیت که چاقو بکشد.
طناب را روی زانوانش گذاشت، چشمانش در حفره‌ٔ تاریک حدقه‌اش برقی زد و لب‌هایش را به نیشخندی خاموش گشوده نگاهش را از روی حضار گذراند. پرسل احساس کرد که بیکر آرنجش را به او می‌ساید. سربرگرداند. بیکر به سوی او خم شد و در گوشش گفت: «من از این تهدیدها خوشم نمی‌آید. انگار خیالاتی دارد.» پرسل بی‌آنکه لب باز کند، سری تکان داد. پشت سر هانت، مردان تاهیتیایی آهسته و سریع با هم گفتگو داشتند. تاهیتی با صدای بلند از زن‌ها پرسید: «اسکلت چه می‌گوید؟» او اما آنا روی زانوانش بلند شد: «می‌گوید که می‌خواهند زن‌ها را تقسیم کنند و هر کس که راضی نباشد، دارش می‌زنند.» تاهیتی به حالتی چندش‌آمیز گفت: «همه‌اش دارا»
زمزمهٔ مردان تاهیتیایی بالا گرفت، اما هنوز آنقدر بلند نبود که پرسل از کلماتشان چیزی دریابد.

مک لئو دست بالا برد تا سکوت را برقرار کند و منتظر ماند. در این هیأت، با دست‌های پراقرشته، به حالت چهارزانو، با بالاتنه‌ای که به نحوی نمایشی سپر کرده بود، زیر نور مشعل‌ها به جادوگری می‌مانست گرم اجرای آیین‌هایش. در پشت سرش، دیوار تیرهٔ درخت انجیر و ستون‌هایی که حائل بودند، به زحمت پیدا بود. مک لئو ادامه داد:

- بچه‌ها، کارمان را این طور تنظیم می‌کنیم. اسماج که نوشتن بلد است، اسم‌های شما را روی تکه کاغذی نوشته است. از پرسل خواهش می‌کنیم که ببیند اسم کسی از قلم نیفتاده باشد. وقتی این کار انجام شد،

کاغذها را تا می‌کنیم و می‌اندازیم توی کلاه برت، و جوانترین ما، یعنی جونز، کاغذها را بیرون می‌کشد. کسی که اسمش بیرون آمده، می‌گوید: «من فانی‌نا را می‌خواهم، یا راها، یا ئی‌تی‌هوتا را...» و اگر مخالفتی در کار نبود، آن زن مال او می‌شود. اما اگر کسی باشد که بگوید: «مخالقم»، رأی می‌گیریم و کسی که اکثریت با او باشد، صاحب آن زن می‌شود...

پرسل از جا برخاست و غضب‌آلوده گفت:

- من این روش را قبول ندارم. افتضاح است. ابداً رضایت زن در این

روش رعایت نشده.

مک لثو با انزجار چهره در هم کشید، نگاهی به او انداخت و گفت:

- خدا لعنتم کند اگر این اعتراض را قبول کنم. انگار که شما زن‌های

سیاه‌پوست را نمی‌شناسید، پرسل. این مرد یا آن یکی برایشان فرقی ندارد.

روی عرشه بلاسوم دیدیم که...

صدای خنده‌ها به هوا برخاست. پرسل با سرسختی تمام گفت:

- چیزی که شما درباره زن‌های تاهیتیایی در عرشه بلاسوم می‌گویید،

درباره برخی از خدمه محترم علیاحضرت هم صادق است. زن‌های تاهیتیایی

در این هرج و مرج تنها نبودند.

مک لثو به حالتی رئیس مآبانه گفت:

- مسئله فرق دارد.

پرسل گفت:

- من فرقتش را نمی‌فهمم. واقعاً نمی‌دانم چرا از زن‌ها فضیلتی را انتظار

دارید که خودتان فاقدید. البته این امریست علیحده. مسئله چیز دیگریست.

وقتی می‌گویید: «نظم و ترتیب لازم است»، با شما موافقم. ولی وقتی که

می‌خواهید رضایت زن‌ها را نادیده بگیرید، نمی‌توانم موافق باشم. این نظم و

ترتیب نیست، مک لثو، زورگویی است.

مک لثو با نفرت گفت:

- اسمش را هر طور که دوست دارید بگذارید. برای من زیاد فرق

ندارد. من درباره ازدواج عقاید خودم را دارم، متوجه باشید. و خودم نیستم که

این‌ها را اختراع کرده‌ام. فرض کنید که من به جای اینکه اینجا بپوسم، به

اسکاتلند می‌رفتم و لکاته‌ای را هم که ازش خوشم بیاید پیدا

می‌کردم. می‌رفتم سراغ ابوی‌اش و به‌اش می‌گفتم: «آقا، من این و آن را دارم، دخترتان را به من می‌دهید؟» و اگر باباجانش رضایت می‌داد، دیگر موردی نداشت که رضایت نانا را بخواهم! تخیر، آقاجان!
لبخندی کنایه‌آمیز به لب آورد و ادامه داد:

- به هر حال، من هم مثل بقیه ساخته شده‌ام، غیر از اینکه استخوان‌هایم وقتی که می‌نشینم به هم می‌خورند، اما مطمئن باشید که دختری پرویمان را انتخاب می‌کردم که وقتی رویش می‌افتم، جاییم درد نگیرد...
شلیک خنده‌ها به هوا برخاست. وقتی خاموش شدند، مک لثو از سر گرفت:

- این از روش انتخاب من در اسکاتلند، پرسل. و هیچ دلیلی نمی‌بینم حالا که در این جزیره کثافت وسط اقیانوس محکوم به زندگی هستم، برای اینکه وسط لنگ‌های یک دده سیاه بیلکم، غلام حلقه به گوشش باشم.
پرسل از عوام‌گرایی مک لثو به غضب آمده گفت:

- مسئله سر غلام حلقه به گوش بودن نیست، سر رضایت زنی است که می‌خواهد همسر مردی باشد.

جانسون دست بالا برد و برای سخن گفتن اجازه خواست، به حالتی ناآرام به بینی بزرگ خود نگاهی انداخت و با صدای نحیفی گفت:
- اجازه می‌دهید، جناب سر...

چون سگی که مرتکب خطایی شده باشد نگاهی به سوی مک لثو انداخت و بی‌درنگ ادامه داد:

- با اجازه شما، پرسل. فرض کنید که من بگویم «هوروا را می‌خواهم» و هوروا نخواهد. بگویم «تایاتا را می‌خواهم»، و تایاتا نخواهد. بگویم «واآ را می‌خواهم» و واآ هم نخواهد. خلاصه، همه را اسم بیرم و هیچ کدام نباشد که بخواهد...

سر بلند کرد و وحشت زده گفت:

- آخر کار، بی‌زن می‌مانم.

پرسل گفت:

- باور کنید بهتر است که آدم زن نداشته باشد، تا اینکه زنی را بدون

رضایتش صاحب شود.

جانسون با شك و تردید سری تکان داد. انگشتانش را از روی لک‌های ارغوانی ریشش گذراند و گفت:

- نمی‌دانم، نمی‌دانم. زنها وقتی بد باشند، سراپا بدند، از بیرون و درون. ولی وقتی خوبند، خدایا! درست مثل عمل‌اند.

صدای قهقهه‌ها به آسمان رفت. جانسون حیرت‌زده کلماتش را نیمه تمام گذاشت، نگاهی وحشت‌زده به همگان انداخت و گفت:

- برای مثال گفتم.

اسماج نیشخندزنان گفت:

- برای مثال چه گفتی؟

مک لئو آرنجش را به قفسه سینه اسماج کوبید.

- بگذار حرفش را بزنند. مدام سر به سرش می‌گذاری...

جانسون نگاهی تشکرآمیز به مرد اسکاتلندی انداخت و پرسل در چشم برهم زدنی به بازی اسماج و مک لئو پی برد. اولی پیرمرد را مسخره می‌کرد و دومی او را زیر پر و بال خود می‌گرفت، و جانسون، ترسیده و در عین حال سپاسگزار، بیش از پیش به سوی آن دو کشیده می‌شد. مداخله مک لئو شهامت را از او گرفته بود.

- برای مثال گفتم.

به حالت رقت‌باری می‌کوشید و قار خود را باز یابد، و چون فردی که

همواره دیگران با احترام به سخنانش گوش دهند، با قدرت تمام گفت:

- وقتی شما حرف می‌زدید، من خوب فکر کردم، پرسل. درباره این

مسئله رضایت خوب فکر کردم. من موافق نیستم. نه، نه. رضایت همان چیزی

نیست که شما فکر می‌کنید، پرسل. مثلاًش هم، خانم جانسون. او کاملاً

رضایت داده بود، و هیچ فرقی هم نکرد.

دوباره همه خنده سر دادند. مک لئو گفت:

- کس دیگری هم هست که بخواهد حرفی بزند؟

سکوت سایه‌افکن شد و مک لئو یکایک حضار را از نظر گذراند.

- اگر دیگر کسی حرفی ندارد، تقاضا می‌کنم رأی بگیریم. چه کسی

موافق است که رضایت زن‌های سیاه‌پوست را بپرسیم؟

پرسل گفت:

- پرسید چه کسی مخالف است.

مك لئو نگاهی به او انداخت، شانه‌ای بالا برد و گفت:

- چه کسی مخالف است که رضایت زن‌ها را بپرسیم؟

و خود دست بالا برد. هانت بی‌درنگ از او پیروی کرد. سپس به ترتیب

اسماج، وایت و جانسون.

مك لئو با صدای بی‌حالتی گفت:

- پنج نفر از هشت نفر. پیشنهاد پرسل رد شد.

چند لحظه به سکوت گذشت. پرسل گفت:

- هانت ترسی از این ندارد که اوماآتا او را نخواهد. معلوم نیست چرا

به نفع شما رأی داده.

مك لئو به سردی گفت:

- از خودش پرسید.

پرسل به او خیره شد، اما کلمه دیگری نگفت. مك لئو رو به اسماج

کرد و گفت:

- اسماج، کلاه را به پرسل بده.

اسماج از جا برخاست، فضای میان دو مشعل را پیمود و کلاه را به

طرف پرسل دراز کرد. پس از مرگ برت، ملاحان ارتیه‌اش را میان خود

قسمت کرده بودند و کلاه برت به اسماج رسیده بود. کلاه بزرگتر از آن بود که

اسماج حتی به فکر استفاده از آن بیفتد، اما آن را مانند غنیمی به دیوار

کلبه‌اش آویخته بود، و هر بار که یاد ستمکاری برت و ناجوانمردی خود وی

سراپایش را فرا می‌گرفت، باران ناسزا را به کلاه می‌بارید.

طی مدتی که پرسل کاغذهای درون کلاه را برمی‌داشت و آن‌ها را در

نور مشعل می‌گرفت تا نام‌ها را بخواند و پس از آن چهار تا می‌کرد، گفتگو

میان این و آن از سر گرفته شد. مردهای تاهیتیایی که تا آن لحظه پشت سر

هانت ایستاده بودند، نشستند و آهسته آنچه را که دیده بودند، به هم می‌گفتند.

اوماآتا نیز به آنان پیوست، و پرسل می‌شنید که مردها درباره رأی‌گیری از او

می‌پرستند. هانت که چشمان ریز ماتش را به خلأ دوخته بود، برای دل

خود آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد. تلاش فراوانی به خرج داده بود تا

گفتگوها را دنبال کند، اما موفق نشده بود و اکنون آسوده بود که دیگر کسی

لب باز نمی‌کند. مشت‌های بزرگش را روی زانوان ستبرش گذاشته، چشم از او‌مآتا بر نمی‌داشت و صبورانه در انتظار آن بود که او به کنارش بیاید و بنشیند. زن‌ها در پشت سر پرسل خنده‌ها و زمزمه‌ها را از سر گرفته بودند. آن‌ها به خوبی از ماهیت این بازی آگاه بودند و به خودپسندی پریستانی‌ها می‌خندیدند که چرا می‌خواهند واهینه‌ها را خود انتخاب کنند و نمی‌گذارند بنا به رسوم زن‌ها انتخابشان کنند.

پرسل که کاغذها را واری می‌کرد، از گوشه چشم دسته مخالف را زیر نظر داشت. اسماج در کناری با مك لئو آهسته مشورت می‌کرد، و مك لئو، ظاهراً با او موافق نبود. وایت که در گفتگوی آن دو راه نداشت، از جا برخاست و رفت تا مشعلی را که کج می‌شد، دوباره محکم کند. فقط يك بار پرسل نگاه بی‌تابانه‌ای را که او به سوی زنان می‌انداخت، دید. در سمت راستش، جانسون به حالتی عصبی پی در پی لکه‌های ارغوانی ریشش را می‌خاراند. هر چند که رأی به او اطمینان داده بود که تنها به کلبه‌اش بر نمی‌گردد، اما هنوز کاملاً اطمینان نداشت.

پرسل صدای بیکر را کنار گوشش شنید: «جانسون را پخته‌اند و به هانت هم آموزش داده‌اند.» پرسل سری تکان داد و بیکر با صدای آهسته و لرزانی ادامه داد: «مك لئو می‌خواهد سر آواپوهی با من مخالفت کند.» پرسل سر برگرداند و چهره ظریف و قهوه‌ای مرد ویلزی را کنار چهره خود دید. چشمانش سرشار از دلشوره بود. اندیشید: «واقعاً دوستش دارد.» گفت:

– تا من دوباره به این کاغذها نگاهی بیندازم، تو برو و به آواپوهی بگو که هر وقت دست راستت را بلند کردی، به جنگل برو و همانجا بماند. و اگر آواپوهی را به کمک رأی به مك لئو دادند، خودت هوروا را انتخاب کن. بیکر با شك و تردید پرسید:

– چرا هوروا؟

– بعداً برایت توضیح می‌دهم.

بیکر مردد بود، اما وقتی به نظر رسید که فهمیده است، از جا برخاست. پرسل سر بر نمی‌گرداند، کاغذها را در دست چپ گرفته، يك به يك باز می‌کرد و دوباره تا کرده در کلاه می‌گذاشت.

هنوز این کار را به آخر نرسانده بود که بیکر آمد و کنارش نشست.

روبرویش، مك لئو هنوز با همان صدای آهسته، با اسماج در گفتگو بود، اما شور و حرارت بیشتری در حرکاتش نمایان بود. بیکر گفت:

- دست‌تان را بگذارید روی دست من، باید چیزی را به شما بدهم. پرسل دستش را روی خاك گذاشت، و شيء سرد و سختی را زیر کف دست احساس کرد. بیکر گفت:

- نگهش دارید، من می‌ترسم اختیارم را از دست بدهم. پرسل مشت بسته‌اش را به جیب فرو برد.

مك لئو با صدای بلند گفت:

- بسیار خوب.

هر دو دست را بالا برد و سکوت را برقرار کرد. پرسل گفت:

- من اسم نه نفر را خواندم و شمردم. هر نه تا اسم بریتانیایی‌ها هستند. اما کاغذی ندیدم که اسم مردهای تاهیتیایی رویش باشد. نتیجه می‌گیرم که خیال دارید آن‌ها را از انتخاب زن‌ها محروم کنید.

مك لئو با صدای کسدارش گفت:

- اشتباه نکرده‌اید.

پرسل با قدرت تمام گفت:

- منصفانه نیست. با این کارتان غرور مردهاشان را شدیداً جريحمدار می‌کنید. آن‌ها هم کاملاً به اندازه ما در انتخاب زن‌های خودشان حق دارند.

مك لئو دم به دم به اسماج، وایت و جانسون به حالتی خرسندانه و پیروزمندانه نگاه می‌کرد، گویی که می‌خواست آن‌ها را در تحقق یکی از پیشگویی‌هایش گواه بگیرد. آنگاه چانه تیزش را به سوی پرسل نشانه رفت، مژه‌های رنگ پریده‌اش روی چشمانش افتاد و به لحن تحقیرآمیزی گفت:

- تعجیبی ندارد که چنین حرف‌هایی از شما شنیده شود، پرسل، چونکه شما و سیاه‌پوست‌ها به قول معروف سری از هم سواپید. به خدا قسم به عمرم ندیده‌ام سفیدپوستی مثل شما عاشق سیاه‌پوست‌ها باشد؛ تمام مدت وسطشان می‌پلکید! تمام مدت کنارشان موس موس می‌کنید و یا آن‌ها کنارشان موس موس می‌کنند! بیا بغلم! بیا تا نازت کنم، ماچت کنم! چه زن، چه مرد! همه‌اش شهوت و شهوت!

اسماج پوزخندی زد و جانسون لبخندی به لب آورد، اما بی‌درنگ با نگرانی سر برگرداند، می‌خواست مک لئو این لبخند را ببیند، اما از چشم پرسل پنهان بماند. بیکر که دندان به هم می‌فشرد گفت: «پست فطرت!» جونز به آرنج پرسل دستی کشید و آهسته گفت: «بروم و لگدی به ماتحتش بکوبم؟» جونز، جوان ریزنقش اما بسیار ورزیده‌ای بود. پرسل پاسخی نداد. چهره زیبا و روشن و جدی‌اش را گویی از مرمر تراشیده بودند. پس از لحظه‌ای، به نقطه‌ای برفراز سر مک لئو چشم دوخت و با صدای آرامی گفت:

– گمان می‌کنم که حرفتان چیز دیگری باشد.

بیکر نگاهی ستایش‌آمیز به پرسل انداخت. تحقیر در مقابل تحقیر. پرسل هر روز مک لئورا شکست می‌داد. در رفتارش منش بیشتری بود. قصد آزار و اهانت در آن احساس نمی‌شد. مک لئو گفت:

– آره، آره، پرسل، حالا که می‌خواهید بدانید، حرفم چیز دیگریست، باد هوا هم نیست. اگر اجازه بفرمایید، عرض می‌کنم. توی این جزیره، بی‌شرف‌هایی هستند که شاید متوجه نبودند که اینجا پانزده نفر مرد بریتانیایی و سیاه‌پوست هست و فقط دوازده نفر زن... حالا فرض کنیم که همه اسم‌ها را توی کلاه بگذاریم. معنی‌اش چه می‌شود؟ این که سه نفر آخر بی‌زن می‌مانند. پدران به گرداگردش نگاهی انداخت.

– شاید سیاه‌پوست باشند... اما شاید هم سفیدپوست باشند، و من یکی توی کتف نمی‌رود که سفیدپوست باشند، پرسل. ترجیح می‌دهم که از عزیزدردانه‌های شما باشند که بی‌زن بمانند، و نه اسماج و وایت، یا جونز. جونز سینه سپر کرد و گفت:

– به خاطر من دلت شور نزنند. خودم بدم گلیم را از آب یکشم بیرون. پرسل که اندکی به جلو خم شده بود، گفت:

– مک لئو، ما غالباً با هم موافق نیستیم، ولی این دفعه مسئله خیلی جدی است، خوب گوش کنید. اگر مردهای تاهیتیایی با سه زنی که برایشان می‌گذارید زیر درخت انجیر تنها بمانند، می‌دانید چه اتفاقی می‌افتد؟

– چه اتفاقی می‌خواهید بیفتد؟ سه تا زن برای شش نفر مرد، آنقدرها هم بد نیست. یعنی هر کدام نصفی. زیاد هم بد نیست که هر زن دو تا مرد داشته باشد. من خودم خیلی وقت‌ها همین را هم نداشتم.

- آخر متوجه باشید که این کار شما به شدت به آن‌ها برمی‌خورد ...

مك لئو به کلماتش دويد.

- برایشان عادی می‌شود. من هیچ خورده برده‌ای با آن‌ها ندارم، پرسل. من وقتم را به ماج و بوسه با آن‌ها نمی‌گذرانم. ولی پدرکشتگی هم باهاشان ندارم. و اگر بنا باشد بین آن‌ها و خودمان یکی را انتخاب کنم، خودمان را انتخاب می‌کنم. خودمان را، اول از همه.

- حرف‌های ضد و نقیض می‌زنید.

مك لئو که منطبق اسکاتلندی‌اش جریحه‌دار می‌شد، قد راست کرد و

گفت:

- بله؟

- شما نخواستید که افسرها در جزیره نسبت به ملاح‌ها صاحب امتیازی باشند، ولی حالا، بریتانیایی‌ها را نسبت به تاهیتیایی‌ها صاحب امتیاز می‌دانید. مك لئو با صدای کشدارش گفت:

- من هیچ کس را صاحب امتیاز نمی‌دانم، ولی به‌اتان بگویم، پرسل، در عقاید من نظم و ترتیب وجود دارد. چیزی که من چه توی کشتی، چه در خشکی، چه در باد مساعد، چه در توفان، اول از همه فکرم را می‌کنم، خودم هستم، جیمز فینچلی مك لئو، پسر خلف مادرم. بعد از آن به رفقا. بعد به برویچه‌های دیگر بلاسوم. و بعد از آن به سیاه‌پوست‌ها.

پرسل غضب‌آلوده گفت:

- این نقطه نظر خودخواهانه است، و باور کنید که نتایج وخیمی به بار خواهد آورد.

دست‌های مك لئوروی زانویش بود و چهرهٔ مرده‌وارش در نور مشعل‌ها

بی‌صدا نیشخند می‌زد.

- چه وخیم باشد و چه نباشد، عقاید من همین است. در مورد خودخواهی هم، حق با شماست پرسل، من از کسی باکی ندارم.

با بازوان لاغریش به همدستانش اشاره‌ای کرد و افزود:

- این آقایان هم همین طور. همه‌شان خودخواهند؛ همه تا نفر آخر! و همین خودخواه‌ها در مقابل پیشنهاد شما صاحب اکثریت خواهند شد.

مکئی کرد و بی‌آنکه دست از لبخند زدن بردارد، گفت:

- کس دیگری چیزی برای گفتن ندارد.

تقریباً بی‌آنکه منتظر شود، ادامه داد:

- رأی می‌گیریم، کی‌ها مخالفند؟

بازویش را بلند کرد، و بی‌درنگ هانت، پس از او اسماج و آخر از همه جانسون دست بلند کردند. وایت حرکتی از خود نشان نداد. مک لئو بی‌آنکه دستش را به زیر بیندازد، به چپ سر برگرداند و مرد دورگه را برانداز کرد. وایت که چشمان سیاهش به زحمت دیده می‌شد، بی‌آنکه سر خم کند نگاهش را تاب آورد، سپس سر برگردانده به روبرو چشم دوخت و با صدای آرام و آهنگینش گفت:

- من رأی ممتنع می‌دهم.

در چشمان خاکستری مک لئو که همچنان دستش را بالا نگه داشته بود، برقی دیده شد، و در حالیکه می‌کوشید خشمش را فرو بنشانند، گفت:

- رأی ممتنع؟

پرسل گفت:

- یادآوری می‌کنم که حق ندارید اعضاءِ مجلس را تحت تأثیر قرار

دهید، چه وایت باشد، چه هانت و چه جانسون.

مک لئو که صدایش یکباره اوج می‌گرفت، فریاد زنان گفت:

- من هیچ کس را تحت تأثیر قرار نداده‌ام.

با وجود رأی ممتنع وایت، او باز هم برنده بود. چهار رأی یا او بود و سه رأی با پرسل. اما رأی ممتنع وایت نگرانش می‌کرد، دیگر به گروه خود اطمینانی نداشت.

بازویش را پایین آورد، اما همچنان به وایت خیره مانده بود. وایت

گفت:

- من با تو هم‌عقیده نیستم.

چهره‌اش آرام و باز بود، بازویش را روی سیته چلیپا کرده بود و در صدای روشنش ملایمت موج می‌زد. پرسل گفت:

- در این صورت می‌بایست به نفع من رأی می‌دادید.

وایت خاموش ماند. اندیشه‌اش را به زبان آورده بود. دیگر چیزی برای

گفتن نداشت.

بیکر که به سوی پرسل خم می‌شد، گفت: «عجیب است...» پرسل آهسته گفت: «نه، آنقدرها هم عجیب نیست.» مک لئو پس از لحظه‌ای سکوت، گفت:

- چهار رأی مخالف. يك رأی معتنع. پیشنهاد پرسل رد می‌شود. اما آشکار بود که رأی وایت از شور و حرارتش کاسته است. با خوشرویی گفت:

- پرسل، کلاه را بدهید به جونز. وقتش رسیده که دست به کار شویم، البته اگر نخواهیم تمام شب اینجا بمانیم.

جونز زانو زد، روی ساق پاهایش نشست و کلاه را روی ران‌های برهنه‌اش گذاشت. او تنها بریتانیایی بود که پاره‌تو به کمر بسته بود، در واقع تنها فردی بود که اندامش، در مقیاسی کوچکتر، می‌توانست با اندام مردان تاهیتیایی برابری کند. او که پس از جیمی جوانترین مرد کشتی بود، تازه هفده سالگی را پشت سر گذاشته بود و روی بالاتنه ظریف و شاداب و ورزیده‌اش، چهره‌ای روشن و موهایی کوتاه داشت. بینی‌اش پر از کک و مک بود، کوتاه و کمی برگشته. چانه‌اش که هنوز مویی بر آن نرویده بود، اندکی کوچک بود و گویی هنوز رشدش را به پایان نرسانده بود. چشمان آبی فیروزه‌ایش که روی این و آن دوخته می‌شد، چشمان جیمی را به خاطر می‌آورد. از داشتن ماهیچه‌های ورزیده‌اش به خوبی آگاه بود، و عضلات سینه‌اش را تقریباً مدام در انقباض نگاه می‌داشت، چه از روی دلبری، چه به خاطر وسواس برجسته‌تر کردن آن‌ها.

مک لئو گفت:

- خوب، بالاخره تصمیمت را می‌گیری یا نه؟

جونز کلاه را با دست چپ روی ران‌هایش نهاده بود و با دست راست کاغذها را زیر و رو می‌کرد. هیجان زده بود، نمی‌توانست قرعه‌کشی را آغاز کند. می‌ترسید که مبادا نخستین مرد بریتانیایی که نامش را بیرون بکشد، آموزه‌ها را انتخاب کند. وقتی که بلاسوم، پس از شورش به‌تاهیتی رسیده بود، جونز برای نخستین بار طعم عشق را در بازوان او چشیده بود. آموزه‌ها شانزده ساله بود. جونز، نه در تاهیتی به او وفادار مانده بود و نه در کشتی. اما وقتی تازگی فتوحاتش رنگ باخت، دوباره به سوی او بازگشت. از زمان پیاده شدن

در جزیره، در همه کوره‌راه‌ها، آن دو کودکانه و موقرانه دست در دست هم دیده می‌شدند. پرسل گفت: «خوب، منتظر چه هستی؟» جونز گفت: «می‌ترسم، بدجوری می‌ترسم. ممکن است آموزه‌ها را از چنگم بگیرند.» پرسل گفت: «دست بردار! سر يك شیلینگ شرط می‌بندم که آموزه‌ها مال تو بشود.» در جیب‌هایش گشت و سکه يك شیلینگ سوراخ شده‌ای را کنار جونز روی خاک انداخت. جونز جادوزده به سکه چشم دوخت. بیکر، در سوی دیگر پرسل، دست روی خاک گذاشته، خم شد تا برادر زنش را بهتر ببیند و گفت: «زود باش، شروع کن!»

جونز یکی از کاغذها را بیرون کشید، آن را باز کرد، در نور مشعل گرفت و خواند. دهان را لحظه‌ای گشود و بی‌درنگ بست، آب دهان را فرو داد و عاقبت توانست بگوید:

- جونز:

از دیدن نام خود چنان ساده‌لوحانه شگفت زده بود که همه، جز هانت به خنده افتادند.

جونز ماهیچه‌های سینه‌اش را منقبض کرد و شانه‌هایش را بالا گرفت تا نشان دهد که تاب خندیدن دیگران را ندارد. اما زیر این ظاهر جنگجویانه، خود را ناتوان می‌دید و چنان دستخوش هیجان بود که نمی‌توانست کلمه‌ای به زبان آورد.

مك لثو گفت:

- خب؟ بالاخره می‌خواهی حرف بزنی؟ حالا که اولین نفر خودت هستی، می‌توانی از دوازده تا زن یکی را انتخاب کنی، پسر جان. اما زود باش که بتوانیم رأی مخالف و موافق را بگیریم.

جونز گفت:

- آموزه‌ها.

گره به ابرو انداخته، بی‌تابانه به گرداگرد حلقه نگاه می‌کرد تا ببیند آیا کسی هست که بخواهد بر سر زنش با او بجنگد یا نه...

مك لثو که انتهای طناب را مانند چماقی بلند می‌کرد، گفت:

- مخالفتی نیست؟

چند ثانیه‌ای مکث کرد و آن را با قدرت تمام زیر پایش به زمین کوفت

و گفت:

- واگذار شد!

جونز سر برگرداند و با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت:

- آموره‌یا!

آموره‌یا بی‌درنگ از جا برخاست و به حلقه روشن مردان وارد شد. لیخندزنان درکنارش زانو زد و دستش را در دست گرفت. او ظریف و زیبا بود و در سادگی چهره‌اش چیزی بود که او را به تانه‌اش مانند می‌کرد. جونز یکباره نفسی برآورد که به آهی می‌مانست و ماهیچه‌هایش را رها کرد. شانه‌هایش به زیر افتادند و سینه‌اش فرو رفت. سر را روی شانه‌اش خم کرده، سحر شده به آموره‌یا نگاه می‌کرد. آموره‌یا آنجا بود. از آن او بود. نشاطش او را از خاک برمی‌گرفت. احساس می‌کرد که زندگی در برابرش آغوش می‌گشاید و هرگز پایانی ندارد.

اسماج با ترشروی فریاد برآورد:

- اگر دست زنت را ول کنی، شاید بتوانی بقیه اسم‌ها را هم بیرون بکشی.

جونز کاغذی را از کلاه بیرون کشید. با صدای بسیار بلندی گفت:

- هانت!

هانت دست از زمزمه‌اش کشیده، غرید، سر راست کرد و چشمان ماتش را از روی جونز و کلاه و کاغذی که جونز در دست داشت، گذراند. آنگاه، بی‌تابانه، به مك لئو نگاه کرد، گفتی که از او كمك می‌طلبید. مك لئو گفت:

- نوبت توست. زنت را انتخاب کن.

- چه زنی؟

- زن خودت، او ما آتا.

هانت به فکر فرو رفت، و گفت:

- چرا باید انتخابش کنم؟

- که مال خودت باشد.

هانت پوزه‌اش را پیش آورده، مشت‌های درشتش را روی زانوانش

گذاشت، و گفت:

- مال خودم که هست.
- البته. مال خودت است. بگو «اوماآتا» تا کنارت بنشیند.
هانت، مشکوک و مردد، براندازش می‌کرد.
- چرا گفتمی «انتخابش کن؟»
- اینجا یازده تا زن هست. از یازده تا باید یکی را انتخاب کنی.
هانت با حرکت دستش انگار می‌خواست همه زنان را از پیش
چشمانش بربود.

- گور پدر هر یازده تاشان! من اوماآتا را دارم.
- خب، پس بگو «اوماآتا»، و اوماآتا مال تو می‌شود.
هانت نگاه تهدیدآمیزی به مک لئو انداخت:
- یعنی الان مال من نیست؟
- چرا، مال تو است. گوش کن. هر کاری که گفتم بکن. بگو «اوماآتا».
او هم کنارت می‌نشینی و کار فیصله پیدا می‌کند.
- چرا باید بگویم «اوماآتا»؟
مک لئو دو دست را روی سرش گذاشته گفت:
- خدایا!

پرسل با لحن نیشداری گفت:
- مک لئو، بعداً به من بگوید که چطور هانت را می‌پزید که به شما رأی
بدهد. حتماً کلی از وقتتان را می‌گیرد.
مک لئو نگاه غضب‌آلودی به او انداخت، اما چیزی نگفت. بیکر
بی‌تابانه گفت:

- کار را تماشا کنیم. پیشنهاد می‌کنم که پرسل به اوماآتا بگوید کنار
هانت بنشیند و ماجرا را خاتمه یافته تلقی کنیم.
مک لئو سری تکان داد و پرسل ترجمه کرد. بی‌درنگ جثه عظیم اوماآتا
از میان تاریکی پشت سرش برخاست. پرسل سربرگرداند، گمان می‌کرد که
اوماآتا هنوز در کنار مردان تاهیتیایی است. او که خود نشسته بود، زن را از
همیشه بزرگتر می‌دید، و وقتی اوماآتا از میان او و بیکر گذشت تا به وسط
دایره مردان بیاید، از بزرگی ران‌هایش حیرت کرد. اوماآتا لحظه‌ای روبروی
مشعل ایستاد، نور چشمش را خیره می‌کرد و به دنبال جونو می‌گشت. پشت به

پرسل ایستاده بود و او را زیر سایه‌اش فرو می‌برد، و مشعل خطوط تن عظیمش را برجسته‌تر کرده بازتابش را روی شانه‌هایش به بازی در آورده چند ثانیه‌ای به آن‌ها جلوهٔ مرمر صیقل خورده‌ای را بخشید.

اوماآنا کنار هانت نشست، با صدای آهسته و عاشقانه‌ای، به زبانی نامفهوم باران کلمات را بر سر هانت بارید. هانت به آرامی در جوابش می‌غرید. جوتز آهسته گفت: «دارد خرخر می‌کند» پرسل لبخند زد، اما چهرهٔ ظریف و قهوه‌ای بیکر همچنان ناآرام بود. چشمانش گود افتاده بود و حرکتی عصبی لب زیرینش را می‌لرزاند.

سکوت ادامه یافت. مک لئو و اسماج آهسته مشورت می‌کردند، گویی مشاجره‌ای که لحظه‌ای پیش آن‌ها را از هم جدا کرده بود، دوباره جان می‌گرفت. جوتز منتظر آن دو بود تا نام سوم را بیرون بکشد.

پرسل لرزه‌ای آرام را احساس کرد. مانند همه، به استثناء مک لئو، او نیز نیمه برهنه بود، و باد تندتر از پیش وزیدن گرفته بود. یکباره مشعل‌ها رنگ باختند. ماه مناطق حاره نمایان شد. بدر کامل بود، چنان درخشان که آسمان مانند سپیده‌دم روشن شد. محوطهٔ باز در نور فرو رفت و هزارتوی راه‌های سبز درخت انجیر در پشت سر مک لئو با لکه‌های روشن جان گرفت و خطوط ستون‌های عمودی درخت عمق اسرارآمیزی به آن داد. پرسل سر برگرداند، به نی‌وآ لبخند زد و نگاهش را از روی دوستانش گذراند. زیسر نور ماه، دندان‌های سفید و چشمان تابناک زنان در میان گیسوان سیاهشان دیده می‌شد، آن‌ها صبورانه انتظار می‌کشیدند. پرسل از دیدن قدرت شکست‌ناپذیری که از این چهره‌های آرام می‌تراوید، از این اندام بی‌غرور که در همهٔ اشکالشان نوید می‌داد که حامل زندگی خواهد بود، تحت تأثیر قرار گرفت. پریستانی‌ها می‌توانستند تفنگ‌ها را برافرازند، طناب‌ها را به تکان در آورند، بحث و «انتخاب» کنند. چه بیهودگی غریبی! جزیره، بی‌زن چه می‌توانست باشد؟ زندان. پرسل می‌اندیشید: «و چند سال دیگر از ما چه می‌ماند؟ یک مشت گرد و غبار و استخوان.» نی‌وآ دو بازویش را با حرکتی شکوهمند به سوی سینه برده، با صدای دلتوازی گفت:

- آدامو، تو مطمئنی که می‌خواهی مرا انتخاب کنی؟

پرسل لبخند زنان گفت:

- بله، تو را انتخاب می‌کنم. همیشه. فقط تو را.

صدای کشدار مك لئو بلند شد:

- خوابیدی، پسر؟

پرسل سربرگرداند و جونز را دید که گناهکارانه دستش را از دست

آموره یا بیرون کشید و در کلاه فرو برد و آنگاه با صدای روشنی گفت:

- میسون!

پرسل بازویش را بلند کرد و گفت:

- من نامه‌ای از او دارم.

نامه را از جیب بیرون کشید و آن را در روشنائی نگه داشت. نامه با

حروف اول نام میسون مهر و موم شده بود و نام گیرنده به خطی ریز و دقیق

روی آن خوانده می‌شد:

ستوان آدام برایتون پرسل،

افسر اول یلاسوم.

خشکی، در ۱۳۰ و ۲۴ طول غربی

و ۲۵ و ۴ عرض جنوبی.

پرسل مهر را برداشت، نامه را گشود و با صدای بلند خواند:

«آقای پرسل، به عهده شما می‌گذارم تا زنی را که بتواند به آشپزی و

شست و شوی من برسد، برایم انتخاب کنید.»

ناخدا ریچارد هسلی میسون

فرمانده یلاسوم.

پرسل به نامه خیره مانده بود. باور نمی‌کرد که درست دیده باشد:

بالاخره میسون هم زن می‌خواست!

او را در کابین یلاسوم، پس از حرکت از تاهیتی درنظر آورد.

برافروخته بود و بازو به آسمان بلند می‌کرد. با چه خشمی نگذاشته بود که سه

زن دیگر را با خود همراه کنند. «زن، آقای پرسل؟ همین الان هم زیادی‌اند!

به هر حال من که به هیچ وجه تمایلی به آن‌ها ندارم! اگر من راحتی خودم را می‌خواستم، حتی یکی از زن‌ها را هم با خودم نمی‌بردم.» و اکنون «راحتی خود را می‌خواست» و یکی از زن‌ها را درخواست می‌کرد!
در همین لحظه مك لئو گفت:

- پیری زن نمی‌خواهد، کلفت می‌خواهد.

همه خنده سرداندند، ملاحان از سردی مزاج میسون می‌گفتند. این موضوع در نظرشان جالب توجه می‌آمد و این گفتگو پنج دقیقه‌ای به درازا کشید. مك لئو برای پایان دادن به شوخی‌ها گفت:

- من آدم بخشنده‌ای هستم. حتی اگر که پیری خواسته باشد به طرفم تیراندازی کند، درست نیست که بگذارم لباس‌هایش را خودش بشورد. به حاضران نگاهی انداخت، بینی برنده‌اش روی لب‌های باریکش افتاد. بیکر آهسته گفت: «وقتی برای خودش خرجی ندارد، دست و دل‌بازی می‌کند.» مك لئو ادامه داد:

- پیشنهاد می‌کنم اگر کسی مخالفتی ندارد، وآ را به او بدهیم. هیچ کس حرکتی نکرد. مك لئو انتهای طناب را به زمین کوید و از پرسل خواهش کرد که پیشنهاد را به زبان تاهیتیایی برگرداند. وآ، با قامتی استوار و بی هیچ جلوه‌ای از زیبایی، قد راست کرد. به دایره نزدیک شد و روی ساق‌های ستبر روستایی‌اش قرار گرفت. پاهای پهنش که روی خاک گسترده می‌شد، انگشتانی داشت که به خاک فرو می‌رفت. دست‌های نیرومندش را به پشت برد و مؤدبانه گفت که برای او افتخاری است که رئیس قایق بزرگ تانه‌اش باشد. زن‌ها به خنده افتادند و ئی‌تیا فریاد زنان به او گفت:

- هی وآ هی! تانه‌ات خیلی سرد است!...

چهره فراخ روستایی وآ به لبخندی باز شد و گفت:

- من گرمش می‌کنم.

و بی‌درنگ به سمت دهکده به راه افتاد تا به گفته‌اش عمل کند.

جونز کاغذی را باز کرد و با صدای پرقدرتی گفت:

- جانسون!

جانسون به خود لرزید، نگاهش را به زیر انداخت و با دست راست

ریش لکه‌دارش را خارانده به برآمدگی انتهای بینی خود نگاه کرد. سپس پاهایش را از هم گشوده، يك زانویش را روی خاک گذاشت و با قدرتی که از ستنش انتظار نمی‌رفت، از جا برخاست. متناوباً روی یکی از دو پایش تکیه می‌داد، نگاهی دزدانه به اطراف می‌انداخت و ریشش را می‌خارانند. با وجود تکیدگی اندامش، شکمش بیرون می‌زد، تا معده‌اش گرد و سفت و برجسته بود و از آنجا به بالا، در اثر خستگی سالیان، فرو رفته و خمیده. این انحنای جانسون را وادار می‌کرد که هنگام برخاستن گردن را به جلو خم کند. اما بازوانش از مدت‌ها پیش از هرگونه تلاشی برای ماندن در سطح شانه‌ها دست شسته بود. بسیار جلوتر از شانه‌ها آویزان بود و چنان لاغر که به طناب می‌مانست، اما طنابی بسته که در رویه داخلی‌اش لکه‌های کوچک سیاهی داشت و رگ‌های درشت و برجسته و کبود رنگی از آن بیرون می‌زد.

جانسون چنان نگاه‌های شکاکانه و پرهراسی به اطراف می‌انداخت که گفتمی می‌ترسد مبادا سکوتی که در پی آمدن نامش بر سر جمع افتاده است، دامی به همراه داشته باشد. انتخابش از مدت‌ها پیش انجام شده بود، اما در برملا کردنش تردید داشت، نمی‌دانست آیا رقیبی در برابرش قد علم خواهد کرد یا نه و می‌ترسید علیرغم تصمیم مجلس، زن مورد نظرش او را نخواهد. با همان حالت دزدانه، نگاهش از مك لئو به پرسل در رفت و آمد بود، انگار که در جستجوی پناهی در اکثریت و اقلیت بود. آنگاه به سمت زنان لغزیده، پلك‌های خشکش را بی‌وقفه برهم می‌زد تا شاید جهت نگاهش را پنهان کند، چشمانش با ترس و آشفتگی شگفت‌آوری روی آن‌ها خیره می‌شد، به پسر بچه‌ای می‌مانست که سکه‌ای را دزدیده و در کف دست پنهان کرده باشد و از خلال شیشهٔ جعبه آینهٔ مغازهٔ شیرینی فروشی به لقمه دلخواهش بنگرد، اما نتواند برای وارد شدن تصمیم بگیرد.

مك لئو یکبارہ گفت:

- خوب؟

جانسون نگاه پروهام‌اش را به سوی او بلند کرد. از خاراندن ریشش دست کشید و بی‌آنکه به کسی نگاه کند، با صدای ضعیفی گفت:

- تایاتا.

انتخابش فروتنانه بود. تایاتا از دیگر زنان تاهیتیایی جوانی و زیبایی

کمتری داشت. مك لثو انتهای طناب را به پشت سر برده پرسید:

- مخالفی هست؟

تقریباً بی آنکه منتظر بماند، طناب را به زمین گرفت. جانسون سر راست کرد و با صدایی که از فرط هیجان می لرزید، گفت:

- تایاتا!...

در گروه زن‌ها زمزمه‌ای برپا شد، اما هیچ کس از جا برنخاست، هیچ کس پاسخی نداد. لب‌های جانسون به لرزه افتاد. دست‌هایش را به حالت افقی نگه داشته شست دست راست را میان شست و اشاره دست چپ گرفته آرام و بی اراده به خاراندنش پرداخت. پرسل با خود گفت: «چیزی نمانده که اشکش سرازیر شود.»

مك لثو با صدایی پر قدرت فریاد زد:

- تایاتا!

سکوت در میان زنان تاهیتیایی برقرار شد، سپس زمزمه‌ها را از سر گرفتند. تایاتا از جا برخاست. به آرامی به سوی حلقه مردان آمد. کوتاه قامت بود و تنومند، پاهایش اندکی از هم فاصله داشت و ضمن حرکت می‌خرامید. پلک‌های متورمش چشمانش را پنهان می‌کرد و چهره‌اش که یکبارہ زیر نور مشعل‌ها روشن شده بود، عبوس و خشن به نظر می‌رسید. جانسون خنده کوتاه و ریزی سرداد و به پیشوازش شتافت، دستش را گرفت و همانجا رقص کوتاهی کرد که چنان مضحك و چنان رقت بار بود که هیچ کس به فکر خندیدن نیفتاد. نشست، اما تایاتا همینکه کنارش قرار گرفت، دستش را با خشونت بیرون کشید و به سردی براندازش کرد، چشمان ریز سیاهش گویی روی آماس پلک‌هایش نقاشی شده بود. پرسل آهسته گفت: «بیچاره جانسون»، اما هیچ کس پاسخی نگفت. جونز به آموره‌ها خیره مانده بود و بیکر، رنگ پریده، دندان‌ها را به هم می‌فشرد و پکراست به روبرویش چشم دوخته بود. مك لثو با صدای خشکی گفت:

- جونز!

او نیز عصبی و بی‌تاب به نظر می‌رسید. جونز دست آموره‌ها را رها کرد، کلاه را به دست گرفت و کاغذی را بیرون کشید و فریاد زد:

- وایت!

چنان با قدرت فریاد زده بود که گویی وایت در منتهی‌الیه محوطه نشسته است.

وایت از جا نجنبید، چهره‌اش بی‌حرکت ماند. چهارزانو نشسته کف دو دست را موقرانه روی زانوان گذاشته بود و حرکتی نمی‌کرد، جز اینکه با انگشت اشاره و انگشت وسطی دست راست روی شلوارش ضرب می‌گرفت. انگشتان دیگرش، کوتاه و گوشتالو، با نوک چهارگوش، به سبکی بلند می‌شدند، گویی که از روی تارهای سازی می‌گذشتند. دو سه ثانیه سپری شد، آنگاه وایت با صدای دلنشینی گفت:

- ئی‌تیا.

یکباره در میان گروه زنان جنب و جوشی برپا شد و زمزمه‌ها پرحرارت‌تر از پیش اوج گرفت. پرسل سربرگرداند. ئی‌تیا به زانو نشسته چشم‌ها را به زیر دوخته و لب‌ها را به هم فشرده بود و سر را به علامت نفی تکان می‌داد. ئی‌تی هوتا در کنارش نشسته بازویش را روی شانه‌اش گذاشته بود، و در سوی دیگرش راها و توئوماتا. ئی‌تی هوتا می‌گفت: «قبول کن. او آدم بدجنسی نیست. کتکت نمی‌زند.» و ئی‌تیا می‌گفت: «نه، نه!» مک لثو با صدای پرقدرتی فریاد زنان گفت:

- ئی‌تیا!

ئی‌تیا از جا برخاست، به سوی دایره پیش آمد و میان جانسون و آموره‌یا و روبروی مک لثو ایستاد. چشمانش برق می‌زد. خشمزده مرد اسکاتلندی را برانداز کرده گفت:

- گوش کن، اسکلت پریتانی. باید از کارهایی که می‌کنی خجالت بکشی. چه معنی دارد که زنی را انتخاب کنی که او انتخابت نکرده؟ به آهنگی حرف می‌زد که گفتی مک لثو او را انتخاب کرده است، و نه وایت.

- می‌دانی وقتی زنی را انتخاب کنی که تو را انتخاب نکرده، چه اتفاقی می‌افتد؟ سرت را به طاق می‌کوبد.

زن‌های تاهیتیایی خنده‌های خفهای سرداژند، و مردها نیز به دنبال آن‌ها، بلندتر خندیدند. به نه‌آتوا قسم که رفتار زشت ئی‌تیا این دفعه زیباست! مک لثو قد راست کرد.

- این دختر چه می‌گوید؟

پرسل با صدای بی‌حالتی گفت:

- دارد از شما می‌پرسد که نکند دوست دارید زن‌تان به شما خیانت کند. البته این سؤال فرضی است. شما نوعی را خطاب قرار داده. چشمان مک لثو از فرط خشم درخشید، اما خود را مهار کرد و با صدای آرامی گفت:

- به‌اش بگوئید زبانش را نگه دارد و برود کنار وایت بنشیند. پرسل کلمات او را برگرداند. نی‌تیا که می‌کوشید مؤدب باشد، گفت: - من از مرد زرد بیزار نیستم. او مثل اسکلت دست‌هایش پر از خون منجمد نیست. (۱) مرد زرد همیشه مؤدب است. همیشه مثل سایه ملایم است... سینه سپر کرد، به اندام ریز و استوارش قوسی داد و با قدرت تمام گفت:

- ولی نمی‌خواهم او تائهام باشد. من مهانی را تائۀ خودم می‌خواهم. مهانی از جا برخاست. او انتخاب شده بود. از جا برخاستن او به معنای پذیرفتن بود. مهانی همه زن‌ها را خوش داشت. اما با نی‌تیا رابطه دوستانه‌ای نیز برقرار کرده بود.

نگاه مک لثو از نی‌تیا به مهانی در رفت و آمد بود. لازم نبود که گفته‌های نی‌تیا را برایش ترجمه کنند. دندان به هم فشرد، انتهای طناب را بلند کرد و با صدای غضب آلودی گفت:

- به‌اش بگوئید اگر کنار وایت ننشیند، من ادبش می‌کنم.

پرسل گفت:

- من این تهدید را ترجمه نمی‌کنم. خطرناک است. الان دیگر مهانی او را همسر خودش می‌داند. اگر رویش دست بلند کنید، خونتان پای خودتان است.

مک لثو گفت:

- اینجا قانونی هم هست. دارش می‌زنیم.

پرسل به او خیره شد و گفت:

- اگر بتوانید.

مك لئو چانه تيزش را بالا برد و نگاهش را پنهان كرد. اگر جنگی در می‌گرفت، پرسل، جونز و بیکر و شش مرد تاهیتیایی علیه او بودند، و شاید هم زن‌ها. به تلخی افسوس می‌خورد که چرا تفنگ با خود نیاورده است. به سمت چپ سر برگرداند.

- وایت، بلند شو و برو زنت را بیار.

این عملش شکستی بود مبدل: کار را به وایت وامی گذاشت.

وایت در کمال تعجب به سوی ئی‌تیا نشناقت. با آرامشی آمیخته با وقار از جا برخاست و به سوی او رفت. اما ئی‌تیا با دو جست از او دور شد، روی پاشنه پا چرخید و با سبکی شگفت‌آوری به سوی جنگل دوید، گیسوان بلندش به دنبالش پرواز می‌کرد. یگراست به سمت غرب و به سوی جنگل می‌دوید. پرسل فریاد برآورد:

- صبر کن، مهانی!

مهانی که روی پایي بلند شده اندام ورزیده‌اش آماده جستن بود، با سر استوار و منخرین گشاده، درست چون سگی که گرماگرم تاخن از حرکت بازش دارند، بی‌حرکت ماند. پرسل به زبان تاهیتیایی گفت:

- اگر تو هم بروی، با تفنگ به دنبالت می‌افتند. بمان. با ما به دهکده برگرد.

و افزود:

- شب دراز است...

مهانی، به پرسل چشم دوخته، نشست. وایت بی‌حرکت بود. گریز ئی‌تیا را زیر نور مهتاب دیده بود. دویدن به دنبال ئی‌تیا از وجهه‌اش می‌کاست. وقتی ئی‌تیا در جنگل ناپدید شد، آرام حلقه مردان را ترك گفت و به جای خود بازگشت. از لحظه‌ای که نام ئی‌تیا را به زبان آورده بود، کلمه‌ای دیگر نگفته بود. مك لئو گفت:

- پیدایش می‌کنیم. بالاخره به آب و غذا احتیاج پیدا می‌کند.

سکوت برقرار شد. پرسل گره به ابروان انداخته با صدای بی‌حالتی گفت:

- پیشنهاد می‌کنم که وایت زن دیگری را انتخاب کند. مثلاً ئی‌تیا هوتا.

ئی‌تی‌هوتا با کمال میل وایت را قبول می‌کند.

وایت دهان باز کرد، اما پیش از آنکه بتواند کلمه‌ای به زبان آورد، مك لئو به میان پرید و با صدایی سرشار از کنایه گفت:

- بله، قربان. حتماً، قربان. با کمال میل قربان. ئی‌تی‌هوتا برای وایت و ئی‌تیا برای مهانی. خیلی زرنگید پرسل، اما خدا لعنتم کند اگر قبول کنم. اینجا مجلسی هست، شاید فراموش کرده‌اید. و هیچ سیاه‌پوستی هم نمی‌تواند قانونش را به ما تحمیل کند، حتی اگر دوست عزیز دردانه شعا باشد. در مورد ئی‌تیا هم نگران نباشید، پیدایش می‌کنیم.

پرسل به سردی گفت:

- پنج کیلومتر جنگل دور تا دور جزیره هست. يك كوهستان و يك چشمه هم وجود دارد. و هفده نفر همدست کاری.

مك لئو گفت:

- پیدایش می‌کنیم.

به جونز اشاره کرد که ادامه بدهد.

جونز دستش را در کلاه فرو برد. تقریباً با صدای آهسته‌ای گفت:

- بیکر.

و نیم‌نگاهی به شوهر خواهرش انداخت.

از لحظه‌ای که آموزه‌ها در کنارش نشسته بود، يك بار هم به او و به

دلهره‌اش نیندیشیده بود. بیکر سر راست کرد و با صدای روشنی گفت:

- آواپوهی.

سکوت حکمفرما شد. همه نگاه‌ها به سوی مك لئو برگشت. مرد

اسکاتلندی که در انتظار این لحظه بود، گویی از رسیدن آن میخکوب شده

بود. دو سه ثانیه سپری شد. انتهای طناب روی زمین و میان پاهایش افتاده

بود و او با چشمانی به زیر دوخته و سری استخوانی و استوار برفراز گردن

لاغرش، حرکتی نمی‌کرد. پرسل به خود گفت: «تردید دارد، فرار ئی‌تیا او را به

فکر انداخته است و اگر دیگران نبودند...» مك لئو سر راست کرده به بیکر

چشم دوخت و گفت:

- مخالفم.

بیکر نگاه مك لئو را به او بازگرداند، اما چیزی نگفت. مك لئو دستش

را روی خاک گذاشت، از جا برخاست و به ریشه درخت تکیه داد. منتظر بود که بیکر روی او بپرد و ترجیح می‌داد ایستاده باشد تا ضربه‌اش را دفع کند. نگاهش را از روی همگان گذرانده، با صدای کشارش گفت:

- بچه‌ها، اگر من آواپوهی را می‌خواهم، به خاطر این نیست که از بیکر انتقام بگیرم...

بیکر با صدای لرزانی گفت:

- نخیر!

مک لئو گفته‌اش را نشنیده گرفت و ادامه داد:

- اما نظم هم لازم است. نباید دست روی دست گذاشت و تماشا کرد که زن‌های جزیره از بغل یکی به بغل دیگری بروند. آواپوهی در تاهیتی با چه کسی بود؟ با چاکرتان مک لئو. روی بلاسوم صاحبش چه کسی بود؟ خود بنده. ولی خودتان که این‌ها را می‌شناسید! هنوز پایش به جزیره نرسیده، خانم دور و بر بیکر می‌پلکند. هوسرانی محض است، بچه‌ها! هیچ چیز دیگری نیست! این سیاه‌پوست‌ها هوسرانی را خوب بلدند!

صدایش را بالاتر برده ادامه داد:

- و من می‌گویم که اگر آزادشان بگذاریم کارمان ساخته است! دیگر نظم و ترتیب بی‌نظم و ترتیب! خانواده بی‌خانواده! دیگر حتی صاحب اختیارشان هم نیستیم! بچه‌ها، از من بشنوید: اگر آزادشان بگذاریم بهتر است خودمان هم دامنی به کمرمان ببندیم و شروع کنیم به ظرف شستن!

اسماج و جانسون به خنده افتادند، اما خنده‌ای ساختگی. چشمان بیکر به هیچ وجه مقاصدش را برملا نمی‌کرد، می‌ترسید که آشوب همگانی شود و در این صورت حتی به قدرت هانت هم نمی‌توانست امیدوار باشد. هانت در بازوان او مآتا بود و به این صحنه توجهی نداشت و مانند گربه کوچکی خرخر می‌کرد. مک لئو گفت:

- بسیار خوب، ادامه بدهیم. وقتی آواپوهی ولم کرد، من چیزی نگفتم.

من آدم خوبی هستم. نمی‌خواستم با بیکر دست به یقه بشوم...

بیکر گفت:

- تو رأی‌گیری را به دست به یقه شدن ترجیح می‌دهی...

در صدای بیکر چنان آرامش و در عین حال چنان اهانتی موج می‌زد که

رنگ از روی مك لثو پرید.

پرسل نگاهی به بیکر انداخت. او چهار زانو نشسته و دست‌ها را به جیب فرو برده بود. گذشته از حرکتی عصبی که گهگاه لب زیرینش را می‌لرزاند، خطوط چهره‌اش آرام بود. اما چشمان سیاهش، بی‌تاب و تب‌آلوده، با انزجار عمیقی به چشم‌های مك لثو خیره شده بود. مك لثو آرامش خود را باز یافت و گفت:

- من اجازه نمی‌دهم تحریکم کنند. اگر دلت دعوا می‌خواهد، کور خوانده‌ای بیکر. اینجا قانونی هست، و من از قانون پیروی می‌کنم.
بیکر آرام گفت:

- این قانون را چه کسی درآورده؟ خود تو. و حالا پشت قانون سنگر گرفته‌ای که دعوا نکنی و حرف بزنی. وقت حرف زدن از کسی نمی‌ترسی. ولی هرگز ندیدم به صف اول بیایی که ضربه‌ها را نوش جان کنی. وقتی پرت به تو گفت که جسد آن بچه را به دریا بیندازی، اطاعت کردی، مگر نه؟ تو و دوستت اسماج، هر دو تان حرف‌شنو بودید. آنجا هم از قانون اطاعت می‌کردی...

کلماتش را چنان شمرده و پر قدرت به زبان می‌آورد که گفתי یکایکشان را به صورت مرد اسکاتلندی پرتاب می‌کرد.
مک لثو با سرسختی تمام گفت:

- من به این تحریک‌ها جواب نمی‌دهم. هرچه درباره‌ی آواپوهی می‌خواستم بگویم، گفتم. حالا نوبت توست. وقتی حرفت را زدی، رأی می‌گیریم.

بیکر با همان لحن آرام و استوار گفت:

- رأی گیری دیر شده، هان، مک لثو؟ رأی گیری کار آسانی است، هان، مک لثو؟ به آسانی فرو بردن تیغه چاقو توی سینت کسی که نمی‌تواند از خودش دفاع کند، درست همانطور که با سایمون کردی.

در همین لحظه اتفاق بی‌سابقه‌ای رخ داد: در میان مردان و زنان تاهیتیایی در پشتیبانی از بیکر غلغله‌ای برپا شد. آن‌ها هرگز نام سایمون را نشنیده بودند و از آنچه بیکر می‌گفت کلمه‌ای در نمی‌یافتند، اما در لحن گفته‌هایش به خوبی می‌دیدند که او رو در روی مک لثو ایستاده است و از این

بابت خوشنود بودند. مرد اسكاتلندی حتی سری به سمت آن‌ها نجنباند. به ریشه درخت تکیه داده و دست‌ها را پشت سر برده، چانه را بالا گرفته و چشمانش را نیمه بسته نگه داشته بود. منتظر ماند تا زمزمه‌های تاهیتیایی‌ها بخوابد، آنگاه از میان شکاف پلک‌هایش به بیکر چشم دوخته گفت:

- تمام شد؟

بیکر با همان صدای سرد و اهانت بار گفت:

- نه، تمام نشد. من از کارهای آسان حرف می‌زدم، مك لئو. مثلاً دار زدن میسون با دست و پای بسته، به این می‌گویند کار آسان. زیاد دل و جرأت نمی‌خواهد. فقط رأی می‌گیری و تمام می‌شود.

مك لئو گفت:

- من جلوی هیچ کس را نگرفته‌ام که صاحب اکثریت شود.

بیکر با همان صدای آرام و کلمات شمرده و در عین حال با قدرتی باور

نکردنی ادامه داد:

- صاحب اکثریت شدن هم کار آسانی است. آسان است که یکی را که هرگز هیچ چیزی نمی‌فهمد، با خودت همراه کنی. آسان است که پیرمردی را که بلد نیست از خودش دفاع کند، بترسانی. بیا، نگاه کن!...

یکباره به سوی جانسون سربرگرداند و نگاه غضبناکی به او انداخت که تا مغز استخوانش فرو رفت. پرسل از قدرت این نگاه یا در واقع از سنگدلی شگفت‌آورش می‌خکوب شد. جانسون دهان باز کرد، انگار که هوا به سینه‌اش فرو نمی‌رفت و مانند حشره‌ای که آب جوش بر سرش ریخته باشند، دست و پایش را جمع کرد. زانوان و بازوانش را به هم می‌فشرده، سر را به زیر انداخته به همین وضعیت باقی ماند، جمع شده، محقر و صاعقه زده.

بیکر شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را به مك لئو برگرداند و ادامه داد:

- يك کار دیگر هم هست که سخت نیست، و آنهم کتک زدن زن‌هاست.

لرزش صدایش به کلماتش تندی غریبی می‌داد:

- مخصوصاً زنی که مثل آوای پوهی از خودش دفاع نکند. به خاطر همین

است که برای از دست دادنش افسوس می‌خوری. یا هوروا مسئله فرق دارد.

هوروا به ضربه‌هایت جواب می‌دهد. و تو از این کارش خوشت نمی‌آید. مشت

زدن، بله. کشیدن مو، عیبی ندارد. با زانو زدن، مهم نیست. اما کتک خوردن،

نخیر. حتی از دست هوروا. نخیر! هوروا زن کله شقی است! هوروا، وقتی رویش دست بلند کنی، هرچه که به دستش رسید، به طرفت پرت می‌کند. دیشب، نوبت چکش‌ت بودا...

جونز خندهٔ کودکانه‌ای سرداد و گفت:

- من خیر نداشتم!

شادمانی جوانانه و عاری از هرگونه دوراندیشی‌اش یکباره سکوت را بر سر دایرهٔ مردان انداخت. مک لئو که تا آن لحظه همهٔ ناسزاها را تاب آورده بود، از خندهٔ معصومانهٔ جونز تحملش در هم شکست. با این خنده یکباره همهٔ نیش‌هایی را که بیکر به سوش پرتاب کرده بود، احساس کرد. چشمانش آرامش خود را از دست داد و آشفته و خیره ماند. شانه‌هایش آویزان شد و دست راستش را به جیب فرو برد.

در همین لحظه، بیکر پای چپ را به زمین گذاشت و زانویش را اندکی از خاک بلند کرده، به دونده‌ای مانند شد که خیز برداشته باشد. از یاد برده بود که چاقویش را به پرسل داده است و در اثر خشم سردی که اندام ریز و ورزیده‌اش را از جا بلند می‌کرد، آماده بود که دست خالی با مک لئو گلاویز شود. نفس‌زنان، همهٔ نیرویش را گردآورده، همهٔ ماهیچه‌هایش منقبض شده، نگاه مستانه‌اش را به سوی مک لئو نشانه می‌رفت، نگاهی که در آن یقین به کشتن مرد اسکاتلندی موج می‌زد.

مک لئو چاقویش را در جیب باز کرده بود و عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود، با همهٔ قدرتش می‌کوشید در برابر وسوسهٔ رو در رو شدن با بیکر مقاومت کند. به خود گفت: «گلاویز شدن به خاطر یک زن سیاه پوست!» احمقانه بود، می‌توانست با رأی گیری، بدون هیچ خطری، آن زن را تصاحب کند. با انزجار به خود می‌گفت: «اختیارم را از دست داده‌ام.» در همین لحظه، به خشکی آدمکی گامی به پیش برداشت، دست‌هایش به دستهٔ چاقو چنگ می‌زد. پرسل فریاد برآورد:

- مک لئو!

مک لئو چون کسی که از خواب بیدارش کرده باشند، به خود لرزید، لحظه‌ای به پرسل نگریست، نفس عمیقی کشید و دست را از جیب بیرون آورد. بی‌آنکه به بیکر پشت کند، به عقب رفت، تا آنکه ریشهٔ درخت انجیر

را در پشت خود احساس کرد. تمام شده بود. پرسل می‌دید که چگونه دنده‌های لاغرش در اثر تلاشی که در مهارکردن نفس خود به خرج می‌داد، بلوز سفیدش را بالا و پایین می‌برد.

پس از گذشت لحظه‌ای، مک لئو گفت:

- اگر دیگر کسی حرفی ندارد، پیشنهاد می‌کنم رأی بگیریم.

بیکر حرکتی کرد و پرسل دستش را روی بازویش گذاشت، بیکر آهسته و غضب‌آلوده گفت: «می‌بایست می‌گذاشتید کارم را بکنم. می‌کشمش.» پرسل به فشار دستش افزود. بیکر نشست و چشم‌ها را بست. یکباره گویی همه قدرتش را از دست داده بود.

مک لئو دوباره نشست، انتهای طناب را به دست گرفت و با صدای

گرفته‌ای گفت:

- پیشنهاد می‌کنم آواپوهی مال من بشود.

دست بالا برد، هانت، اسماج، وایت و دو تانیه پس از آن‌ها، جانسون از

او پیروی کردند. مک لئو با همان صدای گرفته و بی‌هیجان گفت:

- پنج رأی موافق از هشت رأی. پیشنهاد پذیرفته می‌شود.

پیروز شده بود، اما این پیروزی شادی آور نبود. در میان نقشه‌هایی که در سر داشت، بیرون کشیدن آواپوهی از چنگ بیکر در نظرش خارق‌العاده می‌آمد، اما اکنون که آواپوهی از آن او شده بود، خود را شکست خورده می‌دید. سرانجام زیان گشود و گفت:

- آواپوهی!

بیکر دست راستش را بالا برد، و در میان زنان تاهیتیایی جنب و جوشی

افتاد، پرسل در مقابل وسوسه سربرگرداندن مقاومت می‌کرد.

بیکر که وانمود می‌کرد دست راستش را به خاطر اجازه صحبت بالا

برده است، گفت:

- يك لحظه صبر کنید، گمان می‌کنم که حق دارم زن دیگری را انتخاب

کنم.

مک لئو که می‌کوشید لحن همیشگی‌اش را باز یابد، گفت:

- بله، ملاح! چه جور هم! چه جور هم! من کسی نیستم که بگذارم یکی

از بر و بچه‌های بلاسوم بدون همدم بخشکد. حتی میسون هم در زن گرفتن

حقی دارد. انتخاب کن، ملاح!
 اما همه این دست و دلبازی‌ها ساختگی بود، حتی در صدایش ساختگی
 بودن موج می‌زد. به نظر می‌رسید که خسته و مضنون است.
 بیکر چشم در چشمش دوخت و با صدای روشنی گفت:
 - هوروا.

مک لئو به خود لرزید. پرسل با خود گفت: «نکند سر این یکی
 هم می‌خواهد بماند؟ و اگر این یکی را می‌خواهد، چرا آواپوهی را خواسته
 است؟ که شکست نخورده باشد؟ یا بیکر را تحقیر کند؟» مک لئو بی‌اراده
 تکرار کرد:

- هوروا؟

بیکر با لحن نیشداری گفت:

- این یکی را هم برای خودت می‌خواهی؟

همه سکوت اختیار کرده بودند. مک لئو چشمانش را نیم باز نگه داشته
 و چانه‌اش را بلند کرده بود. با صدای بی‌حالتی گفت:
 - مخالفتی هست؟

انتهای طناب را بالا برد و بی‌آنکه منتظر مخالفت کسی بماند، آن را به
 زمین کوبید.

- واگذار شد!

بیکر گفت:

- هوروا.

هوروا با حرکاتی نرم و نیرومند، مانند مادیانی که از آب رودخانه
 بیرون آید، از حلقه زنان بیرون آمد. قامت بلندش را روبروی مک لئو
 برافراشت و با چشمانی شعله‌ور و انگشتی که به نشانه اتهام به سوی او
 نشانه رفته بود، با حرکات نرم سر و دست، خطابه‌ای غرّاً ایراد کرد. ضمن
 سخن گفتن قرار نداشت، مدام به چپ و راست می‌چرخید، گویی می‌خواست
 هر آن روی او بپرد. با سر و گردنی مغرور و سینه‌ای سخاوتمند و پاهای دراز
 و بی‌تاب، منخرین گشاده‌اش را بالا می‌گرفت و با تکان‌های ناگهانی گردن
 یال‌هایش را افشان می‌کرد.

همراه با خنده‌ها، دلداری دادن‌ها و حتی گهگاه دست‌زدن‌های آهنگین

مردان تاهیتیایی، پنج دقیقه تمام با همان بی‌قراری سخن گفت، بی‌آنکه نفس بیازد، یا به دنبال کلمه‌ای بگردد، شیهه و خرّه می‌کشید، گویی که آماده می‌شد به سوی افق‌های دورتری بتازد. آنگاه با همان سرعتی که آغاز کرده بود، خطابه‌اش را به پایان برد و با سینه‌ای که هنوز از تلاشش در تب و تاب بود، کنار بیکر نشست، سرش را در آغوش گرفت، او را به خود سایید و لب‌های نیرومندش را به لب‌های او فشرده. مك لئو گفت:

- ترجمه؟

پرسل به حالتی شوخ ابروانش را بالا برد.

- تحت‌اللفظی؟

مك لئو شتابزده گفت:

- لب مطلب را بگویید.

- لب مطلب این است که به خاطر اینکه آوای پوهی را به او ترجیح

داده‌اید، حسادت می‌کند.

پرسل به دقت به مك لئو چشم دوخته بود، به نظرش رسید که لحظه‌ای

کوتاه لذتی در چهره جنازه‌وارش دیده است. ادامه داد:

- در آخر گفته است که بیکر از شما بهتر است و او از اینکه بیکر

تانه‌اش شده غرق لذت است.

و سخاوتمندانه افزود:

- گمان می‌کنم که از روی کینه توزی این حرف را زده.

مك لئو که نقاب سنگی‌اش نمی‌جنید، گفت:

- به هر حال، من ابدأ ککم هم نمی‌گزد.

لحتی مکث کرد و سپس صدا زد:

- آوای پوهی.

همه خاموش شدند و گروه زنان گنگ ماند. مك لئو با صدای پرفدرتی

دوباره گفت:

- آوای پوهی.

و چون کسی پاسخی نداد، از جابرخواست. نگاه زن‌ها به سوی او

برگشته بود و او یکایک را از نظر گذراند. با ترشروی گفت:

- ئی‌تی‌هوتا، آوای پوهی کجاست؟

ئی‌تی‌هوتا از جا برخاست و با انگشت اشاره دست راست غرب را نشان داد و مانند دانش‌آموز نمکینی با صدایی خوش‌آهنگ به انگلیسی گفت:
- رفته.

مك لئو آرام گفت:

- می‌توانی بنشین.

او نیز به جایش برگشت و نشست. در چهره‌اش هیچ چیزی خوانده نمی‌شد. جونز آهسته گفت: «چه خوب تاب می‌آورد.» پرسل سری تکان داد.
مك لئو بی‌آنکه صدایش را بلند کند، گفت:

- پیدایش می‌کنیم.

و بی‌درنگ به جونز نگاهی انداخت و افزود:

- ادامه بده.

جونز دست را به کلاه فرو برد، تکه کاغذی را بیرون کشید و خواند:

- مك لئو.

مك لئو خون‌سردانه گفت:

- انتخابم انجام شد. ادامه بده.

جونز کاغذ دیگری را بیرون کشید و با صدای روشنی گفت:

- پرسل.

پرسل لبخند ملایمی به لب آورد. به نظرش اندکی مضحك می‌آمد که همسر خود را دوباره انتخاب کند. تقریباً آهسته گفت: «ئی‌ووآ». ئی‌ووآ پشت سرش ایستاده بود. به سمت راستش آمد و نشست، چشمان درشت آبی‌اش را به چشم‌های پرسل دوخت و شانه‌اش را به شانه او تکیه داد.

اسماج با صدای پرقدرتی گفت:

- مخالفم!

این فریاد، ابتدا بی‌آنکه پرسل به معنایش پی‌برد، به گوشش خورد. سکوت عمیقی که بر حلقه مردان افتاد، معنایش را به او فهماند. در این لحظه، چهره‌اش را تقریباً روی شانه‌اش خوابانده بود و به روی ئی‌ووآ لبخند می‌زد. لبخندش ثانیه‌ای پس از کلمه اسماج روی لب‌هایش ماند. سپس رفته رفته محو شد و خطوط آرام و همیشگی چهره‌اش جایش را به حیرت‌زدگی داد. چشمانش را گشود، سر برگرداند و به اسماج چنان نگاهی انداخت که

گویی می‌خواست از شنیده خود مطمئن شود، سپس نگاهش را از روی یکایک افراد گذراند. از واقعیت صحنه‌ای که پیش چشمانش در جریان بود، اطمینانی نداشت.

ناباوری‌اش چنان آشکار بود که اسماج با صدایی گرفته تکرار کرد:
- مخالفم.

چشمان گشاده پرسل به اسماج دوخته شد. بی‌هیچ خشمی نگاهش می‌کرد، گفتی که نمی‌توانست بپذیرد که اسماج وجود خارجی دارد. به آرامی بسیار گفت:

- منظورت این است که نمی‌توانی مرا می‌خواهی؟
اسماج گفت:

- چه جور هم!

لحظه‌ای به سکوت گذشت. پرسل نمی‌توانست چشم از چهره اسماج بردارد. چنان نگاهش می‌کرد که انگار می‌خواست معنائی را حل کند و چنان خطوط چهره‌اش را با نگاه زیر و رو می‌کرد که گویی رازی را که در پی‌اش بود، در آن‌ها می‌جست. به آرامی گفت:

- عجیب است! ما با هم ازدواج کرده‌ایم.

همان ناباوری عمیق هنوز روی چهره‌اش نشسته بود و از اظهار مسئله‌ای چنین آشکار دردی در تنش احساس می‌کرد.
اسماج گفت:

- ازدواج؟ به تخم هم نیست.

دراز کشیده و آرنجی را روی خاک گذاشته بود. وقتی که فریاد زد: «مخالفم!» از جانجنبیده بود. میان چانه و پیشانی عقب‌رفته‌اش، بینی بزرگش بی‌شرمانه راست ایستاده بود و به نظر می‌رسید که گونه‌هایش در اثر خمیدن به جلو کشیده‌تر شده است. این دگرگونی چهره‌اش را به پوزه‌ای مانند می‌کرد. نگاهش به پرسل نمی‌افتاد. چشمان ریزش، سیاه و درخشان مانند دگمه‌های پوتین، در حدقه فرو رفته. با درنده‌خوئی بی‌تابانه‌ای به چپ و راست می‌رفت. در عین حال، بینی بزرگش را با حرکاتی مداوم و بلااراده دم به دم به جلو می‌انداخت، چون خوکی که با پوزه‌اش غذایش را زیر و رو کند.

پرسل همچنان خاموش بود، مک لئو مانند قضات موقر رو به اسماج کرد

و گفت:

– اگر مخالفتی داری، باید توضیح بدهی که چرا.
اسماج که لهجه لندن‌اش کوچکترین کلماتش را نیز به اهانتی مبدل می‌کرد، گفت:

– چه جور هم! توضیحش زیاد هم مفصل نیست. شما را شاهد می‌گیرم، بچه‌ها. گفتیم که زن‌ها را بین خودمان تقسیم می‌کنیم، مگر نه؟ اگر گفتیم، باید پرسل هم زنش را وسط بقیه بگذارد و زنش هم مثل بقیه به کسی برسد. می‌دانم پرسل می‌گوید که زنش از سه ماه قبل با اوست. اما دلیل نمی‌شود که نسبت به او حقی داشته باشد. بر عکس! چرا تمام مدت مال او باشد؟ چرا با کس دیگری عوضش نکنند؟ چرا مثلاً من صاحبش نباشم؟ به نظر من ئی‌ووآ شاید بهترین نباشد، اما وقاری دارد. رفتارش مثل نجیب‌زاده‌هاست. مغرور است. از همان اول چشم‌دنیالش بود. و خدا لعنتم کند اگر من در تصاحبش به اندازهٔ يك افسر لعنتی حق نداشته باشم!

سنگینی این جدل بیش از آن بود که پرسل را به خشم آورد. گفت:
– شما عقل‌تان را از دست داده‌اید! زن مرا می‌خواهید! شرم‌آور است!
اسماج نشست و بینی بزرگش را چنان پیروزمندانه به جلو نشانه رفت که گفتی عاقبت غذای دلخواهش را یافته است. گفت:

– زن شما! زن شما! می‌دانستم که باز هم می‌خواهید چنین مزخرفاتی تحویل‌مان بدهید! و من، باید به شما بگویم و تکرار کنم که ازدواج شما به تخم هم نیست. برای من به حساب نمی‌آید، ارزشی ندارد. فقط اداهای کشیش‌هاست! به تخم هم نیست، می‌فهمید؟ من آماده‌ام که ئی‌ووآ را از چنگ‌تان بگیرم، چه ازدواج کرده باشید و چه نکرده باشید، چه کشیشی در کار باشد و چه نباشد!

پرسل چندان به کلمات اسماج توجه‌ی نداشت، بیشتر متوجه این امر بود که اسماج نمی‌تواند نگاهش را به نگاه او بدوزد. چشمانش به آرامی از روی «اکثریت» گذشت. جزهات که زمزمه کنان به او خیره شده بود، اما او را نمی‌دید، نه مك لئو به او نگاه می‌کرد، نه وایت و نه جانسون. پرسل در چشم برهم‌زدنی اندیشید: «همه‌شان در جریان بودند. آماده شده‌اند که در این ننگ شریک شوند.»

آرنج بیکر را روی آرنج خود احساس کرد. به سویش سربرگرداند. بیکر آهسته گفت: «مثل اینکه بالاخره باید گلاویز شد.» جونز صدایش را شنید، به جلو خمید تا نگاهش کند، دست‌های آموره‌ها را رها کرد و پاره‌نویس را به دور کمرش محکم‌تر بست. بیکر دست چپش را کنار پرسل روی خاک گذاشت و گفت: «چاقویم را پس بدهید.» پرسل به علامت نفی سر تکان داد. زانو زد. به همان حالتی که بیکر چند لحظه پیش ضمن رودر رویی با اسکاتلندی به خود گرفته بود. این حرکت او را از حیرت بیرون کشید. رنگ باخت، قلبش با سرعت بیشتری به تپش درآمد، و دست‌هایش به لرزیدن افتاد. دست‌ها را به جیب برد. زیر انگشتانش چاقوی بیکر را لمس کرد. دسته چاقو سخت و گرم بود و تماس با آن لذت بخش. به چاقو چنگ زده، به خود گفت: «می‌فهمم که چگونه انسان ناگزیر به کشتن می‌شود.» بی‌درنگ شرم سراپایش را فرا گرفت. چاقو را رها کرد و دست را از جیبش بیرون کشید.

چند ثانیه‌ای گذشت. می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌توانست، بی‌برد که آرواره‌هایش چنان به هم فشرده شده است که نمی‌تواند دهان باز کند. آب‌دهان را فرود داد و با تلاشی غریب توانست صدایی از گلو خارج کند. لرزه و رنگ پریدگی لب‌هایش، از تلاشی که در به دست آوردن خونسردی‌اش به کار می‌بست، حکایت داشت:

- اسماج، شما نمی‌دانید ازدواج چیست. ادا نیست، عهد و پیمان است. مراسم چندان اهمیتی ندارد. چیزی که مهم است سوگندی است که هر دو طرف یاد می‌کنند که تا پایان عمر در کنار هم باشند.

اسماج پوزه‌اش را پیش آورد، چشمان ریز سختش از خشم برقی زد و پوزخندی زده گفت:

- خوب، این را هم بگذارید به حساب یکی از آن عهدهایی که به آن وفا نمی‌شود. دیگر از این ازدواج‌تان هم چیزی به من نگوید! با انجیل و این جور حرف‌ها هم سعی نکنید سرم را شیره بمالید! من درباره ازدواج شما عقاید خودم را دارم. اگر کسی باشد که گول این اداها را نخورد، منم! من کلکت را خوب فهمیده‌ام، پرسل، عجب خوب سوارش کردی! تو زبلی، پرسل، جلوی روت می‌گویم. همیشه ادای مسیح مهربان را درمی‌آوری، ولی

چشم‌ت دنیاال منافع كوچك خودت است. وقتی دیدی كه در بلاسوم دوازده نفر زن هست و پانزده نفر مرد، به خودت گفتی: «وقتی به جزیره رسیدیم، سر تقسیم زن‌ها زد و خورد پیش می‌آید!» و پریدی روی خوشگل‌ترین‌شان كه رفتار خوبی هم دارد، به گوشش خواندی، غسل تعمیدش دادی و جلوی میسون باهاش ازدواج كردی! این طوری، وقت رسیدن به جزیره، به خودت گفتی: «خیالت راحت باشد! دردسر نداری! خداوند مواظب شكارت است!» وردی خواندی و خانم شد مال سرکار!

اسماج بینی‌اش را به روبرو حواله داده، نفسش را بازیافت و گویی كه در اثر ایراد خطاب‌اش كینه‌اش نسبت به پرسل بیدار شده باشد، با خشمی كه به ظاهر از اخلاقیات جریحه‌دارش سرچشمه می‌گرفت، ادامه داد:

- چه فكر كردی؟ چه خیال كردی، پرسل؟ درست مثل کسانی كه به خودشان بگویند: «اول من، و بعد اگر چیزی باقی باشد، دیگران!» مثل افسری كه اول از همه غذا بخورد و بهتر از همه‌اش را هم بخورد! همیشه قسمت تازه نان و سر شیر! پس مانده‌اش برای دیگران! مگر من آدم نیستم؟ مگر سگم؟ چهار تا پا دارم؟ وقتی به من بگویند بخواب، می‌خوابم؟ نسبت به تو چه بخت و اقبالی در تمام عمرم داشتم؟ باید پانزده سال آزرگار روی باراندازهای تایمز جان بكنم و يك لقمه نان كيك زده و يك چكه جین گیرم بیاید؟ شانزده ساعت در روز عدل‌های پنبه را از كشتی به خشکی بیارم؟ و آنوقت آن خانم‌های توری پوش كه روی بارانداز می‌آمدند، یا دو تا اسب جلوشان و دو تا نوكر دنیاال كونشان، مال چه کسی بودند؟ مال من؟ من كه گل و شل بودم، درست مثل گل و شل باراندازها! مگر می‌شود كه كفش‌های خوشگل كوچولوشان لكه دار بشود؟ حتی از كالسكه‌شان پیاده هم نمی‌شدند! «بچه، بدو برو ستوان جونز را برابم پیدا كن!... یا ستوان اسمیت را!... یا ستوان پرسل را!».

خشمش چنان بالا می‌گرفت كه اشك از چشمانش سرازیر شد.
- و من، فقط يك بول سیاه نصیب می‌شد! يك بول سیاه برای تماشای دست بوسی‌ها، مژه برهم زدن‌ها، و زدن بادبزن روی انگشت‌ها! خدایا! خدایا! این همه ادا و اطوارهای خوشگل! و من، فقط يك مشت گل و شل روی بارانداز!

دندان به هم فشرد و ادامه داد:

- ولی اینجا دیگر لندن نیست، پرسل. اینجا از کالسکه خبری نیست، نه افسر هست، نه پیراهن‌های توری! نه قاضی‌ای که بچه‌های نازنین محله تیرن را به خاطر يك دزدی پنج شیلینگی اعدام کند! اینجا همه برابریم، پرسل. من هم به اندازه تو می‌خواهم، خدا لعنتم کند اگر غیر از این بخواهم! و به عهده بر و بچه‌هاست که تصمیم بگیرند کدام يك از ما دو تا صاحب سیاه‌پوست شما بشود، چه ازدواج کرده باشد، و چه ازدواج نکرده، حتی اگر به خاطر ترك شما قلب کوچولویش بشکند!

یادآوری دوران کودکی اسماج را نرم کرده بود. در اثر هیجانش احساس می‌کرد که حقانیت با اوست و شهادت آن را یافت تا يك بار هم که شده، به چهره پرسل نگاه کند. از اینکه در چشمانش هیچ گونه کینه‌ای نمی‌دید، شگفت‌زده بود. این کشف خشمش را دو چندان کرد. و چون پرسل خاموش بود، بینی‌اش را با خشونت تمام به سویس نشانه رفت و با گستاخی خشم‌آمیزی گفت:

- خب، حالا چه جوابی داری بدهی؟

پرسل با آرامش تمام گفت:

- هیچ.

اکنون که دریافته بود در ذهن اسماج چه می‌گذرد، به نظرش می‌آمد که دیگر مسئله‌ای در بین نیست. کار آسان شده بود: کافی بود به خاطرش بجنگد. با صدایی آرام و اندکی ملاطفت آمیز گفت:

- من این بحث را خاتمه یافته تلقی می‌کنم.

اسماج که یکباره برقی در چشمش افتاده بود، گفت:

- در این صورت، من تقاضای رأی‌گیری دارم.

به سوی مك لثو سربرگرداند، اما مك لثو نیم نگاهی هم به سویس نیتداخت. به پرسل چشم دوخته بود و می‌کوشید تا دلشوره‌ای را که احساس می‌کرد، از میان بردارد. با لحنی که تردید شگفت‌آوری از آن می‌بارید، گفت:

- اگر کسی تقاضای رأی‌گیری کند، من باید رأی‌گیری را اعلام کنم.

پرسل از جا برخاست و به مك لثو نگریسته با صدای محکمی گفت:

- رأی‌گیری را اعلام نمی‌کنید، مك لثو. این رأی‌گیری ننگ‌آور است.

من آن را رد می‌کنم.

مك لئو درست با لحن قضاتی که ضمن انجام وظیفه به آن‌ها اهانت شده باشد، پرسید:

- رد می‌کنید؟ شما رأی مجلس را رد می‌کنید؟ ما منتظر اجازه شما نیستیم!

پرسل بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، گفت:

- در این صورت، از این پس به تنهایی قانون وضع کنید.

لحظه‌ای همه خاموش شدند. مك لئو با صدای کشدارش گفت:

- منظورتان چیست، پرسل؟

- منظورم این است که از لحظه‌ای که رأی‌گیری را آغاز کردید، من از

این مجلس کناره‌گیری می‌کنم و دیگر قدرتش را به رسمیت نخواهم شناخت.

بیکر از جا برخاست و کنار پرسل ایستاد. نگاه جونز از پرسل به بیکر

در رفت و آمد بوده، از جا برخاست و در سمت چپ پرسل قرار گرفت، پایی را

پیش گذاشت، ماهیچه‌های سینه‌اش را رها کرده، با نگاه همه جا را زیر نظر

داشت.

مردان تاهیتیایی یکباره با هیجان شدیدی با هم به گفتگو درآمدند. این

صحنه در نظر آن‌ها که زبان قهرمانان ماجرا را در نمی‌یافتند، به سطح

لال‌بازی تنزل می‌کرد و گاهی مردم می‌ماندند تا به معنایش پی‌برند. اما اکنون،

دیگر جای شك و شبهه‌ای نبود. آن سه پریستانی، که روبروی اسکلت ایستاده

بودند، می‌خواستند در برابرش قد علم کنند.

پرسل با صدای آرامی گفت:

- من می‌خواستم از این کناره‌گیری خودداری کنم. حاضر بودم هرگونه

امتیازی هم بدهم و این کار را نکنم. اگر این کار صورت بگیرد، وضعیت

خطرناکی ایجاد خواهد شد. شور قضیه را درتیاورید، مك لئو. اگر جونز و بیکر

و من از مجلس بیرون برویم، فضای جزیره دیگر قابل تنفس نخواهد بود. دو

دسته در جزیره هست. دو دسته که با هم می‌جنگند، یا اگر خیلی خوش‌بین

باشیم، همدیگر را ندیده می‌گیرند. جزیره کوچک است. کسی که بگذرد،

زندگی غیر قابل تحمل خواهد شد.

اسماج با شور و حرارت فریاد زد:

- اگر از مجلس بیرون بروید، یاغی به حساب می‌آید، دارتان می‌زنیم!

مك لئو گفت:

- دهنتم را ببند!

هرچند که در ظاهر خونسرد بود، اما تردید داشت. اگر پرسل از مجلس بیرون می‌رفت، همه مردان تاهیتیایی به او می‌پیوستند. خشمزده به خود می‌گفت که پرسل دارد کمیت، قدرت و همدستی زنان را صاحب می‌شود. و این همه به خاطر این اسماع دیوانه. هیچ راهی نیست که او را از خر شیطان پایین بیاورد. حتی ناگزیر است به خاطر او رأی مثبت نیز بدهد. به تلخی کشف می‌کرد که اگرچه به خاطر همدستانش بر جزیره فرمانروایی می‌کند، اما در واقع برده آن‌هاست.

پرسل گفت:

- فکر کنید، مك لئو. من با مجلس خصومتی ندارم. بر عکس. تا جایی که رأی بدهیم و بحث کنیم، کسی چاقویش را بیرون نخواهد کشید. اما اگر اکثریت برای سرکوب اقلیت از قدرتش سوء استفاده کند، آنوقت این خودکامگی، از خودکامگی میسون هم بدتر می‌شود، حتی با استفاده از زور هم نمی‌توانید مرا وادار به قبولش کنید.

مك لئو به معنای کلمات پرسل پی برد. چیزی نبود جز اخطار. اخطاری که تلویحی بود، به این معنا که جنبه تهدید نداشت، بلکه پرسل می‌خواست از قدرت او به نفع خود یاری جوید. اما در هر حال، چه پوشیده و چه آشکار، اتمام حجت با همه مفاهیمش انجام شده بود.

اسماع تردید مك لئو را احساس کرد. از خشم و از ترس و هیجان برافروخته، مشت‌ها را به هم می‌فشرد، اندام ریزش را استوار نگه می‌داشت، و بینی را به روبرو نشانه رفته، یکباره با صدای جنون زده‌ای فریاد برآورد:

- تسلیم نشو، مك لئو! گوش نده! رأی گیری را اعلام کن! منتظر چی

هستی؟ هیچ افسر لعنت‌زده‌ای حق ندارد برایت قانون وضع کند!

حرکات و فریادهایش مایه شگفتی مردان تاهیتیایی شد. تاهیتی انگشت اشاره‌اش را به پیشانی‌اش فشرده گفت: «ماآ ماآ»^{۲۲}. صدای خنده‌ها به هوا

برخاست، و او ما آتا یا قدرت تمام فریاد زد:

- بچه موش چه می‌گوید، آدامو؟

پرسل به سوی او سر برگرداند.

- می‌خواهد نمی‌ووا را از دست من بگیرد و دیگران هم می‌خواهند به نفع

او رأی بدهند.

زمزمه‌ای میان تاهیتیایی‌ها دوید. زمزمه اوج گرفت تا آنکه به غرشی همراه با ابراز تعجب شدید زن‌ها بدل شد. مهانی با عزمی استوار از جا برخاست. نمی‌ووا خواهرش بود. او نیز تقریباً به اندازه پرسل از بی‌شرمی اسماج برآشفته بود. هر دو دست را روبرویش گشود و درخواست کرد که خاموش شوند و آنگاه خطابه خشم‌آمیز و ظریفی را آغاز کرد که در آن رفتار غیر دوستانه اسماج و اسکلت را به باد ملامت می‌گرفت. از به زبان آوردن این مطلب متأسف بود، اما این دو پریستانی شل خوک بچه‌ها با آدامو رفتار می‌کردند، و همین طور با مردهای تاهیتیایی. پیداست که اسکلت آن‌ها را از شرکت در تقسیم زن‌ها محروم کرده است و آن‌ها باید شش نفری سه زن داشته باشند. نه اینکه این امر فرقی در قضیه ایجاد کند. او، مهانی، می‌تواند بازی با زن همه پریستانی‌ها را به عهده بگیرد (صدای خنده‌ها). اما ننگ‌آور است. برای تاهیتی، پسر رئیس، ننگ‌آور است. برای خود او هم ننگ‌آور است. برای همه ننگ‌آور است. او، مهانی، پسر یک رئیس بزرگ است. همه می‌دانند که پدرش، رئیس بزرگ توتواو، پسر چه کسی است... برای همین هم توتواو نسبت به پریستانی‌ها سخاوتمند بوده است. و حالا، رئیس قایق بزرگ ما آ ما آ شده. تمام روز خودش را در کلبه‌اش زندانی می‌کند. اسکلت قدرت را در دست دارد. با مردهای تاهیتیایی بدتر از اسیرها رفتار می‌کند و می‌خواهد به ناحق زن آدامو، برادرش را، از چنگش بیرون بکشد. برای همین، او، مهانی، پسر توتواو می‌گوید که باید در کنار آدامو علیه اسکلت جنگید. و هر که با او هم‌عقیده است، بگوید.

مهورو و کوری بی‌درنگ از جا برخاستند، و اندکی بعد نوه‌او و تیمی. تاهیتی آخر از همه برخاست، نه بدین خاطر که کمتر از دیگران مصمم باشد، بلکه چون پسر رئیس بود و چون به خاطر سن بیشتر نسبت به مهانی برتری داشت و می‌خواست نشان دهد که پیش از هر حرکتی اندیشه‌اش را به کار

گرفته است. اما بنا به آداب، او پیش از همه لب به سخن گشود و با صدایی سنگین گفت: «نه آروا»^(۳)، عبارتی که یارانش نیز در پاسخ آن را به زبان آوردند.

مك لئو مردان تاهیتیایی را زیر نظر گرفته بود. آنگاه چشمانش به گروه سه نفری پرسل و بیکر و جونز افتاد. لب‌هایش زیر سدّ برندهٔ بینی‌اش به صورت خطی در آمده بود باریک و بیج در بیج. گفت:

- پیشنهاد می‌کنم که بحث را به وقت دیگری موکول کنیم. زیر فشار این سیاه‌ها کاری نمی‌شود کرد.
پرسل به سردی گفت:

- از زیر این کار نمی‌توانی شانه خالی کنی، مك لئو. این‌ها کسی را تهدید نمی‌کنند. اگر مجلس بدون اخذ تصمیم موضوع را به وقت دیگری موکول کند، ما بیرون خواهیم رفت.
اسماج دوباره فریاد زنان گفت:

- گوش به حرفش نده! گوش به حرفش نده! رأی‌گیری را اعلام کن، مك لئو!

مك لئو فرصت پاسخ دادن نیافت. او ماآتا از جا برخاست. هانت غرشی گلایه‌آمیز برآورد، اما او ماآتا اعتنایی به او نکرد. يك قدم پیش آمد و حلقهٔ مردان از حضورش پر شد. با چشمان سیاه و ابروان گره خورده، نگاهش را از روی مردان تاهیتیایی و پریتانی گذراند و با صدای آبشاروارش گفت:

- شما، مردها، همه‌اش حرف می‌زنید و حرف می‌زنید... من، او ماآتا، می‌خواهم کاری کنم.

و با دو گام از روبروی وایت و مك لئو گذشت و به جایی رسید که اسماج نشسته بود. مرد ریز نقش خود را کمی به عقب کشید، اما او ماآتا به سرعت او را گرفت، لبه جلویی شلوارش را قاپیده مرد ریز اندام راتا سطح چشمانش بالا آورد و به همین حال، بی‌آنکه تلاش چندانی به خرج دهد، در انتهای بازوان ستبرش نگاه داشت و با صدای بمش گفت:

- ایتی ثوره^(۴).

۳. کاملاً موافقم.

۴. بچه موش.

و با دست راست شروع کرد به سیلی زدن. در واقع، سیلی نبود، بلکه ضربه‌های ملایمی بود، درست مانند ضربه‌های آرامی که به گربه خطاکاری بزنند. اما اوماآتا از قدرت خود خبر نداشت. اسماج نعره می‌زد. انگشتان اوماآتا که شلوارش را روی شکمش پیچانده بود، خفه‌اش می‌کرد و در اثر ضرباتی که به سر و رویش فرود می‌آمد، چون ایلوسی دست و پا می‌کوفت، لگد می‌انداخت، مشت‌های کوچک می‌هدفش را به هوا پرتاب می‌کرد و یکریز فریادهای گوشخراش سر می‌داد.

شادمانی بومیان وصف‌ناپذیر بود. انتقام همهٔ تحقیرهای آن شب را گرفته بودند. واهینه‌ها قیه می‌کشیدند. مردان قهقهه سر می‌دادند. پاها را تا سطح کمر دو تا کرده ضربه‌های صداداری به ران‌های خود می‌کوفتند.

مک لئو فریاد زد:

- اوماآتا!

پرسل به زبان تاهیتیایی فریادزنان گفت:

- ولش کن، اوماآتا.

اوماآتا دندان‌ها را به هم فشرده می‌گفت:

- ایتی‌توره!

گوشش به هیچ کس بدهکار نبود. همچنان ضربات خفیفش را به تن اسماج می‌کوفت. اسماج نعره‌زنان و دست و پا کوبان، پوزه‌اش را به روبرو گرفته، به جانوری می‌مانست که در تله اسیر شده باشد. بازوانش آنقدر بلند نبود که مشت و ناخنش بتواند به صورت اوماآتا برسد، یا پاهای برهنه‌اش به شکم ماده غول می‌کوفت، اما این يك، چندان از این ضربات ناراحت نمی‌شد. جونز با دهان باز زبان به ستایش اوماآتا گشود:

- شکمش چه ماهیچه‌هایی دارد!

مک لئو از جا برخاست و به سوی اوماآتایش رفت. این اسماج دیوانه مستحق ادب شدن بود. اما او، در مقام رهبر اکثریت، چاره‌ای جز مداخله نداشت. به هر حال اسماج برای او يك رأی مثبت به شمار می‌رفت. همچنانکه نعره‌های اسماج گوش‌هایش را می‌انباشت، با احتیاط به اوماآتا نزدیک شد. می‌ترسید که زن بازوان پر قدرتش را به سوی او برگرداند، یا اینکه هانت برای دفاع از زن خود روی او بپرد. با صدای پر قدرتی گفت:

- بس است، اوماآتا.

اوماآتا حتی سری برنگرداند، اما سرانجام اندکی از آویزان نگه داشتن اسماج خسته شد. گامی به کنار برداشت و مرد اسکاتلندی را با شانه راستش به کناری زد، ظاهراً حتی او را ندیده بود و تن از نفس افتاده اسماج را به ریشه درخت، بالای همان شاخه‌ای که تکیه‌گاه مک لئو بود، تکیه داد. در واقع، از قدرت ضرباتش بسیار کاسته بود. ضرباتش دیگر تلنگری بیش نبود.

اسماج با صورت برافروخته فریاد زد:

- آقای پرسل! جناب سروان! به‌اش بگویند بس کند!

پرسل از حلقه مردان گذشت، نگرانی در چشمانش موج می‌زد، دستش را روی شانه اوماآتا گذاشت و فریادزنان گفت:

- ولش کن، خواهش می‌کنم. ممکن است خفه‌اش کنی.

اوماآتا صدای تندروارش را به چرخش درآورد و گفت:

- اوآ! مرد! دارم ادبش می‌کنم!

پرسل سر در گوشش گذاشته فریاد زد:

- بس کن، اوماآتا!

اوماآتا شانه‌های عظیمش را بالا انداخت و گفت:

- به یادش می‌ماند!

چون فرشته کور و کر عدالت، همچنان می‌کوفت. بی‌وقفه روی گونه‌های اسماج می‌کوفت و چون اسماج با دست و آرنج خود را می‌پوشاند، اوماآتا مجبور می‌شد گهگاه انگشتی به گودی شکمش فرو برد تا مرد صورت خود را رها کند. هر بار که انگشت هیولایی‌اش به آن نقطه حساس می‌رسید، نعره‌های اسماج به فریادی محدود می‌شد، فریادی تیز و گوشخراش چون فریاد موشی که در تله افتاده باشد. پرسل فریاد برآورد:

- نه، نه!

و با دودست به بازوان اوماآتا آویخت، یا در واقع خود را آویزان کرد.

اوماآتا تکانی به خود داد و پرسل به زمین درغلتید.

از بالا نگاهی دلسوزانه به پرسل انداخت و پرسید:

- کوچولو، اذیتت کردم؟

پرسل از جا برخاسته گفت:

- نه، ولی ولش کن، خواهش می‌کنم! ولش کن، اوماآتا!
اسماج نعره بر آورد:

- جناب سروان! نی‌وآ مال خودتان! به‌اش بگویند دست بردارد!
مک لئو دستی به شانه هانت گذاشت. آخرین امیدش او بود. گفت:

- هانت، جلوی زنت را بگیر! دارد اسماج را می‌کشد!
هانت، گویی که بالاتنه و گردنش به هم لحیم شده باشد، یکپارچه به
سوی اوماآتا برگشت. چشمان ریزماتش به صحنه دوخته شد. انگار برای
اولین بار متوجه ماجرا شده بود. حالتی شبیه حیرت به خطوط در هم شکسته
و نامعمول صورتش افتاد و غرید:

- دارد اسماج را می‌کشد؟

مک لئو در گوشش فریاد زنان گفت:

- مگر نمی‌بینی؟ رفیقت اسماج را! جلوی زنت را بگیر هانت، دارد
می‌کشدش!

هانت با دست راست موهای سینه‌اش را خارانده نگاهی به تأسیب
اسماج انداخت. نمی‌فهمید چرا اوماآتا چنین رفتاری با اسماج می‌کند، اما
در درستی رفتارش تردیدی نداشت.

مک لئو دوباره در گوشش فریاد زد:

- دارد می‌کشدش!

هانت از خاراندن خود دست کشید، به فکر فرو رفت و آنگاه گفت:
- چرا نکشد؟

چون سگی که از آب بیرون آمده باشد، سری تکان داد. از پاسخ خود
راضی بود. برای يك بار هم که شده همه چیز در نظرش روشن و ساده می‌آمد.
هر کاری که اوماآتا بکند، خوب است. اگر می‌خواهد اسماج را بکشد، حتماً
کار خوبی می‌کند.

مک لئو فریاد زد:

- رفیقت، اسماج!

هانت تمام قاستش را برافراشت، با کف دست مک لئو را کنار زد و
گفت:

- آمدم کمکت، اوماآتا!

اوماآتا از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و فریادزنان گفت:

- سر جای ت بمان!

اما هانت قدمی به پیش برداشت، اوماآتا فریاد زد:

- بنشین!

هانت نشست.

پرسل فریادزنان گفت:

- اوماآتا، خواهش می‌کنم!

دوباره پیش رفت و به بازوان اوماآتا آویخت. اوماآتا از ترس آنکه مبادا آسیبی به او برساند، جرأت نداشت تکانی به خود دهد. همچنان می‌زد. هر چند وزن پرسل از شدت ضرباتش می‌کاست، اما نمی‌توانست مانع فرود آمدن دست‌هایش شود. پرسل فریاد زد:

- اوماآتا!

صدایی مانند صدای دریدن پارچه به گوش رسید. اسماج به زمین افتاد. شلوارش تاب نیاورده و تکه‌ای از آن در دست ماده غول مانده بود. اسماج بی‌درنگ از جا برخاست، با دو دست پارگی شلوارش را به هم آورد و تا آنجا که می‌توانست برهنگی خود را پوشاند. خنده تاهیتیایی‌ها دو چندان به آسمان رفت. اوماآتا لب‌های برآماسیده‌اش را به دندان فشرده، گفت:

- ایتی توره!

به سوی او به حرکت در آمد. پرسل بی‌درنگ به طرفش پرید و دست‌ها و تنه‌اش را در آغوش گرفت. سرش به سینه‌اش می‌رسید. اوماآتا که گرماگرم جستن غافلگیر شده بود، پاهایش به پاهای پرسل گره خورده تعادل خود را از دست داد. اما ضمن افتادن، به اندازه کافی خون سرد بود که مراقب باشد روی آدامو نیفتند. به پهلو درغلتید تا او را زیر تنه‌اش درهم نشکند.

اسماج می‌گریخت، با پاهای کوتاهش محوطه را می‌پیمود و چون زمین شیب داشت، ماتحت کوچکش گویی در سطح زمین می‌رقصید. همه قهقهه‌زنان و قیه‌کشان برای تماشای گریزش از جا برخاسته بودند. در همین لحظه ابری به سیاهی قیر چهره ماه را پوشاند و اسماج از نظر پنهان شد، گویی زمین او را بلعیده بود.

با وجود دو مشعل، ناپدید شدن ماه آنجا را در تاریکی فرو برد و پرسل

وقتی به جایش برگشت، غروب غریبی را احساس کرد. باد اکنون توفانی شده بود، و رطوبت روی شانه‌های برهنه‌اش می‌نشست. به خود لرزید.

جونز به سویش خمید، چهرهٔ کودکانه‌اش به لیخندی باز شد.

- هرگز به عمرم این همه نخندیده بودم.

پرسل به تندی گفت:

- اشتباه کردی که خندیدی.

اوامآتا به جایش برمی‌گشت، تاهیتیایی‌ها صدایش زده بودند. مک لئو

دوباره به ریشهٔ درخت تکیه زده بود، اما نمی‌نشست. منتظر شد تا صداها

خاموش شود، دست بلند کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- پیشنهاد می‌کنم که جلسه خاتمه یابد.

جونز به درون کلاه نگاهی انداخت.

- یک نام مانده.

مک لئو دستی به صورت خسته‌اش کشید و گفت:

- خب، بخوانش.

فرار اسماج موجب شده بود تا با پرسل از در دشمنی در نیاید، اما وایت

و خود او بی‌زن مانده بودند، اسماج مسخرهٔ جمع شده بود، پرسل قوی‌تر از

همیشه بود، و سیاه‌ها در چند قدمی شورش.

جونز کاغذ را باز کرد و خواند:

- اسماج.

خندهٔ جوانانه‌ای سر داد. چطور فکرش را نکرده بود؟ نه اسم در کلاه

بود. آخری نمی‌توانست اسمی جز اسم اسماج باشد. هیچ کس به خندهٔ او

نخندید. ابری از اندوه و خستگی بر سر جمع افتاده بود. جناح مخالف به

اندازهٔ اکثریت از نتیجهٔ جلسه ناراضی بود. بیکر نیز بی‌زن مانده بود. مردان

تاهیتیایی نیز، دست از خندیدن کشیده بودند و به آهستگی گفتگو می‌کردند.

در میان سه گروه جزیره، آن‌ها آزرده‌خاطرتر از همه بودند.

بیکر با ترش‌رویی گفت:

- اسماج که اینجا نیست، نمی‌شود زنی برایش انتخاب کرد.

مک لئو دوباره اندکی از خشونت خود را باز یافت و گفت:

- ولی با این همه می‌شود کاری برایش انجام داد. چونکه اگر قبل از

خاتمه جلسه این کار را نکنیم و چهارزن برای سیاه پوست‌ها بگذاریم، بعدها اگر بخواهیم یکی را از دست‌شان بگیریم مصیبتی خواهیم داشت.

هیچ کس پاسخی نداد. هیچ کس سر بحث کردن نداشت. قطرات درشت باران شروع به باریدن کرده بود، و برگ‌های سخت درخت انجیر، زیر باران چون پارچه‌ای به صدا افتاده بود.

مک لئو گفت:

- من توئوماتا را پیشنهاد می‌کنم. گمان می‌کنم که او با اسماج میانه خوبی داشته باشد.

پرسل سر برگرداند و گفت:

- توئوماتا، آیا تو می‌خواهی اسماج تانهات باشد؟

توئوماتا برخاست و گفت:

- بله.

نگاهی سرزنش‌آمیز به او مآتا انداخته افزود:

- او با من همیشه خوب بوده.

این کلمات پرسل را تحت تأثیر قرار داد. دقیق‌تر به توئوماتا نگریست.

چهره‌اش بسیار عادی بود، اما چشمانی مهربان داشت و خطوطی حاکی از صلابت.

- مخالفتی هست؟

جونز گفت:

- نمی‌تواند مخالفتی باشد، همه به مراد دلشان رسیده‌اند.

جونز در کمال معصومیت سخن گفته بود، بی‌آنکه ببیند مک لئو «به

مراد دلش» نرسیده است. اما مرد اسکاتلندی که در گفتارش قصد کنایه‌آمیزی

می‌دید، غضب‌آلوده نگاهی به او انداخت. بیکر که همیشه آماده یاری به

برادرزنش بود، این نگاه را دید و با نگاهی متناسب با نگاهش به او پاسخ

داد. این جنگ عینی ثانیه‌ای ادامه داشت، اما وقتی به پایان رسید، سکوتی

سنگین بر سر جمع افتاد. پرسل به خود گفت: «از همین الان! با کمترین

کلمه‌ای، کمترین حرکتی...» با صدای بلند گفت:

- تمامش کنیم!

مک لئو طناب را به حرکت در آورده، بی‌آنکه آن را به زمین بکوبد،

گفت:

- واگذار شد!

و با ترشروی افزود:

- جلسه به پایان رسید.

هوای توفانی که گوئی در انتظار این کلمات بود، بارانش را به شدتی غریب بر سر افراد ریخت. بریتانیایی‌ها و تاهیتیایی‌ها واکنشی متفاوت داشتند. گروه نخست با زنان خود به سوی دهکده گریختند. گروه دوم به اتاق‌های سبز درخت انجیر پناه بردند. پرسل، دست در دست ئی‌وآ به دنبالشان رفت. هزار توی درخت تاریک بود، و پرسل تنها از روی صدا به وجود تاهیتیایی‌ها پی می‌برد. همین که به آن‌ها پیوست، همه خاموش شدند. پرسل از این سکوت آزرده شد و پرسید:

- کی اینجاست؟

مهانی گفت:

- ما همه اینجایم، آدامو. هر شش نفر. و فائی‌نا، راها، وئی‌تی‌هوتا هم هستند.

تاهیتی با صدای خشکی گفت:

- با سه تا زنی که پریتانی‌ها برای ما گذاشته‌اند.

پرسل خاموش بود و شرمنده از لحن گفتار تاهیتی، چشمانش به تاریکی خو می‌گرفت. خطوط خارجی چهره‌ها را در اطراف خود می‌دید و سفیدی چشم‌هاشان را تشخیص می‌داد. مهانی گفت:

- من می‌روم پیش ئی‌تیا.

خطاب به پرسل گفته بود. صدایش چون همیشه بود. پرسل سراسر است

کرد.

- وسط این باران؟

- باید بروم. حتماً خیلی می‌ترسد.

- از چه بترسد؟

- از توپا‌پاهوها.

چند لحظه هیچ نگفتند. پرسل گفت:

- پیدایش می‌کنی؟

مهانی خنده کوتاهی سرداد و گفت:
 - قبلاً هم باهاش قايم باشك بازی کرده‌ام.
 و افزود:

- خداحافظ، آدامو، برادرم.

همان عبارت همیشگی بود، همان گرمای همیشگی در صدایش، همان اعتماد. نه، مهانی تغییری نکرده بود.

پرسل کوشید با نگاه دنبالش کند. مردان تاهیتیایی می‌توانستند بدون ایجاد کوچکترین صدایی، چون گربه‌ها، بگریزند. وقتی مهانی به حاشیه درخت بزرگ رسید، اندام ورزیده‌اش لحظه‌ای کوتاه روبروی حفره‌ای، در زمینه روشن آسمان نمایان شد، سپس سر خم کرد و گریخت.

پس از رفتن مهانی، همه چیز یکباره در نظر پرسل سردتر از پیش شد. باران گویی خشمزده بر برگ‌های انجیر فراز سرشان مشتم می‌کوفت. تاهیتیایی‌ها خاموش بودند. پرسل گفت:

- من از مجلس خواستم که اسامی شما هم با ما یکجا نوشته شود.

تاهیتی با صدای گرفته‌اش گفت:

- می‌دانیم، اوما‌آتا به ما گفت.

پرسل منتظر ماند، اما او به گفتارش چیزی نمی‌افزود. پرسل پس از لحظه‌ای گفت:

- برادرانم، یا شما بی‌انصافی کرده‌اند، اما من در این بی‌عدالتی شریك

نبودم. برعکس، سعی کردم علیه‌اش بجنم.

سکوت دوباره برقرار شد. آنگاه تاهیتی به آهنگی سرد و مؤدبانه گفت:

- می‌دانیم، تو سعی کردی.

معنای این عبارت چه بود: «تو سعی کردی»؟ آیا ملامتش می‌کردند که

چراموفق نشده است؟

پرسل لحظه‌ای دراز منتظر ایستاد، اما هیچ کس چیزی نگفت. ئی‌ووا

دستش را فشرد و در گوشش گفت: «برویم.» پرسل گفت:

- خداحافظ، تاهیتی، برادرم. خداحافظ همه. خداحافظ برادرانم.

تاهیتی گفت:

- خداحافظ، آدامو.

پس از او زمزمه مؤدیانه دیگران بلند شد. پرسل گوش داد تا آنکه زمزمه‌ها به پایان رسید. قلبش درهم فشرده شد. هیچ يك از آنها او را «برادر» نخوانده بود.

فصل هشتم

باران تمام شب ادامه داشت، و فردای آن شب، پرسل هنگام خروج از کلبه‌اش پی برد که باد از شمال غربی به جنوب غربی تغییر جهت داده است. نخستین باری بود که باد جنوب غربی بر سر جزیره می‌وزید و تغییر ناگهانی هوا به دریانوردان فهماند که سرما و باران را در پیش دارند. در واقع نیز، باد جنوب غربی سه هفته پس از آن ادامه داشت و باران يك روز هم از باریدن نایستاد. ابرهای بزرگ مدام چهره آسمان را پوشانده بود، امواج اقیانوس به رنگ خاکستری و سبز در آمده بود، حتی کمی برف هم بارید که به محض رسیدن به زمین آب می‌شد.

هوای نامساعد برای تاهیتیایی‌ها تازگی ناخوشایندی در برداشت، آن‌ها هرگز این همه سرما به عمرشان ندیده بودند. اما باد جنوب غربی با آوردن باران، حاصل شادی‌بخشی نیز داشت. کشت ایگنام و تارو که تازه به پایان رسیده بود، آبیاری شد و دست کم تا زمانی که باران ادامه داشت، آوردن آب از زندگی روزانه حذف شد. هر بار، تعداد ده تن دیگ و سطل به دست و يك راه‌پیمایی دو ساعته رفت و برگشت لازم بود تا از کوهستان آب بیاورند. از آنجا که برخی از ظروف بسیار سنگین بودند، قرار بر آن شد که همه ساکنان جزیره، زن و مرد، در آوردن آب شرکت کنند. بیست و هفت ساکن جزیره به سه گروه تقسیم شده بودند، و چون آب آوردن، يك روز در میان انجام می‌گرفت، هر گروه هر شش روز یکبار به آوردن آب می‌رفت. میسون زن خود را به گروه فرستاده بود، اما خود از شرکت در این کار خودداری می‌کرد. تقریباً همگی از این امتناع او سپاسگزار بودند، چرا که حضورش، هر جا که می‌رفت، برای دیگران عذاب‌آور بود.

همین که باران شروع به باریدن کرد، مك لئو حوضچه چوبی بزرگی ساخت که در درونش چرمی را که به کار پوشاندن قایق‌های بلاسوم می‌آمد،

نصب کرده بود. سه تخته از این چرم‌ها را نگاه داشته بودند و بدین خاطر مرد اسکاتلندی توانست دو حوضچهٔ دیگر بسازد که مانند اولی در فضای باز قرار داشت و ظرفیت آن‌ها آنقدر بود که با باریدن باران، کفاف ذخیرهٔ آب اجتماع‌شان را بدهد.

پیش از اتمام کلبه‌ها و تقسیم زن‌ها، زندگی در جزیره دسته جمعی بود. راحت‌تر می‌دیدند تا یکی برای همگی آشپزی کند و با هم غذا بخورند. این عادت با زندگی زناشویی تا حدود زیادی از میان رفت. اما، اگر پخت و پز امری خصوصی شد، ذخیرهٔ آب و آذوقه، دست کم برای مدتی، هنوز کاری مشترک بود. تا فصل برداشت محصول، بهتر دیدند به خاطر اجتناب از اسراف، چیدن خصوصی میوه و ایگنام وحشی را مجاز ندانند. میوه و سبزی، به مقداری معین، به میدان بلاسوم آورده می‌شد و سهم مساری به زنان خانه‌دار می‌رسید. درکنار برجکی که ناقوس بلاسوم و ساعت بزرگ تالار غذاخوری افسران را در پناه خود داشت، چند تکه تخته را روی دو سه پایه نصب کردند. در این جا که بریتانیایی‌ها آن را «بازار» نامیدند، میوه و سبزی گذاشته می‌شد، اما فقط در قسمت وسطی. میز در واقع با تخته پاره‌های کوچکی که از عرض به صورت عمود به آن متصل شده بود، به سه قسمت مساوی تقسیم می‌شد. قسمت سمت راست جای ماهی بود و قسمت سمت چپ جای گوشت.

وقتی ماهیگیران - انگلیسی یا تاهیتیایی - صید خود را می‌آوردند، آن را در قسمت سمت راست می‌گذاشتند و بی‌درنگ ناقوس بلاسوم را به صدا در می‌آوردند. همهٔ زن‌ها می‌دویدند و به گرد «بازار» جمع می‌شدند و بدون توجه به تعداد و یا اندازه‌شان، از روی ادب ماهی‌ها را می‌ستودند. با خنده و فریاد وانمود می‌کردند که می‌خواهند بر سر آن نزاع کنند و چندان از این کار لذت می‌بردند که کار تقسیم ماهی بیش از یک ساعت به درازا می‌کشید. بریتانیایی‌ها با قلاب ماهی می‌گرفتند و تاهیتیایی‌ها با چنگک. اما تفاوت کار به همین جا ختم نمی‌شد. وقتی ماهی فراوان بود، مردان تاهیتیایی هرگز بیش از اندازهٔ لازم صید نمی‌کردند، در حالیکه پریستانی‌ها، مست از شوق شکار، بارها بیش از آنچه اجتماع کوچکشان می‌توانست مصرف یا ذخیره کند، با خود می‌آوردند. نیمی از صید را که فاسدمی‌شد، به دریا می‌ریختند. زن‌ها از

این طریق بی به این نکته بردند که پریستانی‌ها می‌خواهند همواره صاحب همه چیز باشند و هرگز نمی‌توانند از فرط حرص و طمع به آنچه دارند اکتفا کنند. در سمت راست بازار، حفره‌ای دایره شکل در خاک کنده و اطراف و انتهایش را سنگفرش کرده بودند. این حفره تنور مشترک جزیره بود. وقتی خوکی را صید می‌کردند، در این تنور آتش می‌افروختند و وقتی سنگ‌ها داغ می‌شد، هیمه را بیرون می‌کشیدند و صید پوست کنده، پاک شده، شسته و دوباره دوخته را با سنگ داغی در معده‌اش به تنور می‌گذاشتند. روی تنور را با برگ موز می‌پوشاندند و روی برگ‌ها، ایگنام، تارو، آووکادو و انبه می‌چیدند. آنگاه، پس از آنکه يك لایه برگ دیگر روی میوه‌ها می‌چیدند، همه را با خاک می‌پوشاندند. غذا به این ترتیب لا به لا می‌پخت.

وقتی خوک پخته می‌شد، آن را روی برگ‌ها در سمت چپ «بازار» می‌گذاشتند و اوامآنا آن را به سهم‌های مساوی تقسیم می‌کرد و در این میان زن‌ها، هر يك برگ موزی در دست، صف می‌بستند. خوک که تنها پستاندار موجود در جزیره بود، آنجا به فراوانی زاد و ولد کرده بود، اما، با این وجود، به حکم احتیاط تصمیم گرفتند که فقط يك بار در هفته به صید خوک بروند تا این منبع غذایی از میان نرود. مردان تاهیتیایی که از عادات و نیرنگ‌های این جانور با خبر بودند، مأمور این صید شده بودند، هنگام شکار چندین تفنگ در اختیارشان گذاشته می‌شد و آن‌ها اکنون در استفاده از اسلحه به پای بریتانیایی‌ها می‌رسیدند.

تاهیتیایی‌ها از زمان آمدن به جزیره، مقدار زیادی میوه درخت نان گردآوردند. این میوه‌ها، به بزرگی سر آدمی، دارای مغزی بود که بی‌درنگ برای تخمیر در انبارها گذاشته می‌شد. دو ماه بعد، تشخیص دادند که کار تخمیر به پایان رسیده است و قسمتی از مغز میوه را بیرون کشیدند و آن را با آب و رز آورده به شکل نان‌های کوچکی در آوردند و در تنور مشترک پختند. در ابتدا، پختن نان به دفعات زیاد انجام نمی‌گرفت، می‌ترسیدند که ذخیره تا سال آینده باقی نماند. اما پس از گذشت يك ماه، مصرف میوه‌ها و مقداری که باقی بود نشان داد که بیش از اندازه احتیاط به خرج داده‌اند و از آن پس هفته‌ای يك بار نان پخته می‌شد. وقتی «نان‌های کوچک» از تنور بیرون می‌آمد، رنگ طلائی زیبایی داشت، اما در واقع نه طعم نان داشت و نه محتوای آن را.

همین که به آن دندان می‌زدی مانند خمیر بادام روی زبان آب می‌شد و مزاش هر چند خوشایند بود، اما اندکی ترشی داشت و بیشتر مزه میوه‌ای را به خاطر می‌آورد.

در جزیره خوراک فراوان بود، اما سبزی و میوه قسمت اعظم آن را تشکیل می‌داد. صید ماهی در همه وقت امکان نداشت و همه صیدها هم پرتمر نبود، به نحوی که ساکنان جزیره، به طور متوسط، فقط سه یا چهار بار در هفته ماهی می‌خوردند (و گوشت، چنانکه آمد، فقط يك بار). بریتانیایی‌ها به تخم چلچله‌های دریایی امید فراوانی بسته بودند، و هنگامی که فهمیدند این پرندگان فقط در ماه‌های ژوئن و ژوئیه تخم می‌گذارند، بسیار ناامید شدند، می‌بایست شش ماه دیگر درانتظار بمانند. تا به گفته میسون، سرفسره صبحانه، تخم‌مرغ صرف کنند.

طی هفته اول باران، از لحظات آرامش آسمان استفاده جستند تا از تنه درخت‌های نخل چند ورقه پوست بکنند. زنان با کوبیدن آن در هاون، خمیری ساختند که با نازک کردن و کشیدن آن ظاهر پارچه‌ای را به خود می‌گرفت. وقتی این «پارچه‌ها» خشک می‌شد، به شکل کرباس ضخیمی در می‌آمد که خصوصیت جالب توجهی داشت، وقتی که تازه بود و تا می‌شد، صدای شکستن خفیفی از آن به گوش می‌رسید. زن‌ها، به خانه این و آن رفته تا وقتی که باران ادامه داشت به ساختن این پارچه‌ها ادامه می‌دادند.

مک لئو و وایت هیچ يك نخواستند با فرستادن عده‌ای به جستجوی زن‌هاشان، خود را مضحکه این و آن کنند. وانگهی، روشن بود که نخواهند توانست قدمی در جزیره بردارند و اقدام‌شان با علاماتی که خاص تاهیتیایی‌ها است، به گوش فراریان نرسد. مک لئو، فردای شب تقسیم زن‌ها، با صدای بلند گفت که باران بسیار زودتر از ترس تنهایی زن‌های یاغی را برمی‌گرداند. اما باران سه هفته تمام شب و روز بارید و تغییری حاصل نشد. پرسل از روی برخی اشارات می‌برد که «اکثریت» تصمیم گرفته است تا حرکات مهانی را زیر نظر گیرد. توسط ئی‌ووا خبر را به گوش مهانی رساند و وقتی از ئی‌ووا پرسید که برادرش چه واکنشی در برابر این خبر نشان داده است، پاسخ شنید:

- خندید. خیلی خوشش آمد.

- همین؟

- گفت که پریتانی‌ها جنگجویان بدی هستند...

- چرا؟

- چونکه نمی‌توانند رد پا را بخوانند. و تیمی گفت که اگر جنگی در گیرد، مردهای تاهیتیایی به پریتانی‌ها پیروز می‌شوند، حتی اگر پریتانی‌ها تفنگ داشته باشند و آن‌ها نداشته باشند.

- چنین چیزی گفت!...

- بله، اما همه به او گفتند که ساکت شود. تو که تیمی را می‌شناسی...

بعلاوه پرسل دیگر مهانی را نمی‌دید. مهانی تمام روز در خانه مشترك تاهیتیایی‌ها می‌ماند، در مقابل سرما عاجز بود و بالای پاره‌نویس پیراهنی می‌پوشید که متعلق به برت بود و ململ چین‌دار یقه و توری سرآستین‌اش را خوش داشت.

روزهای بارانی پایان نمی‌گرفت. در دهکده جز صدای آهن‌گین کوفتن پارچه‌های گیاهی در هاون‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید. واهینه‌ها همگی در خانه یکی جمع شده گرم ساختن پارچه غلغلۀ شادمانه‌ای برپا می‌کردند. بیشتر اوقات آواز می‌خواندند، اما گاهی خاموش می‌شدند تا اخبار دهکده را رد و بدل کنند یا شایستگی‌های تانه‌شان را با ذکر جزئیات با هم مقایسه کنند. صدای خنده و هیاهو به گوش می‌رسید، و آنگاه پس از گذشت لحظه‌ای، دستۀ هاون‌ها دوباره به کار می‌افتاد. ضربات خفه و اسرارآمیز همراه با آوازی که آهنگی غم‌انگیز و کلماتی شاد داشت، از نو آغاز می‌شد.

کلبۀ جانسون، نزدیک کلبۀ پرسل، در غرب بود و او از نخستین هفته پس از تقسیم زن‌ها، صدای بگومگویی را همراه با ضربات خفه و ناله و سکوتی سنگین را که به دنبال آن می‌آمد، می‌شنید. این صداها همیشه پس از صرف غذای ظهر برپا می‌شد. سه روز بعد، در همان ساعت، پرسل همان صداها را با همان ترتیب پیش شنید، اما نمی‌توانست بفهمد که کدام يك از آن دو - تایاتا یا جانسون - همخانه‌اش را زیر مشت و لگد گرفته است. از نی‌وآ پرسید. او سر تکان داده پاسخ گفت که در دهکده همه باخبرند که آن دو با هم سازش ندارند. البته از زنی مثل تایاتا بعید نیست، او در تاهیتی چندین تانه عوض کرده و نتوانسته است با هیچ يك بیش از يك ماه سر کند. وقتی بلاسوم در خلیج تاهیتی لنگر انداخته بود، پنج سالی می‌گذشت که او

شوهری نداشت، حتی پیرمردهای جزیره هم او را نمی‌خواستند و یقیناً به خاطر همین امر بود که او تصمیم گرفته بود با پریستانی‌ها بیاید.

از طرفی از روابط میسون و و آ هم کسی خبر نداشت، و آ از زمانی که واهینه رئیس پریستانی‌ها شده بود، از دوستان خود فاصله می‌گرفت. از خانه خارج نمی‌شد، مگر برای آمدن به «بازار». میسون هم هرگز در دهکده ظاهر نمی‌شد و اگر کسی او را در کوره‌راهی می‌دید، به سلام‌ها پاسخ نمی‌گفت. وقتی هوا آفتابی بود، به تنهایی به سوی کوهستان می‌رفت. وقتی باران می‌آمد، سه بار در روز در عرشهٔ دنباله‌اش بالا و پایین می‌رفت، از روی تخته‌هایی که روی سنگ گذاشته بود، از يك سوی عرشه به سوی دیگر می‌رفت، شاید به این خاطر که پاهایش را خیس نکند، شاید هم به این خاطر که تصور کند روی کشتی است. وقتی که پرسل، پشت میز و روبروی دریچه‌اش می‌نشست، هر بار که از روی کتاب سر راست می‌کرد، او را در رفت و آمد می‌دید، باران به کلاه و شانه‌هایش می‌کوفت و به نظر نمی‌رسید که او توجه این امر باشد. پس از هر چهار یا پنج سفر دریایی، می‌ایستاد، دست روی نرده می‌گذاشت و بالاتنه‌اش را صاف نگه داشته، چانه را راست کرده، به دور دست خیره می‌شد، گویی که چشم‌انداز روبرویش، به جای آنکه چند متر دورتر به چند درخت نارگیل محدود شود، تا بی‌کران گسترده است.

از صبح تا شب باران می‌بارید، پرسل کتاب می‌خواند. یکی از دریچه‌های چهارگوش اتاق روبرویش بود و درهای کشویی که به سمت جنوب و کوهستان باز می‌شد، پشت سرش. وقتی کلبه‌اش را ساخته بود، امکان گشودن دیوار به روی آفتاب و گرما به نظرش فکر بکری آمده بود. اما جنوب سمت باران و باد سهمناک جنوب غربی نیز بود. و اکنون، باد در را لاینقطع در زهوارهایش تکان می‌داد و آب از همه جا نشست می‌کرد و روی کف چوبی می‌ریخت و با وجود بست‌ها از لای تخته‌ها سرازیر می‌شد.

پرسل حتی در لندن، حتی در زادگاهش اسکاتلند، این همه باران ندیده بود. وقتی بیدار می‌شد، مه سفیدی در میان درختان شناور بود و باران ریز و سردی می‌بارید. رفته رفته این توده‌های پنبه‌وار روشن‌تر می‌شدند، گویی که آفتاب می‌خواست از لابلایشان بگذرد. و مه از میان می‌رفت، اما جایش را به باران می‌داد. هر روز، همه گونه‌هایی دیده می‌شد، باران ریز، رگبار، توفان و

بوران. خاک جزیره نفوذناپذیر بود و همه در گل و لای شناور بودند. اکنون فقط سبزی تقسیم می‌شد، شرایط جوی صید ماهی و شکار را ناممکن می‌کرد. هر سه حوضچه مك لئو سرریز کرد و به ناچار شتابان راهی برای جریان آب تا دیواره کردند. کوره راه‌ها رفته رفته بلااستفاده شدند، سنگ‌ها در گل فرو رفته بودند و گویی لوش و لای آن‌ها را بلعیده بود. ناگزیر شدند سنگ‌های دیگری را که حتی الامکان صاف باشد بیاورند و با زحمت بسیار آن‌ها را حمل کنند و روی سنگ‌های نخستین بگذارند. در دهکده، تا آنجا که ممکن بود، درخت‌های نارگیل را نگه داشته بودند تا در برابر آفتاب از حصار سایه‌شان استفاده برند. اما اکنون این درختان نمی‌خفه‌کننده را بر فراز سرشان نگه می‌داشت.

همه جا خیس بود. همه جا نمناک و آبدار و درحال یوسیدن بود. بویی آرام و شیرین در فضا موج می‌زد و همه چیز را در خود فرو می‌برد. تخته‌های گوشه‌خانه‌ها از خزه پوشیده می‌شد، و ابزار آهنی، با وجود روغنی که خورده بود، بیست و چهار ساعته زنگ می‌زد.

خلیج بلاسوم که در شمال بود، در زیر باد قرار داشت و آرامش نسبی در آنجا برقرار بود. اما در ساحل غربی، اقیانوس به دیواره سر می‌کوفت و امواج سر به فلک کشیده‌اش را به سویش پرتاب می‌کرد. کف امواج تا اوجی باور نکردنی پر می‌گرفت و باد جنوب غربی آن را به صورت بارانی شور بر سر دهکده می‌ریخت. در پایان هفته دوم، ضربه خفه‌ای جزیره را تکان داد و ساکنانش را در نیمه‌های شب از خواب پراند. صبح فردای آن شب، دیدند که برآمدگی دیواره شمالی - درست همان جایی که مك لئو جراثقال خود را ساخته بود - به زیر در غلتیده است. گاهی پرسل گمان می‌کرد که جزیره در اثر ضربات باد و دریا می‌خواهد بندهایی را که تا اعماق اقیانوس به پا دارد، بگسلد، به آب درغلتد و زیر باران پاره پاره شده از هم بشکافد و در آب گرداگرد خود حل شود.

بشت دریچه‌های هر يك از کلبه‌ها، واهینه‌ها از سر شب دوته دوته‌ها را روشن می‌کردند تا به توپاپاهوها نشان دهند که حضورشان را خوش ندارند. پرسل به خاطر خواندن کتاب‌هایش برای خود سه دوته دوته می‌افروخت. این اسراف بی‌نتیجه بود. جزیره از دوته دوته پر شده بود. دوته دوته نام

نوعی جوز و درخت آن بود. این میوه‌ها پر از روغنی جامد بودند و همگی از تاهیتیایی‌ها فرا گرفته بودند که یک برگچه نخل را در آن فرو برده آن را بیافروزند. در واقع، نور آن‌ها اندکی کمتر از نور شمع بود و شعله گهگاه درست مانند ترقه می‌ترکید، اما بوی روغن خوشایند بود، بوی میوه می‌داد و به هیچ وجه سردرد در پی نداشت.

پرسل گاهی به دریچه‌اش نزدیک می‌شد و به نورهای خفیفی که اینجا و آنجا از میان درختان سوسو می‌زد، نگاه می‌کرد. تصور هراس‌آوری بود که جزیره، این تخته سنگ و باریکه گلی که حامل این درختان و میوه‌هاشان بود، تنها خاک قابل سکناى محدوده‌ای به شعاع پانصد میل دریایی باشد. در اطراف این جزیره خرد هیچ نبود، جز امواج و باد و باران و سیاهی... پرسل به خود می‌گفت: «و ما به این باریکه خاک و گل آویزانیم، اما هنوز آنقدر گستاخیم که در مقابل هم می‌ایستیم...»

ضربه‌ای شدید به در کوبیده شد، اما پیش از آنکه پرسل فرصت کند از جا برخیزد، نی‌وآ به گشودن در دويد.

وآ یا گیوان خیس، اما با وقار تمام نمایان شد، یکی از پتوهای پلاسوم را روی دوش انداخته بود. وارد شد، با تکان مختصر سر به نی‌وآ سلام کرد و تا میزی که پرسل پشت آن نشسته بود، پیش آمد و بی‌مقدمه گفت:

- تانه من از تو می‌برسد که می‌تواند امشب تو را ببیند یا نه.

رفتار و آ تعجب پرسل را برانگیخت. فقط رئیس بزرگ تاهیتی می‌توانست در گفتارش چنین آغازی را به کار برد. ابروان را بالا برده با شک و تردید گفت:

- امشب؟

وآ گفت:

- امشب.

وسط کلبه ایستاده و پاهای کوتاهش را از هم گشوده بود، آب از سر و رویش می‌چکید و زیر پایش برکه‌ای کوچک تشکیل می‌شد. استوار ایستاده بود، در چهره فراخ و صادقانه و روستایی‌اش آگاهی از موقعیت اجتماعی برتری که با ازدواج با میسون به دست آورده بود، آمیخته با گونه‌ای نخوت

خوانده می‌شد.

پرسل حیرت‌زده از رفتار اشراف‌مآبانانه و آ گفت:

- الان دیر است و باران می‌بارد. اما اگر تانهات مایل است، می‌توانم

فردا صبح به دیدنش بیایم.

و آ با همان نخوت، گویی که زیردستی را خطاب قرار دهد، گفت:

- تانهام گفته بود که تو این حرف را خواهی زد. فردا نمی‌خواهد. گفته

است که امشب برایش بهتر است.

پرسل گفت:

- بسیار خوب، بیاید!

و آ دوباره موقرانه سری به سوی ئی‌وآ تکان داد و رفت.

همین که در بسته شد، ئی‌وآ خنده را سر داد و فریاد زنان گفت:

- چه بادی به خودش انداخته! و آ، همین و آ! درست مثل يك تاوانا

واهینه^(۸)، شق و رق! و خیرداری که در يك خانواده پست به دنیا آمده؟

پرسل خشمزده گفت:

- دنیا آمدن بالا و پست ندارد. دنیا آمده. همین. متکبر نباش ئی‌وآ.

ئی‌وآ با حرکتی دلفریب دو دست را به سینه گذاشت و گفت:

- من؟

پرسل زیبایی‌اش را می‌ستود، اما در لحن گفتارش تغییری نداد.

- تو از اینکه دختر رئیس هستی، به خودت مغروری...

- ولی این واقعیت دارد! ئوتواو رئیس بزرگی است!

- ئوتواو مرد خوب و با هوشی است. از اینکه دختر ئوتواو هستی مغرور

باش، نه از اینکه دختر رئیس.

ئی‌وآ، روی لبه تخت نشسته، گفت:

- من نمی‌فهمم. چون ئوتواو، ئوتواوست، رئیس است.

پرسل به تندی گفت:

- نه! ئوتواو حتی اگر رئیس هم نبود، ئوتواو بود!

ئی‌وآ به حالتی نمایشی دو دست را رو برویش گشود و گفت:

- ولی او رئیس است!

پرسل گفت:

- آخر بفهم، اگر تو از اینکه دختر رئیس هستی، مغرور باشی، دلیلی وجود ندارد که و آ از اینکه زن رئیس است، مغرور نباشد. اگر این مضحك است، آن یکی هم مضحك است.

نی و آ لب برچید. به در کوبیدند. نی و آ چهره همیشگی اش را باز یافت. دیگر وقت نداشت که پیش از آستی تفاوت ها را بیان کند. لبخندی تابناک به پرسل زد و به گشودن در دوید. مؤدبانه گفت:

- شب خوش، رئیس قایق بزرگ.

میسون گفت:

- هوم!

هرگز نام زنان تاهیتیایی را به خاطر نمی سپرد. گمراه کننده بود. نام همه شان به «آ» ختم می شد. وانگهی همه شبیه هم بودند. همیشه نیم برهنه و گرم و راجی بودند، یا اینکه با دسته هاون های لعنتی شان به هاون می کوفتند.

پرسل برخاست و با اشاره دست چارپایه ای را نشان داد.

- گمان می کنم اولین باری باشد که به خانه من می آید.

میسون گفت:

- هوم!

نشست و به اطراف خود نگاهی انداخت. چهره در هم کشیده و گفت:

- خانه شما سرد است.

پرسل لبخند به لب گفت:

- بله. به خاطر در کشویی ماست. باید کارم را تکمیل کنم.

هر دو خاموش شدند. میسون به پاهای خود نگاه می کرد. پرسل در کمال تعجب گمان کرد که او شرمسار است و نمی داند چگونه لب باز کند. عاقبت به حالتی سرزنش آمیز گفت:

- شما سه تا دوته دوته را با هم روشن کرده اید.

با چنان لحنی گفته بود که گویی پرسل هنوز درکستی است و در استفاده از روغن بلاسوم زیاده روی می کند.

- من داشتم کتاب می خواندم.

- آه، بله.

روی میز پرسل خم شد و عنوان کتاب را با صدای بلندی خواند:
- سفرهای ناخدا گالیور.

- شما این کتاب را خوانده‌اید؟
میسون سری تکان داد و گفت:

- آنقدر خوانده‌ام که بفهمم این به اصطلاح ناخدا هرگز دریانورد نبوده
است. و در مورد کشورهایی هم که به اصطلاح در آن‌ها سیاحت کرده، يك
کلمه‌اش را هم باور ندارم...

پرسل لبخند زد. سکوت دوباره سایه افکن شد. میسون پس از لحظه‌ای
چند، از سر گرفت:

- آقای پرسل، باید از اینکه واآ را برای من در نظر گرفته‌اید، از شما
تشکر کنم.

بی‌هیچ نشانه‌ای از کنایه افزود:

- از هر نظر رضایتم را جلب می‌کند.

- از این بابت خوشحالم، کاپیتان. اما باید از مك لئو تشکر کنید. او بود
که به فکر واآ افتاد.

میسون برافروخت و گفت:

- مك لئو؟ عجب! متأسفم از اینکه مدیون این...

می‌خواست بگوید «مدیون این اسکاتلندی لعنتی هستم»، اما درست به
موقع زادگاه پرسل رایه خاطر آورد. با لحن غضب‌آلوده‌ای ادامه داد:

- فکرش را بکنید، دیروز این فرد را دیدم. زاویه یاب برت دستش بود.
طبیعتاً از او خواستم که زاویه یاب را به من بدهد. می‌دانید که دلقك گستاخ
چه جوابی به من داد؟ «این سهم من از پس‌ماندهٔ برت است. ولی اگر
می‌خواهید بخریدش، حاضریم به شما بفروشم.»

پرسل، شگفت‌زده گفت:

- بفروشید؟ اینجا پول را می‌خواهد چه کند؟

- من هم همین را از او پرسیدم به من گفت که تا بیست سال دیگر
شورش‌ها را عفو می‌کنند و آن موقع اگر يك کشتی بریتانیایی گذارش به
اطراف بیفتد و او را به اسکاتلند ببرد، خوشحال خواهد شد که وقت برگشتن

به میهن پولی در جیب داشته باشد.

پرسل به خنده افتاد، اما میسون به دنبال او نخندید. چشم‌ها را به کف اتاق دوخته به نظر اندیشناک می‌آمد. پس از گذشت لحظه‌ای سر راست کرد، تکانی به خود داد و به حالتی تقریباً خشونت‌آمیز گفت:

- من... باید چیزی از شما بخواهم.

پرسل به خود گفت: «بالاخره به حرف آمد.» سر خم کرد و گفت:

- با کمال میل، امیدوارم از دستم ساخته باشد.

میسون دستش را بی‌صبرانه چنان به حرکت در آورد که گویی می‌خواهد این تعارفات مؤدبانه را به کناری بزند. با لحنی تقریباً اهانت‌آمیز گفت:

- البته می‌توانید رد کنید.

پرسل لبخندزنان گفت:

- ولی من نگفتم که رد می‌کنم.

میسون با همان بی‌تابی اعتراض پرسل را قطع کرد و گفت:

- موضوع این است که طی گردش‌هایم در کوهستان، روی شیب شمالی غاری پیدا کرده‌ام که راه ورودش بسیار دشوار است. کوره‌راهی شیب‌دار تا بالایش می‌رود... البته، کوره راه چه عرض کنم، چنان شیب دارد که باید برای بالا رفتن به صخره‌ها چنگ زد... جالب این است که این تنها راه رسیدن به غار است. در واقع، در سمت راست و سمت چپ، دیواره‌های خارابی است، بهتر است بگویم دیواره‌ای پر از شمشیر... بالا رفتن از آن غیرممکن است. از طرف دیگر، سقف غار روی دهانه‌اش برآمدگی دارد، به نحوی که از بالای کوه به هیچ وجه نمی‌شود به داخل رفت، حتی به کمک طناب. اضافه کنم که درون غار چشمه‌ای هم هست...

مکئی کرد. متعجب به نظر می‌رسید که چگونه این همه سخن گفته است. یکباره چشمان خاکستری‌اش برقی زد، و گفت:

- من این غار را خوب واری کرده‌ام و کاملاً مطمئنم که در صورت

حمله دست نیافتنی است.

صدایش ناگهان اوج گرفت و افزود:

- آقای پرسل، تأکید می‌کنم که اگر فقط یک مرد، یک مرد تنها، با

اسلحه و مهمات مفصل و البته با آذوقه مفصل، در دهانه غار موضع بگیرد، می‌تواند يك ارتش را نابود کند.

پرسل با خود اندیشید: «کشتی جنگی». مسئله داشت به صورت وسوسه‌ای در می‌آمد. جزیره با وجود موانع طبیعی‌اش در نظر میسون به اندازه کافی مستحکم نبود. جای بهتری را یافته بود: خط دوم دفاعی. جزیره دژش بود و غار بارویش... میسون با لحنی خشک از سر گرفت:

- البته از شما تقاضا نمی‌کنم که درکنارم آنجا تیراندازی کنید. با عقاید شما آشنا هستم. طبعاً به افراد هم چشم امید ندارم...
مکتی کرد و با صدایی مطمئن‌تر از پیش که به نظر ساختگی می‌آمد، گفت:

- ... یعنی تا زمانی که به وظایف خودشان عمل نکنند.

باز هم مکت کرد و باوقار تمام افزود:

- آقای پرسل، از شما فقط يك خواهش دارم، که به من کمک کنید تا اسلحه و مهمات را به این غار ببرم.

خاموش شد و چشمان خاکستری‌اش را به پرسل دوخت. پس از لحظه‌ای، چون پرسل به سکوت ادامه می‌داد، خود او از سر گرفت:

- می‌توانستم از او کمک بخواهم. او زور بازوی فراوانی دارد...

نیم‌نگاهی به چهره پرسل انداخت، گویی افسوس می‌خورد که چرا او زورمندتر نیست.

- ولی به نظر می‌رسد که تاهیتیایی‌ها از نزدیک شدن به غارها واهمه دارند. گمان می‌کنند که غار مسکن توپاپاهوهاست... به يك معنا، این امر بسیار عالی است. از جانب آن‌ها احتمال دزدی وجود ندارد.
پرسل پرسید:

- از جانب ملاحان چه؟

- آن‌ها همه‌شان تفنگ دارند و دلیلی ندارد که باز هم بخواهند. وانگهی احتمال آن وجود ندارد که بتوانند غار را کشف کنند. هرگز از دهکده نمی‌جنبند مگر برای آب آوردن. آن‌ها دریانوردند، از راه‌پیمایی متفرند. ما چندین هفته است که اینجاییم، آقای پرسل، و چه کسی به هوس آن افتاده که به قله کوه برود؟ فقط دو نفر: من و شما.

لحظه‌ای خاموش شد و آنگاه از سر گرفت:

- البته از شما تقاضا دارم که این راز بین خودمان باشد.

پرسل بی‌درنگ گفت:

- به شما قول می‌دهم.

پس از سکوتی طولانی، گفت:

- با نهایت تأسف، کاپیتان، خودم را ناگزیر می‌بینم که تقاضای شما را رد کنم. با کمک به شما در حمل اسلحه به غار، در قتل نفسی که ممکن است در صورت پیاده شدن کسانی به جزیره مرتکب شوید، همدست شما خواهم شد.

میسون فریاد برآورد:

- قتل نفس؟

پرسل به آرامی گفت:

- آیا چیز دیگری است؟

میسون از جا برخاست، برافروخته بود و رگ‌های آبی و برآماده‌ی پشانی‌اش نمایان شده بود، پلک‌هایش بی‌وقفه روی چشمانش فرود می‌آمد. با صدایی که از فرط خشم می‌لرزید، گفت:

- آقای پرسل، گمان می‌کنم که نام این عمل دفاع مشروع باشد.

پرسل با صدایی روشن گفت:

- عقیده من این نیست. بیایید بی‌پرده حرف بزنیم. ما اینجا به خاطر جرم شورش، همه مجرمیم، یا همدستیم، با رودرویی با ارتش امپراتوری، مرتکب جرم دیگری هم می‌شویم: جرم یاغی‌گری... و در صورتی که ملاحانی را که به طرف ما اعزام می‌شوند بکشیم، مرتکب جنایت قتل عمد... میسون با چنان خشونتی فریاد زد که پرسل گمان کرد می‌خواهد به سوی او حمله‌ور شود.

- آقای پرسل! من هرگز به عمرم... آقای پرسل، تحمل آن را ندارم

که... این بدترین چیز است که... چطور جرأت می‌کنید که با این همه خونسردی...

با لب‌های لرزان و چشمان خیره چندین بار جملاتی ناتمام را بر زبان راند. این ناتوانی خشمش را دو چندان کرد، مشت‌ها را گره کرده آماده آن

شد که به بحث پایان دهد و با صدای بی‌رمقی گفت:

- دیگر حرفی ندارم.

روی پاشنه پا چرخید، به سوی در رفت و آن را گشود و مانند دستگاه خودکاری بیرون رفت. در دو بار زیر وزش باد بر هم خورد تا آنکه پرسل به فکر بستن آن افتاد.

به حالتی نگران برگشت و پشت میز نشست. چیزی تقریباً غیرعادی در صدای میسون وجود داشت.

ئی‌وآ زبان به اعتراض گشود:

- نه آتوآ! همه‌اش فریاد! فریاد!...

روی تخت چهار زانو نشسته و پتویی را روی شانه‌هایش انداخته بود.

- از من خواهشی کرد که من رد کردم.

خودداری تانه‌اش از چشم او دور نمانده بود. کنجکاوی به جانش چنگ می‌زد، اما آداب اهالی تاهیتی طرح پرسش را بخصوص از شوهر قدغن می‌کرد. سری تکان داد و گفت:

- ماآماآ. آدامو، چرا پریتانی‌ها همیشه ماآماآ هستند؟

پرسل لبخندزنان گفت:

- نمی‌دانم، شاید به خاطر اینکه تابو زیاد دارند.

- نه! دلیلش این نیست. اسکلت تابویی ندارد، و از همه ماآماآ‌تر است... اگر ماآماآ نبود، با محروم کردن برادرهایم در تقسیم زن‌ها، به آن‌ها توهین نمی‌کرد.

چنانکه گویی زیاده از حد سخن گفته است، خاموش شد و سربرگرداند.

- از او بدشان می‌آید؟

ئی‌وآ به همان حالت گفت:

- بله. از همه شما بدشان می‌آید. خیلی.

در آهنگ صدایش چیزی نهفته بود که پرسل را نگران می‌کرد. پرسید:

- از من هم؟

- از تو هم.

پرسل غضب‌آلوده فریاد زد:

- این منصفانه نیست!

از جا برخاست، روی تخت کنار ئی‌وآ نشست و دست‌هایش را در دست گرفت.

- تو که خودت دیدی که...

- بله، دیدم... آن‌ها می‌گویند که تو با دوستانت مثل دشمن رفتار می‌کنی.

پرسل، عمیقاً اندوهگین شد و گفت:

- ولی این درست نیست.

- آن‌ها می‌گویند که بچه موش می‌خواست زنت را از دست بگیرد، ولی تو نگذاشتی او ما آتا کتکش بزند. و درست است.

ئی‌وآ یکباره نگاهی به پرسل انداخت که آشفته‌اش کرد. با خود اندیشید: «او هم از من متفر است.» نومیدانه از جا برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. عده‌ای از او متفرند و عده‌ای دیگر به او مظنون... یکباره خود را به نحو هراسناکی تنها دید. ایستاد و پرسید:

- مهانی چه فکر می‌کند؟

ئی‌وآ سربرگرداند و با لحنی که انگار چیزی نشنیده است، گفت:

- آن‌ها می‌گویند که تو نگذاشتی او خیلی اسکلت را بکشد.

پرسل هر دو دست را روی گوش‌هایش گذاشته فریاد زنان گفت:

- کشتن! همه‌اش کشتن!

به قدم زدن در طول و عرض اتاق ادامه داد. ناتوانی خود را در توضیح رفتارش، حتی در برابر ئی‌وآ، احساس کرد. روبرویش ایستاد و دوباره پرسید:

- مهانی چه فکر می‌کند؟

سکوتی در پی آمد. ئی‌وآ دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

- خوشحال باش، مرد. مهانی هنوز هم دوستت دارد.

چهره پرسل روشن شد و ئی‌وآ کینه‌توزانه گفت:

- فکر می‌کنم که تو مهانی را بیشتر از من دوست داری.

پرسل لبخندی زد و روی تخت، کنار ئی‌وآ نشست.

- مثل واهینه‌های پریستانی نباش...

- مگر آن‌ها چه طوری‌اند؟

- اکثراً حسودند.

- من حسود نیستم. وقتی ئی‌تیا دنبالت می‌دود که تو با او بازی کنی،

من چه کار می‌کنم؟... گریه می‌کنم؟...

این عبارت آخر پرسل را در تردید باقی گذاشت. پس از لحظه‌ای

سکوت گفت:

- مهانی چه می‌گویید؟

- از تو دفاع می‌کند. معتقد است که تو فرق داری و نباید مثل بقیه

درباره تو قضاوت کرد. می‌گوید که تو هوآ^(۱) هستی.

از زیر مژگانش به پرسل چشم دوخت و ساده‌دلانه پرسید:

- راست است، آدامو؟ راست است که تو هوآیی؟

چیزی نمانده بود که پرسل شانه بالا بیندازد. اما خود را مهار کرد و به

گام زدن در کلبه ادامه داد. در نظر اهالی تاهیتی، هوآ بودن حاصل تلاش

قهرمانانه‌ای نبود. از سرشت انسان مایه می‌گرفت. همان گونه که یکی پاهای

کج داشت، یکی هم هوآ بود: امری بود مادرزادی. خصوصیتی بود که هر چند

ستایش این و آن را برمی‌انگیخت، اما امتیازی به همراه نداشت. پرسل به

خود گفت: «بسیار خوب، بگذار که این طور فکر کنند! اگر در فهم رفتار من

کمکی می‌کنند، بگذار که این طور فکر کنند...»

ایستاد و با لحنی جدی گفت:

- بله، بله، ئی‌وآ. درست است.

ئی‌وآ فریاد برآورد:

- نه آتوا!

چهره‌اش چنان سرشار از شادمانی شده بود که پرسل شرمنده شد. با

ذهنی آشفته به خود گفت: «چه آدم مزوری هستم من!»

ئی‌وآ ادامه داد:

- هی آدامو هی! چقدر خوشحالم! من يك بار يك هوآ در تاهیتی دیدم،

اما او خیلی پیر بود! وای! چقدر پیر و چروکیده بود! و حالا، من يك هوآ اینجا دارم، هر روز، در خانه‌ام! و خوشگل است!

از فرط شادمانی بازوان را به آسمان بلند کرده گفت:
- و تائنه من است!

بتویی را که روی شانه‌ها داشت، به دور افکند، از تخت به زیر پرید، به سوی پرسل دوید و او را در آغوش کشیده چهره‌اش را بوسه‌باران کرد. پرسل، گیج و هیجان‌زده، نگاهش می‌کرد. وقتی که ئی‌وآ به گونه‌ها، چانه و لب‌هایش بوسه می‌زد، چهره‌اش را مدام جابجا می‌کرد و پرسل برق چشمان آبی جادویی‌اش را روبروی خود می‌دید. چه زیبا بود! چه نوری، چه گرمایی و چه سخاوتی از او می‌تراوید!...

ئی‌وآ باچهره‌ی بشاش خود گفت:
- پس تو هوآ هستی!

او را در بازوان گرفته بود و آرام آرام به عقب گام برمی‌داشت، و سپس، رفته رفته، تندتر، چنانکه گفتی می‌خواهد با او برقصد. موجی از خوشی از چهار ستون پرسل گذشت. ئی‌وآ او را با خود می‌برد. در همین لحظه ئی‌وآ خود را به پشت انداخت و پرسل خنده‌زنان به روی او. از خندیدن دست کشید و لب‌هایش را جست و توانست در همین لحظه بیندیشد: «زن‌های تاهیتیایی از تقدس تصوراتی مخصوص به خود دارند.»

فردای آن روز، آسمان صاف و زیبا بود و برای نخستین بار پس از سه هفته، خورشید نمایان شد. در ساعت یازده، پرسل از کلبه‌اش بیرون آمد و راه خیابان غربی را در پیش گرفته، به درکلبه‌ی بیکر کوفت.

هوروآی چالاک و خمیده که سرکشی از چشمانش می‌بارید، در را گشود و فریادزنان گفت:

- روز بخیر، آدامو، برادرم.

و در آستانه‌ی در به گردش آویخته، به شیوه‌ی پریتانی‌ها، با حرارت او را بوسید. وقتی پرسل توانست نفس خود را باز یابد، بیکر را آرام و لبخند به لب در میان اتاق و پشت هوروآ دید. پرسل از بیرون در به او گفت:

- بیایید، شمارا با خودم می‌برم. می‌خواهم به دیدن مک لئو بروم.
چهره‌ی بیکر یکباره تغییر حالت داده پرسید:

- دیدن مك لثو؟

- بیاييد. وقت معامله است.

وقتی هوروا بیکر را آماده رفتن دید، روبرویش ایستاد، یال‌هایش را تکان داد و با چشمان شعله‌ورش خطابه‌ای غرا برایش ایراد کرد.

بیکر کنجکاوانه نگاهی به پرسل انداخت.

- دارد سرزشت می‌کند که می‌روی و برایش هیزم نشکسته‌ای.

بیکر ضربه‌ای به کمرگاه هوروا زد و لبخند به لب گفت:

- همین الان، خانم.

این کلمات اثری نبخشید. هوروا، با سر و گردنی عصبی و منخرین تپنده، سم به زمین می‌کوفت، سرین می‌جنباند و همچنان به اظهار مصیبت‌هایش ادامه می‌داد. بیکر رو به پرسل کرد و پرسید:

- همین الان به زبان تاهیتیایی چه می‌شود؟

- آراثواوئه.

بیکر با قدرت تمام خطاب به هوروا گفت:

- هوروا، آراثواوئه! آراثواوئه!

دوباره به کمرگاهش کوبید و از آستانه در گذشت. وقتی که دو مرد دور می‌شدند، هوروا بر درگاه ایستاده به خطابه‌اش ادامه داد. بیکر گفت:

- حوصله آدم را سر می‌برد. البته دختر بدی نیست. ولی خسته‌کننده

است. هر روز همین بازی است. همیشه جنگ و دعوا.

ایستاد، از دور دستی تکان داد و فریاد زنان گفت:

- آراثواوئه! آراثواوئه!

به راهش ادامه داد.

- گمان می‌کنم که دلش برای مك لثو تنگ شده باشد. لابد زندگی با

من زیاده از حد برایش آرام است.

پرسل سر برگرداند و گفت:

- او هم همین را گفت.

بیکر به خنده افتاد.

- به به، عالیست. از این بابت مشکلی وجود ندارد.

آفتاب گرما گرفته بود. چشم از تماشای منظره جادویی آسمان درخشان

از خلال نخل‌ها و پرندگان رنگارنگ در اطراف خسته نمی‌شد. طی بارندگی، پرندگان ناپدید شده بودند و همه گمان می‌کردند که مرده‌اند، بسکه ریز و شککننده بودند. و اکنون آن‌ها سرزنده‌تر و آشناتر از همیشه دوباره سر بدر آورده بودند.

بیکر با صدایی گرفته پرسید:

- گمان می‌کنید که می‌توانید با مك لثو به نتیجه برسید؟

- بله، گمان می‌کنم.

از کنار کلبه جانسون گذشتند و پرسل آهسته گفت:

- از اینجا صداهایی می‌شنوم، انگار آن توهم جنگ و دعوا را دوست

دارند.

بیکر گفت:

- تایاتا کتکش می‌زند.

- پس تایاتاست، اطمینان دارید؟

- من دیدمش که يك تکه هیزم را برداشته بود و در باغچه دنبالش

می‌دوید.

- بیچاره پیرمرد.

آن همه راه آمده بود. آن همه سرزمین‌ها و دریاها را میان خود و پاردم ساییده‌ای نشانده بود تا در آن سوی جهان، به دست پاردم ساییده دیگری گرفتار شود.

چهره ظریف بیکر در هم کشیده شد.

- ببینید، جناب سروان...

- پرسل.

- پرسل... ببینید، پرسل. حساب جانسون درست نبوده. زن زشتی را

انتخاب کرده. به خودش گفته حالا که زشت است، لابد زن خوبی است. ولی

این درست نیست. اگر درست بود، همه عالم به طرف زن‌های زشت

می‌دویدند. فکرش را بکنید، زشت‌ها از همه سر می‌شدند! واقعیت این است

که زن‌های زشت به اندازه زن‌های خوشگل مایه دردسرنند...

بیکر لختی از گفتن باز ماند و آنگاه افزود:

- بعلاوه زشت هم هستند.

پرسل لیخند زد.

- شما آدم بدبینی هستید. به نظرم آواپوهی...

بیکر سری تکان داد و گفت:

- آه! من از آواپوهی بد نگفتم. به نظر من، پرسل، زن‌ها عموماً...

بالای ابروی راستش را خاراند و گفت:

- خسته‌کننده‌اند. هرگز از سرنوشت خودشان راضی نیستند. همیشه

آرزوی چیزی را دارند که در دسترس‌شان نیست. يك شوهر ديگر، يك پيرهن

ديگر، چه می‌دانم.

- بی‌انصافی می‌کنید. زن‌های تاهیتیایی این طور نیستند.

- هوروا که این طور است.

پرسل نگاهی به او انداخت. عصبی است. از آن دسته عصبی‌های آرام،

چهره‌اش بی‌حرکت است، اما حلقه کبودی دور چشم دارد و لب پایینی‌اش

مثل ضریان قلب می‌تپد...

بیکر بی‌مقدمه چینی گفت:

- نمی‌خواهید به من بگویید که پیش مک لئومی خواهیم چه کار کنیم؟

- من فکری دارم. دیشب وقتی که با میسون حرف می‌زدم، به این فکر

افتادم. نمی‌دانم چقدر ارزش دارد. و اگر درست از آب در نیاید، ترجیح

می‌دهم از قبل چیزی به شما نگویم.

از روبروی خانه میسون گذشتند، کاپیتان را دیدند که کفش پوشیده،

کراوات بسته، دگمه‌ها را انداخته و کلاه افسری به سر، روی عرشه دنباله

قدم می‌زند. پرسل بی‌آنکه گام‌هایش را کندتر کند، گفت: «روز بخیر،

کاپیتان» و بیکر به دنبال او گفت: «روزبخیر»، بی‌آنکه کلمه «کاپیتان» را

ببیزاید. میسون حتی سر برنگرداند. یگراست به پیش گام برمی‌داشت. چشم به

افق دوخته، با پاهای محتاط و بالاتنه‌ای شق و رق روی کمرگاه، چنانکه

گویی آماده‌ایستادن در برابر توفان شده باشد. گهگاه دستی به اطراف سر

تکان می‌داد تا پرندگان را که در کنار سرش در پرواز بودند، بتاراند. این

صحنه در خاطر پرسل حرکت کسی را به خاطر می‌آورد که مگس‌ها را از خود

دور کند. میسون در نظرش غریبه می‌آمد، و نمی‌دانست چرا. گفت:

- ظاهراً پرنده‌ها از باران آسیبی ندیده‌اند.

سپس رو به بیکر کرد و آهسته پرسید:

- آواپوهی چطور؟

- او هم همین طور.

- وئی تیا؟

- او هم همین طور.

پرسل به همان آهستگی پرسید:

- کی آواپوهی را دیدید؟

- دیروز. هوروا برای کوبیدن پارچه به خانه اوماآتا رفته بود و من

توانستم فرار کنم.

- شاید این ماجرا زیاد ادامه نیابد.

به بیکر چشم دوخت. یکباره محبت خود را نسبت به او با شدت تمام احساس کرد. چهره قهوه‌ای‌اش شور زندگی موج می‌زد و حرکاتش نرم بود، اما در عین حال قدرتی در آن‌ها نهفته بود. پرسل به خود گفت: «و خشونت نیز، تنها چیزی که در وجود او دوست ندارم.»

همین که پرسل دست به در باغچه مك لئو گذاشت، مرد اسکاتلندی در درگاه کلیه نمایان شد، و پشت سرش، وایت، بالاتنه را برهنه کرده و دست راست را به پشت سر برده، در کنارش به صورت مضحکی ریزتر و فربه‌تر به نظر می‌رسید. مك لئو چهره در هم کشید و فریاد زنان پرسید:

- چه می‌خواهید؟

پرسل از بیرون در پاسخ داد:

- آمده‌ایم دیدن شما.

مك لئو شکاکانه پرسید:

- هر دوتان؟

يك لحظه از ذهن پرسل گذشت که او از حمله‌ای بی‌مناک است.

- چیزی که من می‌خواهم به شما بگویم، بیکر هم باید شاهدش باشد،

ولی اگر دوست دارید، وایت هم می‌تواند بماند.

مك لئو گفت:

- بسیار خوب، بفرمایید.

طی مدتی که آن دو از باغچه می‌گذشتند، مك لئو در درگاه ایستاده بود و آمدن‌شان را نظاره می‌کرد. اندم بلند بی‌قواره‌اش را روی پاهای بلند درناوارش تکیه داده، دست راست را کاهلانه په کمرگاه برده بود، اما چشمانش در حلقه‌های فرو رفته‌اش، هیچ يك از حرکات آن دو را نادیده نمی‌گذاشت.

آنچه که پرسل را در بدو ورود به کلبه می‌خکوب کرد، گنجه‌های چشمگیرش بود. تمام دیوارها، حتی دو سمت در و دریچه، تا سقف از گنجه پوشیده شده بود و درهای کوچک و بزرگ همه گنجه‌ها، قفل و زنجیر داشت. گذشته از گنجه‌ها، در اتاق چیزی نبود جز میزی محکم از چوب بلوط در وسط آن و تعداد زیادی چارپایه که در ظاهر به این معنی بود که خانه مك لئو محل برگزاری جلسات «اکثریت» است.

مك لئو پشت میزش ایستاد، گویی می‌خواست مانعی را میان خود و مهمانانش بنشاند، یکباره دست استخوانی‌اش را به سوی آن‌ها دراز کرده - بازو و دستش چنان بلند به نظر می‌رسید که گفتی عرض اتاق را می‌پیمود - بی‌کلمه‌ای، به آنان اشاره کرد بنشینند. نشستند. وایت با گام‌های نرمش میز را دور زد و کنار اسکاتلندی نشست، دو دست را روی زانو گذاشت و با انگشت اشاره و انگشت میانی، روی زانوانش ضرب گرفت، چشمان سیاه و دقیقش را به پرسل دوخته بود. مك لئو ایستاده ماند و دست‌ها را به جیب فرو برد.

هر چهار مرد لحظه‌ای چند بی‌آنکه کلمه‌ای رد و بدل شود، به همین حالت یکدیگر را برانداز کردند. پرسل منتظر بود که مك لئو حمله را آغاز کند و همه را به تازیانه غضب بگیرد. اما مك لئو به نظر نمی‌رسید که سر گفتگو داشته باشد. خاموش بود. یکپارچه وقار بود. سرپایش حاکی از آن بود که حضور پرسل و بیکر درخانه‌اش نابجاست و نیازمند به توضیح. پرسل با خود می‌گفت: «عجیب است. سه ماه پیش بود که او ملاحی بود میان دیگران. و حالا اینجا ایستاده، به گنجه‌اش تکیه داده، سرد و مغرور مثل سیاستمداری که بارعام داده باشد» مک لئو در همین لحظه گفت:

- گوشم با شماست.

آری، همین بود و جز این نبود: بارعام می‌داد... عالیجناب سفرا را به حضور می‌پذیرفت. پرسل گفت:

- گمان می‌کنم که وضعیت حاضر نمی‌تواند تا ابد ادامه یابد. برای هیچ کس خوب نیست. و بالاخره، در درازمدت هرگونه تفاهم میان ما را از بین خواهد برد. بنابراین گمان می‌کنم که وقت آن رسیده که مصالحه کنیم.

مك لئو گفت:

- مصالحه؟

پرسل نگاهش کرد. او نفوذناپذیر بود. ادامه داد:

- اگر درست فهمیده باشم، وضعیت حاضر دلخواه هیچ کس نیست. بیکر و مهانی زنی دارند که نمی‌خواهند. وایت و خود شما هم زنی ندارید. مکئی کرد تا مخاطبانش تلخی کلامش را بچشند. مك لئو گفت:

- مقصود؟

پرسل دوباره گفت:

- پیشنهاد مصالحه دارم.

لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد و مك لئو در پی آن گفت:

- من با توافق مخالفتی ندارم. چه پیشنهادی دارید؟

- من فقط يك راه چاره می‌بینم: تعویض. وایت نمی‌تواند با مهانی واگذار کند و فاتی‌نا را بپذیرد. شما هم از آواپوهی صرف نظر کنید و بیکر هوروا را به شما برگرداند.

مك لئو لحظه‌ای را به سکوت گذراند، سپس سر راست کرد، نفس

عمیقی کشید و دست‌ها را بیش از پیش به جیب‌هایش فرو برد.

- و به این می‌گویید مصالحه، پرسل؟ کجای این کار مصالحه است؟

خوب می‌دانم چه چیزی را از دست می‌دهم، ولی در عوض نمی‌بینم که چیزی نصیب بشود! مصالحه‌ای که می‌گویید، تعریفی ندارد! مصالحه چه؟ این وسط مصالحه‌ای نمی‌بینم، جز اینکه همین چیزهای کوچکی هم که دارم، از دست بدهم! اگر ماجرا را فراموش کرده‌اید، یادآوری می‌کنم. بیکر آواپوهی را از دستم گرفت، بسیار خوب، رأی گرفتیم، و رأی او را به من برگرداند، ولی آواپوهی از صحنه محو شد، و حالا شما می‌گویید: «مصالحه کنیم. آواپوهی را برمی‌گردانیم و بیکر دوباره صاحبش بشود!...» شما خیلی پرروید پرسل، لنگه ندارید!... اینجا نشسته‌اید، مثل جبرائیل مقرب، به معصومیت عیسی مسیح، گوشه ماتحت‌تان را گذاشته‌اید روی صندلی، انگار آماده‌اید که به آسمان

پرواز کنید و آنوقت پیشنهاد می‌کنید که مصا - لحه کنیم!... باورکردنی نیست! پس قانون را چه خاکی به سرش می‌ریزید؟ اینجا مجلسی داریم، پرسل، شاید یادتان رفته! قانونی هم هست! رأی‌گیری وجود دارد! و چیزی که درباره‌اش رأی گرفته‌ایم، تمام شده است، همین!...

نفسی تازه کرد.

- و اما آواپوهی را هم بیدایش می‌کنیم، غصه‌اش را نخورید. شاید خیلی زودتر از آن که فکرش را بکنید. ملاحی که به باد نزدیک‌تر باشد، زودتر به مقصد نمی‌رسد! گمان نکنید که چون دندان به جگر گذاشته‌ام، خیال رسیدن ندارم. نخیر، قربان، می‌رسم و وقتی به این قایق کوچولو چنگ زدم، مطمئن باشید که حسابی بارش می‌کنم و وقتی لنگرش را برداشتم، خدا و باد و شیطان هم نمی‌توانند از چنگم بگریزندش.

بیکر یکباره با صدایی که خشم در آن موج می‌زد، گفت:

- به فرض که دستت به او برسد و او را به خانه‌ات بیاوری. آنوقت چه؟ چه کار می‌کنی؟ دریچه‌هایت را میخ می‌کنی؟ در را با میله آهنی می‌بندی؟ توی گنج‌ها حبس‌اش می‌کنی؟ روی تخت زنجیرش می‌زنی؟ به همین خیالی، ملاح؟

مک لئو خونسردانه گفت:

- هر کاری که با زن قانونی خودم بکنم، فقط به خودم مربوط است. خاموش شد. آشکار بود که سر بحث کردن با بیکر را ندارد. پرسل منتظر ماند. اما مک لئو همچنان خاموش بود. او نپذیرفته بود و نپذیرفتن‌اش صریح بود.

پرسل به مک لئو نگاه کرد، چیزی در ظاهرش بود که او را به خود آورد. نه، نپذیرفتن او چندان هم صریح نبود. مک لئو آن‌ها را بیرون نمی‌انداخت. جلسه را ناتمام نمی‌گذاشت. جانور مکاری بود. زیرک و مکار. حتی ظریف. بوی چیزی را احساس کرده بود. و منتظر بود. این نپذیرفتن، مرحله‌ای از مذاکره بود، همین و بس. گفت:

- اگر گمان می‌کنید که می‌توانید آواپوهی را پیدا کنید، یا گمان می‌کنید که بعد از پیدا کردنش، می‌توانید در خانه نگهش دارید، بسیار خوب، گمان می‌کنم که هنوز مسئله برای شما آشکار نیست. در این صورت، پیشنهاد

می‌کنم که این گفتگو را به بعد موکول کنیم.

سکوت. نگاه‌ها. مك لئو نه آری می‌گفت و نه نه. درباره فرصتی که برای پایان دادن به مذاکره داشت، عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد. خنثی بود. خود را نادیده می‌گرفت. در واقع آنجا حضور نداشت. «روباه مکار. امکان نمی‌دهد که مذاکره را به بعد بیندازیم.»

پرسل شانهای بالا انداخت و از جا برخاست. در همین لحظه انگستان وایت از ضرب گرفتن باز ایستاد. وایت گفت:
- من قبول می‌کنم.

پرسل پرسید:

- می‌خواهید بگویید که اگر فائی‌نا را به شما بدهند، ئی‌تیا را به مهانی واگذار می‌کنید؟

- منظورم درست همین است.

پرسل به بیکر نگاهی انداخت، دوباره نشست و بی‌آنکه شادمانی‌اش را نمایان کند، گفت:

- بسیار خوب، گمان می‌کنم که کار عاقلانه‌ای می‌کنید. من بعد از اینجا سراغ مهانی و مردان تاهیتیایی می‌روم. چون این‌ها هر دو نفرشان يك زن دارند، فقط به مهانی بستگی ندارد. اما گمان نمی‌کنم که مشکلی پیش بیاید. نگاهی به مك لئو انداخت. مرد اسکاتلندی به جایی در خلأ خیره شده بود. به نظر می‌رسید از عمل وایت نه خوشحال شده است و نه ناراحت. در ظاهر امر، ابدأ تحت تأثیر قرار نگرفته بود. در وضعیت شخصی او تغییری حاصل نشده بود.

پرسل به خود گفت: «اگر الان از اینجا بروم، می‌گذارد که بروم. مطمئن است که دوباره برمی‌گردد. کجای کار را خراب کرده‌ام؟ از کجا یقین دارد که می‌خواهم چیزی به او بدهم؟» گفت:

- مك لئو. فکر کنید. پیش از اینکه بروم، خوب فکر کنید.

مك لئو از جا نجنبید. بی‌اعتنا به او گفت:

- فکرهایم را کرده‌ام.

کنایه در صدایش موج می‌زد، گویی می‌دانست که اتمام حجت مهمانش تأثیری در بر ندارد. پرسل گفت:

- بسیار خوب، مسئله را دوباره بررسی کنیم.

کیسه‌ای چرمی را از جیب بیرون کشید، گره بندش را گشود، کیسه را باز کرد و آن را روی میز برگرداند. چند سکه طلا از زیر کیسه بیرون غلتید، پرسل آن‌ها را به دقت روی هم چید، گویی که می‌خواست بخت خود را در بازی با تاس بیازماید. در سکوت اتاق، صدای نفس‌ها را می‌شنید. به همراهانش نگاهی انداخت. همه گویی طلسم شده بودند و می‌خکوب. تنها چشم‌ها زنده بود. گنج‌های علی بابا به یقین بیش از این تأثیر نگذاشته بود. کسی سرفه‌ای کرد. مک لئو دست‌هایش را از جیب بیرون کشید. وقتی که جابجا شد تا نزدیک‌تر بیاید، زیر پایش تخته‌ای به صدا درآمد. بینی برنده‌اش را روی میز خم کرد و پرسل صدای خس‌خس را شنید، گویی که هوا به دشواری از گلویش به زیر می‌رفت. پرسل گفت:

- اینجا ده سکه استرلینگ هست. مال شماست، مک لئو، به شرطی که آواپوهی را در اختیار بیکر بگذارید.

بیکر فریاد زنان گفت:

- پرسل!

پرسل دست بالا برد تا او را به سکوت وادارد. مک لئو راست ایستاد و با صدای خفه‌ای گفت:

- به خدا قسم که من بیست و پنج سال روی دریا جان‌کنده‌ام و خدا لعنتم کند اگر به عمرم چنین چیزی دیده باشم.

روی چوب بلوط ناصاف که با شتاب روغن بزرک خورده بود، ستون سکه‌های طلا قد برمی‌افراشت و آفتاب که از دریچه‌ها به درون می‌تابید، به آن درخششی شکوهمند می‌داد. ستون محقری بود، حتی ناچیز. مثنی‌شیه صاف و گرد که روی آن به زیبایی کنده‌کاری شده بود و در جزیره برای هیچ کس هیچ گونه کاربردی نداشت. یکی از سکه‌ها اندکی بیرون زد، پرسل با حرکت سریع و دقیق دست آن را با سکه‌های دیگر ردیف کرد و پرسید:

- خوب؟

مک لئو سینه سپر کرد و دست‌ها را به جیب برد. عاقبت با لحنی غضب‌آلوده، چنین کنایه‌آمیزی به گوشه لب‌ها انداخته گفت:

- قباحهت دارد. واقعاً قباحهت دارد. همین! يك افسر با طلا سر زن‌ها

معامله کند! آن همه تقلا کردید، آن همه در مدرسه‌ها تربیت‌تان کردند و یادتان دادند که کنار همهٔ افسره‌های بی‌همه چیز علیاحضرت شق و رق بایستید که آخر و عاقبت‌تان به چنین کاری برسد؟ قباحه دارد، پرسل!

و با شکوه تمسخرآمیزی افزود:

- و من آیا ولگردی هستم روی باراندازهای لندن که در مقابل زن قانونی‌ام به من رشوه بدهند، در مقابل زنی که به شکلی خوشگل و درست یا یک رأی‌گیری قانونی مال من شده؟ پس تکلیف اخلاق چه می‌شود، پرسل؟ با اخلاق چه می‌کنید؟ می‌اندازیدش دور؟ با پوست سبب‌زمینی می‌ریزید به دریا که خوراک کوسه‌ها بشود؟

چشمکی زد و گویی که یکبارہ از خشم ساختگی دست برداشته و به هجو خشم رسیده باشد، گفت:

- خدایا! تمام چیزی که از انجیل یاد گرفته‌اید، همین است؟ که بین یک شوهر قانونی و فاسق سابق زنش نقش پااندازها را بازی کنید؟ پرسل از جا برخاست و به لحن خشکی گفت:

- من وقت شنیدن مزخرفات شما را ندارم. اگر جواب‌تان منفی است، بگوئید تا من از اینجا بروم.

در همین حال به سوی میز قدمی برداشت و ستون طلا را با کف دست پوشاند، چنانکه گویی می‌خواهد آن را به کیسه برگرداند.
مک لئو گفت:

- بیست.

پرسل بی‌حرکت مانده پرسید:

- بله؟

- بیست. بیست سکه. اگر بیست سکه به من بدهید، قبول می‌کنم.

- فکرش را کرده بودم.

دست راستش را از روی میز برداشت، به جیب فرو برد و کیسهٔ دیگری را بیرون کشید و آرام گفت:

- چون ممکن است پشیمان بشوید که چرا بیشتر از این نخواست‌اید، باید به شما اطمینان بدهم که واقعاً این تمام چیزی است که دارم.

بند کیسهٔ دوم را گشود و محتوایش را روی میز ریخت. سپس سکه‌ها را

با دست چپ برداشته، آن‌ها را در کنار ستون نخستین چید و گفت:
- با این می‌شود بیست سکه. البته هر بیست تا را به شما نمی‌دهم. فقط
نوزده تا. در مقابل سکه بیستم چیز دیگری می‌خواهم.
مك لئو به آهنگی غمزده و دردآلود گفت:
- دیگر چه چیزی می‌خواهید؟
لحن کلامش چنان بود که گویی کیسه اوست که تهی مانده است.
پرسل گفت:

- زاویه یاب برت را.
مك لئو دهان باز کرد. اما پرسل نگذاشت چیزی بگوید. با لحن
نیشداری گفت:

- یا همه را می‌پذیرید، یا هیچ کدام را.
مك لئو آهی کشید، کلیدی را از جیب بیرون آورد، گنجه‌ای را در پشت
سرش باز کرد و زاویه‌یاب برت را آورد و با کج خلقی کنار سکه‌های طلا
گذاشت. پرسل گفت:
- پس معامله انجام شد. آواپوهی را به بیکر واگذار می‌کنید و هوروا را
پس می‌گیرید.

مك لئو چهره در هم کشید، سر به زیر انداخت و گفت:
- موافقم.

پرسل مانند قماربازی که پولش را باخته باشد، سکه‌ها را به سوی او
راند. در این حرکت، ستون طلا روی میز در غلتید و سکه‌های پخش شده
یکباره بیشتر از پیش به نظر رسید. مك لئو انگشتان باریکش را به سکه‌ها
سایید و آن‌ها را گرد آورد. اما آن‌ها را دسته نکرد. پرسل متوجه شد که
سکه‌ها را دایره‌وار می‌چیند. گفت:

- مك لئو...

مك لئو بی‌صبرانه سر راست کرد. انگار ناخوشنود بود که چرا او را از
انجام کارش باز داشته است. پرسل با چهره‌ای در هم کشیده گفت:
- مك لئو، خوشحالم که به توافق رسیده‌ایم. تا آنجا که به من مربوط
است، به نظرم بسیار با اهمیت می‌آید که بین ما تفاهم برقرار باشد.
مك لئو که گویی می‌خواست به گفتگو پایان دهد، دستی تکان داد و به

حالتی دلمشغول گفت:

- من هم همین طور.

کاملاً آشکار بود که در تنها شدن شتاب دارد. نگاه بیکر از مك لثو به پرسل در رفت و آمد بود و از معصومیت دوست خود به خشم می آمد. پرسل که چشمان آبی اش روی چهره مك لثو خیره مانده بود، گفت:

- ببینید، به نظرم بسیار با اهمیت است که از ایجاد کدورت بین ساکنان جزیره خودداری شود. با در نظر گرفتن شرایط خاصی که ما داریم، کوچکترین برخوردی می تواند نتایج فاجعه آمیزی به بار آورد. مك لثو با همان حالت دلمشغول و بی طاقت هر دو دستش را روی سکه ها گذاشته گفت:

- بله، البته. در این يك مورد حق را به شما می دهم.

این تأیید تا اندازه ای در اثر چشمان روشن و نافذ پرسل بود که روی او سنگینی می کرد. پرسل ادامه داد:

- اعتراف می کنم که من گرفتار روابطمان با تاهیتیایی ها هستم. روابط ما تعریفی ندارد. در آینده نباید کاری کرد که بدتر از این بشود. مك لثو که گویی آنجا حضور نداشت، گفت:

- البته، البته.

بیکر دستی به آرنج پرسل کشید و آهسته گفت:

- برویم.

آشفته بود که چرا پرسل نمی بیند که کلماتش تا چه اندازه برای مك لثو عاری از اهمیت است.

پرسل مکثی کرد، از جا برخاست، برافروخت و با تلاش فراوانی گفت:

- يك نکته دیگر را هم باید بگویم... من... من دلم نمی خواهد که مرا دشمن خودتان بدانید. من دشمن شما نیستم.

و بی آنکه آرنج را تا کند، دستش را به خشکی به سوی او دراز کرد. مك لثو اندکی به عقب نشست. لحظه ای به دست پرسل خیره شده، آنگاه به کیله طلا که زیر دست هایش بود، نگریست. سرانجام دست راستش را از روی سکه ها برداشت و دست پرسل را گرفت و از روی میز آن را فشرده و با صدایی به غایت سرد گفت:

- من هم همین طور.

وقتی دستش را رها کرد، پرسل به سوی بیکر سر برگرداند و با نگاه دعوتش کرد تا از او پیروی کند. بیکر گفت:

- خداحافظ!

و به سوی در رفت. از بی‌خردی پرسل به خشم آمده بود، تا آنجا که به او مربوط می‌شد، خلق و خوی خود را با پرسل یکی نمی‌دید.

در را باز نگه داشت تا پرسل نیز بیرون بیاید. وایت از جا برخاست و به دنبال پرسل خارج شد. او نیز یقیناً شتاب مک لئو را در تنها ماندن دیده بود.

در لحظه‌ای که از دریچهٔ باغچه می‌گذشتند، پرسل به سوی وایت برگشت.

- من به دیدن مردهای تاهیتیایی می‌روم، همینکه کارم تمام شد، می‌آیم به شما خبر بدهم.

وایت با صدای آرام خود گفت:

- متشکرم.

و با همان حالت گربه وارش دور شد. خانه‌اش در رأس شمالی لوزی و روبروی خانهٔ هانت بود.

بیکر و پرسل، ضمن سرازیر شدن از خیابان شرقی، در سکوت گام برمی‌داشتند. از دیدن دوبارهٔ آفتاب شادمان بودند. کلبهٔ مک لئو به نظرشان سرد بود.

بیکر سر شب با آوای پوهی وعدهٔ دیدار داشت. می‌بایست يك روز تمام منتظر باشد تا بتواند به او خبر بدهد... او را می‌دید که چشمان تیرهٔ درشتش را آرام برمی‌گیرد و دست‌های خود را روی گردن او می‌گذارد: «راست است؟ او خیلی راست است؟» آه که چه زن شیرینی است...

بیکر نگاهی به پرسل انداخت و با هیجانی زایدالوصف گفت:

- متشکرم، پرسل.

پرسل سر برگرداند و به سردی گفت:

- خواهش می‌کنم.

سکوت میان آن دو طولانی شد. بیکر سپاسگزاری خود را بسیار

مختصر می‌دید، اما یارای آن نداشت که دوباره از سر گیرد. لحن پرسل میخکوبش کرده بود. پرسل گفت:

- گمان می‌کنم که الان مک لثو دارد سکه‌هایش را یکی یکی دندان می‌زند.

بیکر از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- اسکاتلندی لعنتی.

پرسل ایستاد و گفت:

- بله؟

بیکر نیز به توبه خود ایستاد. پرسل، گره به ابرو انداخته، قد برافراشته، به سردی براندازش می‌کرد. بیکر با دهان باز به او چشم دوخته بود.

- من هم اسکاتلندی هستم.

بیکر من و من کنان گفت:

- فراموش کرده بودم. معذرت می‌خواهم.

و افزود:

- البته همیشه استثناء هم وجود دارد.

چهره پرسل یکسره برافروخت. بیکر با خود گفت: «باز هم خراب کردم.» پرسل غضب آلوده گفت:

- نه، نه. این حرف را نزنید، بیکر! استثناء وجود ندارد! می‌شنوید؟

استثناء وجود ندارد! وقتی که نسبت به قومی پیشداوری دارید، معایب افراد را به تمام آن قوم نسبت می‌دهید و خوبی‌های افراد را محدود می‌کنید. احمقانه است!... ناشایست است!... باور کنید! درست‌تر است که برعکس تصور کنیم.

بیکر، حیرت زده پرسید:

- بر عکس؟

- بله. یعنی خوبی‌ها را عمومیت بدهیم و معایب را استثناء بدانیم.

این گفته بیکر را در اندیشه فرو برد. پس از لحظه‌ای، لب‌هایش به

لبخندی گشوده شد. در چشمانش برق شرارت‌آمیزی درخشید، و گفت:

- بسیار خوب، از این به بعد روش شما را به کار می‌برم، پرسل. یعنی

می‌گویم که همه اسکاتلندی‌ها زیرکند... جز شما.

پرسل دوباره به راه افتاد و با لحنی آزرده پرسید:

- جز من؟ چه چیزی باعث شده چنین حرفی بزنید؟
باز هم چیزی گفته بود که نمی‌بایست گفته باشد! اما دیگر لحظه
آزردگی سیری شده بود. گرمای دوستی دوباره زیر کلمات جریان داشت.
بیکر به خود گفت: «ندانم کاری».

پرسل با چهره‌ای گرفته در انتظار پاسخ او بود. بیکر، با محبت به خود
می‌گفت: «واقعاً به فرشته‌ای می‌ماند، و گمان می‌کند که زیرک است!» با شور
و حرارت گفت:

- خب، وقتی داشتید آخر کار درس اخلاق به‌اش می‌دادید، او ابداً
گوش نمی‌داد، به این فکر بود که با طلاهای خودش خلوت کند و...
پرسل، با چهره‌ای که یکباره اندوه و خستگی از آن می‌بارید، گفت:
- متوجه شدم، چاره‌ای نداشتیم. می‌خواستیم که به من گوش بدهد.
و افزود:

- واقعاً مسخره است. متوجه نیست. موقعیتی ایجاد کرده که خیلی
خطرناک است.

- خطرناک؟ چرا خطرناک؟

کنار خانه پرسل رسیده بودند. پرسل، بی‌آنکه پاسخی به بیکر بدهد،
گفت:

- به خانه من می‌آیید، بیکر؟

ئی‌وآ به پیشوازشان دوید. آداب تاهیتیایی‌ها هرگونه پرسشی را قدغن
می‌کرد، اما با دیدن چهره بیکر، به سویش شتافت و دست‌ها را روی
شانه‌هایش گذاشته، گونه‌های خود را به گونه‌های او سایید و گفت:

- هی اوپیلی هی! هی اوپیلی هی! چقدر برایت خوشحالم!

بیکر لبخند زد، لب زیرینش با حرکتی عصبی لرزید. دیدن ئی‌وآ در
خانه پرسل، شادی بازیافتن آواپوهی را به او بازگرداند. چون دانش آموزی
که بخواهد هجی کند، به دشواری گفت:

- اوئوآ مائوآو روئو - ئوآو روئو وائوآو.

سپس رو به پرسل کرده گفت:

- عجیب است، چرا «متشکرم» به زبان تاهیتیایی این همه طولانی

است؟

- چون عجله‌ای در کارشان نیست.
بیکر خندید، به ئی‌ووا نگریست و شادمانه تکرار کرد:
- اوئوآ مائوآو روئو - ئوآو روئو وائوآو.
ئی‌ووا با سرانگشتان به گونه راستش ضربه‌ای زد و به زبان تاهیتیایی
به تانه‌اش چیزی گفت.

پرسل به بیکر گفت:

- می‌خواهد بداند کی آوآپوهی را می‌بینید.
- بگوئید که... نه، صبر کنید!
شادمانی در چشمان قهوه‌ای بی‌قرارش می‌رقصید.
- خودم به زبان تاهیتیایی به او می‌گویم. ئی‌ووا، آرائوآوئه!
شادمانه از سر گرفت:
- آوآپوهی، آرائوآوئه!

ئی‌ووا دست‌هایش را روی شانه‌های پرسل گذاشته خود را به او فشرد
و گفت:

- اوه! چه خوشحال است. نگاهش کن، مرد، چه خوشحال است!

پرسل لبخندزنان به او گفت:

- بنشینید. نه، روی چهارپایه نه. روی صندلی. تازه تماش کرده‌ام.
بیکر روی صندلی نشسته، با لذت به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:
- این در کشویی خیلی جالب است. انگار آدم روی بهارخواب نشسته
است. آفتاب در خانه‌تان است.

پرسل چهره درهم کشید و گفت:

- البته اگر هوا آفتابی باشد. سیل دارید اینجا بمانید، بیکر؟ میل دارید
با ما ایگنام بخورید؟

بیکر گفت:

- آه، متشکرم، متشکرم، متشکرم.

به سوی ئی‌ووا سربرگرداند، دست برافراشت و دوباره مستانه گفت:
- اوئوآ مائوآو روئو - ئوآو روئو وائوآو.

ئی‌ووا نیز خندید و به زبان تاهیتیایی با پرسل چیزی گفت. بیکر که

گوش می‌داد، پرسید:

- راجع به آواپوهی چیزی گفت؟

- می‌گویند که به خاطر آواپوهی خوشحال است، چونکه او به نرمی ابریشم است.

در چشمان بیکر برقی درخشید و گفت:

- بله، درست است! کاملاً درست است! به نرمی ابریشم! دست‌هایش، چشم‌هایش، صدایش، حرکاتش...

دست‌هایش را به هم کوفت و گفت:

- مثلاً نحوه‌ای که پلک‌هایش را بالا می‌برد تا به آدم نگاه کند. این طوری! آرام! آرام!

از حرکات آواپوهی تقلید می‌کرد. یکبار باز ایستاد، شرمند بود که تا این اندازه اختیار از کف داده است. پرسل لبخند زنان نگاهش می‌کرد. هر سه خاموش بودند. بیکر بی‌مقدمه گفت:

- چرا گفتید که مك لئو موقعیت خیلی خطرناکی ایجاد کرده؟

- مردهای تاهیتیایی از ما بدشان می‌آید.

بیکر گفت:

- وقتی خودم را جای آن‌ها می‌گذارم، می‌بینم که رفتارمان درست نبوده. آیا خطرناک است که از ما متنفر باشند؟ آن‌ها که خیلی آرامند.

پرسل، به بیکر چشم دوخته، گفت:

- من يك مرد ویلزی را می‌شناسم. او آنقدر آرام است که پیش از شروع صحبت با این و آن چاقویش را به من می‌دهد.

خاموش شدند. چهره بیکر درهم کشیده شد و گفت:

- واقعاً از این بابت افسوس می‌خورم. وگرنه الان راحت بودیم.

پرسل به سردی گفت:

- مزخرف نگویند.

بیکر لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه چشم‌های قهوه‌ایش را با جدیت

تمام به پرسل دوخته، گفت:

- از سه هفته پیش تا حال خوب به همه این ماجرا فکر کرده‌ام. من با

شما هم‌عقیده نیستم. حرف‌تان را می‌فهمم، ولی با شما هم‌عقیده نیستم. در نظر

شما زندگی هر فردی مقدس است. ولی اشتباه شما همین جاست، جناب سروان. خودتان خواهید دید که احترام گذاشتن به زندگی مك لثو به چه قیمتی برای ما تمام خواهد شد.

پرسل خاموش بود. بیکر روی لبه صندلی نشست و گفت:

- اشکالی ندارد اگر بعد از نهار، ئی و او را پیش هوروا بفرستید که خیرش کند؟ من خیال ندارم قبل از شب به خانه‌ام بروم. ترجیح می‌دهم که هوروا رفته باشد. چه قشقرقی راه خواهد انداخت! خوشحال خواهد شد، ولی در عین حال قشقرقی هم راه خواهد انداخت. وقتی هم پیش مك لثو برود، همین طورا! این زن فقط با دعوا و مرافعه نفس می‌کشد!

لبخندی به لب آورد، شانهای بالا انداخت و به حالت اغماض افزود:

- این مادیان گنده!

پرسل با اشاره سر پاسخ مثبت داد و بیکر به پشتی صندلی تکیه زد. پرسل روی کف اتاق نشست، به يك لنگه در کشویی تکیه داد، زانوی راست را زیر چانه‌اش گذاشت و پای چپ را روی خاك باغچه. موهای روشنش در آفتاب می‌درخشید. بیکر یکباره گفت:

- من از يك مسئله سردرنمی‌آورم. چرا دو تا کیسه به‌اش دادید؟

- از قبل می‌دانستم که قیمت را بالا خواهد برد.

- بسیار خوب، ولی چرا همه دارایی‌تان را در این کیسه‌ها گذاشتید و برایش بردید؟ چرا فقط نصفی از آن را ندادید؟

پرسل که زیر آفتاب چشم‌ها را نیم باز کرده به کوهستان دوردست می‌نگریست، گفت:

- چه اهمیتی دارد؟ درست مثل این است که قلوه سنگ به او داده باشم.

- الان بله، ولی بیست سال دیگر چه؟

پرسل سری تکان داد و گفت:

- اگر يك کشتی جنگی، بیست سال، بیست و پنج سال یا سی سال دیگر اینجا لنگر بیندازد، مك لثو فرصت آن را نخواهد داشت که از طلایش لذت ببرد: اعدام خواهد شد.

- اعدام؟ چرا اعدام؟

پرسل دوباره به کوهستان نگرست و به حالتی وارسته گفت:
- در مقابل جرم شورش هیچ عفوی در کار نیست.
بیکر از پستی صندلی جدا شد و حیرت زده پرسل را برانداز کرد. پس
از لحظه‌ای گفت:

- پس... شماید که سرش را شیره مالیده‌اید؟... خدایا! اسکاتلندی
علیه اسکاتلندی! هرگز به عمرم چنین چیزی ندیدم! شماید که بهتر بازی
کرده‌اید!

پرسل لبخندی زد، اما لبخندش بی‌درنگ محو شد و نگاهش به سوی
کوهستان برگشت و چهره‌اش دوباره نگران شد. بیکر پس از چند لحظه‌ای
گفت:

- می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنید. به این فکرید که اگر این پست
فطرت‌ها در جزیره نبودند، ما بسیار خوشبخت بودیم. ولی مگر چند نفرند؟ سه
چهار نفر بیشتر نیستند! اسماج، مک لئو، تیمی... تیمی اگر چه سیاه پوست
است، ولی نگویید که آدم خوبی است... اگر من جای خدا بودم، می‌دانید چه
می‌گفتم؟ می‌گفتم این سه نفر زندگی در جزیره را ضایع می‌کنند. پس، فقط يك
راه حل باقی است. آن‌ها را به سوی خودم بخوانم...

پرسل گفت:

- ولی شما خدا هستید.

فصل نهم

فراریان همان شب بازگشتند. این بازگشت پیروزی بزرگی برای زنان بود و خرسندی اندکی برای مردان و سرافکندگی دیگری برای اسکلت. اوماآتا ناقوس میدان پلاسوم را به صدا درآورد، و بجز اعضاء اکثریت، تمامی دهکده به سوی میدان دوید. ئی-تیا و آوایوهی تاج‌های گل بر سر داشتند، چنانکه گفتی برای آیین‌های قربانی آماده شده‌اند. چشمان تابناک و خنده‌های زیبایشان گویای تندرستی آنان بود.

سرور عظیمی برپا شد. به گونه‌هاشان دست می‌ساییدند و به سرو تن-شان ضربه‌های محبت‌آمیز می‌کوفتند. پرسل آمد، شانه‌هاشان را به دست فشرد، بینی‌اش را به گردن آن‌ها نزدیک کرد و بو کشید. این کار او همگی را به خنده انداخت. مادران تاهیتیایی شیرخواره‌های خود را به این صورت می‌بوسیدند. پرسل پوست نرم و عطراگین این زنان را که زیر دست آب می‌شد، می‌ستود.

اوماآتا خطابه‌ای ایراد کرد؛ همه چیز جریان عادی خود را بازیافته است و بالاخره زن‌ها هستند که تانه‌های خود را انتخاب کرده‌اند و نه برعکس. وقتی سخنانش به پایان رسید، باران پرسش را بر سر فراریان باریدند؛ چرا خیس نشده‌اند؟ موقع باران‌های طولانی کجا مخفی شده‌اند؟ چطور غذا خورده‌اند؟ اما آنان سرسختانه از پاسخ دادن سر باز می‌زدند و مژگان سیاه خود را به زیر انداخته، لبخند به لب سرها را به هم تکیه می‌دادند و راز خود را می‌پوشاندند.

همان شب، زیر نور دوئه دوئه‌ها، در «میدان بازار» رقص و آوازی برپا شد که از حیث شور و سرور و نشاط زندگی از آنچه که پرسل تا آن دم دیده بود، پیشی می‌گرفت. او بیلی و رویاتی در این جشن به اندازه مردان تاهیتیایی اقسار گسیخته بودند. وقتی اوماآتا جونورا به میدان آورد و او مانند خرسی به

رقصیدن افتاد، هلهله شادی به آسمان برخاست. پس از لحظه‌ای به دنبال مرد زرد رفتند. هیچ کس از او کینه‌ای در دل نداشت. او بسیار ملایم و بسیار مؤدب بود. نمی‌توان گفت که او به گونه‌اش را به گونه‌اش او سایید و دو سه زن، به خاطر واگذاری زن دلخواهش به دیگری، چنان در دل‌داری دادن به او افرات فرود آمدند که او شرم‌زده شد و برافروخت.

فردای آن روز، باد جنوب غربی جایش را به باد جنوب شرقی داد و این باد روزهای آفتابی و شب‌های پرستاره را برگرداند. تاهیتیایی‌ها شمار ماه و سال را با شب‌ها نگاه می‌دارند، عید میلاد پریتانی‌ها برای آن‌ها مصادف با شب نهم ماه یازدهم بود. این شب، مانند هر شب دیگر ماه نامی داشت. آن را تاماته‌آ یا ماه پرتو افکن بر ماهیان خفته می‌نامیدند.

این شب، شبی سعد بود. در واقع، عصر همان روز، مهانی با خوشحالی فراوان با اولین شلیک تیر خوکی را کشته بود. خوک را برای او ماآتا برد تا پاکش کند و در خلال این مدت زنان تنور را آماده کردند. پرسل به این فکر افتاد که وایت را به خانه میسون و اعضاء اکثریت بفرستد تا پیشنهاد کند که آن شب، در میدان بلاسوم و زیر نور ماه، شام را با هم صرف کنند، تا هم عید میلاد مسیح را جشن گرفته باشند و هم یاد میهن را زنده کنند. وقتی وایت را فرستاد، از مهانی خواهش کرد تا از مردان تاهیتیایی بخواهد که به پریتانی‌ها بیوندند.

ساعتی بعد پی‌برد که در چه توهمی بسر می‌برده و روابط ساکنان جزیره تا چه اندازه سرد است. پیشنهادش از هر سو رد شد. مک لئو گفته بود که متأسف است و درست همان شب می‌خواهد دوستانش را میهمان کند. اعضاء اکثریت یکایک اظهار تأسف کردند. می‌خواستند در خانه مک لئو شام بخورند. پرسل احساس کرد که مک لئو وایت استفاده جسته است تا دعوت شخصی او را به گوش این و آن برساند - و در عین حال او را هم یکی از مدعوین خود به حساب آورده بود.

پاسخ میسون خشونت‌آمیزتر از این بود. وایت از اینکه می‌بایست بدرقتاری میسون را به پرسل منتقل کند، ناخوشنود بود: «می‌گویند که پاسخی ندارد.»

- زاویه یاب چه شد؟

- از طرف شما به او دادم.

- چیزی نگفت؟

- گفت: «بسیار خوب.»

پرسل سر راست کرد.

- همین؟

- بله.

- به‌اش گفتید که چه طور به دست من رسیده؟

- بله.

- چه گفت؟

- هیچ.

- چیزی نگفت که بخواهید به من بگویید؟

- نه.

پرسل به چهره‌ی وایت دقیق شد. نه، مرد دورگه دروغ نمی‌گفت. وایت چنان دقیق بود که پیام را نه فقط کلمه به کلمه تکرار می‌کرد، بلکه لحن گفتار و حتی حرکات و وضعیت بدنی همراه پیام را نیز بازسازی می‌کرد. بدین ترتیب، وقتی گفته بود بسیار خوب، جای تردید وجود نداشت، همان بسیار خوب خشک و بی‌روح میسون بود.

پاسخ مردان تاهیتیایی در ظاهر بسیار مؤدبانه بود. هزار بار و هزار بار از آداموسپاسگزارند. مفتخرند که آن‌ها را دعوت کرده است، آن‌ها و سه زنشان را دعوت کرده است تا با پریتانی‌ها غذا صرف کنند. اما افسوس که شرایط به آن‌ها اجازه نمی‌دهد که این دعوت را بپذیرند.

پرسل باغچه‌اش را شخم می‌زد که مهانی این پاسخ را برایش آورد.

سر راست کرد و پرسید:

- گفتند سه زن ما؟

- بله.

- چه کسی این حرف را زده؟ تاهیتی؟

- بله.

- از طرف همه حرف زد.

مهانی سر تکان داد. پرسل پس از لحظه‌ای دوباره پرسید:

- چرا اینجا او رئیس است؟ در تاهیتی، پدر تو به اندازه پدر او اهمیت دارد.

- او پیر است: سی سال دارد.

- اگر امشب دعوتش کنم که در کلبه‌ام غذا بخورد، چه می‌کند؟

- نمی‌پذیرد.

پرسل خاموش بود، مهانی گفت:

- او گفته که تو هوآ نیستی.

پرسل با دلی غمزده اندیشید: «پس برای هیچ و پوچ دروغ گفتم. و حال که شروع کرده‌ام، باید به دروغ گفتن ادامه بدهم. به ئی‌ووا، به مهانی...» در همین لحظه مهانی گفت:

- ولی، می‌دانی، من هم باور نمی‌کنم که هوآ باشی.

پرسل حیرت‌زده نگاهش می‌کرد، مهانی به خنده افتاد.

- امیدوارم که خودت هم باور نکرده باشی، آدامو!

پرسل براندازش می‌کرد، نمی‌دانست چه بگوید. مهانی به شانه‌اش

دستی کوید، دست از خندیدن کشید و به آهنگی سنگین گفت:

- آن‌ها باورشان نمی‌شود که تو هوآ باشی، ولی باورشان می‌شود که من

باور کرده‌ام. برای همین باید من به گفتن این موضوع ادامه بدهم.

لحظه‌ای چند به سکوت گذشت. پرسل گفت:

- چرا مجبوریم این همه مسخره‌بازی راه بیندازیم؟

مهانی سربرگرداند و گفت:

- خوب، اگر چنین چیزی نمی‌گفتم، نمی‌توانستم امشب برای شام به

خانه‌ات بیایم.

- اگر چنین چیزی نگویی و به خانه من بیایی، چه اتفاقی می‌افتد؟

- به نظرشان خائن خواهم بود.

پرسل به خود لرزید. آرام گفت:

- تا این حد؟

با گلوبی خشک شده ادامه داد:

- اگر من در نظرشان هوآ نیستم، چه هستم؟ همدست بقیه؟

مهانی پاسخی نگفت. پس از لحظه‌ای دست پرسل را گرفت، آن را به

چهره‌اش برد و به گونه‌های خود فشرد. پرسل گفت:

- تو می‌آیی؟

- من می‌آیم، برادرم.

چشمانش که به چشمان پرسل دوخته بود، به شیرینی درخشید. ادامه

داد:

- با نی‌تیا.

- بله؟ می‌گذارند نی‌تیا هم بیاید؟

- این را بدان، آدامو، که هیچ کس نمی‌تواند به نی‌تیا دستور بدهد.

- حتی تو؟

مهانی خنده زنان گفت:

- حتی من!

روز عید میلاد، خوکی را که عده‌ای معین در تنور مشترك پخته بودند، همگی خوردند، اما در جاهای گوناگون: تاهیتیایی‌ها درخانه‌شان، اکثریت در خانه مك لئو، اقلیت، نی‌تیا و مهانی در خانه پرسل، و میسون در خانه‌اش. سه روز بعد، در نيمروز به در خانه پرسل کوفتند. وایت بود. در آستانه در ماند.

- مك لئو مرا فرستاده که بیرسم آیا ماهی به شما رسیده یا نه.

میز در سه قدمی مرد دورگه چیده شده بود، و ماهی، سفید و لیز روی يك برگ موز روی میز بود. اما وایت چیزی نمی‌دید. چشم‌ها را به زیر انداخته بود. پرسل احساس کرد که اگر بگوید «نه»، وایت این «نه» را بی‌کم و کاست به مك لئو تحویل خواهد داد. گفت:

- خودتان ببینید.

وایت سر راست کرد، به میز نگریست و گفت: «متشکرم» و روی پاشنه

پا چرخید. پرسل به سرعت گفت:

- وایت، موضوع چیست؟ مگر به شما نرسیده؟

وایت روبرویش ایستاد و با صدای بی‌حالتی گفت:

- به هیچ کدام از ما نرسیده.

پرسل رو به نی‌ووا کرد و به زبان تاهیتیایی پرسید:

- این ماهی از کجا رسیده؟

- مهانی فرستاد.
- امروز به ماهیگیری رفته بودند؟
- ئی ووا سربرگرداند و به اختصار گفت:
- بله.
- ولی، وقت برگشت، ناقوس نزدند؟
- نه.
- غیر از من به چه کس دیگری ماهی دادند؟
- به هیچ کس چیزی ندادند. مهانی کمی بیشتر برداشت و برای ما آورد، برای ما و اویلی و روپاتی.
- پرسل پس از چند لحظه‌ای گفت:
- نمی‌خواهند برای پریتانی‌ها ماهی بگیرند؟
- نه.
- پرسل آهی کشید و رو به وایت کرد.
- ئی ووا می‌گوید که...
- وایت سری تکان داد
- فهمیدم چه گفته. متشکرم.
- وایت!
- وایت که از آستانه در می‌گذشت، ایستاد.
- لطفاً به مك لئو بگویید که من خبر نداشتم.
- به‌اش می‌گویم.
- بعد از ظهر دو روز بعد، جونز به خانه پرسل آمد. طبق معمول چیزی جز پاره‌تویش به تن نداشت.
- مزاحم نیستم؟
- پرسل کتابش را بست و لبخندی زد.
- می‌دانید کتابخانه پلاسوم چند جلد کتاب داشت؟
- نه.
- چهل و هشت جلد. برای خواندن این چهل و هشت جلد تمام عمرم را وقت دارم. بفرمایید روی این صندلی راحتی.
- جونز گفت:

- می‌گذارمش توی آفتاب.

خم شد و صندلی سنگین چوب بلوط را از پایه برداشت و بلند شد و آن را روی دست گرفت، تمام ماهیچه‌های شانه‌هایش در اثر این تلاش بیرون زدند. سه قدمی برداشت و زانوان را خم کرده صندلی راحتی را به زمین گذاشت، هر چهار پایه صندلی، چنان نرم و آرام با هم به زمین رسید که هیچ صدایی برخاست. پرسل لبخند زنان گفت:

- احسنت!

پس از این کار، نشست، چشم به زیر انداخت و محتاط و اندیشناک ماند.

ئی‌ووآ وارد شد. دست راست را بلند کرد و انگشتانش را یکی پس از دیگری به حرکت درآورد و گفت:

- هی روپاتی هی!

لبخند زنان به او نزدیک شد، مادرانه به موهای کوتاهش دستی کشید. جونز چشمان تابناکش را به خلأ دوخته گونه‌هایش را بالا گرفت. حال محبت‌آمیز و بی‌تاب کودکی را داشت که در انتظار پایان ابراز احساسات دیگران باشد تا بتواند بازی خود را از سر گیرد. ئی‌ووآ گفت:

- موهایت مثل سبزه‌ایست که تازه کوتاه شده باشد.

پرسل ترجمه کرد. جونز گفت:

- ولی موهای من که سبز نیست.

و خندید. سپس گره به ابروان انداخت، بازوانش را بغل کرد و دست‌ها را روی عضلات بازویش گذاشت و به حالتی به شدت جدی به بازی با ماهیچه‌هایش پرداخت. به آهنگی تقریباً نمایشی گفت:

- مك لئو و دار و دسته‌اش امروز صبح رفته‌اند ماهیگیری. من

برگشتن‌شان را دیدم. يك عالمه ماهی گرفته بودند!

صدایش ضمن تأکید روی يك عالمه، یکبارہ چنان بالا رفت که گویی خارج از تُت بود. جونز برافروخت. دوست نداشت که صدایش او را به بازی بگیرد. پرسل گفت:

- خوب؟

جونز غضب‌آلوده گفت:

- ناقوس نزدند. ترجیح می‌دهند ماهی‌ها را دور بریزند و به ما ندهند.

پرسل گفت:

- چه بد...

و خاموش ماند.

- آخر، اگر فقط به تاهیتیایی‌ها ندهند، باز حرفی... مقابله به مثل

کرده‌اند... ولی ما چه؟ مگر ما چه کارشان کرده‌ایم؟

پرسل شانه‌ای بالا انداخت. جونز بازوانش را از هم گشود و به شدت

باد به سینه انداخت و گفت:

- می‌دانید می‌خواهیم چه کار کنیم؟ فردای رویم ماهیگیری، اوپیلی، شما

و من...

پرسل به حرفش دوید:

- فکر خوبی است. فهمیدم چه کار می‌خواهید بکنید. موقع برگشت،

ناقوس می‌زنیم و به همه ماهی می‌دهیم...

جونز چشمانش را از تعجب گشود و دهانش به صورت دایره‌ای باز

ماند. پرسل بی‌آنکه به او مجال صحبت بدهد، گفت:

- خوب، پس بروید به بیکر خبر بدهید و با او دنبال کرم بگردید. بعد از

ظهر است و زیاد وقت نداریم.

از جا برخاست، همراه جونز تا درگاه رفت و دور شدنش را در خیابان

غربی نظاره کرد. جونز، با گام‌های استوار و سری برافراشته گام برمی‌داشت

و ماهیچه‌های پشتش را برای بالا نگاه‌داشتن شانه‌ها متقبض کرده بود. صدای

ئی‌ووا به گوش رسید:

- چرا لبخند می‌زنی؟

پرسل سربرگرداند.

- آدم خوبی است. مسخره‌است، ولی خوب.

پس از لحظه‌ای، همچنان چشم به جونز دوخته، ادامه داد:

- دلم می‌خواهد پسری داشته باشم.

ئی‌ووا گفت:

- نه آتوا از دهنش بشنود.

صید اقلیت قابل توجه بود، اما سخاوت پرسل بی‌نتیجه ماند. مردهای

تاهیتیایی از پذیرفتن ماهی‌های او سر باز زدند. اکثریت آن را پذیرفت، اما وقتی خود به صید ماهی رفت، از آداب او پیروی نکرد. و آ پذیرفت که چه در این تقسیم و چه در تقسیم بعدی سهم باشد. اما میسون، از منبع ماهی که بر سر میزش می‌آمد، اطلاعی نداشت، یا نمی‌خواست داشته باشد، چرا که در ماه‌های پس از آن، همچنان به سلام مردمانی که غذایش را می‌دادند پاسخ نمی‌داد.

ژانویه سپری شد. ئی‌و‌آ رفته رفته سنگین می‌شد و روز شماری می‌کرد، یا در واقع شب‌شماری، شب‌هایی را که تا زمان فارغ شدن در پیش داشت، می‌شمرد. زایمان را در «ماه ششم» برآورد کرده بود، و امید داشت که در تریع آخر باشد (که محاق بود) و اگر نه آتوآ بخواهد، در شب جادویی اوروتوئوئه‌توره‌توره یا شب برآمدن ماهیان از اعماق. بسیار به خود می‌بالید که کودک آدامو نخستین کودکی است که در جزیره دیده به جهان می‌گشاید و در این نکته طالع نیکی را برای آینده کودکش پیش بینی می‌کرد.

زنان تاهیتیایی، اکثراً نازا هستند، خصوصیتی که کاپیتان کوک به خاطر خلق و خوی آزادانه و خردی جزیره‌شان موهبتی الهی می‌دانست. به هر حال، تا آن تاریخ ئی‌و‌آ تنها زن باردار جزیره بود و می‌بایست تا آوریل در انتظار بمانند تا بدانند در کدام خانه کودک دوم به دنیا خواهد آمد. در پایان مارس زن‌ها رفته رفته بو بردند. اما موضوع چنان غریب بود که ترجیح دادند آن را فربهی ناشی از زندگی مرفه بدانند. در آوریل، دیگر جای شك و تردید نبود. و وقتی و‌آ، روز پس از شب تو‌او‌رو‌او (شب همسایگی ماهیان و خرچنگ‌ها) به «بازار» آمد تا سهم گوشت خوک وحشی را بگیرد، برآمدگی‌اش چنان به چشم می‌زد که سکوتی بسیار سنگین در صف واهینه‌ها افتاد. خبر طی دو هفته‌ای نقل محافل جزیره بود. ئی‌تیا حتی ترانه‌ای رکیک و در عین حال معصومانه ساخته بود. اما پس از شادمانی بسیار، زنان با نگاهی احترام آمیز به و‌آ می‌نگریستند. در زمان تقسیم زن‌ها، و‌آ در ملأ عام گفته بود که رئیس قایق بزرگ را «گرم خواهد کرد.» ظاهراً موفق شده بود.

اما آوریل ی‌اسی را نیز به همراه آورد: حاصل کشت ایگنام اندک بود. به نسبت جزیره نشینان تقسیم دقیقی انجام شد و هر کس در کنار خانه‌اش انباری حفر کرد تا سهم خود را ذخیره کند. به همه توصیه شد تا در ذخیره

شخصی خود حتی الامکان صرفه‌جویی کنند تا بتوانند تا سال دیگر روی پای خود بایستند و کارشان به ایگنام وحشی نکشد. در واقع، می‌خواستند در صورتی که برداشت سال آینده کم‌تر از پیش باشد، ذخیره قابل توجهی از ایگنام وحشی داشته باشند.

در آغاز مه، مک لئو به پرسل اطلاع داد که ضمن عبور از روبروی انبار «سیاه پوستان» دیده که از ذخیره‌شان برداشت کرده‌اند. با سرعتی که آن‌ها پیش می‌روند، ذخیره‌شان شش ماه هم دوام نخواهد داشت و در این صورت «سیاه پوست‌ها» مسلماً ایگنام وحشی خواهند خورد، یعنی از ذخیره‌ای که نمی‌خواستند دست بخورد. مک لئو از پرسل خواهش کرد که وساطت کند و از آن‌ها بخواهد از مقدار مصرف خود بکاهند.

وقتی که پرسل به انبار تاهیتیایی‌ها نظری انداخت، پی برد که تقاضای مک لئو بر پایه مشاهده‌ای درست صورت گرفته است. بی‌آنکه نامی از مک لئو به زبان آورد، از جانب خود با آن‌ها به گفتگو پرداخت.

از همان کلمات نخست، سوءتفاهم آشکار شد. طبیعت، در تاهیتی همه چیز را چنان به وفور در اختیار آدمی می‌گذاشت که مفهوم صرفه‌جویی در حال و ذخیره کردن برای آینده در نظر مخاطبان پرسل فقط یکی از آن افکار ما‌آما بود که پیرتانی‌ها در ذهن خود می‌پروردند. و در واقع، وقتی که دیگر ایگنام نباشد، ایگنام وحشی هست. وقتی که ایگنام وحشی نباشد، میوه هست. وقتی که میوه هم نباشد، باز ماهی هست. تا وقتی که انسان چنگک سالمی در بازوان ماهرش داشته باشد، از گرسنگی نخواهد مرد. پرسل توضیحاتش را دوباره آغاز کرد و گفت که درصدد آن نیست که کسی را به کاری وادار کند. و پس از ساعتی، پی برد که تاهیتیایی‌ها اقدامش را دور از ادب می‌دانند. از آنان رخصت خواست و بیرون آمد.

هفته‌ای پس از این گفتگو، وایت به پرسل اطلاع داد که جلسه‌ای پس از نهار در خانه مک لئو برگزار می‌شود. محل جلسه در نظر پرسل غریب بود. چرا مثل همیشه زیر درخت انجیر نباشد؟ وایت سری تکان داد. نمی‌دانست. اما جلسه بسیار با اهمیت بود: مک لئو چنین گفته بود.

حدود ساعت دو، پرسل به جای آنکه یگراست به خانه مک لئو برود، از خیابان غربی بالا رفته به خانه بیکر و جونز رفت. هیچ یک را در خانه نیافت.

پنج دقیقه پیش از او به خانه اسکلت رفته بودند. پرسل کوچۀ باد شمال غربی را در پیش گرفت، به این نیت که از میان درختان نارگیل میان بر زده به خانه مک لئو برسد. هنوز ده دقیقه‌ای زیر درختان راه نرفته بود که ئی‌تیا را زیر يك درخت نخل زینتی نشسته دید. سر خم کرده بود و آمدنش را نظاره می‌کرد و چشمانش از زیر مژگان می‌درخشید. پرسل ایستاد.

- اینجا چه می‌کنی، ئی‌تیا؟

ئی‌تیا گستاخانه پاسخ داد:

- منتظر تو بودم.

پرسل خنده زنان گفت:

- منتظر من بودی؟ از کجا می‌دانستی که من از اینجا می‌گذرم. معمولاً راهم از اینجا نیست.

- دنیالت آمدم. مرا نمی‌دیدی. زیر درخت‌ها بودم. مرد، چه جالب بود! از خانه‌ات تا اینجا دنیالت آمدم. هوروا به من گفت که تو به خانه اسکلت می‌روی.

- خب، حالا از من چه می‌خواهی؟

ئی‌تیا برخاست و نزدیک شد، چهرهٔ گرد و خندانش را به سوی او بلند کرده بود. وقتی به يك متری او رسید، ایستاد و دست‌های گوشتالویش را به پشت او گذاشت و با صدای شیرینی گفت:

- می‌خواهم که مرا ببوسی، آدامو، خواهش می‌کنم!

پرسل چهره در هم کشید و گفت:

- دیگر کافیست. من زنی را که متعلق به مهانی باشد نخواهم بوسید. ئی‌تیا گفت:

- و متعلق به تهایتی. حتی يك کمی هم متعلق به کوری.

پرسل گفت:

- بله. تو سه تانه داری. بست نیست؟

- دوتا. کوری فقط يك کم است.

پرسل به خنده افتاد.

ئی‌تیا که نیمی از چهره‌اش را پشت شانهٔ پرسل پنهان کرده، چشمان

زنده‌اش را بیرون گذاشته بود، گفت:

- چرا می‌خندی؟ دو تا تانه داشتن که تابو نیست. خودت چرا دو تا زن نمی‌گیری، آدامو؟ مطمئنم که داشتن دو تا زن برایت خوب است.
 پرسل که خلع سلاح شده بود، دوباره خنده را سرداد. می‌تیا فرزند طبیعت بود: مکر، غریزه و محبت و هر چیز دیگری را در مرحله بدوی اش در خود جمع داشت، اما همه چیز با سرسختی شکست‌ناپذیر زنانه‌اش در راه هدفی واحد متمرکز شده بود.
 می‌تیا دیگر نمی‌خندید. نگاهش می‌کرد. پرسل گفت:
 - گردن بندت تازه است.
 می‌تیا روی نوک پا بلند شد و گردن بندش را به سوی او بلند کرد و گفت:

- دانه درخت نخل است. بین چه بوی خوبی می‌دهد.
 دانه‌های نارنجی رنگ زیبا را از بندی گیاهی گذرانده بود. پرسل بو کرد و شقیقه‌هایش به تپیدن افتاد. هرگز بویی مست کننده‌تر از این به مشامش نرسیده بود. جهش می‌تیا را دیر دید. می‌تیا خود را به سینه‌اش انداخته، دست‌ها را از کمرش گذراند و با تمام قوا خود را به او فشرده و به او چسبید. دوباره همان روشی را به کار می‌بست که روز آتش زدن بلاسوم موفقیت آمیز از آب درآمده بود.
 می‌تیا به شدت عطر آگین بود. اکنون عطر شیرین و ملایم گل‌های تیاره که به موهایش فرو برده بود، با عطر دانه‌های نخل به هم می‌آمیخت. پرسل آهسته پرسید:

- می‌تیا، اگر بیوسمت، می‌گذاری بروم؟
 بی‌درنگ به اشتباه خود پی برد. بسیار زودتر از آنچه می‌بایست، تسلیم شده بود. و می‌تیا یقیناً از این امتیاز بهره می‌گرفت.
 برقی در چشمانش درخشید و گفت:
 - بله. ولی نه يك بوسه كوچك مثل دفعه پیش.
 تن كوچك شكندنده و نرمش را روی تن خود احساس می‌کرد. خم شد و او را بوسید. آنگاه دست‌های كوچكش را در پشت خود به دست گرفت، از هم گشود، روبروی خود آورد و گفت:
 - حالا می‌روی؟

ئی‌تیا با چشمانی که اشک در آن حلقه می‌بست نگاهی به سوش
انداخت و گفت:

- بله.

دوان دوان گریخت. گویی که پرتو آفتاب زیر درختان پرواز می‌کرد.
پرسل آهسته گفت: «شرم‌آور است.» اما دیگر لزومی نداشت به خود دروغ
بگوید. احساس شرماری نداشت. چهره کوچک و اندام ریز و سرزنده ئی‌تیا
را دوباره در نظر آورد. حرکاتش، حالاتش، همه آن رقص فریبنده زنانه... این
همه به روشنی برای وضعیت خاصی در هم بافته می‌شد. برای حقه‌هایی این
چنین آشکار. و جالب اینکه هر چند این مکر و حيله را می‌دیدى و
می‌دانستی، به هر حال وضعیت دلخواه ایجاد می‌شد.

وقتی پرسل به خانه مك لثو پا گذاشت، همه بریتانیایی‌های جزیره، جز
میسون آنجا بودند. همه پشت میز نشسته بودند. مك لثو، جدوار و باد به
غیب انداخته، دست لاغرش را روی ورقه‌ای که پوشیده از شبکه خطوط
نامنظمی بود، گذاشته، بر اریکه نشسته بود.

بیکر چارپایه‌ای خالی میان خود و جونز را به پرسل نشان داد و جونز از
جا برخاست تا او بنشیند. پرسل بی آنکه به فرد بخصوصی نگاه کند، زیر لب
گفت: «روز بخیر.» همه خاموش بودند. مك لثو گفت: «فقط منتظر شما بودیم.»
آهنگ صدایش خشونت آمیز نبود. فقط به واقعیتی اشاره می‌کرد.

وقتی پرسل نشست، نگاهی به ورقه انداخت. نقشه نادرست جزیره را
باز شناخت، یا دست کم نقشه قسمت غیر کوهستانی جزیره را. طرح خلیج
پلاسوم به نظرش بسیار دور از واقعیت آمد، اما لوزی دهکده با خانه‌های
مستطیل که روی اضلاعش قرار داشتند، با واقعیت برابری می‌کرد. مك لثو
گفت:

- ملاحان، چیزی هست که باید یا هم بر سرش گفتگو کنیم و فوریت
هم دارد. مسئله زمین است.

مکت کرد و پرسل احساس کرد که این مکت، برای يك بار هم که شده،
جزئی از کم‌دی همیشگی‌اش نیست. با کلمه «زمین» چهره‌اش حالتی سخت
به خود گرفت. مك لثو با صدای کشدارش ادامه داد:

- محصول ما خوب نبوده، اما این مسئله‌ای نیست که آزار دهنده باشد،

با در نظر گرفتن اینکه محصول، مثل زن است، بعضی‌ها بدند و بعضی خوب، و به قول معروف، چه این و چه آن، به هر حال گیر می‌آید. چیزی که آزارم می‌دهد، ملاحان، این است که يك عده در این جزیره هستند که حتی به اندازه گنجشک هم به فکر فردا نیستند و تا حالاش هم از انبارشان برداشت مفصلی کرده‌اند. با این سرعتی که پیش می‌روند، معلوم است چه اتفاقی خواهد افتاد. تا سه ماه دیگر این برو بچه‌ها، به جان ایگنام‌های وحشی می‌افتند. و آنوقت ضررش به چه کسی می‌رسد؟ به من! به شما! به همه! ایگنام وحشی ذخیره ماست! قرار نیست دست به‌اش بزنیم! ولی گمان می‌کنید وقتی سیاه‌پوست‌ها دیگر چیزی نداشته باشند بلمباندند، فکر این چیزها را می‌کنند؟ پس، چه کار می‌توانیم بکنیم؟ نگهبان بگذاریم؟ شاید روزها عملی باشد، ولی شب‌ها، کافیست که سیاه‌پوست‌ها لخت مادر زاد بشوند که وقتی برای چیدن سبزی‌ها می‌روند، کسی نتواند ببیندشان.

مك لئو كف دو دست را روی میز گذاشت و چنان نگاهی به همه حاضران انداخت که انگار می‌خواهد وخامت اوضاع را به ذهن این و آن فرو کند.

- خلاصه، يك مسئله هست که جور در نمی‌آید، مسئله‌ای که جور در نمی‌آید همین است که الان می‌خواهم بگویم؛ اشتراکی کردن کارهاست، یعنی همان کاری که کرده‌ایم. اگر این کار عملی از آب در نیاید، خطرناک است. در مورد صید ماهی دیدیم که چه‌طور شد. سیاه‌پوست‌ها این‌طور تصمیم گرفته‌اند که دیگر به کسی ماهی ندهند. بسیار خوب. نتیجه اینکه سه گروه در جزیره هستند که به ماهیگیری می‌روند.

پرمل به سردی گفت:

- به شما بستگی داشت که فقط دو گروه وجود داشته باشد.

بیکر با قدرت تمام گفت:

- چه جور هم! يك بار به شما ماهی دادیم، ولی از طرف شما چه شد؟

هیچ.

جونز که چندان به آن‌ها گوش نمی‌داد، تا اندازه‌ای غافلگیر شد و فقط به شدت سری تکان داد. مك لئو و دوستانش واکنشی نشان ندادند. احتمالاً مك لئو به یاران وفادارش اخطار کرده بود که به تحریکات اقلیت پاسخ

نگویند. پرسل ادامه داد:

- و اما دربارهٔ تصمیم تاهیتیایی‌ها. من با آن‌ها موافق نیستم. اما آن‌ها هم بهانه‌هایی دارند: با آن‌ها بدرفتاری شده. اگر شما آن‌ها را در تقسیم زن‌ها شرکت داده بودید، کار به اینجا کشیده نمی‌شد.

لبخندی لب‌های باریک مک لئو را باریک‌تر کرد و زیر چشمانش دو چال تاریک افتاد. با صدای کشدارش گفت:

- شما حالا حرفش را می‌زنید، پرسل، ولی اگر نمی‌خواهید او را هم وسط بقیه می‌گذاشتیم که نصیب یکی بشود، شما موافقت نمی‌کردید! بفرمایید، این هم کسی که می‌خواهد همه را با هم آشتی بدهد! هر کاری می‌کند، جز کاری که باید بکند.

پرسل غضب آلوده گفت:

- هیچ ربطی ندارد! تقسیم زن‌ها مثل تقسیم ایگنام نیست. زن‌ها هم حقی دارند.

و با صدایی تیشدار افزود:

- این را که خودتان خوب متوجه شده‌اید.

پس از این جمله، همه خاموش شدند. مک لئو از جا نجنبید. اما بیکر واکنشی عاقلانه نشان داد: هیچ نگفت. حتی به خود اجازه نداد لبخندی به لب آورد. مک لئو بازوانش را چنان تکان داد که گویی می‌خواهد این بحث فرعی را کنار بزند، و گفت:

- فرض کنیم که...

پرسل گفت:

- اجازه بدهید، من حرفم تمام نشده. می‌خواستم به شما نشان بدهم که هنوز کارهایی هست که در این جزیره به صورت مشترک انجام می‌شود و به نظر همه خوب هم هست. مثلاً آوردن آب. مجسم کنید که هر کس بخواهد برای مصرف خود آب بیاورد...

بیکر گفت:

- کار دیگری هم هست که هنوز مشترکاً انجام می‌دهیم. شکار خوک. تا حالا گروهی در جزیره نیست که بخواهد فقط برای خودش خوک شکار کند. می‌دانید چرا؟ چون این جورری راحت‌تر است، راحت‌تر است که وقتی خوک

شکار شد، بدھیمش دست اوامآتا و بقیه زن‌ها. باید پاکش کرد و شستش، باید تنور را گرم کرد، باید چیزهای دیگری در تنور گذاشت، باید قسمتش کرد. هیچ گروهی نیست که بخواد همه این کارها را بکند.

نگاهی به مك لئو انداخته نتیجه گرفت:

- وقتی که به نفع‌تان است، تقسیم می‌کنید، وقتی که به نفع‌تان نیست، تقسیم نمی‌کنید...

مك لئو لبخندی به لب آورد، و به حالتی پیروزمندانه، نگاهی به جمع انداخته گویی که بیکر افکارش را جمع بندی کرده باشد، گفت:

- گل گفتی، پسر!

و ادامه داد:

- احمقانه است که وقتی به نفع آدم نباشد، بخواد تقسیم کند!

بیکر می‌خواست دهان باز کند که مك لئو نگذاشت:

- و در مورد زمین، پسر، به نفعم است که تقسیم بشود، چونکه من دلم می‌خواهد بتوانم به خودم بگویم: از دست خودم شکایتی ندارم. کرت می‌بندم، و جین می‌کنم، بیل می‌زنم... زمین خودم، آباد شده. و هرچه که به بار بیاید، می‌خورم. حالا، پرسل، چیزی به شما بگویم: اگر پست فطرت نامردی کنار من باشد که به جای آنکه به کارش بچسبد، قد و بالای خودش را تماشا کند و آخر سال محصولش صفر باشد و کمر بندش را به استخوانش بچسباند، درست است که دلم به حالش می‌سوزد، ولی به درک! هر کسی به کار خود، من همه چیز را این طور می‌بینم...

پرسل نگاهش کرد. روستایی اسکاتلندی. در اثر رنج و مرارت دلش به سختی سنگ شده بود. سرش نیز.

مك لئو به دیدن سکوت پرسل، گفت:

- خب، راجع به این مسئله چه نظری دارید؟

پرسل گفت:

- من با این مسئله به شدت مخالفم. به نظر من، بهترین کار زندگی دسته جمعی بود. اما در مرحله‌ای که الان به آن رسیده‌ایم - یا سه و حتی چهار دسته مختلف در جزیره - شاید بهتر باشد که برای خودداری از برخورد، پیشنهاد شما را عملی کنیم. البته به این شرط که زمین‌ها به صورتی...

مکتی کرد و آنگاه با قدرت تمام گفت:

- به صورتی مساوی تقسیم شوند.

مک لئو با لبخندی درخشان گفت:

- از این بابت خیالتان راحت باشد.

و پرسل یکباره به چگونگی سلسله مراتبی که مرد اسکاتلندی بر اکثریت اعمال می‌کرد، پی برد. مک لئو فقط زیرک تر از همه نبود، عجیب این بود که با همه سختی‌اش جذبه‌ای نیز داشت. بیکر گفت:

- من هم فکر می‌کنم که بهتر باشد زمین‌ها را تقسیم کنیم. دوست ندارم

به خانام بیایند که ببینند ایگنام زیاد می‌خورم یا کم.

مک لئو دست را روی ورقه پوستی گذاشته، با همان شور و حرارت و با

آهنگی پر اهمیت ادامه داد:

- هیچ مادر مرده‌ای در جزیره نیست که ضرری به‌اش برسد. همه چیز

با نظم و ترتیب انجام می‌شود. من و وایت از زمین‌های قابل کشت برآوردی

کردیم. از سرعت سنج بلاسوم استفاده کردیم و شرط می‌بندم که این سرعت

سنج بیچاره اولین بارش باشد که به جای اینکه از عقب کشتی روی آب

شناور باشد، مسافت را اندازه می‌گیرد. وقتی کارمان تمام شد، همان طور که

گفتم برآوردی کردیم و به سهم‌های مساوی تقسیم کردیم و در مورد کسانی که

اعتراض دارند، پیشنهاد می‌کنم که قرعه‌کشی کنیم...

به سوی پرسل سربرگرداند و دوباره لبخندی خلع سلاح کننده به لب

آورد.

- می‌گویید این تقسیم مساوی نیست، پرسل؟

پرسل محتاطانه گفت:

- چرا، این طور به نظر می‌رسد.

این همه شیرینی از جانب مک لئو، از همیشه محتاط‌ترش می‌کرد. مک

لئو نگاهش را از روی یکایک حاضران گذرانده، از سرگرفت:

- ولی به‌اتان بگویم، بچه‌ها، نباید هیجان زده بشوید. سهم‌ها زیاد

نیست. نباید خیال کنید که برای خودتان اربابی شده‌اید و ملکی و چیزی

دارید. نخیر! به درخت‌های میوه نباید دست بزنید، و اگر درخت‌ها را از بین

ببریم، خاک روی سنگ آنقدر کم است که باد جنوب غربی اگر کمی شدت بگیرد، می‌ریزدش به آب. من حسابش را کرده‌ام، بچه‌ها، زمین قابل کشت هیچ‌ده جریب بیشتر نیست، یعنی به هر کس دو جریب می‌رسد...

پرسل از جا پرید، حیرت روی چهره‌اش نقش بسته بود:

- دو جریب! شما فقط نه سهم در نظر گرفته‌اید!...

مک لئو ابروانش را بالا برد و گفت:

- خب، پس چه؟ مگر نه نفر نیستیم؟

پرسل فریاد زنان گفت:

- پس تاهیتیایی‌ها چه؟

مک لئو گفت:

- فراموش‌شان نکرده‌ام. آن‌ها به سفید پوست‌ها کمک می‌کنند که زمین‌ها را شخم بزنند و در مقابل زحمت‌شان جنس به آن‌ها می‌دهیم.

پرسل که از فرط غضب رنگ باخته بود، فریاد زنان گفت:

- شما دیوانه‌اید، مک لئو، برده حساب‌شان کرده‌اید! هرگز قبول نخواهند

کرد!

مک لئو گفت:

- به درک که قبول کنند یا نکنند، من خیال ندارم زمین خوب را دست

آدم‌هایی بدهم که به فکر کاشتن‌اش هم نمی‌افتند. بروید در تاهیتی و ببینید با زمینی که دارند چه کار کرده‌اند. قباحث دارد! به سیاه‌پوست بگو ماهی بگیر، بگو از درخت نارگیل بالا برو، ولی کشت و زرع، نه، نگو: حرف من این است.

پرسل با صدای لرزانی گفت:

- مک لئو، شما متوجه نیستید. در تاهیتی، حتی بدبخت‌ترین افراد باغچه

و چند درخت نارگیل‌شان را دارند. کسانی که در تاهیتی زمین ندارند، کسانی

هستند که از داشتن‌اش محروم شده‌اند، یعنی قاتل‌ها و پست‌ترین افراد

جزیره. محروم کردن تاهیتیایی‌ها از زمین؟ متوجه قضیه نیستید! درست مثل این

است که توهینی کشنده به‌اشان کرده باشید! حتی اگر دوبار به صورتشان

سیلی بزنید، از این بدتر نیست!

مک لئو به حالتی حقی به جانب به اکثریت نگاه کرد، سر جسدوارش را

به سوی پرسل گرفت و با لحن ریشخند آمیزی گفت:

- همه می‌دانند که شما چه قلب کوچولوی مهربانی دارید و چقدر عاشق سیاه‌پوست‌هایید. ولی من، به‌اتان بگویم، احساسات سیاه‌پوست‌ها برایم پشم است. سیاه‌پوست‌ها برای من وجود ندارند. ابدأ عاشق چشم و ابرویشان نیستم. در تنها موردی که کمی به نظرم به درد خور می‌آمدند، ماهیگیری بود. و آن هم، تمام شد. پس به چه دردی می‌خورند؟ دهان خورنده بی‌مصرف. فقط همین. تا جایی که به من مربوط است، می‌توانند لاشه کثافت‌شان را بگذارند روی چند تخته پاره و بروند جایی بین این جزیره و تاهیتی خودشان را بدهند دست آب دریا، من ککم هم نمی‌گذرد.

جونز جوان شانه‌ها را بالا آورده گفت:

- وقتی که برای ککم به بلاسوم پیداشان کردیم، همه‌مان خیلی راضی بودیم. اگر سیاه‌پوست‌ها نبودند، هرگز نمی‌توانستیم به اینجا برسیم. جانسون گفت:

- مسلم است!

همه سرها و نگاه‌ها با هم به سوی جانسون برگشت. او با صدای بلند انتقادی را که اقلیت خطاب به مك لئو به زبان آورده بود، تأیید می‌کرد. وقتی که او از جا برخاست حیرت زیاده‌تر شد. لحظه‌ای سریا ایستاد، ماهیچه‌های سینه‌اش فرو افتاده بود و شکم کوچکش برجسته. با تردید لکه‌های ارغوانی ریشش را می‌خاراند. با صدای ریز و لرزان گفت:

- ببخشید. با سرعتی که بیش می‌روید، این بحث ممکن است طولانی بشود. من باید بروم. باید برای زنم هیزم بشکنم.

مک لئو گفت:

- بگیر بشین. زنت منتظرت می‌ماند.

جانسون که دوباره ریشش را می‌خاراند و کم‌کم چارپایه‌اش را عقب می‌کشید، گفت:

- قول داده‌ام برایش هیزم بشکنم. وقتی آدم قول داده، باید عمل کند. من کسی نیستم که زیر قولم بزنم.

ضمن ادای این جمله سر راست کرده بود و تلاش رقت‌باری به خرج می‌داد تا کلماتش را موقرانه به زبان آورد. در عین حال همچنان که رو به

اعضاء جلسه داشت، اندك اندك به سوی در می‌رفت. مك لئو گفت:
 - بگیر بشین، لامذهب، بگیر بشین، گفتم! داریم راجع به مسئله مهمی
 بحث می‌کنیم و لازم است که همه باشند!
 جانسون که پایش را روی کف اتاق می‌کشید و اندك اندك عقب
 می‌نشست، گفت:

- من به تو رأی می‌دهم.

دست را روی دستگیره در گذاشته، یکباره با صدای بلند تکرار کرد:
 - وقتی آدم قول داده، باید به قولش عمل کند، و من آدمی نیستم که
 زیر قولم بزنم.

اسماج پوزخند زنان گفت:

- فهمیدم منظورت چیست. می‌ترسی که زنیکات به جانت بیفتند.
 رنگ از روی جانسون پرید، گردن راست کرد و با صدایی پر قدرت
 گفت:

- اجازه نمی‌دهم هیچ کس همسرم را این طور صدا بزند.
 اسماج گفت:

- به‌ام برخورد! حالا بیا بشین، وگرنه می‌آیم و می‌نشانمت.
 از جا برخاست. در همین لحظه بیکر خم شد و با انگشت اشاره ضربه
 خفیفی به بالای زانوی اسماج زد. چشمان سیاه و براقش را به او دوخت و
 بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، گفت:

- راحتش بگذار. رأیش را به شما داده، همین برایتان کافیهست.

لختی به سکوت گذشت، سکوتی که به درازا کشید و به خاطر وضعیت
 غیر عادی غیر قابل تحمل شد. دو مرد که از جا برخاسته بودند، بی‌حرکت
 ماندند. جانسون، دست به دستگیره در گذاشته در اثر نگاه تهدیدآمیزی که يك
 ثانیه پیش اسماج به او انداخته بود، به مجسمه‌ای تبدیل شده بود. و اسماج،
 رنگ پریده و غضبناك به توبه خود در اثر نگاه بیکر میخکوب شده بود. مك
 لئو با صدای نخراشیده و محبت آمیزی یکباره گفت:

- اسماج، بنشین، و تو جانسون، برو و برای سیاه پوستت هیزم بشکن.

هیچ کس به خاطر این کارت ازت دلگیر نمی‌شود.

با درمیانی‌اش آبروی دستیارش را می‌خرد و در عین حال امتیاز

مداخله را از بیکر سلب می‌کرد. اسماج نشست، و ضمن نشستن، چهرهٔ موش‌وارش چنان در اثر ترس صاف‌تر و کوچکتر از پیش شد که انگار روی چارپایه‌اش می‌پژمرد. جانسون چشمان سرخ و نمناکش را با قدردانی به اسکاتلندی دوخت و گفت:

- متشکرم، مك لثو.

خمیده و محقر، پاهایش را کشید و بیرون رفت، بی‌آنکه نگاهی به بیکر بیندازد.

جونز گره به ابرو انداخته گفت:

- داشتیم از سیاه‌پوست‌ها حرف می‌زدیم.

از جمله‌ای که پیشتر گفته بود، به خود می‌بالید و اکنون می‌خواست یادآوری کرده باشد. پرسل گفت:

- مك لثو، اگر تاهیتیایی‌ها تا اینجا با ما آمده‌اند، به خاطر دوستی است و به این خاطر که می‌خواستند در خطرات این سفر با ما شریک باشند. نمی‌توانیم از سهم زمین محروم‌شان کنیم، امکان ندارد.

اسماج یکباره تمام خشونت خود را باز یافت:

- موقع توفان از زیر کار دررفتند! من هرگز یادم نمی‌رود! ما تنهایی رفتیم بالای بادبان‌ها! این پست فطرت‌ها ابدأ دل و جرأت ندارند! شش تایی‌شان به اندازهٔ يك جوجه هم جریزه ندارند!

بیکر گفت:

- فکر نمی‌کنم درست باشد که تو یکی از دل و جرأت حرف بزنی.

جونز بی‌درنگ افزود:

- حالا که صحبت دل و جرأت شد، تو هرگز نمی‌توانی مثل آن‌ها وسط

کوسه‌ها شنا کنی. من هم نمی‌توانم.

به حالتی جدی به ماهیچه‌های بازویش دستی کشید و نگاهی به جمع انداخت. اسماج را خوب سرجایش نشانده بود.

پرسل گفت:

- جونز حق دارد. ما از توفان نمی‌ترسیم و تاهیتیایی‌ها از کوسه. شهادت به عادت بستگی دارد. از طرفی مسئله این نیست که بخواهیم درباره‌شان قضاوت کنیم، مسئله بر سر دادن زمین به آن‌هاست. از وقتی تصمیم گرفته‌اید

سهم‌شان را بدزدید، تمام عیب‌هاشان را هم کشف کرده‌اید. بزدلند، تنبلند... مسخره است. حقیقت این است که نمی‌خواهید قبول کنید که آن‌ها هم به اندازه شما حق دارند.

مک لئو بازوان درازش را از هم گشود، با دست‌های دراز و باریکش دو سر میز را به مشت گرفت و به آهنگی غضب‌آلوده گفت:

- گور پدر حق و حقوقشان هم کرده! می‌شنوید، پرسل؟ گور پدر حق و حقوقشان! ماهی هم قبل از اینکه بگیرندش حق زندگی دارد، ولی دلیل نمی‌شود که نتوانیم صیدش کنیم. اگر زمین را با سیاه‌پوست‌ها تقسیم کنم، می‌تود پانزده قسمت، یعنی یک کمی بیشتر از یک جریب برای هر نفر. من می‌گویم که محال است. برای زندگی راحت و خورد و خوراک کافی برای خودم و زنم و برو بچه‌هایم، اگر داشته باشم، دو جریب لازم دارم. باید به فکر آینده هم بود. خیال ندارم ادای دست و دلبازها را درآورم، آنهم با کسانی که حتی یک ماهی ناقابل هم برای من نمی‌آورند.

- مسئله سر دست و دلبازی کردن و یا نکردن نیست. شما دارید حق‌شان را می‌گیرید.

مک لئو دست‌هایش را بلند کرد و به شدت روی میز کوفت و گفت:

- بسیار خوب! بسیار خوب، فهمیدم. دارم محروم‌شان می‌کنم. مقصود؟ کسی چیزی نمی‌گفت. پرسل که گلوش خشک شده بود، گفت:

- جنگ راه می‌افتد! نمی‌فهمید؟

مک لئو با همان لحن غضب‌آلوده گفت:

- خب؟ من ازشان نمی‌ترسم. ما تفنگ داریم. آن‌ها ندارند.

پرسل چشم در چشمش دوخت.

- چیزی که شما می‌گویید، تهوع آور است، مک لئو.

مک لئو خنده کوتاهی سرداد و با صدایی که در اثر خشم می‌لرزید،

گفت:

- من به خاطر احساسات شسته و رفته شما به خودم زحمت نمی‌دهم،

پرسل. اگر دیگر چیزی برای گفتن ندارید، شاید بتوانیم به رأی گیری برسیم.

پرسل سر راست کرد و با صدای برنده‌ای گفت:

- شما رأی‌گیری را شروع می‌کنید و من از همین حالا نتیجه‌اش را

می‌دانم. اسماج به شما رأی می‌دهد، چونکه با شما همعقیده است. جانسون به شما رأی داده، چون از اسماج می‌ترسد، هانت، چونکه چیزی نمی‌فهمد. و وایت، که احتمالاً با شما همعقیده نیست، به خاطر دوستی با شما رأی معتنع خواهد داد. بنابراین می‌شود چهار رأی در مقابل سه رأی. دیگر در این جزیره مجلسی وجود ندارد، مك لئو، این استبداد است، استبداد شما. و من دیگر بیشتر از این زیر بار نمی‌روم.

مك لئو گفت:

- این مزخرفات دیگر یعنی چه؟

پرسل از جا برخاست و گفت:

- بگذارید حرف بزنم. شما دارید مرتکب جنونی می‌شوید که من خیال ندارم در آن شرکت کنم. درباره کاری که می‌خواهید بکنید، کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم که بگویم. این کار... کریمه است! یکباره صدایش اوج گرفت:

- و این همه به خاطر يك جریب بیشتر! من در رأی گیری شرکت نمی‌کنم، مك لئو، نه این رأی گیری، نه رأی گیری‌های دیگر. از این لحظه به بعد، من دیگر عضو این مجلس نیستم.

بیکر گفت:

- من هم همین طور. از این دوز و کلک‌هاتان عقم می‌گیرد. دلم راحت می‌شود که از این به بعد تو را دور و بر خودم نبینم، تو و این نوچه هم‌نوايت را.

جوتز گفت:

- من هم همین طور.

به دنبال کلمات نیشداری می‌گشت، اما چیزی نیافت و فقط گره به ابروان انداخت.

مك لئو به سردی گفت:

- من جلوتان را نگرفته‌ام. شما آزادید. راجع به احساسات هم، به‌اتان بگویم، یادم نیست که دلم يك بار هم که شده از دیدن بیکر به تاپ تاپ بیفتد. شاید با گذشت زمان دلم رضایت بدهد که دیگر نبینمش. یکباره با شور و حرارت رو به پرسل کرد و گفت:

- ولی بگذارید، به شما بگویم، پرسل، که خبر ندارید از چه چیزی حرف می‌زنید، و يك جریب زمین هم يك جریب است. شاید برای شما که هرگز چیزی کم نداشته‌اید، این طور نباشد، ولی من، به اتان می‌گویم، اگر مادرم فقط يك جریب بیشتر داشت، من به اندازه کافی غذا می‌خوردم، و مادرم شاید نمی‌مرد. خوب، این حرف‌ها را می‌زنم، ولی کسی به این چیزها علاقه‌ای ندارد. شما می‌خواهید بروید، بروید. شاید وقتی که رفتید روی شانه‌های اسماج کمی اشک بریزم، ولی بعد عقلم سرچایش می‌آید. بسیار خوب، بروید. زمین‌ها را قرعه‌کشی می‌کنیم و وایت می‌آید به شما خبر بدهد که زمین‌تان کدام است. می‌توانید به مك لئو اطمینان کنید. همه چیز با نظم و ترتیب انجام خواهد شد. سیاه پوست، سیاه پوست است، سفید پوست هم سفید پوست. و چه استبداد باشد و چه نباشد، من حتی يك بند انگشت هم به کسی که هم‌رنگ من باشد کم نخواهم داد.

پرسل، رنگ پریده و خشمگین به سوی در رفت. بازی او با دست خالی بود. هیچ برگ برنده‌ای نداشت. ترك مجلس تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد، و هر چند که این بیرون آمدن برایش دلپذیر بود، اما هیچ کارایی نداشت.

وقتی که پرسل و در پی او بیکر و جونز به در رسیدند، مك لئو گفت:
- خدا حافظ پرسل.

پرسل حیرت زده از آهنگ کلامش، نگاهش کرد. غریب این بود که در این لحظه، در چشمان مك لئو افسوس خواننده می‌شد. پرسل به خود گفت: «از این به بعد حوصله‌اش سر می‌رود. رهبری مجلس و مخالفت با من برایش جالب بود. مخالفتی که نباشد، مجلسی هم نیست، واضح است. من بازیچه‌اش را شکسته‌ام.» پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- خدا حافظ. اگر مایلید مجلس را دوباره به راه بیندازید، شرایط را می‌دانید.

مك لئو شکوه‌مندانه گفت:

- می‌دانم، ولی نمی‌خواهم.

پرسل از وجود آفتاب که به سینه‌اش گرما می‌بخشید، چندان آگاه نبود. غضبناک بود، دیوانه و بی‌تاب. بیکر در سمت راستش گام برمی‌داشت و جونز

در سمت راست بیکر. جونز پس از لحظه‌ای گفت:

- خب، تمام شد!

پرسل چیزی نگفت. بیکر سری تکان داد و جونز با صدایی هیجان‌زده و شادمانه گفت:

- خب، حالا چه کار کنیم؟ يك مجلس ديگر تشكيل بدهيم؟

بیکر آرنجش را به آرامی به بازویش زد و گفت:

- بله. پرسل می‌شود رئیس مجلس. تو هم جناح مخالف، من هم رأی

ممتنع می‌دهم.

جونز گره به ابرو انداخت و گفت:

- من داشتم جدی حرف می‌زدم.

بیکر گفت:

- مگر من جدی حرف نزدم؟

مقابل خانه میسون می‌رسیدند، جونز به حالت قهر گفت:

- من از کوچۀ شمال شرقی می‌روم. برمی‌گردم خانه. خداحافظ.

بیکر لبخند زنان گفت:

- با ما بمان روپاتی. از خیابان شرقی برمی‌گردد. بمان.

بازویش را گرفت. (و جونز بی‌درنگ ماهیچه‌هایش را منقبض کرد.)

- بمان. نمی‌دانی وقتی که به حرف‌هایت گوش می‌دهم، چقدر چشم و

گوشم باز می‌شود.

- دهنتم را ببند.

- چرا دهنتم را ببندم؟

- دهنتم را ببند، کثافت.

بیکر به آهنگی آزرده گفت:

- چه زبانی. این جزیره پر از اوباش است. بهتر است من از اینجا

بروم.

جونز مشتش را بلند کرد و روبروی بینی‌اش گرفت.

- این مشت گنده را می‌بینی؟

بیکر به ملایمت گفت:

- چشم دارم و می‌بینم.

- می‌زنمش به دنده‌ها.

بیکر به تقلید از لهجه اسکاتلندی گفت:

- این پیشنهاد را به رأی می‌گذارم. يك رأی هم يك رأی است، بچه‌ها، و همه چیز با نظم و ترتیب انجام می‌شود. پیشنهاد روپاتی. چه کسی موافق است؟

جونز گفت:

- من موافقم.

- من مخالفم. جبرائیل مقرب هم همین طور.

- هیس!

- نمی‌شنود. گوش دارد، ولی نمی‌شنود.

- آمین. کجای رأی گیری بودیم؟

- دو رأی مخالف. يك رأی موافق. پیشنهاد روپاتی رد شد. قانون،

قانون است.

- هر کس که قانون را بشکند، اعدام خواهد شد.

بیکر گفت:

- بسیار خوب، بچه‌ها.

آنگاه با صدای همیشگی خود گفت:

- خیلی خوشحالم که دیگر با این دو نفر دمخور نیستم. اگر جزیره

دیگری روبروی این یکی بود، می‌رفتم آنجا می‌ماندم.

پرسل یکباره سر راست کرد و گفت:

- درباره چی حرف می‌زنید؟

- درباره يك جزیره روبروی این یکی.

جونز گفت:

- مك لئو حتماً به فکر تسخیرش می‌افتاد.

پرسل گفت:

- گوش کنید، من پیشنهادی دارم.

جونز که چشمان آبی‌اش از شادمانی برق می‌زد، فریاد زنان گفت:

- نگفتم؟ يك مجلس دیگر تشکیل می‌دهیم!

پرسل ادامه داد:

- پیشنهاد این است.
ایستاد و به یکایک آن دو نگریست.
- می‌رویم و تاهیتیایی‌ها را پیدا می‌کنیم و زمین خودمان را با آن‌ها
قسمت می‌کنیم.
بیکر ایستاد و گفت:
- یعنی همین سه تکه زمین خودمان را؟ به هر نفر آنقدرها نمی‌افتد که
به درد بخورد.
- دو سوم جریب.
خاموش شدند. بیکر به زمین می‌نگریست. چهره قهوه‌ایش یکباره در
هم کشیده و جدی شد. پس از لحظه‌ای گفت:
- چه فضاحتی! مک لئو و دار و دسته‌اش هر کدام دو جریب داشته
باشند و تاهیتیایی‌ها و ما، هر کدام دو سوم جریب! از همین الان فقیر و غنی.
پرسل گفت:
- می‌توانید جواب منفی بدهید.
بیکر ابرو در هم کشید و گفت:
- من نگفتم که جواب منفی می‌دهم.
دوباره به راه افتاد و پس از لحظه‌ای گفت:
- ولی فکر اینکه بچه‌هایم بچه‌های فقیری خواهند بود، عذاب می‌دهد.
ایستاد، رو به آسمان کرد و یکباره با صدایی رعد آسا فریاد برآورد:
- و این همه به خاطر این پست فطرت‌ها!
چشمان قهوه‌ایش از فرط خشم می‌لرزید و جمله‌اش تا کلمه «پست
فطرت‌ها» که با خشونت غریب نعره زده بود، اوج می‌گرفت.
سکوت در پی آمد، بیکر گفت:
- معذرت می‌خواهم.
پرسل گفت:
- مثل اینکه حالتان بهتر شد.
- بله، حالا برویم.
جوزز گفت:
- کجا؟

- به سیاه پوست‌ها بگویم که زمین‌مان را تقسیم خواهیم کرد.

جونز گفت:

- ولی من هنوز نظرم را نگفتم.

- خب، بگو.

- موافقم. سه رأی موافق. پیشنهاد پرسل پذیرفته شد.

و خنده سرداد. بیکر نگاهی به پرسل کرد و هر دو لبخند به لب آوردند. قیلوله هر روزه تاهیتیایی‌ها به پایان می‌رسید که سه بریتانیایی روبروی کلبه‌شان رسیدند. تاهیتیایی‌ها شب‌ها بسیار دیر به بستر می‌رفتند و صبح بسیار زود از خواب برمی‌خاستند. اما سه چهار ساعت در نیمروز می‌خوابیدند. همین عادت بود که در انگلیسی‌ها به این گمان دامن می‌زد که آن‌ها تن‌پرورند.

در کشویی کلبه بزرگ رو به جنوب باز شده بود. پرسل، که نزدیک می‌شد، به وضوح می‌دید که آن‌ها پس از خواب قیلوله خمیازه‌کشان بیدار می‌شوند. تاهیتیایی‌ها هم یقیناً آن‌ها را دیده بودند، اما بجز مهانی که از راه صخره لبخند به لب به سوی آن‌ها می‌آمد، هیچ يك از آن‌ها سلامی نداد، حتی به نظر نمی‌رسید که آن‌ها را دیده باشند.

همچنانکه نزدیک‌تر می‌شدند، تاهیتی به محوطه‌ای که روبروی کلبه بود، آمد و تبری را به دست گرفته به شکستن ریشه درختان بریده مشغول شد. وقتی که تبر در انتهای بازوان تاهیتی بالا می‌رفت، پرسل خط کشیده تن ورزیده‌اش را می‌ستود. اندامش چون کمانی به عقب برمی‌گشت. ثاتیه‌ای تن و تبر در هوا آویزان بود، آنگاه به سرعت تازیانه‌ای قوسی زده فرود می‌آمد. این حرکت چنان سریع بود که گویی تبر بر زمینه آسمان خاکستری نقره فام خطی آبی رسم می‌کرد.

پرسل در دو متری ایستاد، اما تاهیتی از کارش دست نکشید. يك جنبه آداب تاهیتیایی، بازی اهانت‌های کوچک است. این بازی آشکار بود. پرسل به خشم آمد و به سردی گفت:

- تاهیتی، می‌خواهم با تو حرف بزنم. مهم است.

این گفتار بی‌مقدمه خاص پریستانی‌ها، از آدامو انتظار نمی‌رفت و تاهیتی پی برد که خاطرش را آزرده است. از اینکه به او اهانت روا داشته،

اندکی شرمنده شد، تبرش را در لحظه‌ای که می‌خواست به هوا ببرد، نگه داشت و به زمین گذاشت. سپس به سوی کلبه حرکتی کرد تا توجه برادرانش را جلب کند. روی يك ریشه بریده نشست و به پریستانی‌ها اشاره کرد که روی ریشه‌های دیگر بنشینند. تا اندازه‌ای ادب به خرج داده بود. گفتگو را می‌پذیرفت، اما آن‌ها را به کلبه دعوت نمی‌کرد، و خود زودتر از آن‌ها نشسته بود.

پرسل، پیش از آنکه لب باز کند، لختی درنگ کرد. هرگز با تهایتی صمیمی نشده بود. سردی ظاهرش آشفته‌اش می‌کرد. تهایتی همقامت مهانی و به اندازه او ورزیده بود. با آنکه به زحمت سی سالگی را پشت سر می‌گذاشت، هرگونه نشان جوانی از چهره‌اش رخت بر بسته بود. دو چین عمیق در دو سوی لب‌هایش کشیده می‌شد، خطی ابرو و پیشانی‌اش را از هم جدا می‌کرد و چشمانش زیر پلک‌هایی سنگین فرو رفته بود و شیرینی چشمان مهانی را نداشت.

پرسل درباره‌ی هوای آن روز و هوای روزهای بعد، صید ماهی و کشت و زرع جملاتی مؤدبانه و پیش پا افتاده را آغاز کرد. بیکر و جونز در پشت سرش جای گرفتند، از پیش خود را برای گفتگوی طولانی و غیرقابل فهم آماده کرده بودند. ضمن گفتار پرسل، مهانی آمد و روبروی او و سمت راست تهایتی نشست. آرنج‌ها را روی زانوانش گذاشته، انگشتان را در هم فرو می‌برد و باز می‌کرد، سر را به زیر انداخته و چشمان را به زمین دوخته بود. توهواو و تیمی در سمت چپ تهایتی، اما کمی عقب‌تر نشستند. مهورو و کوری که از زمان برخورد روی عرشه پلاسوم لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدند، از کلبه بیرون نیامدند و روی آستانه در نشسته پاها را آویزان کرده بودند. سرانجام پرسل گفت:

- تهایتی، اتفاق بسیار مهمی افتاده است. اوپیلی و روپانی و من، مجلس پریستانی‌ها را ترك کرده‌ایم.

تهایتی آهسته سری تکان داد. این حرکت بدان معنا بود که: «از این اظهار صمیمیت مفتخرم». حرکتی بود مؤدبانه اما در عین حال حاکی از فقدان صمیمیت. چشمان دقیقش، از زیر پلک‌های سنگینش، از آدامو برداشته نمی‌شد، اما اثری از هیجان و کنجکاوی در آن نمایان نبود. پرسل ادامه داد:

- مجلس تصمیم گرفته است زمین‌ها را تقسیم کند، تقسیم ناعادلانه است، و برای همین ما از مجلس بیرون آمده‌ایم.
تاهیتی خاموش ماند. در چهره‌اش نه علاقه خواننده می‌شد و نه حیرت. پرسل یگبار گفت:

- مجلس تصمیم گرفته است که زمین‌ها را به جای پانزده قسمت به نه قسمت تقسیم کند.

پرسل چشم به تاهیتی دوخته بود و می‌دید که هیچ يك از تاهیتیایی‌ها نمی‌جنبند. هیچ حرکت خاصی نبود، نه اظهار تعجبی، نه واکنشی، هیچ. فقط تنشی ناگهانی. تاهیتی نیز حرکتی نمی‌کرد، اما نگاهش سخت‌تر از پیش شده بود. پرسل ادامه داد:

- اسکلت پیشنهاد می‌کند که تاهیتیایی‌ها روی زمین پریستانی‌ها کار کنند و در عوض در برابر کارشان از برداشت مزد بگیرند.

تاهیتی خنده کوتاهی سرداد، و همین. توهو او روی دو پا ایستاد و گفت:
- این پیشنهاد توهین آمیز است. ما خدمتکار پریستانی‌ها نیستیم.
توهو او بلند قامت و تومند بود و چهره‌ای ساده داشت. تقریباً هرگز دهان باز نمی‌کرد و معمولاً می‌گذاشت تا تیمی عقایدش را به زبان آورد. سخن گفتن او همه را غافلگیر کرد، همه تصور می‌کردند که او در حضور جمع از اظهار نظر عاجز است. کنجکاوانه در انتظار ادامه سخنانش بودند. اما او دیگر چیزی نمی‌گفت. دو جمله‌ای که توهو او بر زبان رانده بود، همه آنچه بود که می‌توانست ادا کند. و خود او، ضمن نشستن، شرمنده بود که پیش از همه سخن گفته است و این همه بد. می‌دانست که از استعداد شاعرانه‌ای که در تاهیتی، نخستین فضیلت هر سیاستمداری است، بهره‌ای نبرده است. پرسل گفت:

- توهو او، گفته‌ات درست است. این پیشنهاد توهین آمیز است. اگر من این حرف را تکرار کرده‌ام، به این خاطر است که اسکلت این پیشنهاد را کرده. ولی خودم پیشنهاد دیگری دارم.

دو بازویش را به دو سمت خود دراز کرد تا جونز و بیکر را نشان دهد.
- پیشنهاد می‌کنم که سه سهم خودمان را با شما تقسیم کنم.
سکوت حکمفرما شد و تاهیتی عاقبت دهان باز کرد و با صدای بم و

آهسته‌ای گفت:

- عادلانه نیست. اویلی، روپاتی، و آدامو سه نفرند، و ما تاهیتیایی‌ها شش نفریم. ما سه سهم خواهیم داشت برای نه نفر. و آن‌ها، شش سهم برای شش نفر.

يك كلمه تشکر آمیز هم به پرسل نگفته بود. و اکنون خاموش بود و گویی در انتظار پیشنهادی دیگر. پرسل نیز خاموش بود، لحظه‌ای هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید.

مهورو، از کوری جدا شده، از جا برخاست، در کنار تاهیتی چمباتمه زد و نگاهش را به سوی او بلند کرد، گویی که از او اجازه صحبت می‌خواست. مهورو چهره‌ای فراخ و گرد داشت پر از شادی و صراحت. تاهیتی پلك‌هایش را به نشانه موافقت به هم زد و مهورو از جا برخاست و گفت:

- تو، آدامو تو اویلی و تو روپاتی، شماها دست‌تان پر از خون منجمد نیست. با سخاوت تمام می‌گویید: سه سهم ما مال شما هم هست. به نظر من، پیشنهاد شما بسیار خوشایند است. اما حرف تاهیتی هم درست است: عادلانه نیست. چرا اسکلت از آدامو، یا از روپاتی، یا از مهورو زمین بیشتری داشته باشد؟

وقتی نام خود را به زبان آورد، دستش را روی ماهیچه‌های برجسته سینه‌اش گذاشت.

- نه، نه، عادلانه نیست.

با قدرت زیادی سخن گفته بود. نفس تازه کرد و ادامه داد:

- در تاهیتی، وقتی يك رئیس مرتکب خطایی می‌شود، همه با هم پیدایش می‌کنند و به او می‌گویند: «تو کاری کردی که نمی‌بایست می‌کردی. و حالا باید اصلاحش کنی.» و يك ماه صبر می‌کنند. و اگر بعد از این مدت، رئیس اشتباهش را جبران نکرد، دو مرد شبانه می‌آیند و زوینی به در کلبه‌اش پرتاب می‌کنند. و بعد از آن، باز هم يك ماه دیگر صبر می‌کنند. و اگر بعد از يك ماه، رئیس کاری نکرده باشد، شبانه دور کلبه‌اش می‌آیند، کلبه‌اش را آتش می‌زنند، وقتی که او بیرون آمد، او را می‌کشند.

پرسل پس از لحظه‌ای گفت:

- اگر رئیس دوستانی داشته باشد، چه؟
- اگر رئیس را ترك نکرده باشند، آن‌ها را هم می‌کشند.
- اگر رئیس دوستان زیادی داشته باشد و از خودشان دفاع کنند، چه؟
- در این صورت، جنگ راه می‌افتد.
- و جنگ چه طور پایان می‌گیرد؟
- وقتی که رئیس و همه دوستانش کشته شده باشند.
- پرسل گفت:
- در این صورت خون زیادی روی زمین می‌ریزد.
- نگاهی به تاهیتی انداخت و با صدای آرامی گفت:
- به نظر من، نباید خون به زمین ریخته شود.
- تاهیتی آهسته پلک‌هایش را بلند کرد، چشمانش را به آدامو دوخت و چنانکه گفתי حکمی را صادر می‌کند، موقرانه گفت:
- پس تو دوست رئیس بد هستی.
- پرسل با قدرت تمام گفت:
- من دوست او نیستم. من مجلس پیرتانی‌ها را ترك کرده‌ام تا نشان بدهم که با او مخالفم. و آمده‌ام تا زمین خودم را با تو قسمت کنم.
- تاهیتی سر به زیر انداخت و گفت:
- آدامو، تو مرد خوبی هستی. اما خوب بودن کافی نیست. تو می‌گویی: «بی‌عدالتی را یا شما قسمت کنم.» اما این کارت بی‌عدالتی را از بین نمی‌برد.
- زمره تأیید از این و آن برخاست. وقتی زمره‌ها فرو نشست، مهانی دست‌هایش را از هم گشود، روی زاتوانش گذاشت و گفت:
- کلام برادرم تاهیتی درست است. ولی درست نیست که آدامو دوست رئیس بد باشد. آدامو، با شهامتش، کلماتش و حیل‌هایش با او مبارزه کرده است. از همان اول با او مبارزه کرده است. چون آدامو نمی‌خواهد خون به زمین ریخته شود نباید از برادرم آدامو روی برگرداند. آدامو درباره خون مانند موآها فکر می‌کند.
- از جا برخاست و گفت:
- من، مهانی، پسر رئیس، در کنار آدامو می‌ایستم.

تمام قامتش را برافراشت، نفس عمیقی کشید، آنگاه وزن تنش را روی پای راست انداخته بی حرکت ماند، دو بازوی پر و عضلانی‌اش در کنار کمرگاهش آویزان بود، سر را به سمتی خم کرده بود، کشیده و شکوهمند چون بیکره‌ای.

ادامه داد:

- مردان! نباید دربارهٔ آدامو مثل بقیهٔ پریستانی‌ها قضاوت کنید. پریستانی‌های زیادی به جزیرهٔ تاهیتی آمده‌اند، اما هیچ کس موهایی طلایی‌تر، چشمانی روشن‌تر و گونه‌هایی گلگون‌تر از آدامو نداشت. مردان، نگاه کنید به گونه‌های گلگون آدامو!

با حرکت شکوهمند دست، با تمام وجود به پرسل اشاره می‌کرد، گویی که رنگ شفاف پرسل، به تنهایی می‌توانست ضمانتی بردستکاری‌اش باشد. این گفتار در نظر پرسل به صورتی خنده‌آور خارج از موضوع بود. اما روی تاهیتیایی‌ها اثر داشت. آن‌ها با احترام به گونه‌هایش می‌نگریستند و این احترام، وقتی که پرسل برافروخت، دو چندان شد. مهانی ادامه داد:

- و حالا، این مرد که گونه‌هایش به شفق می‌ماند، پیش ما آمده و می‌گوید: «من زمینم را با شما قسمت می‌کنم.» برای من هم، که مهانی، پسر رئیس باشم، این پیشنهاد خوشایند است. عدالت نیست، اما خوشایند است. حرکتی با شکوه به بازوانش داد که توتو او را در خاطر زنده می‌کرد و چنانکه گویی شعری را به آواز می‌خواند، به کلماتش موج داد و گفت:
- آدامو عدالت را نیاورده. دوستی را آورده.

دست‌هایش در دو سویس رها شد و در همین حال زانوان را خم کرد و چنان به زمین نشست که گفתי نشستن نیز جزئی از حرکات زیبایش است. مهورو با حرارت فریاد زد: «درست است!» و کوری نیز تکرار کرد: «درست است!» و از جابرجاست، بازوان بلند نمناک‌وارش را تکان داد، کنار مهورو آمد و شانه به شانه‌اش نشست.

تیمی از جا برخاست. و پرسل بی‌درنگ خطری را در فضا احساس کرد. با این همه، تیمی در ظاهر هیچ چیز تهدید آمیزی نداشت. او کوچکترین، باریک‌اندام‌ترین و یقیناً زیباترین مردان تاهیتیایی بود. چهرهٔ بی‌مویش را دو چشم آهوش روشن می‌کرد، دو چشم بلند و کشیده که به

سوی شقیقه‌ها می‌رفت و مژگانی بلند و پر پشت چون برگ درختان بر آن سایه می‌افکند. مردمکش چنان درشت بود که تقریباً تمام شکاف چشمش را پر می‌کرد و فقط در گوشه چشم جای اندکی برای سفیدی آبی فام چشمش باقی می‌گذاشت. این ترکیب به نگاهش شیرینی غم‌انگیزی می‌بخشید. اما کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی بتواند آن را بستاید، چون که تیمی غالباً چون دوشیزگان پلک‌هایش را به‌زیر می‌انداخت. با صدای آهسته و آهنگینی آغاز کرد:

- مهانی گفته که آدامو هوآست. شاید هم واقعاً آدامو هوآ باشد. شاید اویلی هم هوآ باشد. شاید روپاتی هم هوآ باشد. شاید بین پریتانی‌ها هوآ فراوان باشد...

گستاخی در آغاز سخنانش آشکار بود، و آشکارتر اینکه تیمی نگاهی به آدامو نمی‌انداخت. پرسل با خود گفت: «این یکی دشمن است.» تیمی بی‌آنکه نگاهی به هیچ يك از پریتانی‌ها بیندازد، گفت:

- این سه پریتانی که اینجا هستند، آمده‌اند و می‌گویند: «نسبت به شما تاهیتیایی‌ها بی‌عدالتی شده. ما در مقابل این بی‌عدالتی اعتراض می‌کنیم و زمین‌مان را با شما قسمت می‌کنیم.» و ما تاهیتیایی‌ها می‌گوییم: «این تقسیم عادلانه نیست. ما نمی‌خواهیم.» آنوقت، این سه پریتانی می‌روند، زمین‌شان را می‌گیرند و کشت می‌کنند. و ما بی‌زمین می‌مانیم.

تیمی دست راست را بلند کرد، رو برویش گرفت و انگشتان را از هم گشود. تأثیر این حرکت میخکوب کننده بود. همه احساس می‌کردند که خاک در مشت دارد و آن را از میان انگشتانش به زمین می‌ریزد. انگشتان را باز نگاه داشته، ادامه داد:

- به این صورت، این سه پریتانی، از زمین خودشان استفاده می‌کنند و ما هیچ چیزی نداریم.

دستش را به محاذات تنش آویخته با کنایه نیشداری افزود:

- ولی با وجود این، این سه پریتانی علیه بی‌عدالتی اعتراض می‌کنند. مکشی کرد و به کوری و مهورو نگاهی انداخت، گویی که می‌کوشید بخصوص آن دو را مجاب کند. با همان لحن کنایه‌آمیز از سر گرفت:

- وقت تقسیم زن‌ها هم، این سه پریتانی اعتراض کردند. دیدن

اعتراض‌شان خوشایند بود، چونکه به این صورت خوب می‌دیدیم که آن‌ها دوست ما هستند. ولی، اعتراض‌شان کاری از پیش نبرد. و بعد از اعتراض آن‌ها، شش مرد تاهیتیایی سه زن گیرشان آمد. و این سه پریستانی هر کدام يك زن.

تیمی نشست و پرسل دریافت که او با چه مهارتی خواسته است بفهماند که سه پریستانی پس از اعتراض علیه بی‌عدالتی از آن بهره‌مند شده‌اند...

پرسل سر راست کرد و چشمان کوری و مهورو را روی خود دوخته دید. نگاهشان دوستانه بود و او را به پاسخ دادن ترغیب می‌کرد. پرسل به تاهیتی نگاه کرد. او نیز در انتظار پاسخش بود. اما مهانی، چشم به آسمان دوخته، با چشمان خسته، خمیازه می‌کشید تا نشان دهد که چه اندازه برای خطابۀ تیمی ارزش قائل است. پرسل به خود گفت: «شاید این خطابه از نظر دیگران بیشتر به نفع من باشد، تا به ضررم...» از جا برخاست و گفت:

- تیمی، چیزی که تو گفتی معنایش این است: «همۀ پریستانی‌ها بدند، و این سه پریستانی هم که اینجا هستند همانقدر بدند. بعلاوه ریاکار هم هستند.» مکتی کرد تا به تیمی در برابر اندیشه‌ای که به او نسبت می‌داد، فرصت اعتراض داده باشد. اما تیمی از جا نجنبید. سمت راست تاهیتی چار زانو نشسته بود و به زانوانش خیره شده بود. پرسل ادامه داد:

- تیمی، اگر این طور فکر می‌کنی، فکر درست نیست. دربارهٔ تقسیم زن‌ها، عادلانه این است که بگویی: هر زنی تانه‌اش را انتخاب کند. ولی در این صورت، خودت خوب می‌دانی که ئی‌ووا مرا انتخاب می‌کرد، آراپوهی او ویلی را، و آموره‌ها روپاتی را. به این ترتیب می‌بینی که در مورد زن‌ها، هیچ چیزی تغییر نمی‌کرد.

لختی درنگ کرد و سپس با صدایی روشن گفت:

- ما از بی‌عدالتی استفاده نکرده‌ایم.

کوری و مهورو سری تکان دادند و مهانی لبخند زد. تاهیتی نیز، سر را اندکی به سوی تیمی راست کرد و بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، با لحن محکم و تحقیرآمیزی گفت:

- کلام آدامو درست است. زن‌هایی که نام برده است، همین

پریستانی‌هایی را که اینجا هستند، انتخاب می‌کردند. در این مورد، دلیلی وجود ندارد که نسبت به آن‌ها دل چرکین باشیم.

مکئی کرد و افزود:

- باید مراقب بود که با آدامو عادلانه رفتار شود. شاید روزی، من، تاهیتی، مجبور شوم به دلیلی که گفتم و تا لحظه‌ای دیگر دوباره خواهم گفت، آدامو را دشمن بدانم. اما نباید فراموش کرد که آدامو به زبان ما حرف می‌زند. آدامو دوست‌مان دارد. آدامو به صفای سایه‌هاست.

یکباره کلماتش به شعر نزدیک شد:

- آدامو، از شفقی که بر گونه‌ها دارد آرام‌تر است: از این گذشته، خواهان بی‌عدالتی هم نیست.

لختی از گفتن باز ایستاد. چهره‌اش اندک اندک در هم کشیده شد و ادامه داد:

- اما، آدامو نمی‌خواهد برای جلوگیری از بی‌عدالتی کاری کند. در این مورد است که، همان طور که گفتم، دوست رئیس بد است. و دوست رئیس بد از ما نیست.

پرسل آب دهان را فرود داد و با صدای خشک و بی‌رمقی گفت:
- من آماده‌ام هر کاری بکنم، اگر راه دیگری غیر از چیزی که مهورو گفته وجود داشته باشد.

تاهیتی سر برگرداند و گفت:

- خودت قضاوت کن. راه دیگری نیست.

پرسل پس از لحظه‌ای گفت:

- آیا نظر همه شما همین است؟

تاهیتی گفت:

- هر کس که نظرش این نیست، بگوید.

نگاه پرسل به آرامی از روی مردان تاهیتیایی گذشت. هیچ کس لب باز نمی‌کرد. مهانی بی‌حرکت بود، مشت دست راست را در دست چپ می‌فشرده، نگاهش را به خاک دوخته، با چهره‌ای مصمم، بی‌حرکت مانده بود. او نیز با تاهیتی همعقیده بود. پرسل گفت:

- من به درگاه نه‌اتوا دعا می‌کنم که جنگ شروع نشود.

همه خاموش شدند، تهایتی با چهره‌ای در هم کشیده گفت:
- اگر جنگ شروع شود، تو باید جبهه خودت را انتخاب کنی.
پرسل از جا برخاست. با صدای خفه‌ای گفت:
- من اسلحه به دست نمی‌گیرم. نه علیه رئیس بد. نه علیه شما.
پلک‌های سنگین تهایتی روی چشمانش افتاد. تبری را که کنار پایش
گذاشته بود، به دست گرفت، از جا برخاست، و پشت به پرسل کرده، به
شکستن ریشه درختان بریده ادامه داد.

فصل دهم

وقتی میسون برای نخستین بار با قایق جزیره را دور زده بود، در شرق فرورفتگی کوچکی را تشخیص داده بود. این خلیج کوچک از خشکی دیواره‌ای برآمده و نیم دایره داشت و از اقیانوس کمربندی از آبسنگ مسدودش می‌کرد. در درون این خلیج، ساحلی از ماسه سیاه گسترده بود که هیچ قایقی نمی‌توانست به آن نزدیک شود و از جزیره فقط به کمک طنابی که به ریشه یک درخت بزرگ انجیر متصل بود، از دیواره خارابی به زیر می‌آمدند. بریتانیایی‌ها این خلیج را روپ بیج (ساحل طناب) نامیدند، به این خاطر که با طناب بدانجا می‌رسیدند.

وقتی که هر گروه از جزیره‌نشینان برای خود به ماهیگیری پرداخت، اقلیت این خلیج را برای صید برگزید. طبق توافق ضمنی، اکثریت و تاهیتیایی‌ها این محل را به اقلیت واگذار کردند. فرود به شدت دشوار بود و صعود دشوارتر. اما در خلیج صید فراوان بود، رو به شرق قرار داشت و پرتو آفتابش به خاطر دیواره از بادشمال‌غربی در امان بود. بیکر و جونز در آب‌های زلال کناره‌های خلیج ماهی می‌گرفتند، اما پرسل ترجیح می‌داد روی یکی از صخره‌های ساحلی، در جایی که امواج به شدت بدان سر می‌کوفتند، ماهیگیری کند. از آنجا که روز نخست چیزی نمانده بود و اجموجی او را با خود ببرد و زندگی خود را مدیون صخره‌ای بود که میان اقیانوس و او قرار داشت - و اجموج، هنگام عقب‌نشینی، به شدت او را به صخره کوفته بود - اکنون جانب احتیاط را نگه می‌داشت و طنابی را به کمر می‌بست و سر دیگر آن را به نوک صخره‌ای در چند متری پشت سرش متصل می‌کرد.

پرسل از ساعت دو مشغول صید بود، و شادمان بود که برای یک بار هم که شده، با هیچ کس کلامی نگفته است. جزیره کوچک بود و دهکده نیز. همه زیر دست و پای هم بودند. پس از حوادث اخیر، خانه‌اش پر از واهینه‌هایی

می‌شد که برای کسب خبر می‌آمدند و یا خود، درست و نادرست، اخباری را با خود می‌آوردند.

پرسل قلاب را بیرون کشید و دوباره آن را به آب انداخت. اکنون در دهکده همه خفقان را احساس می‌کردند. به نظرش می‌رسید که با فضای موجود در جزیره ابعادش کوچکتر از پیش شده است. وقتی به خلیج بلاسوم می‌رفت، در کمال تعجب می‌دید که با اشتیاق به قایق‌های بلاسوم چشم دوخته است، قایق‌ها در پناه غاری، دور از آفتاب ردیف شده و بسته بودند. نمی‌روا نیز ظاهراً همین احساس را داشت، چونکه روز پیش از او پرسیده بود که نزدیک‌ترین خشکی تا آنجا چقدر فاصله دارد. اما نه، محال بود، پانصد میل دریایی، در یک قایق، با زنی پابماه، اگر تنها بود، شاید می‌توانست بخت خود را بیازماید. پرسل یکباره در کمال نومیدی با خود اندیشید: «جزیره زندان است. از اعدام فرار کرده‌ایم، اما نه از حبس ابد.»

بار دیگر طعمه‌اش خورده شد. زیاده از حد به خواب و خیال فرو می‌رفت. ناچار شد دوباره طعمه بزند، چند قدمی به عقب نشست و پشت صخره رفت تا کمتر در مسیر باد باشد. در جایی که چند لحظه پیش سر یک ماهی را انداخته بود، حشرات دریایی در جنب و جوش بودند. حشرات پاهای سخت و حریمی داشتند و تنه‌هایی بیضوی به رنگ زرد کمرنگ. آشوب هراس‌آوری بود. فروفرکنان بر سر هم می‌غلتیدند، از سر و روی هم بالا می‌رفتند، یکدیگر را می‌خوردند و می‌کشتند تا بر سر این ضیافت با هم بجنگند. آشکارا، شقاوت آن‌ها بی‌فایده بود. سر ماهی لقمه بزرگی بود، برای همه آن‌ها به قدر کافی غذا وجود داشت، ساعت‌ها وقت لازم بود تا گوشت را از روی استخوان پاک کنند. پرسل لحظه‌ای سرشار از نفرت به آن‌ها نگرست، حتی یارای آن نداشت که با پایش آن‌ها را به جای دیگری بیندازد. این حشرات چه تهوع‌آور بودند! چیزی نبودند جز یک دهان و یک لاک. هیچ چیزی در آن‌ها نبود که زخم‌پذیر و انسانی باشد. قساوتی بودند بی‌حد و مرز. حرصی که حتی حدود منافع خویش را هم نمی‌شناخت.

پرسل دستی را روی شان‌اش احساس کرد. سربرگرداند. مک لثو بود. مرد اسکاتلندی به حالت پوزش خواهی دستش را برداشت و فریادزنان گفت:

- من صداتان زدم، ولی با این باد...

پرسل چنان از دیدن مك لئو در محدوده ماهیگیری خود حیرت زده شد که نتوانست پاسخی بدهد. مك لئو گفت:

- باید با شما حرف بزنم.

پرسل گفت:

- بسیار خوب. اینجا نمائیم. ممکن است آب شما را ببرد. از صخره‌ای به صخره دیگر پریده به غار کوچکی رسید که در کنار همان صخره‌ای بود که طناب ایمنی‌اش را به آن می‌بست. مك لئو به دنبالش رفت و وقتی پرسل در دهانه غار نشست، در يك متری او به زمین نشست و چشم به دریا دوخت. سرانجام کنجکاوانه نگاهی به پرسل انداخت و پرسید:

- نکند به خاطر ترك مجلس از دست من عصبانی هستید؟

پرسل گفت:

- من از دست هیچ کس عصبانی نیستم.

مك لئو بی‌درنگ ادامه داد:

- من به خانه شما رفتم. همسران به من گفت که در روپ بیج هستید.

نگاهی به سرتاسر خلیج کوچک انداخته از سر گرفت:

- این گوشه شما بدك نیست، لاقل برای کسانی که دوست دارند

مدت‌ها با قلاب سر پا بایستند. من زیاد خوشم نمی‌آید. من سی سال روی

بادبان‌ها ایستاده‌ام و معجزه است که جانم را سر این کار از دست نداده‌ام.

در کمال آسودگی دراز کشیده، نیمرخ عقاب پرکنده‌اش را به پرسل

نشان می‌داد، به صخره مدور تکیه داده بود و با لاقیدی پاهای بلند

عنکبوتی‌اش را روبرویش دراز کرده بود. زانوی شلووار راه‌راه سرخ و

سفیدش با پارچه بادبان وصله شده بود و از حیث چرك و کثافت با بلوز

سفیدی که دنده‌هایش را به قالب می‌زد، رقابت می‌کرد.

- من در کشویی تازه‌تان را دیدم. فکر می‌کردم که خانه هستید و به

خودم اجازه دادم نگاهی به در بیندازم.

با چهره‌ای اندیشناك ادامه داد:

- به عنوان تازه کار، خیلی مهارت به خرج داده‌اید، پرسل، وقتی هم

که خانه‌تان را می‌ساختید، متوجه این قضیه شده بودم. گذشته از خودم، شما

تنها کسی هستید که به فکر بکر بست گذاشتن افتادید. یعنی خانه شما و من

تنها خانه‌هایی هستند که در برابر آب مقاومتند.

با شور و حرارت افزود:

- نمی‌شد مثل همه آن‌های دیگر مرد رندی به خرج داد و فقط تخته‌ها را کنار هم چید و بست‌ها را در نظر نگرفت. هر قدر قیراندودش کنی نتیجه‌اش این می‌شود که همیشه باد از لای درزها درون بیاید. همان طور که گفتم تنها راهش بست گذاشتن بود. بی‌تعارف، شما در کار نجاری مهارت دارید، پرسل.

پرسل خاموش بود، و مک لئو نگاهی به او انداخت و گفت:

- در مورد در کشویی‌تان هم باید بگویم که هر کس ببیندش، می‌فهمد که سازنده‌اش آدم دقیقی است. شاید هم زیاده از حد دقیق. همان طور که همیشه می‌گویم، غیرحرفه‌ای‌های خوب هم به خوبی حرفه‌ای‌ها کار می‌کنند. فرقش این است که غیرحرفه‌ای سرعتش کمتر است و به قواعد کار زیادی احترام می‌گذارد.

به سوی پرسل خم شد و به حالتی صمیمانه، گویی که بخواهد تمامی رموز کارش را در جمله‌ای خلاصه کند، گفت:

- پرسل، می‌خواهم بگویم که ظریف‌ترین کار این است که یکی از قواعد لعنتی را رعایت نکنی و آخر سر طوری از آب در آید که انگار نه انگار که چیزی را رعایت نکرده‌ای.

پرسل گفت:

- به خاطر ناودان از شما متشکرم.

- در خدمت هستیم. اگر به وسیله‌ای احتیاج داشتید، لب تر کنید. ابزار بلاسوم و ابزار خودم پیش من است. ابزار خودم را به کسی قرض نمی‌دهم. اما برای شما استثناء قائلم، به این خاطر که شما به قول معروف همولایتی هستید.

باور نکردنی بود: مک لئو ابزارش را به او امانت می‌داد! عظمت این پیشنهاد زبان پرسل را بند آورد. به سوی او سر برگرداند. مک لئو ابروان را بالا برده با دهان نیمه باز به افق می‌نگریست. گویی که او نیز از این پیشنهادش غافلگیر شده بود. بی‌مقدمه گفت:

- دیشب سیاه‌پوست‌ها به دیدنم آمدند. هر شش تاشان. با اوما‌آتا.

- یا او ما آتا؟
- او ترجمه می کرد.
- آها!
- و خاموش ماند. هیچ واکنشی جز این «آها» و سکوت نشان نداد.
مك لئو ادامه داد:
- نمی توانید حدس بزنید که چه چیزی می خواهند به من بگویند.
پرسل پاسخ نداد، مك لئو افزود:
- البته، من گفتم «نه». و آنوقت این بسته كوچك را به من دادند و رفتند.
مك لئو از جیش بسته ای را بیرون کشید و به سوی پرسل دراز کرد،
يك دسته ترکه بود که با تسمه ای بسته بودند.
- می دانید معنی اش چیست؟
پرسل گفت:
- نه، درست نمی دانم.
- و به شمردن ترکه ها پرداخت.
- زحمت نکشید، بیست و هشت تاست.
- پرسل دوباره ترکه ها را بست و آن را به مك لئو برگرداند.
- به نظر من، معنی اش این است که به شما يك ماه فرصت داده اند تا
نظرتان را عوض کنید.
- يك ماه؟
- بیست و هشت شب.
- مك لئو گفت:
- فهمیدم.
- و پس از لحظه ای دوباره گفت:
- اگر نظرم را عوض نکتم چطور می شود؟
- شبانه می آیند و زوبینی به در خانه تان پرتاب می کنند.
- و آنوقت چه؟
- معنی اش این است که يك ماه دیگر به شما فرصت داده اند.
- و آخر این ماه چه اتفاقی می افتد؟
- شما را می کشند.

مک لئو سوتی زد و دست‌ها را به جیب فرو برد. در چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد، اما وقتی دوباره دهان گشود، صدایش اندکی خسته بود.

- این کار را چگونه عملی می‌کنند؟

پرسل پس از چند لحظه سکوت، شانه‌اش را بالا برد و گفت:

- خیال نکنید که برای نبرد با شما جنگ راه می‌اندازند. روش‌شان

این نیست. جنگ برای تاهیتیایی کمین و گریز است.

مک لئو گفت:

- من هم این بازی را بلدم.

پرسل از جا برخاست.

دو قلمی به درون غار برداشت، باد از وزیدن ایستاد، بی‌درنگ گرمای

آفتاب را روی سینه‌اش احساس کرد. گرما از همان آغاز آنجا بود، اما خنکی

نسیم این احساس را از او دور می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت:

- بازی! فقط با زندگی خودتان بازی نمی‌کنید.

مک لئو با صدای نخرانیده‌ای گفت:

- هدف‌شان فقط منم، مگر نه؟

پرسل خاموش بود. مک لئو ادامه داد:

- یعنی قتل عام راه می‌افتد؟ به نظر شما همچین خیالی دارند، پرسل؟

پرسل گفت:

- آن‌ها در این موارد فکر و خیال نمی‌کنند. آن‌ها سفیدپوست نیستند.

درباره کاری که می‌خواهند انجام دهند فکر نمی‌کنند و بحث راه نمی‌اندازند.

خودشان را در اختیار احساسات می‌گذارند. و بعد، یک روز دست به عمل

می‌زنند. و بی‌آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند با هم همعقیده می‌شوند.

مک لئو با لحن نفرت‌آمیزی گفت:

- احساسات؟ چه احساساتی؟

- کینه، نفرت...

- نسبت به من؟

- نسبت به شما، نسبت به اسماع، نسبت به همه پریستانی‌ها.

- حتی نسبت به شما؟

- بله.

- نسبت به شما دیگر چرا؟

- از واکنش من در برابر شما چیزی نمی فهمند.
مك لئو گفت:

- من به اشان حق می دهم.

و خنده ای پر سر و صدا سر داد که ساختگی می نمود. پرسل گفت:

- انتظار دارند که من برای جنگیدن با شما به آن ها ملحق شوم.

مك لئو پس از چند لحظه سکوت گفت:

- من هم اگر جای شما بودم، همین کار را می کردم. بیکر هم اگر دوست

شما نبود، همین کار را می کرد. لابد به من می گویند: «من، یعنی پرسل، چیزی

نیستم، جز مذهب.» ولی، من بیست سال در گوشه و کنار دنیا سفر کرده ام،

و هرگز ندیده ام که مذهب چیزی را در آدم تغییر بدهد. چه عیسی مسیح وجود

داشته باشد و چه نداشته باشد، آدم بد است و بد هم خواهد ماند... دلیل؟

الان به اتان می گویم.

دست ها را چون کسی که در تابوت خوابیده باشد، روی هم گذاشت و

گفت:

- از نظر حرافی، عالی است، ولی از نظر عمل، صفر. نتیجه اینکه از ده

هزار نفر فقط يك نفر است که مذهب را جدی می گیرد. و این يك نفر

شماست، پرسل. چه شانسی دارم من که طرفم شماست!

و با لحنی که پرسل نمی توانست دریابد آیا کنایه آمیز است یا آمیخته به

احترام، افزود:

- و می توانم بگویم که از شما سپاسگزارم. اگر شما نبودید، الان سه

تفنگ به گروه سیاه پوست ها اضافه شده بود.

مك لئو چنان چشم بر هم می زد که گویی آفتاب آزارش می دهد، اما از

شکاف پلک هایش نگاهی تیز به سوی پرسل می انداخت. پرسل این نگاه را

دید و تأثیرش چون ضربه ای بود که بر سرش فرود آمده باشد. مك لئو

برخلاف گفته هایش از بی طرفی او اطمینانی نداشت. آمده بود تا بویی بکشد.

پرسل به خود گفت: «اما در این صورت، آن مهربانی، آن لحن دوستانه، آن

ستایش از نجاری من، آن تعظیم و تکریم در برابر ایمانم، این همه بازی بود و

بس؟ ظاهر صادقانه ای داشت. می توانستم سوگند یاد کنم که صادق است.»

آب دهان را فرو داد. باز هم برای این و آن زیاده از حد اعتبار قائل شده بود. باز هم گذاشته بود تا او را به بازی بگیرند.

با صدایی که خشم و غضب در آن موج می‌زد، گفت:

- اگر از این بابت نگرانید، من علیه شما اسلحه به دست نمی‌گیرم. در مورد جوتز و بیکر هم، از شان چیزی نپرسیده‌ام.
مک لئو با صدای کشاری گفت:

- من نگران نیستم. ولی من دل و زبانم یکی است، پرسل. از دیدن سفیدپوست‌هایی که با سیاه‌پوست‌ها همدست بشوند و علیه هم‌زاده‌های خودشان بجنگند، حالم به هم می‌خورد.

پرسل از خشم برافروخت و دست‌ها را به جیب فرو برد. با صدای لرزانی فریاد برآورد:

- شما نفرت آورید، مک لئو. بعد از آن کاری که کرده‌اید، باز جرأت می‌کنید دم از اخلاق و احساسات بزنید؟... چندان آور است! در مورد همبستگی من با شما هم، بدانید، که چنین چیزی وجود ندارد! سرتاسر کارتان را اشتباه می‌دانم! شما تاهیتیایی‌ها را نادیده گرفته‌اید، محروم کرده‌اید و به‌اشان توهین کرده‌اید. و این کارتان...

کلمه‌ای نمی‌یافت، خشمش دوباره به جوش آمد و گفت:

- تهوع آور است! تهوع آور است که جزیره را به آتش و خون بکشید تا طمع خودتان را سیراب کنید. شما دیوانه‌اید و جنایتکار، مک لئو، فقط همین. من حتی انگشتی هم علیه شما بلند نمی‌کنم، ولی اگر تاهیتیایی شما را کشتند، یک قطره اشک هم برای‌تان نمی‌ریزم، مطمئن باشید!
مک لئو با خونسردی تمام گفت:

- عالیست!

لبخندی زد و آرام روی پاهای درازش بلند شد. اندام بلندش که میان آفتاب و پرسل قرار گرفته بود، در برابر نور به نحو غریبی تکیده می‌نمود. به آهنگی تقریباً دوستانه گفت:

- بهتر از رنک‌گویی چیزی نیست، نه؟ از نیت‌های پاک شما متشکرم. ولی به خاطر من نگران نباشید. شاید من آمادگی مردن را داشته باشم، ولی هنوز آنقدرها آماده نیستم که همین روزها بتوانید انجیل‌تان را باز کنید و روی

جنازه‌ام دعا بخوانید. نخیر، قربان! من هوای کار دستم است. مطمئن باشید که بابا مك لئو حواسش به لبهٔ حمله است و هر وقت که لازم شد، از خودش دفاع می‌کند. اما در مورد جنگ با سیاه‌پوست‌ها، شما به من می‌گویید: «تقصیر شماست.» بسیار خوب، فرض کنیم که تقصیر از من باشد. ولی این جنگ، دیر یا زود شروع می‌شد. تا حالا کشوری را دیده‌اید که درش جنگی نشده باشد؟ مسئلهٔ دیگری را هم بگویم. پرسل، شاید شما متوجه نشده باشید، جزیره خیلی کوچک است. برای همین تعداد کوچک است، چه برسد برای بچه‌های ما. پس، جنگ بد نیست؛ جا باز می‌شود. و بعد از آن، می‌شود نفس کشید. پرسل به سردی گفت:

- به شرطی که خود آدم جزء کسانی نباشد که جا باز می‌کنند. این پاسخ بسیار بیش از ناسزاهایی که پرسل بر سرش باریده بود، روی مك لئو تأثیر گذاشت. پلك‌ها را به هم کوفت، سر برگرداند و پیش از آنکه پاسخ بگوید، چند لحظه‌ای خاموش ماند. سرانجام غرید:

- سعی نکنید مرا بترسانید.

پرسل نگاهش کرد. اگر این کار مایهٔ آزارش بود، شاید بد نمی‌بود که ادامه دهد. گفت:

- مك لئو، بهتر است بدانید که چه چیزی در وجودتان کم دارید. شما فاقد قوهٔ تخیلید. نمی‌توانید مرگ خودتان را تصور کنید. فقط مرگ تاهیتیایی‌ها را مجسم می‌کنید.

مك لئو، چشم به خاک دوخته، گفت:

- ماییم که تفنگ داریم.

پرسل از جا برخاست و با شور و حرارت گفت:

- تفنگ‌ها‌تان به دردتان نخواهند خورد. گمان می‌کنید چون تفنگ دارید، شکست ناپذیرید. اشتباه می‌کنید، مك لئو. نمی‌دانید تا چه اندازه در اشتباهید، باور کنید، من در يك جنگ بین قبیله‌های تاهیتیایی شرکت کرده‌ام. جنگ‌جوه‌های آن‌ها حیل‌های عجیب و غریبی به کار می‌برند. غافلگیرتان می‌کنند. وقت آن را نخواهید داشت که چیزی ببینید.

مك لئو شانه‌ای تکان داد و با چهره‌ای همچون سنگ پاسخ گفت:

- ما تفنگ داریم.

در هم فرورفته بود، یکسره سر در لاکش فرو برده بود، ایمن از ترس، و حتی از اندیشه.

پشت کرد، گویی که می‌خواست از آنجا برود، اما تغییر عقیده داد، دوباره رو به پرسل کرد و آهسته گفت:

- جانسون به من گفت که يك ماه پیش تبش را معالجه کرده‌اید.
پرسل سر راست کرد.

- بله. چطور مگر؟ من دکتر نیستم.

- نظرتان راجع به این چیست؟

دستش را به سوی او دراز کرد. بالای میچ دستش آماسی داشت که مرکزش سرخ شده بود. با نگرانی پرسید:

- این چی است؟ فهئه فهئه؟^(۱)

پرسل بی‌آنکه دستش را بگیرد، نگاهش کرد، سپس سر راست کرد و به چهرهٔ مك لئو چشم دوخت. از پریدگی رنگش متحیر شد. مك لئو آماده بود تا زندگی‌اش را به خاطر يك جریب زمین به خطر بیندازد، اما از يك زخم كوچك واهمه داشت. پرسل گفت:

- این فقط يك دمل ساده است. فهئه فهئه به ندرت روی دست ظاهر می‌شود. روی بیضه‌هاتان چیزی نیست؟

- نه.

- از آنجا شروع می‌شود. گاهی هم از ساق پا.

مك لئو لب‌هایش را مرطوب کرد و گفت:

- پس، دمل است؟

- بله، فکر می‌کنم. يك کم آب بجوشانید و دست‌تان را بگذارید توی

آب گرم.

مك لئو گفت:

- متشکرم. وقتی ورم دستم را دیدم، واقعاً حالی شدم. یاد کسی افتادم

که در تاهیتی دیده بودم. وقتی می‌خواست راه برود، با هر دو دست تخم‌هاش

را بلند می‌کرد.

به خشم آمد و افزود:

- لابد به من خواهید گفت که این بیماری مسیحی نیست؟

پرسل خاموش بود. مك لئو گفت:

- متشكرم دكتر جان.

لبخند به لب داشت، دو انگشت را به صورتی نیمه جدی و نیمه شوخی به پیشانی برده، روی پاشنه پا چرخید و با پاهای باریک درازش از روی صخره‌ای به صخره‌ی دیگر پرید و رفت. پرسل که دور شدنش را تماشا می‌کرد، به خود گفت: «درست مثل ملخ است. يك ملخ بزرگ. سخت و حریص...»

پرسل بیست دقیقه‌ای را به ماهیگیری گذراند، آنگاه، نخ‌ها و قلاب‌هایش را گرد آورده در کنار دیواره به جونز و بیکر پیوست، آفتاب کاملاً بالا آمده بود. زمان بالا رفتن بود. بیکر گفت:

- مهمان داشتید.

- برایتان تعریف خواهم کرد.

وقتی به جلگه رسیدند، جونز پیشنهاد کرد تا بخشی از صیدشان را در «بازار» بگذارند. پرسل لبخندزنان پذیرفت. می‌دانست که جونز دوست دارد ناقوس بلاسوم را با تمام قوا به صدا در آورد و به نظاره‌ی واهینه‌ها بایستد و خوشامدگویی‌های آنان را درباره‌ی صیدش بشنود.

بیکر همراه پرسل راه خیابان شرقی را در پیش گرفت. در تمام طول راه، هر دو خاموش بودند. کم‌کم به درختان بیشه مظنون می‌شدند و بیرون از خانه‌ها با صدای بلند گفتگو نمی‌کردند.

کلبه‌ی پرسل خالی بود. مانند کلبه‌ی تاهیتیایی‌ها، چارطاق باز بود و پرسل با اندوه بی‌برد که کسی صندلی راحتی‌اش را به «امانت» برده است. این عادت تاهیتیایی‌ها در امانت بردن آنچه که از خانه‌ی همسایه خوش داشتند، عذاب‌آور بود. شاید صندلی‌اش را ظرف يك هفته برگردانند، شاید هم ظرف يك ماه. باید چشم به راه بماند. حتی کنجکاوی درباره‌ی محل صندلی معنای بی‌ادبانه‌ای داشت، و البته، تقاضای برگرداندن آن از این بدتر بود.

پرسل بیکر را روی چارپایه‌ای نشانده، و خود پاها را آویزان کرده به در کشویی تکیه زد. پس از لحظه‌ای گفت:

- مك لئو می‌خواست بداند که ما می‌خواهیم چه کار کنیم. می‌ترسید که

«سه تفنگ ما» به جبهه تاهیتیایی‌ها ملحق شود. شاید خبر نداشته باشد که من تفنگ ندارم.

بیکر گفت:

- مقصود؟

- شما از نظرم باخبرید. ولی من نه از جانب شما قولی داده‌ام و نه از

جانب جوتز.

بیکر، هر دو آرنج را روی زانوان گذاشته، به روبرویش چشم دوخته بود. در چهره قهوه‌ای متقارنش، حلقه کبود اطراف چشم و تپش لب زیرین حالتی از پا افتاده به او می‌داد. در واقع، او از هیچ کس بیشتر کار نمی‌کرد. اما پرسل همیشه او را به همین حال دیده بود: عصبی، متشنج و بی‌طاقت. پس از لحظه‌ای گفت:

- من با شما هم‌مقیده نیستم. وقتی که پای آدم فاسد شده باشد، چه کار می‌کنند؟ اره‌اش می‌کند، قبل از آنکه فساد تمام تن آدمی را بگیرد، اره‌اش می‌کند. مک لئو فاسد است، با این موافقید که؟ دارد جزیره را فاسد می‌کند، و شما برای جلوگیری از او چه کار می‌کنید؟

چند لحظه‌ای بی‌حرف ماندند. پرسل گفت:

- اگر بخواهید به تاهیتیایی‌ها پیوندید، من جلوی شما را نمی‌گیرم. بیکر شانه‌ای بالا انداخت.

- بدون شما نمی‌روم، خودتان خوب می‌دانید.

این جمله پرسل را تکان داد. نگاهش را به زیر دوخت و با لحن بی‌حالتی گفت:

- می‌توانید بروید. به خاطر این قضیه روابط ما به هم نمی‌خورد.

بیکر سری تکان داد:

- معلوم است. نمی‌دانم چطور می‌توانم با شما به هم بزنم. ولی با

سیاه‌پوست‌ها، از زبان‌شان چیزی نمی‌فهمم، باهاشان راحت نیستم...

و با لحن مرددی ادامه داد:

- ولی فقط همین نیست.

سربرگرداند و به حالتی آزرده گفت:

- بیشتر به این خاطر است که دیگر با هم نباشیم... ما همیشه با هم

بودیم، از بلاسوم تا حال...

یکباره سر راست کرد، برافروخت و با خمشی که می‌کوشید فروبنشانده، گفت:

- خدایا، جناب سروان! می‌بایست شب تقسیم زن‌ها می‌گذاشتید کارش را بسازم!

پرسل خاموش ماند. باز همان بحث همیشگی، همان افسوس... پس از چند لحظه گفت:

- جونز چی؟

- جونز هم مثل من رفتار خواهد کرد.

در همین لحظه صدایی به گوش رسید، و در پشت سرشان برهم خورد. پرسل سربرگرداند. ئی‌تیا بود. بی‌حرکت در برابر در ایستاده، تاجی از گل‌های خطمی روی گیسوان داشت و دانه‌های گردن بند نخلش، روی سینه برهنه‌اش می‌ریخت، نومیدانه به پشت بیکر نگاه می‌کرد. می‌دانست که ئی‌ووا در خانه آوایوهی است و انتظار نداشت پرسل را همراه کسی ببیند. پرسل به سردی گفت:

- چه می‌خواهی؟

بی‌درنگ از این لحن پشیمان شد و لبخندی زد. ئی‌تیا نیز به نوبه خود لبخندی به لب آورد. گوشه لب‌هایش بالا رفت، چشمان درخشانش به سوی شقیقه‌ها کشیده شد و چهره گرد کوچکش به درخشش افتاد. با صدایی صاف و شاد گفت:

- آدام، مهانی درخانه اوما‌آتا منتظر تو است.

- کی؟

- کمی بعد از دل آفتاب^(۱).

- چرا توی خانه اوما‌آتا؟ چرا به خانه من نمی‌آید؟

- چیزی نگفت.

پرسل گفت:

- باشد. می‌روم.

پشت به او کرد. اما نمی‌تیا نمی‌رفت. روبروی درایستاده بود، کمرگاهش را به چهارچوب در تکیه داده، انگشتان دست راست را از روی دانه‌های گردن بندش می‌گذراند. سرانجام گفت:

- او بیلی خیال ندارد به این زودی‌ها برود؟

پرسل خندید.

- نه، نمی‌خواهد برود.

- چرا؟ نمی‌خواهد غذا بخورد؟

- وقتی او برود، من هم با او می‌روم. برو، نمی‌تیا.

و چون نمی‌تیا به حالت کودکی در شرف گریه سر را به زیر انداخته بود، پرسل به نرمی رو به او کرد و به انگلیسی گفت: «برو». این کارش در حکم ملاحظتی بود. نمی‌تیا، هرگاه که آدامو با او به زبان پریستانی حرف می‌زد، احساس غرور می‌کرد. به حالتی پر ایهت به انگلیسی پاسخ داد:

- می‌روم.

و به زبان تاهیتیایی ادامه داد:

- می‌بینی، آدامو، گردن بند نخلم را به گردنم انداخته‌ام. از این به بعد، هر بار که به دیدنت می‌آیم، به گردنم می‌اندازم.

- چرا؟

نمی‌تیا یکباره به خنده افتاد، انگشتانش را جلوی دهانش گرفت تا خنده‌اش را پنهان کند، و گفت:

- چطور نمی‌دانی؟ مرد! چطور نمی‌دانی؟

همچنانکه می‌خندید، دور شد، و در دوباره بر هم خورد. بیکر گفت:

- گلویش پیش شما گیر کرده.

پرسل گفته بیکر را نشنیده گرفت، بیکر ادامه داد:

- آوایوهی منتظم است.

- من هم با شما می‌آیم.

هنوز چند قدمی در خیابان غربی بر نداشته بودند که پرسل گفت:

- باید این سنگفرش را تجدید کنیم. وگرنه، با باران بعدی دیگر

نمی‌توانیم تکان بخوریم.

- به عقیده من، هر کس باید فاصله بین خودش و همسایه‌اش را به

عهده بگیرد. مثلاً، شما تا خانه جانسون، سنگ‌ها را عوض کنید، جانسون تا خانه من، من تا خانه جونز، و جونز تا خانه هانت.

پرسل گفت:

- نه، به این ترتیب، هر تکه با تکه بعدی فرق می‌کند. نه باور کنید، باید همه با هم این کار را انجام دهیم، همراه زن‌ها، يك ساعت در روز. اگر هر کس سنگ خودش را از ساحل بیاورد، در عرض پانزده روز، کار تمام است.

از يك ماه پیش، هر بار که از خیابان غربی بالا می‌رفتند، سخن از تجدید ستگفرش به میان می‌آمد. اما هنوز هیچ تصمیمی در این باره گرفته نشده بود. سستی مناطق حاره بر آن‌ها غلبه می‌کرد.

از کلبه جانسون غلغله‌ای به هوا برخاست و پرسل صدای پیرمردانه جانسون و نعره‌های زیر تایاتا را شنید.

بیکر گفت:

- به به! دلم می‌خواهد بدانم تایاتا به او چه می‌گوید.

پرسل گوش داد.

- «بچه خوك...»، «خروس اخته...»، «منی موش...»

بیکر گفت:

- به!

آوایوهی وئی‌وآ در آستانه کلبه بیکر نشسته بودند. همینکه تانه‌های خود را دیدند، از جا برخاستند و به پیشوازشان آمدند. پرسل گفت:

- من به خانه اوماآتا می‌روم.

ئی‌وآ خنده‌زنان گفت:

- مواظب خودت باش، مرد!

و افزود:

- من به خانه برمی‌گردم.

آوایوهی بی‌درنگ گفت:

- من همراهت می‌آیم.

ئی‌وآ از ابتدای بارداری، نمی‌توانست قدمی در جزیره بردارد، مگر آنکه واهینه‌ای به شتاب به سوی او بدود و دستش را به او بدهد. مراقبت از او کمتر از مراقبتی نبود که در کندو ازملکه زنبورها به عمل می‌آید. پرسل

همینکه ئی ووا را ترك گفت، به شتاب گام برداشت. هر آن متظر بود ئی تیا بر سر راهش سبز شود. درب خانه جونز باز بود و جونز سراپا برهنه غذا می خورد و آموزه‌ها پشت سرش نشسته بود. همینکه پرسل را دید، دست راست را بلند کرد و با خوشرویی، چنان به او نگرست که گویی از چندین روز پیش تاکنون او را ندیده است. آموزه‌ها به نوبه خود لبخند زد. جونز چنان پوست روشنی داشت که به سرخی می زد و آموزه‌ها چنان تیره بود که تیره تر از آن امکان نداشت. اما هر دو سادگی مشابهی داشتند، و لبخندی مشابه، سرشار از اطمینان. پرسل ایستاد و تماشايشان کرد. نظاره آن دو دلنشین بود. جونز با شور و حرارت گفت:

- نهار سیل ندارید؟

- من به خانه اوماآتا می روم.

جونز خندید و گفت:

- خفته‌تان نکنند! گوش کنید، وقتی شما را بغل می کند، ماهیچه‌های پشت و شانه و سینه‌تان را منقبض کنید و تمام مدتی که شما را بغل کرده، به همین حال بمانید. نگاه کنید، به اتان نشان می دهم. برخاست، ماهیچه‌هایش را به شدت منقبض کرد، به همین حال ماند و سراپا گلگون شد.

پرسل خنده سر داد و گفت:

- نفس کشیدن را فراموش کردید! به خاطر همین است که آدم خفه

می شود!

جونز نفسی برآورد و گفت:

- باور کنید! حقه خوبی است. امتحان کنید و خودتان ببینید.

پرسل گفت:

- امتحان می کنم.

نخستین چیزی که پرسل در لحظه ورود به کلبه اوماآتا دید، صندلی راحتی اش بود. آن را وسط اتاق گذاشته بودند، و پرسل تلاش فراوانی به خرج داد تا با نگاه کردن به آن بی ادبی نشان ندهد. البته نمی توانست مدتی دراز از نگاه کردن بدان لذت برد. بازوان اوماآتا به گردش حلقه بست و پرسل خود را چسبیده، کوفته و تقریباً بلعیده در کام آن تن شگفت آور دید. همینکه

توانست نفس بکشد، گفت:

- ولم کن!

اوماآتا فریاد برآورد:

- کوچولوی من!

چون پرکاهی او را از زمین برداشت و با صدای نعره‌وارش بارانی از کلمات عاشقانه را بر سرش بارید. اما سینه‌اش به گوش پرسل فشرده می‌شد و او غرش خفۀ صدایش را از دور دست می‌شنید. دست‌های عظیمش او را به خود می‌فشرده، پشت و دنده‌هایش کوفته می‌شد، سرش در حجم هیولایی سینه‌اش فرو می‌رفت و نمی‌توانست نفس بکشد. فریاد برآورد:

- اذیتم می‌کنی!

اوماآتا به‌رحم آمد و گفت:

- کوچولوی من!

اما این ترحم دوباره موجی از محبت را در او به جوشش آورد و پرسل را بیشتر به خود فشرده.

- اوماآتا!

اوماآتا چون کبوتری به غوغو افتاد و گفت:

- کوچولوی من!

سرانجام او را به زمین گذاشت، اما بی‌درنگ زیر بازوانش را گرفت و تا چهره‌اش بالا آورد. او را در هوا تابی داد و پاهایش را از روی صندلی راحتی گذراند، به نحوی که پرسل یکباره روی صندلی نشست.

- بنشین. بنشین، آدامو، کوچولوی من. من رفتم صندلی‌ات را آوردم که تا وقتی مهانی بیاید، اینجا راحت باشی.

پس این بود! چه مهربانی غریبی! آن صندلی راحتی سنگین و دست و پا گیر را تا آنجا آورده بود! اما یقیناً از یاد می‌برد که آن را به او بازگرداند. دو هفته‌ای در خانه‌اش می‌ماند... برای آنکه او را نیم ساعتی بنشانند، پانزده روزی از آن محرومش می‌کرد... پرسل با حسرت به خود گفت: «من دارم مثل پریستانی‌ها حساب می‌کنم. چه خستی! چیزی که اهمیت دارد، این گرما و این شور و شوق است...»

اوماآتا روی کف اتاق و کنار صندلی راحتی نشست، دستی را در پشت

به کف اتاق گذاشت و دست دیگر را روی زانو، و به حالت استراحت آرام خاص زنان تاهیتیایی فرورفت، حالتی که همیشه مورد ستایش پرسل بود. چه بزرگ بود! هر چند که پرسل نیم‌متری بالاتر از او نشسته بود، اما چشمان درشت او‌ما‌آتا در محاذات چشمانش بود. او‌ما‌آتا، خاموش و بی‌حرکت، چون پیکره‌ای غول‌آسا بود که در پای اریکه‌ای نشسته باشد. چون پرسل نگاهی به اطراف می‌انداخت، او‌ما‌آتا گفت:

- اسکلت دنبال جونو آمد. شاید شکار رفته باشند. با خودشان تفتنگ بردند.

- می‌دانی مهانی از من چه می‌خواهد؟

- نه.

این را گفت و خاموش شد، شادمان بود از اینکه چیزی نگفته است و اینکه پرسل را روبروی چشمان خود دارد. سرانجام این ستایش پرسل را آزد، و گفت:

- تو گردن بند دانه نخل نداری.

- چرا.

- ولی چرا به گردنت نمی‌اندازی؟

او‌ما‌آتا به خنده افتاد، شیطنت در چشمانش موج می‌زد.

- امروز نینداخته‌ام.

- چرا؟

دوباره خنده سرداد و دندان‌های درشت غریبش را نمایان کرد. در میان دو خنده گفت:

- آدامو مثل بچه من است. آدامو تانه‌ای نیست که من بخوام.

پرسل گفت:

- با راز و رمز حرف نزن.

- رازی در کار نیست. دانه نخل بوی بدن را می‌گیرد و همراه بوی

خودش پس می‌دهد.

- مقصود؟

- مخلوطش مست کننده است. همینکه مردی خم بشود و بو بکشد، میل

به بازی پیدا می‌کند.

ادامه داد:

- من شبی که باران بزرگ بارید، گردن بند خودم را انداختم.
- کدام شب؟
- اوماآتا به حالتی غمزده لبخند را از روی صورتش زدود، گویی که زمانی که اکنون به یاد می‌آورد، دیگر از آن گذشته‌های بسیار دور بود.
- شب هوآتا، روی قایق بزرگ، وقتی که رقصیدم تا جونو یا من بیاید. هر دو خاموش شدند.
- آیا ممکن است... ممکن است مردی باشد که بتواند مقاومت کند؟ اوماآتا به حالتی پر اهمیت گفت:
- دو چیز هست. گردن بند. و پوست تن. پرسل لبخند زد.
- اوماآتا که چهره در هم می‌کشید، پرسید:
- چرا لبخند می‌زنی، آدامو؟ پوست هم باید پوست خوبی باشد. وگر نه مخلوطش با دانه‌ها چیز خوبی نمی‌شود.
- و اگر خوب باشد، چه می‌شود؟
- هیچ مرد تاهیتیایی نیست که بتواند مقاومت کند.
- مردهای پریتانی چطور؟
- شاید کسی مثل رئیس بزرگ. اسکلت شاید. ولی جونو نه، اویلی نه، بچه موش نه...
- به پرسل نگرست.
- و نه جوجه خروس خوشگل لُپ قرمز من.
- پرسل ابروانش را بالا برد و گفت:
- من؟
- اوماآتا گفت:
- با چشم‌هایت دروغ نگو، کوچولوی من.
- یکباره قهقهه‌اش به آسمان رفت، دو تا شده بود، شانه‌های فراخ و گردش به تکان افتاد و سینه‌اش چون امواج اقیانوس آرام به لرزه در آمد. با صدای آبخاروارش نعره زد:
- من می‌دانم! دربارهٔ تی‌تیا می‌دانم! مهانی هم می‌داند! تی‌ووا هم

می‌داند!

پرسل وقتی توانست چیزی بگوید، گفت:

- ئی‌ووآ؟ کی به او گفته؟

اوماآتا که از فرط خنده اشک از چشمانش سرازیر بود، گفت:

- کی می‌تواند گفته باشد، غیر از خود ئی‌تیا؟ وای، جوجه خروس من،

چه قیافه‌ای گرفته‌ای!

پرسل به زبان انگلیسی گفت:

- این... این کار درستی نیست!

غضب‌آلوده به زبان تاهیتیایی افزود:

- ولی چرا از ئی‌تیا حرف می‌زنی؟ من که بازی نکرده‌ام.

اوماآتا که شانه‌هایش به شدت تکان می‌خورد و اشک از گونه‌هایش

سرازیر بود، نعره بر آورد:

- می‌دانم! همه می‌دانند، پریتانی کوچولوی ماآماآی من! هیچ کس

نمی‌فهمد چرا تو این طور به ئی‌تیا توهین می‌کنی! اما، ئی‌تیا می‌گوید که

مقاومت زیاد طول نمی‌کشد.

پرسل غضب‌آلوده گفت:

- که این طور!

اوماآتا که چهره‌اش غرق اشک بود، بی‌آنکه بتواند تشنجی را که اندام

غول‌آسایش را تکان می‌داد، مهار کند، فریادزنان گفت:

- جوجه خروس لپ قرمز من! جوجه خروس عصبانی من! من هم فکر

می‌کنم که مقاومت زیاد طول نکشد! ئی‌ووآ هم همین طور!

- ئی‌ووآ؟

- مرد، مگر من حرف عجیبی زدم؟

رفته رفته آرام شد و با چشمانی خندان به پرسل نگرسته دست‌های

بزرگش را به سوی او دراز کرد، انگشت شست را از دیگر انگشتان جدا کرده

کف دست را بالا گرفته بود، چنانکه گویی حقیقت را به او پیشکش می‌کند. به

آرامی گفت:

- ئی‌ووآ دو ماه دیگر بچه‌اش را دنیا می‌آورد.

سکوت اختیار کردند. معنای این جمله اندک اندک در ذهن پرسل

آشکار می‌شد. پس از لحظه‌ای گفت:

- ولی، تو یادت هست... روزی که برای اولین بار در جزیره می‌گشتم... زیر درخت انجیر، ئی‌ووآ به ئی‌تیا گفت: «آدامو تانسه ئی‌ووآست...»
اوماآتا گفت:

- جوجه خروس احمق من! فقط به خاطر این گفت که ئی‌تیا جلوی همه با تو حرف می‌زد.

پرسل حیرت زده نگاهش می‌کرد. پس، آن طور که گمان می‌کرد، این گفته از حسادت مایه نمی‌گرفت؟ فقط درس آداب‌دانی بود! با شك و تردید از خود پرسید: «آیا من واقعاً زیان تاهیتیایی‌ها را می‌فهمم؟ تا حال چند بار مرتکب اشتباهاتی از این قبیل شده‌ام؟ چه شکافی میان اندیشه‌های آن‌ها و ماست! آشکار است که کلمه «زنا» برای آن‌ها معنایی در بر ندارد.»

یکباره چهارچوب پر نور در تاریک شد و هیکل قهوه‌ای مهانی در برابر نور قرار گرفت، باریک، چهارشانه، گردن افراشته، با شکوه تمام در آستانه در ماند. پرسل از جا برخاست و به پیشوازش رفت. مهانی گفت:
- آدامو، برادرم!

دو دست را روی شانه‌هایش گذاشت، خم شد و گونه‌اش را به گونه او سایید. سپس، به فاصله بازویش عقب رفته به حالتی پر ملاحظت و چهره‌ای گرفته براندازش کرد. پرسل، سرافکنده، گفت:
- همان جایی که گفتم، آمدم. ولی... نمی‌فهمم. چرا به خانه من نیامدی.

مهانی شکوهمندانه دستش را آرام به حرکت در آورد و گفت:
- روزگار بدی شده.

شانه‌های پرسل را رها کرد و به سوی اوماآتا سربرگرداند.
- این گوشواره را باز کن، اوماآتا.

تنها گوشواره مهانی يك دندان کوسه بود که به‌بندی متصل شده و به‌نرمه گوشش آویخته بود. بند با دو گره پیوسته بسته شده بود و اوماآتا مدتی دراز به باز کردن آن‌ها سرگرم شد. وقتی کارش به پایان رسید، قسمتی را که باز کرده بود، کشید، اما بند از جا نچنید. گوشت نرمه روی بند را پوشانده بود. مهانی

چهره در هم کشید و گفت:

- فقط دندان را بیرون بکش و به بند دیگری ببنداز... آدامو، باید گوشت را سوراخ کنم.

اوماآتا فریاد برآورد:

- می‌خواهی بدهی‌اش به او؟

چنان گفته بود که گویی این هدیه در نظرش فضاحت‌آمیز است. مهانی با قدرت تمام پاسخ گفت:

- بله.

این پاسخ بی‌چون و چرا بود. اوماآتا نگاهی به او انداخت و به حالتی بی‌اعتنا گفت:

- من می‌روم بند و سوزن بیاورم.

از اتاق بیرون رفت و پرسل شنید که اشیاء و لوازمی را که به کار پخت و پزش می‌آمد، جابجا می‌کند. چون مهانی همچنان خاموش بود و چشم در چشم پرسل دوخته بود، گفت:

- این همان گوشواره پدرت نیست؟

- چرا، همان گوشواره است. وقتی که با تو آمدم، به من هدیه داد.

پرسل حیرت زده گفت:

- و حالا می‌دهی‌اش به من؟

مهانی سری تکان داد و پرسل لحظه‌ای بی‌آنکه چیزی بگوید، نگاهش کرد. از اهمیت این هدیه به خوبی آگاه بود، اما معنای واقعی آن را در نمی‌یافت و جرأت نداشت چیزی بپرسد. آداب تاهیتیایی، در واقع بسیار سخت‌گیر بود؛ آنکه هدیه‌ای دریافت می‌کند، هیچ نمی‌پرسد، شادمانی نشان نمی‌دهد و زبان به تشکر نمی‌گشاید. پرسل بی‌دفاع و تسلیم شده، چون قربانیان ایستاده بود.

اوماآتا آمد، دندان کوسه در انتهای بندی از لب‌هایش آویزان بود. در دست راست سوزن بلندی داشت که در نظر پرسل بسیار درشت بود، و در دست چپ مشعلی، که به سوی مهانی دراز کرد. آنگاه، با حرکتی آرام و باوقار، شعله را به نوک سوزن برد، نرمه گوش را گرفته و آن را از روی گردن بلند کرد و گفت:

- سرت را برگردان، آدامو.

پرسل نوك سوزن را چندان احساس نمی‌کرد، اما جزیز مختصر پوست را که می‌ساخت، به خوبی می‌شنید. با این همه، وقتی او ماآتا بند را به سوراخ گوش فرو برد و گره بست و وزن دندان نرمه گوش را کشید، درد شدیدی احساس کرد که در دقایق پس از آن نیز آرام نمی‌گرفت. مهانی شگفت‌زده نگاهش می‌کرد. از وقتی که پا به اتاق گذاشته بود، يك بار هم لبخند به لب نیاورده بود. گفت:

- من هنوز غذا نخورده‌ام.

پشت کرد و به سوی در رفت.

- مهانی!

مهانی سر برگرداند. پرسل گفت:

- مهانی، اسکلت به دیدنم آمد.

مهانی نگاهی به او ماآتا انداخت و او ماآتا گفت:

- من می‌روم. نوبت من است که برای آب آوردن بروم. با او بیلی و

روپاتی می‌روم.

به سرعت از کلبه بیرون رفت.

پرسل گفت:

- در روپ بیچ بودم که به دیدنم آمد.

مهانی گفت:

- ما می‌دانستیم.

پس مراقبش بودند. شاید هم مراقب اسکلت. به هر حال، احساسی که هنگام بالا آمدن از روپ بیچ داشت، درست بود. اکنون هر بیشه‌ای چشم داشت. مهانی گفت:

- از تو چه می‌خواست؟

پرسل از پرسشی چنین صریح می‌خکوب شد. اما هنگام رعایت آداب نبود. جهره مهانی گرفته و در هم کشیده بود.

- می‌خواست بدانند آیا او بیلی، روپاتی و من می‌خواهیم به شما ملحق

شویم، یا نه.

مهانی گفت:

- و تو گفتی «نه».

- گفتم «نه».

- او بیلی چه؟

- او هم گفت نه.

- روپاتی چطور؟

- او هم مثل ما رفتار خواهد کرد.

سکوت حکمفرما شد و پرسل گفت:

- ممکن است اسکلث در حمله پیشدستی کند.

مهانی نگاه تندی به او انداخت، مکتی کرد، گفتی که منتظر بود تا

دوستش چیزی بر گفته خود بیفزاید. و چون پرسل خاموش بود، گفت:

- ما هم همین فکر را می‌کنیم.

آنگاه آهسته سر به زیر انداخت و رفت. پرسل لحظه‌ای بی‌حرکت ماند

و سپس از نیز به نوبه خود بیرون آمد. گوشش درد داشت و همینکه سر

می‌جتاباند، دندان کوسه به گونه‌اش می‌خورد.

در خیابان غربی لکه‌های آفتاب را روی سنگ‌های سیاه کوره راه

می‌دید، نخل‌ها که در باد تکان می‌خوردند، جایجا بر خاک سایه افکن بودند.

همه چیز چه آرامشی داشت! گروه آب حرکت کرده بود. جزیره‌نشینان گرم

صرف غذا یا آماده خواب قیلوله بودند. ئی‌تیا جایی در بیشه او را می‌یابید.

تایاتا جانسون را به باد ناسزا می‌گرفت. میسون عرشه دنباله را می‌بیمود.

جونو و اسکلث به شکار رفته بودند. ئی‌وآ روی تخت دراز کشیده در روپای

کودکش فرو رفته بود. هوا گرم بود. روزی زیبا بود در میان روزهای بسیاری

که جزیره از زمان سر برآوردن از دل آب‌های اقیانوس، به خود دیده بود. در

هوا بوی گل‌ها و بوی خاک گرم و دریای نزدیک شناور بود. همه چیز بس

کوچک بود و هر روزه و اطمینان‌بخش. بیست و هفت تن جزیره‌نشین!

کوچکترین دهکده اقیانوس آرام! زنان و مردانی با نقشه‌ها و غصه‌های

کوچکشان: اسکلث نگران زخم بی‌اهمیتش بود، و آآ به موقعیت خود در جزیره

می‌اندیشید، روپاتی به ماهیچه‌هایش، او بیلی به سنگفرش خیابان غربی و من،

از هفته‌ای پیش، در اندیشه در کشوی کلبه‌ام...

چهره مهانی را، وقتی که گوشواره‌اش را به او می‌داد، دوباره در نظر

آورد: خشك، و تا اندازه‌ای وحشی. دیگر نه چهره‌ای دوستانه، بلکه چهره جنگاوری بود. يك بار دیگر هم در تاهیتی به این نکته پی برده بود. این مردان که این همه مهربان بودند، می‌توانستند به وحشیان بدل شوند. از چهره گرد و چشمان مخملی‌شان، آتش نفرت می‌توانست زیانه کشد. به یاد ماما، برادر توتواو افتاد، که از نبردی در کوهستان برگشته، موی سر دشمن را به دست گرفته با خود می‌آورد. سر را روی نیزه‌ای در آستانه درش فرو برده بود و هر روز صبح به صورتش تف می‌انداخت و غضب‌آلوده خطابه‌های اهانت‌آمیزی برایش ایراد می‌کرد. با نفرت می‌گفت: «بچه خوك، تو می‌خواستی مرا بکشی؟ ولسی تو قوی‌تر از من نبودی! من کشتتم! و حالا، دیگر آفتاب برای تو نیست! صید برای تو نیست! رقص برای تو نیست! سرت جامی است که در آن می‌نوشم! زنت برده من است و هر وقت بخوهم با او بازی می‌کنم؛ با او این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم، و آن کار دیگر را! و تمام این مدت، تو، در آستانه درم، روی نیزه هستی!» اما، ماما، در زندگی روزمره‌اش، آرام‌ترین، مؤدب‌ترین و مهمان‌نوازترین مردان بود. لطفی نبود که برای خوشامد آدامو اختراع نکرده باشد.

هنوز به در خانه جونز نرسیده بود که صدای یایی را از پشت سرش شنید. سر برگرداند. ئی‌تیا بود که از سی‌متری‌اش، با تمام قوا به سوی او می‌دوید. غریب این بود که خود را پنهان نمی‌کرد، از بیشه‌ها سر بر نمی‌آورد، بلکه درست وسط کوره‌راه می‌دوید، در برابر چشم همگان. ئی‌تیا فریاد برآورد:

- آدامو!

پرسل سرانجام توانست چهره‌اش را تمییز دهد. ترس یکسره چهره‌اش را پوشانده بود. به سرعت چند قدمی به سوی ئی‌تیا برداشت و فریاد زنان پرسید:

- چه شده؟

ئی‌تیا دستش را روی سینه‌اش گذاشته، از نفس افتاده، با چشمانی جنون‌زده و چهره‌ای که در اثر ترس از سیاهی به خاکستری می‌گرایید، فریاد برآورد:

- اسکلت!

- خب؟

پرسل به نوبه خود به دویدن افتاد. در چند ثانیه‌ای به او رسید. شاهانه‌ایش را گرفت و تکانش داد و فریاد زنان گفت:

- حرف بزن! حرف بزن!

ئی‌تیا، رنگ پریده، با لب‌هایی لرزان من و من کنان گفت:

- اسکلت! اسکلت و بقیه... با تفنگ... رفته‌اند به خانه تاهیتیایی‌ها.

پرسل فریاد برآورد:

- خداوندا!

چون دیوانه‌ها به دویدن افتاد و ئی‌تیا را تنها گذاشت. هرگز خیابان غربی در نظرش این همه طولانی نیامده بود.

از روبروی کلیه هانت گذشت. در ابتدای راه صخره، فائی‌نارا دید که ایستاده و با چهره‌ای مضطرب دستش را به درختی تکیه داده است. فائی‌نا نگاهش کرد و همچنانکه پرسل از روبرویش می‌گذشت، حرکت مبهمی کرد، اما چیزی نگفت.

با تمام قوا می‌دوید، قلبش با شدت تمام به سینه‌اش سر می‌کوفت، هر لحظه منتظر بود تا صدای شلیکی بشنود. از محوطه‌ای که روبروی خانه تاهیتیایی‌ها گسترده بود، سر در آورد، از سکوت و آرامش آنجا حیرت‌زده شد. پنج تن عضو اکثریت، روبروی شش مرد تاهیتیایی به صف شده، اسلحه در دست، آن‌ها رابه حالت احترام نگه داشته بودند. پرسل پی برد که مك لئو و وایت، علاوه بر اسلحه‌ای که در دست دارند، اسلحه دیگری را حمایت کرده‌اند.

تاهیتیایی‌ها، ضمن سخت کردن نوک زوبین‌هاشان روی آتش، غافلگیر شده بودند. همگی همچنان این سلاح بلند و باریک را که با چوب سرخ‌رنگش در برابر تفنگ بریتانیایی‌ها مسخره به نظر می‌رسید، در دست داشتند. کاملاً بی‌حرکت بودند و در چهره‌هاشان نشانی از هیجان خوانده نمی‌شد.

پرسل که به میان آن‌ها می‌پرید، فریاد زنان گفت:

- مك لئو!

مك لئو به سرعتی غریب اسلحه‌اش را به سوی او برگرداند و گفت:

- دست‌ها بالا! دست‌ها بالا، پرسل، بروید کنار سیاه‌پوست‌ها.

پرسل بی آنکه از جا بجنبید، گفت:

- شما دیوانه‌اید!

مك لئو، به باریکی سوزن، خم شده، نفس‌زنان، با چهره‌ای که بیش از همیشه به جمجمه‌ای شباهت داشت اسلحه‌اش را به پهلوئی راست خود چسبانده بود و پرسل توجه شد که دست‌هایش می‌لرزد. در چشم بر هم زدنی به خود گفت: «می‌خواهد شلیک کند.» به آرامی دست‌ها را بالا برد و میان مهانی و تنهایی ایستاد. مك لئو نفسی کشید و اسلحه‌اش را پایین آورد. با صدایی که به نحو شگفت‌آوری یم و بی‌رمق بود، گفت:

- اسماج، این بابا را هدف بگیر و تا تکان خورد، يك گلوله حرامش کن.

اسماج چهرهٔ موش‌وارش را کنار قنداق اسلحه‌اش گذاشت، برقی حریصانه در اعماق چشمان سختش موج زد و منتظر ایستاد.

مك لئو، بی آنکه سر برگرداند، گفت:

- آهای، یواش، بسر! خیال نداریم سفیدپوست‌ها را بکشیم، البته اگر

مجبور نشویم.

و ادامه داد:

- بهتر است آرام باشید، پرسل، وگرنه اسماج از خدا می‌خواهد بیوهٔ شما را زن خودش کند.

پرسل دست‌ها را تا سطح شانه‌ها بالا آورده، چشم در چشم اسماج دوخته بود. به سردی گفت:

- یادتان باشد که فقط يك گلوله در تفنگ‌هاتان هست.

درست در همین لحظه، در بیشهٔ پشت سر پیریتانی‌ها، صدای گام‌ها و شکستن شاخه‌ها به گوش آمد و چهرهٔ چند تن از زن‌ها، خاکستری و وحشت‌زده، از لابلای درختان نمایان شد. رنگ از روی اسماج پرید. پلك چشمان کوچکش مدام باز و بسته می‌شد، عرق از روی بینی‌اش سرازیر بود، حالتی داشت آلوده به نفرت و در عین حال نگران. پرسل به خود گفت: «می‌ترسد. نمی‌داند که اوماآتا برای آوردن آب رفته است.» مك لئو با صدای خفه‌ای گفت:

- پرسل، به این یوزینه‌ها بگویید که اسلحه‌شان را بیندازند زمین.

پرسل کلماتش را به زبان تاهیتیایی برگرداند. نگاه تاهیتی را دید که از فراز سرش نگاه مهانی را می‌جوید. هیچ کلمه‌ای ادا نشد، اما پرسل احساس کرد که مشورت می‌کنند. آنگاه تاهیتی به آهنگی آرام و شمرده که خاص او بود، به زبان آمد. تقریباً بی‌اعتنا ایستاده بود، دستی را به کمر گذاشته، وزن تنه‌اش را روی یک پا داده، زوبین را در دست داشت. به مك لئو نگاه نمی‌کرد و پلك‌های سنگیتش که تا نیمه چشمانش را پوشانده بود، به او حالتی اندیشناك می‌داد. گفت:

- برادران، پریستانی‌ها می‌خواهند شلیك کنند، روشن است. اما ما شش نفریم، و با برادرمان آدامو، هفت نفر. دشمنان فقط پنج تفنگ دارند. خوب گوش کنید. دو نفری که گلوله نخورده‌اند، نباید زوبین‌ها را پرتاب کنند و نبردشان را آغاز کنند. باید بگریزند و در جنگل پنهان شوند. و بعد، باید یکی یکی دشمنان را بکشند.

با صدای گرفته‌ای افزود:

- به این ترتیب، انتقام ما گرفته خواهد شد.

سکوت برقرار شد، پرسل پرسید:

- به اسكلت چه جوابی باید بدهم؟

- هر جوابی که می‌خواهی. این بچه خوك برای من ارزشی ندارد.

این پاسخ نشانی از خودستایی نداشت. کاملاً درست بود. تاهیتی مرگ

خود را پذیرفته بود. تنها اندیشه‌ای که در سر داشت، اندیشه انتقام بود.

پرسل به مك لئو نگاهی انداخت و به زبان انگلیسی گفت:

- این‌ها مطمئنند که می‌خواهید شلیك کنید. ترجیح می‌دهند که با

اسلحه‌شان بمیرند.

مك لئو زیر لب گفت:

- این همه مدت فقط همین را داشت می‌گفت؟

پرسل با چهره‌ای استوار گفت:

- بله.

مك لئو آشفته شد. با تکیه بر اسلحه‌اش و با اعتقاد به یزدلی

«سیاه‌پوست‌ها» که از زمان توفان در عرشه بلاسوم در او به وجود آمده بود،

می‌پنداشت که فقط با نشانه رفتن به سوی آن‌ها، می‌تواند آن‌ها را به اطاعت

از خود وادارد. بی‌اعتنایی آن‌ها در نظرش شگفت بود. آمده بود تا خودی نشان دهد. و اکنون خود را در مقابله با آن‌ها می‌دید. با صدای غضب‌آلوده‌ای گفت:

- به‌اشان بگوئید زوبین‌هاشان را دور بیندازند.

پرسل ترجمه کرد. تنه‌یتی نگاهی به مهانی انداخت و سایه لبخندی روی لب‌هایش نمایان شد. به اختصار گفت:

- این همه وراچی برای چیست؟ من جوابم را داده‌ام.

مك لئو بی‌صبرانه فریاد برآورد:

- چه می‌گوئید؟

- اسلحه‌شان را زمین خواهند گذاشت، به شرطی که قول بدهید تیراندازی نکنید.

مك لئو با صدای جنون زده‌ای گفت:

- شرط می‌بندم که چنین حرفی نزده.

پرسل با صدای خشکی گفت:

- اگر از خدمت من راضی نیستید، مترجم دیگری پیدا کنید.

و افزود:

- به هر حال، من توصیه می‌کنم قبول کنید. ما هشت نفریم، و وقتی بیکر

و جونز هم برسند، نه نفر خواهیم شد، و شما فقط پنج گلوله دارید.

مك لئو که از چشمان به گودی نشسته‌اش برق می‌بارید، با صدای

غضب‌آلوده‌ای فریادزنان گفت:

- خودتان را هم با آن‌ها حساب کرده‌اید؟

پرسل با همان دستی که تا سطح شانه‌ها بالا آورده بود، حرکتی کرد و

گفت:

- خودتان مرا اینجا گذاشته‌اید.

مك لئو مردد ماند. اگر سیاه‌پوست‌ها زوبین‌ها را در برابر قول او به

زمین بگذارند، این امتیاز دوجانبه خواهد بود، در نتیجه آن‌ها را متقاعد خود

نخواهد کرد. اما اگر از قول دادن سر باز زند، بنابراین، باید شلیک کند. در

این صورت، از هیچ کس اطمینانی ندارد، جز از اسماع. وایت برخلاف میلش

با او آمده بود. و اگر دستور شلیک بدهد، خدا می‌داند که جانسون و هانت چه

خواهند کرد. لوله تفنگ خود را به زیر آورد و گفت:

- قول می‌دهم.

پرسل به زبان تاهیتیایی برگرداند، و سر را به سوی تاهیتی برگردانده، به آهنگی مصمم گفت:

- او می‌بیند که شما را ترسانده است و به دنبال راهی است که بدون شرمندگی از اینجا برود. قبول کنید.

مک لئو با سوء ظن پرسید:

- چه دارید به آن‌ها می‌گویید؟

- توصیه می‌کنم که قبول کنند.

تاهیتی پس از چند لحظه گفت:

- آدامو حق دارد. حالا که قول داده، با تحریک این بچه خوک چیزی

عاید ما نمی‌شود.

خم شد و به نرمی زوپینش را روی سبزه گذاشت. نرمی حرکتش حساب شده بود، و تاهیتیایی‌ها، یکایک از او پیروی کردند. سلاح خود را در پای فاتحی نمی‌انداختند، بلکه به دقت آن را روی زمین می‌گذاشتند، چون کسی که شیء گرانبهایی را به زمین بگذارد، شیشی را که موقتاً بدان نیازی نیست.

مک لئو اهانت پنهان این حرکت را به خوبی احساس کرد. آمدن او شکست بود. هیچ به دست نیاورده بود، جز امتیازی صرفاً ظاهری، آنهم به کمک قول خود. ظرف چند هفته، همین زوپین‌ها، که با این همه عشق با آن‌ها رفتار می‌شد، روز و شب سینه‌اش را تهدید می‌کرد.

در رفتن تردید داشت. گروه بریتانی‌ها، در چند متری تاهیتیایی‌ها، تفنگ در دست، در انتظار دستورش بی‌حرکت ایستاده بودند، همچنانکه تانیه‌ها سپری می‌شد، وضعیت بریتانیایی‌ها دشوارتر از پیش می‌گشت. مک لئو که می‌دانست زن‌ها پشت سر او هستند، می‌ترسید که با عقب‌نشینی وجهه خود را از دست بدهد و با اعتقاد به خیانت سیاه‌پوستان، می‌ترسید که با پشت کردن به آن‌ها، هدف زوپین‌ها قرار گیرند.

سکون بریتانی‌ها وقتی به درازا کشید، دیگر تهدیدی در بر نداشت. مسخره می‌شد. تاهیتیایی‌ها از این وضع به عذاب می‌آمدند. مثل این بود که

یکی از آداب‌شان رعایت نشده باشد. يك بار دیگر معتقد می‌شدند که پریستانی‌ها ما آما آ هستند. یا تیراندازی کنند، یا از آنجا بروند. آنجا، روبروی آن‌ها، مثل چوب خشکشان زده که چه؟

یکباره کوری به خنده افتاد. کوری، بی‌اراده‌ترین و احساساتی‌ترین تاهیتیایی‌ها بود. او بود که در عرشه بلاسوم به مهورو شلیک کرده بود و يك ثانیه بعد گریه‌کنان خود را در آغوشش انداخته بود.

تاهیتی آهسته گفت:

- ساکت شو!

کوری دیگر نمی‌توانست خود را مهار کند. به مرد زرد، اسکلت، بچه موش، جونو و پیرمرد که روبرویش به صف ایستاده بودند، نگاه می‌کرد و هر چه بیشتر نگاه می‌کرد، آن‌ها را خنده‌دارتر از پیش می‌دید. خنده ریزی سر می‌داد، قیه‌کشان دست‌ها را به ران‌هایش می‌کوفت، زانوان را خم می‌کرد، سرش را به جلو خم کرده بود و در اعماق دهان بازش، زبان و کام صورتی رنگش را نمایان می‌کرد.

تاهیتی آمرانه تکرار کرد:

- ساکت شو!

کوری، که همچنان می‌خندید، به سوی تاهیتی سربرگرداند و در توجیه کارش گفت:

- ما آما آ! ما آما آ!

از بخت بد، مك لئو، این کلمه را به خوبی می‌شناخت. هوروا، هر روز این کلمه را برایش تکرار می‌کرد. رنگ از رویش پرید، خم شد و سنگریزه‌ای را از زیر پایش برداشت. و آن را به چهره کوری پرتاب کرد.

سنگ به چشم کوری خورد، از حیرت فریادی برآورد و آنگاه به سرعت برق خم شده، زوبینش را برداشت و آن را بلند کرد. در همین لحظه، صدای شلیک طنین انداخت. کوری اسلحه‌اش را رها کرد، دو تا شد، دو قدمی به سوی مك لئو برداشت و با سر روی سبزه در غلتید. بازوانش به حالت صلیبی بازمانده بود. گویی که علامتی داده باشند، همه تاهیتیایی‌ها، جز مهورو، به تاخت افتادند، در ظرف دو ثانیه به نبش کلبه خود رسیده از نظر پنهان شدند.

مك لئو اسلحه‌اش را به زمین انداخت، و سر به زیر انداخته، به سرعت تفنگی را که حمایل کرده بود، به دست گرفت و در آن گلوله گذاشت. مهورو، با چهره‌ای خاکستری و حالتی به غایت متأثر، در کنار کوری زانو زده بود. پس از چند ثانیه‌ای، شهادت آن را یافت که سر کوری را برگرداند. لحظه‌ای چشم به او دوخت، اما دستی پیش نبرد. آنگاه، به سوی پرسل که رنگ پریده و میخکوب در دو متری‌اش ایستاده بود، سر بلند کرد و به آرامی گفت: «مرده». سرش را تاب می‌داد، دست راستش را روی سبزه‌ها به حرکت در می‌آورد. یکباره از جا برخاست. زوینش را در دست داشت. مك لئو شلیک کرد. زوین به زمین افتاد و مهورو با هر دو دست به شکمش چنگ زد. باریکه‌های خون از زوی انگشتانش سرازیر شد. با چشم و دهانی باز به جریان خون نگاه کرد. آنگاه، روی پاشنه پایش چرخید، و دو تا شده، با قدم‌های کوتاه تلوتلوخوران به سوی کلبه دوید. به گوشه کلبه رسید و به زمین در غلتید.

مك لئو به سوی وایت سر برگرداند و گفت:

- برو بین کارش تمام شده یا نه.

از جایی که مهورو گذشته بود، خطی از خون سرخ و روشن، در آفتاب و روی سبزه می‌درخشید. پس از چند لحظه‌ای، وایت از این خط کناره گرفت و دوری زد تا به جسد برسد. در يك متری‌اش ایستاد، خم شد و به سوی مك لئو سر برگرداند، و سر را به علامت مثبت تکان داد. چشم به خاک دوخته، از همان راهی که رفته بود، به آرامی بازگشت.

مك لئو قنداق تفنگ را به خاک گذاشت و با دو دست به لوله تفنگ تکیه داده، چهره باریکش را بلند کرد، چهره‌ای از همیشه رنگ پریده‌تر و تکیه‌تر. دنده‌هایش در اثر تلاشی که برای بازیافتن نفسش به خرج می‌داد، بیرون می‌زد، یکی از پاهایش به لرزه افتاده بود و او نمی‌توانست به لرزه‌اش پایان دهد.

احساس غربتی که اکنون داشت، گاهی در آغوش هوروا نیز به سراغش می‌آمد. درختان نارگیل، سبزه، کلبه، ریشه درختان بریده، هیچ يك در نظرش واقعی نبودند. نگاهش از روی خاک، از کنار جسد کوری گذشته، به زوین‌های زیر پایش دوخته شد. او ارباب و خداوندگار آنجا بود، دو نفر از

آن بوزینه‌های کثافت را به درك واصل کرده بود و بقیه هم مثل موش زده بودند به چاك. اما این پیروزی شادش نمی‌کرد. هیچ احساسی نداشت. فقط خستگی. و خلأ.

اسماج دوباره اسلحه‌اش را به زیر آورده بود، اما پرمسل در جایی که او را نگه داشته بودند، میخکوب مانده بود. سر به زیر انداخته، بازوانش در کنار تنش آویزان بود. پس از لحظه‌ای، گویی که از خواب برخاسته باشد، به خود لرزید و نگاهش به نگاه مك لثو افتاد. او را گیج و گنگ دید، درست چون کسی که زیاده از حد نوشیده باشد.

مك لثو با صدایی بی‌شور و حالت گفت:

- پس شما با آن‌ها نرفته‌اید؟

پرمسل سری تکان داد و مك لثو با صدای آهسته و بی‌اراده‌ای گفت:

- برای این دو تا متأسفم. از همه بدترهاش این دو نفر نبودند.

از آهنگ تأسف بارش ناراضی بود. به خود تکانی داد، لب‌هایش را به هم فشرد و به حالتی مبارزه‌جویانه و با صدایی پر قدرت و سرشار از غرور که ساختگی می‌نمود، گفت:

- از این به بعد بقیه‌شان آرام می‌گیرند. می‌بایست درسی به‌اشان داد!

پرمسل به آهنگی تمسخرآمیز گفت:

- درس!

او نیز نفس نفس می‌زد، وگرچه هوا چندان گرم نبود، اما عرق از گونه‌هایش می‌چکید. به تلخی افزود:

- نگران نباشید، «درس» شما را به خوبی خواهند آموخت.

فصل یازدهم

پرسل هنوز صرف صبحانه‌اش را به پایان نرسانده بود که کسی به در کلبه‌اش کوفت. وایت بود. چهره زردش چنان فرسوده و درهم فرورفته بود که انگار تمام شب را بیداری کشیده است. با صدایی بی‌رمق گفت:

- نیم ساعت دیگر جلسه‌ای برگزار می‌شود.

پرسل ابروانش را بالا برد.

- من دیگر عضو مجلس نیستم.

- مك لئو از شما خواهش کرده که به هر حال بیایید. مسئله وخیم است.

تاهیتیایی‌ها با زن‌هاشان به جنگل گریخته‌اند.

- حالا متوجه قضیه شده؟ وقتی که به طرف‌شان تیراندازی کرد، فکر

کرد کجا می‌روند؟

وایت به حالتی اندوهبار سری تکان داد و گفت:

- بله، پیش‌بینی‌اش آسان بود.

پرسل نگاهش کرد. نخستین باری بود که او از نقش قاصد بیرون

می‌آمد و درباره وقایع اظهار نظر می‌کرد. از زمان تقسیم زن‌ها، يك بار هم از

عقاید مك لئو به دفاع برنخاسته بود، اما در عین حال با او قطع رابطه هم

نمی‌کرد.

- وایت!

چیزی نمانده بود از در بیرون برود. سربرگرداند.

- وایت، چرا به جای آنکه علیه مك لئو رأی بدهید، رأی ممتنع

می‌دهید؟

وایت لحظه‌ای براندازش کرد، شاید از خود می‌پرسید آیا پرسل حق

دارد از او چنین پرستی کند یا نه. اما یقیناً نتیجه گرفته بود که حق دارد،

چونکه با صدایی روشن گفت:

- من فکر می‌کنم که مك لثو کار درستی نمی‌کند.
صدایش نرم و آهنگین بود، از دیگر ملاحان کشتی درست‌تر سخن می‌گفت. دستور زبان، لغت‌ها و تلفظ، همه درست بودند. مرد روحانی دائم‌الخمری که او را به فرزندی پذیرفته بود، دست کم این را به او آموخته بود.

وایت مراقب بود تا اندیشه‌اش را درست به زبان آورد.
- به نظر من رفتار او یا تاهیتیایی‌ها درست نیست.
نمی‌گفت «سیاه‌پوست‌ها». مانند پرسل می‌گفت «تاهیتیایی‌ها». گذشته از پرسل، او تنها بریتانیایی جزیره بود که در این نکته دقت می‌کرد.
پرسل که اندکی بی‌تاب می‌شد، گفت:
- خب، می‌توانستید علیه او رأی بدهید. می‌توانستید جلوی این همه بی‌عدالتی را بگیرید.
- نمی‌خواستم علیه او رأی بدهم.

- چرا؟

وایت بار دیگر نگاه پر تردیدی به پرسل انداخت. از خود می‌پرسید که آیا در این پافشاری تحقیری نسبت به او نهفته است یا نه، و آیا پرسل در برابر يك بریتانیایی اصیل نیز چنین اجازه‌ای به خود خواهد داد. اما، وقتی پرسل بی‌تابانه به نگاهش پاسخ گفت و مؤدبانه در انتظار پاسخش ماند، وایت اطمینان یافت. موقرانه گفت:
- من مدیونش هستم.

پرسل با سماجت تمام گفت:

- چرا؟

تردید وایت را دیده بود و سرچشمه تردیدش را می‌دانست و مصمم بود که پرس و جوش را تا به آخر ادامه دهد.
وایت گفت:

- می‌دانید، آن اوایل، خیلی‌ها در کشتی مسخره‌ام می‌کردند...

و به سرعت افزود:

- به خاطر اسمم.

نمی‌گفت «به خاطر رنگ پوست و چشمان بادامی‌ام». می‌گفت «به

خاطر اسمم»، گویی که نام خانوادگی به تنهایی علت این امر بود.

- بعد؟

- مك لئو هرگز مسخره‌ام نکرده.

پرسل به خود گفت: «لابد بو برده بوده که خطرناک است. و به خاطر همین، به خاطر این امتناعش، به خاطر این کار نیک که نشانی از نیکی ندارد، وایت خود را مدیون او می‌داند...» چشم در چشم وایت دوخت و گفت:

- بعد از مرگ راسل، مك لئو كمك‌تان کرد؟

وایت شگفت‌زده گفت:

- شما می‌دانستید؟

پرسل سری تکان داد و وایت نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- نه، مك لئو كمك بخصوصی به من نکرد. درست مثل بقیه.

ادامه داد:

- شما می‌دانستید و چیزی نمی‌گفتید؟

لحظه‌ای نگاهش را به زیر دوخته، خاموش ماند. آنگاه سر بلند کرد و

بی‌مقدمه گفت:

- من از شما خوشم نمی‌آمد.

پرسل گفت:

- چرا؟ من هرگز مسخره‌تان نکردم.

وایت از شکاف پلك‌هایش به او دقیق شد و گفت:

- چرا، يك بار.

و صادقانه افزود:

- دست کم، گمان من این بود.

پرسل، شگفت‌زده، اعتراض کرد:

- من؟

- یادتان نیست؟ در عرشه پلاسوم بود، وقتی که میسون کاپیتان شده بود

و من آمده بودم به شما بگویم که کاپیتان برای صرف نهار منتظر شماست.

- خوب، بعد؟

- شما، ابروهایتان را به حالت تمسخرآمیزی بالا بردید.

پرسل، با درماندگی گفت:

- من؟

و یکباره فریاد زنان گفت:

- ولی من شما را مسخره نمی‌کردم. میسون را مسخره می‌کردم، چونکه
عنوانی را غصب کرده بود که هیچ حقی بر آن نداشت!
و افزود:

- و به خاطر همین شما به جبههٔ مك لثو افتادید؟

وایت بی‌آنکه پاسخی دهد، سر تکان داد. دیوانه‌کننده بود. چنان پوچ و
ابلهانه بود که دلت می‌خواست فریاد برآوری؛ سرنوشت جزیره، به این
حرکت چهرهٔ او بستگی داشت! اگر حرکت ابروان او نبود، وایت با او و جونز
و بیکر رأی می‌داد: چهار رأی در مقابل چهار رأی! مك لثو نمی‌توانست کاری
از پیش برد... پرسل با صدای بلند فریاد زد:

- دیوانه‌کننده است!

چهرهٔ وایت خصمانه شد.

پرسل فریاد زنان گفت:

- دوباره شروع نکنید! من نگفتم شما دیوانه‌اید. گفتم دیوانه‌کننده
است.

وایت گفت:

- شاید من زیاده از حد شكاك شده‌ام.

چهره‌اش در هم کشیده شد و گفت:

- واقعاً خیلی مسخره‌ام کرده‌اند.

تضادی غریب میان کلمات ملایم و حالت چهره‌اش بود. برای آنکه این
مرد کوچک و آرام به آدمکشی بدل شود، به یقین به صورتی هراس‌آور عذاب
دیده بود... پرسل به خود گفت: «فکرش را بکن، فکرش را بکن که فقط به
این خاطر که مك لثو از آزدنش خودداری کرده، وایت - با رأی ممتنعش -
کمکش کرده که تاهیتیایی‌ها را در هم بشکند!» چه ماجرای نومیدکننده‌ای.

وایت گفت:

- من دیگر باید بروم.

پرسل دستش را به سوی او دراز کرد. وایت تردید داشت، آنگاه
چشمان بادامی‌اش برقی زد و لبخندی به لب آورد. پرسل نیز به نوبهٔ خود

لبخندی زد و زیر انگشتانش دستی محکم و خشک و تا اندازه‌ای ریز را احساس کرد که به سرعت به فشار دست او پاسخ می‌گفت. وایت، سر به زیر افکنده، بار دیگر گفت:

- من باید بروم.

پرسل در آستانه کلبه‌اش نشست. مدتی مدید گردنش را خاراند. او نیز بد خوابیده و بد بیدار شده بود، سری سنگین، گردنی خشک شده و دهانی تلخ داشت. و بیشتر از همه این دلشوره... خدایا، تمامی ندارد. همه چیز از هم پاشیده و از دست رفته بود! اکنون دیگر می‌بایست با ترس زندگی کنند. حتی شب‌ها، پشت درهای بسته... یکباره سرش را در دست‌هایش فشرد و به خود گفت: «چرا؟ چرا؟ چونکه مك لئو به جای يك جریب زمین دو جریب می‌خواهد!» از جا برخاست و در عرض کلبه به قدم زدن افتاد. مدام آب دهانش را فرو می‌داد، بی‌قراری جانکاهی اعصابش را در هم می‌پیچید. تا حال، دو تن مرده‌اند! فردا چند تن دیگر خواهند مرد؟ آیا نمی‌بایست بیکر را در انجام کارش آزاد می‌گذاشت؟... و آرامش را فقط به بهای يك مرده می‌خرید؟... تقریباً با صدای بلندی گفت: «نه، نه، نمی‌شود به این صورت استدلال کرد. بهانه دست دیگران می‌دهد.»

از این اندیشه، احساس کرد که وجودش را دوباره بازیافته است و خود را استوارتر از پیش دید. اما فکری از مخیله‌اش گذشت و میخکوبش کرد. از خود می‌پرسید چرا در نظرش اصل احترام به هرگونه حیات انسانی، از شمار زندگی‌های دیگری که با ردّ این اصل می‌تواند نجات دهد، مهم‌تر است.

از اندیشیدن باز ایستاد. سر راست کرد و به اشعه کج‌تابی که از خلال برگ درختان نارگیل می‌تابید، چشم دوخت. دست کم این را، تا زمانی که زنده است، نمی‌توانند از او بگیرند. چه شکوهی! نور لطیف بود و پرده پرده‌های بخار یکی پس از دیگری به هوا برمی‌خاست. هوا بوی سبزه خیس می‌داد و آتش هیزم در همه جا برای صبحانه شعله‌ور بود. در آن سوی خیابان غریبی، در بیشه، گل‌ها با رنگ‌های تقریباً خشن شکفته بودند، اما بوی خود را با هم نمی‌پراکندند. یاسمن‌های سرخ با اولین موج گرما می‌شکفتند، و در این لحظه از روز، بوی تند و شیرین‌شان همه جا را در خود فرو می‌برد.

دوباره آمد و روی آستانه کلبه‌اش نشست. پس از چند لحظه‌ای،

ئی‌ووآ آمد، در کنارش نشست و سرش را روی شانه او گذاشت... از وقتی که زایمانش نزدیک می‌شد، بیش از پیش به سوی پرسل می‌گرایید و با آنچه که در جزیره می‌گذشت بیگانه‌تر می‌شد... چند دقیقه‌ای گذشت، ئی‌ووآ آهی کشید، پاهایش را از هم گشود، به عقب خم شد و سرش را به چهارچوب در تکیه داد. پرسل نگاهش کرد، به سویش خم شد و آهسته دستش را روی شکمش که از بالای کمر بند گیاهی‌اش بیرون می‌زد، کشید. یکباره به خود گفت: «این کودک در چه جایی به دنیا می‌آید!» از جا برخاست، سرتاسر وجودش می‌لرزید، دوباره رو بروی خانه‌اش به قدم زدن افتاد. پس از لحظه‌ای، خود را آرام‌تر احساس کرد و نگاهی به ئی‌ووآ انداخت. سرش همچنان به چهارچوب در تکیه داشت. گرد و بارور، با پوست به شدت کشیده چهره و رنگ براق شاداب و نگاه آرام دوخته به دور دست، نشسته بود. خودانه اندیشید: «چه آرامشی! چه نرمی!» در همین لحظه ئی‌ووآ به او لبخندی زد و به نرمی گفت:

- من می‌روم دراز بکشم. هیچ جوری راحت نیستم. نه نشسته، نه ایستاده.

آهی کشید و افزود:

- نه حتی خوابیده.

به سنگینی از جا برخاست و به درون کلبه رفت.

چند دقیقه بعد، جانسون در خیابان غربی نمایان شد. فرتوت و خمیده و تفنگ به دوش، به دشواری شکم کوچک لاغرش را به پیش می‌راند. از دور، دست راستش را آرام به سوی پرسل تکان داد و روی سنگ‌ها پاکشان پیش آمد، انگار به خاطر پیشروی‌اش سر را به زیر انداخته بود. شانه چپش زیر بار تفنگ کج شده بود و شاید هم به خاطر وزن تفنگ مدام به سمت چپ کشیده می‌شد، به نحوی که نمی‌توانست از وسط کوره راه بیاید، و بی‌اختیار پیش می‌آمد و مدام مسیرش را تصحیح می‌کرد، درست چون قایقی که عدم توازنش مدام او را به یک سمت رودخانه بکشد. وقتی به پرسل نزدیک شد، گفت:

- شاید برای رفتن به خانه‌مك لئو يك كم زود آمده باشم. وایت گفته بود

نیم ساعت دیگر.

پرسل گفت:

- بله، يك كم، بفرمایید بنشینید.

جانسون يك رشته آه‌های کوتاه کشید، شانه‌اش را از زیر بار تفنگ خالی کرد و لوله‌اش را به در تکیه داد. وقتی این کار به پایان رسید، روی آستانه در نشست. پرسل که به نوبه خود می‌نشست، پرسید:

- تفنگ پر است؟

جانسون به اشاره سر پاسخ مثبت داد و پرسل از سر گرفت:

- در این صورت، بهتر است بخوابانیدش.

جانسون اطاعت کرد. بی‌آنکه به پرسل نگاهی بیندازد، با صدای

ضعیفی گفت:

- من واقعاً نمی‌دانم با این اسلحه چه کار می‌توانم بکنم. فرض کنیم که

یکی از این سیاه‌پوست‌ها از بیشه بیرون بیاید، در این صورت حتی نمی‌دانم می‌توانم شلیک کنم یا نه.

با پشت دست ریشش را خارانده ادامه داد:

- من با کسی دشمنی ندارم.

پرسل خاموش بود، جانسون از زیر چشم نگاهی به او انداخت.

دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت، با درماندگی نگاهی به دور دست انداخته از سر گرفت:

- من فقط دلم می‌خواهد راحت باشم... لابد می‌گویید زنی را انتخاب

نکرده‌ام که با راحتی جور در بیاید.

خشم در چهره‌اش نمایان شد و گفت:

- خدایا! گاهی وقت‌ها دلم می‌خواهد تفنگم را بردارم و بکوبم به دهش

که ساکت بشود! پست فطرت! ساکت بشود!...

خشمش فروکش کرد، نگاهی به پرسل انداخت.

- ولی دلیلی نمی‌بینم که بخواهم تفنگم را علیه سیاه‌پوست‌ها بردارم.

مگر سیاه‌پوست‌ها چه کار کرده‌اند؟ هیچی.

پرسل گفت:

- ولی آن‌ها درباره شما چنین عقیده‌ای ندارند.

جانسون نگاه غضب‌آلودی به او انداخته، تته پته کنان گفت:

- من؟ من؟ مگر من چه کارشان کرده‌ام؟ باهاشان بدرفتاری کرده‌ام؟

- شما به نفع مك لثو رأی داده‌اید.

جانسون گفت:

- به! این که اهمیتی ندارد...

پرسل به سردی گفت:

- اهمیتی ندارد که آن‌ها را از زمین محروم کنید؟ اهمیتی ندارد که به طرفشان نشانه‌روی کنید، همانطور که دیروز کردید؟

جانسون با صدای لرزانی زبان به اعتراض گشود:

- ولی مك لثو به من گفته بود!

به حالتی نگران سر تکان داد و نگاهی گذرا به پرسل انداخت و ادامه

داد:

- خب، که چه؟ سیاه پوست‌ها از دستم عصبانی‌اند؟

پرسل گفت:

- احتمالش هست.

چشم‌های گود افتادهٔ جانسون معصومانه از حدقه درآمد و به حالت

گیجی‌اش افزود.

- ای بابا، فکرش را نمی‌کردم!

از خاراندن ریشش دست برداشت و انگشت اشاره‌اش را به حالتی پر

اهمیت رویروی چشمانش تکان داد و گفت:

- چونکه من، من از سیاه پوست‌ها خوشم می‌آید...

پرسل خاموش بود. اکنون بی می‌برد که چرا جانسون «يك کم زود»

آمده است.

جانسون اندکی به پرسل نزدیک شد و لبخندی به لب آورد و افزود:

- می‌خواهم چیزی به‌اتان بگویم، اگر آن‌ها را دیدید...

مکارانه به پلک‌هایش چینی انداخت و ادامه داد:

- حتی اگر در بیشه هم باشند، غیرممکن نیست که گاهی یکی از آن‌ها را

ببینید، چونکه شماها با هم دوستید. خب، دلم می‌خواهد که به‌اشان بگویند:

«جانسون پیر مرد، بد شما را نمی‌خواهد. و اگر فکر کرده‌اید که به شماها

تیراندازی می‌کند، امکان ندارد!» می‌توانید به‌اشان بگویند، جناب سروان که

اگر جانسون پیر مرد تفنگ دارد، فقط به خاطر اطاعت از دستور مك لثو

است، ولی اگر گمان می‌کنید که به شماها تیراندازی می‌کند، امکان ندارد!
از اینکه از حقوق خود دست شسته و در مقابل چشمداشتی ندارد،
مغرورانه گفت:

- من هرگز چیزی از شما درخواست نکرده‌ام، جناب سروان، ولی
امروز، مسئله فرق دارد، باید فکر جانم باشم، و غیر از این چیزی از شما
نمی‌خواهم، به‌اشان بگویید: «جانسون پیر مرد با شماها دشمنی ندارد!...»
خیال نکنید که به خاطر خودم می‌ترسم، من پیرم، همه جایم درد می‌کند، روی
صورتم پر از لکه است و زنی دارم که از اولی هم بدتر است و حتی
نمی‌خواهد دستی به‌اش بزنم.

حرکت آرام و در عین حال خشم‌آمیزی کرد و ادامه داد:

- خب، به چه دردم می‌خورد که زنی داشته باشم و تمام روز تحملش
کنم، اگر نتوانم حتی به‌اش نزدیک بشوم؟...

این اندوه رشته افکارش را گسست، چند ثانیه‌ای در پریشانی دست و
پا زد، انگشت اشاره‌اش در محاذات چشمانش در حرکت بود. سرانجام با
خسوت لکه‌های ارغوانی ریشش را خارانده، گفت:

- داشتم چه می‌گفتم؟

پرسل گفت:

- می‌گفتید به خاطر خودتان نیست که می‌ترسید.

- تعجب می‌کنید، ولی واقعیت دارد. به شرفم قسم واقعیت دارد، جناب
سروان! از این زندگی چه دلخوشی نصیب می‌شود؟ معده‌ای که دیگه چیزی را
هضم نمی‌کند، کف پاهایی که درد دارد، درد زانوها و زنی که به دردم
نمی‌خورد. نه، نه، جناب سروان، از مرگ نمی‌ترسم، از چیز دیگری می‌ترسم.
با شك و تردید از سر گرفت:

- به من گفته‌اند که سیاه‌پوست‌ها، وقتی که دشمن‌شان را کشتند، سرش

را می‌برند.

- درست است.

جانسون با صدایی آهسته و لرزان گفت:

- وای وای! از این خوشم نمی‌آید. لابد می‌پرسید وقتی مردم سرم به چه

دردم می‌خورد. ولی آخر فکرش را بکنید!

دو سه بار به حالتی افسرده سر تکان داد و یکباره الفتی را که چند لحظه پیش با «سیاه‌پوست‌ها» مدعی شده بود از یاد برد و گفت:
 - وحشی‌های کثافت! نامردها کاری نیست که نکنند.
 دستی به گردنش کشید و گفت:
 - نه! از این خوشم نمی‌آید. دوست ندارم خودم جایی دفن باشم و سرم جایی دیگر.

نومیدانه سخنانش را به پایان برد.

- فرض کنید که سرم را روز قیامت نتوانم پیدا کنم. آنوقت چه خاکی به سرم بریزم؟ جناب سروان، شما که با انجیل سر و کار دارید، خوب متوجه حرفم هستید.

با نگاهی وحش‌زده چند ثانیه‌ای به خلأ چشم دوخت، آنگاه دوباره به سوی پرسل خم شد و با صدای آهسته و شریرانه‌ای گفت:
 - به‌اشان بگویند که جانسون پیر مرد با شما دشمنی ندارد.
 پرسل نگاهش کرد. با صدای بی‌روحو گفت:

- گوش کنید، جانسون، الان به‌اتان می‌گویم شما چه می‌خواهید: می‌خواهید صلح‌تان را جداگانه با تاهیتیایی‌ها برقرار کنید و در عین حال در جبهه مک لئو بمانید. بدبختانه، این کار غیر ممکن است. تاهیتیایی‌ها از این جور ظرافت‌ها سردر نمی‌آورند.
 جانسون بی‌تابانه گفت:

- ولی چه کار می‌توانم بکنم؟

چون پرسل چیزی نمی‌گفت، از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و موزیانه گفت:

- یعنی باید شلیک کنم؟ فرض کنیم که من با دوست شما مهانی روبرو شدم، باید شلیک کنم، چناب سروان؟

پرسل شگفت‌زده نگاهش کرد. این کار جانسون در حکم تهدید بود، تهدیدی شسته و رفته. شاید هم این جانسون پیر مرد آنقدرها هم آدم خوش جنسی نباشد. چون درمانده بود، همه‌گونه فضیلتی را به او نسبت می‌دادند. چون شخصیت نداشت، معایش را نادیده می‌گرفتند... ولی بی‌فایده است که همیشه این و آن را بی‌گناه بدانی. دیر یا زود نشانه‌های ناجوانمردی پدیدار

می‌شود. و چه نشانه‌های ناخوشایندی.

پرسل از جا برخاست. خود را فریب خورده و سرشار از نفرت می‌دید.
به سردی گفت:

- هر کاری که دوست داشتید بکنید. تصمیمش با شماست.

جانسون وحشت‌زده گفت:

- ولی من شلیک نمی‌کنم، همین. می‌توانید به تاهیتیایی‌ها بگویید.

پرسل پاسخ نگفت. هانت و جونز از خیابان غربی نمایان می‌شدند.

پرسل دستی به سوی آن دو تکان داد. جانسون یکبارگی گفت:

- من می‌روم. نمی‌خواهم دیر برسم.

تفنگش را برداشته سری تکان داد و رفت. پرسل به خداحافظی‌اش

پاسخی نداد. به جونز که از خیابان غربی سرازیر می‌شد، می‌نگریست. در

کنار هانت غول پیکر، حالت پسر بیچاره‌ای را داشت که در کنار پدرش پا

بکشد. جونز از دور فریاد زنان گفت:

- فرارش دادیم؟

دست‌های جونز خالی بود، اما هانت، مانند جانسون، تفنگی با خود

داشت. وایت یقیناً به اکثریت گفته بود که بدون اسلحه جایی نروند. جونز

خنده‌زنان دوباره گفت:

- ترساندیمش؟

پرسل آمدنش را تماشا می‌کرد. چه موهبتی است این فراموشی

کودکانه! جونز، همین دیروز وقتی خبر مرگ مهورو و کوری را شنیده بود،

مدت‌ها اشک ریخته بود، و امروز جست و خیز کنان راه می‌رفت. برای خون

زنده‌اش، ماهیچه‌های شادابش و اعصاب بکرش، همه چیز لذت بخش بود،

بازی بود.

پرسل پرسید:

- بیکر کجاست؟

- امروز صبح رفت ماهیگیری.

- تنهایی؟

- دلش گرفته بود.

هانت بلند قامت و سرخ مو در کنارشان ایستاده بود، چشمان مات

ریزش از بالا به آن دو دوخته شده بود. تفنگش را به راحتی در دست داشت. به نظر می‌رسید که سلاح در دست‌های بزرگش بیش از چویدستی رهبران ارکستر وزن ندارد. یکباره سلاحش را روبروی خود بلند کرد و با نارضایتی غریب:

- چرا من باید این را با خودم ببرم؟

لوله تفنگ را به سینه جویز نشانه رفته بود، این يك به سرعت خود را کنار کشید و گفت:

- آهای! یواش! من خیال مردن ندارم!

پرسل به هانت نگاه کرد و شعرده گفت:

- مك لئو به شما گفته که با خودتان تفنگ حمل کنید.

هانت، انگار که گردنش به تنه‌اش پیچ شده باشد، یکپارچه برگشت.

- چرا مك لئو گفته؟

- چونکه تاهیتیایی‌ها به جنگل گریخته‌اند.

قطعاً وایت رفتن تاهیتیایی‌ها را به او خیر داده بود، اما ظاهراً این خبر در او تأثیری نداشت. رابطه عمل تاهیتیایی‌ها را با تفنگی که در دست گرفته بود، در نمی‌یافت. به حالی گلایه‌آمیز و در عین حال خشمگین به سلاحش نگاهی انداخت و گفت:

- امروز تفنگ، دیروز تفنگ. هر روز تفنگ. چرا؟

پرسل چیزی نگفت. هانت از سر گرفت:

- دیروز مك لئو گفت: «با تفنگ پر بیا.»

با دست راست به موهای سرخ سینه‌اش کوفت و ادامه داد:

- جونو هم آمد. با تفنگ آمد، اما پرنیود. امروز هم نیست.

سلاحش را به سوی سینه جویز نشانه رفت و ماشه را چکاند. از

چخماق تفنگ صدایی برخاست. جویز گفت:

- بدجوری مرا ترساند.

هانت لوله تفنگ را به گودی شکم او فرو برد و گفت:

- چرا تفنگ باید پر باشد؟

جویز سلاحش را کنار زد و گفت:

- از اربابت بی‌پرس. من که به‌ات نگفتم اسلحه با خودت بیاوری.

نگاهی به پرسل انداخت و آهسته گفت:

- کم کم دارد حوصله‌ام را سر می‌برد. از وقتی که راه افتاده‌ایم، پکریز دارد از من می‌پرسد چرا. تازه، وقتی هم برایش توضیح می‌دهم، گوشش بدهکار نیست.

هانت که گویی به کلمات جونز پاسخ می‌داد، گفت:

- من هیچی نمی‌دانم.

به حالتی اندوهبار این پا و آن پا شد و گفت:

- آخر چطور می‌شود چیزی بدانم؟ هرگز چیزی به من نمی‌گویند.

مشت بزرگش را به دهانش گذاشت و در حالیکه يك رشته غرش گلایه‌آمیز سر می‌داد، شروع کرد به گاز گرفتن مشتش. به خرس غول پیکری می‌مانست که خاری به دستش فرو رفته باشد و نتواند آن را بیرون بکشد. همچنانکه به این صورت می‌غرید و می‌تالید و دستش را می‌خورد، چشمان ریز ماتش بی‌وقفه از جونز به پرسل در آمد و شد بود، گویی از آن دو تمنا می‌کرد که يك بار هم که شده، جهان غبارآلود و غیرقابل درک اطرافش را برایش توضیح دهند. پرسل گفت:

- مك لئو برایت توضیح خواهد داد. به هر حال، شما که به نفع ما رأی

نمی‌دهید، به او رأی می‌دهید.

هانت بی‌اراده گفت:

- رأی؟

- بله، دست‌تان را بالا می‌برید.

هانت دستی را که به دندان گرفته بود، به آرامی بالا برد و گفت:

- رأی این است؟

- بله. همین است.

دستش را به زیر انداخت، شانه‌های ستبرش را بالا برد و به صدایی گلایه‌آمیز گفت:

- من از کجا بدانم؟ هرگز چیزی به من نمی‌گویند.

آنگاه، بی‌آنکه منتظر جونز و پرسل بماند، گام‌های بزرگی برداشته به سوی خیابان شرقی به راه افتاد. تفنگش که در انتهای بازوان غول‌آسایش تاب می‌خورد، در دستش چون بازیچه کودکانه‌ای می‌نمود.

وقتی پرسل به آستانه کلبه مک لئو رسید، از سکوتی که با آمدن او حکمفرما شد، حیرت کرد. به خاطر سایه روشن درون اتاق، ابتدا چیزی ندید جز اشکالی مبهم که چندین تفنگ بر فراز سرهاشان برافراشته بود. قدمی به درون برداشت و میخکوب شد. میسون، کفش پوشیده، دکمه بسته، کراوات زده، و با شکوه و جلال، گویی که در اتاق فرماندهی بلاسوم باشد، وسط اتاق و سمت چپ مک لئو نشسته بود.

پرسل چند ثانیه‌ای نتوانست چیزی بگوید. مک لئو نیز خاموش بود. لبخند می‌زد. سرانجام پرسل گفت:

- روز بخیر، کاپیتان.

- هوم!

میسون، سینه سپر کرده، چشمان خاکستری‌اش را با انزجار به دندان کوسه که به گونه پرسل می‌خورد، دوخته بود.

مک لئو لبخند می‌زد، چهره تکیده‌اش با این لبخند گوش تا گوش شکافته می‌شد. همه عضلات آرواره‌اش با این لبخند بیرون می‌زد، چنان واضح و آشکار که انگار برای درس تشریح آماده شده باشد. با صدایی نیشدار گفت:

- بفرمایید بنشینید، پرسل. ممکن است زیر پاتان علف سبز شود.

سه چارپایه روبروی مک لئو برای اقلیت گذاشته بودند. پرسل نشست و بی‌درنگ خود را در میان این مردان مسلح، برهنه احساس کرد. تلاش فراوانی به خرج داد تا حیرت خود را پنهان کند، اما سکوت و نگاه‌هایش آن را برملا می‌کرد. میسون پذیرفته بود که در کنار ملاحان بنشیند! در کنار این مردان که کشتی‌اش را سوزانده و قدرت او را انکار کرده بودند، و حتی چیزی نمانده بود دارش بزنند!

مک لئو گفت:

- کاپیتان، بیکر در روپ بیج است. احتمال دارد که پیش از ظهر بالا نیاید. و حالا که همه غیر از او اینجایم، پیشنهاد می‌کنم جلسه را شروع کنیم و شما به همه بگویید که موضوع از چه قرار است.

او نیز از تندروری خود کاسته بود. میسون را «کاپیتان» خطاب می‌کرد و خود را در برابرش نادیده می‌گرفت!

میون بی درنگ گفت:

- ملاحان، گذشته، گذشته است، و من نمی‌خواهم به آن اشاره کنم. وقتی که به توفان برخوردی، نباید پرسید چه کسی بادبان را بد بسته است. وقتی که چهار نفر سیاه پوست وسط جنگل پنهان شده‌اند و برای آدمکشی نقشه می‌کشند، وقت آن نیست که به سر و کله هم بپریم و سکاندار را ملامت کنیم که چرا جهت را اشتباه کرده است. ملاحان، ما وسط تنگه ناجوری هستیم، و با این وضعیتی که هست، اگر سینه کشتی را به تخته سنگی بکوبیم، همه‌مان با هم به اعماق فرو می‌رویم.

مکتی کرد و چشمان خاکستری‌اش را به خدمه‌اش دوخت. با دست راست تفنگش را روی پایش نگه داشته بود. در لحظه‌ای که دوباره از سر گرفت، لوله‌اش را به دست چپ داد و دست راستش را روی زانویش گذاشت، گویی که این حرکت به آنچه می‌خواست بگوید اهمیت بیشتری می‌بخشد.

- مك لئو به من گفته که عادت کرده‌اید با رأی گیری تصمیم بگیرید و دوست دارید که رأی گیری ادامه داشته باشد. بسیار خوب، من گمان نمی‌کنم که همه این رأی‌ها تا اینجا شما را به جایی رسانده باشد، ولی همانطور که گفتم، گذشته گذشته است، و من نیامده‌ام که از شما انتقاد کنم، بلکه آمده‌ام در کنار شما راهی را انتخاب کنم.

مك لئو که گویی در مجلس عوام کلمات سخنرانی را تأیید می‌کرد، مؤدبانه گفت:

- احسنت! احسنت!

میون با صدای پر قدرتی ادامه داد:

- سیاه پوست‌ها جز از راه غافلگیری نمی‌توانند به ما آسیبی برسانند، دو سه تنه به يك نفر حمله‌ور می‌شوند. نتیجه می‌گیریم که باید مسلح رفت و آمد کنیم، حتی الامکان دسته جمعی. مثلاً، ماهیگیری. فرض کنیم که به خاطر دلایل امنیتی روپ بیچ را به عنوان محل ماهیگیری انتخاب کردیم. دو سه نفر به خلیج می‌روند و در همین حال، بقیه از طناب نگاهیانی می‌دهند. همین طور برای آوردن آب. هر بار چندین مرد مسلح باید همراه زنها باشند. برای کشت و زرع هم واضح است که باید همه چیز را به صورت مشترك بکاریم.

مك لئو گفت:

- البته موقتاً.

- ناگفته پیداست. اما فعلاً باید دو گروه تشکیل بدهیم. يك گروه كار كند و يك گروه ديگر تفنگ به دست از آنها حفاظت كند.

پرسل گفت:

- اگر درست فهمیده باشم، همان نظام قبلی را در پیش می‌گیریم، یعنی ماهیگیری و کشت و زرع دسته جمعی.

میسون با لحنی پر تکبر گفت:

- کاملاً.

- در این صورت، به نظرم بسیار زشت می‌آید که جنگی لازم شده باشد تا دوباره سر جای اولمان برگردیم. چون اگر از اول درست عمل می‌کردیم، به هیچ وجه احتیاجی به جنگ نبود.

میسون بی‌صبرانه گفت:

- من گفته‌ام که گذشته گذشته است، آقای پرسل. دیگر لزومی ندارد که دوباره به آن اشاره کنیم.

سری تکان داد و افزود:

- شاید من بیش از هر کس دیگری دلایلی در دست داشته باشم که فحش و ناسزا بدهم، ولی چیزی نمی‌گویم. آنقدر اراده دارم که چیزی نگویم. به گمان من، در شرایط موجود، هر کس باید افسوس‌های شخصی خودش را برای خودش نگه دارد.

مك لئو در دنباله سخنان میسون گفت:

- از طرفی، وقتی جنگ تمام شده، معلوم است که دوباره زمین‌ها را تقسیم می‌کنیم، مگر نه، کاپیتان؟

پرسل گفت:

- وقتی جنگ تمام شد؟

مکشی کرد و از سرگرفت:

- مسئله همین جاست، دلم می‌خواهد بدانم چطور می‌خواهید این جنگ تمام بشود.

مك لئو میسون نگاهی رد و بدل کردند و پرسل بی‌درنگ به کنه ماجرا

پی برد. هر چند که در وهله نخست، بسیار بعید به نظر می رسید، اما آشکار بود که این دو تن با هم پیمانی بسته اند. یقیناً مك لئو بلافاصله پس از قتل دو تاهیتیایی، نزد میسون رفته بود و متقاعدش کرده بود تا به کمکش بشتابد: اتحاد مقدس، سفیدپوستان علیه سیاه پوستان، بریتانیایی ها علیه وحشیان و غیره. هر چه باشد، اتحادشان، چندان هم دور از ذهن نبود. گرچه میسون و مك لئو چیزی نمانده بود یکدیگر را بکشند، اما وجوه مشترکشان کم نبود.

میسون گفت:

- الساعة در این باره حرف خواهیم زد، آقای پرسل، نگران نباشید، عقیده همه را خواهیم پرسید.
به آهنگی که تسلیم و افسوس و انزجار در آن موج می زد، خطاب به خدمه گفت:

- و حتی، رأی خواهیم گرفت.

دستش را به آرامی از روی زانوانش برداشت و تکرار کرد:

- رأی خواهیم گرفت، حالا که به این کار عادت کرده اید.

پرسل به مهارت مك لئو آفرین گفت. موفق شده بود رأی گیری را به میسون بقبولاند، رأی گیری را به صورت سنتی غریب و ریشه دار به او معرفی کرده بود و نه عملی قانونی. چه مکارانه! میسون به حقوق واقعی نمی گذاشت، اما انگلیسی تر از آن بود که به عادات احترام نگذارد.

مك لئو با همان لحن مؤدبانه گفت:

- کاپیتان، داشتید راجع به اقدامات احتیاطی می گفتید...

میسون بی آنکه نگاهی به پرسل بیندازد، گفت:

- درست است. وقتی که حرفم قطع شد، راجع به همین قضیه حرف

می زدم.

و مانند خیره های امور جنگی، گفت:

- من از حمله های روز بی می ندارم، اما شب، مسئله فرق می کند. سیاه پوست ها می توانند بدون سر و صدا به کلبه ها نزدیک شوند و آتش بزنند و وقتی خارج شدید و چشم تان به خاطر دود جایی را ندید، غافلگیرتان کنند. برای همین پیشنهاد می کنم که همه بریتانیایی ها شبها به کلبه تاهیتیایی ها بروند. روبروی کلبه محوطه بازی هست و می توانیم چند تا درخت دیگر را

بیندازیم تا بازتر شود. در چند قدمی کلبه می‌توانیم آتش روشن کنیم تا دور و اطراف روشن باشد، در چهار طرف کلبه سوراخ‌هایی برای تیراندازی تعبیه می‌کنیم و هر دو ساعت یک بار نگهبان‌هایش را عوض می‌کنیم.

جونز یکباره با صدای هیجان زده‌ای گفت:

- به به! نگهبانی می‌دهیم!

پرسل حیرت‌زده نگاهش کرد. چشمان جونز می‌درخشید و هیجان در چهره‌اش موج می‌زد. خود را می‌دید که تفنگ در دست پشت روزنه‌ای ایستاده است. خود را در این بازی سهم می‌دید. پرسل غمزده با خود اندیشید: «او هم! و همین دیروز داشت برای کوری و مهورو اشک می‌ریخت...»

جونز گفت:

- زن‌ها را چه کارشان کنیم؟

میسون چنانکه گفתי از طرح این پرسش خوشنود شده است، با لحن خیرخواهانه‌ای گفت:

- من فکرش را کرده‌ام. آن‌ها را در طبقه بالایی می‌خوابانیم. به این ترتیب جاشان امن است و مزاحم عملیات ما هم نمی‌شوند. خوشبختانه خانه تاهیتیایی‌ها یک طبقه بالایی هم دارد.

این جمله آخر را چنان خرسندانه ادا کرده بود که انگار این حسن تصادف را نیز باید به پای او بنویسند.

پرسل به میسون نگرست و از حالتش شگفت‌زده شد. در این لحظه، میسون خوشنود بود. به شدت خوشنود بود و شناور در تصورات خود. کاپیتان دوباره کاپیتان می‌شد. مقر خود را در عرشه یاز می‌یافت. دوباره راه‌ها را ترسیم می‌کرد، سکان را در دست داشت و خدمه تحت فرمانش بودند. ابتدای کارش را به نرمی و با احساس آغاز کرده بود. در آغاز کار، حتی رأی‌گیری را پذیرفته بود. پرسل با غضب به خود گفت: «کثافت احمق! وقتی که مک لئو خوب از او استفاده کرد، یک رأی‌گیری کافست تا او را به کلبه‌اش برگرداند.» بلند گفت:

- کاپیتان، من در مقابل پیشنهادهای شما خیال مخالفت ندارم. اما چیزی هست که متعجبم می‌کند: شما دارید مقدمات جنگ را فراهم می‌کنید.

انگار که محاصره شده‌اید، خودتان را برای محاصره‌ای که مدت‌ها نامعلوم است، آماده می‌کنید. به نظر من، شاید بهتر باشد که ببینید آیا راهی برای خاتمه این جنگ هست یا نه.

میسون گفت:

- مقصود شما را می‌فهمم، آقای پرسل. ولی خیالتان راحت باشد. نمی‌گذاریم سیاه پوست‌ها جنگ را شروع کنند. ما حمله خواهیم کرد. با کف دست ضربه آرامی به زانوی خود زد و قدرتمندانه تکرار کرد: - حمله خواهیم کرد. ما شکار نخواهیم شد، شکارچی می‌شویم. پرسل، یا شگفتی گفت:

- کایتان، می‌خواهید بگویید که خیال دارید تاهیتیایی‌ها را بکشید؟ میسون که چشمان خاکستری‌اش از تعجب از حدقه بیرون می‌زد، گفت:

- معلوم است، آقای پرسل. منظورم همین است. البته جای افسوس دارد، اما چاره دیگری نیست. با در نظر گرفتن شرایط، گمان می‌کنم که تا زمانی که سیاه‌پوست‌ها را از بین نبریم، کمترین امنیتی برای بریتانیایی‌های جزیره وجود ندارد.

پرسل یکباره از جا برخاست و چشمان شراره‌بارش را به میسون دوخته، فریاد زنان گفت:

- وحشتناک است! تاهیتیایی‌ها کاری نکرده‌اند. هیچ کاری، مطلقاً، هیچ. آن‌ها محروم شده‌اند. دو نفر از آن‌ها کشته شده‌اند. و هیچ واکنشی نشان نداده‌اند جز اینکه فرار کنند. و حالا شما می‌خواهید آن‌ها را از بین ببرید؟

میسون با آرامش تمام گفت:

- بنشینید، آقای پرسل. ما اینجا همه‌مان سفید پوستیم، و دلیلی برای عصبانیت وجود ندارد. من شخصاً گمان می‌کنم که مک لئو از خودش دفاع کرده است و سیاه‌پوست‌ها...

- او تحریکشان کرد!

- به هیچ وجه، آن‌ها به مرگ تهدیدش کردند و او عکس‌العمل نشان داد. لطفاً بنشینید، آقای پرسل...

پرسل زبان به اعتراض گشود:

- همه کسانی که اینجا هستند می‌دانند که چرا آن‌ها مك لئو را تهدید کرده‌اند. او تاهیتیایی‌ها را از تقسیم زمین محروم کرد.
- اگر عقیده مرا بخواهید، من به او حق می‌دهم، سیاه‌پوست‌ها از نظر کشاورزی چنگی به دل...

پرسل با قدرت تمام حرفش را قطع کرد:
- بله، طبیعی است! هرگز تاهیتیایی‌ها حق ندارند. حتی وقتی که آن‌ها را بکشند، گناه از خودشان است!
- بنشینید، لط ...

پرسل قدرتمندانه ادامه داد:
- پیشنهاد رأی‌گیری دارم! خیال ندارم متقاعدتان کنم، یا از راه رأی‌گیری حرفم را به کرسی بنشانم، فقط می‌خواهم اینجا هر کسی مسئولیت را به گردن بگیرد. زابت! اسماج! جونز! هانت! جانسون!
به یکایک آنان چشم دوخته بود و با صدای لرزانی فریاد می‌زد.
- شما باید رأی بدهید! آقای میسون معتقد است که جنگ را تا وقتی که «سیاه‌پوستی» در جزیره نباشد، ادامه بدهد. من مخالفم! انتخابش با شماست!

جونز گفت:

- بیکر اینجا نیست.

مک لئو با صدای کشارش گفت:

- رأی بیکر مال شما. او همیشه به شما رأی داده و بر فرض هم که اینجا باشد، دلیلی ندارد که امروز به من رأی بدهد.
رو به میسون کرد و گفت:

- اگر کاپیتان موافق باشند، پیشنهاد شما را به رأی می‌گذارم. کاپیتان،

اجازه می‌فرمایید؟

میسون با لحنی مصمم گفت:

- بفرمایید.

پرسل نشت.

مک لئو با خنده‌ای بی‌صدا گفت:

- پیشنهاد به رأی گذاشته می‌شود.
در کنار میسون می‌توانست به شش رأی موافق در برابر سه رأی مخالف امیدوار باشد. با لحن بی‌اعتنا و گستاخانه‌ای گفت:
- کی موافق است؟
جانسون بی‌درنگ گفت:
- من رأی ممتنع می‌دهم.
پس از چند لحظه سکوت، اسماج فریاد زنان گفت:
- تو چه گفتی؟
جانسون بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد، گفت:
- گفتم که رأی ممتنع می‌دهم.
تفنگش را روی زانویش گذاشت، لوله‌اش را رو به اسماج گرفته بود.
ادامه داد:

- توصیه می‌کنم که هیچ کس به من نزدیک نشود.
بی‌نظیر بودا ترس جدا شدن سر از تن معجزه می‌کرد. حتی به او شهامت می‌داد...

مك لئو شانه‌ای بالا انداخت. می‌توانست از خیر يك رأی ناقابل بگذرد. با لحنی سرشار از بی‌زاری تکرار کرد:
- کی موافق است؟ کاپیتان، ممکن است شما رأی بدهید؟
میسون به آرامی دست بالا برد. در ظاهر، بر خلاف میل خود رأی می‌داد، حتی به پیشنهاد خود. مك لئو گفت:
- اسماج؟

میسون دستش را زیر انداخت، نگاهش را به سقف دوخت و به صحنه بی‌اعتنا ماند.

- هانت؟

هانت دستش را بالا برد.

- وایت؟

وایت با صدای آرام خود گفت:

- من مخالفم.

رنگ از روی مك لئو پرید و چهره‌اش بی‌حرکت ماند. از زمان رأی

ممتنع وایت، دیگر به او اطمینانی نداشت. و اکنون تغییر رویه‌اش آشکار می‌شد. وایت جیهه دیگری اختیار می‌کرد. به صدای خود آهنگ سرزنش‌آمیز و حسرت‌باری داد و پرسید:

- خوب فکرهایت را کرده‌ای؟

وایت را بهتر از آن می‌شناخت که بتواند به گذاشتن او در محذور اخلاقی امیدوار باشد. وایت بی‌آنکه سربلند کند، گفت:

- فکرهایم را کرده‌ام.

جونز شادمانه فریاد برآورد:

- من مخالفم. پرسل هم همین‌طور. بیکر هم. وایت هم. جانسون رأی

ممتنع داده. می‌شود چهار رأی مخالف در مقابل چهار رأی موافق! اکثریت بی‌اکثریت! پیشنهاد میسون رد شد!

به خنده افتاد. سر را عقب برده، دو دست را روی بالای ران‌هایش گذاشته و آرنج‌ها را از هم جدا کرده می‌خندید. سکوتی طولانی در پی این خنده آمد. میسون یکباره سر راست کرد و گفت:

- هوم! چطور شد؟ چطور شد، مک لثو؟

به خشکی به سوی مرد اسکاتلندی سربرگردانده بود.

- پیشنهادتان قبول نشد، کاپیتان.

میسون با صدایی بی‌حوصله و در عین حال خشم‌آمیز گفت:

- بله؟ بله؟ معنی این کار چیست؟

- یعنی پیشنهادتان رد شده، کاپیتان.

میسون که خون به صورتش می‌تاخت، فریاد زنان گفت:

- رد شده؟ چه بی‌شرمی ننگ‌آوری!...

نزدیک بود منفجر شود، اما اختیار خود را به دست آورد و با صدای

تقریباً آرامی گفت:

- بسیار خوب؟ چه فرقی می‌کند؟ سیاه‌پوست‌ها در بیشه‌اند، و ما اینجا.

پیشنهاد چه پذیرفته شود، چه نشود، من فرقی نمی‌بینم.

پرسل با صدای نافذی گفت:

- چرا، یک فرق هست. اگر بخواهید به «شکار» بروید، فقط می‌توانید

مک لثو، اسماج و هانت را همراه ببرید. گذشته از این، راجع به هانت، باید

بگویم که او خیال ندارد تفنگش را پر کند.

مک لئو غرید:

- جریان چیست؟ هانت، تفنگت پر نیست؟

هانت گفت:

- بیا، نگاه کن.

تفنگ را به سوی مک لئو نشانه رفت و ماشه را چکاند. مک لئو خود را به زمین انداخت. از جا برخاست و در حالیکه شانه‌اش را می‌خاراند، گفت:

- تف به گور پدرت! از این شوخی‌ها با من نکن، هانت!

چونز دلسوزانه گفت:

- چه صحنه دلخراشی!

ماجرای نمایش مضحکی بدل می‌شد. مک لئو از خشم سفید شده بود. اما جرأت نداشت در مقابل همه از هانت چیزی بپرسد. می‌ترسید کاری کند که او هم به جبهه دیگر بپیوندد. پرسل با تلخی اندیشید: «من در تمام شئون پیروز شده‌ام. ولی بسیار دیر.»

مک لئو که گویی فکرش را خوانده بود، گفت:

- خوب، که چه؟ رأی شما چه چیزی را تغییر می‌دهد، پرسل؟ سیاه‌پوست‌ها توی جنگل‌اند. همانقدر به ما علاقه دارند که خدنگ به مار. و رأی شما آن‌ها را رفیق جان جانی ما نمی‌کند. به نظر من، سیاه‌پوست‌ها الان مثل کاپیتان فکر می‌کنند، یعنی آرام نمی‌گیرند مگر اینکه سر ماها را به نیزه کنند و دور کلبه‌هاشان بکارند تا منظره‌شان خوشگل‌تر بشود.

پرسل به سردی گفت:

- مگر اینکه سر شما را روی نیزه کنند، نه سر ما را. به هر حال مگر شما نبودید که از تقسیم زن‌ها محروم‌شان کردید؟ مگر شما نبودید که از تقسیم زمین محروم‌شان کردید؟ مگر شما نبودید که کوری و مهورو را کشتید؟ میسون نگاه سرزنش آمیزی به پرسل انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- ما خیال نداریم روبروی دشمن مشترك با همدیگر بگو مگو کنیم. فراموش نباید کرد که ما بریتانیایی هستیم و باید به هر قیمت که هست اتحادمان را حفظ کنیم.

«اتحاد!»، «دشمن مشترك!». چیزی را ناگفته نمی گذاشت!

پرسل که می کوشید خشم خود را پنهان کند، فریاد زنان گفت:

- اجازه بدهید جواب مك لئو را بدهم. او اشاره می کند که تاهیتیایی ها

همگی ما را به مرگ محکوم کرده اند. من این حرف را باور ندارم.

مك لئو با صدای کشارش گفت:

- هیچ کس مجبوران نکرده که حرفم را باور کنید. ولی اگر باور

نمی کنید، ساده است، بروید از خودشان پرسید.

پرسل به فکر فرو رفت، نگاهش را به زیر انداخت. آیا این پیشنهاد مك

لئو دامی را در پی نداشت؟ آیا درصدد برنمی آیند تا به خاطر تماس گرفتن با

«شورشیان» از او بازخواست کنند؟

مك لئو از سرگرفت:

- به هر حال، پیدا کردن آنها برای شما کاری ندارد. شما آنها را

خوب می شناسید... و همین طور زن هاشان را...

اسماج خنده سرداد، و همه خاموش شدند. آشکار بود که در تمام

جزیره همه از کارهای ئی تیا باخبرند.

پرسل سر راست کرد. سرانجام به آرامی گفت:

- اگر من سعی کنم تاهیتیایی ها را ببینم، به خاطر دلایل شخصی نیست،

بلکه به خاطر مأموریتی است که مجلس به من خواهد داد.

میسون غضب آلوده گفت:

- مأموریت؟ کدام مأموریت؟ ما خیال نداریم به شما مأموریت بدهیم تا

بروید و با دشمن ما پرچانگی کنید.

چنان نگاهی به مك لئو انداخت که گفتی تأییدش را درخواست می کند،

اما مك لئو حرفی نمی زد. همراهان خود را بی اعتنائتر از آن می دید که بخواهد

به این خاطر بجنگد، می ترسید آنها هم رهایش کنند، به مأموریت پرسل

امیدوار بود تا به آنها بقبولاند که همه پریستانی ها هدف خشم «سیاه پوستان»

قرار گرفته اند. با لحن ریشخند آمیزی گفت:

- اگر برای پرچانگی و لپ مالی با آنها باشد، من با کاپیتان هم عقیده ام،

چندان کار خوبی نیست، حالا می خواهد گوشواره به گوش تان باشد،

می خواهد نباشد، اما اگر برای خبردار شدن از نقشه هاشان باشد، در این

صورت، من می گویم که در زمان جنگ همیشه مفید است که آدم بداند دشمن می خواهد چه کلکی سوار کند. اگر گردن نازنین پرسل غلفلکش می دهد و دوست دارد با این مادرقجه ها اختلاط کند، من شخصاً گمان می کنم که فرصت خوبی است، و...

با لحن احترام آمیزی که به صورتی تحسین انگیز به صدای خود می داد، افزود:

- با اجازه شما، کاپیتان، من موافقم.

در همین حال، به حالتی بی اعتنا دست راستش را بالا برد و بی درنگ به زیر انداخت. حرکتش چنان تند و چنان نامحسوس بود که در نظر میسون به دشواری رأیی به حساب می آمد، اما در لحظه ای که دست مک لثو به زیر افتاد، رو به اسماج کرد و چشمکی به او زد. اسماج بی درنگ گفت:

- من موافقم.

وایت به دنبال او افزود:

- من هم همین طور.

هانت به نوبه خود دستش را بالا برد و پرسل و جانسون و جونز به دنبال او. مک لثو بی آنکه رأی میسون را بپرسد و یا مثل همیشه نتیجه آراء را اعلام کند، بی درنگ گفت:

- بسیار خوب، حالا که همه موافقت، پرسل هر وقت دوست داشت می تواند به جنگل برود و با زندگی خودش بازی کند، دعای ما بدرقه راهش. بی درنگ افزود:

- اگر به نظر شما اشکالی ندارد، کاپیتان، می توانیم برویم سر مسئله بعدی. امروز بعد از ظهر، باید برویم آب بیاوریم و با در نظر گرفتن شرایط، من عقیده دارم که چند نفر ملاح به عنوان محافظ بروند. اسماج که نوشتن بلد است، اسم های ما را روی کاغذ نوشته... اسماج، کلاه را بده به جونز. میسون به حالتی اشراف مآبانه گفت:

- اسم مرا هم نوشته اید؟

- کاپیتان، من فکر کردم که...

- بنویسید.

مک لثو با خضوع و خشوع گفت:

- بسیار رفتار شایسته‌ایست، کاپیتان.

از جا برخاست، از پشت سرش، از یکی از گنجه‌های متعددش، قلمدان ستوان سایمون را برداشت و روی میز گذاشت. اسماج به چارپایه‌اش نزدیک شد، سرفه‌ای کرد، پوزه‌موش‌وارش را به جلو نشانه رفت، پرغاز را حریصانه در مرکب فرو برد و با دقت تمام حروف را يك به يك نوشت. خدمه، با احترام به حرکت دستش می‌نگریست. میسون که به حالتی بسیار جدی، چشم به سقف دوخته بود، گفت:

- دلیلی ندارد که من مستثنی باشم. ما باید همه با این خطر مشترك رو برو شویم.

پرسل با انزجار به خود گفت: «عجب! من که هرگز ندیده‌ام میسون در هوای توفانی روی دکل‌ها برود...» نگاهش به نگاه مك لئو افتاد و پی‌برد که اسکاتلندی نیز همان فکر از مخیله‌اش گذشته است. مك لئو پشت سر میسون ایستاده بود و به جای تمامی آن احترام زاهدانه‌اش، چنان نفرت عمیقی روی چهره‌اش تکیده‌اش نقش بسته بود که پرسل احساس کرد خشمش به جوش می‌آید. میسون خصوصیات دیوانه‌کننده‌ای داشت، اما تماشای او که در نقش عروسک خیمه‌شب‌بازی فرو رفته و نخ‌هایش را دوباره به دست مك لئو داده بود، چندش آور بود. جونز، وقتی که کلاه برت را روی زانوانش گذاشت، پرسید:

- چند تا اسم را بیرون بکشم؟

مك لئو نشست و مؤدبانه سرش را به سوی میسون برگرداند. نقطه مناسب صحنه و مسئولیت جزئیات را به او واگذار می‌کرد. میسون بادی به غیب انداخت و گفت:

- چهار نفر. چهار نفر کاملاً کافی خواهد بود.

جونز دستش را در کلاه فرو برد، چهار کاغذ را بیرون کشید و کلاه را روی میز گذاشت.

- هانت.

هانت غرید. مك لئو گفت:

- تو امروز بعدازظهر همراه گروه آب می‌روی.

نزدیک بود بگرید با «تفنگ پر»، اما تأکید بر این نکته را به بعد موکول

کرد. جونز گفت:

- وایت.

وایت سر خم کرد.

- جانسون.

جانسون به حالتی هراسان دستی را روی لب‌هایش گذاشت و گفت:

- من؟ من؟

اسماج گفت:

- خیال کرده بودی معاف می‌کنیم؟ تو هم مثل بقیه بلدی تیراندازی

کنی.

جانسون پاهایش را روی کف اتاق خاراند و با صدای ضعیفی تکرار

کرد:

- من؟ من؟

به مرغ پیر خرفتی می‌مانست که خاک را بکاود. مک لئو بی‌آنکه نگاهی

به او بیندازد، گفت:

- بعدی.

جونز گفت:

- جونز.

و قهقهه‌اش به آسمان رفت. مک لئو گفت:

- هانت، وایت، جانسون، جونز. همه موافقت؟... گمان می‌کنم کار دیگری

نباشد، کاپیتان.

میسون از جابرجاست و چنان روی دوپایش قرار گرفت که گویی از

تکان کشتی بی‌مناک بود. با صدای پر قدرتی گفت:

- ملاحان، یادتان باشد که امشب را در خانه تاهیتیایی‌ها خواهیم

گذراند.

حرکتی به دستش داد که یعنی جلسه به پایان رسیده است. پرسل و

جونز پیش از همه بیرون آمدند. وقتی که از خیابان شرقی بالا می‌رفتند،

پرسل گفت:

- رویاتی، وقتی با گروه آب رفتید، تفنگ با خودتان نبرید.

جونز نومیدانه گفت:

- چرا؟

بازی بود. هیجان‌انگیزترین بازی‌ها. پیشاپیش گروه آب حرکت می‌کنی، تفنگ به دست، با گام‌های آرام، گوش بزننگ، و با چشم‌ها کمترین جنبش برگ‌ها و گیاهان را می‌پایی...
- اگر تاهیتیایی‌ها شما را با تفنگ ببینند، فکر می‌کنند که شما هم یا مک لئو همدست شده‌اید.

جونز چهرهٔ کودکانه‌اش را به سوی پرسل برگرداند و گفت:

- جداً؟ آن‌ها دوستم دارند. من هرگز کار بدی در حقشان نکرده‌ام.

- اگر شما را با تفنگ ببینند، دیگر دوست‌تان نخواهند داشت.

جونز لبخندی کودکانه به لب آورد و گفت:

- چرا؟ شاید فکر کنند که من برای شکار خوک می‌روم.

پرسل با لحن غضب‌آلوده‌ای گفت:

- مزخرف است!

جونز شانه‌هایش را جمع کرد و به حالتی آزرده گفت:

- من رفتم. از کوچهٔ جنوب شرقی می‌روم. به خانه‌ام نزدیک‌تر است.

پرسل مصرانه گفت:

- خواهش می‌کنم فکر کنید.

جونز که دور می‌شد، گفت:

- فکرش را خواهم کرد.

پرسل با خود گفت: «نمی‌بایست می‌گفتم «مزخرف است!» او فقط به

این خاطر که ثابت کند دیگر بچه نیست، دست به هر کاری می‌زند...»

صدایی از پشت سرش گفت:

- آقای پرسل.

سربرگرداند. میسون بود.

- آقای پرسل، باید با شما حرف بزنم.

پرسل به سردی گفت:

- در اختیار شما هستم، کاپیتان.

- بسیار خوب، قدم زنان به شما می‌گویم. خانه‌ام سر راه شماست.

و بالحنی که ابدأ رسمی نبود، گفت:

- آقای پرسل، پای شما با من هماهنگ نیست.
پرسل نگاهش کرد. «معلوم است که ابدأ به ذهنش نرسیده که پای
خودش را با من هماهنگ کند.»
میسون ادامه داد:

- آقای پرسل، ما همیشه با هم بگو مگو داشته‌ایم. در گذشته همیشه با
شما موافق نبودم. حالا هم، همیشه با شما موافق نیستم. اما با در نظر گرفتن
وخامت شرایط موجود، تصمیم گرفته‌ام همه چیز را نادیده بگیرم.
چه عالی! میسون مایل بود او را ببخشد که همیشه با او موافق نبوده
است. میسون بی‌آنکه به سکوت او دقت کند، گفت:
- آقای پرسل، من شنیده‌ام که خانم پرسل در انتظار کودکی هستند،
تبریک می‌گویم.
- متشکرم...

میسون حرفش را قطع کرد:
- همانطور که می‌دانید، خانم میسون هم همین‌طور.
قد راست کرد و اندکی برافروخت و افزود:
- خانم میسون، ماه سپتامبر فارغ خواهد شد.
پرسل گفت:

- کاپیتان، اجازه بدهید من هم به شما...
میسون دنباله حرفش را برید:
- امیدوارم که پسر باشد.
ایستاد و رو به مخاطبش کرد و از سرگرفت:
- آقای پرسل، باید پسر باشد.

روی کلمه باید تأکید کرده بود و چنان به پرسل نگاه می‌کرد که انگار
می‌خواهد در غیر این صورت او را مسئول مستقیم این شکست بداند. ادامه
داد:

- تا جایی که به من مربوط می‌شود، دختر به‌دردم نمی‌خورد. من هرگز
پرده‌پوشی نکرده‌ام که از جنس لطیف بدم می‌آید. به طور خلاصه، جنس
لطیف، ضعیف است. البته، آقای پرسل، من از دست خانم میسون شکایتی
ندارم. همانطور که قبلاً هم خدمت‌تان عرض کرده‌ام، انتخاب خوبی بود. خانم

میسون زنی است که مادر زاد نجیب است. خیلی مرا یاد خواهرم می‌اندازد. خلاصه، يك خانم تمام عیار است.

و در آخر سری تکان داد و گفت:

- تعجیبی نخواهم کرد اگر به من بگویند که در يك خانواده اصیل تاهیتیایی بار آمده.

به راهش ادامه داد.

- لطفاً پایتان را درست کنید، آقای پرسل.

پرسل با او همگام شد. میسون ادامه داد:

- آقای پرسل، من آدم مؤمنی نیستم، ولی از وقتی که از وضع جالب توجه خانم میسون خبردار شده‌ام، در روز دوبار به درگاه قادر متعال دعا می‌کنم که پسری به من عطا کند.

در دنباله کلماتش آمرانه افزود:

- از شما هم می‌خواهم که همین کار را بکنید.

به پلک‌های پرسل چین افتاد. ظاهراً میسون می‌اندیشید که دعاهای يك فرد «متبحر» از دعاهای او تأثیر بیشتری خواهد داشت. با وقار تمام گفت:

- سعی خودم را خواهم کرد، کاپیتان. ولی، با درنظر گرفتن اینکه من

هیچ نسبت خانوادگی با شما و یا با خانم میسون ندارم، گمان نمی‌کنید که...

- من فکرش را کرده‌ام، آقای پرسل. در واقع هم، خداوند حق دارد

گمان کند که شما در کاری که به شما مربوط نیست، دخالت کرده‌اید. برای

همین خیال دارم از شما تقاضا کنم که پدرخوانده بچه‌ام باشید. تصدیق کنید

که با این کار همه چیز عوض می‌شود.

پرسل گفت:

- بله.

میسون ادامه داد:

- به هر حال به نظرم می‌رسد که شما پدرخوانده مناسبی خواهید بود.

از طرفی چاره دیگری ندارم. در تمام جزیره، غیر از خود من، شما تنها کسی

هستید که می‌شود جنتلمن حسابش کرد.

پرسل بی‌آنکه لبخندی بزند گفت:

- از شما متشکرم، کاپیتان.

- همانطور که گفتم، با این کار همه چیز عوض می‌شود. به نظر شما، به عنوان پدرخوانده، کاملاً حق داشته باشید از خدا بخواهید که جنسیت فرزند خوانده آینده‌تان را دستکاری کند. خواهش می‌کنم دقت کنید که همین طوری هم پنجاه درصد امکان پسر بودنش هست. چیزی که می‌خواهم این است که این امکان صد در صد شود. این تقاضایم چندان خارق‌العاده نیست. چنان حرف می‌زد که گویی خداوند حاجتی چنین ناچیز را به یقین اجابت می‌کند.

به کنار کلبه‌اش رسیده بودند. میسون روبروی دریچه‌ای قرار داشت که به «عرشهٔ دنباله» باز می‌شد، و رو به پرسل ایستاد. در صدد نبود که حتی از پدرخواندهٔ آیندهٔ پسرش دعوت کند تا وارد شود. چشمان خاکستری‌اش به کوهستان دوخته شد و چهره‌اش یکباره گلگون شد، با هیجانی ناگهانی گفت:
- آقای پرسل، من رفتار شایستهٔ شما را موقع مرگ جیمی فراموش نکرده‌ام.

از زمان پیاده شدن در جزیره دومین بار بود که آن لحظه را به خاطر می‌آورد.
- کاپتان...

- کار بسیار شجاعانه‌ای بود، آقای پرسل. شما با زندگی خودتان بازی می‌کردید. آن مردک سنگدل هرگز امکان نداشت شما را ببخشد. یقیناً می‌گذاشت در غل و زنجیر بیوسید.

چشمانش تیره و تار شد، سربرگرداند و چنانکه گفتمی یکباره زیر موج احساساتش فرو می‌رود، با صدای خفه‌ای گفت:
- اگر پسر باشد اسمش را جیمی خواهم گذاشت.

پرسل نگاهش را به زیر انداخته به نوبهٔ خود برافروخت. در این لحظه، همه چیز را از خاطر زدوده بود. حتی تا اندازه‌ای نسبت به میسون محبتی در دل احساس می‌کرد. میسون با همان صدای خفه ادامه داد:

- هرگز، هرگز جرأت نمی‌کردم بدون جیمی روبروی خواهرم ظاهر بشوم. خواهرم، زندگی خوشی نداشت. و زندگی من هم... به هر حال، جیمی، آقای پرسل، جیمی... تنها پرتو روشن زندگی ما بود.
این کلمات را چنان با شرمساری ادا کرده بود که گویی این تعبیر زیاده

از حد گستاخانه است. آنگاه خاموش شد، بند اسلحه‌اش را بالا برد، سر خم کرد، دریچه را گشود و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، از «عرشه‌دنباله» گذشت. نگاه پرسل به دنبال او بود.

میسون در لحظه‌ای که به در کلبه‌اش می‌رسید، سربرگرداند. چهره‌اش خیس اشک بود. لبخند زد. دست راست را بلند کرد و با صدای قدرتمندی گفت:

- پسر خواهد شد، آقای پرسل.

پرسل با حرارت تمام گفت:

- امیدوارم، کاپیتان.

پس از غذای نیمروز، پرسل با نگاه به جستجوی صندلی راحتی‌اش پرداخت، اما با عصبانیت به خاطر آورد که در خانه اواماتا است. به باغچه‌اش رفت و پس از چند قدمی به بیشه گل‌های خطمی که پایان راهش را اعلام می‌کرد، رسید. نی‌ووآ در آستانه آفتاب گرفته درهای کشویی نمایان شد و گفت:

- من می‌روم پیش اواماتا!

دستش را به سوی خانه اواماتا نشانه رفته بود. پرسل لبخندی به لب آورد و دستی تکان داد. او نیز، اکنون با دست سخن می‌گفت. نی‌ووآ از آفتاب بیرون رفت و بی‌درنگ سیاهی درون کلبه او را بلعید، گویی در غاری فرو رفته بود.

چیزی به پاهای برهنه‌اش خورد. به خاک نگرست. چیزی ندید. به سوی بیشه گل‌های خطمی سربرگرداند و دوباره چیزی به آهستگی به پیش خورد. سنگریزه بود. بی‌حرکت ماند.

به سرخس‌های غول پیکری که گرداگرد باغچه را گرفته بود، دقیق شد. با صدایی آهسته و نگران گفت:

- کسی آنجاست؟

پاسخی نیامد، و سکوت چنان طولانی شد که حتی شك کرد کسی او را هدف گرفته است. درست در لحظه‌ای که پا از زمین برمی‌داشت، سنگ سومی به سینه‌اش خورد. چیزی در ذهنش به جریان افتاد. نخستین روز در جزیره. مهانی با تمام قد روی علف‌های روپروی درخت انجیر دراز کشیده...

آهسته گفت:

- ئی تیا!

صدای خنده‌ای به گوشش آمد. پرسل به سرخس‌ها دقیق شد. چیزی ندید. حتی برگ‌گی نمی‌جنبید. پشت بیشه گل‌ها، دسته‌ای از سرخس‌های غول‌آسا او را از درختان جلگه دوم جدا می‌کرد. بیشه بیش از ده متری پهنا نداشت، اما چنان غیر قابل نفوذ بود که او هرگز به هوس نیفتاده بود از آنجا بگذرد. معمولا از راه درخت انجیر دور می‌زد. پرسل گفت:

- آهای دختر جوانی که سنگ می‌اندازی!

این همان جمله‌ای بود که روز اول در جزیره مهانی به او گفته بود. صدای خنده خفه‌ای به گوش رسید. خنده‌ای که به غوغوی کبوتران می‌مانست. پرسل گفت:

- بیا بیرون.

صدای ئی تیا بلند شد.

- نمی‌توانم. نباید خودم را نشان بدهم.

ادامه داد:

- ولی، تو بیا.

به فکر فرو رفت. تنها ئی تیا می‌توانست او را به مخفی‌گاه تاهیتیایی‌ها راهنمایی کند. مك لئو درست دیده بود. پرسل به آرامی بیشه گل‌های خطمی را دور زد. نگاهی به برگ‌های پهن سرخس‌ها انداخت و گفت:

- کجایی؟

- اینجا.

اما باز هم خود را نشان نمی‌داد، پرسل برگ‌های پهن را کنار زد، خم شد و در بیشه فرو رفت. تاریکی غلیظی بود. هوا خنک بود و نمناک. بی‌صبرانه گفت:

- کجایی؟

برگ‌های درهم فرو رفته نمی‌گذاشت سرپا بایستد. زانویش را روی خاک گذاشت. همه چیز خیس و خاموش بود و در تاریکی سبز فامی فرو رفته بود. خاک پوشیده از خزه بود.

فرصت دیدنش را نیافت. او را خنک و عطر آگین سینه به سینه خود دید.

لب‌های کوچک نمناکش از چهره‌اش به شتاب و چابکی توله‌سگی بالا می‌رفت. بازوانش را گرفت و او را از خود جدا کرد. بدتر از پیش بود، همینکه از خود جدایش کرد، عطرش به صورتش خورد. گل‌های خطمی لابلای موهایش، گل‌های تیاره، گردن‌بند دانه‌های نخل... عطرش زیر برگ‌های سرخس، در آن هوای محبوس و نم گرفته، قدرتی شگفت می‌یافت. او ما آتا گفته بود «اگر پوست خوب باشد...» زیر انگستان به هم فشرده پرسل، شانه‌های ئی‌تیا، نرم و شکننده بود، چون شانه‌های کودکی. به دشواری او را می‌دید. چون میوه‌ای می‌بویدش و به لب می‌سایید.

- باید با تو حرف بزنم، ئی‌تیا.

با سخن گفتن به خود آمد. دست‌هایش را به سختی از شانه‌هایش برداشت.

ئی‌تیا گفت:

- همه‌اش حرف، حرف!

چشمان پرسل به تاریکی خو می‌گرفت و رفته رفته ئی‌تیا را می‌دید. او به زانو، روی پاهایش نشسته بود و در این وضعیت ران‌هایش بیرون می‌زد، گرد و دقیق. کمر بند گیاهی سفید دامنش از دو سو روی خزه‌ها افتاده بود. شانه‌های گردش به جلو خمیده بود و به سینه‌اش نزدیک می‌شد، بازوانش را در کنار تنش آویزان کرده بود، اما زیر کمر باریکش، ران‌هایش به خط بازوانش انحنا می‌داد. لب برچیده بود، اما چشمانش برخلاف لب‌هایش می‌خندید. بی‌آنکه کمر باریکش را تکان دهد، ران‌هایش را به تموج انداخته، با انزجاری ساختگی تکرار کرد:

- همه‌اش حرف، حرف!

- ئی‌تیا، گوش کن، ما در حال جنگیم!

چهره گرد و کوچک ئی‌تیا غمزده شد.

- نه آئوئه! نه آئوئه! جنگ شروع شده و خیلی از زن‌ها بیوه

می‌شوند...

- به خاطر همین من می‌خواهم جلوی جنگ را بگیرم.

ئی‌تیا با شك و تردید گفت:

- جلوی جنگ را بگیری؟

- بله. خواستم این است. تو باید مرا ببری پیش تاهیتی.

- کی؟

- همین الان.

ئی تیا تکانی خورد و گفت:

- همین الان؟

- مگر الان چه اشکالی دارد؟

- ما آماآ. وقتش نیست که آدم وسط آفتاب راه برود. الان وقت خواب

است... وقت بازی است.

سکوت برقرار شد. آنگاه ئی تیا دوباره به توج افتاد و چشمانش در

تاریکی برقی زد و با صدای آهسته و شیرینی گفت:

- با من بازی کن، آدامو.

پرسل نگاهش کرد. این کلمه بازی هم چه با مسمی بود!... به تنهایی، گویای

مردمی بود و گویای تمدنی! چه معصومیتی داشت! زیر سرخس های غول آسای بانی تیا

قایم باشک بازی می کردی، و وقتی دستت به او می رسید، با او به بازی مشغول

می شدی. آدامو و ئی تیا، برهنه و کودکانه، روی خزه ها، چون دو شیرخواره

روی فرشی... بازی! بازی! سراسر عمر چیزی نبود جز بازی. صبح، هنگامی

که هوا خنک بود، به بازی ماهیگیری می رفتی. پس از ظهر، روی درختان

نارگیل به بازی چیدن نارگیل سرگرم می شدی. شب، وقتی که خنکای هوا

دوباره بازمی گشت، نوبت به بازی شکار خوک می رسید. اما نیمه های روز،

درست در دل آفتاب، به سایه می رفتی، و بازی می کردی... این فعل به مکمل

نیازی نداشت. بازی بود. بازی ناب. معصومانه ترین بازی ها.

پرسل گفت:

- نه.

- چرا؟

- قبلاً هم به تو گفته ام. تابو است.

کلماتش را با ناراحتی ادا می کرد. تابو بودن بازی در زبان تاهیتیایی

بسیار احمقانه به نظر می رسید!

ئی تیا به خنده افتاد.

- تابو، از جانب چه کسی؟

- از جانب نه‌آتوا.

ئی‌تیا خشمزده گفت:

- مرد! حرف‌هایی می‌زنی که درست نیست! رئیس یا جادوگر دربارهٔ تابو تصمیم می‌گیرد. نه نه‌آتوا. نه‌آتوا، نه‌آتواست، فقط همین.

کلماتش رنگ الحاد به خود می‌گرفت: یعنی که خداوند در کارهای انسان دخالتی ندارد. پرسل گفت:

- در جزیرهٔ بزرگ باران، نه‌آتوا دربارهٔ تابوها تصمیم می‌گیرد.

این جمله نیز، وقتی که خوب در آن دقیق می‌شدی، نشانی از الحاد داشت. اما چگونه می‌باید به او فهماند که خداوند در همه جا یکی است؟
ئی‌تیا گفت:

- خب، ما که در جزیرهٔ بزرگ نیستیم. تابوی تو ارزشی ندارد. چرا باید تابوها را از این جزیره به آن جزیره برد؟

بر سر این نکته پیشتر نیز با هم جدل داشتند. و پرسل هرگز در این بحث پیروز نشده بود. با صلابت تمام گفت:
- گفتم نه.

ئی‌تیا سینه سپر کرد و چشمانش برق زدند. خشمزده گفت:

- مرد! چرا این طور به من اهانت می‌کنی؟ مگر من مثل هوروا دعوایی‌ام؟ مگر مثل واآ معمولی‌ام. مگر مثل تاپاتا زشتم؟...

برآمدگی‌های سینه‌اش را در دست‌های گوشتالودش گرفت و گفت:
- سینه‌ام را ببین!

در جا به تموج افتاد و دست‌هایش را بلند کرد و ادامه داد:

- شکم را ببین! ران‌هایم را ببین! ببین مرد! ببین چه گرد و پهن است!...

با سینهٔ عریان، و کف دستی که تا شانها بالا برده بود، لبخند به لب به تموج ران‌هایش نگاه می‌کرد، گویی که زیبایی‌اش، رفته رفته خود او را مست می‌کرد. با صدایی خفه و کمی ناصاف گفت:

- نگاه کن، مرد! نگاه کن! من تنی دارم که می‌تواند تو را بپذیرد و برایت بچه‌ای بیاورد.

پرسل گفت:

- من جوابت را داده‌ام، حالا خواهش می‌کنم مرا بپریش تاهیتی.

ئی تیا بی حرکت ماند. چهرهٔ گرد کوچکش درهم فرو می‌رفت، از چشمانش برق بیرون می‌جست. با صدایی که در اثر خشم به شدت نازک شده بود، گفت:

- مرد، با من بازی کن تا تو را بیش دوستانم بیرم. اگر بازی نکنی، می‌روم.

دهان پرسل باز ماند، نگاهش می‌کرد. روز، روز تهدید بود! اول جانسون، حالا هم ئی تیا! یا تغیر گفت:

- من عصبانی شده‌ام، ئی تیا. خیلی عصبانی شده‌ام.
و بی آنکه فکر کند که اکنون هنگام خوشنود کردنش نیست، به انگلیسی تکرار کرد:

- من خیلی عصبانی‌ام.

ئی تیا بی درنگ با دقت بسیار لب‌هایش را از هم گشود و گفت:

Why? _

این کلمه را «او آیه» تلفظ می‌کرد، بی نشانی از «h»، و با افزودن کسره به آخر کلمه، اما چنان شمرده ادا کرده بود و با چنان حالتی، که پرسل تقریباً کلمه را می‌دید که گرد و حیرت‌زده از دهانش بیرون می‌آید. معصومانه دست‌هایش را روبرویش گرفت و به زبان تاهیتیایی تکرار کرد:

- چرا؟ تو مهربان باشی، من هم مهربانم. تو بد باشی، من هم بدم.
خمیده بود و بازوان را به گرد زانوها حلقه زده بود، با پیکر درهم فرو رفته و گردش به میوه‌ای می‌مانست که روی فرشی از برگ‌های سبز مانده باشد: گرد و آبدار و عطر آگین. پرسل به خود گفت: «و من، من همان پسر بچهٔ «بد»‌ام، چون نمی‌خواهم بازی کنم.» با صلابت گفت:

- ئی تیا، مرا بپریش دوستانت، همین. شرط و شروط نمی‌خواهم.

- اگر تو مهربان باشی، من هم مهربانم.

- خدا حافظ، ئی تیا.

- اگر تو مهربان باشی، من هم...

- خدا حافظ، ئی تیا.

ئی تیا به آرامی گفت:

- من فردا دوباره می‌آیم.

در چشمان خندان و شیطنت‌بارش که به چشم پرسل دوخته شده بود،
یقین مطلق به پیروزی نهایی‌اش موج می‌زد.

پرسل غضب‌آلوده گفت:

- خداحافظ!

و با چنان سرعتی از بیشه سرخس‌ها بیرون آمد که پیشانی‌اش به تنه
سرخسی خورد و دست راستش میان دو شاخه گیر کرد.

وقتی به کلبه‌اش برمی‌گشت، احساس کرد که آفتاب به پس گردن و
شانه‌هایش مشت می‌کوبید. احساس سوزش نبود، بیشتر به ضربه‌ای
می‌مانست. به سرعت گام برداشت، به سایه زیر سایبان رسید و آسوده شد،
خود را روی تخت انداخت، به یاد آورد که ئی‌ووآ به خانه او ماآتا رفته است.
این رفت، و آمد به خانه این و آن هم عجب عادت بیمارگونه‌ای بود! خود را
تنها و پریشان دید. در اعماق وجودش، آن چنان که به مك لئو گفته بود،
اطمینان نداشت که تاهیتیایی‌ها همه پیریتانی‌ها را دشمن خود ندانند. به یاد
سنت‌های جنگی تاهیتی افتاد:

وقتی قبیله‌ای فردی از قبیله‌ات را بکشد، درست این است که اگر
بتوانی، تمام افراد آن قبیله را نابود کنی. اما در اینجا مسئله فرق داشت. پیریتانی‌ها،
قبیله دشمن نبودند که سابقه طولانی جنگ، خیانت و وحشیگری داشته
باشند. بسیاری از آن‌ها حتی روابط دوستانه‌ای با تاهیتیایی‌ها داشتند، و شاید
تاهیتیایی‌ها در این يك مورد ظرافت‌هایی را در گرفتن انتقام پذیرند. مثلاً شاید
چنین بیندارند که فقط آن دسته از پیریتانی‌ها که اسلحه به دست گرفته‌اند،
دشمنند. با حسرت به خود گفت: «ولی در این صورت، شاید بهتر بود تسلیم
ئی‌تیا می‌شدم تا آن‌ها را ببینم. باید به آن‌ها بگویم که به ظواهر امر اعتماد
نکنند. مثلاً، جونز، فقط به خاطر بیجگی تفنگ به دست گرفته است، هانت
تفنگش را پر نمی‌کند، جانسون تصمیم گرفته است شلیک نکند، وایت علیه
مک لئو رأی داده است...»

دوباره جونز را که چند دقیقه پیش از کوچه باد جنوب شرقی دور شده
بود، در نظر آورد. به بینی کوچکش چین افتاده بود و به یقین می‌رفت تا برای

آب آوردن مسلح شود، و حتی اگر این بار اتفاقی نیفتد، چندین چشم از بیشه او را می‌پایند. روپاتی تفنگ با خود دارد: روپاتی هم علیه ماست. پرسل به خود گفت: «باید همین الان بروم دیدنش و پیشنهاد کنم که به جای او بروم.» اما هوا گرم بود و میل به حرکت نداشت. گذشته از این، بی‌فایده بود. جونز امتناع خواهد کرد. خواهد گفت که می‌داند چه کار کند، دیگر بچه نیست، و غیره.

از درهای کثویی باز، آفتاب و گرما موج موج به درون می‌باشید، و هرچند که او تقریباً برهنه بود، اما عرق می‌ریخت. به این فکر افتاد تا درها را ببندد، اما یارای آن را نداشت و فقط توانست به نور پشت کند. احساس غریبی داشت: یقین بود که هر روزی که می‌گذشت، مرگ دیگری را برای جزیره‌نشینان به‌همراه می‌آورد، و او نمی‌توانست باور کند. دیگران نیز یاور نداشتند. بیکر به صید ماهی می‌رفت - آنها هم به تنهایی! - و تمام روز آنجا می‌ماند. میسون روزانه دوبار به درگاه خداوند دعا می‌کرد که پسری به او عنایت کند. ئی‌ووآ به خانه همسایه می‌رفت تا پرچانگی کند. ئی‌تیا فقط به فکر یازی بود. و او، مثل هر روز، به خواب قیلوله فرو می‌رفت. جنگ آنجا بود و به چشم‌ها چنگ می‌زد، اما هیچ کس نمی‌خواست ببیند.

مثل هر روز و همین ساعت، احساس می‌کرد که خواب او را درمی‌ریاید. چشمانش بسته شدند و تنش روی تشک برگ‌ها آرام آرام سنگین شد. رفته رفته بی‌حس می‌شد و فرو می‌رفت. از جا پرید. به خاطر خوابیدن خود را چنان گناهکار احساس می‌کرد که گفتی زندگی پریستانی‌ها به بیداری او بسته است. تقریباً با صدای بلند گفت: «مسخره است. من چه کار می‌توانم بکنم؟» سرش سنگین بود، گردنش درد داشت. زیر سرخس‌ها، هوا زیاده از حد خنک بود، و وقتی بیرون آمده بود، آفتاب غافلگیرش کرده بود.

دوباره چشمانش را بست و به خواب فرو لغزید. عذابی جانکاه از خواب بیرونش کشید. همان عذاب وجدانی بود که در کودکی، وقتی که مشق‌هایش را ننوشته به خواب می‌رفت، احساس می‌کرد. گلویش خشک شد. می‌بایست کاری کند، اما نمی‌دانست چه باید کرد. روی این بستر سست می‌شد و وقت به صورتی چاره‌ناپذیر از دست می‌رفت؛ چیزی در جایی، از دست رفته بود، و گناه از او بود. نمی‌دانست آیا خواب است یا بیدار، کابوسی

او را فرا گرفت، افکارش در دایره‌ای به چرخش درآمد، بی‌آنکه بتواند بایستد، و صدایی بی‌وقفه در گوشش به زمزمه افتاد: «آدامو، تو می‌بایستی، می‌بایستی، می‌بایستی...» ولی چه می‌بایست کرد؟ گنااهش چه بود؟ در همین لحظه صدا خاموش شد، و او غلٹی زد و در تاریکی‌ها فرو رفت.

ایکاش افکارش در این دایره سنگین نمی‌گشت، با این خستگی سهمگین... ایکاش می‌توانست به پیش برود، و به روشنی ببیند! نور سبزی روبرویش نمایان شد، او در پای درخت انجیر بود، در میان هزار توی سبز گم شده بود، به دنبال مهانی می‌گشت، مدام به دور درخت می‌چرخید. سایه‌ای از روبرویش گریخت، گرده سیاه ورزیده‌ای خم شد تا از زیر شاخه‌ای بگذرد. مهانی! حتی سری هم بر نمی‌گرداند. ساعت‌ها به درازا کشید. و یکباره، خود او بود! آنجا! برفراز سرش! سر او، به تنهایی، در هوا آویزان بود، در میان شاخ و برگ، با چهره‌ای بی‌خون، خاکستری، چون سر مسیح مصلوب به یک سو خمیده بود. فریاد زد: «مهانی!» چشمان به آهستگی دردناکی باز شدند، دیگر بی‌فروغ نبودند. «مهانی! مهانی!» پرسل مدام نامش را فریاد زنان می‌گفت. اگر از فریاد زدن بازمی‌ایستاد، مهانی می‌مرد. آنگاه، لب‌های برآماسیده از هم باز شدند، و چشمان قهوه‌ای غمزده و تارش به او دوخته شدند و مهانی به کندی گفت: «آدامو، تو نمی‌بایستی...» پرسل نومیدانه فریاد برآورد: «نمی‌بایستی چه؟ چه؟ چه کار نمی‌بایستی می‌کردم؟...»

نیمه بیدار بود، عرق از زیر بغل و از کمرگاهش سرازیر بود. اما تنش که گویی در اثر خواب کوفته بود، از جا نمی‌جنبید. یکباره همه جا تاریک شد. مهانی ناپدید شد و پرسل در دهانه درخت انجیر جونز را دید که اسلحه در دست می‌دود. او در واقع جونز نبود، پسرکی بود که به جونز می‌مانست، تفتگی چوبین را روی دست بلند می‌کرد و چهره پرازک و مکش را به سوی پرسل برگردانده می‌خندید. پرسل با دلشوره به خود گفت: «هرگز نمی‌توانم بگیرمش» می‌خواست بدود، اما نمی‌توانست زانوان خود را بلند کند. پاهای سست و سنگینش را پشت سر خود روی خاک می‌کشید. یکباره جونز به زمین افتاد. چیزی نمانده بود پرسل روی تن او درغلتند. ایستاد. جونز نبود، جیمی بود، چهره‌اش در اثر مشت برت درهم شکسته، خون از دهانش جاری بود. خدایا! جیمی! جیمی! صدای قدرتمند میسون در گوشش گفت: «آقای پرسل،

امیدوارم که پسر باشد.» میسون شانه‌هایش را گرفته بود. «آقای پرسل، باید پسر باشد!»

بیدار شد. دو دست بزرگ سیاه بازوانش را گرفته بود و تکانش می‌داد. این تکان قلبش را به درد می‌آورد. چشم بر هم زد. این دست‌های بزرگ و این تنه سیاه که روی او خمیده بود، از آن اوماآتا بود. چشم‌هایش را کاملاً گشود و دستش را روی دهان گذاشت. در کنار اوماآتا ئی‌وآ را دید، و در کنار او ئی‌تیا را. روی آرنج بلند شد:

- چه شده؟

اوماآتا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

- حرف بزن، ئی‌تیا!

ئی‌تیا به پرسل نگاه کرد، پرسل که ترس سرپایش را فرا می‌گرفت،

گفت:

- حرف بزن، ئی‌تیا!

- آدامو!

- حرف بزن!

- تفنگ‌ها را پیدا کرده‌اند!

پرسل نشست و حیرت‌زده فریاد زد:

- چه گفتی؟ کدام تفنگ‌ها را؟

- تفنگ‌هایی که رئیس در غار مخفی کرده بود.

دست‌هایش را روی دو گوشش گذاشت، گویی که نمی‌خواست چیزی

بشنود.

- کدام تفنگ‌ها؟ کدام غار؟

و یکباره فریاد زنان گفت:

- تفنگ‌های میسون؟ تفنگ‌هایی که در غار مخفی کرد؟ در کوهستان؟

- بله.

از تخت به زیر آمد و به طرف در قدمی برداشت و فریاد برآورد:

- دیوانه!

گیج و گنگ ایستاد. کجا برود؟ چه کند؟ به چهره ئی‌تیا دقیق شد.

- چطور جرأت کردند وارد غار بشوند؟ از توپا‌پاهوها نترسیدند؟

- مهانی تنهایی رفت.

تنها مرد تاهیتیایی که به ارواح اعتقاد نداشت! جز او دیگتری نمی‌توانست باشد!

- کی؟

- وقتی آواپوهی و من بعد از تقسیم واهینه‌ها فرار کردیم. مهانی وادارمان کرد به غار برویم. ما نمی‌خواستیم. اما باران می‌آمد و می‌آمد! رفتیم توی غار.

پرسل که نگاهش می‌کرد، با لب‌های خشک شده‌اش گفت:

- مهانی چند تا تفنگ پیدا کرد؟

- هشت تا.

- مهمات هم بود؟

- يك جعبه.

میسون دیوانه! آن همه را با و آ آن بالا برده بود تا در صورت بازگشت کشتی جنگی «جانشر را نجات بدهد...» فکری به سرعت برق از ذهن پرسل گذشت. فریاد زنان گفت:

- اوماآنا! گروه آب!

نگاهش کرد. اوماآنا، با چشمانی جنون زده، سراپا می‌لرزید. قادر نبود پاسخی بگوید. پرسل به سوی ئی‌وآ سربرگرداند و فریاد زنان گفت:

- گروه آب!

- رفته.

- کی؟

- يك لحظه پیش.

- چه طور لحظه‌ای؟

- يك لحظه طولانی.

پرسل نومیدانه فریاد زد:

- لحظه طولانی چه طوری؟

- مثل رفتن به خلیج بلاسوم و برگشتن.

يك ساعت. تقریباً اکنون به انتهای راه رسیده بود. هرگز نمی‌توانست

به آن‌ها برسد. حتی اگر فریاد هم می‌زدند، ابداً به گوششان نمی‌رسید.

در يك مايلي درخت انجير، در كمرکش كوه، صخره‌هایی كه راه آب را سد می‌كردند، برکه کوچکی ایجاد می‌كردند كه بالایش را شاخ و برگ گیاهان پوشانده بود. از آنجا بود كه آب می‌كشیدند، و آنگاه، هنگامی كه ظرف‌ها همه پر می‌شد، به شنا می‌پرداختند. آب زلال روی صخره‌های سیاه، پاداش راه‌پیمایی طولانی زیر آفتاب بود. پرسل با قلبی درهم فشرده به ئی‌تیا نگرست.

- خبر دارند كه گروه آب رفته؟

ئی‌تیا نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- خبر دارند.

پس ئی‌تیا به آن‌ها گفته است؛ بی‌آنكه فكر بدی كرده باشد! راه‌ها، فائی‌نا، ئی‌تیا، از صبح تا شب در اطراف دهكده پرسه می‌زدند، با زنان پريتانی‌ها كه از طریق همسرانشان از همه جا خبر داشتند، و راجی می‌كردند. حتی تعمدي در كار نبود. عادت بود. در جزایر تاهیتی همه چیز را همگان می‌دانستند؛ «شورشیان» ساعت به ساعت از جزئیات دهكده خبردار می‌شدند. و اکنون در انتظار پريتانی‌ها هستند. پشت بیشه‌ها پنهان شده‌اند، در آن سوی برکه، لوله تفنگ‌ها را به شاخه‌ها تکیه داده‌اند. پريتانی‌ها خواهند آمد. خواهند گذاشت تا زن‌ها به کنار برکه بروند، و آنگاه، تفنگ در دست، به بالای خاكریز می‌آیند. پرسل نالید: «خدایا، تاهیتیایی‌ها آن‌ها را به آسانی هدف می‌گیرند.» با صدای بلند فریاد زد: «جوتزا!» گویی كه جوانك می‌توانست صدایش را بشنود. تعابلی غریب به دويدن سراپایش را فرا گرفت. دويدن! دیوانگی است؛ جوتز در چند متری آب بود. شادمان بود، می‌اندیشید كه، وقتی زن‌ها سطل‌ها را پر كردند، می‌تواند سلاح دست و پاگیرش را به زمین بگذارد، گره پاره‌نویس را باز كند، و پیش از سایرین، شادمانه، تن آفتاب‌سوخته و عضلانی‌اش را به آب بسپرد. آهسته گفت:

- دارند به آب نزدیک می‌شوند.

هر سه زن به كوهستان خیره شده بودند. اما كوهستان را نمی‌دیدند. آن‌ها نیز همان صحنه‌ای را كه پرسل می‌دید، به چشم می‌دیدند. چهار پريتانی به آرامی از میان سنگ‌ها پیش می‌رفتند و مرگ در پایان راه بود. اوما‌آتا با صدای خفه‌ای گفت:

- جونوا!

راست می‌گفت! پرسل فقط به جونز اندیشیده بود! اما هانت نیز با مرگ فاصله‌ای نداشت. سایرین نیز چیزی به مرگشان نمانده بود؛ جانسون که زندگی‌اش به لرزیدن گذشته بود، وایت که آن‌همه باوجدان بود، هانت که هرگز هیچ نمی‌فهمید، و جونز! جونز!...

به اوماآنا نگریست. نگاهش به صورتی هراسناک تهی بود. به او نزدیک شد و بازویش را گرفت. اوماآنا بی‌حرکت، آزادش گذاشت. سریزرگش را تکان می‌داد، و قطرات درشت اشک در چشمان خیره‌اش می‌رقصید. نی‌وآ بازوی دیگرش را گرفت، و اوماآنا با صدای ضعیفی که به صدای پیرزن فوتوتی می‌مانست، گفت: «می‌خواهم بنشینم.» و بی‌درنگ تنه غول آسایش چنان به زمین خورد که گفنی پاهایش دیگر تاب کشیدنش را ندارد. نی‌وآ و پرسل نیز چسبیده به او، روی کف اتاق نشستند. پس از لحظه‌ای، نی‌تیا نزدیک شد و در کنار نی‌وآ نشست و سر را به بازویش تکیه داد. خاموش بود و چشم به کوهستان دوخته بود.

پریتانی‌ها زیر آفتاب گام برمی‌داشتند. گروه آب، در اثر گذشتن از میان سنگ‌ها، کوره راهی ایجاد کرده بود، و همگی به دنبال هم، پابره‌نه و خاموش در حرکت بودند. هوا بسیار گرم بود، کسی میل به حرف زدن نداشت. جانسون وحشتزده به اطراف خود می‌نگریست. وایت، به حالتی غمزده و آرام، به پلک‌هایش چین می‌انداخت. هانت به چیزی نمی‌اندیشید. جونز کمی می‌ترسید. فقط کمی. تاهیتیایی‌ها دوستش دارند. و تازه، فقط مسلح به زوبین‌اند، و زوبین هم برد زیادی ندارد. آفتاب به شانه راستش نیش می‌زد. عرق بی‌وقفه از پشتش، از میان کتف‌هایش سرازیر بود و تنش با لذت آماده نوازش آب می‌شد.

سکوت در اتاق غیر قابل تحمل می‌شد. پرسل دست‌هایش را به هم می‌فشرده. ثانیه به ثانیه ناآرام‌تر از پیش نفس برمی‌آورد. نفس زنان گفت:

- نی‌تیا.

- بله؟

- چرا زودتر به من نگفتی که تفنگ‌ها را پیدا کرده‌اند؟

- زودتر؟ کی؟

- قبل از خواب.

- من نمی دانستم. وقتی پیش شان برگشتم، فهمیدم. زود به دهکده برگشتم.

حرکتی نمی کردند و چنان آهسته حرف می زدند که گویی بر بالین مرده ها نشسته اند.

- موقع برگشتن، حتماً به گروه آب برخوردی.

- من از راه درخت انجیر نیامدم. به بیشه زدم. خیلی طول کشید.

سخن گفتن بی فایده بود. همه چیز بی فایده بود. اما می بایست گفت و گفت، و گرنه خفه می شدند. پرسل چشمانش را بسته بود، اما پیرتانی ها را می دید که به آب نزدیک می شوند، هر چهار تن زنده بودند، تشنه بودند، گرمشان بود، خسته بودند، و در سرهاشان، برای باغچه هاشان، برای کلبه هاشان و یا برای صید ماهی نقشه های کوچکی داشتند. خود را زنده می دیدند، اما از هم اکنون مرده به شمار می رفتند. همان اندازه مرده که گویی روی سنگریزه ها افتاده، گلوله ای در دل داشته باشند و سرهاشان از تن جدا شده باشد.

آفتاب غروب می کرد و کوهستان بر فراز تارک درخت انجیر، به صورتی گیرا برجسته می شد، نزدیک تر به نظر می رسید و تهدید آمیزتر. قلب پرسل به شدت در سینه اش به تپش درآمد. سر را به زیر انداخت، چشمانش را بست و شروع کرد به دعا خواندن. اما بی درنگ دست کشید. نمی توانست بیندیشد. دو شلیک دور دست، یکی پس از دیگری طنین افکند، آنگاه دو شلیک دیگر، همین و بس. او ما آتا گفت:

- جونو.

و با سری استوار و چشمانی دوخته به کوهستان، لب هایش را از هم گشود و ناله سرداد.

فصل دوازدهم

زن‌های گروه آب سرشب بازگشتند. ظرف‌ها را در میدان بازار گذاشتند و بی‌درنگ آیین‌های سوگواری را آغاز کردند. این مراسم شامل رقص و آوازی بود که نشانی از اندوه نداشت و به گرد موضوعی واحد می‌گشت؛ بازی.

پرسل حیرت‌زده برگزاری مراسم را نظاره می‌کرد. کاملاً آشکار بود که میان نحوه‌ای که تاهیتیایی‌ها تولد نوزادی را جشن می‌گیرند و نحوه‌ای که در مرگ کسی به سوگ می‌نشینند، تفاوتی نیست. در هر دو مورد، آنان آنچه را که زندگی به ایشان می‌داد و در نظرشان پر ارج‌ترین بود، می‌ستودند. روی محوطه کوچک میدان بلاسوم، چندین دوئه دوئه برافروخته و روی ریشه درختان بریده گذاشته بودند. تا پاسی از شب گذشته، همان زنان که چند لحظه پیشتر مرگ تانه‌هاشان را به چشم خود دیده بودند، همراه آوازهای شهوانی رقصیدند. پرسل چشم از آنان بر نمی‌داشت. معنای این کار چیست؟ آیا می‌کوشیدند تا با وادار کردن تن به شرکت در شادی زندگی، بر اندوه مرگ فائق آیند؟ آیا می‌خواستند لذتی را که تانه‌هاشان دیگر از آن بهره‌مند نمی‌شدند، برای آخرین بار به آنان تقدیم کنند؟ یا، در اعماق این مستی این نکته نهفته بود که زندگی برای بازماندگان هنوز هم دوست داشتنی است؟

پرسل روی ریشه بریده‌ای نشسته بود و ئی‌وآ، میان پاهایش روی سبزه جا گرفته بود تا بتواند به جایی تکیه زند. مردان تاهیتیایی به زن‌ها اجازه نداده بودند اجساد را با خود بیاورند و زن‌ها روی چند تنه درخت پارچه‌های گیاهی انداخته آن‌ها را جایگزین تانه‌هاشان کرده بودند. آموزه‌ها در مراسم حضور نداشت. نوه‌واو، پس از تیراندازی او را غنیمت جنگی به شمار آورده و ربوده بود و برخلاف میلش، در بیشه، در کنار خود نگه داشته بود. همه زن‌ها می‌رقصیدند، جز ئی‌وآ و واآ که وضعیت جسمی‌شان مانع بود. آوازها، لحظه

به لحظه جنون‌آمیزتر می‌شد، و پرسل به چهره زن‌های بیوه که از پیش چشمانش می‌گذشتند و می‌چرخیدند، چشم می‌دوخت.

اختلاف میان تایانا و جانسون همیشه چشمگیر بود، اما نمی‌توانست با وایت تفاهم داشت، و او مآتا تانه‌اش را می‌پرستید. با این همه، او مآتا به همان حالی می‌رقصید که روی عرشه بلاسوم، هنگام باران بزرگ، برای فریفتن جنون‌رقصیده بود. دو ساعت پیش بود که چون جانوری، با چشمان خیره، نیمه مرده زوزه می‌کشید، اما اکنون لبخند بر لب داشت، منخرینش می‌تپید و چشمان درشتش چون دو ماه می‌درخشید. واهینه‌ها هر چند که از نظر قد و قامت و اندام و زیبایی متفاوت بودند، اما به خاطر این نقاب ثابت خلسه، شبیه هم می‌شدند. به نوبت، با ایمانی که هرگونه زشتی را دور می‌کرد. آوازهایی سر می‌دادند که در آن، «بازی» بی‌آنکه کوچکترین جزئیاتش از قلم انداخته شود، وصف می‌شد. صداها نیز به گونه‌ی غریبی مشابه بود، تیز و در عین حال نخراشیده.

لحظه‌ای چشمان پرسل به چشم او مآتا افتاد، در نگاه غریب زن برق تحریک‌کننده‌ای دید. این نگاه چون ضربه‌ای بود که بر سرش فرود آمده باشد. روشن بود که او را «نمی‌شناسد». در این لحظه، پرسل در چشم او دیگر «کوچولو»ی او نبود، بلکه تانه‌ای بود چون همه تانه‌ها. خود او نیز دیگر او مآتا نبود. هوس مبهم چشمانش می‌گفت که او مآتا، جنون و گذشته فراموش شده است. دیگر هیچ چیز وجود ندارد جز زنی که می‌رقصد، چرا که زنده است، و چرا که زندگی چیزی نیست جز بازی.

آواپوهی فریادی برآورد، از میان جمع رقصندگان بیرون زد و لنگان به سوی پرسل پیش آمد. آرنج دست راست را تا سطح شانه‌ها بالا آورده بود، ساعد را به حالت افقی و مشت را آزاد نگه داشته، انگشت‌ها را به زیبایی روبروی چهره تیسرینش تکان می‌داد، گفتی که می‌خواست با اغراقی نمایشی، عمق دردش را نشان دهد. با لب‌هایی که نیمی می‌خندید و نیمی می‌گریست، نالید:

- آی! آی! آدامو!

پرسل گفت:

- بگذار ببینم.

با احتیاط از جا برخاست تاتی و و آ را نیاززده باشد، آوآپوهی را روی ریشه بریده‌ای نشانده، پای راست واهینه را روی زانوی خود گذاشته به مشتم و مال قوزک پایش پرداخت. ئی و و آ تکانی خورد، سرش را روی ران آوآپوهی گذاشت و چشم به رقصندگان دوخته، آهسته به آوازخواندن ادامه داد.

پس از لحظه‌ای چند، پرسل پرسید:

- اوایی کیجاست؟

می‌بایست صدایش را بلند کند تا در میان آوازاها به گوش آوآپوهی

برسد.

- در خانه است.

- می‌روم دیدنش.

- نه، نرو.

- چرا؟

آوآپوهی به کندی نگاهش را به زیر انداخت و به قوزک پایش چشم

دوخت.

- آی! آی! آدامو!

- چرا؟

- یواش‌تر، خواهش می‌کنم.

- چرا نباید به دیدنش بروم؟

- در را رویت باز نمی‌کند. خودش را حبس کرده.

- چه کار می‌کند؟

- هیچ.

- یعنی چه، هیچ؟

- می‌نشیند، بلند می‌شود. می‌نشیند، سرش را توی دست‌هایش

می‌گیرد. وقتی نزدیکش می‌روم...

- چه کار می‌کند؟

- فریاد می‌زند: «برو!»، و بعد به در مشتم می‌کوبد. می‌کوبد! می‌کوبد! و

چشم‌هایش مثل چشم دیوانه‌هاست!

سکوتی برقرار شد. ئی و و آ دست از آواز خواندن کشید، نوک انگشتانش

را روی ران آوآپوهی کشید و برای دیدنش سر را به عقب انداخته گفت:
- پوستت به نرمی ابریشم است، آوآپوهی. لیخندت هم یه همان نرمی
است. نگاهت هم.

پرسل نگاهش کرد. نمی‌توانست دریابد که آیا ئی‌ووآ می‌خواهد موضوع
گفتگو را تغییر دهد یا اینکه به کلماتش گوش نداده است. آوآپوهی به آرامی
گفت:

- حرف‌هایت خوشایند است.

دستش را روی گیسوان ئی‌ووآ گذاشت و نوازشش کرد و گفت:

- نه‌آتوآ به تو پسری بدهد، و به او زبانی فریاد زن که در خوابت
صدایت کند و لب‌هایی قوی که پستانت را بمکد.

خاموش شد. ئی‌ووآ بازوانش را به گرد پستان‌هایش حلقه کرد و
چشمانش را بست، لیخندی نامحسوس بر لب داشت. گویی که کودک از هم-
اکنون آنجاست، برهنه و هوس‌انگیز، با لب‌هایی برآماسیده از شیر. آوآپوهی
خاموش بود. او نیز پسرک ئی‌ووآ را می‌دید، اما نه در آغوش مادرش، او راه
می‌رفت، از آن همگان بود، دست به دست می‌گشت، شادی و نشاط جزیره او
بود. به همه جا می‌دوید! برهنه و متحیر، هم اندازه گیاهان بیشه در کنار کوره
راه ظاهر می‌شد! آه، بچه! بچه! دست کشیدن به پوستش چه شیرین بود!

آوآپوهی در اوج شادمانی گفت:

- حالا، می‌روم برقصم.

پرسل گفت:

- نمی‌توانی.

از جا برخاست و گفت:

- چرا، می‌توانم.

پرسل دوباره روی ریشه بریده درخت نشست. پاهایش به گرد ئی‌ووآ
کشیده شد. آوآپوهی چند قدمی برداشت و فریادی کشید. یه سوی آدامو
سربرگرداند و چهره‌اش در هم کشیده شد.

- برو دراز بکش.

آوآپوهی یکباره اندوهگین شد و گفت:

- نه. نمی‌توانم.

دوباره به پرسل نزدیک شد و کنار پای راستش نشست و پشت خود را به زانوی او تکیه داد.

سایه‌ای میان رقصندگان و پرسل قرار گرفت. پرسل سر راست کرد. میسون بود، تفنگش را زیر بازو زده بود. پیش آمد و در دو ستی پرسل به درخت نارگیلی تکیه زد. نگاهی به او نمی‌انداخت. و وقتی به حرف آمد، مدام نگاه‌های ناآرامی به اطراف خود می‌انداخت. پشت سرش، در سایه درختی دیگر، نیمرخ مك لئو و اسماج دیده می‌شد. آن دو نیز مسلح بودند. پرسل صدای نزدیک شدن آن‌ها را نشنیده بود. میسون گفت:

- آقای پرسل، ممکن است لطف کنید و بیکر را سر عقل بیاورید؟ این دیوانه خودش را در خانه‌اش حبس کرده و دست رد به سینه‌مان زده است. بعد از قتل جونز، باید بفهمد که جایش میان ماست.

پرسل سری تکان داد و گفت:

- در را روی من هم باز نمی‌کند. به‌اش مهلت بدهید که آرام بشود. میسون غرید:

- مهلت! مهلت! امشب ما فقط سه تفنگ داریم در برابر چهار تفنگ! به خاطر این دیوانه.

با صدای خشکی از سر گرفت:

- گمان نمی‌کنم که شما به مسلح شدن رضایت بدهید.

- نه، کاپیتان.

میسون با صدای تحقیرآیزی گفت:

- شما ما را رها کرده‌اید. اگر امشب سیاه پوست‌ها حمله کنند، ما فقط

سه نفریم.

- خیالتان راحت باشد. امشب حمله نخواهند کرد.

میسون که سوءظن در صدایش موج می‌زد، گفت:

- شما از کجا خبر دارید؟

- شبی که زن‌ها برای مرده‌اشان عزاداری کنند، حمله نخواهند کرد.

میسون غضب‌آلوده گفت:

- عزاداری! شما به این می‌گویید عزاداری؟ من به عمرم کاری مهوع‌تر

از این ندیده‌ام! این وحشی‌ها حتی يك احساس شایسته هم ندارند!

دست روی قلبش گذاشت و افزود:

- اینجاشان هیچ چی نیست! مطلقاً هیچ. حقیقتش این است! آوازهاشان باز چیزی: گرچه نمی‌فهمم، ولی گمان می‌کنم که برای مرده‌ها طلب آموزش می‌کنند. اما این رقص‌هاشان! از شما می‌پرسم، آقای پرسل، وقتی که شوهری می‌میرد، زنش می‌رقصد؟

- این رقص‌ها یقیناً معنایی دارند که...

میسون به حرفش دوید و هجاهای کلماتش را با قدرت تمام ادا کرده،

گفت:

- تهوع آور است! همه‌شان تهوع آورند، فقط همین. خوشحالم که خانم میسون در این کار شرکت ندارد. خانم میسون نجیب‌زاده است. فقط به آواز خواندن اکتفا می‌کند.

- با شما موافقم که در نظر اول بسیار حیرت‌انگیز است، ولی هر مردمی

فرهنگ...

- نه، آقای پرسل، من هم مسافرت کرده‌ام... و هرگز ندیده‌ام که زن‌ها

در عزای شوهرهاشان... اسافل اعضاهاشان را بجنبانند.

به حالتی مبارزه‌جویانه ادامه داد:

- من سخت یکه خوردم، آقای پرسل. خیلی بیش از آنچه فکرش را

بکنید، یکه خوردم.

خاموش شد، چهره‌اش در هم فرو رفت، بالاتنه‌اش را برافراشته بود و

حالتی غضبناک داشت. با همان خشکی از سر گرفت:

- شما با ما می‌آید؟

پرسل نگاهش کرد.

- نه، کایتان.

- می‌خواهید بگویید که امشب در خانه خودتان می‌مانید؟

پرسل با اشاره سر پاسخ مثبت داد. میسون نگاهی گذرا به او انداخت

و با لحن پرکنایه‌ای گفت:

- پس کاملاً مطمئنید که سیاه‌پوست‌ها آزاری به شما نخواهند رساند.

پرسل به آرامی گفت:

- من ایداً از این بابت اطمینانی ندارم.

سکوتی برقرار شد. میسون گفت:

- شما می‌توانید کنار یکی از روزنه‌ها نگاهیانی بدهید. باید مراقب هر چهار طرف بود. و ما فقط سه نفریم. حتی بدون دست زدن به تفنگ هم می‌توانید به ما کمک کنید.

پرسل با صدای روشنی گفت:

- ابدأ. به من امیدی نداشته باشید. به هیچ وجه به شما کمک نخواهم

کرد.

میسون با صدای غضب‌آلودی گفت:

- بله؟ باز هم دلتان می‌خواهد بی‌طرف بمانید؟ حتی بعد از این قتل‌ها! تعجبی نداشت. وقتی بریتانیایی تاهیتیایی‌ها را می‌کشتند، نامش فقط درس عبرت بود، اما وقتی تاهیتیایی‌ها بریتانیایی‌ها را می‌کشتند، قتل.

میسون با خشونت تمام گفت:

- حتی الان؟

پرسل نگاهش کرد. فشار، تهدید، حقه بازی احساسی: همه چیزش

کامل بود. با صدای استواری گفت:

- حتی الان.

میسون به حالت انزجار چهره در هم کشید و فریاد برآورد:

- ننگ‌آور است، آقای پرسل!

بی‌مقدمه ساکت شد. صدای آوازه‌ها خشمش را نیمه‌کاره گذاشته بود.

به سنگینی روی پاشنه پایش چرخید و در کنار مک لئو و اسماج به

سوی کوچه شمال شرقی به راه افتاد. پس از لحظه‌ای، پرسل دو دستش را

روی سر نی‌ووآ گذاشت و گفت:

- من می‌روم بخوابم.

- من هم می‌آیم.

آواپوهی با اندوه گفت:

- من می‌مانم.

وقتی آدامو و نی‌ووآ از جا برخاستند، آواپوهی جای آدامو را گرفت و دور شدن‌شان را نظاره کرد. به نی‌ووآ چه رشک می‌برد! او در انتظار کودکی است، و تانه‌اش نخستین خصوصیت مردان را دارد: شیرین است. آواپوهی

زیر لب زمزمه می‌کرد، به رقصندگان می‌نگریست، اما پس از لحظه‌ای خود را تنها احساس کرد. با ضرب آهنگ‌ها، به صدای بلند آواز سر داد و دست به هم کوفت. اما حتی در این حال هم احساس تنهایی ترکش نمی‌گفت. برخاست و در کنار و آ نشست. چندان و آ را خوش نداشت، اما در نهایت تعجب دید که و آ سر برمی‌گرداند و به او لیخند می‌زند. شاید و آ نیز در کنار تانه‌اش که خود را در خانه تاهیتیایی‌ها حبس کرده بود، احساس تنهایی می‌کرد. و آ به درخت نارگیلی تکیه داشت. بی‌آنکه لب باز کند، آرام آواز می‌خواند و اندوه در چشمانش موج می‌زد. شاید تانه او هم بمیرد. تانه من هم شاید. آئوئه! بیچاره ما زن‌ها! آوایوهی دستش را زیر بازوی و آ لغزاند، و وقتی دید که و آ او را پس نمی‌زند، سرش را روی شانۀ‌اش گذاشت.

پرسل و ئی‌ووآ هنوز ده قدمی در کوچه جنوب شرقی برنداشته بودند که ئی‌ووآ آهسته گفت:

- از بیشه برویم.

پرسل ایستاد، گوش داد و نفس‌زنان گفت:

- چیزی شنیدی؟

- نه.

و افزود:

- می‌ترسم به طرفت تیراندازی کنند.

پرسل گفت:

- تیراندازی نمی‌کنند.

اما ترس او را نیز فرا می‌گرفت. یازهم گوش داد. به تاریکی روبرویش خیره شده بود. هیچ چیز از جا نمی‌جنبید جز برگ درخت‌های نارگیل فراز سرش. دوئه دوئه‌های بازار، پشت سرش می‌درخشید. او در برابر نور، یقیناً هدف سیاه خوبی بود. همراه ئی‌ووآ به بیشه زد. آهسته پرسید:

- منظورت کی‌ها بودند؟ خودی‌ها؟

- آن‌های دیگر هم همین طور.

دست پرسل را فشرد تا خاموش شود و با اطمینان خاطر او را از میان تاریکی به دنبال خود کشید.

وقتی روی تخت کلبه دراز کشیدند، درها بسته بود و در کشویی به کمک

طناب به هم آمده بود. ئی‌وآ بی‌آنکه سر بجنباند، گفت:
- مهانی تو را نمی‌کشد. تهایتی هم شاید نکشد. اما تیمی و ئو‌هواو،
چرا.

- به چه دلیل؟

- یکی از این دو نفر روپاتی را کشته. یا ئو‌هواو، برای تصاحب آموره‌یا،
یا تیمی به این خاطر که ئو‌هواو به آموره‌یا برسد.

- حالا چرا بخواهند مرا بکشند؟

- می‌دانند که تو روپاتی را دوست داشتی، می‌ترسند که انتقام بگیری.

اما اول اوپیلی را می‌کشند.

- چرا اوپیلی؟

- چونکه از اوپیلی بیشتر می‌ترسند.

خاموش شد. شب به سیاهی لحظاتی که از میدان بلاسوم بیرون
آمده بودند، نبود. روشنایی اندکی از شکاف درهای کشویی به درون می‌آمد.
پرسل، وقتی که سر برمی‌گرداند، چندان چهره‌ ئی‌وآ را نمی‌دید. گویی که نور
تنها روی شکمش متمرکز بود. شکمش، صاف و گرد و برجسته، چون گنبدی
از تاریکی برمی‌آمد.

پرسل آهسته گفت:

- باورم نمی‌شود که روپاتی مرده باشد.

ئی‌وآ چنان در سکوت فرو رفت که پرسل گمان کرد به خواب رفته
است. اما در همین لحظه، دستش را دید که به سبکی روی پهلویش می‌لغزد.

- من هم باورم نمی‌شود.

دستش بی‌حرکت ماند. افزود:

- ولی من زیاد به او فکر نمی‌کنم.

- چرا؟

- چون به بچ‌ام فکر می‌کنم.

و چون پرسل خاموش بود، ادامه داد:

- آیا کار بدی است؟

- نه، نه. کار بدی نیست.

ئی‌وآ پس از لحظه‌ای گفت:

- نگاه کن! باز هم دارد لگد می‌زند!

پرسل گفت:

- من چیزی نمی‌بینم.

- دستت را به من بده.

دستش را گرفت و کف دستش را روی شکم خود گذاشت.

- ها! حس کردی؟

پرسل از شدت ضربه متحیر شد.

- دردت نمی‌آید؟

ئی‌ووآ به حالتی سرشار از لذت خنده‌ای از اعماق گلوش برآورد و

گفت:

- چرا! يك كم!

از خندیدن باز ایستاد، سکوت حکمفرما شد و ئی‌ووآ با صدایی که تغییر

کرده بود، گفت:

- تا وقتی که او دنیا بیاید، خیلی از مردها کشته خواهند شد.

پرسل از شنیدن این کلمات که به پیشگویی می‌مانست، بیخ بست. با

دهانی خشکیده و قلبی پر تپش خاموش ماند. می‌خواست بر ترس خود چیره

شود. چند ثانیه سپری شد، آنگاه پیشانی‌اش را به شانه ئی‌ووآ تکیه داد و به

شدت نفس کشید. کمی بهتر شده بود. اما وقتی که دهان گشود، صدایش در

اثر هیجان بی‌رمق و بی‌حالت بود.

- شاید من هم یکی از آن‌ها باشم.

آیا خودنمایی بود یا تقاضایی از سرنوشت؟ بی‌درنگ از گفتن این جمله

پشیمان شد.

ئی‌ووآ چنانکه گفתי همه چیز به او بستگی دارد، با قدرت شگفت‌آوری

گفت:

- نه! نه! تو نه!

- چرا نه؟

با عزمی راسخ گفت:

- من از تو مواظبت می‌کنم.

پرسل خندید، اما این کلمات، به صورتی مضحک، او را مطمئن ساخت.

با این همه از ئی‌ووآ چه کاری ساخته بود؟
پس از آن، سکوت سنگینی برقرار شد. ترس اندک اندک از وجودش
رخت بریست، چون دریایی که هنگام جزر واپس بنشیند، و پرسل اندیشه‌های
آن شب خود را دست نخورده یافت. گفت:

- ئی‌ووآ، این رقص‌ها برای چیست؟

- چرا این همه سؤال می‌کنی، تانه پریستانی من؟

در تاریکی به ملاحظت لبخند می‌زد. آه، آدامو! آدامو! هرگز مثل یک
تاهیتیایی از زندگی شاد نیستی. هرگز آرام نداری. همیشه بی‌تابی. همیشه به
دنبال چیزی هستی. همیشه می‌خواهی همه چیز را بدانی...

- این رقص‌ها برای چیست، ئی‌ووآ؟

ئی‌ووآ در تاریکی شانه‌های زیبایش را بالا برد. آهی کشید و گفت:

- چه کار می‌شود کرد؟ مردها می‌روند. و ما با آن‌ها وداع می‌کنیم.

- ولی آخر چرا... با این نوع رقص؟

پرسل روی آرنج برخاسته بود و می‌کوشید چهره‌اش را ببیند. ئی‌ووآ
گفت:

- چون رقص دیگری وجود ندارد.

نومیدکننده بود. این توضیح نشانگر هیچ چیزی نبود. دوباره سرش را
روی تخت گذاشت.

پس از لحظه‌ای پرسل روی تهیگاه ئی‌ووآ دست او را یافت و به خواب
فرورفت. ئی‌ووآ که به سویش برگشته بود با نگاه تاریکی را می‌کاوید تا او را
ببیند. آدامو همیشه به همین صورت می‌خوابید، یکباره، چون دری که بسته
شود.

وقتی که نفس‌هایش آرام و منظم شد، ئی‌ووآ بی‌صدا از جا برخاست و
از خانه بیرون آمده در اتاقک چسبیده به‌خانه تفنگی را که و آآ به او امانت داده
بود، یافت. یکی از تفنگ‌هایی بود که رئیس پریستانی‌ها در خانه نگه داشته
بود، و آآ به او نشان داده بود که گلوله را چگونه می‌گذارند. و آآ به کار اسلحه
وارد بود. حتی می‌توانست شلیک کند. رئیس به او آموخته بود.

ئی‌ووآ به کلبه بازنگشت. سه متری از اتاقک دور شده به زیر
سرخس‌های غول‌آسا لغزید، به ساقه ضخمی تکیه زد و تفنگش را روی

زانوان گذاشته، به نگرهبانی مشغول شد. اگر مردها بیایند، از راه باغچه خواهند آمد. تیمی، مشعل در دست پیش خواهد آمد. مشعل را زیر چوب‌های اتاقک خواهد گذاشت، آنگاه به بیسه خواهد رفت و تفنگ را به سوی درهای کشویی نشانه رفته انتظار خواهد کشید. نوه‌ها و روبروی در دیگر منتظر خواهد ماند. یکباره امیدوار شد و به خود گفت: «نه، نوه‌ها و امشب نخواهد آمد. امشب آموزه‌ها را دارد.» اطمینان داشت که اگر تیمی تنها بیاید، می‌تواند او را بکشد. می‌گذارد کاملاً نزدیک بیاید و پیش از آنکه فرصت کند مشعل را به زمین بگذارد، لوله تفنگ را به پشتش خواهد گذاشت...

کف دست‌هایش را روی تفنگ گذاشته، بالاتنه‌اش را برافراشته و سر را به تنه سرخس تکیه داده، منتظر ماند. خوابش نمی‌آمد. خواب حدود صبح خواهد آمد و آن هنگام باید با تمام قوا با آن بجنگد. باید ساعت‌های درازی را در انتظار بماند. خواهد ماند. او تنها نیست. کودکش هم که در درونش می‌جنبید، با اوست. آدامو هم در کلیه خوابیده است. آدامو چنان خوابیده است که انگار جنگی در کار نیست! حتی تفنگی هم ندارد! نمی‌خواهد کسی را بکشد! در درون تاریکی لبخندی وحشیانه بر لب آورد. بی آنکه لب باز کند، گفت: «بخواب، آدامو! بخواب تانه من! بخواب تانه زیبای ماآمای من...»

روز می‌دید که پرسل از خواب برخاست. ئی‌وآ بر سرش خمیده، لبخندزنان گفت:

- همه چیز حاضر است.

پرسل نیز به او لبخند زد و درعین حال از نگاه خسته‌اش تعجب کرد. ناآرام شد. چهره‌اش چه خسته است! هر روز به خاطر بارش خسته‌تر از پیش می‌شود. پرسل گفت:

- می‌روم آبی به سر و صورتم بزنم.

در اتاقک چسبیده به کلیه دست و روم می‌شست. برخاست، به سوی در رفت، در را باز کرد، به آستانه در آمد و در را پشت سر بست. در همین لحظه، شلیکی طنین انداخت و گلوله‌ای سوت‌زنان از کنار گوشش گذشت.

چنان سریع بود که لحظه‌ای، چشم به بیسه دوخته بی حرکت ماند، بی آنکه متوجه باشد که او را هدف این گلوله قرار داده‌اند و بی آنکه حتی به فکر

برگشتن به درون کلبه بیفتد.

در پشت سرش باز شد، بازوی نی‌ووا او را قاپید و او خود را درون کلبه یافت. در بسته شد. پشت به در کلبه داشت. کاملاً آرام بود. نی‌ووا نگاهش می‌کرد. چهره‌اش خاکستری و لب‌هایش لرزان. یکباره دست‌هایش آویزان و پاهایش سست شد. پرسل او را گرفت، در بازوانش سرپا نگه داشت و به سوی بستر برد. وقتی او را خواباند، نفس‌زنان برخاست. سپس چشم به او دوخت، چشمانش می‌خندید. حتی کلمه‌ای رد و بدل نکرده بودند.

به سوی در رفت. نی‌ووا فریاد برآورد:

– بازش نکن!

پرسل با اشاره دست گفت: «نه» و نزدیک شد. گلوله نتوانسته بود کاملاً از ورقه سنگین چوب بلوط بگذرد و نوك گلوله، در محاذات سینه‌اش، بیرون زده بود. پرسل چاقویش را برداشت و کوشید تا گلوله را بیرون بکشد. همه چیز در لمحهای که سربرگردانده بود تا در را ببندد صورت گرفته بود. بالاتنه‌اش به پهلو چرخیده گلوله از چند سانتی‌متری‌اش گذشته بود. هنگام تراشیدن چوب، بیش از همه از این در حیرت بود که هیچ احساسی ندارد. شب پیش، وقتی که نی‌ووا گفته بود «تا وقتی که او دنیا بیاید، خیلی از مردها کشته خواهند شد»، لحظه‌ای، وحشت کشنده‌ای به سراغش آمده بود. و اکنون، مرگ از کنارش گذشته بود و او هیچ احساسی نداشت.

در همین لحظه، شلیک دوم طنین انداخت. پرسل قدمی به عقب برداشت. نی‌ووا فریادزنان گفت:

– آدامو!

اما نه، کلبه را نشانه نگرفته بودند. به سوی دریچه دوید و نگاهی انداخت. بیکر در خیابان غربی ایستاده و چشم به بیشه دوخته بود. دود از تفنگش بیرون می‌آمد.

ثانیه‌ای پس از آن، به در کلبه کوبیدند. پرسل در را گشود. بیکر به اتاق پرید و آموره‌یا را به دنبال خود کشاند. آموره‌یا پریشان بود و نفس نفس می‌زد. نی‌ووا از جابربخاست، به سویش دوید و او را به آغوش کشید. بیکر به آهنگی خشونت‌آمیز و آمرانه گفت:

- آوردمش اینجا که حرف‌هایش را برایم ترجمه کنید!
چهره‌اش در هم کشیده بود و چشمانش بی‌تاب. دندان‌ها را به هم
فشرده، با خشونت‌ی که می‌کوشید مهار کند، سخن می‌گفت.
- گمان می‌کنم به طرف شما بود که این پست فطرت‌ها تیراندازی
کرده‌اند.

پرسل گفت:

- بله، گمان می‌کنم.

به سوی در آمد و کارش را از سر گرفت. لحن بی‌کرا را خوش نداشت.
از عبارت «به طرف شما بود»، بوی خوشایندی نمی‌آمد. بی‌کرا با صدایی
تب‌آلود ادامه داد:

- من با آموره‌ها در کوره راه بودم که صدای شلیک را شنیدم. توی بیشه
چیزی دیدم که تکان خورد. شلیک کردم.

روی چارپایه‌ای نشسته بود و همچنانکه حرف می‌زد، گلوله به تفنگ
می‌گذاشت. آموره‌ها و ئی‌ووآ روی تخت نشسته بودند. هر دو خاموش بودند
و نگاهشان روی دو مرد می‌گشت. پرسل همچنان چوب در را می‌شکافت،
چوب بلوط کهنه به سختی آهن بود. پرسل با ضربات آرام و دقیق، با کف
دست به چاقو می‌کوفت. بی‌کرا با چانه به سوی آموره‌ها اشاره‌ای کرد و گفت:
- او امروز صبح از لانه‌شان در رفته. وقتی که توهواو خواب بود.
یکراست به طرف خانه من آمده.

آرامش اندکی به دست آورد و افزود:

- دلم می‌خواهد حرف‌هایش را برایم ترجمه کنید...

پرسل گفت:

- الان کارم تمام می‌شود.

سرانجام توانست نوك چاقوی کوچکش را در شکافی که ایجاد کرده
بود، فرو برد. وقتی دو بار این حرکت را تکرار کرد، گلوله بیرون لغزید و در
نیمه راه متوقف ماند. دوباره اطرافش را شکافت و گلوله خودبه خود بیرون
لغزید، چنان سریع از سوراخ بیرون آمد که به زمین افتاد. پرسل آن را
برداشت، در کف دست‌هایش چرخاند، آنگاه به چشمانش نزدیک کرده با دقت
به آن چشم دوخت. بی‌کرا گفت:

- چیزی باعث تعجب تان شده؟

پرسل گفت:

- نه.

و گلوله را به جیبش فرو برد.

به چارپایه‌ای نزدیک شد و روبروی آموره‌ها نشست. آموره‌ها بی‌درنگ با صدایی آرام و خشونت‌آمیز گفت:

- تیمی بود.

- تیمی روپاتی را کشته؟

- بله.

- که توهواو تصاحبت کند؟

- بله.

پرسل نگاهی به ئی‌ووا انداخت. جنایت عشقی در پناه جنگ. جنایت کوچک در سایه جنایت بزرگ. ئی‌ووا درست فهمیده بود.

- آیا بقیه هم موافق بودند؟

- ای.

- یعنی چه، ای؟

- وقتی روپاتی به زمین افتاد، مهانی و تهایتی خیلی عصبانی شدند. اما تیمی گفت: «روپاتی تفنگ داشت»، و تفنگ را باز کرد، درونش چیزی بود که می‌کشد. آنوقت تهایتی گفت: «خوب است.» و به زن‌ها گفت: «آب بردارید و بروید...»

پرسل به خود گفت: «باز خوب است که به فکر نیفتاده ما را از بی‌آبی

بکشد.»

- بعد؟

- بعد، توهواو گفت: «من آموره‌ها را می‌خواهم.» من فرار کردم، اما

توهواو خیلی تند می‌دود، مرا گرفت، به زمین انداخت، دستش را روی سرم گذاشت و گفت: «تو برده منی!»

خاموش شد و پرسل با نگاه ترغیبش کرد که ادامه دهد.

- سرشان را بریزند.

این جمله بی‌هیچ هیجانی به زیانش آمد، بی‌هیچ نشانی از ملامت. رسم

این بود. آن‌ها نیز رسوم را رعایت کرده بودند.

- بعد؟

- تفنگ‌ها را شکستند.

پرسل از جا برخاست و گفت:

- چی؟ کدام تفنگ‌ها را؟

- تفنگ پریتانی‌ها را.

پرسل به تندی گفت:

- شکستند؟ منظورت شکستن نیست. می‌خواهی بگویی که بازش

کردند؟ تفنگ پریتانی‌ها را باز کردند؟

- تفنگ‌ها را باز کردند، خالی کردند و بعد همه را شکستند.

با دست نشان داد که چگونه تفنگ را بالای دست برده روی صخره‌ای

شکسته‌اند. حیرت زده به پرسل نگاه می‌کرد. کجای این کار تعجب دارد؟

دشمن را می‌کشند. وقتی کشتند، سرش را می‌برند. و بعد اسلحه‌اش را

می‌شکنند.

پرسل با هیجان زائد الوصفی گفت:

- پس، تفنگ‌ها را شکسته‌اند؟

- بله، و قبل از این کار بازش کردند. تفنگ مرد زرد خالی بود. و مهانی

گفت: «از کشتنش متأسفم.» اما تاهیتی عصبانی شد و گفت: «وقتی اسکلت

به کوری و مهورو شلیک کرد، مرد زرد هم تفنگش را به طرف ما نشانه رفته

بود.» و همه گفتند: «کلامت راست است.»

- و تفنگ‌ها را شکستند؟

- بله.

- هر چهار تا را؟

- بله.

چشمان تی‌ووآ از روی آدامو برداشته نمی‌شد. دلیل حیرت او را در

نمی‌یافت. تاهیتیایی‌ها هشت تفنگ غار را در اختیار داشتند. پس به اندازه

کافی تفنگ دارند. پرسل ادامه داد:

- آموه‌یا، تو مطمئنی؟ هر چهار تا را؟ حتی یکی را هم نگه نداشتند؟

- هر چهار تا را.

و افزود:

- تناهیتی همه را شکست، یکی یکی.

پرسل دست‌هایش را به جیب فرو برد، از جا برخاست، چند قدمی در اتاق برداشت، و کنار دریچه رفت تا نگاهی به بیشه بیندازد. پس از لحظه‌ای سربرگرداند، به آموزه‌ها نگرست و افسوس سراپایش را فرا گرفت. از لحظه‌ای که آموزه‌ها به اتاق پا گذاشته بود، در نظرش هیچ نبود جز منبع کسب خبر. برگشت و روبرویش نشست و به نرمی گفت:

- آموزه‌ها.

آموزه‌ها دو دست را به آرامی روی زانوانش گذاشت و بالاتنه‌اش را برافراشت. چهره جوان و استوارو صافش را رو به پرسل گرفته چشمان درخشانش را به او دوخته بود. بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، گفت:

- تاهو.

چندین بار کلمه تاهو را تکرار کرد، بی‌آنکه پرسل دریابد آیا از او انتظار گرفتن انتقام دارد، یا آنکه می‌خواهد خود انتقام بگیرد.

بیکر گفت:

- تاهو یعنی چه؟

- انتقام.

پرسل چندان متوجه بیکر نشد. به آموزه‌ها می‌نگرست. چهره کوچکش چه تغییر کرده بود! او را در نخستین ماه ورود به جزیره در نظر آورد، در بیشه‌ها قدم می‌زد، دست در دست جونز... و یکباره پرسل جونز را با روشنی شگفت‌آوری روبروی خود دید. موهای کوتاهش، چشمان فیروزه‌ای‌اش، لبخند آرامش بخشش. پرسل چشم‌هایش را بست و پشت خم کرد. چه بی‌رحمانه بود. درست چون تیغه پولادینی که یخ بسته و بران به قلبش فرو رود. باز هم پشت خم کرد. منتظر بود که درد از تشنج خود بکاهد و عقب بنشیند. نفرت آور بود، تحمل‌ناپذیر بود که بخواهی به خود بگویی: «تمام شد.» تمام شدن؟ وقتی که سخن از آدمی است، تمام شدن معنایی ندارد! لحظه‌ها، روزها و هدف‌ها، ممکن است به پایان رسند! اما لبخند نه! آن برق لطیف و کوچک چشمان روپاتی، نه!

بیکر بی‌صبرانه پرسید:

- ترجمه می‌کنید؟

پرسل به سویش سر برگرداند، لحظه‌ای به او نگریست بی‌آنکه او را ببیند، آنگاه ترجمه کرد. همه چیز را بی‌اراده برگرداند، بی‌آنکه نکته‌ای را نادیده بگذارد، حتی تفنگ‌های شکسته را. بیکر گفت:

- ازش بپرسید چند وقت می‌شود که توانسته نوه‌ها را ترك کند.

پرسل ترجمه کرد، آموره‌ها سر راست کرد و گفت:

- به اندازه وقت رفت و برگشت به درخت انجیر.

پرسل گفت:

- سه ربع ساعت.

بیکر برخاست و در حالیکه چشمانش می‌درخشید به سوی آموره‌ها پیش رفت. با صدای نخرانیده‌ای گفت:

- آموره‌ها، تو تاهو می‌خواهی؟

- بله!

بیکر کف دستش را با قدرت تمام به سینه‌اش کوبیده، گفت:

- اوایی تاهو! اوایی تاهو نوه‌ها! و تو هم به من کمک خواهی کرد!

«کمک»، می‌فهمی؟ «کمک» چه می‌شود؟

پرسل بی‌اراده گفت:

- تائو تو اورو او.

بیکر با قدرت به تفنگش کوبید و گفت:

- تائو تو اورو او اوایی تاهو نوه‌ها! می‌فهمی؟

- بله!

او نیز از جا برخاست، در چشمانش شادی وحشیانه‌ای برق می‌زد. بیکر دستش را گرفت، سینه سپر کرد، به او نگریست و با نگاهی جنون‌زده گفت:

- آموره‌ها تائو تو اورو او اوایی تاهو نوه‌ها!

- بله!

بیکر به سوی پرسل سر برگردانده با صدای تب‌آلودی ادامه داد:

- برایش توضیح بدهید! باید مرا ببرد به مخفی‌گاه این پست فطرت‌ها،

باید نقش طعمه‌ام را بازی کند.

پرسل از جا جست و فریاد زنان گفت:

- شما دیوانه‌اید! نباید این کار را بکنید! خودتان را به کشتن می‌دهید!
او را هم همین طورا

بیکر که برق پیروزی در چشمان جتون‌زده‌اش می‌درخشید، گفت:
- شاید خودم را نفله کنم، ولی اولش یکی را به درک می‌فرستم!
یکی‌شان را به درک می‌فرستم، پرسل. به خدا قسم که یکی‌شان را به درک
می‌فرستم!

پرسل فریاد برآورد:

- بیکر!

بیکر چهره‌اش را که در اثر غضب دگرگون شده بود، به سوی او
برگرداند و نعره زد:

- با من حرف نزنید، لعنت به شما! همه‌اش تقصیر شماست! همه‌اش! از
اول تا آخرش! من نمی‌بایست به حرف‌تان گوش بدهم! اگر همان شب
تقسیم زن‌ها کارمك لثورا ساخته بودم، جنگی با سیاه‌پوست‌ها پیش نمی‌آمد
و روپاتی زنده بود! خدایا! مخ آدم سوت می‌کشد!
سر تکان داد و افزود:

- مدام همین فکر توی سرم دور می‌زند. مدام خودم را می‌بینم که آن
شب، آماده بودم روی این اسکاتلندی بی‌همه چیز بیرم و کارش را بسازم.
خدایا! اگر رویش می‌پریدم و دل و روده‌اش را بیرون می‌ریختم، روپاتی الان
زنده بود!

اشك از چشمانش فرو می‌بارید.

- الان توی خانه‌اش بود، روبروی در نشسته بود و داشت صبحانه‌اش
را می‌خورد. آموزه‌ها هم پشت سرش. و من می‌رفتم روبروی خانه‌اش و
می‌گفتم: «به روپ بیج می‌آیی یا نه؟» خدایا! انگار دارم می‌بینمش، پشت
میزش نشسته، روی درگاه خانه‌اش، با آن لبخند مهربانش، و دارد
ماهیچه‌هایش را منقبض می‌کند، احمق بیچاره کوچولو!...

اشك از روی گونه‌هایش سرازیر بود و نمی‌توانست ادامه بدهد.

- بیکر، گوش کنید!

دوباره خشم بیکر به جوش آمد و فریاد زد:

- گوش نمی‌کنم! فقط از شما می‌خواهم هر چه می‌گویم برایش ترجمه

کنید، و اگر هم نمی‌خواهید، به درك! خودم يك كاریش می‌کنم! سر هر چه که بگویند شرط می‌بندم که می‌فهمد.

فریاد زنان گفت:

- آموره‌یا، تاهو ئوهاو!

آموره‌یا فریاد برآورد:

- بله!

چشمان بیکر برق می‌زد، با صدایی هیجان زده تکرار کرد:

- تاهو ئوهاو!

دستش را تا شانه آموره‌یا بالا آورد و افزود:

- امروز صبح صید خوبی می‌کنم، پرسل! این هم طعمه من! و به خدا

قسم که ماهی درستی خواهم گرفت.

به سوی در حرکتی کرد. پرسل با پرشی راه خروجش را سد کرد. و

شانه‌اش را گرفته، فریاد برآورد:

- این کارت خودکشی است! و من نمی‌گذارم این کار را بکنی!

بیکر فریاد زنان گفت:

- ولم کنید!

لحظه‌ای در سکوت گلاویز شدند. پرسل، تن متشنج و عصبی بیکر را

زیر دست‌های به هم فشرده‌اش احساس کرد. رهایش نکرد. بیکر دست

آموره‌یا را به يك دست و تفنگ را به دست دیگرش گرفته می‌کوشید تا از

بازوان پرسل بگریزد، سر قهوه‌ایش را به جلو نشانه می‌رفت. با گردن منقبض،

آرواره برجسته و چشمان براقش به سگی شکاری می‌مانست که بند خود را

همراه بکشد. نعره زد:

- گفتم ولم کنید! خود شما باعث این ماجرا شدید، شما و انجیل

لعنتی‌تان! خدایا! ازتان متنفرم! از خودم هم متنفرم که چرا به خرف‌تان گوش

داده‌ام! نگاه کنید! آخر نگاه کنید با این افکار انجیلی‌تان ما را به کجا

کشیده‌اید! تا حالا شش نفر در جزیره مرده‌اند!

پرسل نومیدانه به شانه‌هایش آویخت و فریاد برآورد:

- گوش کنید! باید به حرفم گوش کنید، چه بخواهید و چه نخواهید! این

کاری که می‌خواهید بکنید، دیوانگی است! هیچ اسم دیگری نمی‌شود رویش

گذاشت! تنهایی! تنهایی! درمقابل چهار نفر! مطمئناً شما را می‌کشند!

بیکر نعره برآورد:

- خب که چه؟ به درك!

درصدد نبود که آموره‌ها را رها کند تا يك دستش آزاد شود. سر و بالاتنه‌اش را جنون‌زده تکان می‌داد تا از دست‌های پرسل بگریزد. فریادزنان گفت:

- ولم کنید!

پرسل گفت:

- آموره‌ها چه؟ حق ندارید ازش سوء استفاده کنید! فکرش را کرده‌اید

که بعد از کشتن تان چه بلایی سرش می‌آورند؟

بیکر نعره برآورد:

- چرا زنده بماند؟ روپاتی مرده!

- بیکر!

بیکر نگاه نفرت‌باری به او انداخت و گفت:

- لعنت به شما! ولم کنید! به اتان گوش نمی‌کنم! به خاطر گوش دادن به

حرف‌های شما بود که روپاتی مرده!

- بیکر، حرف‌هایی که می‌زنید، وحشتناك...

- گفتم ولم کنید!

بیکر دست آموره‌ها را رها کرد و سشتش گره شد. پرسل حرکتی کرد تا خم شود. اما دیر شده بود. در تمام سرش ضربه سنگینی را احساس کرد، تلوتلوخوران به عقب رفت و با گردن به دیوار کلبه خورد.

روی کف اتاق دراز کشیده بود، ذهنش در سفیدی پنبه‌واری شناور بود. احساس می‌کرد که چون غریق‌ی واپس می‌رود. چشمانش را نیمه باز کرد. همه چیز در دود سفیدرنگی که پرده پرده از رویرویش می‌گذشت، شناور بود. می‌خواست ببیند، ببیند! خواست پلک‌هایش را بر هم کوبد، اما این کار نیازمند تلاش فراوانی بود، چشمانش علی‌رغم خواسته‌اش بسته می‌شدند. باز، بسته، باز، بسته... هرگز کاری سخت‌تر از این در نظرش نیامده بود. بی‌وقفه مژه می‌زد، مه رقیق‌تر می‌شد، کسی گردنش را بلند کرد و گونه‌اش به جسمی نرم و گرم خورد. غبار محو می‌شد، نوراندکی دیده شد، چهره تاری به چشمانش

می‌آمد. و یکباره دچار سرگیجه شد. آرواره‌اش درد داشت، نمی‌توانست به چیزی بیندیشد. با دو دست به شانه‌های نی‌ووا چنگ زد و توانست بنشیند. همانجا، روی کف اتاق نشسته، در بازوان نی‌ووا ماند، حالت تهوع داشت... ثانی‌ای بعد، نور با شدتی شگفت در درونش ترکید، کاملاً به هوش آمد و نو میدانه فریاد زد:

- بیکر!

با تعجب صدای خود را می‌شنید. صدایی بود نحیف و اخته، که در نظرش مسخره می‌آمد. کسی پاسخی نمی‌داد. کوشید سر بگرداند، دردی شدید از آرواره‌اش گذشت و چشمانش به کندی بسیار به گرداگرد اتاق گشت. روبرویش، در چارطاق کلبه به سوی بیشه دهان گشوده بود. با صدای مبهمی گفت:

- بیکر.

دوباره سرش را روی شانه نی‌ووا گذاشت، بغض سینه‌اش را در هم فشرد؛ زیر گونه‌اش، شانه‌های نی‌ووا نمناک شد. نی‌ووا با صدایی لطیف و آهنگین زمزمه کرد:

- آدامو.

بازوان سیاهش را به تن سفید و گلگون تانه‌اش حلقه بسته بود و او را می‌چنباند. ماآماآ. پریسانی ماآماآ. تیمی رویانی را کشته و او بیلی آدامو را می‌زند! آئوته! جنگ مثل بیماری آنجا آمده و همه مردها ماآماآ شده‌اند. با خود اندیشید: «آه، آدامو، تنها پریسانی خوب تو هستی!»

پرسل گفت:

- کمکم کن، نی‌ووا.

نی‌ووا کمک کرد تا روی پایش بایستد. پرسل خود را ضعیف می‌دید، تلوتلو می‌خورد، و دست راستش را به دیوار کلبه گرفت. درحالی‌که می‌کوشید صدایش را مهار کند، گفت:

- می‌روم دست و صورتم را بشورم.

- یک کم صبر کن.

سر به زیر انداخت و گفت:

- نه. همین الان می‌روم.

دست از تکیه گاهش برداشت. لنگان اتاق را پیمود، از درهای کشویی به باغچه رفت و به اتاق رسید. هنوز دست و رویش را نشسته بود که ئی ووا نمایان شد. به خانه اشاره کرد و آهسته گفت:

- ئی ئوره ایتی^(۱) اینجاست. تو را می‌خواهد. تفنگ دارد.

پرسل ابروانش را در هم کشید و گفت:

- ئی ئوره ایتی؟

- مواظب باش. از نگاهش خوشم نمی‌آید.

پرسل بی‌صدا خانه را دور زد و از کنار دیوار لغزیده، پیش از آنکه از درهای کشویی وارد شود، نگاهی انداخت. اسماج پشت به او داشت. رو به در ورودی ایستاده بود. تفنگ را حمایل نکرده بود، بلکه در دست داشت. پرسل پابرنه بود. به نرمی دو پله چوبی را پیمود و در دو متری اسماج، درون کلبه ایستاد. آهسته گفت:

- اسماج.

اسماج به سختی لرزید و با چشمان هراسان سربرگرداند و تفنگ را به سینه برد. پرسل با چهره‌ای سرد و چشمانی دقیق گفت:

- خب، چه می‌خواهید؟

اسماج رفته رفته نفسش را باز یافت. دندان‌هایش را نمایان کرد و گفت:

- میسون و مک لئو مرا دنبال شما فرستادند.

پوزه‌اش را به روبرو نشانه می‌رفت، چشمانش چون دو گوی سیاه در حلقه می‌درخشید و با آمیزه غریبی از احترام و ترس حرف می‌زد. هر چند که پرسل دست خالی بود، اما نحوه لغزیدنش به پشت سرش او را تحت تأثیر قرار داده بود.

پرسل پس از لحظه‌ای گفت:

- ممکن است لطفاً به میسون و مک لئو بگویید به خانه من بیایند؟

امروز صبح به طرفم تیراندازی شد. خیال ندارم در جزیره قدم بزنم.

اسماج با نیشخندی غضب‌آلوده گفت:

- شاید حالتان نشده. من دستور دارم شما را به خانه تاهیتیایی‌ها ببرم. بیخود با من از این بازی‌ها در نیاورید، پرسل. من دستور دارم و باید اجرایش کنم.

پرسل ابروانش را بالا برد.

- دستور؟

- دستور دارم شما را با خودم ببرم، چه بخواهید و چه نخواهید. پرسل نگاهش کرد. آیا اسماج براستی دستور داشت، یا اینکه از جانب

خود حرف می‌زد؟

پرسل آرام گفت:

- سر در نمی‌آورم. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ اینجا هیچ کس در موقعیتی نیست که به من دستور بدهد. اگر میسون و مک لئو مایلند مرا ببینند، حاضریم آن‌ها را درخانه‌ام بپذیریم. ولی از اینجا تکان نخواهم خورد. اسماج پیروزمندانانه قد راست کرد و گفت:

- هیچ تمایلی به دیدنتان ندارند. می‌خواهند شما را متهم کنند. خیال برتان ندارد، پرسل. الان که دارم حرف می‌زنم، شما دیگر آزاد نیستید. زندانی کنید. اگر هوس فرار به سرتان برزند، به طرفتان شلیک می‌کنم.

در چشمان سختش چنان نفرتی موج می‌زد که پرسل لحظه‌ای بیمناک شد. دست‌هایش را پشت سر برد و آن‌ها را به هم فشرد. می‌بایست پیش از هر چیز آرام باشد. بیندیشد. به کندی از سر گرفت:

- اتهام چیست؟

- خیانت.

پرسل به کنایه گفت:

- فقط همین؟

اما کنایه‌اش حتی به گوش خود او ساختگی می‌نمود. سکوتی برقرار شد. اسماج گفت:

- خب، می‌آید یا نه؟

پرسل مردد شد، سپس به چشمان اسماج و لرزه خفیفی که دندان‌هایش را نمایان می‌کرد، خیره شد و فهمید که اگر به دنبالش برود، زنده به خانه تاهیتیایی‌ها نخواهد رسید.

دو قدمی به عقب برداشت، چارپایه‌ای را پیش کشید، نشست و دستش را از پشت روی لبه چارپایه گذاشت. عرق بی‌وقفه از کف دست‌هایش سرازیر بود. گفت:

- همین که گفتم. از خانه‌ام تکان نخواهم خورد. بروید به میسون و مک لئو بگویید بیایند اینجا.

لحظه‌ای طولانی سپری شد و اسماج با صدای ساختگی و تیزی گفت:

- باید دنبال بیای پرسل، وگرنه مثل سگ کارت را تمام می‌کنم.
و در همین حال سلاحش را به شانه برد و به سویش نشانه رفت.
پرسل به جلو خمیده اندکی از روی چارپایه بلند شد، و پشت سرش لبه چارپایه را محکم‌تر در دست گرفت. يك درصد. شاید يك درصد. چشم در چشم اسماج درخت و گفت:

- اگر در خانه خودم مرا بکشید، نمی‌دانم چطور می‌خواهید وانمود کنید که مرا ضمن فرار کشته‌اید.

اسماج گفت:

- غصه مرا نخورید.

دست‌هایش روی تفنگش می‌لرزید. همه برگ‌های برنده را در دست داشت، اما با این همه يك جای کار می‌لنگید. روی این حرامزاده شلیک می‌کند و دو تایی دیگر صدایش را در نمی‌آورند، بعد او صاحب‌ئی‌و‌آ خواهد شد، انگشتانش روی ماشه می‌لرزید، با تمام وجود می‌خواست ماشه را بچکاند، اما نه، جور در نمی‌آمد، این پست فطرت زیاده از حد آرام بود، يك جای کار ایراد داشت، چیزی کم بود. بینی بزرگش که در کنار تفنگ قرار داشت، خطری را در هوا احساس می‌کرد، درنده و محتاط، چون موشی در لبه لانه‌اش بی‌حرکت و آماده حمله یا گریز، ایستاده بود.
پرسل گفت:

- اگر از فرار کردن من می‌ترسید، همین جا با من بمانید و یکی را دنبال

مک لئو و میسون بفرستید.

اسماج گفت:

- برای اعدام يك خائن احتیاجی به آن دو تا ندارم.

اما باز هم شلیک نمی‌کرد. پرسل دست‌هایش را به چارپایه فشرده و با

خود گفت: «حرف بز، حرف بز، باید حرف بزنی، وگرنه شلیک می‌کند.» اما ثانیه‌ها می‌گذشت، نومیدانه جستجو می‌کرد، اما چیزی برای گفتن نمی‌یافت. سکوت یکباره سنگینی نامعمولی به خود گرفت. روی کف آفتاب گرفته اتاق سایه‌ای نمایان شد، بزرگ شد و قد کشید. پرسل سر برگرداند. نی‌وآ روبروی درهای کشویی ایستاده بود. تفنگی را به سوی اسماج نشانه رفته بود. پرسل فریاد زد:

- نی‌وآ!

اسماج سرش را از لوله تفنگ کنار برد، رنگ از رویش پرید. تفنگش را همچنان به سوی پرسل نشانه رفته بود، اما تفنگ به شدت در دست‌هایش می‌لرزید، و چشمان سیاهش چون دودگمه ریز و درخشان، وحشت‌زده به نی‌وآ دوخته شده بود.

پرسل فریاد زد:

- نی‌وآ!

اسماج با صدای خفه‌ای فریادزنان گفت:

- به‌اش بگوئید شلیک نکند، جناب سروان!

پرسل به سرعت پیش آمد، تفنگ اسماج را از لوله گرفت و آن را بالا زد. اکنون به اسماج نزدیک‌تر از آن بود که نی‌وآ بتواند شلیک کند. با صدای خشکی گفت:

- تفنگ را بدهید به من.

اسماج اطاعت کرد، چرخید، به نحوی که پشت به در کرد و آهی کشید. اکنون پرسل میان او و نی‌وآ قرار گرفته بود و گرچه پرسل مسلح بود، اما از او واهمه‌ای نداشت.

سکوت حکمفرما شد. پرسل از دیدن اسماج از این همه نزدیک حیرت زده بود، سینه‌اش تقریباً به تفنگی که در دست داشت، ساییده می‌شد. آهسته گفت:

- نمی‌ترسید که به شما شلیک کنم؟

به شدت در تمام ماهیچه‌هایش احساس کوفتگی می‌کرد، آرزویش این بود که بتواند بنشیند.

اسماج نگاهی گذرا انداخته، گفت:

- نه.

- چرا؟

- چونکه به این کار عقیده ندارید.

چند لحظه خاموش شدند، پرسل بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، گفت:

- حالت را به هم می‌زنید.

اما درست نبود. دیگر حتی آنقدر توانایی نداشت که بتواند خشمگین

شود. پاهایش زیر وزن تنه‌اش می‌لرزید و تنها در اندیشه نشستن بود. اسماج یکباره گفت:

- این تفنگ مال من است.

با لحن گلایه‌آمیزی گفته بود. درست چون پسر بچه‌ای که بخواهد

بازیچه‌اش را از برادر بزرگترش پس بگیرد.

پرسل تفنگ را بالا برد، به سوی بام شلیک کرد و بی‌آنکه کلمه‌ای

بگوید، آن را به اسماج برگرداند. پس از انفجار، زیر برگ‌های بام، جنب و

جوشی برخاست. سوسمارهای کوچک از هر سو می‌گریختند. پرسل سر راست

کرد، اما نتوانست چیزی ببیند. خود را گیج و گنگ می‌دید، معده‌اش سنگین

بود.

اسماج گفت:

- متشکرم.

همه چیز پاک غیر واقعی می‌نمود. چیزی نمانده بود اسماج او را

بکشد. و حالا چون کودکی از او تشکر می‌کرد.

ئی‌وآ گفت:

- ئی‌توره ایتی.

در دو قدمی او بود، تفنگ را زیر بغل زده بود و چهره‌اش به نقابی

می‌مانست. اسماج چنان لرزید که انگار از او سیلی خورده است. ئی‌وآ

تکرار کرد:

- گوش کن، ئی‌توره ایتی.

ئی‌وآ چشمان سیاهش را به او دوخت و به کندی بسیار، چنانکه

بخواهد به کودکی درسی را بیاموزد، به زبان انگلیسی گفت:

- تو آدامو کشت. من تو کشت.

اسماج رنگ باخته، هراسان و لب خشکیده نگاهش می‌کرد. چون پاسخی نمی‌داد، ئی‌ووآ، گویی که خواسته باشد امری بدیهی را به او بفهماند، بی‌هیچ نشانه‌ای از خشم یا نفرت تکرار کرد:

- تو آدامو کشت. من تو کشت. فهمید؟

اسماج با زبان لب‌هایش را تر کرد.

ئی‌ووآ دوباره گفت:

- فهمید؟

اسماج با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

پرسل با صدای بی‌رمقی گفت:

- می‌توانید بروید. و به میسون و مک لئو بگویید که منتظرشان هستم.

اسماج تفنگش را حمایل کرد و بی‌آنکه سر برگرداند دور شد، حقیر،

پشت خم کرده، درمانده و شانه‌ای را بالاتر از شانه دیگر گرفته. پرسل با

دست به قاپ در تکیه داد و نفس عمیقی کشید. از فرط انزجار حالت تهوع داشت.

سر برگرداند. ئی‌ووآ نیز از بالای شانه‌اش به اسماج که دور می‌شد،

نگاه می‌کرد. به آهنگ پرافسوسی گفت:

- جرأت نکردم شلیک کنم. می‌ترسیدم تیرم به او نخورد و تو را بکشد.

حالت نگاهش پرسل را شگفت‌زده کرد. ئی‌ووآ را نمی‌شناخت. یکباره

زن دیگری شده بود.

- این تفنگ از کجا آمده، ئی‌ووآ؟

- به من قرض داده‌اند.

- کی‌ها؟

ئی‌ووآ خاموش شد، و چشم به او دوخته، منتظر ماند. از زمانی که به

عقد هم درآمده بودند، نخستین بار بود که از پاسخ گفتن سر باز می‌زد. پرسل

گفت:

- بده.

ئی‌ووآ سر تکان داد.

پرسل دست دراز کرد و گفت:

- زود باش، بده.

ئی‌ووا دوباره سر تکان داد و با جالاکی غیرمنتظره‌ای عقب نشست.
پرسل به سوش پیش رفت و به تندی گفت:
- یالله، بده.

بی‌درنگ ئی‌ووا از دستش گریخت، از درهای کشویی گذشت و در
باغچه ناپدید شد.
- ئی‌ووا!

می‌بایست تلاش فراوانی به خرج دهد تا به دنبالش بدود، پاهایش از او
اطاعت نمی‌کرد. از نبش خانه گذشت، به اتاق رسید. آنجا نبود.
- ئی‌ووا!

خانه را دور زد و به جای اولش برگشت. گمان کرد که درانتهای
باغچه، در بیشه خطمی، لرزه‌ای میان برگ‌ها شنیده است. پاپاهای لرزان به
آنجا دوید. همه چیز بی‌حرکت بود. بیشه گل‌های خطمی را دور زد و زیر
سرخس‌های بزرگ فرورفت. دوباره ئی‌ووا را صدا زد. اما صدایش به نظرش
ضعیف و خفه می‌آمد. گرداگردش سایه روشن سبزقام و نفوذناپذیری بود.
نفس در سینه حبس کرد و گوش داد. هیچ چیز از جا نمی‌جنبید.

به زانو افتاد و با دست به خزه‌ها تکیه داده، با تمام قد به پشت دراز
کشید. آرواره‌اش درد داشت، همه ماهیچه‌هایش از خستگی کوفته بود، ضعف
شدیدی وجودش را فرا می‌گرفت و همینکه چشم بست، سرش به دوران افتاد.
چشم گشود. اما همچنان سرگیجه داشت. آنگاه، با احتیاط به پهلو غلتید و
نفس‌های عمیق و منظمی کشید. دقایقی طولانی به همین حال با تهوع خود
جنگید، اما نمی‌توانست قوایش را متمرکز کند، و سرانجام تسلیم شد، از پا در
آمد. خم شد و با درد شدیدی استفراغ کرد، به عقب افتاد. بی‌درنگ هوا کم
شد، دهان باز کرد، چشمانش به تب و تاب افتاد و هراسان احساس کرد که در
حال مردن است.

وقتی به خود آمد، عرق از چهره‌اش، از تهیگاهش، و از کشاله
ران‌هایش سرازیر بود. سپس نسیمی از فراز سرش گذشت و خنکای دلپذیری
او را فرا گرفت. روی آب شناور بود، بی‌حرکت، رها، بی‌آنکه سرانگشتی
بجانباند. زندگی را به سرعت به مشام می‌کشید، شاد بود، سراپا شاد،
بی‌حرکت و شاد... زمان سپری می‌شد. در همین لحظه از جایی صدایی

برخاست، شبیه صدای پاره شدن چیزی، پایش به شدت منقبض شد و پرید، گویی که به خلأ می‌افتاد، و به خود گفت: «آن‌های دیگر دارند می‌آیند، هنوز از این بدتر در انتظارم است...»

پرسل پیشه خطمی را دور زد و در کوره راه پیش رفت. چشمش به درون خانه‌اش بود. آن‌ها آنجا بودند، هر سه، نشسته، تفنگ‌ها را میان پاها نگه داشته بودند، چنانکه گفتمی در صحنه نمایش مستقر شده‌اند، درست چون بازیگران در لحظه بالا رفتن پرده. مک لثو پشت به در ورودی داشت، میسون و اسماج در دو سوی درهای کشویی. و در وسط اتاق، چارپایه‌ای خالی. پرسل به خود گفت: «جای من است، جای متهم...»

آهسته‌تر گام برداشت. در ظاهرشان هیچ چیز نامعمولی نبود. میسون، سراپا پوشیده، کفش به پا و کراوات بسته، کلاهش را کنار پایش گذاشته بود. مک لثو بلوز سفیدش را به تن داشت. اسماج بالاتنه‌اش را برهنه کرده و شانه راستش را عقب داده بود. موهای سینه فرو رفته‌اش جوگندمی بود.

پای برهنه پرسل سنگریزه‌ای را به جلو پرت کرد. نگاه هر سه مرد همزمان به سوی او برگشت. پرسل از بی‌حالتی‌شان شگفت‌زده شد. چهره‌هاشان تهی بود، عاری از شخصیت، بی‌هیچ نشانی از انسانیت. پرسل به خود گفت: «درست مثل قضات»، و موجی از سرما از پشتش سرازیر شد.

گام‌هایش را تندتر برداشت، از پله بالا رفت و به سوی چارپایه خالی شتافت. در همین لحظه، پی برد که چارپایه وسط اتاق قرار گرفته است، و سه مرد در اطرافش، به نحوی که از فرار متهم ممانعت کنند.

پرسل با انزجار به خود گفت: «از هم اکنون با من مثل شیئی رفتار می‌کنند.»

میسون با صدای آمرانه‌اش گفت:

- بنشینید، آقای پرسل.

پرسل برای نشستن حرکتی کرد، اما بی‌درنگ باز ایستاد. آنجا خانه خود او بود. هیچ کس نباید در خانه‌اش به او امر و نهی کند. چارپایه را برداشت، از دیوار جدا کرد، و پایش را روی آن گذاشته، خم شد. آرنج راست

را روی زانو گذاشته و دست چپ را به جیب فرو برده بود.
میسون گفت:

- آقای پرسل، مسئله بسیار عجیبی پیش آمده است: همسر شما
اسلحه‌اش را به طرف اسماج نشانه رفته.
پرسل گفت:

- درست است. اسماج اسلحه‌اش را به طرف من گرفته بود. بدون
دخالت نمی‌روا حتماً مرا می‌کشت.

اسماج با صدای تیزی فریاد زد:
- دروغ است! نمی‌خواست با من بیاید، کاپیتان! من تهدیدش می‌کردم،
ولی خیال تیراندازی نداشتم.
میسون دستش را بالا برد.

- حرف‌ها را قطع نکنید، اسماج. این تفنگ از کجا آمده است، آقای
پرسل؟

- خبر ندارم.

- من به شما می‌گویم. ازمن دزدیده‌اند.
- دزدیده‌اند؟

- بله، آقای پرسل. حسابش ساده است. روی عرشه بلاسوم بیست و
يك تفنگ بود: هشت تفنگ فرانسوی که الان دست سیاه‌پوست‌هاست، و
سیزده تفنگ انگلیسی که پس از ورودمان به جزیره به ترتیب زیر تقسیم شد:
هانت یکی، بیکر یکی، جونز یکی، اسماج یکی، وایت دو تا، مک لئو دو تا، و
خود من چهار تا. شما هم نداشتید.
- درست است.

- با در نظر گرفتن چهار تفنگ انگلیسی که گروه آب از دست داده‌اند،
بریتانیایی‌ها الان فقط نه تفنگ دارند: بیکر یکی، مک لئو دو تا، اسماج یکی،
و من چهار تا، به اضافه تفنگ دوم وایت که می‌شود پنج تا، روی هم رفته،
تکرار می‌کنم، نه قبضه تفنگ، که سه تایش اینجاست و یکی دست بیکر، و
پنج قبضه، دقت کنید، پنج قبضه در خانه تاهیتایی‌ها، زیر نظر خانم میسون
که، همین جا تأکید کنم، از شروع وخامت اوضاع به نحو شایسته‌ای رفتار
کرده است و مطلقاً مورد اطمینان من است.

لحظه‌ای مکث کرد.

- آقای پرسل، بعد از گزارش اسماج، من بلافاصله تفنگ‌هایی را که در اختیار خانم میسون بود، شمردم. فقط چهار تایش بود. خانم میسون به شدت ناراحت شد. خاطر نشان کرد که نه به کسی اسلحه‌ای بخشیده است و نه قرض داده است. من مطلقاً به او اعتماد دارم. بنابراین نتیجه می‌گیرم که کسی با استفاده از يك لحظه بی‌توجهی خانم میسون، یکی از تفنگ‌ها را دزدیده است. آقای پرسل آیا از زنان پرسیده‌اید که تفنگش را از کجا آورده؟

- بله.

- خوب؟

- نخواست جواب بدهد.

میسون پیروزمندانه گفت:

- دلیلش معلوم است!

و چون پرسل خاموش بود، میسون از سر گرفت:

- دست کم سعی کرده‌اید از دستش بگیرید؟

- بله. ولی نتوانستم. از دستم در رفت.

میسون با تعجب گفت:

- در رفت؟ در رفت، آقای پرسل؟ شما دنبالش ندویدید؟

- چرا، ولی فرار کرد. وسط بیشه مخفی شد.

میسون که از خشم برمی‌افروخت، فریاد زنان گفت:

- آقای پرسل، فکر می‌کنید کسی باورش بشود که مرد جوان و چابکی

مثل شما نتوانسته باشد در دویدن به پای زنی برسد، آنهم زنی که... که...

خلاصه در انتظار بچه‌ای است؟...

پرسل به سردی گفت:

- من حقیقت را به شما گفتم. مجبور تان نمی‌کنم که باور کنید.

سکوت مدتی ادامه یافت. میسون به جلو خم شد و چشمان

خاکستری‌اش را به چشمان پرسل دوخته گفت:

- نمی‌دانم آیا متوجه خطیر بودن پاسختان هستید یا نه. آواپوهی از زبان

اوماآتا به ما خبر داد که بیکر با آموزه‌ها به جنگل رفته است تا دامی برای

نوه‌ها و پهن کند. البته، شکی نیست که دیوانگی است. نتیجه‌اش پیداست.

بیکر یا توهواو را می‌کشد یا نمی‌کشد، اما خودش یقیناً کشته می‌شود. نتیجه اینکه يك تفنگ از تفنگ‌های ما کم می‌شود.

پرسل لب‌هایش را به هم فشرد، و میسون، دیرهنگام، از نفرت درون کلامش حیرت کرد. به گفته‌اش افزود:

- البته از کشته شدن بیکر متأسف می‌شوم. ولی واقعیت همین است. با نبودن او يك تفنگ کمتر می‌شود. امروز صبح ما نه قبضه داشتیم. نه منهای تفنگ دزدیده، هشت. هشت منهای تفنگ بیکر، هفت. هفت قبضه، آقای پرسل! هفت قبضه در مقابل سیزده قبضه تفنگ سیاه‌پوست‌ها!

- سیزده قبضه؟

- بله. هشت تفنگ فرانسوی به اضافه چهار تفنگ گروه آب و تفنگ

بیکر.

پرسل گفت:

- اشتباه می‌کنید، سیاه‌پوست‌ها تفنگ‌های گروه آب را شکسته‌اند.

میسون فریاد برآورد:

- تفنگ‌ها را شکسته‌اند؟

نگاهی به مک لئو انداخت.

- شکسته‌اند، آقای پرسل؟ به سختی می‌توانم حرفتان را باور کنم!

پرسل قد راست کرد.

- اگر هر بار که دهن باز کنم، باور کردن حرف‌هایم برای شما سخت

باشد، گمان نمی‌کنم که جواب دادن به سؤال‌هاتان فایده‌ای داشته باشد.

میسون که گویی چیزی از حرف‌هایش را نشنیده بود، گفت:

- شکسته‌اند؟ ولی زن‌های گروه آب چیزی در این باره نگفتند.

- وقتی تفنگ‌ها را شکستند که زن‌ها رفته بودند. من از آموزه‌ها

شنیده‌ام.

میسون با صدای گرفته‌ای گفت:

- افسوس که تنها شاهدتان غیرقابل دسترسی است، ولی اگر این امر

درست باشد...

پرسل خشمزده فریاد زد:

- درست است! من هیجده ماه در کنارتان دریانوردی کرده‌ام و هرگز به

شما فرصت نداده‌ام که به کلمات من شك کنید. وانگهی، شما اینجا در خانه ننید و تا وقتی که اینجا بیاید، متشکر خواهم شد که مرا به دروغ گفتن متهم نکنید.

نفسش را باز یافت. از اینکه حساب میسون را کف دستش گذاشته بود، احساس می‌کرد که حالش بهتر می‌شود.

سکوتی برقرار شد. اسماج به حالتی نامعمول به پاهایش چشم دوخته بود. مك لئو جمجمه استخوانی‌اش را بی‌حرکت نگه داشته چشمان خود را به کوهستان دوخته بود. روی چارپایه‌اش به عقب رفته بود و آن را روی دوپایه به حالت تعادل نگه داشته پشت لاغرش را به در تکیه داده بود. میسون از شدت خشم برافروخته بود. با حالت وصف‌ناپذیر کسی که از حیث اخلاق برتر باشد، گفت:

- بهتر است آرام باشید، آقای پرسل.

و چون پرسل می‌خواست پاسخ بدهد، رو به مك لئو کرد و گفت:

- اگر گفته پرسل درست باشد، من خیلی خوشحال خواهم شد. یعنی باید گفت که ما از نظر اسلحه با سیاه‌پوست‌ها مساوی هستیم. ما برتری کمی خودمان را از دست داده‌ایم. و حالا بسیار مهم است که قدرت آتش ما از قدرت آتش دشمن کمتر نباشد.

وقتی کلماتش به پایان رسید، مك لئو به نشانه رضایت سری تکان داد. نگاه پرسل روی آن دو در آمد و شد بود. از حالت پراهمیت‌شان یکه خورد؛ آن‌ها به دو سرکرده مسلح می‌مانستند. میسون بادی به غیب انداخته ادامه داد:

- برگردیم سر مسئله این تفنگ، آقای پرسل. آیا خبر دارید همسر شما چگونه به این تفنگ دسترسی پیدا کرده است؟

- نه.

- خیر دارید که قصد دارد با آن چه کار کند؟

- بله.

- لطفاً به ما هم بگویید بدانیم.

- با در نظر گرفتن اینکه من تنها فرد غیرمسلح جزیره‌ام، یقیناً از وظایف خود می‌داند که از من حفاظت کند.

- در مقابل چه کسی؟
- در مقابل هر دو جبهه.
- پس در جبههٔ سیاه‌پوست‌ها کسی هست که با شما دشمنی داشته باشد.

- بله.
- چه کسی؟
- تیمی.
- چرا؟
- چون او جونز را کشته و می‌ترسد که من در فکر انتقام باشم.
- و در جبههٔ ما چگونه؟
- پرسل لبخند نامحسوسی بر لب آورد.
- بهتر است خودتان به این سؤال جواب بدهید.
میسون گفت:

- هوم! زن شما تیراندازی بلد است؟
پرسل گفت:
- نه.

و اصلاح کرد:

- در واقع نمی‌دانم.

میسون با شك و تردید گفت:

- اول گفته‌اید «نه» و بعد حرف‌تان را پس گرفته‌اید. چرا؟
- ممکن است ئی‌و‌وآ، بدون اطلاع من تیراندازی را یاد گرفته باشد.
وقتی به طرف اسماج نشانه رفت، تفنگ را درست دستش گرفته بود.
پرسل نگاهش را به زیر دوخت. بهتر بود که اسماج نداند که ئی‌و‌وآ
شاید نتواند از سه متری او را هدف قرار دهد. میسون بی‌صبرانه پرسید:

- از چه کسی می‌توانست یاد گرفته باشد؟

- همین الان گفتم که نمی‌دانم.

سکوتی برقرار شد، و میسون ادامه داد:

- گمان می‌کنید بتوانید همسران را پیدا کنید؟

- نه، گمان نمی‌کنم.

- چرا؟

- اگر به خانه برگردد، خوب می‌داند که من تفنگ را از دستش می‌گیرم.

- به عقیده شما، می‌خواهد چه کار کند؟

- در بیشه بماند و مراقب کسانی باشد که به من نزدیک می‌شوند.

اسماج نگران شد و ملك لثو به میسون نگریست.

میسون گفت:

- به نظرم، اگر بخواهید به خودتان زحمتی بدهید، می‌توانید پیدایش

کنید.

پرسل دستی به سوی بیشه دراز کرد و گفت:

- این طور فکر می‌کنید؟ خودتان دنبالش بروید، اگر گمان می‌کنید که

می‌توانید.

اسماج با نگاه جهت اشاره دستش را دنبال کرد، رنگ از رویش پرید،

و چارپایه‌اش را به عقب برد، به نحوی که آن را پشت درهای کشویی پنهان

کرد. میسون با چهره‌ای در هم کشیده گفت:

- من چند سؤال دیگر هم دارم.

پرسل قد راست کرد.

- من هم چند سؤال دارم. آیا شما دارید محاکمه‌ام می‌کنید؟

- بله.

- اتهام چیست؟

- خیانت.

پرسل نگاهش کرد و نومییدی مبهمی سرپایش را فرا گرفت. این سر

چهارگوش، کله شق، ناشنوا... چگونه می‌توان چیزی را به چنین کله‌ای فرو

برد؟ نگاهی به هر سه انداخت و با صدای تلخی گفت:

- پس شما قاضی‌های منید؟

سر راست کرد و افزود:

- هر سه نفر؟

- بله.

- در این صورت، باید بگویم که من به یکی از قضات خودم بدگمانم.

- کدام یکی؟

- اسماج.

اسماج از جا جست و نگاهی آمیخته به خشم و هراس به پرسل انداخت. میسون گفت:

- چرا؟

- می‌خواست مرا بکشد.

میسون گفت:

- آقای پرسل، من به اسماج دستور داده بودم شما را به هر نحوی که هست با خودش بیاورد. اگر به شما نشانه رفته است، گمان می‌کنم که به خاطر دستور من بود.

پرسل پایش را که روی چارپایه بود، باز کرد و به جلو خم شد و گفت:
- من به این حادثه اشاره نمی‌کنم. امروز صبح، همان طور که می‌دانید به طرفم شلیک شد. گلوله به در خانه‌ام فرو رفت. من بیرونش کشیده‌ام. پایش را از روی چارپایه برداشت، گلوله را از جیب بیرون کشید و اتاق را طی کرد تا آن را به میسون بدهد. همه چشم‌ها به او دوخته بود. با کلمات شمرده‌ای گفت:

- خودتان تصدیق می‌کنید که این گلوله انگلیسی است...

میسون گفت:

- سر در نمی‌آورم.

اسماج همزمان با کلمات میسون نعره زد:

- درست نیست!

پرسل با دست اسماج را نشان داد و گفت:

- نگاهش کنید، کاپیتان! او فهمیده! زود هم فهمیده! تاهیتیایی‌ها تفنگ فرانسوی دارند، کاپیتان! از تاهیتیایی‌ها کسی شلیک نکرده!

اسماج که عرق به پیشانی‌اش نشسته بود، نعره برآورد:

- درست نیست!

میسون گفت:

- ساکت باشید، اسماج!

گیج و گنگ گلوله را در انگشتان می‌چرخاند او می‌چرخاند. پس از لحظه‌ای گفت:

- در واقع این گلوله انگلیسی است. ولی نمی‌فهمم چرا اسماج می‌خواهد شما را بکشد.

- اسماج به تی‌و‌ا نظر دارد.

- می‌خواهید که بگویید که اسماج می‌خواسته شما را بکشد که... با همسرتان ازدواج کند؟
پرسل گفت:

- دقیقاً. اما حسابش نادرست است. اگر من بمیرم، از عمر او هم چیزی باقی نمی‌ماند.

نگاهی به اسماج انداخت. رنگ از رویش پریده و روی چارپایه‌اش درخود فرو رفته بود. مک لئو بی‌صدا نیشخند می‌زد.
میسون با وقاری ساختگی گفت:

- من از این ماجرا ابداً چیزی نمی‌فهمم. چرا اسماج چشمش دنبال زن دیگری باشد؟ خودش زن دارد.

پرسل نگاهش کرد. در برخی از امور، ساده دلی پیرمرد باور نکردنی بود. ولی آیا براستی ساده دل بود؟ پس از لحظه‌ای گفت:

- چرا تیمی جونز را کشته؟

میسون با نخوت بسیار گفت:

- فرق دارد. ما بریتانیایی هستیم. ما که وحشی نیستیم.
پرسل گفت:

- باور کنید که حتی در بریتانیای کبیر هم مردهایی هستند که همسایه‌شان را می‌کشند تا زنتان را به چنگ بیاورند.

میسون برافروخت، سربرگرداند و به حالتی آزرده و خشمگین گفت:

- نمی‌فهمم که با این نوع بحث‌ها به کجا می‌خواهیم برسیم. به نظر من کاملاً غیراخلاقی است.

یکباره مک لئو با صدای کشارش گفت:

- من نظرم را به شما می‌گویم. همه این حرف‌ها قصه است، قصه‌ای که پایه‌اش این است که سیاه‌پوست‌ها تفنگ‌های گروه آب را شکسته‌اند. و چه کسی این قصه را می‌گوید؟ پرسل. و مثلاً از چه کسی شنیده؟ از آموزه‌ها. و آموزه‌ها کجاست؟ در جنگل. نتیجه اینکه ما فقط از دهن پرسل می‌شنویم، و

ثابت هم نشده است. حالا، فرض کنیم که سیاه‌پوست‌ها اصلاً هیچ چیزی را نشکسته باشند. تیمی تفنگ‌های انگلیسی را برمی‌دارد و امروز صبح، وقتی پرسل درخانه‌اش را باز می‌کند، به طرفش شلیک می‌کند...
پرسل نگاه غضب‌آلودی به او انداخت. ثانیه‌ای پیش، مک لثو به اسماج نیشخند می‌زد، اما اکنون به کمکش می‌شتافت.

پرسل با صدای خشکی گفت:

- يك چیز را فراموش کرده‌اید. برای تیمی بسیار خطرناک بود که بخواهد در روشنایی روز، از راه بیشه روبروی خانه‌ام به من شلیک کند. برای رفتن، می‌بایست از خیابان غربی یا خیابان شرقی بگذرد. و در این صورت به دام می‌افتاد.

این دلیل تاکتیکی ظاهراً روی میسون تأثیر گذاشت. چشم به گلوله دوخت و گفت:

- درست است، و هیچ دلیلی هم وجود ندارد که تیمی بخواهد تفنگش را عوض کند. تفنگ‌های فرانسوی عالی‌اند. و از مال ما سبک‌ترند.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سر بلند کرد و به پرسل نگریست.

- در هر صورت، همه این حرف‌ها فقط حدس و گمان است و شما نتوانسته‌اید چیزی را علیه اسماج ثابت کنید. در این صورت، من اعتراض شما را نشنیده می‌گیرم.

به حالتی محکم و استوار حرف می‌زد، اما آشکار بود که این حادثه تکانش داده است. پرسل دست دراز کرد و میسون گلوله را به او داد. ضمن رفتن به سوی میز، پشت به میسون کرده گفت:

- از شما نمی‌پرسم که امروز صبح وقتی صدای شلیک را شنیدید اسماج پا شما بود یا نه. نمی‌خواهم شرمنده‌تان کنم.

يك خوشه موز را که روی میز بود برداشت، یکی را انتخاب کرد و کند، و شروع کرد به پوست کندنش. روی لبه میز نشسته، آرام و با خونسردی کامل، دوباره رو به میسون کرد. وقتی که حرف می‌زد، چانه‌اش کمی درد داشت، اما هرگونه نشانی از حالت تهوع رخت بر بسته بود.

میسون پس از لحظه‌ای اندیشیدن گفت:

- اسماج با ما نبود.

پرسل به سویش سر بلند کرد. از پوست کندن موز باز ایستاد و گفت: - از شنیدن این حرفتان متشکرم. و متشکر خواهم شد اگر قبول کنید که دست کم نسبت به اسماع سوء ظن‌هایی وجود دارد؛ اما اگر بعد از این باز هم تصوراتان این باشد که اسماع از نظر اخلاقی واجد شرایط قضاوت است، جای تعجب دارد.

مک لئو دیگر به هیچ وجه بی‌حوصله نبود. این جبرائیل عجب کلک‌هایی سوار می‌کند! چطور پیری را با داستان گلوله انگلیسی‌اش خلع سلاح کرده است! مک لئو چین به پلک‌هایش انداخته با افسوس زمانی را به خاطر آورد که مجلسی وجود داشت و جبرائیل مقرب با او مخالفت می‌کرد. خدایا، حتی يك لحظه هم کسی حوصله‌اش سر نمی‌رفت! همیشه با فرشته کش و قوس داشت! همیشه می‌کوشید تا از میدان درش کند! چه دوران خوبی بود! این سیاه‌پوست‌های کثافت همه چیز را خراب کرده‌اند! چنان آرواره‌اش را به هم می‌فشرد که دردی احساس کرد. با خشم به خود گفت: «زنآزاده‌های کثافت!» اما دست‌شان به او نمی‌رسد! نه، امکان ندارد که دست‌شان به آن حلازاده برسد! نخیر! از دست‌شان در می‌رود! شاید فقط او زنده بماند، به تنهایی! تنهایی از دست سیاه و سفید در می‌رود! تنهایی از دست این حرامزاده‌های سیاه و سفید در می‌رود! با شادی زایدالوصفی به خود می‌گفت: «جزیره مال من می‌شود!» یاد به سینه انداخت، پلک‌هایش را گشود و به کوهستان چشم دوخت. «خدایا! جزیره مال من می‌شود!»

هر چه سکوت طولانی‌تر می‌شد، میسون خود را ناراحت‌تر از پیش می‌دید. غیبت اسماع در لحظه شلیک متقاعدش کرده بود، اما نمی‌توانست تصمیم بگیرد، و می‌دید که موقعیتش تا چه پایه ضعیف است. در عین حال از حالت پرسل به شدت دل‌چرکین بود. هرگز ندیده‌بود که متهمی روی میزی نشسته روبروی قضاوت خود موز بخورد. کریه‌تر از این امکان نداشت. اما از سوی، پرسل در خانه‌اش بود. به هر حال میز او بود و موز او، و او نسبت به هر دو حق داشت، حرفی نبود. برای نخستین بار در زندگی میسون، احترام به آداب معاشرت در ذهن او رو در روی احترام به مالکیت قرار می‌گرفت. و ضربه ناشی از این رودرروی او را به سکوت وامی‌داشت.

پرسل موز دوم را برداشت. در این کار ظاهرسازی به خرج نمی‌داد.

پس از استفراغ زیر سرخس‌ها، معده‌اش خالی شده بود. گرسنه بود. اما در عین حال، ثانیه به ثانیه، احساس می‌کرد که در ذهن میسون چه می‌گذرد، و علیرغم خطری که برای او در برداشت، از این کار لذت می‌برد. آشکارا دشوار بود که بتوان کسی را که روی لبه میزی نشسته، میوه می‌خورد، به خیانت متهم کرد. اتهامی به این عظمت، به مراسم بیشتری نیاز داشت. پرسل به خود گفت: «عجب نمایش مسخره‌ای! آدم‌ها چقدر ظواهر امر و هر چیزی را که در برابر دیگران به آنان قدرت ببخشند، دوست دارند! در این لحظه، میسون از خدا می‌خواهد که کلاه گیس قضا را روی سر و پرده‌ای سیاه روی چشمان داشته باشد تا به مرگ محکوم کند.»

پرسل با دستمال دستش را پاک کرد، اتاق را پیمود، و روی چارپایه متهم نشسته، به آسودگی به دیوار تکیه داد و به میسون چشم دوخت. میسون بی‌درنگ گفت:

- آقای پرسل، شما از وقتی که در جزیره هستید، این طور نشان داده‌اید که به نفع سیاه‌پوست‌ها و علیه هموطنان خودتان موضع گرفته‌اید. پرسل سر تکان داد:

- من از منافع تاهیتیایی‌ها دفاع کرده‌ام، چونکه آن‌ها محروم شده بودند، به صورتی حاد محروم شده بودند، نه فقط از منافع‌شان بلکه از شرف‌شان هم دفاع کرده‌ام. اگر لازم می‌بود، به همین صورت از منافع و شرف هموطنان خودم هم دفاع می‌کردم.

- بنابراین گمان می‌کنید که مسئولیت این جنگ روی دوش بریتانیایی‌هاست؟

- روی دوش مك لثواست. و روی دوش همه آن‌هایی که به نفع او رأی دادند. روی دوش شما هم هست، چونکه بعد از قتل کوری و مهورو شما هم با آن‌ها هم‌پیمان شدید.

- آقای پرسل، از خرده‌گیری از من صرف نظر کنید.

پرسل سر راست کرد و با صدایی روشن گفت:

- چرا؟

میسون به دنبال پاسخ گشت، اما چیزی نیافت، رو ترش کرد و گفت:

- من خودم از زبان شما شنیدم که مك لثو وقتی که دو سیاه‌پوست را

کشت درحال دفاع مشروع از خودش نبوده، آیا هنوز هم روی عقیده‌تان ایستاده‌اید؟

- بله.

- آنطور که به من گفته‌اند، وقتی مك لئو تیراندازی کرد، کوری می‌خواست با زوبین به او حمله‌ور شود.

- درست است، ولی قبل از آن، مك لئو تحریکش کرده بود. سنگی را به صورتش پرتاب کرده بود.

مك لئو که چارپایه‌اش را زیر پاهایش جابجا می‌کرد و به پرسل خیره می‌شد، گفت:

- کوری مسخره‌ام کرد.

- شب تقسیم زن‌ها، بیکر به صورتی بی‌رحمانه‌تر از این مسخره‌تان کرد، ولی شما کاری نکردید.

- این فرق دارد. من نمی‌خواستم يك سیاه‌پوست به من بی‌احترامی کند.

- پس برای شما دو جور سنگ و ترازو وجود دارد؟

- البته!

- خوب، می‌بیتید که این نظام به کجا می‌کشد. شش نفر مرده.

میسون بی‌صبرانه گفت:

- این بحث‌ها ما را به جایی نمی‌رساند. بنا به آنچه شما گفته‌اید، آقای

پرسل، نتیجه می‌گیرم که وقتی سیاه‌پوست‌ها به جنگل زده‌اند، شما از هر جهت حق را به آن‌ها می‌دادید.

- درست نیست. من موافق اعمال خشونت نیستم.

- ولی، شما همدفشان را برحق می‌دانید، نه؟

پرسل با قدرت تمام گفت:

- بله.

چشمان خاکستری میسون برق زد. بالاتنه‌اش را جمع کرد، گردن را در شانهِها فرو برد، و چنان پیشانی چهار گوشش را به جلو خم کرد که گویی می‌خواهد با سر حمله‌ور شود. با کلماتی شمرده گفت:

- آقای پرسل، در ماه نوامبر من شما را در جریان گذاشتم که قصد دارم

مقداری اسلحه در غاری پنهان کنم. شما تنها بریتانیایی جزیره هستید که من نقشه‌ام را با او در میان گذاشته‌ام. پریروز سیاه‌پوست‌ها به جنگل زدند و دیروز اسلحه‌ام را پیدا کردند. چون شما تنها بریتانیایی هستید که با هدف آن‌ها موافقید، نتیجه می‌گیرم که شما مخفی‌گاه اسلحه را به آن‌ها نشان داده‌اید.

پرسل روی پاهایش پرید و با خشونت فریاد زد:

- شما دیوانه‌اید، میسون. چطور جرأت می‌کنید چنین اتهامی به من بیندید؟ خودتان هم باور ندارید! وقتی من اسلحه را برای خودم نخواهم، برای دیگران هم نخواهم خواست!

- پس چطور توضیح می‌دهید که سیاه‌پوست‌ها به این سرعت تفنگ‌هایم را پیدا کرده باشند؟

- مهانی در همان ماه نوامبر غارتان را کشف کرد. آنجا مخفی‌گاه ئی‌تیا

و آواپوهی بود.

- چه کسی به شما چنین چیزی گفته؟

- ئی‌تیا.

- کی؟

- دیروز.

- چه ساعتی؟

- چند دقیقه قبل از کشته شدن بریتانیایی‌ها.

میسون گفت:

- معلوم است!

پرسل با چشمان شعله‌ور به او خیره شد، اما چیزی نگفت. میسون

ادامه داد:

- راجع به خبردار شدن سیاه‌پوست‌ها از حرکت گروه آب به برکه چه

توضیحی می‌دهید؟

- زن‌هاشان مدام با زن‌های ما در تماسند.

- می‌خواهید بگویند که جاسوسی ما را می‌کنند؟

- نه آگاهانه. ولی زن‌های تاهیتیایی پرحرفند.

میسون با لحن خشکی گفت:

- خانم میسون پر حرف نیست.

پرسل دهان باز کرد تا پاسخی بگوید، اما تغییر عقیده داد. به هر حال، ستایش میسون از همسرش جالب توجه بود. افسوس که این ستایش نه همچنانش را در برمی گرفت و نه همزادانش را.

میسون بی آنکه آرواره اش را باز کند، گفت:

- آیا خانم پرسل بائی تیا پرحرفی کرده است؟

پرسل گره به آبرو انداخت. «بله دیگر، خانم پرسل پرحرف است...» به

سردی گفت:

- من چیزی از این بابت نمی دانم.

و افزود:

- زن های بریتانیایی ها نه نفرند. چطور فکر می کنید که از وسط این

همه زن من باشد که بائی تیا درباره گروه آب حرف زده باشد؟

- شما چیزی به او گفتید؟

پرسل نشست، شانه ای بالا انداخت و گفت:

- البته که نگفتم. چرا بگویم؟ چه سودی از این گفتن عاید من می شد؟

لابد بزودی متهم می کنید که این کشتار را هم من طرح ریزی کرده ام.

- هیچ اتهامی از این قبیل در کار نیست. وقتی سیاه پوست ها به جنگل

زدند، چرا شما به من خبر ندادید؟

- چرا می بایست به شما خبر بدهم؟

- که بتوانم تفنگ ها را از غار بیرون بکشم.

- پس دیگر معتقد نیستید که من مخفی گاه تان را به تاهیتیایی ها نشان

داده ام؟

میسون حیرت زده گفت:

- نمی فهمم.

پرسل بلند شد و يك پایش را روی چارپایه گذاشت و گفت:

- شما حرف خودتان را انکار کردید. هرگز معتقد نبودید که من

مخفی گاه تان را به تاهیتیایی ها نشان داده ام.

میسون برافروخته بود و مژه بر هم می زد.

- لطفاً توضیح بدهید.

- نمی‌شود متهم کنید که رازتان را فاش کرده‌ام و در عین حال سرزنشم کنید که چرا به شما خبر نداده‌ام. من یا خائتم، یا گنج. باید یکی را انتخاب کنید.

میون گفت:

- من تناقضی نمی‌بینم. دقیقاً به این خاطر که شما به من خبر نداده‌اید، فکر کرده‌ام که رازم را فاش کرده‌اید.

مک لئو سرش را به یک سو خم کرد. عجب کله‌اش کار می‌کند! گمان نمی‌کرد که پیری به این سرعت ضربۀ اصلی را وارد کند! پرسل خشمزده گفت:

- ولی من حتی نمی‌دانستم این غارتان کجاست! حتی خبر نداشتم که شما طرح بردن اسلحه را اجراء کرده‌اید یا نه. نشنیدم که از کسی غیر از من بخواهید کمک‌تان کند، و آ به خاطر ترس از توپاپاهوها از کمک به شما خودداری کرده بود.

- خانم میسون بر احساساتش غلبه کرد.

پرسل غضب‌آلوده گفت:

- من از کجا می‌توانستم حدس بزنم؟ من افتخار آن را ندارم که به خوبی شما خانم میسون را بشناسم!

میون با صدای قاطعی گفت:

- ازخانم میسون حرف نزنیم.

- ولی آخر، مزخرف است! از یک ربع پیش هر چیزی که دلتان خواست نثار من کردید. بنا به حرف‌هاتان همهٔ تقصیرها یا من است. حتی وقتی کاری نمی‌کنم، گناهکارم! اگر بخواهیم به حساب مسئولیت‌ها برسیم، فراموش نکنید که خود شما به تاهیتیایی‌ها تیراندازی را یاد دادید و با تفنگ‌های شماست که تیراندازی می‌کنند.

- یک بار دیگر هم مرا کنار بگذارید!

- مرا هم همین طور! چرا شما در این بحث تافتهٔ جدا بافته باشید؟ چه چیزی به شما اجازه می‌دهد قاضی من باشید، غیر از این اسلحه‌ای که دستتان گرفته‌اید؟

صدای شلیکی از دور دست برخاست. پرسل ایستاد. رنگ از رویش

پريد و بی حرکت ماند. در گرماگرم دفاع از خود، او بیلی را از یاد برده بود.
 مك لئو با صدای کتدارش گفت:

- به گمانم بیکر جان توهواو را راهی آن دنیا کرده.

میسون به سوی کوهستان سربرگرداند و آهسته گفت: «احسنت.»
 اسماع نیز سربرگرداند. اما چیزی نگفت. هر سه، بی حرکت، چشم به
 کوهستان دوخته، در انتظار ماندند. میسون ساعتش را بیرون کشید و بی درنگ
 تیک و تاك ساعت اتاق را پر کرد. اگر صدای شلیک دیگری بلند نمی شد، به
 این معنا بود که بیکر توانسته است جان سالم بدر برد. پرسل با دلشوره گوش
 می داد. هرگز با این همه اضطراب گوش نایستاده بود تا چیزی جز سکوت
 نشنود.

دو شلیک پیاپی دیگر به گوش رسید. پرسل از جا برخاست و
 دست هایش را به جیب فرو برد. میسون آهسته گفت:
 - تمام شد.

پرسل با لحن خشونت آمیزی گفت:

- از کجا این قدر مطمئنید؟

- فرصت تکرده تفنگش را دوباره پر کند. آن ها شلیک کرده اند.

- شاید تیرشان به هدف نخورده.

- شاید.

مك لئو پس از لحظه ای گفت:

- نه، فقط صدای دو شلیک بلند شد، و آن ها سه نفرند. اگر دو تایی اولی

به هدف نخورده بود، حتماً سومی هم تیراندازی می کرد.

پرسل نومیدانه گفت:

- شاید سومی جای دیگری مشغول باشد. مثلاً شاید دارد دنبال

آموره یا می دود.

میسون گفت:

- نه، احتمالش کم است. حتماً سه نفری اول سراغ بیکر آمده اند. بعد

به فکر آموره یا می افتند.

مك لئو گفت:

- فراموش نکنید که هر کدام شان دو تا تفنگ دارند. اگر تیرشان به بیکر

نمی‌خورد، صدای شلیک‌های دیگری هم بلند می‌شد.

پرسل به تندی گفت:

- شاید هر دو تا تفنگشان همیشه پر نباشد.

مك لئو شانه‌ای بالا انداخت و نگاهی یا میسون رد و بدل کرد که یعنی «فایده این بحث چیست؟ همه چیز را انکار می‌کند.» این نگاه، از همه بحث‌هایی که علیه او برپا شده بود، روی پرسل تأثیر بیشتری گذاشت. چشم بست. و یکباره بیکر را دید. روی سنگ‌ها افتاده، رنگ پریده، حفره سیاهی در سینه‌اش.

میسون پرسل را زیر نظر داشت و از کشیدگی خطوط چهره‌اش می‌خکوب شد. نزدیک بود بگوید: «متأسفم، آقای پرسل.» اما نگفت. در نظرش شایسته نبود که به متهمی تسلیت بگوید.

پرسل نشست، دست‌هایش را روی زانوانش گذاشته با سر برافراشته، چشمان خیره، ماهیچه‌های خشک و برجسته گردن، یکراست به روبرویش چشم دوخت.

اسماج بی‌صبرانه سر راست کرد. سستی پرسل دوباره به او شهادت می‌بخشید، یارای آن داشت تا دوباره از جا بجنبند. مك لئو لوله تفنگش را در گودی شانه‌اش جا داده، با انگشتان استخوانی‌اش، به زانوانش کوبید. سپس با دست چپش انگشتان دست راست را گرفته، یکایک کشید و فقط انگشت شست را از قلم انداخت. وقتی تمام شد، دست عوض کرد و کارش را از سر گرفت. هر بار که یکی از مفصل‌هایش را می‌کشید، صدای ضعیفی شنیده می‌شد و به دنبالش صدایی قوی‌تر. وقتی این کار به پایان رسید، سر راست کرد و به اسماج خیره شد. اسماج سرفه‌ای کرد، لب زیرینش را آویزان کرد و پوزه‌اش را به جلو نشانه رفته، با نفرت پرسل را برانداز کرد. پس از لحظه‌ای، مك لئو با پا به کف اتاق کوبید و به میسون نگریست. اما میسون به نگاهش وقعی نگذاشت. مایل بود از آنجا برود و خود را ملامت می‌کرد، چونکه این سیل در نظرش چیزی بود در ردیف بزدلی. وظیفه‌اش این بود که تا به آخر ادامه بدهد. می‌بایست بازجویی را از سر گیرد، و نمی‌توانست مصمم شود. گنگی پرسل، وضعیت خود او را در لحظه مرگ جیمی به خاطرش می‌آورد.

در گوشهٔ راست خانه، از سوی اتاقك، صدایی به گوش آمد. میسون تفنگش را به دست گرفت، از کمر چرخید و به زانو افتاد. بی‌درنگ برخاست. زن‌ها بودند. يك به يك، بی‌صداتر از راسو سر می‌رسیدند، تقریباً چسبیده به هم، روبروی دیوار متحرك گرد آمدند، اما به اتاق پا نگذاشتند. همه جزئی‌و‌وآ و و‌وآ آنجا بودند. جمعی سیاه، بی‌حرکت و فشرده را تشکیل می‌دادند، و او‌م‌آ‌تا، سر و گردنی بلندتر از سایرین در میانشان. چیزی نمی‌گفتند، فقط چشم‌هاشان می‌جنبید.

میسون گره به ابرو انداخت، سپس مغرورانه متوجه شد که و‌و‌آ جایگاهش را ترك نگفته است. آنگاه دستش را چنان به حرکت درآورد که گفتی می‌خواهد دسته‌ای مگس را بتاراند و بی‌صبرانه گفت: «از اینجا بروید! از اینجا بروید!» اما هیچ کس از جا نجنبید. میسون آمرانه گفت: «او‌م‌آ‌تا! به‌اشان بگو از اینجا بروند!» او‌م‌آ‌تا پاسخ نداد. میسون به مك لثو چنان نگاهی انداخت که گفتی كمك می‌طلبید... مك لثو سر تکان داد. او ابداً در این خیال نبود که در حضور همه هور‌و‌آ را به دستام دادن و‌اد‌ار‌د.

میسون نگاهی به‌زن‌ها انداخت. چشم‌هاشان، تیره و دقیق به او دوخته بود. با غضب فریاد زد: «چه می‌خواهید؟» پاسخی نیامد.

پرسل از جا نمی‌جنبید. درمانده و درهم فرو رفته بود و فشرده، چنانکه گفتی اعضایش به خواب رفته است. چهره‌اش بی‌حرکت بود، نگاهش خیره و چشمانش باز، و چون مژه نمی‌زد، قطرات اشك در چشمش حلقه می‌بست و از روی گونه‌هایش می‌چکید. این اشك‌ها، با حالت ساکن و میخکوب شده‌اش تضاد چشمگیری داشت.

نگاه میسون به پرسل بود و نمی‌توانست در ادامهٔ صحبت مصمم شود. یاد ده دقیقه‌ای که پس از مرگ جیمی در اتاقك خود گذرانده بود، سر‌اپ‌ایش را فرا می‌گرفت. خود را می‌دید که در برابر میزش ایستاده، جعبهٔ تپانچه را گشوده و دست‌ها را روی درب آن گذاشته است. بی‌آنکه دریچهٔ روبرویش را ببیند، به آن نگاه می‌کرد و نمی‌توانست به چیزی بیندیشد. درب جعبه از دست‌هایش لغزید، و صدای خشکی برخاست، به خود لرزید، چشم به زیر انداخت و تپانچه را دید، جیمی مرده بود... آنگاه، همه چیز تاریك شد، او در سیاهی تنها بود، آب سرد و یخ بسته‌ای وجودش را فرا می‌گرفت، راه نفسش

بسته می‌شد...

اسماج طاقت از کف می‌داد. از همان نگاه اول دیده بود که ئی‌ووآ در میان زنان نیست. لابد تفنگ به دست، اطراف کلبه، در بیشه پرسه می‌زند و مانند ماری بی‌صدا می‌لغزد، و خدا می‌داند وقتی بیرون بیاید، آیا تصمیم می‌گیرد که بی‌مقدمه، برای پیشگیری از حادثه‌ای برای شوهرش، گلوله‌ای به پشتش خالی کند یا نه. روی چارپایه‌اش جنبید، نگاه مك لئو را به خود جلب کرد و آهسته گفت: «برویم؟»

مك لئو باچانه به میسون اشاره کرد و چهره در هم کشید. می‌بایست منتظر می‌ماندند. پیری بادبان‌هایش را پایین کشیده و وسط باد ایستاده است. معلوم است که به اندازه کافی دل و جرأت ندارد که محاکمه را دوباره شروع کند. به هر حال، این محاکمه نقشه خودش بود، چه دخمسه کثافتی! خدا می‌داند این دده سیاه‌های لعنتی برای چه غلطی آنجا آمده‌اند، چه کار می‌خواهند بکنند، و چرا همه‌شان بدون يك کلمه حرف به‌اشان زل زده‌اند و پر و پر نگاهشان می‌کنند!

مك لئو گفت:

- برویم.

چنان ناگهانی از جا برخاست که چارپایه‌اش به شدت به کف اتاق افتاد. پرسل از جا جست، برخاست، چشم بر هم زد و با حرکتی آرام و دردناک، چنانکه دردی در گردن داشته باشد، به سمت راست و به مك لئو نگاه کرد. آنگاه، به همان کندی، چهره‌اش به سمت چپ برگشت، نگاهش آرام از روی اسماج گذشته، مدتی روی زن‌ها ماند و سرانجام به چهره میسون دوخته شد. یکباره با لحن غضب‌آلوده‌ای گفت:

- خوب، معطل چه هستید؟ اعدام کنید!

مك لئو چارپایه‌اش را برداشت و دوباره نشست. میسون برافروخته بود.

با صدای آرامی گفت:

- امیدواریم، آقای پرسل، که قتل بیکر عقیده‌تان را عوض کند.

- چه عقیده‌ای؟

سکوتی برقرار شد. میسون نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- بی‌پرده بگویم، آقای پرسل. ما علیه شما چیزی نداریم جز يك مشت

سوء ظن.

دستش را بالا برد و افزود:

- اما چیزی که به این سوءظن دامن می‌زند و حتی آن‌ها را به اثبات می‌رساند، این است که شما نمی‌خواهید به ما بیونید و با دشمن مشترك بجهنگید.

دستش را روی زانوانش گذاشت.

- اما، روشن است که اگر به دنبال قتل بیکر، تغییر عقیده بدهید، دیگر حق نداریم به شما مظنون شویم.

پرسل خشمزده زبان به اعتراض گشود:

- به عبارتی، یا من باید در کنار شما تیراندازی کنم، یا مرا گناهکار خواهید دانست! تصورتان از عدالت همین است! ولی این حقه بازی است! حقه بازی صرف! حالا می‌فهمم که چرا این محاکمه را علیه من علم کرده‌اید! به خاطر اینکه در جبهه خودتان يك تفنگ بیشتر داشته باشید!...

میسون با حرارت گفت:

- آقای پرسل، شما از حقه‌بازی حرف می‌زنید. اگر حقه بازی در کار باشد، این نوع حقه‌بازی‌ها وجدانم را عذاب نمی‌دهد. من در برابر بریتانیایی‌هایی که اینجا حاضرند، احساس مسئولیت می‌کنم. ما در حال جنگیم، آقای پرسل، و در این جنگ، من می‌خواهم برنده باشم. ظاهراً، در حال حاضر، سیاه‌پوست‌ها فقط سه نفرند: مهانی، تتهیتی و تیمی. و ما چهار نفر - با شما.

مکشی کرد، تفنگش را به مشت گرفت و با تمام قدرتش گفت:

- حضور شما در کنار ما، می‌تواند تعیین‌کننده باشد.

به گفته‌اش افزود:

- ولی اگر از کمک به ما دریغ کنید، خود بخود، خودتان را از جمع کوچک ما کنار گذاشته‌اید...

پرسل با کنایه گزنده‌ای فریاد برآورد:

- و در این صورت گناهکارم!

- آقای پرسل، طعنه‌هاتان آزارم نمی‌دهد. من احساس می‌کنم که در حال انجام وظیفه‌ام. ما هر سه با زندگی خودمان بازی می‌کنیم. اگر شما

نخواهید به ما کمک کنید، ما شما را در صف دشمنان خودمان می‌گذاریم و با شما همان معامله‌ای را می‌کنیم که با دشمن می‌کنند...

پرسل دست‌هایش را به جیب فرو برد، پس از چند قدمی که در اتاق برداشت خشمش فرو نشست. گفته‌های میسون، در وهله اول، به هذیان می‌مانست. دیروز از او خواسته بود پدرخوانده پسرش شود. امروز آماده بود اعدامش کند. اما از دیروز تاکنون چیزی در جزیره تغییر کرده بود: «سیاه پوست‌ها» دیگر دشمن ناچیزی نبودند. تفنگ‌ها را یافته بودند. پرسل به خود گفت: «ترس، ترس. حتی دلاورترین افراد، هنگام ترس درنده می‌شوند.» سر برگرداند. به میسون نگریست و گفت:

- حتی بدون مسلح شدن هم می‌توانم برای شما مفید باشم. دیروز مجلس به من مأموریت داد که با تاهیتیایی‌ها تماس بگیرم. خیال دارم به همین کار ادامه بدهم و سعی کنم صلح را دوباره برقرار کنم. میسون فریاد برآورد:

- صلح؟ مثل اینکه واقعاً خمیره‌تان با همه آدم‌ها فرق دارد. شما می‌خواهید با ناجوانمردهایی که پنج‌تaman را کشته‌اند، صلح کنیم؟ پرسل به تلخی گفت:

- بله، دقیقاً. پنج نفر از ما و سه نفر از آن‌ها. شاید وقتش باشد که دست برداریم.

مك لئو شانه‌ای بالا انداخت.

- من خوب می‌شناسمتان پرسل. همیشه انجیل، همیشه عیسی مسیح! کورتر از شما کسی نیست! دعای کوچولویی می‌خوانی و سیاه‌پوست‌ها سفید می‌شوند! دعای کوچولوی دیگری می‌خوانی، بال در می‌آورند، و ده برو که رفتیم! باد موافق، ده گره دریایی، مسیر یگراست به طرف بهشت! ولی من به‌اتان می‌گویم که عقیده‌ام چیست، من از این جماعت عقم می‌گیرم. همه‌شان بی‌جر بزه و خائنند و به درد لای جرز می‌خورند، از حیوان هم کمترند، این از عقیده‌ام. حالا، حتی اگر این بوزینه‌های کثافت، قرارداد صلح را در حضور خود عیسی مسیح، با خون مادرشان هم امضاء کنند، به‌اتان می‌گویم: یاز هم به‌اشان اطمینان ندارم. امروز و فردا، دوباره فیل‌شان یاد هندوستان می‌کند. آنوقت، به خودم می‌گویم می‌خواهی تا آخر عمرت توی این جزیره از ترس

یلرزی؟ نه! مرگ يك بار، شیون هم يك بار، بهتر است که شروع کنیم و قال قضیه را بکنیم!

میسون گفت:

- این حرف‌ها منحرفان می‌کند. من سؤالی از شما کردم، آقای پرسل، و منتظر جواب هستم.

پرسل کنار میز رفت، روی پاشته پا چرخید، به زن‌ها نگرست و زیر لب به سرعت به آنان گفت:

- می‌خواهند مرا بکشند، چونکه نمی‌خواهم تفنگ دستم بگیرم. او ما آنا گفت:

- ما جلوشان را می‌گیریم.

- ولی کسی که در سمت چپ سمت چپی توست، چطور؟ توئوماتا گفت:

- او هم همین طور.

پرسل لبخندی به او زد. نمی‌خواست در حضور اسماع از او نام ببرد.

- مادیان خوشگل خشمگین چطور؟ هوروا گفت:

- او هم.

میسون با صدای غضب‌آلودی گفت:

- چه دارید به‌اشان می‌گویید؟

پرسل سر را تا نیمه برگرداند، سرپایش را برانداز کرد و گفت:

- من در خانه خودم هستم.

سر به زیر انداخته در اتاق به قدم زدن پرداخت. آیا بهتر است وانمود کند که تسلیم شده است؟ تفنگی را قبول کند و در اولین فرصت به جنگل بگریزد؟ نه، نمی‌بایست سازش کند. حتی نباید از سازش اثری باشد، نفسی کشید. قلبش به دنده‌هایش سر می‌کوبید. لرزش سرما دوباره از پشتش سرازیر شد.

به سوی چارپایه‌اش رفت و دوباره همان نقاب بی‌اعتنایی را به چهره زد. پایی را روی چارپایه و آرنجی را روی زانو گذاشته و دستی را به جیب فرو برده بود. آگاه بود که این حالت اگر ادامه یابد، مؤثر واقع نمی‌شود، اما

همین کار کمک می‌کرد تا شهامتش را حفظ کند. با صدایی آهسته و جدی گفت:

- آقای میسون، شما از من انتظار جواب دارید. این هم جواب‌تان: اولاً به هیچ دردتان نخواهد خورد که من اسلحه دستم بگیرم، چون تیراندازی نمی‌دانم. ثانیاً چه با تفنگ و چه بی‌تفنگ، از ارتکاب به گناه آدمکشی خودداری می‌کنم.

در اتاق هیچ کس از جا نمی‌جنبید. اسماچ چشم به زیر انداخته روی چارپایه‌اش درخود فرو رفته بود. میسون نگاهش را به نقطه‌ای در روبرویش دوخته بود. تنها، مک لثو به پرسل نگاه می‌کرد. چه دوز و کلک‌هایی بلند است، این فرشته. از همان اول هم خوب می‌دانست که پیری شکست خواهد خورد. میسون گفت:

- اگر درست فهمیده باشم، جوابتان منفی است. با صدایی بی‌حالت سخن می‌گفت و نگاهش به نحو غریبی خیره مانده بود.

- بله.

میسون با صدای گرفته‌ای گفت:

- در این صورت، می‌دانم که باید چه کار کنم.

و تفنگش را پر کرد. مک لثو فریاد زد:

- آهای، یواش! باید رأی بگیریم.

میسون با همان صدای گرفته و بی‌اراده‌اش گفت:

- رأی؟

اما به هر حال تفنگش را پایین آورد. مک لثو گستاخانه گفت:

- شما اینجا تنها نیستید. ما سه نفریم.

میسون چنان نگاهش کرد که گفنی درک کلمات او برایش دشوار است،

دست بالا برد و به حالتی گیج گفت:

- گناهکار.

مک لثو بی‌درنگ گفت:

- من رأی ممتنع می‌دهم.

اسماچ تغییر حالت نداده بود. سر به زیر انداخته، گردن را در شانه‌ها

قرو برده، ساکت بود. مك لئو گفت:

- اسماج؟

اسماج به خود لرزید، نگاهی بیمناک به زن‌ها انداخت و با صدای تند و مبهمی گفت:

- بی‌گناه.

میسون فریاد زد:

- بله؟

اسماج گفت:

- بی‌گناه.

پرسل خنده‌ای بلند و عصبی سر داد. چه نمایش مضحکی! نمایشی باور نکردنی. قاتلش نجاتش داده است. نشست، پاهایش زیر تنش می‌لرزید، نمی‌توانست از خندیدن باز ایستد.

میسون خاموش بود، رنگ پریده و متحیر. نگاهی به مك لئو انداخت و با صدایی که گویی از اعماق چاهی بیرون می‌آمد، گفت:

- یعنی چه؟

مك لئو گفت:

- پرسل تبرئه شده.

مك لئو دو انگشت شستش را به کمر بند شلوارش قلاب کرده چارپایه را روی دو پا نگه داشته و سر را به در تکیه داده بود و چشمانش دقیق و لب‌های باریکش اندکی منقبض بود. این پیری هنوز هیچ چی نفهمیده است. همه این انگلیسی‌ها خرنند. خر و کله شق.

معنای رأی‌گیری اندك اندك زیر پیشانی سرسخت میسون آشکار می‌شد. رنگش از کبودی به قرمز تند می‌گرایید و مژه بر هم می‌کوفت. فریاد برآورد:

- شما به من خیانت کردید، مك لئو!

مك لئو با صدای تودماغی‌اش گفت:

- خیانتی در کار نیست. نمی‌شود همه را خائن دانست، کاپیتان. آخر و عاقبت آدم به دیوانگی می‌کشد. به هر حال این محاکمه نظر شما بود، نظر من نبود. بسیار خوب. بر فرض! بر فرض که پرسل از اعدام بترسد و تفنگ به

دست بگیرد، در این صورت شما برنده‌اید. البته، این را هم بگویم که من هرگز چنین چیزی را باور نمی‌کنم، اما بر فرض. يك تفنگ اضافه، ارزشش را داشت که...

و چون میسون دهان باز کرد، مك لئو دستش را بالا برد و به آهنگی پرطمطراق گفت:

- يك لحظه اجازه بفرمایید، کاپیتان، خواهش می‌کنم. اینجا همه‌مان سفید پوستیم. می‌توانیم مثل جنتمن‌ها آرام حرف بزنیم. همانطور که گفتم، اگر پرمل اسلحه برمی‌داشت، به نفع ما بود. ولی، بفرمایید. این پرسل هیچ چی بر نمی‌دارد. پرسل را من می‌شناسم. او مذهبی است. به سختی چوب بلوط، و ایمان دارد.

- همه این حرف‌ها...

مك لئو بی‌صبرانه گفت:

- بگذارید حرفم را بزنم. من گذاشتم يك ساعت تمام تنهایی بدویراه بگویند. حالا نوبت من است. بسیار خوب. پرسل خودداری می‌کند. نمی‌خواهد. مطلقاً نمی‌خواهد. می‌گوید: آدمکشی؟ تهوع‌آور است. کشتن همنوع؟ هرگز. جبرائیل تفنگ می‌خواهد چه کار؟ خلاصه، نمی‌شود. و اگر نمی‌شود، نمی‌شود دیگر، من حرفم همین است، کاپیتان، و حتی اگر پرسل را اعدام هم بکنید، این کار نشدنی است... با اعدامش چه چیزی گیرتان می‌آید؟ هیچ. تفنگ اضافه‌ای نصیبتان نخواهد شد. میسون گفت:

- به هر حال عدالتی هم هست.

مك لئو که رفته رفته آهنگ کنایه‌آمیز همیشگی‌اش را باز می‌یافت،

گفت:

- آره، آره، کاپیتان، همانطور که می‌گویید، عدالتی هم هست، و عدالت، در حال حاضر، گور پدرش هم کرده! شما هم همین طور، بگذریم از احترامی که برای شما قائلم. زورچپان کردن این مطلب که جبرائیل مخفی‌گاه تفنگ‌ها را به سیاه‌پوست‌ها نشان داده، اجازه بدهید، اجازه بدهید - يك جنتمن دارد با يك جنتمن دیگر حرف می‌زند - نمی‌دانم عدالت است یا حقیقت، قربان، ولی باور کردنش مشکل است، قربان. بگذریم. طی محاکمه

هر چه که گفته شده، گفته شده، اما بعد از محاکمه، حقیقت از چاه بیرون می‌آید. بفرما، نگاهش کن، خیس است! و پاهاتان را کنار بکشید چون چکه می‌کند! بفرمایید، اگر هنوز عدالتی در جزیره بود، همین الان، این آقای اسماعیل روی بلندترین شاخهٔ درخت انجیر در حال تاب خوردن بود، اولاً (به قول فرشته) برای اقدام به تیراندازی به طرف یکی از همشهریان، برخلاف مقررات. دوماً به این خاطر که چیزی نمانده بود بیکر او را در بیشه بکشد، این بی‌شرف حرامزاده (اسماعیل را می‌گویم) یک تفنگ دیگر از گروه ما کم کرد. بگذریم. عدالت را، در حال حاضر، باید گذاشت در کوزه، آتش را خورد. در حال حاضر، منافع کوچکم مهم‌تر است، کاپیتان. جانم، استخوان‌ها و بدنم، مهم‌تر است. و به‌اتان بگویم: نمی‌بینم با گلوله‌ای توی تن جبرائیل، چیزی عایدم بشود. ولی خوب می‌بینم چه چیزی را از دست می‌دهم...

میسون گفت:

«از دست می‌دهید؟»

مک لئو مکثی کرد. می‌توانست این اجازه را به خود بدهد. آنچه را که می‌خواست بگوید، چنان آماده کرده بود که هیچ کس، حتی میسون، به فکر قطع کردن کلماتش نبود. پرسل، با دقت تمام نگاهش می‌کرد. چه سهامتی، چه شجاعتی! مک لئو تهوع‌آور بود، با این همه... در وجودش جز حرص و آز چیز دیگری نیز بود. یخشی از وجودش بازیگری بود. دو شست بلند و باریکش را در کمربند شلوارش فرو برده، پاهای درازش را روبروی خود انداخته، نقاب تهی و چشمگیری به چهره زده، به حالتی شاد و برتر به شتوندگانش نگاه می‌کرد. لحظاتی که خود را در مقابل میسون نادیده می‌گرفت، به پایان رسیده بود. اکنون میاندار او بود. تلاشی به خرج نمی‌داد. پرسل به خود گفت: «بله، کارش بازی است، کارش همیشه بازی بوده. ولی بازی با زندگی ما.»

مک لئو ادامه داد:

«فکر می‌کنم که از دست می‌دهم! نه فقط خودم را. شما را هم همین طور. اسماعیل را هم. اسماعیل می‌گوید بی‌گناه. بیچاره آدم محتاطی است! فهمیده که خانمی یکی از تفنگ‌های شما را دستش گرفته و لابلای درخت‌ها می‌پلکد و اگر مویی از سر شوهر بهتر از جانش کم بشود، خون جلوی چشم‌هایش را می‌گیرد. و گذشته از این، شاید شما متوجه نشده باشید،

خانم‌های سیاه دیگری هم پشت سرتان هستند، کاپیتان، که به خدا قسم از این کار خوشحال نمی‌شوند. آن‌ها دیوانه پرسل‌اند، همه می‌دانند. فرشته، عزیزدرددانه‌شان است! همیشه می‌لیسندش، می‌بوسندش! برادرشان است! کوچولوشان است! عیسی‌شان است! دیوانه‌اش هتند! همه‌شان! نگاهشان کنید، کاپیتان! خواهش می‌کنم، یک کم سربرگردانید، به زحمتش می‌ارزد. دیگر نه خنده‌ای در کار است، نه آوازی، نه جنباندن کیلی! نگاهشان کنید، عین مجسمه. لب‌هاشان دوخته شده. دندان‌هاشان را به هم فشار می‌دهند. نگاهشان مثل تیغ است...

میسون با لحن نفرت‌باری گفت:

- شما از زن‌ها می‌ترسید؟

مك لثو با قدرت تمام گفت:

- چه جور هم! اگر شما هم به خوبی من می‌شناختیدشان، حتماً می‌ترسیدید. باور کنید، کاپیتان، بدتر از این چیزی نیست. ترجیح می‌دهم با آن سه تا حرامزاده وسط بیشه بجنگم. و بین خودمان باشد، همان سه تا برایم بسند و لازم نیست که با واهینه‌ها هم سرشاخ بشویم. بر فرض که بگویم یرمل گناهکار است. خوب. تفنگم را برمی‌دارم و جبرائیل را می‌فرستم لادست باباش در آسمان‌ها. بعدش؟ فکر می‌کنید واهینه‌ها چه کار می‌کنند؟ شرط می‌بندم که روی سرمان می‌ریزند، اوماآتا اول از همه. یا اینکه می‌دوند و به جان و آ می‌افتند و تفنگ‌ها را از دستش می‌گیرند. خلاصه؛ گروه مسلح دیگری هم به جنگل می‌رود و علیه ما اعلان جنگ می‌کند.

میسون که تفنگش را به دست می‌فشرد، گفت:

- همه این مزخرفات...

در همین لحظه روی شانه راستش وزنه سنگینی را احساس کرد. سربرگرداند. دست درشت و سیاهی روی او سنگینی می‌کرد. اوماآتا به زبان انگلیسی گفت:

- دیگر آب نیست.

میسون با صدای غضب‌آلودی گفت:

- ولم کنید.

مشت ماده گول را به دست گرفته، کوشید تا آن را از شانهاش بردارد.

به نظر نمی‌رسید که اوماآتا حتی دست و پا زدن‌هایش را دیده باشد. بزرگ و مادرانه، از بلندی بسیار بر سرش سایه انداخته بود. دوباره تکرار کرد:
- دیگر آب نیست.

صدایش چون بازتاب دور دست آبشاری به چرخش افتاد. مک لئو فریاد زنان پرسید:

- یعنی چه؟ آب نیست؟ حوضچه‌های بازار چطور؟

- خالی شده.

میسون گفت:

- خالی شده؟ چه کسی خالیش کرده؟

از دست و پا زدن باز ایستاد. بر فراز سرش، چهرهٔ سیاه اوماآتا، فراخ و مهتابی، با لب‌های برجسته، منخرین گشاده و چشمان درشت و نمناک می‌درخشید. اوماآتا با صدای عمیقش گفت:
- آن‌ها.

مک لئو از جا برخاست و فریاد زنان گفت:

- تو از کجا خبر داری؟

- نمی‌تیا گفته.

اسماج نیز از جا برخاست و با صدایی لرزان گفت:

- کی؟

- همین چند لحظه پیش. چند لحظه پیش، آمدند.

با دست آزادش حرکت برگرداندن حوضچه‌ها را نشان داد.

- نمی‌تیا از طرفشان گفته...

مک لئو، رنگ پریده نعره زد:

- چه گفته؟

- واهینه‌ها می‌توانند کنار سیلاب بیایند و آب بخورند. پریستانی‌ها نه.

پریستانی‌ها دیگر آب نخواهند خورد.

فصل سیزدهم

اوما آتا به کندی دستش را کنار کشید و میسون توانست از جا بجنبد. این فاجعه تازه او را به فکر شدت عمل انداخت. از جا برخاست. و همینکه سرپا ایستاد، پی برد که کاری برای از پیش بردن نیست. «سیاه پوست‌ها» تنها سرچشمه آب جزیره را در اختیار دارند. آنجا منتظر بریتانیایی‌ها می‌مانند تا چون کیوتر شکارشان کنند.

هر چهار مزد نگاهی رد و بدل کردند. مک لئو زبانش را از روی لب‌هایش گذراند، و سه تن دیگر فی الفور به احساسش پی بردند. تصور بی‌آبی تشنه‌اش کرده بود. میسون با صدای لرزانی گفت:

– فقط يك راه چاره هست! و آن اینکه به جنگل بزیم و حمله کنیم!
مک لئو نگاهش کرد، نگاهی به اسماج انداخت و نشست. با صدای تودماغی اش گفت:

– من دلم لك نزده که زیر دست و پاشان بیفتم. امکان ندارد بتوانیم حتی يك قدم توی بیشه برداریم. زن‌ها خیردارشان می‌کنند.
میسون با شور و حرارت گفت:

– ترجیح می‌دهید از تشنگی بمیرید؟
مک لئو شانه‌ای بالا انداخت و پاسخی نگفت. اسماج گفت:
– شاید شب‌ها بشود سر سیلاب رفت. زن‌ها را با سطل‌ها جلو می‌فرستیم. و تا سر و کله سیاه‌پوست‌ها پیدا شد، می‌بندیمشان به گلوله.
مک لئو گفت:

– خل عوضی! بالای تنهات چه کاشته‌اند، کله یا گچ؟ سیاه پوست‌ها دیوانه نیستند. لااقل این را ثابت کرده‌اند. صبر می‌کنند که زن‌ها سطل‌ها را پر کنند، بدون اینکه گوشه‌ای از قیافه کثافتشان آفتابی بشود. آنوقت موقع برگشتن درومان می‌کنند.

میسون با لحن غضب‌آلودی گفت:

- طوری حرف می‌زید که انگار هر کاری که بکنیم، بالاخره آن‌ها شکست‌مان می‌دهند. من نظر شما را نمی‌فهمم، مك لئو.
مك لئو با آرامش تمام گفت:

- باید بگویم که خیلی متأسفم. نظر من، نظر من است، کاپیتان، و دلیلی وجود ندارد که عوضش کنم. نمی‌شود سیاه‌پوست‌ها را در جنگل شکست داد. حرفم این است. باید همین جا باهاشان جنگید.
اسماج نشست و آب دهانش را فرو داد. با صدای خشونت‌آمیزی گفت:

- اگر حمله نکنند چه؟ چه کار کنیم؟ منتظرشان بماتیم؟ از تشنگی نفله بشویم؟

مك لئو لبخند تلخی تحویلش داد و از پاسخ گفتن خودداری کرد. پرسل خاموش بود. از نگاه‌های خصمانه‌ای که آن سه تن به هم می‌انداختند، حیرت می‌کرد. مك لئو سرشار از انرژی خردکننده بود و عجیب اینکه میسون و اسماج انگار علیه او متحد شده بودند، چنانکه گفتی او را مسئول این وضع می‌دانند.

اوماآتا به انگلیسی گفت:

- ای رئیس قایق بزرگ!

همگی حیرت‌زده سر برگرداندند. در میان سردرگمی خود حضور زن‌ها را از یاد برده بودند. اوماآتا ادامه داد:

- گوش کن، ای رئیس، ما طرف‌ها را برمی‌داریم و می‌رویم. آدامو با ما می‌آید.

با شرمساری سر به زیر انداخت و افزود:

- پیش آن‌های دیگر می‌رویم، و آدامو به آن‌های دیگر می‌گوید: ما به شما ایگنام و موز و انبه و آووکادو می‌دهیم و شما به ما آب بدهید.
وقتی اوماآتا کلماتش را به آخر رساند، سکوت سنگینی در اتاق برقرار شد. پس از لحظه‌ای چند مك لئو گفت:

- عملی است. معلوم نیست این مادرقجه‌ها از پریروز تا حالا چه خورده‌اند. تمام میوه و سبزی طرف‌های ماست، و در جاهای سر باز

با صدای شمرده‌ای افزود:

- اگر پرسل قبول کند، به گمانم عملی باشد.

به پرسل نگاه نمی‌کرد. چشم به پاهای خود دوخته بود. اسماج با همان

صدای خشنونت بارش گفت:

- چرا قبول نکند؟

گویی که پرسل همه دلایل دنیا را در دست داشت تا خود را به خاطر گل روی او به آب و آتش بزند. اما او نیز نگاهی به پرسل نمی‌انداخت. مک لئو پاهایش را دراز کرد، ساق‌هایش را روی هم گذاشت و به شکل گونیایی از هم جدا کرد. اما گونیای پاهایش کاملاً نود درجه نبود، به پلک‌هایش چین انداخت و آن را تصحیح کرد و با صدای بی‌حالتی گفت:

- شاید پرسل خوش نداشته باشد دور و بر تیمی بیلکد.

اسماج با صدای کینه‌توزانه‌ای گفت:

- او هم به اندازه ما تشنه‌اش است.

میسون سرپا ایستاده و دست‌هایش را روی تفنگ گذاشته بود. مک لئو دوباره پاهایش را روی هم گذاشت، سر راست کرد و به او نگریست. اما میسون خاموش بود. دون شأن خود می‌دانست که از پرسل چیزی بخواهد. مک لئو با لحن بی‌اعتنایی گفت:

- يك كم شانس هست كه يخمان بگيرد. اين مادر قحبه‌ها لابد الان از

گرسنگی رو به موتند.

اسماج گفت:

- اگر گذشته‌شان باشد، حتماً شب‌ها می‌آیند این دور و برها میوه دزدی.

مک لئو گفت:

- ما هم می‌توانیم همان کاری را بکنیم که آن‌ها سر سیلاب می‌کنند. با

تفنگ منتظرشان می‌مانیم.

به گفته‌اش افزود:

- شاید هم به خاطر همین باشد که از آب محروممان کرده‌اند.

می‌خواهند معامله کنند. از این دست بده، از آن دست بگیر. عقیده من این است، بچه‌ها.

با همان

- يك كم شانس هست كه يخمان بگيرد. حرقم اين است.
 اين بار به پرسل نگرست، اما بی‌فايده بود. پرسل نگاهش را به اوماآتا
 دوخته بود. گمان کرده بود که در نحوه نگاه اوماآتا چیزی نهفته است و
 می‌کوشید تا دریابد که چیست. به زبان تاهیتیایی پرسید:

- پیشنهاد می‌کنی قبول کنم؟

اوماآتا با چهره‌ای بی‌حرکت گفت:

- بله.

پرسل در اتاق به قدم زدن افتاد. نمی‌خواست نشان دهد که تصمیم او به
 کلماتی که با اوماآتا رد و بدل کرده بستگی داشته است. یکباره احساس
 شادمانی شگفتی سراپایش را فرا گرفت. همه نگرانی‌ها محو شدند. خود را با
 نشاط و سبکبال می‌دید. حتی دیگر آب هم مسئله‌ای نبود. با صدایی روشن و
 بلند گفت:

- خوشحالم که محاکمه‌ام پایان خوشی دارد. وگرنه نمی‌توانستم به شما

خدمتی کنم.

با شوخ طبعی ناگهانی غریبی گفت:

- آخرین باری که محاکمه‌ای جنایی در جزیره برپا شد، آقای میسون

متهم بود. خوشحالم که آن محاکمه هم پایان خوشی داشت، وگرنه، امروز

سعادت آن را نداشتیم که در جوار آقای میسون باشیم.

به سوی یکایک آن‌ها لبخند زد. مک لئو و اسماج نگاهش می‌کردند.

میسون که برافروخته بود و مژه می‌زد، غرید:

- من قبلاً هم گفته‌ام که از بابت دخالت شما در آن روز خودم را به

هیچ وجه ممنون شما نمی‌دانم.

پرسل به حالتی دلپذیر گفت:

- ناگفته پیداست.

خود را فارغ و شاد و سرزنده می‌دید. «خدایا، خدایا، باید هر طور که

هست این دیوانه‌ها را تحمل کرد.» اندیشه‌اش به جایی دیگر معطوف شد.

یکباره به نی‌ووآ اندیشید، او را دید که تفنگش را به سوی اسماج نشانه

می‌رود، و موجی از محبت به تنش سرازیر شد.

اسماج که از دیدن شادی و نشاط روی چهره پرسل جرأتی یافته بود،

گفت:

- تصمیمتان را می‌گیرید یا نه؟

پرسل نگاهش کرد. در این لحظه، حتی اسماج هم در نظرش منفور نبود. چقدر از مردن از تشنگی می‌ترسید، این موش کوچولوی بیچاره، این اسماج! «و من هم، من هم!... شکی نیست که يك نکتۀ مشترك با هم داریم.» پرسل خندۀ کوتاهی سرداد. به صورتی دیوانه‌وار خود را با نشاط می‌دید. سبکبال و سریع در اتاق گام برمی‌داشت. احساس می‌کرد که پاهایش از روی زمین به بالا می‌جهند. هر سه آن‌ها در انتظار تصمیم او بودند! هر سه منتظر بودند که او زندگی خود را به مخاطره بیاندازد. چه نمایش مضحکی! «خان» به «جمع» به خاطر آن‌ها خطر می‌کند. «خدایا، دیوانه‌اند، دیوانه!» ایستاد و نگاهش را از روی یکایکشان گذراند. اسماج نگاهش را به زیر انداخته بود، مك لئو نقاب بی‌اعتنایی به چهره زده بود و میسون به کوهستان می‌نگریست. سکوت سنگینی برقرار شد، از چارپایۀ مك لئو صدای غرغری برخاست، میسون زبانش را از روی لب‌هایش گذراند و پرسل به خود گفت: «نه، انسانند، انسان‌هایی که ترسیده‌اند. شکمشان خالی است، کف دست‌هاشان خیس و گلوشان خشک.»

شادی و نشاطش فروکش کرد و با صدای آرامی گفت:

- قبول می‌کنم.

هر سه با هم به سوی چشم برگرداندند. آسوده شدند، اما در نگاهشان نشانی از حیرت نبود. انتظاری جز این نداشتند. پرسل احساسی تلخ و نفرت‌آور داشت. آن‌ها او را شناخته‌اند! دقیقاً می‌دانند که چه انتظاری می‌توان از او داشت، و آنوقت آن محاکمۀ مهوع را به راه انداخته‌اند! متهمش کرده‌اند، بهتان زده‌اند، به کثافت کشانده‌اند! دوباره گفت:

- قبول می‌کنم، اما به يك شرط. کارم را محدود به این نمی‌کنم که در

مقابل آب با آن‌ها معامله کنم. سعی می‌کنم صلح را برگردانم.

میسون نگاهی به مك لئو انداخت. مك لئو نیم لب‌خندی زد و میسون

شانه‌ای بالا انداخت. پرسل گفت:

- خب، چه می‌گویید؟

میسون گفت:

- هر طور که شما بخواهید.

مك لئو از جا برخاست، تفنگش را حمایل کرد، در را باز گذاشت، هوا بی‌درنگ به جریان افتاد. در را برای عبور دو تن دیگر باز نگه داشته بود. لحظه‌ای به ناراحتی سپری شد. میسون نمی‌دانست چگونه از آنجا برود. بی‌آنکه به کسی نگاهی بیندازد، بلند گفت:

- این کار هم به خوبی و خوشی تمام شد.

برخاست، شانه‌هایش را به عقب انداخت و به سوی در رفت، و اسماج، پشت خم کرده و درمانده و به صورت مسخره‌ای کوچکتر از همیشه به دنبالش.

می‌خواست از جلوی پرسل بگذرد که یکباره ایستاد، با خشکی سربرگرداند و به سرعت گفت:

- بزرگواری کردید، آقای پرسل.

از آستانه در گذشت، اسماج همچنان پشت سرش بود، چشم به زیر دوخته، بینی و قیحش را پیشاپیش گرفته در سایه‌اش می‌لفزید. مك لئو در را باز نگاه داشته بود و به پرسل نگاه می‌کرد. وقتی دو تن دیگر رفتند، گفت:

- به امید دیدار.

اما از آنجا نرفت. سر یا ایستاده بود، آسوده چشم به پرسل دوخته و جمجمه استخوانی‌اش به نیم لبخندی جان گرفته بود. نور از پشت سرش می‌تابید، یکی از بازوان درازش را به در گرفته و بازوی دیگرش را به قاب در تکیه داده پاهای درازش از هم باز بود، چنانکه گفتمی سراپا دست و پاست، درست چون عنکبوتی.

پرسل نزدیک شد تا از برهم خوردن در جلوگیری کند، مك لئو دستش را کنار کشید. به حالتی نامصمم نیم لبخندی بر لب آورده گفت:

- موفق باشید.

و به لهجه اسکاتلندی افزود:

- امیدوارم که بزودی بینمتان.

نخستین باری بود که به لهجه اسکاتلندی با پرسل حرف می‌زد. پرسل بی‌آنکه پاسخی بدهد، سری خم کرد، بیشتر رفت و دستگیره را به دست

گرفت. هرگز تا این حد به مك لئو نزدیک نشده بود، از تکیدگی چهره‌اش اندکی هراسان شد؛ چهرهٔ مردی بود که سال‌ها به فراخور گرسنگی‌اش غذا نخورده بود.

مك لئو سر برگرداند، دوپله را با يك گام پیمود. از روی شانه‌اش برای آخرین بار نگاهی به پرسل انداخته تکرار کرد:
- موفق باشید.

سپس دست استخوانی درازش را دوبار به محاذات چهره‌اش تکان داد.
اوماآتا گفت:

- ظرف‌ها آنجا هستند.

پرسل در را بست و سر برگرداند.

- میوه‌ها و سبزی چه؟

- آن‌ها هم آنجا هستند.

پرسل با نگاهش او را در بر گرفت، لبخند زد و شگفت زده شد. اوماآتا به لبخندش پاسخ نمی‌گفت. حالت گرفتهٔ خود را حفظ کرده بود. سر حرف زدن نداشت.

گروه به خیابان شرقی آمد و به سمت راست و به سوی راه درخت انجیر پیچید. اوماآتا در رأس همه می‌رفت. پشت سر او، پرسل بین هوروا و آواپوهی. تایاتا، توئوماتا و ئی‌تی‌هوتا در پی او. هوا بسیار گرم و بالا رفتن از راه خسته کننده بود.

وقتی به وسط جلگهٔ دوم رسیدند، اوماآتا کمی نفس نفس می‌زد. پرسل به او نزدیک شد و در کنارش قرار گرفت. اوماآتا سر برگرداند و با صدایی آهسته و لحنی خشک گفت:

- پشت سرم بمان.

و چون او مردد مانده بود، هوروا به شدت بازویش را گرفت و وادارش کرد به عقب برود. پرسل به آهنگی خشم‌آمیز گفت:

- هی هوروا هی!

هوروا به سویش خم شد و نفس‌زنان گفت:

- اوماآتا می‌ترسد که آن‌های دیگر به طرفت تیراندازی کنند.

پس به این دلیل دورش را گرفته‌اند! آن‌های دیگر نخواهند توانست

شلیک کنند، مگر آنکه اول آن‌ها را از پا درآورند!
- اوماآتا!

اوماآتا بی‌آنکه سر برگرداند گفت:

- ساکت باش!

حق با او بود. او تنها کسی بود که بی‌احتیاطی به خرج می‌داد. گروه نیم‌ساعتی راه پیموده بود و آن «وراج‌ها» که ملازمانش شده بودند، یک کلمه هم نگفته بودند. پاهاشان سنگ را از سنگ نمی‌جنباند. حتی نفس‌هاشان حساب شده بود.

به درخت انجیر نزدیک می‌شدند. اوماآتا آهسته گفت:

- همین جا می‌مانیم. آن‌های دیگر هرگز اینجا نمی‌آیند. ولی حتی اینجا

هم باید مراقب بود.

از زمان تقسیم زن‌ها مردان تاهیتیایی درخت انجیر را مکانی بدشگون و در نتیجه تابو می‌دانستند.

اوماآتا گفت:

- تایاتا! جلوی درخت بمان و مواظب اطراف باش.

تایاتا لب برچید. دستور اوماآتا او را از گفتگویی که در پیش بود، محروم می‌کرد. اما بدون آنکه کلمه‌ای بگوید، میان گیاهان لغزید، آنگاه سرش دوباره بیرون آمد و با یکی از ریشه‌های هوایی یکی شد. بی‌نظیر بود. حتی رنگ چهره‌اش با رنگ چوب تفاوتی نداشت.

اوماآتا زیر ریشه‌های انجیر فرو رفت. پرسل، در لحظه‌ای که در سایه اتاق‌های سبز به دنبالش می‌رفت، ساعتش را از جیب بیرون کشید. ظهر بود. از زمانی که ضمن بستن در خانه‌اش از گلوله اسماج جان سالم بدر برده بود، تقریباً چهار ساعت می‌گذشت.

در اتاق‌های پر سبزه درخت انجیر، تاریکی به شدت غلیظ بود، اوماآتا بی‌وقفه از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، و پرسل به زحمت می‌توانست به دنبالش برود. تنها کمر بند گیاهی‌اش در تاریکی لکه‌ای روشن می‌انداخت. اوماآتا گفت:

- اینجاست.

سایه‌ای از دیوار برگ‌ها جدا شد و روی پرسل افتاد. پرسل لحظه‌ای

عقب نشست و دست‌هایش را پیش برد. اما مهاجمش به خنده افتاد. از زیر دست‌هایش گذشت و او را در آغوش کشید. پرسل شکم برهنه و برجسته‌اش را روی تن خود احساس کرد.

- آدامو! آه، آدامو! گمان می‌کردم که دیگر هرگز نمی‌بینمت!

روی خزه زانو زد، و با دست او را به سوی خود کشید و او را در کنار خود نشانید.

پرسل چهره‌اش را به دو دست گرفت و گفت:

- ئی‌ووآ. چطور اینجا آمدی؟

ئی‌ووآ شادمان از تماس دست‌های پرسل با گونه‌هایش خنده سر داد.

- جواب بده، ئی‌ووآ!

ئی‌ووآ خنده‌ای بلند سر داد. باز هم «سؤال»! باز هم می‌خواهد بداند!

سرش را در گردی شانه پرسل فرو برد.

- وقتی سه پریتانی را با تفنگ در خانه دیدم، گفتم آئوئه، آئوئه،

نمی‌توانم هر سه تاشان را بکشم!

صدای خنده‌ها برخاست، و پرسل فهمید که زنها در تاریکی در اطراف

آن دو نشسته‌اند. به زحمت خطوط پیکرشان را می‌دید. ئی‌ووآ گفت:

- آئوقت، دویدم به خانه اوماآتا، ئی‌تیا با او بود و من ماجرا را گفتم.

اوماآتا فکری کرد و گفت: «من نقشه‌ای دارم. با ئی‌تیا برو به درخت انجیر و

منتظر باش.»

اوماآتا گفت:

- و من زنها را جمع کردم، نقشه‌ام را گفتم و زنها گفتند: «باشد که هر

چه تو می‌گویی بشود.»

سمت راست پرسل نشسته بود، به سوی او سربرمی‌گرداند و چشمانش

در تاریکی برق می‌زد. مکی نمایشی کرد. منتظر بود که از او پرسند. پرسل

گفت:

- بعد؟

- بعد، من حوضچه‌ها را برگرداندم.

پرسل حیرت‌زده، فریاد برآورد:

- حوضچه‌ها را تو برگرداندی؟

اوماآتا سر را به عقب انداخت، دو گوی توآمان سینه‌اش را سپر کرد و چون آبشاری خنده‌اش را رها کرد. اما با این وصف، چشمانش اندوهگین بود. خنده از غرور بود نه از شادمانی. چشمان پرسل به تاریکی خو گرفته بود و به روشنی زن‌ها را می‌دید که در اطرافش روی پاشنه یا نشسته‌اند. صدایشان را نمی‌شنید، خنده اوماآتا بر همه صداها چیره بود، اما از روی لب‌هاشان حدس می‌زد که می‌خندند. آن‌ها نیز به خود می‌بالیدند که در این حبله همدست بوده‌اند و این مکر کارگر افتاده است. اوماآتا از سر گرفت:

- می‌دانی آدامو، در تاهیتی دشمن را می‌کشند، ولی جلوی نوشیدن آب را نمی‌گیرند.

پرسل گفت:

- پس چرا این حقه به ذهنت رسید؟

- که تو را از دست پریتانی‌ها بیرون بکشیم و مخفی‌ات کنیم.

پرسل ابروانش را بالا برد و گفت:

- مخفی‌ام کنید؟

- تا وقتی که جنگ تمام شود.

پرسل به زن‌ها نگاه می‌کرد. یا صدایی که تغییر کرده بود گفت:

- شما همه با این حقه موافق بودید؟

اوماآتا گفت:

- همه. حتی زن‌هایی که تانه‌هاشان دوست تو نیستند. ولی چیزی به و آ نگفتم.

هوروآ سر راست کرد و یالش را جتبانند و گفت:

- و آ خیلی احمق است. ممکن بود به ما خیانت کند.

توئوماتا گفت:

- و آ مردی را که چیزهای پوستی به پا می‌کند، می‌پرستد. نفهمیده که

رئیس از وقتی که قایق بزرگ سوخته، دیگر هیچ نیست.

ئی‌تیا گفت:

- خود رئیس هم این را نفهمیده!

زن‌ها خنده سر دادند. این ئی‌تیا عجب زبانی دارد! ئی‌وآ گفت:

- ولی و آ تفنگی به من امانت داد.

پرسل گفت:

- او تفنگ را به تو امانت داد؟

- بله. او امانت داد.

پرسل شادمانه ابروانش را بالا برد. خانم میسون ستودنی به شوهرش دروغ گفته بود.

اوماآتا گفت:

- گوش کن. تو را در غاری مخفی می‌کنیم. در غار توپاپاهو هست.

آن‌های دیگر می‌ترسند.

- مهانی نمی‌ترسد.

ئی‌ووا گفت:

- مهانی برادرت است.

- کدام غار؟

ئی‌تیا گفت:

- غار من. همان جایی که بعد از تقسیم زن‌ها من و آواپوهی

می‌خواهیدیم.

- غار تفنگ‌ها!

- تو می‌شناسی‌اش، آدامو؟

- نه، نمی‌شناسم.

ئی‌تیا گفت:

- غار خیلی خوبی است. چشمه کوچکی دارد. با یک کم صبر و تحمل

می‌شود کدویی را پر آب کرد.

سکوتی برقرار شد و اوماآتا ادامه داد:

- بدان که میوه‌ها برای آن‌های دیگر نیست. برای تو است.

به گفته‌اش افزود:

- و برای ئی‌تیا.

پرسل گفت:

- برای ئی‌تیا؟

- ئی‌تیا تو را به غار خواهد برد و با تو خواهد ماند.

- پس ئی‌ووا چه؟

- ئی‌ووآ باردار است. نمی‌تواند تا غار بالا برود. راه بسیار سختی است.

- نمی‌توانم کمکش کنم بالا بیاید؟

- از خودش پرس.

پرسل از ئی‌ووآ جز سایه‌ای بی‌حرکت هیچ نمی‌دید. ئی‌ووآ لب بسته و سنگین، به حالتی مکذّر کلمه‌ای نمی‌گفت.

- نمی‌توانم کمکت کنم، ئی‌ووآ؟

ئی‌ووآ به اشاره سر پاسخ منفی می‌داد و چون پرسل خاموش مانده بود، افزود:

- من خیلی سنگینم. ترجیح می‌دهم در دهکده بمانم.

به سبب بی‌خوابی شب پیش خود را خسته می‌دید. فقط يك اندیشه در سر داشت: به خانه برگردد و ساعتی چند بخوابد. آن شب نیز، باید تفنگ در دست در کنار اتاقك كشيک بدهد و منتظر تیمی بماند. تا تیمی را نکشد خواب راحت نخواهد داشت. پرسل گفت:

- چرا نمی‌توانم در غار تنها باشم؟

ئی‌تیا به جلو خمید و دو دستش را روبروی خود گشود و نگاه شیطنت‌آمیزش را از روی زنها گذرانده گفت:

- این مرد از من می‌ترسد.

صدای خنده‌ها به هوا برخاست، اما بسیار آرام‌تر از آنچه انتظار می‌رفت. حالت جدی ئی‌ووآ و احترام او به رعایت آداب دلیل این متانت بود. او ما آتا گفت:

- ئی‌تیا به دردت خواهد خورد. او زرنگ است. و بعلاوه، اخبار را هم برایت می‌آورد.

- ئی‌ووآ هم می‌تواند این کار را بکند.

- مرد، نگاهش کن! نمی‌تواند بالا بیاید. نمی‌تواند بدود. حتی راه رفتن هم برایش سخت است.

ئی‌ووآ گفت:

- من همین جا راحت‌ترم.

پرسل نگاهش را به زیر انداخت و سکوت چنان به درازا کشید که

زن‌ها نگران شدند. به اوامآتا اشاره می‌کردند. و اوامآتا با صدای ژرفش گفت:

- عصبانی هستی، کوچولوی من؟

- نه، عصبانی نیستم.

پس از آن، خاموش شد، و اوامآتا با صدایی که در اثرنگرانی خسته بود، از سر گرفت:

- تو نقشه ما را قبول نداری؟

پرسل سر راست کرد و نگاهش را به او دوخت.

- نقشه‌ات را قبول دارم، ولی قبل از آن، باید آن‌های دیگر را ببینم.

اوامآتا رو به آسمان کرد و فریاد برآورد:

- ماآماآ! ماآماآ!

زن‌ها هم، متحیر و شگفت‌زده همین کلمه را بازگو کردند. ماآماآ گفتن‌شان در آهنگی طولانی از ناپاوری و نومیدی، همراه با رقص دست و حرکات شانه فرو می‌نشست. اوامآتا فریادزنان گفت:

- ولی احتیاجی به این کار نداری! آن‌های دیگر جلوی آب پریستانی‌ها را نگرفته‌اند!

- من می‌خواهم صلح را برگردانم.

زن‌ها نگاهی به هم انداختند، با کف دست به ران‌ها کوبیدند و آه کشیدند. ماآماآ. این پریستانی‌ها یا خیلی بدند یا خیلی خوب. ولی همه‌شان ماآماآ هستند. همه‌شان.

اوامآتا گفت:

- دیوانگی است! مرد! تیمی می‌کشدت. شاید هم تهایتی.

اشک از گونه‌های ئی‌وآ سرازیر بود، اما چیزی نمی‌گفت. پرسل دستش را در دست گرفت و گفت:

- من باید تلاشم را بکنم.

اوامآتا با صدایی که از خشم دگرگون شده بود گفت:

- هرگز چیزی احمقانه‌تر از این نشنیده‌ام.

به رسته تناور کجی تکیه داده بود و در اثر لرزه‌ای که غضب به تنش می‌دواند، تمام آن اتاق سبز به لرزه می‌افتاد. با صدای تندروارش غرید:

- ای جوجه خروس احمق من! ای جوجه خروس مغرور من! تو دلت می‌خواهد آسمان و زمین را عوض کنی!

دست‌هایش را برافراشته ادامه داد:

- این مردها طعم خون را چشیده‌اند، و حالا یگراست جلو می‌روند و می‌کشند و می‌کشند، و تو، تو! تو می‌خواهی برهنه و دست خالی بروی و صلح را برگردانی؟

پرسل لختی درنگ کرد تا بازتاب صدایش خاموش شود و آنگاه گفت:

- بله، اوما‌آتا.

اوما‌آتا با چشمانی غضب‌آلود فریاد زد:

- مرد!...

ئی‌ووا که اشک یکریز از گونه‌هایش سرازیر بود گفت:

- ولش کن، ولش کن، اوما‌آتا. من آدامو را می‌شناسم. او خواهد رفت. گرچه شیرین است، ولی انعطاف ندارد. آوایوهی گفت:

- اگر تو بروی، من هم با تو می‌آیم، آدامو.

سکوتی برقرار شد. زن‌ها از نگریستن به آوایوهی اجتناب می‌کردند. آتوئه، روشن است: او می‌خواهد در سرنوشت اوپیلی سهمیم باشد. پس هنوز هم امیدوار است! بیچاره، بیچاره آوایوهی! این جنگ درست مثل بیماری به جان جزیره افتاده! اوما‌آتا به روشنی گفت:

- نه. ئی‌تیا پیش آن‌های دیگر می‌رود و می‌گوید: «آدامو می‌خواهد شما را ببیند.» و اگر آن‌ها بخواهند، ئی‌تیا با آدامو می‌رود. و وقتی کار مانوقایتیه تمام شد، ئی‌تیا آدامو را به غار می‌برد. شاید کار سختی باشد. شاید خطرناک باشد. و ئی‌تیا مکر و حيله می‌داند.

آوایوهی گفت:

- من با ئی‌تیا و آدامو پیش آن‌های دیگر می‌روم.

اوما‌آتا گفت:

- نه، من برای تو کار دیگری در نظر گرفته‌ام، آوایوهی.

زن‌ها به اوماآتا نگاهی انداختند، و یکباره فهمیدند. اوماآتا مطمئن بود که اویبلی کشته شده است و نمی‌خواست آوای پوهی سرش را روی نیزه ببیند. نه‌آتوآ، این اوماآتا چه عاقل است، چه دوراندیش است!

هوروآ گفت:

- همان کاری را که اوماآتا گفته می‌کنیم.
و زمزمه تصدیق همگی بلند شد. ئی‌تیا بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید بی‌درنگ از جا برخاست و به راه افتاد. ئی‌ووآ گفت:

- دل آفتاب است. چیزی بخور، آدامو. خستگی زیادی در پیش داری.
ضمن گفتن، موزی را پوست کند و به سوی او دراز کرد. گلوی پرسل خشک شده بود و میوه به کامش آردی و خفه‌کننده می‌آمد. پس از موز، انبه‌ای خورد، سپس آووکادویی. زن‌ها آهسته گرم گفتگو بودند. این زمزمه مداوم اعصابش را می‌فرسود. اندک‌اندک که ثانیه‌ها سپری می‌شد، ترس در جان‌ش بالا می‌گرفت.

اشاره کرد که به قدر کافی خورده است، روی خزّه دراز کشیده سرش را روی زانوان ئی‌ووآ گذاشت و چشمانش را بست. بی‌درنگ زن‌ها خاموش شدند. ابتدا آرام گرفت، اما نمی‌توانست بخوابد، سکوت تحمل‌ناپذیر شده بود. می‌دانست که باید پیش از بازگشت ئی‌تیا مدت مدیدی انتظار بکشد و ترس در او بیش از پیش شدت خواهد گرفت. صدای آهسته اوماآتا را می‌شنید که می‌گفت: «هوروآ، گردن بند پرت را به من بده.» سپس صدای شکستن و کندن برگ‌های شاخه‌ای آمد، و همین. کوشید تا دعایی بخواند، اما پس از چند ثانیه دعایش بی‌اراده شد، دیگر نمی‌توانست ببیندش، پاهایش می‌لرزید، ترس باز هم شدت بیشتری می‌گرفت. یکباره احساس کرد که زیر درخت در حال خفگی است، هول سرپایش را فرا گرفت، و سوسه مقاومت‌ناپذیر برخاستن و گریختن را احساس کرد. دو دستش را روی کمرگاهش گذاشت، خشکش زد، عرق از تنش سرازیر بود. یکباره خود را دید که چشم بسته، دست‌ها را روی سینه چلیپا کرده به خشکی جسدی دراز به دراز افتاده است. با خلوص نیت دعا کرد: «خدایا، کاری کن که حقیقت داشته باشد، کاری کن که دیگر زنده نباشم، و این کابوس پایان یابد.» احساس کرد که ئی‌ووآ سرش را برمی‌گیرد و روی سینه‌اش می‌گذارد. چون

کودکی سرش را در آن سینه گرم و نرم فرو برد و در خود فرو رفت.
پس از لحظه‌ای موج ترس فرو نشست، نفسش منظم شد و در خواب
فرو لغزید. وقتی بیدار شد، ئی‌تیا روبرویش بود. ئی‌تیا که خطوط چهره
کوچکش در هم فرو رفته بود، گفت:
- آن‌ها قبول کرده‌اند.

پرسل روی پا ایستاد. زن‌ها نیز از او پیروی کردند و ئی‌وآ اندکی
پس از همه، رنگش به خاکستری گراییده بود و لب‌هایش می‌لرزید.
اوماآتا چوبی را به سوی پرسل دراز کرد که در انتهایش يك دسته پر
سرخ بسته بود. با صدای اندك ناصافی گفت:

- وقتی خواب بودی، برایت يك مانوفایته ساختم. آن را جلوت بگیر.
از این لحظه به بعد، آدامو، تو پرنده‌ای هستی که برای طلب صلح پرواز
می‌کند، و بنا به سنت‌ها، آن‌های دیگر نباید تو را بکشند. یعنی اگر وساطت
موفقیت آمیز باشد، چون اگر صلح را قبول نکنند، تو دیگر تايو نیستی.
پرسل مانوفایته را در دست گرفت، و اوماآتا به او آموخت چگونه آن
را در دست بگیرد: پرها عقب، چونکه نمایانگر دم پرنده است. و تیزی چوب
جلو، چونکه نشان‌دهنده نوك پرنده است. بدین ترتیب پرنده پرواز می‌کند و
مرد گام برمی‌دارد، اما مرد و پرنده يك موجود واحدند.
پرسل نگاهش را به زیر انداخت. به آن طلسم مسخره که در دست
داشت، می‌نگریست: مرگ، در صورت شکست. و بخت پیروزی تا چه حد
است؟

اوماآتا گفت:

- آیا از شعرهای صلح چیزی می‌دانی؟
- بله، می‌دانم. وقتی که شما می‌جنگیدید، ئوتواو به من یاد داد. من آنجا
بودم که مانوفایته «ناتاهیتی‌ها» آمد.

اوماآتا گفت:

- بسیار خوب.

به سوی آواپوهی سرگرداند.

- ما به سیلاب می‌رویم تا حوضچه‌ها را پر کنیم. تو تا آن موقع میوه‌ها
را برای آدامو به غار ببر، بعد برگرد اینجا به درخت انجیر و منتظر بمان.

لحظه‌ای سکوت و سکون حکمفرما شد. پرسل شانه‌ی‌ی‌و‌و‌آ را در آغوش گرفت، لحظه‌ای گونه‌اش را به گونه‌ی او گذاشت و به سوی زن‌ها برگشته با دست نیم‌دایره‌ای در هوا رسم کرد که همه را در برمی‌گرفت و بدین ترتیب از آن‌ها رخصت طلبید. با صدایی سرشار از اعتماد و قدرت گفت:

- من برمی‌گردم!

زمنه‌ی محبت‌آمیزی از گلوی زن‌ها برخاست. آدامو! چه حرکت زیبایی! براستی که او شایسته‌ی دامادی پدر همسرش، رئیس بزرگ‌توتواوست! پرسل در مقابل تایش شدید نور مژه بر هم کوفت و گرمای آفتاب را روی گردنش احساس کرد. ئی‌تیا در برابرش گام برمی‌داشت. پرسل آهسته پرسید:

- آواپوهی از تو پرسیده؟...

- بله. من گفتم که نمی‌دانم.

- کشته شده؟

- بله.

- توهواو؟

- بله.

- آموزه‌یا هم؟

پرسل دید که پس‌گردنش به لرزه افتاده است.

- بله.

سکوتی طولانی برقرار شد، ئی‌تیا گفت:

- می‌توانی حرف بزنی. آن‌ها در اردوگاهند.

پرسل در سکوت چند قدمی برداشت. ادامه داد:

- توسرها را دیده‌ای؟

از لحظه‌ای که تصمیم گرفته بود به دیدن مردان تاهیتیایی برود، تصور

مشاهده‌ی این صحنه‌ی دهشتناک عذابش می‌داد.

- نه. آن‌ها را در پوئی‌ئی^(۱) گذاشته‌اند. بعد روی نیزه خواهند زد.

- بعد از چه؟

- بعد از جنگ.

دوباره سکوتی برقرار شد. ئی تیا سربرگرداند، ایستاد و با صدایی منقلب گفت:

- ولی آموزه‌ها را دیدم، مرد! از دو دست به درخت آووکادو آویزانش کردند. پاهایش را هم بستند. شکمش باز شده، از اینجا (به معده‌اش اشاره کرد) تا اینجا (به شرمگاهش اشاره کرد). مرد، وحشتناک بود! پرسل با گلوبی خشک شده گفت:

- که این کار را کرد؟

- تیمی.

پرسل سربرگرداند. با صدای خفهای گفت:

- راه برو، ئی تیا.

پس از آن، مدتی طولانی بی‌حرف گام برداشتند. جلگه دوم را ترک می‌کردند و وارد منطقه خشک و سنگلاخ کوهستان می‌شدند که ئی تیا یکبارہ راهش را به سوی یک دسته سرخس غول‌آسا کج کرد. وقتی به آن رسید، در سایه‌اش خزید و دست آدامو را گرفت. چهره‌اش گرفته و در هم کشیده بود. صدای لرزانی گفت:

- آدامو! بعد از چیزهایی که پیش آن‌های دیگر دیده‌ام، مریضم... فکرم مریض است... علاقه‌ای به بازی ندارم. ولی، اگر تو بخواهی، آدامو، می‌توانی... آتوئه! شاید این آخرین باری باشد که بازی می‌کنی!... آدامو لبخندزنان گفت:

- تو دلم را قرص می‌کنی!

پس باز هم قادر به لبخند زدن بود؛ به ئی تیا می‌نگریست. از صفا و سخاوت هدیه‌اش متأثر شد. خم شد و بوسه‌ای از لب‌هایش برداشت. با صدای صمیمانه‌ای گفت:

- ماثوقایته باید پرواز کند، ئی تیا، و من نمی‌توانم بایستم.

روبرو چیزی نبود جز مشتی سنگ سپاه، صحرای سوزان و پایان‌ناپذیر. آنگاه بیشه دوباره آغاز شد. این بیشه، مانند آن که دهکده را در برمی‌گرفت، از سرخس نبود، بلکه از نخل‌های کوتاهی به بلندی دو یا سه متر بود که چنان به هم فشرده بودند که پرسل گاهی می‌بایست با دو دست آن را کنار بزند تا به

دنبال نمی‌تیا از میان تنه‌ها بگذرد. نسیمی در جریان نبود. سقف برگ‌ها نوری شوم را به زیر می‌تاباند و تنه‌های پرآماسیده ضخم از تارهای گیاهی سیاهی پوشیده بود که مانند گیسوان آویخته بودند. برفراز سرش، جنبش مدام برگ‌ها را می‌شنید. غرغزه‌ای بود سخت و فلزی که فی‌نفسه ناخوشایند نبود، اما تداومش عذاب‌آور بود. چون تهدیدی برفراز سر در پرواز بود، گوش‌ها را می‌انباشت و در درون تن آشیان می‌کرد. پرسل احساس می‌کرد که حشرات غول‌آسایی روی درختان می‌غلتنند و پاهای موحش خود را به هم می‌سایند. به کندی پیش می‌رفت. چرا آن گیسوان سیاه تنه‌ها و آن جابجایی برگ‌های یهن یکباره این چنین حائز اهمیت شده بود؟ غریب بود. بخشی از وجودش می‌ترسید و بخشی دیگر به همه چیز حریصانه می‌نگریست. نخل‌ها رفته رفته تنگ‌تر می‌شدند. نور سفید در بیشه نمایان می‌شد. یکباره همه جا روشن شد. آفتاب نزدیکتر به نظر آمد و صدای سایش نخل‌ها ملایم‌تر. نسیم دریا را احساس کرد. اینجا و آنجا، پرتو نور تا خاک می‌رسید، به باریکی زوبینی.

نمی‌تیا آهسته گفت:

- اینجا است. يك لحظه دیگر می‌رسیم. يك کم بایست. من می‌ترسم.

نمی‌تیا ایستاد و رو به او کرد. پرسل پرسید:

- بالای دیواره است؟

- نه. سوراخی است وسط نخل‌ها.

حرکتی دایره‌وار کرد.

- سوراخی بزرگ در نخل‌ها. يك صخره هم وسطش هست.

منظورش محوطه‌ای باز بود. فضایی بی‌درخت، به این منظور که

غافلگیر نشوند. و صخره‌ای در وسط برای جان پناه. حتی میسون هم بهتر از

این نمی‌توانست. وقتی سخن از کشتن است، آدمیان چیره دستند.

- اردوگاه همین جاست.

نمی‌تیا گفت:

- نه، اردوگاه اینجا نیست. اینجا جای دیدار با توست.

آن‌ها می‌ترسیدند که مبادا دامی در کار باشد. بی‌اعتماد بودند. حتی به

ئی تیا دست‌هایش را به گونه‌های خود گذاشته گفت:

- من برای تو می‌ترسم. نمی‌دانی چقدر می‌ترسم! آب دهانم خشکیده.
پرسل گفت:

- من هم می‌ترسم.

ئی تیا به دیدهٔ تحسین نگاهش کرد و گفت:

- آه، نه! درست نیست! تو خاکستری نشده‌ای! تمام صورتت قرمز
است!

پرسل خندید و شانه تکان داد. او تاب آفتاب را نداشت، و ئی تیا خوب
می‌دانست. به پرسل نزدیک شد و دستش را روی بازوی او گذاشته با
چهره‌ای کشیده و گرفته گفت:

- آدامو، گوش کن! خیلی از تانه‌ها مرده‌اند، خیلی‌های دیگر هم خواهند
مرد، و من دلم بچه می‌خواهد! آه که چقدر دلم بچه می‌خواهد! خواهش
می‌کنم، آدامو، اگر آن‌ها ترا نکشتند...

پرسل نگاهش را به او انداخت. می‌خواست بگوید «نه». می‌بایست
بگوید «ته». اما یکباره گفتن این «نه» در نظرش بی‌اهمیت شد... گلولهٔ اسماج
به درخانه‌اش، لولهٔ تفنگ اسماج به سوی قلبش، میسون ضمن گلوله‌گذاری
در تفنگش، تیمی... به ئی تیا می‌نگریست. می‌بایست بگوید «نه». اما برای
چه؟ برای که؟ نه! همیشه نه! نه به فرزند ئی تیا! نه به شادمانی ئی تیا! نه به
خویش! بی‌تابانه شانه تکان داد. این همه تابو!
ئی تیا گفت:

- جواب نده!

و بی‌حرکت، سر به زیر انداخته، بازویش را قشرد. پرسل دیگر به ترس
نمی‌اندیشید، به ئی تیا نگاه می‌کرد. سرش تا چانهٔ پرسل می‌رسید. دیدنش چه
دلنشین بود! چهرهٔ صاف، لب‌های درشت، پیشانی مستقیم، چشمان به سوی
شقیقه کشیده. پرسل سینه سپر کرد، سبکیار و سرشار از امید. به ئی تیا
می‌نگریست، از زیبایی او اعتماد به نفس می‌یافت. در کنار زنی بدین زیبایی،
هر بلایی از او دور می‌شود. هر چند مسخره بود، اما در آن لحظه، در ذهنش
کمترین تردیدی وجود نداشت: ئی تیا زیباست، پس او نخواهد مرد. با صدای
خفه‌ای گفت:

- تو زیبایی، ئی تیا.

ئی تیا از جا نجنبید. درشتخویی اش یکسره از میان رفته بود. چشم بسته و بازوان را در کنار کمرگاه آویخته به نظر گیج و گنگ و تسلیم شده می آمد. پرسل دست آزادش را روی شانه اش و دستی را که مانوقایتیه را داشت، آرامتر به پشتش گذاشت. به نرمی او را به بر کشید، سرش روی سر ئی تیا قرار داشت و بوی خنک دریا مشامش را می نواخت. گرداگردش چه نور لطیفی در بیشه پرپر می زد! آهسته گفت: «نه آتوآ! سپاس تو را به خاطر زیبایی ئی تیا، سپاس تو را برای گیسوان ئی تیا، سپاس تو را به خاطر دو گوی انارین گرد و کوچکش روی سینه من، سپاس به خاطر سخایش.»

ئی تیا سر را به عقب انداخت و زیر نگاهش با چهره ای عاری از شیطنت، در هم کشیده و سرشار از آزمون نگاهش کرد. پرسل به رویش لبخند زد، آنگاه مانوقایتیه را روی سر بلند کرده و پره های سرخش را به موهای شبق رنگ ئی تیا ساییده گفت:

- حالا باید رفت.

وقتی به حاشیه بیشه رسیدند، سایه ای از روبرو سر بر آورد. راها بود. به آن دو پشت کرد و دست ها را روی سر به حرکت در آورد. روبروی صخره ای بلند و گرد در وسط محوطه باز ایستاده بود. به ئی تیا لبخند زد، اما وقتی پرسل از کنارش گذشت، نگاهش را به زیر انداخت.

چند قدمی در محوطه باز پیش رفتند که ئی تیا آهسته گفت:

- تفنگ ها!

ایستادند. سه تفنگ قهوه ای از زمینه سرخ صخره بیرون می آمد. هیچ چیز دیگری دیده نمی شد. هیچ خطی از سرهاشان نمایان نبود. قلب پرسل به تپیدن افتاد. آهسته گفت:

- برویم.

و آمرانه به ئی تیا گفت:

- نه، جلوی من راه نرو. بیا کنارم.

پیش رفت، به یک دست مانوقایتیه را بالای سر برده و دست دیگر را گشوده، کف آن را به سوی صخره گرفته بود. ئی تیا یک متری بیشتر از او گام برمی داشت.

هنوز پنجاه متری با تفتگ‌ها فاصله داشتند. پرسل پاهایش را تندتر کرد. زمین محوطه سنگلاخ بود و کف پایش را می‌سوزاند. آفتاب روی پس گردن و شانه راستش سنگینی می‌کرد و عرق بی‌وقفه از پیشانی به چشمانش جاری بود، جایی را نمی‌دید.

وقتی به پنج متری لوله‌ها رسید، صدای مهانی شنیده شد:

- دور بزن.

اطاعت کرد. اما پس از آن صخره، صخره‌ای دیگر بود که در پناه صخره نخست پنهان مانده بود، و در ادامه‌اش صخره‌ای دیگر، بلندتر و درازتر. در انتهای این یک بود که شکاف ورودی را یافت. چنان تنگ بود که می‌بایست از پهلو وارد شود.

مهانی تفتگ در دست روبروش بود. تیمی و تناهیتی لوله تفتگ را روی صخره گذاشته پشت به او ایستاده بودند. مهانی بی‌اعتنا به او گفت:

- بنشین و منتظر بمان. ئی‌تیا، تو برو در جنوب نگهبانی بده.

این سردی، این چهره نقاب‌وار، پرسل خود را یخ بسته و گیج احساس کرد. در پناهگاه پیش رفت، در سمت چپ، زیر صخره‌ای برآمده، سایه‌ای دید. به آسودگی نشست. پاهایش می‌سوخت. نگاهی به اطراف انداخت. در حدود پنج در پنج. دایره‌ای تقریباً کامل. صخره‌ها از همه سو تقریباً به بلندی سینه آدمی بودند و برای تیراندازی وضعیتی مناسب را فراهم می‌آوردند. گرداگرد صخره‌ها تا حدود شصت متری خالی از درخت بود. ئی‌تیا در جنوب و در حاشیه بیشه نگهبانی می‌داد. راه‌ها در شرق. احتمالاً فائی‌نا در شمال. در غرب هم دیواره بود. پرسل به خود گفت: «آن‌ها بهتر از ما از خود حفاظت می‌کنند. افراد ما در دهکده‌ای که از هر طرف بی‌دفاع است، درست مثل اینکه درون پا» باشند، در رفت و آمدند.»

لحظه‌های درازی سپری شد. پرسل گفت:

- چه کار می‌کنید؟

مهانی بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد گفت:

- منتظریم.

روبرویش نشست، تفنگش را به زمین گذاشت و بازوان را در هم فرو برد. با نگاه به زیر دوخته و سر روی سینه انداخته‌اش چنان بود که گفتی در خواب فرو رفته است. اما پرسل اشتباه نمی‌کرد. مهانی، از طریق این حالت می‌خواست هرگونه صمیمیتی را قدغن کند.

انتظار به صورتی پایان‌ناپذیر ادامه یافت. تیمی و تاهیتی از جا نمی‌جنبیدند. پرسل فقط پشت آن دو را می‌دید. غفلتاً پرسید:

- منتظر چه؟

مهانی چشم گشود و دست بالا برد تا او را به سکوت وادارد. تاهیتی بی‌آنکه سر برگرداند گفت:

- آمد.

چند ثانیه پس از آن، فائی‌نا در شکاف ورودی نمایان شد، به درون حلقهٔ صخره‌ها آمد، تیمی و تاهیتی رو به او کردند، مهانی از جا برخاست و آمد و در کنارش به صخره تکیه داد. فائی‌نا نگاهی به پرسل نینداخت. خاموش و محکم و استوار روبروی سه مرد ایستاده بود. سینه‌اش در اثر تلاشی که برای باز یافتن نفسش به خرج می‌داد، بالا و پایین می‌رفت. تیمی با ترشروی گفت:

- خیلی طول دادی.

فائی‌نا به تاهیتی نگاه کرد، اما تاهیتی در این ملامت همدست نبود. خطاب به او گفت:

- آن‌ها دور خانهٔ بزرگند.

- چه کار می‌کنند؟

- پا می‌سازند.

- به چه بلندی؟

فائی‌نا بازویش را بر فراز سر برد.

- پیش رفته‌اند؟

فائی‌نا سر تکان داد و گفت:

- تند کار می‌کنند. واآ هم کمکشان است.

به گفته‌اش افزود:

- فردا تماش خواهند کرد.

سه مرد نگاهی رد و بدل کردند. پرسل در چشم برهم زدنی اندیشید:
«امشب می‌خواهند حمله کنند» و قلبش در هم فشرد.
تاهیتی گفت:

- بسیار خوب. برو در شمال نگهبانی بده.
فائی‌نا متحیر شد. اکنون که می‌دانند پریستانی‌ها دهکده را ترك نخواهند
گفت، معنا ندارد که در بیشه به نگهبانی برود. تاهیتی بی‌صبرانه گفت:
- برو.

فائی‌نا چرخید و پیش از رفتن نگاهی به پرسل انداخت. حال که پشت
به مردان تاهیتیایی داشت، جرأت می‌کرد نگاهش کند.

تاهیتی آمد و پشت به صخره داده روبروی پرسل نشست، و تیمی در
سمت چپش. پرسل منتظر بود که مهانی در سمت راست تاهیتی بنشیند، اما
او کنار تیمی نشست و در نتیجه هر سه در سمت راست پرسل نشستند و تعادل
برهم خورد. ناراضیتی در چهره تیمی هویدا بود و حرکتی کرد تا از جا برخیزد.
اما مهانی بازویش را گرفت و او را نشاند. تاهیتی پلک‌هایش را به زسر
انداخته به خاک می‌نگریست، وانمود می‌کرد که این صحنه را ندیده است.

سکوتی برقرار شد و پرسل یکباره به دلیل این انتظار طولانی پی برد.
همینکه نمی‌تواند خبر داده بود که او مایل است آن‌ها را ببیند، مردهای تاهیتیایی
فائی‌نا را به دهکده فرستاده بودند تا حرکات پریستانی‌ها را زیر نظر گیرد. این
بی‌اعتمادی پرسل را به خشم آورد. درصدد بود تا خطابه‌اش را در آرامش
آغاز کند، اما خشمش به جوش آمد و فریاد زنان گفت:

- معنی این کارها چیست، تاهیتی؟ آیا فکر کرده‌ای که من با
پریستانی‌ها تباری کرده‌ام که وقتی اینجا هستم به شما حمله کنند؟

تاهیتی دهان باز کرد، اما پیش از آنکه بتواند کلمه‌ای بگوید، تیمی با
شور و حرارت به میان پرید و با صدای تیزی گفت:

- بله! ما این فکر را کرده‌ایم! و چرا نکتیم؟ تو قبلاً هم به ما خیانت
کرده‌ای.

پرسل گفت:

- راستی؟

- وقتی اسکلت به طرف ما نشانه رفت تو با ما بودی، ولی وقتی کوری

و مهورو را کشت تو آن‌های دیگر را انتخاب کردی!

تیمی در کنار مهانی و تاهیتی، در سایه شانه‌های قراخ آن دو، نحیف به نظر می‌رسید و در چهره گرد و ساده‌اش جلوه‌ای کودکانه دیده می‌شد. با این همه نگاهش سخت و کوبنده بود. پرسل گفت:

- تیمی. من جبهه دیگر را انتخاب نکرده‌ام. من علیه شما تفنگ به دست نگرفته‌ام. من سعی کردم اوپیلی را از کشتن تیمی منصرف کنم. و شاید بدانی که پریتانی‌ها هم مرا به خیانت متهم می‌کنند.
تاهیتی گفت:

- من می‌دانم. ئی‌تیا برایم گفته.

پرسل که با هاتو فایته دو دایره بزرگ به هم پیوسته در هوا رسم می‌کرد گفت:

- اگر من نسبت به آن‌ها خائتم، چطور می‌توانم نسبت به شما هم خائن باشم؟

این گفتار و حرکت شکوهمند همراه آن روی تاهیتیایی‌ها اثر گذاشت. تاهیتی دست بالا برد، اما پیش از آغاز سخن دو سه ثانیه‌ای مکث کرد. سرانجام گفت:

- آدامو، وقتی اسکلت و بقیه به طرف ما نشانه رفتند، تو با ما بودی، تو برادر ما بودی. اما اسکلت کوری و مهورو را کشت. و برادر ما آدامو با اسکلت ماند.

پرسل احساس کرد که ناآرامی به سینه‌اش چنگ می‌زند. تاهیتی در ظاهر درستی‌های تیمی را تلطیف کرده آن‌ها را تکرار می‌کرد، اما در واقع حمله‌اش کاملاً متفاوت بود. پرسل را به خیانت متهم نمی‌کرد. سرزنش می‌کرد که چرا از زیر وظایف برادری شانه خالی کرده است. این اتهام کمتر از اتهام پیشین جنبه اهانت داشت. از نظر تاهیتیایی‌ها، سنگینی‌اش اندکی کمتر بود. پرسل گفت:

- اگر من با شما می‌آمدم، خون برادرم روپاتی به گردن من می‌افتاد.

تیمی با نگاهی شرارت بار گفت:

- روپاتی علیه ما تفنگ برداشته بود!

پرسل به سویس سربرگرداند و چشمش در چشمش دوخت.

- کسی که روپاتی را کشته، به خاطر تفنگ داشتش نکشته. آتونه، مرگ مرگ می آورد! توهو او از آموزه یا کام نگرفت، کشته شد. اویلی از انتقام بهره ای نبرد. کشته شد. و حالا شنیده ام که تو از من می ترسی و زندگی مرا تهدید می کنی.

تیمی با لحنی اهانت آمیز گفت:

- من از تو ترسی ندارم. من از مردی که مثل آنهایی باشد که در فاره هو او (۳) زندگی می کنند، نمی ترسم. پرسل گفت:

- اگر من هو او باشم، پس چطور مرا خائن می دانی؟

در این لحظه، مهانی لبخند مهر آمیزی به لب آورد که بی درنگ محو شد، اما یگراست به سینه پرسل نشست و به او گرما بخشید. زیرک است، آدامو، زیرک و سخن سنج است، آدامو. پرسل با شادمانی به خطوط دوباره بی اعتنای چهره مهانی می نگریست. سرشار از شادمانی به خود گفت: «پس هنوز هم دوست من است.» یکباره همه چیز در نظرش سهل آمد. با یقین به پیروزی از سر گرفت:

- تهایتی، گوش کن، چون من چیزهایی به تو می گویم که راست است. روپاتی به شما تیراندازی نمی کرد. جونو هم. پیرمرد هم. مرد زرد هم. روپاتی تفنگ دستش گرفته بود تا ادای جنگجوها را در آورد. جونو چونکه احمق بود. پیرمرد چون از اسکلت می ترسید. و مرد زرد چیزی را که می کشد در سلاحش نگذاشته بود.

تهایتی پلک های سنگینش را به کندی بالا آورد و با اتزجار گفت:

- پریستانی ها کارهایی می کنند که ما نمی فهمیم. با یک رئیس هستند و با او نیستند. از او فرمان می برند و نمی برند. کاری را می کنند و نمی کنند. به گفته اش افزود:

- برای من روشن است: این چهار مرد تفنگ داشتند. پس دشمن ما

بودند.

پرسل گفت:

۴. جایگاه «ناتوانها» (هو او)، جایی که در زمان جنگ، زنان، کودکان و سالمندان به آن پناه می برند.

- من تفنگ ندارم، ولی به چشم تو دشمنم.

تتاهیتی به چهره‌اش خیره شد و گفت:

- من نگفتم که تو دشمن مایی.

- هواوآ؟

- هواوآ نیستی.

- خائن؟

- خائن نیستی.

- پس چه‌ام؟

این پرسش در ذهن پرسل صرفاً از جنبهٔ بلاغت حائز اهمیت بود. می‌خواست از این طریق، بی‌طرفی خود را بفهماند. اما تتاهیتی از آن چنین چیزی در نمی‌یافت. مدتی طولانی چنان به پرسل چشم دوخت که گفتی می‌خواهد از خطوط چهره‌اش به تعیین هویت او برسد. سرانجام به کندی گفت:

- نمی‌دانم. شاید مرد حيله‌گری باشی.

این پاسخ پرسل را چنان غافلگیر کرد که گویی تازیان‌های بر سرش فرود آمده بود. در چشم برهم زدنی به خود گفت: «نکنند درست باشد. نکند دربارهٔ خود در اشتباه باشم؟ نکند تاکنون سرتاسر رفتارم فقط حيله‌گری و فرصت‌طلبی بوده باشد؟»

می‌بایست چیزی بگوید و پاسخی بدهد. نمی‌بایست جملهٔ تتاهیتی را بی‌جواب بگذارد... این سکوت از وجهه‌اش می‌کاست. اما تردیدش او را از پا می‌افکند. در این دم تقریباً تصویری را که از او می‌ساختند، می‌پذیرفت.

تتاهیتی می‌گذاشت تا سکوت به درازا بکشد. آشوبی را که جمله‌اش در پرسل برپا داشته بود نظاره می‌کرد و نمی‌توانست از آن نتیجه‌ای به دست آورد. پرسل، دقیق بود و محتاط، دوست نداشت حتی در اندیشه‌اش به سرعت درگیر شود. شاید روزی لازم آید که آدامو را دشمن بدانند. شاید آدامو که بود؟ مردی زبرک که می‌خواست از ستیزها دور بماند. اما، در این صورت، چرا زندگی خود را به خطر انداخته و آمده است تا صلح طلب کند؟

پرسل سرانجام جمله‌ای را که برای آغاز گفتگو پرورده بود به خاطر آورد، پرنده را بر فراز سر برده گفت:

- من مانو فایتهام و پرواز کرده‌ام تا به شما پیشنهاد صلح کنم. تهایتی بازوانش را در هم فرو برد و چهرهٔ پرچین و نیرومندش در هم فرو رفت. حالتش به روشنی می‌رساند که گفتگو به پایان رسیده است و مراسم مذاکره آغاز می‌شود.

پرسل از جا برخاست، بازویش را نیم باز کرده و مانو فایته را به محاذات شانه گرفته دستهٔ بره‌های سرخ را به عقب و نوک چوب را به جلو داده بود. با موزون کردن کلامش از سر گرفت:

- من مانو فایتهام، و از صلح سخن می‌گویم. جنگ از سه روز پیش آغاز شده و هشت مرد تاکنون به خاک و خون درغلتیده‌اند. آتوئه، خیلی زیاد است. اگر روزی دیگر بگذرد، که می‌داند در جزیره که زنده است و که مرده! جنگاوران، گوش فرا دهید! من مانو فایتهام و از صلح سخن می‌گویم. این جنگ برای چیست؟ برای اینکه در تقسیم زن و زمین بی‌عدالتی صورت گرفته است. اما اکنون، آتوئه، پانزده زن برای هفت مرد هست و زمین کافی برای همه تانه‌ها، چون کرسه‌های تهی مغزی که به عبث یکدیگر را می‌کشند رفتار نکنیم. گوش فرا دهید! من مانو فایتهام و از صلح سخن می‌گویم. مرد جوانی که اسلحه در دست دارد، قدرت و حیلت خود را می‌بیند و می‌گوید: «دشمن کشته خواهد شد، نه من!» آتوئه، جنگ قانون نمی‌شناسد. او نیز کشته شده، و اکنون دیگر در شادی صبحگاهی صیدی برای او نیست، نه درخت نارگیلی که در باد بجنبد، نه قیلوله‌ای در دل آفتاب برای خواب و برای بازی. جنگاوران، اگر جنگ ادامه یابد، که زنده خواهد ماند؟ زن‌ها را که بارور خواهد کرد؟ وقتی زمان ما به سر آید، که جزیره را خواهد انباشت؟ جنگاوران، من از صلح سخن می‌گویم، و هرکس زبانی دارد پاسخی بگوید. نشست و به سه مرد روبرویش چشم دوخت. آن‌ها، تفنگ‌ها را روی زانو گذاشته، قمه‌های برهنه را در پاره‌تو فرو برده، از صخره جدا شده، صاف و استوار بی‌نشانی از صلابت یا خستگی نشسته بودند و هر چند در آفتاب بودند، نشانی از قطره‌ای عرق به پیشانی‌شان نبود. چشمانشان نفوذناپذیر بود. پرسل، هر چه که به خود می‌گفت که این بی‌اعتنائی جزئی از مراسم است و هر چند که از پیشداوری دوری می‌کرد، اما خود را درمانده می‌دید. تهایتی اشاره‌ای کرد و تیمی از جا برخاست. او که بی‌اهمیت‌تر از دو

تن دیگر بود، می‌بایست پیش از همه سخن بگوید، در انجمن آن‌ها او از نجیب‌زادگان نبود و برخلاف سنن معمول راه یافته بود. برای آنکه به گفته‌هایش قدرت بیشتری ببخشد، تفنگش را به دست چپ گرفته به فراز سر برد و قمه را از کمر بندش بیرون کشید و برافراشت. بدین ترتیب لحظه‌ای چون مظهر نفرت روی نوک پا ایستاد. او نه شکوه مهانی و تهایتی را داشت و نه قامت آن دو را، اما چون تیغ پلادینی سخت و باریک بود. وقتی خطاب‌هاش را آغاز کرد، به آهنگین کردن کلماتش اکتفا نکرد، همراه آن‌ها می‌رقصید، پا به زمین می‌کوفت، چشمانش برق می‌زد و با ضربات شدید و بران قمه‌اش هوای گرداگرد سر پرسل را می‌شکافت، یا آن را بر فراز سرش می‌چرخاند. در چهره‌اش و در اندامش حالتی جوانانه و مخث بود که عطش و برانگری را که از وجودش می‌تراوید، وحشت‌بارتر می‌ساخت. با فریاد جنون‌آمیزی که رفته رفته تیزتر می‌شد، گفت:

- ای جنگاوران! من از بیرون کشیدن دل و روده پرنده سخن می‌گویم!
 ای جنگاوران! هدف خود را به انجام برسانید! به حفره‌های صخره‌ها که سوسمارها از آن می‌گریزند مانند باشید! به تنگه عریضی که در دروش کوسه‌ای غضبناک خفته است، مانند باشید! از هیچ جنبنده‌ای چشم نپوشید! باشد که همه پریستانی‌ها نابود شوند! باشد که اسکلت دراز قد کشته شود! باشد که بچه موش کشته شود! باشد که رئیس کشته شود! باشد که آدامو کشته شود! ای جنگاوران! من از بیرون کشیدن دل و روده پرنده سخن می‌گویم! کلبه‌ها را بسوزانید! باغچه‌ها را ویران کنید! درخت‌ها را به زمین بیندازید! زن دشمن را برده کنید! آن‌ها را به زیر پا بیفکنید! باشد که آن‌ها مثل سگ به فرمانتان گردن نهند! شکم زن‌هایی را که حامل کودکان پریستانی‌هاست، بدرید تا که این نژاد ملعون از روی زمین برداشته شود! ای جنگاوران! من از بیرون کشیدن دل و روده پرنده سخن گفتم و باشد که گفته‌ام به واقعیت پیوندد!

تیمی قمه‌اش را به کمر بندش فرو برد و نشست. مهانی بی‌درنگ روی پا برجست. این بچه خوک با گستاخی تمام از دریدن شکم خواهرش حرف می‌زند! مهانی از خشم خاکستری شده بود و در تلاشی که برای خونسرد ماندن به خرج می‌داد، همه عضلات تن شکوه‌مندش به شدت منقبض

می‌شدند. با سر به عقب انداخته و منخرین تپنده و چشمان از حدقه در آمده، برای باز یافتن صدای خود به گلویش فشار می‌آورد. این سگ! این بچه خوک! لحظه‌ای چنان با غضب به سوی تیمی سربرگرداند که پرسل گمان کرد می‌خواهد به سرش ببرد. اما این حالت بلافاصله از میان رفت، و مهانی یکراست به روبرویش چشم دوخت و با تقلای فراوانی توانست رفته رفته ماهیچه‌هایش را به آرامش برگرداند. نمایش خیره‌کننده‌ای بود. سرتاسر تنش، موج‌هایی گرم بازی بودند، زیر پوستش می‌لرزیدند و ثانیه به ثانیه چون دریا که آرام گیرد از قدرتشان کاسته می‌شد. آنگاه همه چیز سامان یافت و سطح تیره و براق پوستش چون دریاچه‌ای آرام گرفت. ماهیچه‌های تنش گفتی در غلافی سیاه که نیرویش را نهان کند، احاطه شد و تنش به حالتی چشمگیر قرار و آرام خود را باز یافت. با صدایی اندک بلند گفت:

- ای مانو فایته! کدام دیوانه است که از بریدن درختان سخن می‌گوید؟ این‌ها درختان ما هستند؛ که از ویرانی باغچه‌ها سخن می‌گوید؟ این‌ها باغچه‌های ما هستند؛ که از بردگی زن‌ها سخن می‌گوید؟ این‌ها خواهران ما هستند؛ که از نابودی کودکان درون تنش سخن می‌گوید؟ آه، مانو فایته، این‌ها خواهرزاده‌های ما هستند؛ باشد که هیچ کس نتواند به شکم این زن‌ها بی‌حرمتی کند، مبادا که جنگاور بر جنگاور بشورد و او را بکشد!

مهانی نفس عمیقی کشید. از اینکه با رجزی روشن و بی‌ابهام به خطابه تیمی پاسخ گفته است، آسوده بود. در ادامه سخن خود گفت:

- ای مانو فایته، من از صلح سخن می‌گویم! من، مهانی، پسر رئیس، می‌گویم که فقط حریص باید کشته شود، چون او سبب تمامی این ماجراست. فقط حریص کشته شود، چون فقط او کشته است. همه دیگران بخشوده شوند، بی‌عدالتی حریص جبران شود و تاهیتیایی‌ها و بیگانگان در عفو و سازگاری بسر برند!

همینکه مهانی نشست، تاهیتی از جا برخاست. پلک‌های سنگینش را نیم بسته و ابروان را بر فراز بینی نیرومندش گره انداخته، با چین فرو رفته‌تر از همیشه گوشه لب‌هایش، چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند. پریستانی‌ها چنان از خود بد محافظت می‌کردند که او حتی سه به سه و با سلاح مساوی یقین داشت که شکست‌شان خواهد داد. فقط به حکم ادب بود که مانو فایته را به

حضور می‌پذیرفت، و اکنون به تلخی افسوس می‌خورد. روز پیش از حمله اصلی، دو یارش برای هم رجز می‌خواندند! یکدیگر را به کشتن تهدید می‌کردند! از پریستانی‌ها هیچ خوبی بار نمی‌آید، و این هم دلیلی دیگر. حضور آدامو بود که به جدال آن دو دامن می‌زد. با صدای سنگینی گفت:

— ای مانو فایته، من از ادامه جنگ سخن می‌گویم! اما، به یاد داشته باشید، ای جنگاوران، که ما قبیله‌ای در جنگ با قبیله‌ای دیگر نیستیم، بلکه قبیله‌ای واحدیم که از هم دریده است. بنابراین باید به خوبی مراقب باشیم که زیاده از حد ندریم... ای تانه‌ها! شما مرا به ریاست خود برگزیده‌اید، و من، تناهیتی رئیس، پسر رئیس، می‌گویم: من سرم را به کلبه‌ها می‌سایم و کلبه‌ها تابو می‌شوند^۵. من سرم را به درختان می‌سایم و درختان تابو می‌شوند. من سرم را به نرده باغچه‌ها می‌سایم و باغچه‌ها تابو می‌شوند. من سرم را به شکم زن‌های باردار می‌سایم و این شکم‌ها تابو می‌شوند.

«ای مانوفایته! من از ادامه جنگ سخن می‌گویم. به خاطر زن و زمین نیست که جنگاوران می‌جنگند. به خاطر توهینی است که شده و تاب آورده‌ایم. برای لکه تنگی است که نصیب ما شده. برای نگاه پرتفاخر مرد ناراست است! ما زخمی در دل داریم، ای مانو فایته! اگر پریستانی‌ها می‌خواهند به دریا بروند و جایی دیگر جزیره دیگری را بجویند، بروند این مردان ناراست! اما اگر در جزیره می‌مانند، باشد که از روی خاک محو شوند! چگونه می‌شود به این مردان متغیر و غیرقابل فهم اعتماد داشت! ای مانو فایته، من از ادامه جنگ سخن می‌گویم! اگر پریستانی‌ها می‌خواهند در جزیره بمانند، باشد که نابود شوند! باشد که مرگشان مرهمی بر زخم‌های ما شود! باشد که سرهاشان زور کلبه‌های ما شود! باشد که در سیاهی سرد شوند، وقتی که ما در زن‌هاشان زنده و گرم می‌شویم!»

«ای مانوفایته! من از ادامه جنگ سخن گفتم و هر که زبانی دارد پاسخی بگوید!»

تناهیتی نشست، و پرسل به کندی روی پا ایستاد. او از تناهیتی سیاستمدارترین و حسابگرترین آن سه تن — اسید آن داشت که راه چاره‌ای

۵. بنا به باورهای تناهیتی «باستان»، سر رئیس تابو است و می‌تواند با تماس خود تابو بودن خود را به اشیاء انتقال دهد.

برای ستارکۀ جنگ پیشنهاد کند. اما بدیهی بود که تهایتی به پیروزی خود یقین دارد و خواهان صلح نیست. پیشنهادش برای رفتن پریستانی‌ها به دریا تقریباً رنگ و بوی اهانت داشت. پرسل با تأنی گفت:

- تهایتی، اگر تو پیروز بشوی و وقتی که جنگ تمام شود به من بگویی: «آدامو، از اینجا برو، یا بمیر» من می‌پذیرم از اینجا بروم. چون برای من که تفنگ به دست نگرفته‌ام و ننگیده‌ام رفتن ننگ نیست. اما برای پریستانی‌های دیگر مسئله فرق دارد. آن‌ها اسلحه دارند، از گریختن شرم خواهند داشت. این را هم بپذیر، تهایتی، که اگر پریستانی‌ها با قایق‌های غار از اینجا بروند، مرگ در انتظارشان خواهد بود، مرگ در دریا یا مرگ از تشنگی و گرسنگی و اگر که با قایق بزرگی از دیارشان روبرو شوند، مرگ بر سر دار.

«زنهار تهایتی که بعد از آنکه طعم بی‌عدالتی را چشیده‌ای، خود بی‌عدالتی نکنی. از میان پریستانی‌ها که بود که به تو اهانت کرد؟ يك تن. آیا باید همهٔ پریستانی‌ها به خاطر يك تن نابود شوند؟»

تهایتی چشم بسته و بی‌حرکت به این خطابه گوش فرا داد، و وقتی پرسل خاموش شد، مؤدبانه اما به لحنی خاتمه‌دهنده گفت:

- آیا سخنانت به پایان رسید، ماتو فایته؟

- بله. تمام شد.

تهایتی به سمت چپ خود رو کرد و گفت:

- دایره‌ای دورم بکش، تیمی. باید تصمیم بگیریم.

تیمی فرمان برد. در واقع، حتی نمی‌توانست خطی هم بکشد، چه خاک پوشیده از سنگ بود. فقط خم شد و با دست راست حرکتی دایره‌وار به گرد رئیس خود کرد. وقتی این کار به پایان رسید، نشست. تهایتی گفت:

- تصمیم بگیرید، جنگاوران.

تیمی سنگریزه‌ای برداشت، آن را در دایرهٔ خیالی انداخت و گفت:

- این هم سنگی برای بیرون کشیدن دل و رودهٔ پرنده!

تهایتی گره به ابرو انداخت. تیمی نه به تهدیدهای مهانی واقعی گذاشته بود و نه به تابویی که تهایتی اعلام داشته بود. دیوانه! گستاخ! وقتی جنگ به پایان رسید، لازم است تنبیه شود! تهایتی نگاهش را برگرداند و با

صدای آرامی گفت:

- تو، مهانی.

مهانی سنگریزه‌ای در دایره انداخت و گفت:

- این هم سنگی برای بازگشت صلح.

تاهیتی سنگریزه‌ای برداشت، آن را با تشریقاتی خاص به دهان برد. لحظه‌ای چند به سکوتی سنگین گذشت. بدین صورت نشان می‌داد که فقط تصمیم اوست که مهم‌تر است. در واقع رأی‌ها را نمی‌شمردند. رئیس مختار بود و رأی او قاطع.

تاهیتی سنگ را انداخت.

- این هم سنگی برای ادامه جنگ.

آنگاه پلک‌های سنگینش را بلند کرد و به پرسل نگریست. با لحنی سرد گفت:

- بیگانه. مانو فایته را به من بده.

پرسل، مشوش از این دستور و لحنی که تاهیتی به کار برده بود از جا برخاست. چند ثانیه‌ای مردد ماند و سرانجام پرنده را به تاهیتی داد. او در تاهیتی شاهد برگزاری مراسم مذاکره شده بود، اما در آنجا صلح را پذیرفته بودند و فرستاده بره‌های سرخ را بر فراز سر برافراشته در میان غلغله شادمانه همگان رفته بود.

تاهیتی از جا برخاست و تیمی و مهانی به دنبالش. با دو دست مانو فایته را گرفت، به هوا برد و به سختی به زیر آورده روی زانوانش دو نیم کرد. آنگاه دو قطعه چوب را به پایش انداخت و وحشیانه فریاد برآورد:

- پرنده صلح مرد!

پرسل میخکوب شد و احساس کرد که ترس پاهایش را از کار می‌اندازد. معنای این حرکت نمادین آشکار بود. نابودی پرنده نابودی او را در پی داشت.

دقیقه‌ای سپری شد. پرسل قادر نبود کلمه‌ای بگوید یا از جا بجنبد. تیمی تنگش را به دست چپ داد و با دست راست قمه‌اش را از کمر بندش بیرون کشید. نوک تیغه را به سوی او نشانه رفت و رو به تاهیتی کرده گفت:

- ای تاهیتی، این ماهی(۶) را که اینجاست بگذار برای من.
در همین لحظه، مهانی از تیمی پیشی گرفت و دست به پرسل ساییده با
صدای رعب‌آوری گفت:
- تابو!

این کلمه و شدت وحدتی که مهانی در ادای آن به کار برده بود، تیمی
را از حرکت بازداشت. اما، به حالتی که خالی از شهادت نبود، قد برافراشت،
به سوی چهرهٔ تهدیدآمیز مهانی سر راست کرد و با صدایی تیز گفت:
- تابو چرا؟

مهانی که کلماتش را يك به يك نعره‌زنان از اعماق سینه برمی‌آورد
گفت:

- نگاه کن، مرد! نگاه کن به این گوشواره‌ای که آدامو دارد! خودم به او
داده‌ام. و قبل از من این گوشواره به گوش پدرم، رئیس بزرگ توتواو بود!
تیمی با چشمان از حدقه در آمده به گوشواره خیره شد. راست است!
همان گوشوارهٔ توتواوست! تومید شد. عاقبت با صدای غضب‌آلودی فریاد
برآورد:

- این تابو ارزشی ندارد! تابوی يك رئیس تاهیتیایی به يك پریستانی
منتقل نمی‌شود.

مهانی با تمام قدرتش نعره زد:

- ولی این پریستانی کیست؟ داماد همان رئیس تاهیتیایی! شوهر
دخترش! برادر پسرش!

پرسل شگفت‌زده نگاهشان می‌کرد. زندگی او به این جدل مذهبی بسته
بود: آیا کیفیت مقدس تابو می‌تواند به يك بیگانه انتقال یابد؟

تیمی رو به تاهیتی کرد و با صدایی خشک و پر نخوت گفت:

- تصمیم رئیس چیست؟

پرسل به تاهیتی نگاه نمی‌کرد. خونسردی خود را باز یافته بود و به
آرامی این پا و آن پا می‌شد و جزئی‌ترین حرکات تیمی را زیر نظر داشت.
تیمی دوباره گفت:

- تصمیم رئیس چیست؟

تاهیتی در بن بستنی کشنده قرار داشت. مانو فایته را شکسته بود، چرا که سنت‌ها چنین حکم می‌کرد، اما علیه آدامو نیتی در سر نداشت. با این همه، آداب و رسوم کشتن قرستادهٔ نگون بخت را مجاز می‌دانست. در این مورد نمی‌توانست با تیمی مخالفت کند. دربارهٔ تابو نیز چندان با او مخالف نبود. او نیز دربارهٔ کارآیی‌اش تردید داشت، چرا که آدامو تاهیتیایی نبود. اما بدبختانه يك نکته روشن بود. این زیور که با سر توتواو تماس یافته بود، وقتی به دست مهانی به گوش آدامو انداخته شد، بدین معنی بود که مهانی پرسل را برادر خود می‌داند و زندگی او را بسیار ارزشمندتر از زندگی خود. بنابراین قربانی کردن آدامو، به یقین ستیز مرگباری را میان مهانی و تیمی به راه خواهد انداخت، و در این صورت تاهیتیایی‌ها آن شب، با يك جنگاور کمتر به پیرتانی‌ها حمله خواهند برد. سرانجام چشم در چشم تیمی دوخت و گفت:

- من رئیسم. کاهن نیستم. نمی‌خواهم تصمیم بگیرم دربارهٔ تابو که راست می‌گوید و که ناراست. اما حالا که آدامو خوشاوند مهانی است و مهانی او را تابو می‌داند، عاقلانه است که از کشتن این ماهی صرف نظر کنی.

تیمی که سر و گردنی کوتاهتر از دو جنگجوی ورزیدهٔ دو سویس بود، قد راست کرد و تن باریکش را چون قوسی بالا کشید. نجیب‌زاده‌ها! رئیس بچه‌ها! با هم علیه او دست به یکی کرده‌اند! معلوم است، می‌خواهند او را بترسانند! اما حالا که او هم تفنگ دستش گرفته، قدرت آن‌ها دیگر چه ارزشی دارد؟ با غضب فریاد زد:

- من حقم را می‌خواهم!

لحظه‌ای سپری شد، به نظر می‌رسید که تیمی آرام گرفته است، موزیانه سر به زیر انداخت، اما یکباره به سرعت برق پایی را پیش آورد، و نوک قمه‌اش با سرعتی هولناک هوا را شکافت. پرسل کناری پرید، قمه به صخره خورد، و در همین لحظه مهانی دو دستش را به هوا برد و از پشت به گردن تیمی کوفت. ظاهراً ضربه آرامی بود، اما تیمی به شدت به جلو پرید، پیشانی‌اش به صخره خورد و روی خاک و رو به قلوه سنگ‌ها بی‌حرکت ماند.

مهانی گفت:

- این بچه خوك را كشتم؟

به تاهیتی می‌نگریست. این يك زانو زد، تیمی را برگرداند و سر را روی سینه‌اش گذاشت. با نفرت گفت:

- این دیوانه کمی خوابش برده.

مهانی دست پرسل را گرفته فریاد زد:

- بیا، آدامو!

جهشش به خاطر شكاف میان صخره‌ها که می‌بایست از پهلو از آن بگذرد، متوقف ماند. همینکه از آن گذشت، چنان تند آدامو را با خود کشید که سینه‌اش به سنگ خورد. هنوز ده متری از محوطه را نیموده بود که تاهیتی از پشت سر فریاد زنان گفت: «مهانی، دورتر از بیشه نرو!» مهانی که می‌دوید دست آزادش را به نشانه قبول تکان داد و پرسل ضمن سربرگرداندن لحظه‌ای نمی‌توانست دید که در بیست قدمی او ایستاده و یارای نزدیک شدن ندارد. صدای تاهیتی بلند شد: «نمی‌توانی! آب برایم بیاور!» پاهای پرسل روی سنگ‌ها کوفته می‌شد، هر لحظه ممکن بود به زمین درغلند، سرعت مهانی در نظرش باورنکردنی بود، احساس می‌کرد که کودکی است که بزرگسالی دستش را با خود کشیده به سرعتی غریب می‌دود.

وقتی زیر درختان نخل رسید، مهانی دستش را رها کرد، اما اندکی از سرعت خود کاست و پرسل شگفت‌زده بود که چرا تنه درختان ضمن دویدن به گرداگردشان بسته نمی‌شوند. بی‌گمان راهی وجود داشت که فقط تاهیتی‌ها می‌توانستند آن را بشناسند. قلب پرسل به دنده‌هایش سر می‌کوفت، می‌ترسید که در تاریکی از مهانی عقب بماند. نفس‌زنان گفت:

- آهسته‌تر، مهانی.

مهانی از سرعتش کاست. با همان لحن پیشین گفت:

- گوش کن، باید با تو حرف بزنم. می‌شنوی؟

- بله.

- حالا کجا می‌خواهی بروی؟

- به درخت انجیر.

- بعد کجا؟

- به غار تفنگ‌ها. نقشه زن‌هاست.

- نقشه خوبی است.

و افزود:

- نفس نفس می‌زنی. می‌خواهی آهسته‌تر بدوم؟

- نه.

- گوش کن. همینکه از بیشه بیرون آمدیم، بدو! بدو! و نایست تا وقتی

که به غار برسی!

- باشد.

- وقت زیادی نداری. تیمی خیلی تند می‌دود. من هم نمی‌توانم جلوش

را بگیرم. باید بکشمش.

و با لحن حسرتباری ادامه داد:

- نمی‌توانم قبل از نبرد بکشمش.

پرسل می‌دوید. پهلویش درد داشت و می‌کوشید تا نفسش را منظم کند.

مهانی گفت:

- بعد از بیشه، رد پای ساختگی می‌سازم. کمی وقت خواهی داشت.

تاریک روشنای بیشه روشنی بیشتری می‌گرفت. چند قدمی دیگر

برداشتند. در روبرو کوهستان نمایان شد و در زیر پا زمین سنگلاخی که به

پای درخت انجیر منتهی می‌شد. مهانی برگشت، پرسل را در آغوش کشید، او

را به خود فشرد و گونه به گونه‌اش سایید. با صدای بریده بریده‌ای گفت:

- گوش کن. گوش کن. تو می‌روی. گوش کن. شاید تو کشته بشوی.

شاید هم من. گوش کن، آدامو، برادرم. من دوستت دارم. فراموش نکن که

چقدر دوستت دارم. اگر مردم، بعد به یاد تو هستم. تو هم اگر مردی، بعد به یاد

من باش. قول می‌دهی؟

پرسل با صدای لرزانی گفت:

- قول می‌دهم!

زیر لب‌هایش گوته زبر و اندکی شور مهانی را حس کرد. از شادی و در

عین حال از اندوه ترك گفتن مهانی پریشان بود، دوباره گفت:

- قول می‌دهم!

مهانی او را از آغوش خود بیرون کشید، شانه‌هایش را گرفت و

پیشانی‌اش را چندین بار به آرامی به پیشانی او کوفت. پرسل به خاطر آورد

که وقتی پا به خاک تاهیتی گذاشته بود، مهانی که پر بود از گفتنی، همین حرکت را تکرار کرده بود. مهانی آهسته گفت:

- آه، آدامو! آه، برادرم!

پرسل با چشمانی پر اشک گفت:

- قول می‌دهم.

مهانی رهایش کرد و ضربه آرامی به شانه‌اش کوفت. لبخندش چنان شیرین و چنان دلنشین بود که دل پرسل به درد آمد.

- برو! حالا برو! برو، آدامو!

فصل چهاردهم

آوابوهی سربرگرداند و گفت:

- اینجاست.

پرسل در چند متری بالای سرش میان صخره‌ها در تقلا بود. کوره راه در واقع گردنه‌ای بود مستقیم و در صخره تراشیده و در آخر چنان شیب‌دار که می‌بایست برای پیشروی به ناهمواری‌های صخره متوسل شد. پیشروی چنان کند بود که پرسل از رسیدن ناامید می‌شد. احساس می‌کرد که برای تیراندازی که در زیر شیب جای گرفته باشد، آماج مناسبی است. به پشت سر نگاهی نمی‌انداخت و هر چند که زیر آفتاب عرق می‌ریخت، اما سرما ستون فقراتش را می‌لرزاند.

به آوابوهی رسید، دستش را کشیده او را به پناه بوته بزرگی که تا نیمه دهانه غار را از نظر پنهان می‌گرد کشاند و از میان شاخه‌هایش به زیر گردنه نگاهی انداخت. شانه‌اش را به شانه آوابوهی تکیه داده ایستاده بود و نمی‌توانست دهان باز کند. از صدای تنفس خود حیرت می‌کرد. گذشته از هرم هوا بر فراز صخره‌های داغ، چشم‌انداز زیر پایش خالی و بی‌حرکت بود. نفسی کشید و به سوی غار برگشت. سرانجام به جای امنی رسیده بود.

- بیا، آوابوهی.

- صبر کن سبد میوه را بردارم!

آوابوهی دستش را از میان شاخه‌های بوته گذراند، سبد را به سوی خود کشید و با حرکتی نرم آن را به کمرگاهش چسباند. پرسل نگاهش کرد. در مدتی کمتر از یک ساعت، دوبار فاصله درخت انجیر تا غار را بالا آمده بود، اما نه تنها خسته نبود، بلکه حتی نفسش را هم نیاخته بود.

- حالا چه کار کنیم؟

- بکراست برو جلو، آدامو. به تو خواهیم گفت.

کف غار یکی دو متری پایین می‌رفت آنگاه زیر فرشی از بوته‌ها و گل‌های در هم فرو رفته با شیب ملایمی اوج می‌گرفت. سقف غار پر از شکاف‌ها و سوراخ‌هایی بود که با هوای آزاد مرتبط می‌شد و نقطه‌های نورانی پرتو آفتاب اینجا و آنجا روی دیوارها می‌رقصیدند. دهلیز به چپ پیچید، خنکی هوا روی شانه‌های پرسل افتاد، لکه‌های آفتاب ناپدید شدند و تاریکی به تدریج غلیظ‌تر شد. آوایوهی ایستاد و گفت:

- توپاپاهوها. من می‌ترسم.

پرسل بی‌صبرانه گفت:

- ما آما. تو یازده روز تمام با ئی‌تیا اینجا بودی و توپاپاهوها کاریت

نکردند! این‌ها توپاپاهوهای خوبی هستند!

آوایوهی پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- شاید عوض شده باشند.

- تا وقتی با منی از هیچ چیز ترس. من به آن‌ها اعتقادی ندارم.

آوایوهی که امیدوار می‌شد، گفت:

- راست می‌گویی؟

- بله.

بنا به باورهای تاهیتی‌تیان، توپاپاهوها از ابداء آن دسته از مردمان که به وجودشان اعتقادی نداشتند، پرهیز می‌کردند. حال، حیرت‌انگیز این است که چرا در تاهیتی، با وجود این باور کسی نبوده است که به این امر به اصطلاح بی‌ایمان باشد.

پرسل به راه افتاد و آوایوهی بی‌هیچ بیمی به دنبال او. آدامو، نه تنها مانند مهانی به توپاپاهوها اعتقاد نداشت، بلکه آوایوهی به نکته آرامش‌بخش دیگری پی برده بود: آدامو موهایی به رنگ عسل داشت. توپاپاهوها هرگز زنده‌ای چنین غریب به خود ندیده بودند. هر چند هم که از زمان باران بزرگ آرامش‌شان برهم خورده است، اما شاید از بی‌اعتقادی او دلسرد و از ظاهر او آشفته شده و خاموش مانده باشند.

پرسل تا زانو در چیز سردی فرو رفت و پا پس کشید. تا جایی که چشم کار می‌کرد، آب سیاهی کف غار را پوشانده بود. سنگ‌های درشت و گرد اینجا و آنجا از آب سربرآورده در سایه روشن می‌درخشیدند. پرسل

حیرت زده گفت:

- ئی تیا از يك چشمه كوچك حرف زده بود.

آواپوهی با صدای منقلبی گفت:

- وقتی ما اینجا بودیم، آب نبود. این از بدجنسی تو پاپاهو هاست!

دوباره از سر می گرفت! پرسل به خشم آمد و گفت:

- گوش کن!

او را در بازوان گرفت و احساس کرد که از ترس خشک و یخ بسته

است. با وقار تمام ادامه داد:

- گوش کن! تو پاپاهوها وجود ندارند!

با صدای نیرومندی به گفته اش افزود:

- من، آدامو، اعلام می کنم که تو پاپاهوها وجود ندارند!

سرعتی که آواپوهی در واکنش به بیانیه اش نشان داد، حیرت انگیز بود.

در چشم برهم زدن آرام شد، پوستش گرما گرفت و اندامش نرمش خود را باز

یافت. در لمحهای فلج کامل در اثر ترس به آرامشی ژرف مبدل شد. با

قدردانی گونه اش را به گونه آدامو سایید. کلمات آدامو چندان به حساب

نمی آمد. نحوه بیانش اهمیت بیشتری داشت.

پرسل از روی سنگها گام برمی داشت. گاهی، وقتی فاصله سنگها

زیاد بود، دست آواپوهی را رها می کرد و خود می پرید. سقف فراز سرش

ارتفاع چندانى نداشت و غار به دهلیزی باریک و شوم مبدل می شد. شعبه ای

از سیلاب یقیناً زمانی از آنجا می گذشت، تا آنکه روزی در اثر ریزش

مسیرش تغییر کرده بود. و اکنون، آب دوباره از میان لایه های فرو ریخته نشت

می کرد. تا وقتی که مسیرش را عریض کند - در خلال چه مدتی؟ - از دهانه

غار سرریز خواهد کرد و تا پای کوه خواهد ریخت. به یقین زمانی از همین

مسیر سرازیر بود. کوره راهی که پرسل از آن صعود کرده بود، حالت مسیر

رودی را داشت که در اثر فرسایش کتده شده باشد. به سوی آواپوهی

سربرگرداند و گفت:

- تو پاپاهوها کاری نکرده اند. آب سیلاب است که در صخره ها سوراخ

کوچکی ایجاد کرده.

آواپوهی، چنانکه گفתי درباره رئیس زبان به ستایش گشوده است، با

احترام گفت:

- آب بسیار زیرک است.

پرسل دستش را رها کرد و روی سنگ بزرگ و صافی در میان آب پرید. سنگ سر خم کرد و غلغلی برخاست و به دنبال آن ضربه‌ای خفیف. پرسل کم مانده بود تعادلش را از دست بدهد، با بازوانش به هوا چنگ زد و روی سنگ دیگری پرید. در پشت سرش همان دو صدا را شنید: صدای غلتیدن سنگ در آب و صدای برخورد سنگ یا سنگ. سنگ دوباره سر جایش برگشته بود. از روی شانهاش به آواپوهی گفت:

- مواظب باش.

ده قدمی پیش رفت. دهلیز به سمت راست می‌پیچید، و در دیوارهٔ سمت چپ پرسل، حفره‌ای گرد و تقریباً کامل و کمی بزرگتر از دریچهٔ کشتی در صخره کنده بود. پرسل خم شد. حفره به دهلیز دیگری باز می‌شد که از دهلیز اولی اندکی روشن‌تر و کمی مرتفع‌تر بود. از این سمت، لبهٔ زیرین حفره به بلندی کمرگاهش می‌رسید، اما در آن سمت، همسطح کف دهلیز بود. دهلیز دوم مستقیم به نظر می‌رسید و پس از منطقه‌ای روشن در تاریکی ناپدید می‌شد. کف این دهلیز نیز از سنگ‌های گرد و صاف اما کاملاً خشک پوشیده بود. آب به این قسمت نرسیده بود. آواپوهی گفت:

- اینجاست.

پرسل سر برگرداند.

- اینجا؟ آن طرف حفره؟

- راحت است. خودت می‌بینی.

آواپوهی خم شد، سر را از حفره گذراند و کف دست را روی خاک دهلیز دوم گذاشته پاهایش را بالا برد، به پیش خزید و از نظر پنهان شد. این کار را با چابکی غیرمنتظره‌ای انجام داد. ثانیه‌ای بعد، سرش از حفره بیرون آمد.

- من کمکت می‌کنم.

پرسل گفت:

- نه.

اما نتوانست به خوبی او بالا برود. وقتی روی پا برخاست، پوست

شکمش کیود شده بود.

خود را در اتاقی دید به ابعاد چهار در چهار با سقفی گنبدی. دهلیز پس از اتاق باریک و باریک‌تری شد تا آنکه در تاریکی محومی گشت. اتاق به خاطر وجود شکافی که از آن يك یرتو نور به اندازه پهنای دست روی یکی از دیوارها می‌ریخت، روشن بود. آوایوهی به اعماق دهلیز اشاره کرد و گفت:

- دورتر از اینجا نباید رفت. يك چاه آنجاست.

- عمیق است؟

آوایوهی با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

- سنگی می‌اندازی. منتظر می‌مانی، منتظر می‌مانی. و آنوقت صدایش

بلند می‌شود، پاف!

- می‌شود به آن سمت چاه رفت.

- نه. تو نمی‌توانی.

در آهنگ صدایش نشانی از تحقیر نبود، می‌خواست به واقعیتی اشاره کند. پرسل به سوی اعماق دهلیز پیش رفت. همینکه به تاریکی رسید، کندتر گام برداشت تا چشمانش به تاریکی عادت کند. سر را خم کرده بود، هر چند که این احتیاط بیهوده بود، چه سقف هنوز بیست سانتی‌متری با سرش فاصله داشت. از سوئی دیگر، وقتی دست‌هایش را از دو سو تا سطح شانه‌ها بالا آورد، در هر دو سمت صخره را زیر کف دست احساس کرد. آوایوهی آهسته دستی به او کشید و گفت:

- مواظب باش. همین جاست.

- کجا؟

- روبرویت.

چه چشمان تیزی داشت! پرسل خم شد، و براستی هم در فاصله‌ای کمتر از يك متر، خط تیره‌ای را به‌زحمت تمییز داد. روی شکم دراز کشید و سینه‌خیز پیش رفت. آنگاه کورمال کورمال به طرف چاه رفت و سرتاسر لبه پرتگاه را دید. راه عبور نبود. چاه تمام عرض دهلیز را گرفته بود.

از جا برخاست. آوایوهی را نمی‌دید، اما از بوی گل‌هایی که اولابلائی

موهایش داشت، فهمید که در سمت راست اوست. با تردید پرسید:

- تو می‌توانی به آن طرف بروی؟

- بله، می‌خواهی نشانت بدهم؟

پرسل به سرعت گفت:

- نه، نه. قبلاً رفته‌ای؟

- هر سه تاملان.

- هر سه تا؟

- بله. من، ئی‌تیا و مهانی.

- کی؟

- وقتی رئیس با واآ برای مخفی کردن تفنگ‌هایش آمد. مرد! مهانی

فقط وقت کرد برگ‌های بستر ما را به چاه بیندازد و با ما به آن سمت بیاید.

رئیس به واآ گفت که در اتاق بماند و خودش تا آخر دهلیز پیش آمد. آتوئه!

چشم پریستانی‌ها خوب نیست! ما به اندازه زوینی از آن طرف چاه دور بودیم

و رئیس نمی‌توانست ما را ببیند. مهانی می‌ترسید که رئیس در چاه بیفتد و

سنگریزه‌ای را به چاه انداخت. سنگ به آب افتاد و رئیس از جا پرید، بعد

مثل تو روی شکم دراز کشید، به همه جا دست کشید و غرید (در اینجا از

«هوم!» خاص میسون به طرز چشمگیری تقلید کرد) و برگشت.

- آن طرف چاه چیست؟

- يك کمی قدم برمی‌داری، و بعد تمام می‌شود، همه جایش دیوار است.

پرسل برگشت. پس از تاریکی غلیظ انتهای دهلیز، اتاق تقریباً روشن

به نظر می‌رسید.

- رئیس تفنگ‌هایش را کجا مخفی کرده بود؟

- آنجا.

در جایی که روبروی پرتو نور قرار داشت، صخره‌ای بیرون زده بود، و

میان گنبد و این صخره در سه متری کف دهلیز شکافی پدیدار بود. پرسل با

صدای بی‌حالتی گفت:

- چه کار سختی.

یکباره تمام خستگی خود را احساس کرد. هیچ آرزویی نداشت جز

اینکه دراز بکشد و خاموش بماند. بیش از هر چیز خاموش بماند. آواپوهی

گفت:

- چرا؟ کار آسانی است. وقتی رئیس رفت، مهانی بالا رفت و همه را

پایین آورد، همه را باز کرد. تفنگ‌ها را لای پارچه چرب پیچیده بود و چیزی را که می‌کشد در صندوقی آهنی گذاشته بود. بعد مهانی همه را سر جایش گذاشت و به ما گفت سوگند بخوریم که به هیچ کس حرف نزنیم، حتی به او بیلی. و بلافاصله با برگ‌ها بستر دیگری درست کرد تا او بیلی متوجه نشود. از گفتن باز ایستاد، دست روی چشمانش گذاشت، به زمین افتاد و دست دیگرش را روی زانویش گذاشته گریه سر داد. بی‌صدا می‌گریست، فقط شاندهایش تکان می‌خورد، قطرات اشکش را از روی گونه‌ها پاک نمی‌کرد.

پرسل در کنارش نشست.

- چه شده، آواپوهی؟

آواپوهی دستش را از روی چشم برداشت.

- تو به دیدن آن‌های دیگر رفتی. ولی وقتی آمدی از او بیلی چیزی نگفتی.

پرسل سر برگرداند. ضمن دیدن، کوتاه و مختصر ماجرای مانو فایته را حکایت کرده بود. اما درست می‌گفت، از او بیلی چیزی نگفته بود. چه می‌توانست بگوید؟ از لحظه‌ای که آواپوهی به او رسیده بود، منتظر بود. در تمام مدت آن تاخت دیوانه‌وار از پای درخت انجیر تا غار منتظر بود. و در غار نیز، هر چند که نومید شده بود، اما در انتظار کلمه‌ای بود. و اکنون، امیدش به یکباره نقشی بر آب شده بود. سرانجام چیزی را که از ابتدا نیز می‌دانست، دریافته بود. دیده بود که او بیلی مرده است.

پرسل شاندهایش را گرفت.

- بیا.

او را روی پا نگه داشت، خسته‌تر از آن بود که بتواند کلمه‌ای به زبان آورد. او را تا بستر برگ‌ها آورد و خواباند. سپس در کنارش دراز کشید، دست چپش را میان گردن و گیسوان بلندش فرو برد، سرش را در گودی شانۀ خود گذاشت. می‌خواست چند کلمه‌ای به او بگوید. اما نمی‌توانست دهان باز کند. به خواب فرو رفت.

صدایی در گوشش گفت:

- آدامو!

پرید، چشم گشود و از دیدن آواپوهی در بازوانش حیرت کرد. اشک را روی گونه‌هایش دید. همه چیز به یادش آمد.

- زیاد خوابیدم؟

- نه. چیزی نخوابیدی. گوش کن، آدامو. من باید بروم. اوماآنا حتماً پای درخت انجیر نگران است. او خبر ندارد که آن‌های دیگر نمی‌توانند آن‌ها را نگاه داشته‌اند. نمی‌روا! مرد! نمی‌روا! او هم نمی‌داند که از دست آن‌های دیگر فرار کرده‌ای!

از جا برخاست، چشمانش برق می‌زد. سوک خود را از یاد می‌برد، فقط به این خاطر که می‌خواست هر چه زودتر به زن دیگری بگوید که تانه‌اش زنده است.

پرسل نیز از جا برخاست و گفت:

- حق با توست.

سکوئی برقرار شد و آواپوهی گفت:

- برمی‌گردم. اگر اوماآنا اجازه بدهد، برمی‌گردم.

پرسل می‌خواست بگوید «نه»، اما نگفت. تنها ماندن برای مدتی طولانی در این غار یخ بسته و شوم... شانه‌های آواپوهی را به خود فشرد و با کف دست آرام به میان دو کتفش زد.

آواپوهی نخست پاهایش را از حفره گذراند، به کمرش انحنایی داد، از پشت روی دست‌ها تکیه زد و پشت کرد و به سوی دیگر پرید. پرسل خم شد و سرش را از حفره گذراند. چشمانش به تاریکی خو گرفته بود و با نگاه آواپوهی را که از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید، دنبال می‌کرد. سنگ‌ها اکنون در آب سیاه چون جزیره‌های کوچک و سفیدی می‌نمودند. وقتی پاهای آواپوهی روی سنگ‌ها می‌آمد، لکه تیره‌ای می‌انداخت. و در بالا، لکه روشن دامتش بود و بالاتر چیزی دیده نمی‌شد جز بازوان سیاهش که در زمینه تیرگی روشن‌تر دیوار نمایان بود. پرسل به زحمت حرکت پاهایش را می‌دید، اما هر بار که او می‌پرید، با وضوح شگفتی خش خشن کمر بند گیاهی‌اش را می‌شنید. یکپاره، نوری از زیر از گیسوانش گذشت، و خطوط سرش نمایان شد، گویی که هاله‌ای در اطراف داشت. این تصویر ثانیه‌ای بیش طول نکشید. تمامی بالاتنه‌اش محو شد، دامن گیاهی‌اش از نظر پنهان گشت و دیگر هیچ نبود، پیچ

دهلیز او را ربوده بود.

پرسل برگشت و روی بستر برگ‌ها دراز کشید. به خواب فرو رفت و تقریباً بلافاصله بیدار شد. بسیار سردش بود، غار به خاموشی گور بود، چشم بست، چرت زد، اما قرار نداشت. عبارات و جملات بی‌وقفه با سرعتی جنون‌آسا در سرش می‌چرخیدند، غذایی بود، نه می‌توانست بخوابد و نه کاملاً بیدار باشد. هاتوفایته، ئی‌تیا، صدای میسون، طنین شلیک، سکوت، دو شلیک پی در پی، اوپیلی مرده، صدای میسون که می‌گفت گناهکار، زیر سرخس‌ها، استفراغ، آموزه‌ها، سرهای درون پوئی‌نی‌ها، اوما‌آتا، دست سیاه و بزرگش روی شانه میسون، این ماهی را برای من بگذار، تاهیتی، بسته شدن در پشت سرش، صدای شلیک، بیشه خالی، یادت باشد، بعد، نخل‌های کوتاه، گیسوان سیاه تنه‌ها، سرهای درون پوئی‌نی‌ها، آموزه‌ها، صدای آواپوهی، صدای تنها، بی‌هیچ کلمه‌ای، ئی‌تیا، می‌ترسم، می‌ترسم، آه، برادرم، فراموشم نکن، هوای خفه زیر درخت انجیر، زن‌ها حرف می‌زنند، حرف می‌زنند، من هاتوفایته‌ام، تیمی، نگاه سختش، نوک قمه، می‌پریم، نمی‌پریم، پاهایم به خاک چسبیده‌اند، آواپوهی با صدای لرزانی می‌گوید توپاپاهوها، سپس، ناگهان، با صدای بلند: توپاپاهوها!

صدا چنان نزدیک و چنان بلند بود که بیدار شد، نشست و به اطراف نگریست. تنها بود. برخاست، دست به پیشانی برد، در دهلیز مجاور صدای برخورد کف دستی به آب به گوش رسید، و به دنبالش صدای برخورد سنگی به سنگ دیگر. هر دو صدا چنان ضعیف بود که پرسل لحظه‌ای شك کرد که چیزی شنیده است. در همین لحظه دوباره صدا برخاست. صدای آب و صدای سنگ. نفس را در سینه حبس کرد و گوش داد. سکوت سنگین بود. در همین لحظه فهمید. سنگ درون آب. سنگ‌ها صدا را در دهلیز منتقل می‌کنند. سنگی از جا در رفته بود و دوباره به جایش برمی‌گشت. آواپوهی برگشته بود. آن سوی دیواره سنگی بود، در چند متری او. پرسل حیرت‌زده به خود گفت: «به این زودی؟» و خم شد تا سر را از دریچه بیرون بیاورد.

یکباره ایستاد، به خاطر سکوت نفس در سینه‌اش حبس شد. آواپوهی از ترس توپاپاهوها یقیناً گریخته بود! اما در هر حال، می‌بایست لغزش پاهایش را از روی سنگ‌ها بشنود و خش خش کمر بند گیاهی دامنش را! به

کندی بسیار به حفره نزدیک شد و چشم راستش را بالای تیغه‌ای باریک و سنگی گذاشت. در ده قدمی خود، سایه باریک مرد تفتنگ بدستی را بی حرکت روی سنگی ایستاده دید.

دهانش خشک شد و پاهایش به لرزیدن افتاد. چشم به اطراف چرخاند. نه مخفی گاهی. نه راه گریزی. در برابرش چاه. آن سوی چاه، دیوار. اگر تیمی به اتاق بیاید، بستر برگ‌ها را خواهد دید و تا انتهای دهلیز پیش خواهد آمد. پرسل خود را در این بن بست چون موشی در تله احساس کرد و تیمی را روبرویش، قمه در دست. عرق از زیر بغل تا کمرگاهش سرازیر بود، دست‌هایش نمناک شدند، به دیواره سنگی تکیه زد، از هم‌اکنون فرو رفتن تیغه یخ بسته را در اندرونش احساس می‌کرد.

کوشید تا آب دهانش را فرو برد، اما دهانش چنان خشک شده بود که زبان به کامش می‌چسبید. در درون معده‌اش خلطی دهشتبار را احساس می‌کرد و از لب‌ها تا کف پاهایش، لرزه‌ای پایان ناپذیر می‌دوید. اصطلاح «چون بید لرزیدن» به صورتی غریب از ذهنش گذشت و آن را به تمام معنای کلمه دریافت. هیچ چیز نمی‌توانست به لرزش اعضایش پایان دهد. بی حرکت، بی صدا و لمس با احساس هراسناک ناتوانی و شرم به ترسی که او را می‌لرزاند می‌اندیشید. علیرغم انقباض آرواره‌هایش، گونه‌هایش به راحتی می‌لرزید.

در همین لحظه بود که در آن سوی حفره، صدای تنفسی را شنید. تیمی توانسته بود به نرمی گریه‌ای پیش آید، اما نمی‌توانست تنفسش را مهار کند. پرسل گوش داد و از حیرت به خود لرزید. تیمی نیز می‌ترسید. رد پایش را یافته بود، اما برای آمدن به غار، شهادت خارق‌العاده‌ای از خود نشان داده بود. از آدامو نمی‌ترسید، بلکه از توپاپاهوها.

پرسل به دیوار چسبیده بود، گوش به سنگ گذاشته و پاها را در چند بندی حفره مستقر کرده، به تنفس نامنظم و پرسر و صدای دشمنش گوش می‌داد. تیمی در کشتن او چنان مصمم بود که خطر روبرو شدن با توپاپاهوها را به جان می‌پذیرفت! پرسل دندان‌هایش را به هم فشرد. این پافشاری در کشتن دیگری چندش آور بود. تاهیتیایی‌ها می‌گفتند او می‌ترسد که مبادا آدامو به خونخواهی دوستانش برآید. اما درست نبود! پرسل یقین داشت. تعقیب

مردی بی‌سلاح، این بود چیزی که تیمی را مست می‌کرد! انتقام و جنگ دستاویزی بیش نبود! شکنجهٔ آموزه‌ها، دریدن شکم‌نی‌ووا و نابود کردن کودکان و کشتن آدامو مست کننده بود، چونکه آسان بود! پرسل که موج خشم یکباره به جاننش فرو می‌ریخت، با خود گفت: «پست فطرت نامرد!» و تنش از لرزیدن باز ایستاد. به اطرافش نگریست، به جیب‌هایش دست کشید، حتی چاقویی هم نداشت. برای نخستین بار در زندگی افسوس می‌خورد که چرا مسلح نیست.

سنگ بزرگی را زیر پایش دید. خم شد و آن را با دو دست برداشت، از سنگینی‌اش حیرت کرد. سمت راست کمرش را به صخره تکیه داده و سنگ را بالای دست‌هایش برده، منتظر ماند.

انتظارش چندان به درازا کشید که تقریباً شك کرد تیمی را در دهلیز دیده است. اما نه، هنوز از آنجا، از آن سوی دیوار نفس آشفته و نامنظمش به گوش می‌رسید.

سنگ در انتهای بازوان کشیده و منقبض پرسل ثانیه به ثانیه سنگین‌تر می‌شد، و فهمید که نزدیک است آن را به زمین رها کند. آن را روی سینه‌اش گذاشت و در گودی شکمش نگه داشت. جای انگشتان را يك به يك تغییر داد. لحظه‌ای چشم از حفره برداشته بود، و وقتی دوباره به حفره نگریست، با حیرت فراوان، روی سنگ‌های درون اتاق قمهٔ دشمنش را دید. شاید تیمی آن را آنجا گذاشته بود تا بتواند با دست‌های آزاد به درون بیاید. شاید هم دامی برای او گسترده بود. قلب پرسل به شدت به تیش درآمد. می‌خواست قمه را به چنگ آورد، اما به این خاطر می‌بایست سنگ را به زمین بگذارد و بازویش را روبروی حفره نمایان کند. و که می‌داند؟ شاید تیمی در انتظار همین حرکت باشد تا دستش را بگیرد و او را به زمین بیندازد.

پرسل بی‌حرکت ماند. تیمی می‌بایست با تفنگ از حفره بگذرد، تفنگ بلند بود و تیمی نمی‌توانست تا سلاحش را تماماً به آن سوی حفره نبرده شلیک کند. پرسل با شادمانی جوشانی به خود گفت: «تمام این مدت من وقت دارم!» و در چشم برهم زدنی دریافت که باید چه کند. نمی‌بایست چنانکه قصد داشت سنگ را به سر تیمی رها کند، بلکه می‌بایست آن را در دست نگه دارد و به سرش بکوبد. زانویش را خم کرد و پای راست را به عقب برد تا به خاک

نزدیک شود، در همین حال سنگ را روی رانش گذاشت تا بازویش آرام گیرد. کاملاً خمیده و پشت سنگ جمع شده بود، آماده بود تا به محض ظاهر شدن سر تیمی با سنگ به جلو بجهد. سنگ از عرقی که بی‌وقفه از دستش سرازیر بود، نمناک شده بود، دوباره دستش را روی سنگ جابجا کرد.

صدای نامنظم تنفس تیمی را همچنان می‌شنید و از کندی حرکاتش متحیر بود. شاید از روی غریزه، به خطری نزدیک پی برده بود. عجیب بود که هنوز سرش را از حفره به درون نمی‌آورد. پرسل سنگ را به محاذات چهره‌اش بلند کرد و ماهیچه‌هایش منقبض شدند.

همه چیز چنان سریع گذشت که او مجال جنبیدن نیافت. تیمی مانند آواپوهی به تدریج از حفره وارد نشد. به سرعت جانوری وحشی به درون پرتاب شد، اما چهره و سینه‌اش رو به سقف اتاق بود. پشتش به خاک رسید و در همان آن به سرعتی هولناک با قنذاق تفنگ سر پرسل را هدف گرفت. حمله با چنان سرعت و اطمینان شگفتی انجام شده بود که گویی تیمی، حتی پیش از پرشش می‌دانست سر پرسل کجاست. در همین لحظه، انگار رعدی در غار ترکید و بازتابش در دهلیزها پیچید. دودی سفید اتاق را پر کرد، تیمی به شدت از زمین برداشته شد، به سینه در غلتید، با دست به سنگ‌ها چنگ زد و دیگر از جا نجنبید.

پرسل حتی ضربه قنذاق تفنگ را روی سنگ چندان احساس نکرده بود. از شدت تعجب نمی‌توانست از جا بجنبد. به تیمی که با انگشتان چنگ شده، و تنی اندکی به سمت چپ برگشته به سینه بر سر سنگ‌ها افتاده بود، می‌نگریست. گویی که خود را در اختیار ضربه‌ها می‌گذاشت. چشمان پرسل به قمه افتاد. تیغه‌اش بین پاهای تیمی می‌درخشید. بی‌آنکه سنگش را رها کند و یا چشم از تیمی بردارد، اندک اندک به سویش پیش رفت. وقتی بالای سرش رسید، سنگ را یکپاره به گردن تیمی فرود آورد، خم شد و قمه‌اش را برداشت. دسته کاملاً در دستش بود و انگشتانش با قدرت به دورش فشرده می‌شدند.

سنگ با صدای خفه‌ای به گردن تیمی خورده بود. اما نه با تمام وزنش. گویی از گردن بلند شده، از روی سر گذشته و یک دو متری غلتیده و ایستاده بود. تیمی از جا نجنبید.

پرسل، خمیده، با انگشتان دست چپ خاڪ را لمس کرد و قمه را به دست راست گرفته، با کندی بسیار پیش رفت، چشمانش روی پوست قهوه‌ای تیمی به نقطه‌ای زیر کتف چپ خیره مانده بود.

از جا پرید. نعره‌ای وحشیانه سرداد. با تمام قد روی تیمی دراز کشیده بود، دودستش دسته قمه را با سبیتی شگفت به زیر فرو می‌برد. سپس تنش را بالا برده، سینه‌اش را روی دودست فشرد تا تیغه بیشتر فرو رود. تیمی زیر او بود. بی حرکت، بی جان، مغلوب. پرسل با تمام وزن تنه‌اش روی او افتاد. ریشه لذت سرپایش را فرا گرفت.

مدتی سپری شد. تاریکی از پیش چشمانش کنار رفت و دیگر هیچ نشنید جز صدای تیز نفس‌های خود را. یکباره به خود گفت: «نعره، نعره من بود.» روی پاهای بی‌رمقش از جا برخاست و خم شد و قمه را از زخم بیرون کشید و آن را دور انداخت. آنگاه وسوسه دیدن چهره تیمی به جانش افتاد. دستش را روی شانه‌اش گذاشت. شانه‌اش در نظر او به باریکی شانه زنان بود. زیر انگشتانش، پوست نرم و لیز بود. او را برگرداند. تیمی به پشت برگشت. سوراخی بزرگ وسط پیشانی‌اش بود. باریکه خونی از سوراخ بیرون می‌آمد.

پرسل چند ثانیه‌ای، با دهان بازمانده از حیرت نگاهش کرد. آنگاه بی به مآوقع برد. قن‌داق تفنگ به سنگی که روبروی چهره‌اش گرفته بود فرود آمده و تفنگ در اثر شدت ضربه شلیک کرده بود، تیمی خود را با تفنگ خود کشته بود.

پرسل کورمال به سوی بستر برگ‌ها برگشت و نشست. چشمان تیمی از زیر حفره خونینی که روی پیشانی داشت، به نظر زنده می‌نمودند. مژگان سیاه و پرپشتش بر نیمی از مردمکانش سایه افکنده بود و هر دو مردمکش در دو سوی پلک‌هایش چنان می‌درخشید که گفتمی از گوشه چشم با سماجت به پرسل دوخته شده است. سر و گردن زیبایش اندکی به سمت مقابل برگشته بود، و این حالت به نگاهش لطافت موزیانه‌ای می‌داد. در چهره‌اش از سختی همیشگی اثری نبود و لب‌های برآمده‌اش از یکدیگر جدا مانده گویی به لبخندی کودکانه باز شده بود. پرسل برای نخستین بار به شکل چشم‌هایش دقت کرد. چشمان بسیار زیبایی داشت. چون چشم غزال به سوی شقیقه‌ها

کشیده می‌شد، اما مژگانش، آن مژگان سیاه و زیبایش، آن مژگان بلند و برگشته‌اش بود که به آن نگاه مخملین دلبری می‌بخشید. چگونه چنین چشمانی می‌توانست چنان نگاه سختی داشته باشد؟ قابل فهم نبود. حیات از تیمی رخت بر بسته بود و دیگر چیزی از او باقی نبود جز لطافتی که در وجودش بود و او در زمان حیات بر آن سرپوش می‌گذاشت.

پرسل سربرگرداند، از جابرخاست و موجی از شرم سرپایش را فرا گرفت. چه وحشیانه روی آن تن پریده بود! چه فریادی سرداده بود! و به جسدی حمله ور شده بود! در نظرش باور نکردنی می‌آمد که زودتر از آن نفهمیده که تیمی مرده است. اما پیش از یورش تیمی، چنان اراده‌اش را مهیا کرده بود که به سرعت و کورکورانه چون دستگاهی خودکار به کار افتاده بود. هراس آور بود و مسخره. خود را تقریباً گناهکارتر از آن احساس می‌کرد که در صورت کشتن او ممکن بود احساس کند. با دلشوره رعب‌آوری به خود گفت: «قتل نفس همین است.» این بی‌ارادگی، این افسار گستگی. همه عمر احترام به زندگی را در خود تقویت کرده بود. و اکنون، نعره زنان چون در درنده‌خویی روی دشمن خود افتاده بود! قمه را با دو دست فرو برده بود، مست از باده پیروزی، نفس‌زنان و سرشار از لذت!

احساس کرد که سینه‌اش نمناک است. دستی به سینه‌اش کشید، انگشتانش سیاه و لزج شدند، از فرط انزجار به خود لرزید. به سوی حفره رفت. پاهای تیمی هنوز تا نیمه در حفره بود. آن‌ها را گرفت، بلند کرد و جسد را تا آنجا که می‌توانست از بستر دور برد. سر تیمی به چپ و راست تاب می‌خورد و به سنگ‌ها کوفته می‌شد، و وقتی پرسل ایستاد، سرش با حرکتی نرم و آرام، در طول شانه چپش لغزید و چانه‌اش در گودی شانه‌اش قرار گرفت. پرسل دید که چهره‌اش به سوی بستر برگ‌ها برگشته است و وقتی که بخواهد دراز بکشد، نگاه تیمی به دنبالش خواهد بود. پاهایش را رها کرد، لحظه‌ای مردد ماند و سرانجام روی پاشنه پا چرخید. جرأت نداشت سر تیمی را بگیرد و او را به سوی دیگری برگرداند.

به زحمت از حفره گذشت، روی سنگی پرید، تعادلش را از دست داد و با تمام قد به آب افتاد. آب یخ بسته بود. نفسش بند آمد. به شکم برگشت، به سرعت به سینه‌اش دستی کشید و برخاست. دندان‌هایش به هم می‌خورد.

وقتی به اتاق بازگشت، شلوارش را از تن کند، آن را چلانند و روی سنگی گذاشت. گردنش درد داشت، حلقه‌ای آهنین را به گرد سینه‌اش احساس می‌کرد و از بن موها تا انگشتان پایش می‌لرزید. شگفت این بود که در عین حال عرق سردی به پیشانی‌اش می‌نشست. کوشید تا دست و پای تکان دهد، اما پاهایش چنان خشک شده بود که نمی‌توانست آن‌ها را از جا بکند. با کف دست به سینه‌اش زد و خمیده به شدت به پشت و ران‌هایش کوفت. اما نمی‌توانست سرما را از تن دور کند، تا اعماق وجودش می‌لرزید، به فکر حرکات شدیدتری افتاد. به شکم روی خاک دراز کشید، تا آنجا که می‌توانست دور از تیمی، روی دست تکیه داده به زور بازوان برخاست، خم شد و دوباره برخاست. دو دقیقه تمام این حرکت را تکرار کرد، در حالیکه سرتاسر تنش می‌لرزید. سرانجام به زمین نشست، از نفس افتاد. دندان‌هایش یکریز برهم می‌خورد.

هرگز این چنین احساس بیخ بستن را تجربه نکرده بود، از بیرون راندن سرما نومید شد و بی‌تابی جنون‌آمیزی از وجودش گذشت. به هر حرکتی که می‌دانست یا از جونز دیده بود متوسل شد و ضمن اجرای حرکت با صدای بلند شمرد، رفته و فته شماره‌ها را فریاد زنان ادا می‌کرد، به نظرش رسید که سرما رفته رفته وجودش را ترک می‌گوید، احساس کرد که فریادهایش بیش از هر چیز دیگری مؤثرند، و میان دو نفس به نعره زدن افتاد. صدای خود را باز نمی‌شناخت، صدایی بود به غایت تیز و گوشخراش. درجا می‌رقصید، خم می‌شد، برمی‌خاست، کمرگاهش را می‌جنباند، و بیش از هر چیز می‌کوشید تا میان دو نعره نفسش را باز یابد. لحظه به لحظه به مرز کوفتگی نزدیک‌تر می‌شد، اما جرأت ایستادن نداشت.

يك آن، خود را همانگونه که بود دید: لخت مادر زاد، در غاری و در کنار جسدی - چون دیوانه‌ها گرم سر و دست جیباندن و سردادن نعره‌هایی که نشانی از آدمی نداشت. خنده‌آور بود! انسان برای آویختن به ریسمان زندگی چه غذایی به خود می‌دهد! از نفس می‌افتاد. از تقلا باز ایستاد. بی‌درنگ، بن موهایش بیخ بست، سرما گویی از درون تنش سرریز می‌کرد و سرتاپایش را فرا می‌گرفت. دوباره از سرگرفت. احساس کرد که تا ابد به این جست و خیز ابلهانه محکوم شده است! خم می‌شد، برمی‌خاست، خم می‌شد... چشمان

تیمی از زیر پيشانی سایه گرفته‌اش به گونه‌ای غریب برق می‌زد و به او دوخته بود، و نیم لبخندی روی لب‌هایش مانده بود، چنانکه گفتی به حالتی کنایه‌آمیز به حرکات مرد زنده می‌نگرد.

صدایی به گوش رسید:

- آدامو! چه کار می‌کنی؟

از جا پرید و دور خود چرخید. چهره فراع و سیاه اوماآتا از حفره به درون آمده و تقریباً دایره‌اش را پر کرده روبروی او قرار گرفت، چشمان مهتابی‌اش با حیرت به او خیره مانده بود. پرسل نمره‌ای گوشخراش برآورد:

- سردم است!

- صبر کن!

پرسل ناباورانه نگاهش کرد. اوماآتا ابتدا شانهای و سپس شانه‌های دیگر را به درون آورده، بالاتنه گول‌آسایش را به درون کشید، به این سو و آن سو تکانی خورد تا ران‌های ستبرش را بگذراند، به بدن عظیم چون کائوچویش کش و قوس داده توانست از حفره بگذرد. پس از عبورش تکه سنگی از لبه حفره جدا شد و روی خاک افتاد. اوماآتا خود را روی پرسل انداخت و فریاد زنان گفت:

- کوچولوی من! آتوئه! کیود شده‌ای!

برای نخستین بار پرسل بود که خود را به او می‌فرد. دوبازویش را از کمرگاه اوماآتا گذرانده بود و احساس می‌کرد که در لحافی فرو می‌رود. گرم بود و نرم و ژرف. اوماآتا با دست‌های بزرگ توانایش سرتاسر تنش را می‌مالاند، و در همین حال کلمات محبت‌آمیزی تثارش می‌کرد. مالش می‌داد، سیلی می‌زد، نیشگون می‌گرفت و هرچند که پرسل درد داشت، اما با لذت اوماآتا را آزاد می‌گذاشت، با هر ضربه‌ای احساس می‌کرد که زندگی زیر پوستش می‌دود، در ماهیچه‌هایش و در این حجم اندام یخ بسته‌ای که با خود حمل می‌کرد. گرما شگفت‌آور بود. تقریباً این نرمی، این آرامش و این گشادگی پوست را از خاطر برده بود. آهسته گفت: «اوماآتا»، و صدای عمیق او را شنید که زیر سقف غار چون سیلابی می‌خروشد: «کوچولوی من!... کوچولوی من!...» حتی صدایش نیز گرمابخش بود. اوماآتا شانه‌هایش را گرفت، او را برگرداند، به سینه‌اش چنگ زد، به شکمش، به ران‌هایش. چه

دست‌های خوبی داشت! فراخ و نیرومند، با این همه ظریف، او را چون خمیری ورز می‌آورد، پوستش را می‌کشید و رها می‌کرد، چنگ می‌زد و زیر انگشتان درهم می‌پیچید. پرسل که پشت خود را به این حجم گوشت گرم سپرده بود، احساس کرد که سینه‌اش چون گلی می‌شکفتد. نفس می‌کشید، قلبش آرام گرفته بود و ماهیچه‌هایش را دوباره احساس می‌کرد.

اوماآتا باز هم او را برگرداند. با صدای عمیقش غوغویی کرد:

- کوچولوی من! هنوز هم سفیدی! آئوئه! گونه‌های سرخت کجا رفته‌اند، جوجه خروس من؟

او را از خود جدا کرد و با دست ضربه‌های آرامی به او کوفت. پرسل فریاد برآورد:

- داری خفهام می‌کنی!

خم شد، از زیر دست‌های اوماآتا گذشت و خود را به او چسباند. اوماآتا با صدای هیجان‌زده‌ای گفت: «کوچولوی من،» و یکباره خنده سرداد.

- می‌دانی، وقتی فریاد می‌زدی، بدجوری ترسیدم! چیزی نمانده بود فرار کنم! فکر کردم تو پاپاهوها هستند! خوشبختانه کلمات پریتانی را شناختم!...

خنده‌زنان به سوی حفره سربرگرداند و چشمش به جسد تیمی افتاد. حیرت زده پرسید:

- مرد! تو او را کشتی!

پرسل گفت:

- نه، من نکشتمش.

اوماآتا گوشش بدهکار نبود. به جسد نزدیک شد و بی‌هیچ احترامی موهایش را گرفته و سرش را به این سو و آن سو برگرداند. پرسل دوباره گفت:

- من نکشتمش. خودش...

اوماآتا به صورتی اغراق‌آمیز حفره پیشانی تیمی را نشان داد و با صدای نیرومندش گفت:

- پس این از کجا آمده؟

و آنگاه زخم پشت و سپس گردنش را نشان داد و گفت:

- پس این چه؟ پس این یکی چه؟

خم شد تا زخمش را از نزدیک نگاه کند.

- با چه این کار را کردی؟

- با سنگ.

موهای تیمی را رها کرد و با نگاهی تحسین آمیز به پرسل خیره شد و

گفت:

- مرد! تو چقدر زیرکی!

- گوش کن، من نبودم...

اوماآنا شادمانه از سرگرفت:

- پس، این بچه خوك را کشتی! آه که تو چقدر پر زوری! آدامو! چه

شجاعی! چه حقه‌ها می‌دانی! بی‌اسلحه! و او با تفنگ و با قمه! ای جنگاور

کوچولوی من! ای جوجه خروس من! ای آدامو!

- گوش کن، اوماآنا...

اوماآنا رو بروی جسد تیمی ایستاده دست‌هایش را به کمر برد و گفت:

- ته‌آتوآ! تو، تیمی، می‌خواستی کوچولوی مرا بکشی! می‌خواستی

زن‌های قبیله خودت را برده کنی! می‌خواستی شکم‌ئی‌ووا و وآ را بدری!

منی موش! بچه خوك! کوسه ترسو! مرد بی‌درخت نارگیل! تو، جنگاور هم

نیستی! تو، هواوآ! تو، ماهوآ! تو، بی‌دست و پا! خوب، حالا چه هستی، گه؟

سرد شده‌ای! تو ماهی مرده‌ای هستی که با چشم‌های مات کنار خلیج افتاده!

تو استخوانی هستی که سگ دم بریده می‌جود! آدامو را نگاهش کن! این

جوجه خروس پیریتانی را نگاه کن! او زیباست! شجاع است! مکار است!

واهینه‌ای در جزیره نیست که نخواهد با او بازی کند! نگاهش کن! موهایش

به رنگ عسل است! تنش گلرنگ و سفید است! درست مثل خمیر میوه نان

که از تنور درآمده باشد، اشتهاآور است! رئیس بزرگی است! در جزیره

بزرگ باران فراوان درخت نارگیل دارد! دست‌هایش مثل دست پدرزنش

توتووا زیباست! و تو، تیمی، تو حالا چه هستی؟ مردی که دیگر به هیچ کاری

تمی‌آید! ماهی مرده‌ای که شکمش را هوا کرده! صدفی خالی! خرچنگی مرده،

خوراك حشرات دریایی روی ماسه‌ها!...

پرسل فریاد برآورد:

- اوما آتا!

اما اوما آتا دست بردار نبود، اکنون به آهنگی زننده به مردی تیمی حمله‌ور می‌شد. و به دنبال عدم کفایتی که به آن نسبت می‌داد، دو دقیقه‌ای ناسزاهایی رکیک یرلب آورد.

- اوما آتا!

به سادگی پاسخ داد:

- تمام شد!

به سوی پرسل بازگشت، آرام و عظیم، با چهره‌ای یکسره براق از رضایت، چنانکه گفتی وظیفه‌ای را به انجام رسانده است. با شور و حرارت گفت:

- ای آدامو! ای آدامو! ای کوچولوی من!

گویی که ستایشش نسبت به پرسل به تناسب بی‌اعتبار شدن دشمن، افزایش یافته بود. مشت و مالش را از سر گرفت. اما پرسل چونکه دیگر سردش نبود، درد مالش را احساس کرد.

- من گرم شده‌ام، اوما آتا.

اوما آتا که با قدرت تمام او را به خود می‌چسباند، گفت:

- نه، مرد! الان گرم شده‌ای، ولی وقتی من بروم دوباره سردت می‌شود.

باید حسابی گرمت کنم.

و به حالتی گرفته افزود:

- گوش کن، من این بچه خوک را روی پشتم می‌گذارم و می‌برم و به

دریا می‌اندازم، و تو، هرگز به هیچ کس نگو که او را کشته‌ای، به هیچ کس، جز ئی‌وآ.

... ولی، من او را...

- به هیچ کس. شنیدی؟ هیچ کس!

- حالا، چه اهمیتی دارد؟

- اگر پریستانی‌ها پیروز بشوند، اهمیتی ندارد. ولی آن‌های دیگر پیروز

می‌شوند. برگرد.

- به چه دلیل؟ آن‌های دیگر فقط دو نفرند. و پریستانی‌ها سه نفر.

- پریستانی‌ها روی دریا ماهرند. اما در خشکی، نه.

- یواش‌تر! دردم می‌آید!

اوماآتا خندید.

- آئوئه! جنگاور بزرگی مثل تو دردش می‌آید؟

و به گفته‌اش افزود:

- من این بچه خوک را می‌برم به دریا بیندازم، و آوایوهی را می‌فرستم

بیاید.

- آوایوهی؟ چرا آوایوهی؟

- که شب را کنارت بماند.

پرسل به خشکی گفت:

- نه.

اوماآتا به کیل پرسل کوبیده گفت:

- این جوجه خروس را نگاه کنید؛ من نمی‌خواهم تو تنها باشی، مرد!

مثل همه پریستانی‌ها سرت دلت را می‌خورد؛ گذشته از این دلت به هوس

بازی می‌افتد.

- نه.

- دلت به شدت محتاج بازی است. وقتی مردی زندگی را می‌گیرد،

احتیاج دارد آن را بدهد.

- نه. فقط دلم می‌خواهد بخوابم.

- به خواب هم احتیاج داری. خواب، بازی.

- نه.

اوماآتا خنده به لب گفت:

- امان از دست تو پریستانی، همه‌اش نه، نه! آوایوهی را برایت

می‌فرستم.

- ئی‌ووا را بفرست.

- مرد! ئی‌ووا دیگر مال تو نیست. مال بیچه‌اش است.

سکوتی برقرار شد. پرسل گفت:

- پس، خودت بیا.

تأثیر این جمله خارق‌العاده بود. اوماآتا قدمی به عقب برداشت، تمام

قدش را برافراشت و با منخرین تپنده و چشمان براق به پرسل خیره شد.
پرسل، گیج و گنگ گفت:

- عصبانی شدی؟

اوماآتا سرانجام با صدایی که در اثر خشم به زحمت از گلویش بیرون
می‌آمد توانست بگوید:

- مگر من چه هستم؟

از غضب خاکستری شده بود، آرواره‌اش می‌لرزید و به زحمت
می‌توانست کلماتش را به زبان آورد.

- اوماآتا...

یکباره صدایش را باز یافت:

- گفتم مگر من چه هستم؟ من!

با کف دست به بالای سینه‌اش می‌کوفت و تکرار می‌کرد:

«من!» و ضربه کف دست چون شلیک تفنگی زیر سقف غار طنین
می‌افکند. به حالتی غضبناک سراپای پرسل را برانداز کرد و گفت:

- مگر من چه هستم؟ عجوزه؟ علیل؟ ماهو؟

- اوماآتا...

- مگر من بوی بد می‌دهم؟

- اوماآتا...

خشمش به اوج رسید:

- مگر من چه هستم که مردی بتواند تمام شب کنارم بخوابد و با من

بازی نکند؟

پرسل که به صورتی غریب در مخمصه گرفتار آمده بود، تنه پته کنان

گفت:

- ولی، من نگفتم که...

اوماآتا که با نگاه بر سرش تازیبانه می‌زد، غرید:

- چرا، گفتم! با کلماتت نگفتمی، ولی گفتمی. گفتمی آوایه‌ی، نه. اگر

آوایه‌ی بیاید، از بازی می‌ترسم، ولی، تو، اوماآتا، تو بیا. با تو نمی‌ترسم.

سرش را در دست‌هایش گرفت و دردی جانکاه در چهره‌اش نقش

بست.

- آئوئه! آئوئه! آئوئه! آئوئه! نردم و این حرف را هم شنیدم! من،
اوماآتا، این حرف را هم شنیدم!

دوباره از فرط خشم لرزید و گفت:
- نگاه کن! نگاه کن! من جوانم!

درست می‌گفت! جوان بود! پرسل همیشه فراموش می‌کرد. اما چگونه به او بگوید که به خاطر ابعاد غول‌آسایش، حالت پرقدرتش، و عادت «کوچولو» صدا کردنش است... و حال، چگونه اعتراض کند، بی‌آنکه اعتراض نشانه‌ای از دعوت در برداشته باشد؟

اوماآتا پشت به او کرد و با ابروان گره انداخته و نگاه سرگردان و لب‌های نفرت‌بار، بازوی تیمی را گرفت و بی‌رعایت احترام جسد را به سوی حفره کشید. سپس به گذشتن از حفره مشغول شد.
- اوماآتا!

پاسخی نیامد. نگاهی نینداخت. اوماآتا در آن سو ناپدید شد و چنانکه گویی می‌خواست انتقام اهانتی را که به او شده بگیرد، یکباره تیمی را با سنگدلی تمام در دهلیز به دنبال کشید.

پرسل به سوی حفره پرید و سر را بیرون آورده فریاد زد:
- اوماآتا!

اوماآتا بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید دور می‌شد، جسد تیمی روی شانه‌اش بود، پاهای باریک مرده با هر پرش ماده غول از روی سنگ‌ها روی پشتش زیر و بالا می‌شد.

پس از لحظه‌ای، پرسل روی بستر برگ‌ها نشست و سبد میوه را پیش کشید، انبه‌ای را که نمی‌وآ پوست کنده بود، برداشت. احساس غریبی داشت. برای نخستین بار در زندگی نمی‌توانست دریابد به چه می‌اندیشد و به چه می‌ارزد. آنجا بود، در آن غار، دور از جنگ و ستیز، پشت به هر دو جبهه...

از جا برخاست. «تاهیتی فکر می‌کند که من حیله‌گرم... نکند درست باشد! احترام به زندگی، نفرتم از خشونت؟... نکند که من با دلالی شرافتمندانه به خودم دروغ گفته‌ام؟ به هر حال، من قمه را به تن تیمی فرو بردم. وقتی که پای جانم در میان بود، راه خونریزی را می‌دانستم.»

لکه نور روی دیواره سنگی کدر شده بود. بیرون، لابد آفتاب به افق

نزدیک می‌شد. رطوبت روی دوش پرسل سنگینی می‌کرد. با گام‌هایی سریع‌تر قدم برمی‌داشت. به گرمای جادویی تن فراخ و نرم او ماآتا می‌اندیشید. و اکنون تاریکی فرا می‌رسید و احساس می‌کرد که سرما به جانش می‌افتد. پایش به تفنگ تیمی خورد و با نگاه به دنبال قمه گشت. آن را ندید. لابد او ماآتا آن را با خود برده بود. تفنگ را برداشت و به یاد احساس آرامش و امنیتی افتاد که روز ظهور کشتی جنگی به او دست داده بود. با احتیاط به انتهای دهلیز رفت و به لبه چاه رسید، و با قدرت تمام آن را به درون چاه انداخت. تفنگ سنگین بود و در اثر حرکت پرتاب چیزی نمانده بود تعادلش را از دست بدهد.

دوباره احساس خستگی کرد. به سوی بستر برگ‌ها آمد و دراز کشید، از یا افتاده بود و پاهایش می‌لرزید. چشم‌ها را بست و بی‌درنگ گشود. اما به یقین مدتی خوابیده بود، چرا که تنش از سرما می‌لرزید. تلوتلوخوران از جا برخاست و کوشید تا گام بردارد. اتاق کاملاً تاریک بود، گام‌هایش را می‌شمرد تا به دیواره‌های اتاق نخورد. پنج قدم، سمت راست، پنج قدم، سمت راست... گهگاه، شمارش را از یاد می‌برد و به دیوار روبرویش می‌خورد، چون کوری بازویش را به جلو دراز می‌کرد. دلش در آشوب بود، گرسنه بود، اما جرأت خوردن نداشت. گاهی احساس می‌کرد که ضمن راه رفتن به خواب می‌رود و دندان به هم می‌فشرد تا بیدار بماند. می‌ترسید که قیقاج بزند و در چاه بیفتد. وقتی به خود آمد، پشت به دیوار داشت، شانه‌هایش خمیده و دست‌هایش روی زانو بود، لابد وقتی که می‌خواست از کنار دیوار بییچد، خواب او را دربروده بود. مژه بر هم زد، اما سیاهی قیرگون شب محو نمی‌شد. دیگر نمی‌دانست در چه نقطه‌ای از اتاق است، به چاه اندیشید و کاملاً بیدار شد.

در همین لحظه صدای عمیق و منظم تنفسی را شنید. کسی در دو سه متری او بود. از ترس بی‌حرکت ماند. برای دیدن در تاریکی چندان تلاش کرد که چشمان و حلقه‌اش به درد آمدند. چند ثانیه‌ای چیزی نشنید جز صدای تنفس کنار خود و صدای قلب خود را که به دنده‌هایش سر می‌کوفت. در سمت چپ خود خش خش آرام برگ‌ها را شنید و در همین حال صدایی با ترس گفت:

- آدامو!

اوماآتا! اوماآتا بود! درد و قدمی او روی بستر برگ‌ها خمیده با دست بستر را می‌کاوید، اما چیزی نمی‌یافت. تنفش شدید شد، اما توانست چیزی بگوید.

- آدامو!

و پرسل احساس کرد که دستی به سینه‌اش می‌خورد. فریاد خفه‌ای شنیده شد و دست په کنار رفت. پرسل با صدای خفه‌ای گفت:

- منم.

سکوتی برقرار شد و اوماآتا بی‌آنکه نزدیک شود، نفس زنان گفت:

- به زبان پریتانی بگو.

پرسل به انگلیسی تکرار کرد: «منم» و یکباره به علت این نکته پی‌برد. توپاپاهوها به انگلیسی حرف نمی‌زنند. اوماآتا گمان کرده بود که دامی در کار است!

- آتوئه! چقدر ترسیدم! آخر تو خیلی سردی!

و افزود:

- مرد! وقتی روی بستر پیدایت نکردم!...

دو دست بزرگ اوماآتا را احساس می‌کرد که از روی بازوان و سینه‌اش تا شانه‌اش می‌دوید. آهی کشید و آرام پیش رفت و سر روی سینه‌اش گذاشت. اوماآتا حرف می‌زد، اما صدایش دیگر جز زمزمه‌ای نبود. پرسل به خواب فرو رفت.

در اثر گرمایی که احساس می‌کرد، چشم گشود. با شکم روی تن محکم اوماآتا دراز کشیده بود و پشتش نیز گرم بود. چیزی سنگین و زبر و آشنا او را پوشانده بود... پتو! اوماآتا یکی از پتوهای بلاسوم را برایش آورده بود. بویش را احساس می‌کرد. هنوز هم لابلایش بوی نمک و قطران و چوب جلا خورده را با خود داشت.

کاملاً از خواب بیدار شده بود. احساس می‌کرد که هنگام نیمروز، هنگامی که آفتاب از خلال آب به نرمی دست نوازش بر سرت می‌کشد، در آب آرام خلیج شناور است. گونه راستش را به سینه اوماآتا تکیه داده، کف دست‌هایش را روی تهیگاهش گذاشته، زانوی راست را روی شکمش خم

کرده، همراه با تنفسش، از روی سینه غول آسایش بالا می‌آمد. دست‌های بزرگ اوما آتا به سبکی روی کمرگاهش قرار داشت و این حرکت را با فشار مختصری به بالا همراهی می‌کرد، چنانکه گفتی او را می‌خواباند.

مدتی سپری شد. پرسل احساس می‌کرد که جوجه‌ایست فرو رفته در میان پرهای نرم مادرش، پرهای گرم و آشفته شکمش، تنها سرش بیرون بود و خنکای شب را به سینه فرو می‌برد. آن تاریکی یکباره چه دلپذیر شده بود! این غار که در دل کوهستان فرو می‌رفت. و در این غار، این اتاق، چون پوسته تخم مرغی به گرداگردش. در اتاق، تاریکی چون پرده‌ای بر سرشان. و در تاریکی، تن سیاه و سترگ و گرمابخش اوما آتا. سر را در سینه ماده غول فرو برده با شادی ضربان نیرومند قلبش را می‌شنید، گویی تپش‌های قلب اوما آتا به رگ‌های او خون می‌داد. هرگز، و در هیچ کجا، و در هیچ لحظه‌ای از عمرش چنین احساس سرخوشی در خود سراغ نداشت. چنان شیرین و لذت بخش بود که به هوس می‌افتاد بنالد. اوما آتا گفت:

- بیدار شدی، کوچولوی من؟

پرسل که گوش‌هایش روی سینه اوما آتا بود، بازتاب صدایش را می‌شنید. اوما آتا فقط زمزمه‌ای کرده بود، اما همین زمزمه چون نوای بم ارغنون پژواک داشت. بی‌آنکه بجنبد گفت:

- بله. خیلی خوابیدم؟

- بد نبود.

با چه صبری و زنتش را تحمل کرده بود، بی‌آنکه تکانی بخورد!

- گرسنه‌ات است؟

پرسل آهی کشید و گفت:

- بله. خیلی. ولی حرفش را هم نزن.

- من برایت غذا آورده‌ام.

- چه هست؟

- ماهی... نان شیرین...

- آئوئه، زن!

کاملاً بیدار شد، از جا برخاسته روی بسترش نشست و گفت:

- کجاست؟

- صبر کن، تکان نخور.

بازوی درازش در تاریکی به او سایید. سپس احساس کرد که در دست‌هایش بشقابی پریستانی گذاشته است. بشقاب را به لب برد و با ولع محتویاتش را بلعید. اوماآتا با رضایت خندید:

- چقدر گرسنه‌ات است!

- مرا می‌بینی؟

- نه، صدایت را می‌شنوم!

دوباره دراز کشیده بود و پرسل احساس کرد که پاهایش را خم کرده است تا او بتواند پشتش را به جایی تکیه دهد! اوماآتا از سر گرفت:

- نان شیرین را هم می‌خواهی؟

- بله.

نان را به دهانش نزدیک کرد. پرسل همان روز صبح نان مشابهی خورده بود. اما این خاطره یکباره در نظرش متعلق به گذشته دوری می‌آمد. با حیرت طعم ترش نان را روی زبان احساس می‌کرد.

- تمام شد؟

- بله.

ذهنش شروع به کار می‌کرد. گفت:

- چطور توانستی این همه را تا اینجا بیاوری؟... بشقاب، نان شیرین،

پتو...

- توانستم دیگر...

به نظرش رسید که در صدای اوماآتا خشکی خاصی موج می‌زند. به سوی او سر برگرداند. اما وقتی که چهره‌اش پیدا نبود، قضاوت درباره لحنش دشوار بود. گفت:

- چه شده؟

- هیچ.

پرسل خم شد تا بشقاب را روی سنگ‌ها بگذارد. در همین لحظه احساس کرد که اوماآتا پتو را روی شانه‌هایش می‌گذارد. از خش خش برگ‌های پشت سرش پی‌برد که اوماآتا از جا برخاسته است. با نگرانی گفت:

- کجا می‌روی؟

- می‌روم.

پرسل ناباورانه تکرار کرد:

- می‌روی؟

اوماآتا پاسخ نمی‌گفت و پرسل صدای سنگی را که زیر پایش غلتیده بود شنید، یکباره ترس به جانش چنگ زد، برخاست و کورمال به سوی حفرة دیوار پرید:

- اوماآتا!

به همه سو دست می‌کشید. اوماآتا روی سنگ‌ها نشسته و پاهایش را از حفرة بیرون برده بود. شانه‌هایش را به چنگ گرفت و تلاشی مسخره برای بازداشتنش به خرج داد و فریاد زنان گفت:

- نه! نه! نه!

اوماآتا با صدای گرفته‌ای گفت:

- چرا؟ تو دیگر گرسنه‌ات نیست! غذایت را خورده‌ای. پتو هم داری. پرسل دوباره فریاد زنان گفت:

- بمان!

شانه‌هایش را رها کرد و بازوان خود را به گردنش انداخته با تمام قوا کوشید تا او را به درون اتاق برگرداند.

اوماآتا مقاومت نمی‌کرد، نمی‌جنبید و پرسل نمی‌توانست حتی سرانگشتی او را از جا بجنباند. با لحن التماس آمیزی گفت:

- بمان! بمان!

در این لحظه، هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت، نومیدانه حضورش را آرزو می‌کرد، چنانکه گفتم زندگی‌اش به او بستگی دارد. اوماآتا سرانجام گفت:

- می‌ترسی سردت بشود؟

پرسل نتوانست دریابد که آیا در لحن گفتارش کنایه‌ای هست یا نه. درتاریکی چنان سر تکان داد که گفتمی اوماآتا می‌تواند او را ببیند.

- نه! نه!

و ناگهان با صدای ضعیفی که حتی مایه تعجب خود او نیز شد گفت:
- نمی‌خواهم تنها باشم.

پس از آن سکوتی طولانی برقرار شد، گویی که اوماآتا به پاسخش می‌اندیشید. سپس با همان لحن بی‌طنین و گرفته گفت:

- ولم کن، می‌مانم.

وقتی دوباره در درون اتاق سرپا ایستاد، بی‌حرف ماند، بی‌آنکه حرکتی کند یا دستی به او بزند. پس از لحظه‌ای پرسل دستش را گرفت و گفت:

- عصبانی هستی؟

- نه.

همین و بس. پرسل خود را به شدت شرمنده می‌دید. خوابش می‌آمد و می‌خواست به بستر برگ‌ها برگردد. اما جرأت نداشت از اوماآتا بخواهد تا به دنبالش برود. لحظاتی پیش، در نظرش تنگ آور نبود که با تمام قوا روی او دراز بکشد. اما اکنون، حتی از ایستادن در کنارش در تاریکی و گرفتن دستش احساس شرمساری داشت. سرانجام به لحن مرددی گفت:

- باید بخوابم.

و چون اوماآتا از جا نمی‌جنبید و خاموش بود، پرسل گامی به سوی بستر برداشت و اوماآتا را به دنبال خود کشاند. اوماآتا سرانگشتی از جا نجنبید. و پرسل دستش را گرفته در گرماگرم حرکتش ایستاد.

مسخره بودن وضعیتش یکباره غافلگیرش کرد، و به هوس خندیدن افتاد. او، آدام برایتون پرسل، افسر سوم کشتی بلاسوم، آنجا در هزاران میلی زادگاهش اسکاتلند، آنجا، میان غاری، در دل تاریکی، برهنه چون انسان نخستین ایستاده بود و دست این بانوی غول‌آسای قهوه‌ای را در دست می‌کشید... بی‌صبرانه گفت:

- بیا، زن!

لحن قدرتمندانه‌اش معجزه کرد. اوماآتا به حرکت افتاد و به کندی به دنبالش آمد. وقتی که پرسل به بستر برگ‌ها رسید، نشست، و دستش را به زیر کشید. اوماآتا به اطاعت دراز کشید و حرکتی نکرد، و پرسل پتورا روی خود کشیده سرش را روی سینه‌اش گذاشت. سر را به سوی او بلند کرده، منتظر بود. اما اوماآتا بی‌حرکت و خاموش مانده بود. هیچ چیز در او نشانی از زندگی نداشت، مگر تنفسش.

پرسل ضمن خوابیدن در کنارش، بازوانش را به گرد کمرش حلقه بسته

بود و زانو را خم کرده آن را روی شکمش گذاشته بود. اما رفته رفته که تائیه‌ها می‌گذشت، از این حالت شرمنده می‌شد. دیگر آن معصومیتی را که در اوماآتا سراغ داشت، نمی‌یافت و نه آن یگانگی با اوماآتا را، هنگامی که روی تنش دراز کشیده و احساس کرده بود که با نفس او نفس می‌کشد. اکنون آن دو از هم جدا بودند، جدا و متمایز. دو جزء يك قاره، تك افتاده در اقیانوس. دو جزیره.

پلک‌هایش را بست، اما خواب دیگر به چشمش نمی‌آمد. خجالت و آشوب به سرش افتاده بود. تیمی جایی میان آب‌ها شناور بود، جریان آب او را با خود می‌برد، اما پرسل می‌دید که چشمانش از زیر مژگان بلندش به حالتی شیرین و شیطنت‌آمیز به او دوخته است. در تاریکی، با پلک‌های باز یا بسته، او را روبروی خود می‌دید و شرمی احساس می‌کرد که در پی منطقی غریب با پشیمانی از آزدردن اوماآتا یکی می‌شد.

- نخوایدی، اوماآتا؟

اوماآتا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- نه.

چه سؤال ابلهانه‌ای. واضح بود که نخوایده است. او آنجا بود، چونکه از او خواسته بود بماند. در کنارش چون تخته سنگی دراز کشیده بود. دیگر حتی احساس نمی‌کرد که به او اهانت شده است. آنجا حضور نداشت. به زندگی‌اش در جزیره می‌اندیشید، زندگی‌اش بی‌جونو. به پیر شدن در جزیره. تنها.

- اوماآتا، چرا گفتی که آن‌های دیگر پیروز می‌شوند؟

دوباره سکوتی برقرار شد، گویی که کلمات می‌بایست از فاصله‌ای بعید بگذرند تا به او برسند. با صدای خسته‌ای گفت:

- وقتی آن‌های دیگر به جنگل رفتند، پریستانی‌ها نمی‌بایست در دهکده بمانند.

- چرا؟

- آن‌ها نمی‌دانستند آن‌های دیگر کجا هستند. اما آن‌های دیگر از جای آن‌ها خبر داشتند.

- چه کار می‌بایست می‌کردند؟

- به جنگل می‌رفتند.

- آن‌ها هم؟

- بله.

و افزود:

- یا اینکه بلافاصله پای می‌ساختند و قبل از شب تمامش می‌کردند.

- چرا قبل از شب؟

- اگر پا تمام نشود و شب بیاید، آن‌های دیگر حمله می‌کنند. وقتی که

پا تمام شده باشد و خوب هم باشد، حمله تقریباً غیر ممکن است.

- حتی با تفنگ؟

اوماآتا با نفرت گفت:

- مرد! مگر تفنگ چیست؟ زوبینی است که تیرش دورتر می‌رود...

پرسل به یاد نگاهی افتاد که تاهیتی و مهانی در اردوگاه رد و بدل کرده

بودند.

- اوماآتا، فکر می‌کنی که آن‌های دیگر خیال حمله دارند؟

- حالا نه. امشب شب روئو نوایی است. بسیار تاریک است. صبح.

سپیده‌سحر حتماً حمله خواهند کرد. قبل از اینکه پا تمام شود.

- پریستانی‌ها خبر دارند.

- من به‌اشان گفتم.

پرسل سر راست کرد و چنان گردش را بالا گرفت که گفتی اوماآتا

می‌تواند او را ببیند.

- چرا؟

اوماآتا بی تردید گفت:

- جونو پریستانی بود.

پرسل اطمینان نداشت که مفهوم این پاسخ را به درستی درک کرده

باشد.

- تو دلت می‌خواهد که پریستانی‌ها پیروز بشوند؟

اوماآتا با صدایی روشن گفت:

- نه. دلم می‌خواهد که آن‌های دیگر پیروز بشوند.

- حتی بعد از مرگ جونو؟

دوباره سکوت. سپس همان صدای روشن:

- جونو تفنگ داشت.

- تو آن‌های دیگر را بیشتر از پریتانی‌ها دوست داری؟

- به آن‌های دیگر خیلی توهین شده.

- با وجود این تو به پریتانی‌ها کمک کرده‌ای و خبر حمله را به‌اشان

داده‌ای؟

- بله.

- چرا کمک‌شان کردی؟

- به خاطر جونو.

دوباره به همان نقطه آغاز باز می‌گشتند. اما هنوز هیچ چیزی روشن

نشده بود. یکباره، تقریباً با لحن گفتار نمی‌وآ گفت:

- پریتانی، همه‌اش چرا، چرا...!

خنده کوتاهی سرداد که به گونه‌ای شگفت مایه انبساط خاطر پرسل

شد. همان لحن پیشین را باز یافته بود. عشوه‌گر، دوستانه و حتی لطیف. به

آرامی دستی به گونه‌اش کشید. از لحظه‌ای که سخن گفتن را آغاز کرده بود،

صمیمی‌تر می‌شد. حتی تنش متفاوت شده بود. نرم‌تر و چرب‌تر. پرسل ادامه داد:

- گوش کن. تو به من مهلت حرف زدن ندادی. من واقعاً تیمی را

نکشته‌ام.

ماوقع را حکایت کرد. وقتی به پایان رسید، او ما آنا لحظه‌ای به فکر فرو

رفت و گفت:

- تو کشته‌ایش.

- ولی، من که برایت گفتم...

- آئوئه، مرد، اینقدر کله شق نباش. کوسه حمله می‌کند و تو چاقویت را

روبرویت می‌گیری، کوسه پاره می‌شود. تویی که او را کشته‌ای.

و افزود:

- تو مرد خیلی شجاعی هستی، آدامو.

آن صدای بم عمیقش، آن گرما، آن حرارت: خود او بود، دوباره خود

او بود.

پرسل با مختصر شوخی در صدایش گفت:

- من مردی هستم که خیلی ترسیده. از امروز صبح تا موقع مرگ تیمی، بعد از مرگ تیمی، از سرما ترسیدم. وقتی سرما رفت، از تنها ماندن ترسیدم. آئوئه، امروز روز ترس بود. اگر ترس می‌توانست آدم را بکشد، من الان مرده بودم.

او ما آتا خندید، لحظه‌ای چند سپری شد و او گفت:

- تو خیلی شجاعی، آدامو. من تو را با آن سه پریتانی در کلبه‌ات دیدم. من تو را که با مانوفایته می‌رفتی دیدم. آئوئه، وقتی دیدم بی اسلحه با مانوفایته می‌روی، گریه‌ام گرفت. به این کوچکی، به این ضعیفی و به این کله شقی! ای جوجه خروس من! ای آدامو!

پس از آن پرسل دیگر نمی‌دانست چه بگوید. گونه‌اش را بیش از پیش در سینه‌اش فرو برد و بازوان ستبرش را به دست فشرد. زمزمه آن دو در تاریکی، دوباره رابطه‌ای را آفریده بود. دیگر از آن رابطه پیشین اثری نبود. این لحظه دیگر تکرار شدنی نبود. چیز دیگری بود. صمیمیتی. تفاهمی. و چیزهایی لطیف که به زبان نمی‌آمدند.

تقریباً بیش از حد گرمش بود، یتو را روی کمرش انداخت. بی‌درنگ بوی بلاسوم کنار رفت و بوی گرم او ما آتا او را در بر گرفت. یکایک بوی گل‌هایی را که لابلای موهایش زده بود تشخیص داد. فقط یکی بود که نمی‌دانست چیست، نافذترین و آشناترین‌شان. می‌بایست از میان هزاران بو آن یک را بشناسد، اما نمی‌توانست. عطری بود موزی، تند، مشکین، عنبرین و میهم. عطری گیاهی که به عطری حیوانی پهلو می‌زد. در وهله نخست، آشکار نبود که بوی مطبوعی است یا نه، اما در مدت زمانی که در اندیشه‌اش فرو می‌رفت، چون مخدری تأثیرش را می‌گذاشت. بویی تنها نبود، جزئی بود از او ما آتا، جزئی از گردش، شانه‌اش و سینه‌اش که گونه‌های خود را روی آن می‌گذاشت. بویی صمیمانه بود، بویی محبوس. اما در عین حال، یاد آب‌های زلال را با خود داشت، درختان سر به فلک کشیده با شاخه‌های آویزان، ماسه خلیج، دل آفتاب. اگر شادی زندگی بویی می‌داشت، همین بود. اما در پشت سرش، نقطه‌ای بود اضطراب آور، گویی که طراوتش رو به زوال داشت.

پرسل با صدایی رخوتناک گفت:

- من حالم خوب است.

اوماآتا به آرامی گفت:

- حالت خوب است، کوچولوی من؟

صدایش زمزمه‌ای بود چون صدای موجک‌های آرام بر سر ماسه‌های ساحل، در هوای آفتابی. در دنباله کلماتش افزود:

- برگ‌ها اذیتت نمی‌کنند؟ می‌خواهی بیایی بالا؟

و پیش از آنکه بتواند پاسخی بگوید، او را برداشت و روی خود گذاشت. بی‌درنگ بو تندتر شد و او با چشمان باز بی‌حرکت ماند. احساس شیرینی داشت که لیریز می‌شد. همه چیز به هم می‌آمیخت، عطر و تن. تنش مکانی می‌یافت و ریشه می‌دواند. گیج و گنگ، اما نه بی‌حرکت، احساس می‌کرد که گیاهی است که از شیرۀ نباتی برمی‌آماسد.

در همین لحظه، اندیشه‌ای غریب و مضحك از ذهنش گذشت. گفت:

- این ماهی را از کجا آوردی؟ پریستانی‌ها امروز صبح به صید نرفته بودند.

اوماآتا پس از لحظه‌ای گفت:

- هوروا به صید رفته بود.

در ذهن خود اوماآتا را پس از بیرون رفتن از غار مجسم کرد. جسد تیمی را به دریا انداخته بود، به کلبه‌اش رفته بود، و از آنجا، پتورا برداشته بود، ماهی و نان شیرین و...

چشمانش را گشود. پس این بود!... دستش را بلند کرد و به نرمی به گردن اوماآتا کشید. دانه‌های نخل زیرانگشتانش غلتیدند و رشته‌ای را که از میانشان گذشته بود، احساس کرد. تا کنار دانه‌ها بالا آمد، آن‌ها را بو کرد و سر راست کرده پرسید:

- گردن بندت را انداخته‌ای؟

سینه اوماآتا فشرده شد، صدای بسیار ضعیفی بیرون آمد و همین - اوماآتا...

پاسخی نیامد. بازوانش را بلند کرد و دستش را روی چهره فراخ بالای سرش برد.

- اوماآتا...

پس از لحظه‌ای، اوماآتا چهره‌اش را آهسته به دو دست گرفت و روی

گردن‌بند گذاشت. پرسل لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، دست‌هایش روی سینه او مآتا مانده بود. دانه‌ها گونه‌اش را می‌خراشید، به سوی دیگر رو کرد و با قدرت تمام آن را بو کشید. احساس کرد که عطر نه تنها از راه منخرینش، بلکه از تمام منافذ پوست تنش به جانش سرریز می‌کند. پس از لحظه‌ای، ذهنش از هر اندیشه‌ای تهی شد، دیوارهای غار ناپدید شدند و او روی ماسه‌ها گام برمی‌داشت و نسیم به چهره‌اش می‌وزید. احساس کرد که قدرت پرواز دارد. نیرومندانۀ پایی به ماسه کوفت، بازوان گشود و در هوا، با بال‌های لرزان به پرواز درآمد.

فصل پانزدهم

- آدامو!

پرسل چشم گشود. ئی تیا بی حرکت روبرویش ایستاده بود. هوای غار اندکی روشن بود.

نشست. نمی توانست پلک هایش را کاملاً باز کند. خطوط چهره ئی تیا را تیره و تار می دید. احساس کرد که حادثه نامعمولی رخ داده است. ئی تیا لب به سخن نمی گشود و خود را در بازوانش نمی انداخت.

پرسل به اطرافش دست سایید.

- اوما آتا کجاست؟

ئی تیا با صدای گرفته ای گفت:

- در دهکده.

- چه کار می کند؟

ئی تیا شانده ای بالا انداخت.

پرسل به اشعه نور روی دیواره می نگریست. آفتاب بالا آمده بود. لابد مدتی دراز خوابیده بوده. پلک به هم کوفت، چشمانش روشن تر شد، به ئی تیا نگریست و حالت نگاهش را دید.

- ئی تیا!

ئی تیا با لحن غمزده ای گفت:

- جنگ تمام شده.

پرسل از جا برخاست، دهان باز کرد. نمی توانست چیزی بگوید.

- مهانی؟

ئی تیا به روبرویش چشم دوخت و آهسته گفت:

- همه. همه. غیر از تناهیتی.

نگاهش را به جای دیگری انداخت و با رضایت خاطر افزود:

- حتی يك زخم كوچك هم برنداشته.

سكوتی برقرار شد و پرسل با سماجت كودكانه‌ای تكرر كرد:

- مهانی؟

ئی‌تیا نگاهش كرد. پرسل گیج و گنگ بود، دست‌هایش در كنار تنش آویخته بود و شانه‌هایش به زیر افتاده. وقتی كه لب باز می‌كرد، صدایش چون صدای كودكان گلابه‌آمیز بود.

- مهانی؟

ئی‌تیا دوبار سر تكان داد. پرسل احساس می‌كرد كه چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زنند، پردهٔ سیاهی روی دیدگانش افتاد، دست‌هایش را بالا برد، به زانو افتاد و سپس به سینه در غلتید.

- آدامو!

ئی‌تیا به سویش پرید و او را برگرداند. رنگش سفید شده بود و چشم‌هایش بسته و تهی. ئی‌تیا سر به سینه‌اش گذاشت. تپش قلبش منظم بود.

- آدامو!

ئی‌تیا چندین بار به گونه‌هایش كوفت. چهرهٔ پرسل درهم كشیده شد و سایه‌ای رنگین زیر پوستش دوید. ئی‌تیا كه روبرویش زانو زده و پاهایش را در دو سوی تنش گذاشته بود، با هر دو دست محكم‌تر كوبید.

باز ایستاد، پرسل لب‌هایش را از هم گشود و با صدایی كشیده و مؤكد

گفت:

- بزنی! بزنی!

ئی‌تیا دوباره آغاز كرد، و پرسل پس از لحظه‌ای توانست پلك‌هایش را بگشاید. همه چیز در گرد و غبار فرو رفته و مبهم بود. به ئی‌تیا نگریست و چشم‌هایش را بست. ضربه‌های آرام روی گونه‌هایش ادامه داشت، نفس زنان گفت: «بزنی، بزنی.» سیلی‌های ئی‌تیا در نظرش بازگشت خون به سرش را منظم می‌كرد. حالش بهتر شده بود.

روی آرنج برخاست، درد از وجودش رخت برمی‌بست، احساس می‌كرد كه سراپایش كوفته است. آهسته به زبان انگلیسی گفت: «مهانی مرده.» اما این كلمات هیچ معنایی در بر نداشت. رنج نمی‌برد. از هر احساسی تهی بود. ذهنش از كار افتاده بود.

ئی تیا در کنارش دراز کشید و دستش را در دست گرفت. پرسل او را می دید که با نگاهی بی حالت به سویش سر برمی گرداند. با صدای ضعیفی پرسید:

- چطور؟

- دیشب. آن های دیگر، پریتانی ها را اول شب غافلگیر کردند. رئیس کشته شد. بچه موش و اسکلت به خانه عقب نشستند. تمام شب تیراندازی کردند. آن های دیگر لابلای درخت ها بودند. آن ها هم تیراندازی می کردند. سیده صبح دست از تیراندازی کشیدند. پریتانی ها مدت ها منتظر ماندند، مدت ها... وقتی آفتاب بالا آمد به خودشان گفتند: «خوب، رفته اند.» آنوقت بچه موش و اسکلت از خانه بیرون آمدند و آن های دیگر هر دوشان را کشتند.

- مهانی؟

- او زود به بچه موش نزدیک شد. بچه موش نمرده بود. یعنی هنوز نمرده بود و به طرف مهانی شلیک کرد.

پرسل سر به زیر انداخت. اسماج او را کشته! اما نه، متأثر نشده بود. مهانی مرده بود، همین و بس.

ثانی ای چند سپری شد. پرسل در خود فرو رفته بود، گنگ و بی حرکت. به هیچ چیز نمی اندیشید. ئی تیا گفت:

- باز هم بزنم؟

پرسل با صدای ضعیفی گفت:

- بله.

چشم هایش را بست. ئی تیا بی آنکه هیچانی نشان دهد، از سر گرفت:

- تاهیتی سرها را برید. بعد راها و فائی نا را به اردوگاه فرستاد تا پوئی نی ها را که بقیه سرها تویشان بود، بیاورند. هشت زوبین اطراف خانه تاهیتیایی ها فرو برد و غنیمت هایش را روی زوبین ها کاشت. آنوقت زن ها ناله و فریاد را شروع کردند و تاهیتی گفت: «چرا گریه می کنید؟ شما برده من نیستید، زن های قبیله ستید. این ها بیگانه هایی بودند که با ما بدرفتاری کردند.» اما زن ها باز هم گریه می کردند، او ما آتا گفت: «تو سر تانه های ما را روی نیزه کرده ای، پس با ما مثل برده ها رفتار می کنی.» بعد واهینه ها همه باهم حرف

زدند و ملامتش کردند. نتاهیتی با صبر و حوصله به همه گوش داد، بعد گفت: «این مردها بیگانه‌هایی بودند که علیه ما اسلحه برداشتند. همه‌شان در جنگ کشته شدند و من دور خانام را با سرهاشان زینت داده‌ام که مایه افتخارم باشد، چون خوب جنگیده‌ام. با شهامت و با حيله‌گری. من زنده‌ام و آن‌ها مرده. اما شما، خواهران منید. هر کس می‌خواهد به خانام بیاید، قدمش روی چشم. با او به شایستگی رفتار خواهم کرد.» در اینجا به تك تك زن‌ها نگاه کرد. نگاهش نگاه بازی نبود. نه، نگاه دیگری بود. روی تفنگش تکیه داده بود، قماش را به کمر بندش فرو برده بود. مرد بزرگی بود! مردی مقتدر! زن‌ها هم نگاهش کردند. آنوقت، هوروا، که در زمان اسکلت و حتی در زمان اوییلی، همیشه کسی هم با او بازی می‌کرد، گفت: «سر تانه‌ام را از این نیزه بردار تا من به خاناهات بیایم.» و نتاهیتی با افسوس گفت: «نه، رسم همین است.» همه ساکت شدند، و فقط تایاتا به خاناهش وارد شد. وقتی هوروا این را دید، به کنایه (شاید هم از غیظ) گفت: «مرد! چه استقبال زیبایی از تو شد!» و همه زن‌ها ترکش کردند. غیر از تایاتا و البته راها و فائی‌نا.

پرسل سر راست کرد و پرسید:

- پس تو چه؟

يك آن برقی در چشمان ثی‌تیا درخشید. گفت:

- من هم رفتم. نتاهیتی صدایم زد و به من گفت: «ثی‌تیا، خواهرم، تو هم می‌روی؟» گفتم: «مهانی تانه من بود، نه تو. و فکر می‌کنم که تو رفتار خوبی نداری.» اخم کرد و گفت: «من بنا به حقوقم رفتار می‌کنم. بدو دنبال اوماآتا و او را بیار.» اوماآتا را آوردم. نتاهیتی به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «تیمی کجاست؟» اوماآتا جواب نداد. آنوقت نتاهیتی پرسید: «آدامو کجاست؟ چرا ثی‌ووا همراه زن‌ها نیست؟» و چون بازهم اوماآتا جواب نداد، نتاهیتی با صدای پر قدرتی گفت: «آدامو اسیر جنگی من است و من نمی‌کشمش. به او بگو به خانام بیاید.» اوماآتا چیزی نگفت. رفت، و چون من نمی‌دانستم کجا بروم، با اوماآتا خاناهش رفتم. آئوئه، همه زن‌ها آنجا بودند. وقتی اوماآتا را دیدند، همه فریاد زنان گفتند: «چه کار کنیم، اوماآتا؟» بعضی‌ها گریه می‌کردند، اگر چه گریه کردن کار خوبی نیست. بعضی‌ها هم می‌پرسیدند: «تیمی کجاست؟ ثی‌ووا کجاست؟» بعضی‌ها هم می‌گفتند: «می‌خواهد با آدامو چه کار

کند؟» او ما آتا گفت: «ساکت باشید! تهایتی گفته که آدامو را نمی‌کشد.»

ئی تیا خاموش شد و چون پرسل چیزی نمی‌گفت، افزود:

- خوب، حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

پرسل روبه او کرد و دید که خطوط چهره‌اش دوباره در هم فرو می‌رود.

سرانجام گفت:

- ئی تیا، راستش را به من بگو. تو نمی‌دانی ئی ووا کجاست؟

- نه.

- او ما آتا می‌داند؟

- شاید.

از جا برخاست. با دست شلوارش را جست و با احساسی ناخوشایند

دریافت که هنوز خیس است. آن را به پا کرد و گفت:

- گوش کن. ما از غار بیرون می‌رویم. من زیر درخت انجیر منتظر

می‌مانم. تو برو دنبال او ما آتا.

و در دنباله کلماتش افزود:

- اما به زن‌های دیگر نگو که من کجا هستم.

- به تهایتی چه بگویم؟

- هیچ. به او ما آتا بگو که بیاید و بیدایم کند. برو، منتظر من نمان.

تقریباً از یاد برده بود که آفتاب چه گرمایی دارد و چه نوری روی

اشیاء می‌پاشد. چشم برهم زد، با دو دست به اطرافش چنگ می‌زد تا از کوره

راه عمودی به زیر بیاید. زنده بود. جز این نمی‌خواست به چیز دیگری

بیندیشد.

روی سرش، روی شانه‌هایش و روی پاهایش که در شلوار خیس فرو

رفته بود، گرمای آفتاب را احساس می‌کرد. سرتاسر جزیره چون نقش

برجسته‌ای زیر پایش گسترده بود، سبز و رنگارنگ در میان اقیانوس آرام.

هوایی را که از میان امواج و آتش‌های دهکده و گل‌های جلگه گذشته بود، به

سینه فرو می‌برد.

زیر درخت انجیر نرفت. شلوار را از پا کند و آن را به ریشه‌ای هوایی

آویخت و به سینه روی سبزه دراز کشید. پس از دقیقه‌ای چند، خیس عرق

شد، اما بی‌حرکت ماند، احساس می‌کرد که هرگز، چنانکه باید، گرم نخواهد

شد. در آسمان چند پاره ابر بود و همینکه آفتاب روی نهران می‌کرد، احساس دردناکی به سراغش می‌آمد، گویی که نور و گرما نزدیک بود تا برای ابد ناپدید شود و جزیره را در ظلمات باقی بگذارد.

اوماآتا پس از ساعتی آمد، فکر همه چیز را کرده بود، خوراک نیز برایش آورده بود. پرسل چند قدمی به پیشوازش رفت، نگاهش را به او دوخت و اندکی احساس شرمساری کرد. نان‌های شیرین را از دستش گرفت تا بارش را سبک‌تر کند. بی‌کلمه‌ای برگشت و زیر درخت انجیر نشست. اما این بار در سایه روی شانه‌هایش احساس سوزش داشت. پرسید:

- تی‌ووا کجاست؟

- نمی‌دانم.

و چون پرسل همچنان نگاهش می‌کرد، به گفته‌اش افزود:

- مرد، کجا می‌خواستی باشی؟

- تو دیشب دیدیش؟

- امروز صبح، وقتی مهانی به زمین افتاد، او به شتاب آمد، زانو زد و بعد بلند شد و رفت.

- کجا؟ کدام طرف رفت؟

- به طرف خانه‌ات.

البته. رفته بود تا تنگش را بردارد. مهانی مرده بود. نمی‌خواست وقت را به گریه و زاری بگذرانند. به جنگل رفته بود تا از تانه‌اش در مقابل تنه‌ای حراست کند.

پس از لحظه‌ای گفت:

- آیا تنه‌ای می‌خواهد مرا بکشد؟

اوماآتا کنارش دراز کشیده بود. روی آرنج تکیه داده سیزه‌ها را می‌کند و به دهان می‌برد.

- گفته که تو را نمی‌کشد.

- سؤال این نبود.

اوماآتا غرشی آرام سرداد. چگونه برایش توضیح بدهد؟ تنه‌ای شخصاً درصدد کشتن او نیست. مسئله پیچیده‌تر از این است.

چون اوماآتا همچنان خاموش بود، پرسل ادامه داد:

- آیا باید احتیاط کنم؟
- همیشه باید احتیاط کرد.
- همان قدر که در زنده بودن تیمی احتیاط می‌کردم؟
- شاید نه.
و به گفته‌اش افزود:
- تتا‌هیتی گفته که تو را نمی‌کشد.
پرسل بیهوده می‌کوشید تا از نگاهش به معنای کلماتش پی‌برد.
- آیا تتا‌هیتی مردی است که چیزی بگوید ولی بر خلافش عمل کند؟...
اوماآتا شانم‌های فراخش را بالا انداخت.
- مثل همۀ رئیس‌ها.
پرسل دمی به این پاسخ اندیشید و آنگاه گفت:
- توتواو این طور نبود.
- در زمان صلح، نه. اما در زمان جنگ، توتواو خیلی حیل‌گر بود.
- جنگ تمام شده.
اوماآتا س‌راست کرد، نور چشمان فراخش را روی او پاشید و گفت:
- آه، کوچولوی من!
سبزه‌ها را از لب‌هایش برداشت و روبرویش ریخت.
- جنگ با اس‌کلت تمام شده. ولی جنگ دیگری بین تتا‌هیتی و زن‌ها هست. و جنگ دیگری هم بین تتا‌هیتی و آدامو...
پرسل حیرت زده گفت:
- جنگ با من؟
اوماآتا غرید، به سینه دراز کشید و چهرهٔ فراخش را روی دست‌ها تکیه داد. از گوشهٔ چشم نگاه محبت‌آمیزی به او انداخت و گفت:
- می‌دانی تتا‌هیتی الان مشغول چه کاریست؟ دارد ساختن پا را تمام می‌کند...
- پای پ‌ریتانی‌ها را؟
اوماآتا سری تکان داد:
- ماآماآ!

چهره در هم کشید و افزود:

- امروز صبح همهٔ تفنگ‌ها را شکست، غیر از تفنگ خودش را. اما هنوز دو تفنگ در جزیره هست. تفنگ تی و اوآ...

مکئی کرد. چشم به زیر انداخت.

- و تفنگ تیمی.

پرسل بی‌درنگ گفت:

- من تفنگ تیمی را توی چاه انداختم.

اوآتا آهی برآورد، اما واکنش دیگری نشان نداد. پرسل ادامه داد:

- آیا ممکن است زن‌ها تناهیتی را بکشند؟

اوآتا غرید. در واقع به حالتی ناخوشنود هوا را از بینی بیرون دمید.

باز هم این سؤال‌های بی‌رحمانهٔ خاص پریتانی‌ها! رفتار شایستهٔ آدامو کجا رفته؟ نگاهش کرد. روشن بود و گلرنگ، و لکهٔ بزرگی روی شانه‌ها داشت.

جوجه خروس بینوا، تاب آفتاب را نداشت، هیچ نمی‌فهمید، میان آن‌ها درست چون کودکی بود، مدام می‌خواست بدانند از که می‌تواند سؤال کند.

مهربان‌تر شد، دست بزرگش را دراز کرد و بازویش را نوازش کرد. پرسل سربرگرداند و اوآتا نگاهش را دید. آه، آن نگاه نیلگون و زلال! زلال! ای

جوجه خروس من! ای آدامو!

سرانجام گفت:

- به زن‌ها اهانت شده. به من هم اهانت بزرگی شده.

- اما آداب و رسوم این طور حکم می‌کند.

اوآتا با حرارت تمام پاسخ گفت:

- نه، نه! پس از جنگ در درون قبیله، سرها را به نیزه نمی‌کنند.

سکوت برقرار شد. پرسل گفت:

- پس دلیل این رفتارش چیست؟

اوآتا شانه بالا انداخت.

- او از پریتانی‌ها بیزار است. سعی می‌کند از پیروزش شاد باشد.

برای او این هشت سر...

تکائی خورد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. پرسل چانه‌اش را به جلو

نشانه رفت و نگاهش گرمایش را از دست داد. هشت سر. نه سر، یا سر او.

همه پریستانی‌ها خواهند مرد و تاهیتی برآستی شاد خواهد شد...

برخاست و رو به اوماآتا کرد و با صدای پرقدرتی گفت:

- برویم. تو برو تاهیتی را پیدا کن. به او بگو: «آدامو گفته: من به خاندات نمی‌آیم، چون نمی‌خواهم سر پریستانی‌ها را روی نیزه ببینم.» آدامو می‌گوید: «در دل آفتاب به بازار بیا. من آنجا خواهم بود.»
اوماآتا لحظه‌ای در سکوت به او نگریست. آتوته، آن نگاهش چقدر

تغییر حالت می‌داد!

پرسل ادامه داد:

- من با تو به دهکده می‌آیم، در خانه‌ام منتظر جوابش می‌مانم.

همین دیروز و تقریباً در همین ساعت بود که خیابان شرقی را ترك گفته بود تا با زن‌ها پای درخت انجیر برود!... و اکنون، دوباره آنجا بود، بار دیگر به دهکده برمی‌گشت. در سمت راستش خانه میسون دیده می‌شد. اگر به جای آنکه به چپ بپیچد و به خانه برگردد، از خیابان غربی برود، از روبروی همه خانه‌های لوزی خواهد گذشت... چیدن خانه‌های دهکده چه با دقت صورت گرفته بود! نقشه مو به مو پیاده شده بود، تقارن، فاصله میان خانه‌ها و همه قواعد تمدن گام به گام رعایت شده بود... چه پیروزی شگفتی! سازماندهی، تلاش، اراده آفرینش، سلیقه، دوراندیشی، وسواس دوام و انتقال ماترك به فرزندان، همه و همه تحسین‌انگیز بود. چند ماه پیش، در همین جا جنگل بکری بود و بس، اما اکنون، این «کوچه‌ها» و «خیابان‌های» تقریباً مستقیم و تابلوهاشان، این میدان بازار با برجکش، ناقوسش، ساعتش و حوضچه‌هایش که به دست مك لئو ساخته شده بود، این کلبه‌های نازیب، اما محکم، این باغچه‌های پر بار و محصور. هر کس در چهار دیوار خود. هر کس برای خود. همه جدا از هم. هیچ کس چیزی از دیگری نمی‌خواست. همه درها با قفل بسته می‌شدند. و دورتر، در جلگه، نه قطعه زمین حاصلخیز که می‌بایست منبع غذایی نه تن بریتانیایی باشد - اما آن‌ها را کشته بود.

نه تن؟ نه، هشت تن. اگر می‌خواست، می‌توانست مالك قطعه زمینی شود که مك لئو در اختیارش گذاشته بود. سر به زیر افکند. دهانش تلخ و خشك شد. تنها بریتانیایی جزیره!... دست بزرگ اوماآتا را روی شانهاش احساس کرد، همچنانکه در کنارش گام برمی‌داشت و به خانه‌اش نزدیک‌تر

می‌شد، گام‌هایش آهسته‌تر می‌شدند. صدای عمیق و خفه اوماآتا در گوشش طنین انداخت: «غمگین نباش، آدامو.» پرسل غضب‌آلوده سری تکان داد: «غمگین نیستم.» از اوماآتا فاصله گرفت. اوماآتا دستش را از روی شانه‌اش برداشت.

به خانه نزدیک می‌شدند. اوماآتا با وقار گفت:

- من می‌روم.

بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد، با سری استوار و حالتی سرد از او جدا شد. پرسل بی‌صبرانه سری تکان داد. امان از این نازکدلی و این آداب لعنتی‌شان!... در خانه را گشود و حسرت به جانش چنگ زد. وسط اتاق، صندلی‌ای که با دست‌های خود ساخته بود، استوار و محکم ایستاده بود. لوماآتا پیش از آنکه پای درخت انجیر برود، آن را به خانه‌اش آورده بود تا وقتی که او به خانه برمی‌گردد و از نی‌ووا نشانی نمی‌بیند، چیزی به حالت انتظار چشم به راهش باشد.

به باغچه آمد و تا کنار بیشه گل‌های خطمی پیش رفت. چندین بار با صدای بلند نی‌ووا را آواز داد. تقریباً یقین داشت که نی‌ووا مراقب حرکات اوست. می‌دانست که او با شنیدن صدایش از بیشه بیرون نخواهد آمد، می‌خواست به او بفهماند که نگران اوست.

همچنانکه احساس می‌کرد زیر هر برگی چشمان نی‌ووا پنهان شده است، به اتاق رسید، سراپای خود را شست و ریش تراشید. به خانه برگشت، درهای کشویی را گشود، آنگاه، چون احساس می‌کرد که بی‌تابی به جانش چنگ می‌افکند، روی تخت دراز کشید و به نور چشم دوخت. آفتاب در آسمان بود و اوماآتا پدیدار نمی‌شد.

پس از لحظه‌ای زن‌ها آمدند. حرفی نمی‌زدند و پای برهنه‌شان روی سنگ‌های کوره راه صدایی برپا نمی‌کرد. اما، حتی پیش از آنکه در درگاه نمایان شوند، خش خش خاص کمربندهای گیاهی‌شان را تشخیص داده بود. به خانه آمدند، با نگاه‌های اندیشناک یکی پس از دیگری روی او خمیدند و گونه‌های خود را به گونه‌اش ساییدند، بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند. وقتی این کار به پایان رسید، نگاهی با هم رد و بدل کردند و آنگاه گونه‌ای رقص لغزان و تند آغاز شد، گفتمی که از پیش حرکاتشان به ترتیب اولویت تنظیم شده بود.

ئی‌تیا، آوایوهی و ئی‌تی‌هوتا روی تخت نشستند، اولی در سمت راست پرسل، دومی در سمت چپ و سومی پایین پایش. هوروا و توتوماتا، شاید به این سبب که اجازه استفاده از صندلی را به خود نمی‌دادند، آن را نادیده گرفته روی کف اتاق نشستند. و آ، پس از بوسیدن پرسل (کاری که از زمان ازدواج با رئیس بزرگ سابقه نداشت) کنار رفت و چون مهمان شتابزده‌ای که هر لحظه در صدد رفتن باشد، نزدیک در ایستاد. ترتیب نشستن زن‌ها، دوری و آ، احتیاط دوواهیینه‌ای که روی کف اتاق نشسته بودند و حالت آرام و آشنای سه زنی که روی بسترش جای گرفته بودند پرسل را متعجب کرد. یکی از این سه زن، ئی‌تی‌هوتا، بیوهٔ وایت بود، یعنی کسی که تا آن زمان رابطه‌ای با او نداشت. ربع ساعتی گذشت، بی‌آنکه هیچ یک از زنان دهان باز کند. آنگاه اوماآتا رسید، با نگاهی خرسندانه صحنه را که خالی از جدال و تملک نبود، برانداز کرد. او نیز روی تخت، کنار پای پرسل و روبروی ئی‌تی‌هوتا نشست. پرسل قد برافراشت و گفت:

- خوب؟

- تناهیتی منتظرت است.

- حالا؟

اوماآتا به اشاره سر پاسخ مثبت داد.

- کجا؟

- روبروی در پا.

پرسل نگاهش کرد.

- خودش گفته «روبروی در پا»؟

- خودش گفت. نخواست به بازار بیاید.

- چرا این همه طولش دادی؟

اوماآتا به حالتی پر نخوت خاموش ماند و نگاهش را به زیر دوخت. چهره‌اش بی‌حرکت بود. پرسل به خود گفت: «بسیار خوب. سؤال نابجا بود و بعلاوه، کاملاً بیفایده. معلوم است که طولش داده تا ئی‌ووآ را در جریان بگذارد.» برخاست و با صدایی آرام گفت:

- بیا.

وقتی به خیابان غربی رسید، بازوی اوماآتا را گرفت و تندتر گام

برداشت تا زن‌ها را پشت سر بگذارد. در حالیکه روی کلماتش تأکید می‌کرد، آهسته گفت:

- گوش کن. نباید هیچ اقدامی علیه تنهایتی بکنی. هیچ اقدامی.
- اگر تو را زندانی کند، چه؟
- هیچ.

او ماآتا خونسردانه گفت:

- اگر تو را بکشد، چه؟

پرسل نگاهش را به او دوخت. چهره او ماآتا درهم کشیده بود. باز هم از او متنفر می‌شد. پرسل گونه‌اش را به بازویش سایید و گفت:

- خواهش می‌کنم عصبانی نشو...

سکوتی برقرار شد و او ماآتا یکباره با صدایی منقلب گفت:

- ای جوجه خروس من، دائم به خاطر تو می‌ترسم.

پرسل بازویش را محکم‌تر از پیش به دست فشرد.

- یادت باشد که هیچ اتفاقی نباید برای تنهایتی پیش بیاید.
او ماآتا سر تکان داد و آهسته گفت:

- من هم مثل تو نمی‌خواهم... ولی به خاطر تو خیلی می‌ترسم. بعضی وقت‌ها، دلم می‌خواهد بکشمش تا این ترس تمام بشود.

پرسل با قدرت تمام گفت:

- نه، نه، حتی نباید فکرش را هم بکنی.

و پس از لحظه‌ای افزود:

- او هم می‌ترسد.

او ماآتا سر خم کرد.

- درست است. او خیلی شجاع است، اما می‌ترسد. از امروز صبح تا حالا، حتی موقع کار هم اسلحه‌اش را از خودش جدا نکرده. مثل دیوانه‌ها با زن‌ها کار می‌کند. شاید امشب پا تمام بشود.
وقتی به رأس لوزی رسیدند، پرسل ایستاد و بی‌آنکه سر راست کند، گفت:

- برو پیش زن‌ها.

انتظار داشت او ماآتا از دستورش سربیزی کند، اما او بی‌درنگ اطاعت

کرد. پرسل به راه افتاد، زنها در پشت سرش بیست متری با او فاصله داشتند. به راه دیواره رسید.

همچنانکه به خانه تاهیتیایی‌ها نزدیک‌تر می‌شد، درختان روشن می‌شدند، آفتاب گرمای بیشتری می‌گرفت و عرق به پیشانی‌اش می‌نشست. با پشت دست عرق را از چشمانش زدود، و وقتی چشمانش پاک شد، پا را تمیز داد.

پا، از خم کوره راه، چهل متری کشیده شده بود. در واقع چیزی نبود جز نرده‌ای زمخت به ارتفاع سه متر. چوب‌های بلند نرده از زیر در خاک فرو رفته و از بالا به هم بسته بود. اما به این خاطر که عبور از این مانع جز با استفاده از چهار دست و پا امکان نداشت، مهاجم، هنگام عبور از آن نمی‌توانست از سلاحش استفاده کند و به آسانی هدف قرار می‌گرفت. بعلاوه، اگر آتش زدن پا که با چوب تر ساخته شده بود، امکان داشت، انداختن مشعلی به منظور سوزاندن کلبه غیر ممکن بود. فاصله بیش از آن بود که بتوان مشعلی را تا کلبه پرتاب کرد. و اگر هم آتشی در اطراف پا روشن می‌شد، از روزنه‌های کلبه خنثی گذاشتن هر نقشه‌ای آسان بود.

پرسل هنوز به بیست متری پا نرسیده بود که صدای تاهیتی به گوشش رسید:

- بایست!

پرسل اطاعت کرد.

- به زنها هم بگو که بایستند.

پرسل رو به زنان ایستاد، دودست را به هوا برد و کف دست را رو به آنان گرفته، دستور تاهیتی را فریاد زنان تکرار کرد. زمزمه‌های شدیدی از صف زنان برخاست، اما همه فرمان بردند.

پرسل دوباره رو به پا ایستاد. چیزی نمی‌دید. نه چهره‌ای، نه سایه‌ای. فاصله میان چوب‌ها با شاخ و برگ بوته‌های خاردار پر شده بود. صدای تاهیتی دوباره بلند شد.

- بیا.

پرسل قد راست کرد و به راه افتاد. بیست متر. به زحمت بیست متر، استوار ایستاده بود و به تندی گام برمی‌داشت، اما در درون تن منقبضش، خود را سست و ناتوان می‌دید. با دلشوره از خود پرسید: «آیا شلیک تفنگ را

خواهم شنیده؟» نفسش در سینه حبس می‌شد. پی برد که خود راه نفسش را بسته است، هوا را به شدت به سینه فرو برد و سر راست کرد. کشش ماهیچه‌های گردنش را احساس کرد و با طنزی تلخ به خود گفت: «نهمین سر، من نهمین سر را برایش می‌برم...»

پا چنان تند نزدیک می‌شد که پی برد گام‌هایش را لحظه به لحظه سریع‌تر برداشته است. کوشید تا آرام‌تر گام بردارد و از تلاشی که در این راه به خرج می‌داد، به هراس خویش پی برد. به سوی پا گام بر نمی‌داشت، خود را به طرفش پرتاب می‌کرد.

در دو قدمی نرده ایستاد. همینکه بی‌حرکت ماند، پاهایش به لرزه افتادند. مدت زمانی که در نظرش طولانی می‌آمد، سپری شد و یکباره پا جنیدید. در واقع، قسمتی از پا عقب نشست و چرخید و فاصله میان دو چوب را باز گذاشت. در سکوت و ناگهانی بودن این حرکت چیزی نهفته بود تقریباً تهدیدآمیز. صدای تاهیتی برخاست:

- وارد شو.

پرسل گفت:

- گفتم که نمی‌خواهم سرها را ببینم.

- سرها را نخواهی دید.

منظور از این گفته چه بود؟ آیا مجال دیدنشان را نخواهد داشت؟ سکوتی برقرار شد و تاهیتی، چنانکه گفتمی از درون پرسل باخبر شده است، از سرگرفت:

- می‌توانی وارد شوی. حادثه‌ای برای اتفاق نخواهد افتاد.

قول بود یا دام؟ پرسل تلاش کرد تا صدایش را در اختیار گیرد و گفت:

- خودت بیا بیرون.

- نه.

پرسل دست‌هایش را به هوا برد و گفت:

- من اسلحه ندارم.

از میان چوب‌ها و شاخ و برگ چیزی نمی‌دید، اما می‌دانست که تاهیتی کوچکترین حرکتش را هم از نظر پنهان نمی‌دارد.

- نه. من نمی‌خواهم بیرون بیایم.

آشکار بود. می‌ترسید که گلوله‌ای از تفنگ نی‌وآ نصیبش شود.
- پشت این در، در دیگری هست. تو سرها را نخواهی دید.
دالانی بود - یا در واقع سرندی - برای به دام انداختن مهمانان
ناخوانده. دامی برای مهاجمین. درب بیرونی، نقطه ضعف پا بود، به همین
خاطر تاهیتی پشت آن، در دومی ساخته بود. پرسل گفت:
- همین جا که هستیم خوب است. به همین حال هم می‌توانیم حرف
بزنیم.

سکوتی برقرار شد. آنگاه در بیرونی بسته شد. اما این بار حرکت در با
صدا همراه بود. پرسل نفسی کشید. شاید بعمیرد. بعدها معلوم می‌شود. اما يك
نکته روشن است: اسیر نخواهد شد.

تاهیتی با لحنی جدی گفت:

- نی‌وآ کجاست؟

- در بیشه.

- تفنگ دارد؟

لحظه‌ای چند به سکوت گذشت. پرسل گفت:

- چرا از من می‌پرسی؟ خودت که می‌دانی.

- با تفنگ در بیشه چه می‌کند؟

- این را هم می‌دانی.

سپس اندیشید که شاید پاسخش مبهم باشد، و افزود:

- می‌ترسد که تو مرا بکشی.

در انتظار اعتراض تاهیتی بود، اما هیچ نشنید. متحیر بود و اندکی
شرمنده از بی‌مقدمه بودن این پرسش‌ها که از تاهیتیایی بودن نشانی نداشت.

تاهیتی با همان لحن کوتاه و مختصر و آمرانه پرسید:

- تیمی کجاست؟

- نمی‌دانم.

در واقع راست می‌گفت. به معنایی درست بود. و چیزی که در نظرش
باور نکردنی می‌آمد، لذتی بود که از این دروغ ناقص احساس می‌کرد.

- تفنگت کجاست؟

پرسل مردد ماند و از این تردید به خشم آمد.

- من تفنگ ندارم.

چه پاسخ ابلهانه‌ای! پاسخی که می‌توانست به سوءظن تهایتی دامن زند.

تهایتی بی‌درنگ پرسید:

- پس پیش کیست؟

پرسل دوباره مردد ماند و گفت:

- هیچ کس.

و افزود:

- البته، گمان می‌کنم.

این هم ابلهانه بود. و توضیحش از این بدتر. تهایتی گفت:

- آیا تفنگت پیش یکی از زن‌هاست؟

پرسل شانه بالا انداخت و پاسخ نداد. چه لحن خشکی، چه پرسش‌های بی‌رحمانه و بی‌پرده‌ای. از آن مراسم و آن بلاغت مانوفایته اثری نبود. یکباره به علت این امر پی برد. این گفتگو میان دو همسنگ و همسان نبود. استنطاقی بود از یک اسیر جنگی.

در همین لحظه تهایتی گفت:

- تو اسیر منی و من حق دارم تو را بکشم. اما نمی‌کشم. یکی از

قایق‌های پریتانی را بردار و با زنت از اینجا برو.

پرسل پیش از پاسخ گفتن مکثی کرد. صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد.

تهایتی گفت:

- مرد، من حرفی زدم.

سرانجام پرسل توانست بگوید:

- تهایتی، من علیه تو اسلحه به دست نگرفتم. ولی تو می‌گویی: «تو

اسیر منی.» و گذشته از این می‌گویی: «نمی‌کشم.» ولی مرا با زنت، با دختر

رئیس بزرگ توتواو به دریا می‌فرستی که غرق شویم.

نوبت خاموش ماندن تهایتی بود. به دلایل پرسل اعتنایی نداشت، اما

نمی‌توانست نسبت به اشاره پرسل درباره خانواده نی‌وآ بی‌اعتنا بماند.

توتواو و پدر تهایتی برادر بودند، و نی‌وآ دختر عمویش بود و کلمات پرسل

بار مرگ خویشاوندش را بر دوش او می‌انداخت. عاقبت با خشونت‌سی که

می‌کوشید بر آن فائق آید، گفت:

- پریستانی‌ها بدنند. تو باید بروی! ولی اگر خواهرم نمی‌روا می‌خواهد بماند، می‌تواند بماند.

بد دلی در این جمله آشکار بود. تهایتی کوچکترین تردیدی دربارهٔ تصمیم نمی‌روا نداشت. پرسل احساس نومیدی کرد. چه نفرتی، چه سوءظنی... تفاهم امکان پذیر نبود. گفت:

- گوش کن، من علیه تو اسلحه به دست نگرفته‌ام. من با سانوفایته به اردوگاهت آمدم. زخم بر خلاف میل من به بیشه رفته. چرا با من این طور رفتار می‌کنی؟

تهایتی با لحنی پر نفرت گفت:

- تو مرد حيله‌گری هستی. برای همین هم زنده مانده‌ای. ولی باید از اینجا بروی. من نمی‌خواهم پریستانی در این جزیره باشد. سکوتی برقرار شد و پرسل گفت:

- اگر من از رفتن خودداری کنم، چه کار می‌کنی؟

تهایتی بی‌هیچ تردیدی گفت:

- می‌کشم.

- همین الان؟

- همین الان.

پرسل به شاخ و برگ روبرویش خیره شد، اما چیزی ندید، نه برق نگاهی، نه لولهٔ تفنگی، هیچ.

- اگر مرا بکشی، زن‌ها انتقامم را می‌گیرند.

غرش خفیفی از تهایتی به گوش رسید که می‌توانست از سر نفرت باشد، اما کلمه‌ای نگفت. آشکارا، به هیچ وجه در صدد آن نبود تا با کلماتی که پریستانی ممکن بود تکرار کند، زن‌ها را علیه خود بشوراند. پرسل به خود گفت: «مراعات زن‌ها را می‌کند، وگرنه تا حال مرا کشته بود.»

خاموش بود. ترس از وجودش رخت برمی‌بست و ذهنش روشن بود. از چند ثانیه پیش تاکنون وسوسه می‌شد بگوید که: «جزیره همانقدر مال من است که مال توست. من اسیر هیچ کس نیستم. از اینجا نخواهم رفت.» مزیت این واکنش در روشن بودن آن بود، اما در لحظهٔ آخر، از این تصمیم منصرف

شد. اگر طرف مقابل او مک لثو بود، تردید به خود راه نمی‌داد. سرتاسر رفتار مک لثو سنجیده بود. بنابراین پیش بینی اعمالش آسان بود. اما از واکنش تاهیتیایی‌ها چندان اطمینان نداشت. تاهیتیایی‌ها می‌توانستند رفتار حساب شده‌ای داشته باشند. اما همیشه بنا به حساب خود عمل نمی‌کردند. در نیمه راه یکباره دلایلی بسیار مستدل‌تر از پیش می‌یافتند و دلایل پیشین را نادیده می‌گرفتند. مثلاً تاهیتی، علیرغم شهرتش در رعایت احتیاط، در مورد سرها چندان احتیاط به خرج نداده بود. با آنکه به شدت آرزو داشت که جانب زن‌ها را نگاه دارد، آن‌ها را علیه خود برانگیخته بود.

پرسل یکباره به خود گفت: «اگر من تحریکش کنم، ممکن است بپذیرد که بازن‌ها وارد ستیز علنی بشود، فقط به خاطر مسئله حیثیت - یا فقط به خاطر لذت به نیزه کردن سرم.»

با صدایی محکم و کلماتی شمرده گفت:

- بسیار خوب. من خواهم رفت. ولی باید به من مهلت بدهی.

- مهلت را برای چه می‌خواهی؟

- زخم باردار است. نمی‌تواند در قایق روی دریا وضع حمل کند. قبل از

حرکت باید قایق را تغییر بدهم.

- روی قایق چه می‌خواهی بسازی؟

- سقف.

- سقف برای چه؟

- برای اینکه زن و فرزندم از باد در امان باشند.

- این کارت چه مدت وقت لازم دارد؟

- دو ماه.

تاهیتی از شکاف میان چوب‌ها، چهره دشمنش را برانداز می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. آسوده بود که آدامو درخواست او را پذیرفته است. وگرنه، ناگزیر می‌شد او را بکشد، و آنوقت، نه‌آتوآ به دادش برسد! زن‌ها مثل ابلیس به سرش خواهند پرید! ولی آیا تا به حال کسی به این فکر ما‌آماآ افتاده که روی قایق سقف بزند؟ این هم یکی دیگر از حیل‌هایش! می‌خواهد به این ترتیب فرصت به دست آورد. از سوئی دیگر، زن‌ها هرگز نخواهند گذاشت که نی‌وآ تا زمانی که باردار است از جزیره برود.

کوتاه و مختصر گفت:

- مهلتی را که می‌خواهی به تو می‌دهم. اما به زنت بگو به خانه‌ات برگردد.

پرسل پس از لحظه‌ای گفت:

- بسیار خوب. به او خواهم گفتم.

چند ثانیه‌ای در انتظار ایستاد، اما چون نتاهیتی خاموش بود، پرسل روی پاشنه پایش چرخید.

همینکه به زن‌ها رسید، آهسته گفت: «در خانه‌ام همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد.» و به راهش ادامه داد. واهینه‌ها به دنبالش به راه افتادند. نمی‌خواست آن‌ها، زیر دیوارهای پا، در گوش‌س نتاهیتی، اشک و آه به راه بیندازند.

به تندی گام برمی‌داشت. متحیر بود که چرا آسوده و حتی شادمان است. اما، وای از روپرو شدن با اقیانوس در زورقی به ارتفاع هشتاد سانتی متر!... ولی دست به کار خواهد شد و بخت خود را خواهد آزمود. از هنگامی که جنگ برپا شده بود، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، شل سگ به این سو و آن سو دویده بود. در دریا، او خواهد بود و امواج سهمناک، اما دست کم از گزند آدمیان مصون خواهد بود.

دست روی دسته صندلی‌اش گذاشت، درهای کشویی را به روی آفتاب گشوده از نشستن در کلبه‌اش احساس امن و آسایش داشت. انفجار احساسات دردآلودی که در زن‌ها پیش بینی کرده بود، به وقوع نپیوست، شاید به این خاطر که مهلت دو ماهه در نظر تاهیتیایی‌ها طولانی‌تر از آن بود که این همه بیشتر ناله سردهند، شاید هم این امر ناشی از نوعی بی‌قیدی بود که در حالاتشان پدیدار می‌شد. در رفتارشان نشانه‌ای از اندوه به چشم نمی‌آمد، بیش از هر چیز خشکی و بی‌حرکتی بود. بسیار اندک و بی‌شور و حرارت حرف می‌زدند. با این همه، شاید هم چون صبح آن روز اشک ریخته بودند، اینک چشمه اشک‌هاشان خشک شده بود.

وقتی نمی‌توان به لحنی خالی از شوخی گفت که نتاهیتی سی سال دارد، در نتیجه پیر است و شاید پیش از عزیمت آدامو بمیرد، شادمانی قدیمی دوباره به میان همه راه گشود.

حادثه دیگری در پی آن رخ داد که اندکی از اندوهشان کاست. این دو پرسش بیش از هر چیزی به زبان واهینه‌ها می‌آمد: اگر آدامو از رفتن خودداری کند، آیا ممکن است تاهیتی آدامو را بکشد؟ آیا آدامو حق دارد عزیمت از جزیره را بپذیرد؟ بحث به پایان می‌رسید که هوروا یکباره شیبه کشید و با حرارت به و آ گفت که چون او به پرسش نخست پاسخ مثبت داده است، احمقانه است که به پرسش دوم پاسخ منفی بدهد. در واقع، اگر آدامو مطمئن می‌بود که در صورت امتناع کشته خواهد شد، دلیلی برای «نه» گفتن در دست نداشت. این مناظره بی‌اثر ماند: و آ نمی‌خواست میان این دو معضل رابطه‌ای برقرار کند. هوروا که به خشم آمده بود، شانهمایش را گرفت و با چشمان آتشبار و منخرین تپنده، چنان تکانش داد که اواماتا فریاد برآورد: «آئوئه! و آ باردار است!» با این حرف، و آ به حال خود دل سوزانید و گریه را سرداد. هوروا پوزش خواست و او را در آغوش گرفته به بوسیدن و بوسیدنش پرداخت.

پس از آن سکوت برقرار شد، سکوتی سنگین‌تر و غم‌انگیزتر از همیشه. اواماتا از جا برخاست و گفت که باید بی‌درنگ دست به کار شد، مخصوصاً برای کار آب و صید ماهی.

وقتی که می‌خواستند برای گروه آب تعداد نفرات را بشمرند، لحظه دشواری سپری شد. هشت ماه پیش، بیست و هفت مسافر از قایق بزرگ پیاده شدند. طی سه روز گذشته چهارده تن مرده بودند! هشت پریتانی، پنج مرد تاهیتیایی و یک زن تاهیتیایی. و اکنون فقط سیزده تن در جزیره باقی بودند: یک پریتانی، یک مرد تاهیتیایی و یازده واهینه.

قرار بر این شد که و آ و ئی و و آ را از کار آب معاف کنند، و نیز تاهیتی را، به این دلیل که حاضر نبود از پا بیرون بیاید. به اتفاق آراء آدامو را نیز کنار گذاشتند، چونکه در غیر این صورت در برابر تاهیتی از وجهه‌اش کاسته می‌شد. بنابراین کار آوردن آب به عهده یک گروه هشت نفری زنانه قرار گرفت که می‌بایست یک روز در میان به این کار بپردازند. هرچند که این برنامه هیچ جنبه مفروضی نداشت، اما همگی به صورتی چشمگیر از آن استقبال کردند و هیچ گلایه‌ای شنیده نشد.

در مورد صید ماهی نیز چون نمی‌توانستند از تاهیتی بهره گیرند، بنا به

همان دلایل پیشین، تصمیم گرفتند که این کار را به آدامو واگذار نکنند، بلکه به عهده هوروا بگذارند. هوروا ماهیگیری به روش پربتانی را از مک لئو فرا گرفته بود و به نوبت به همراهانی که برمی‌گزید، می‌آموخت.

مسئله جا و مکان تردید بیشتری را به همراه داشت، اما چنان راز آمیز بود که پرسل می‌بایست همه دقت خود را برای گشودن رازش به کار گیرد. اوماآتا مسئله را به روشنی مطرح کرد: آیا می‌خواهند هر يك به تنهایی در خانه خود زندگی کنند، یا اینکه دو به دو، یا حتی سه به سه با هم باشند؟ پس از آن، نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند، هیچ يك از زنها نمی‌خواست نظر خود را درباره جنبه نظری مسئله بیان کند. سرانجام نی‌تیا آغاز سخن کرد و گفت که در مورد او خانه‌ای در بین نیست، می‌تواند یا به خانه آموره‌ای بخت برگشته برود یا، اگر بخواهند، با یکی از زنها همخانه شود. نی‌تیا بی‌آنکه به کسی نگاه کند این کلمات را به زبان آورده بود و فروتنی حرکاتش نشان می‌داد که رفتارش تا چه اندازه اصلاح شده است. پس از آن سکوتی طولانی برقرار شد و مشاوره‌ای با نگاه و حرکات سر انجام گرفت که معنایش برای پرسل یکسره غریبه بود. آنگاه اوماآتا گفت که اگر نی‌تیا نمی‌ترسد که هنگام غلت زدن‌هایش زیر تنه‌اش له شود، بسیار خوشحال خواهد شد که بسترش را با او تقسیم کند. سپس، هوروا که همچنان از کرده خود پشیمان بود، گفت که دلش می‌خواهد از و آ پرستاری کند، حال، یا در خانه خود یا در خانه و آ. و آ بی‌درنگ گفت: «در خانه من»، با لحنی که حاکی از آن بود که خانه هوروا، با همه گنج‌هایش خانه‌ایست به مراتب پست‌تر از خانه او. دوباره مکثی کوتاه همراه با چرخش نگاه‌ها برقرار شد، آوایوهی گفت که طبعاً دوست دارد نی‌تی‌هوتا به خانه او بیاید. معنای این «طبعاً» گویی که در نظر همه روشن بود، اما پرسل چیزی از آن در نمی‌یافت. لحظه‌ای همه شرمسار شدند، چون می‌دیدند که توئوماتا اضافی و تنه‌است. به دلایلی که از نظر پرسل پوشیده بود، به نظر می‌رسید که نه اوماآتا می‌تواند نفر سومی را در خانه‌اش بپذیرد و نه آوایوهی. می‌بایست مدت زمانی بگذرد تا هوروا که در اندیشه پرستاری از و آ بود بی‌بود که باید توئوماتا را به خانه دعوت کند. با خوشرویی تمام همین کار را هم کرد. اما وقتی و آ زبان به اعتراض گشود که خانه‌اش کوچکتر از آن است که سه نفر بتوانند در آن اقامت کنند، نزدیک بود همه چیز در هم

بریزد. هوروا از این اعتراض چنان به خشم آمد که کمر و آ را رها کرد و دوباره شانه‌هایش را به قصد تکان دادنش به چنگ گرفت. اوماآتا مداخله کرد. با دو جمله توئوماتا را در خانه هوروا جای داد، و آ را شب‌ها در خانه هوروا و روزها در خانه خود.

همچنین تصمیم گرفتند تا آشپزی را دوباره به صورت دسته جمعی انجام دهند و بار دیگر تنور مشترک بازار را به راه بیندازند. پرسل از خود می‌پرسید که آیا زن‌ها در صدند برای تناهیتی نیز سهمی در نظر گیرند یا نه، اما مجال نیافت تا اندیشه‌اش را تا به آخر ادامه دهد. پاسخی ضمنی پیدا شد. نمی‌توانستند برای بردن سهم «آدم‌های پا» (با همین عبارت بود که به آن‌ها اشاره می‌کردند) در نظر گرفتند. پرسل این انتخاب را می‌ستود. نمی‌توانستند سخاوتمند و ماهر بود و در عین حال می‌توانست هم امتیازی برای تناهیتی باشد و هم راه نفوذی از جانب زن‌ها.

طی این گفتگو، پرسل دخالت نکرد، احساس نمی‌کرد که مداخله‌اش لازم باشد. آشکار بود که مادرسالاری در جزیره حکمفرما می‌شود و زن‌ها، بی‌های و هوی و بی‌ادعا، حکومت دهکده را به دست می‌گیرند. همه چیز به صورتی منطقی و سریع، با چند کلمه و با حداقل برخورد سامان یافت. اوماآتا برای اختتام جلسه علامتی داد. وقتی همه زن‌ها بیرون رفتند، پرسل او را در آستانه در نگه داشت. واهینه‌ها بی‌آنکه سربرگردانند، به راه خود رفتند. پرسل آهسته گفت:

- اوماآتا، می‌خواهم نمی‌ووا را ببینم.

اوماآتا به بی‌شده روپرویش چشم دوخت و چیزی نگفت. پرسل دوباره بی‌تابانه گفت:

- شنیدی؟

اوماآتا نگاه چشمان درشتش را روی او انداخت و گفت:

- شنیدم.

اوماآتا طی برگزاری جلسه جنب و جوش زیادی از خود نشان می‌داد. اما اینک نگاهش رنگ اندوه به خود گرفته بود، چنانکه گفتی چیزی در درونش خاموش شده است.

- خوب؟

- مرد، می‌دانم از ئی‌ووآ چه می‌خواهی. او قبول نخواهد کرد.
- به او بگو که می‌خواهم ببینمش.
- ئی‌ووآ نمی‌خواهد.
- پرسل با خاطری آزرده و به آهنگی سرشار از تردید گفت:
- نمی‌خواهد؟
- اوماآتا به حالتی بی‌اعتنا گفت:
- نه. چرا ترا ببیند؟ که درخواست را رد کند؟
- درخواستم منطقی است.
- اوماآتا سر نکان داده نگاه اندوهگینش را چنان به دور دست دوخته بود
- که گفتی می‌تواند قلب بیشه را بشکافد و به قلب تاهیتی برسد.
- نه. نه. الان منطقی نیست. شاید بعدها منطقی باشد.
- پرسل با لحنی خشک گفت:
- خودم باید تشخیص بدهم که کی منطقی است و کی نیست.
- اوماآتا به سویس سرخم کرد و لبخندی به لب آورد.
- ای جوجه خروس من، تاهیتیایی‌ها را که بهتر می‌شناسد؟ تو یا ما؟
- پرسل پس از لحظه‌ای گفت:
- من قولی به تاهیتی داده‌ام.
- اوماآتا شانه‌های فراخش را بالا برد و گفت:
- آتوئه، او خواهد فهمید که ئی‌ووآ خیال آمدن ندارد.
- چطور خواهد فهمید؟
- من به زنها خواهم گفت.
- پرسل حیرت زده سر راست کرد.
- اوماآتا، تو فکر می‌کنی که یکی از زن‌ها... ولی، غیر ممکن است! او هرگز از پا بیرون نمی‌آید.
- اوماآتا نیم لبخندی به لب آورد.
- لازم نیست بیرون بیاید.
- ئی‌تی‌هوتا؟...
- نه، نه. ئی‌تی‌هوتا فقط غذایش را می‌برد. همین. آتوئه، او از ماهی هم ساکت‌تر است! برای همین هم انتخابش کرده‌ام.

پرسل لحظه‌ای خاموش ماند، یکبار به خود گفت: «دالان نه تنها راه دفاعی است، بلکه پاگرد هم هست. زنی که به دیدنشان می‌رود، می‌تواند تاهیتی را ببیند، بی‌آنکه چشمش به سرها بیفتد. شرف کسی جریحه‌دار نمی‌شود...»

دستش را روی ساعد او مآتا گذاشت.

- برای همین به زن‌ها پیشنهاد کردی دو به دو در خانه‌ها بخوابند؟

- حتی سه به سه.

آشکار بود. او به دیدار گروه سه تنه خیابان غربی می‌رفت، به دیدن تونوماتا، هوروا، و آآ. یا دقیق‌تر به دیدار هوروا. هوروا که «در زمان اسکلت، حتی در زمان او بیلی...» پس به گفته‌های ئی‌تیا می‌توان اعتماد کرد: او برآستی از همه جا باخبر است. با صدای بلند گفت:

- هوروا؟

او مآتا گفت:

- ئی‌تیا را پیش تو می‌فرستم، کوچولوی من. امروز توبت ئی‌تیاست که

غذایت را بیاورد.

پشت به پرسل کرد و دور شد. پاسخ نگفتن به سؤال آخر او مایه حیرت پرسل نبود، بلکه جای تعجب داشت که آن همه گفته است. شاید در این امر نکته‌ای نهفته بود. می‌خواست از این طریق به او بفهماند که همه زن‌ها قابل اعتماد نیستند...

پرسل پس از صرف غذا به خواب کوتاهی فرو رفت. وقتی بیدار شد، دریافت که ئی‌تیا ناپدید شده است. چند تخته روی شانه گذاشت، ابزارش را برداشت و به سوی خلیج بلاسوم به راه افتاد. هنوز پانزده قدمی در خیابان غربی برداشته بود که او مآتا، ئی‌تی‌هوتا و آواپوهی به او پیوستند. بی‌درنگ به خود گفت: «لابد مراقبم هستند. دور و بر خانام کشیک می‌دهند.» واهینه‌ها تخته‌ها را از شانه‌اش برداشتند و حتی اگر رضایت می‌داد، ابزار را هم از دستش می‌گرفتند. راه دیواره از فاصله بیست متری پا عبور می‌کرد و پرسل پی برد که در تمام مدتی که در اطراف پا بوده، زن‌ها میان او و نرده حائل شده‌اند.

در پای دیواره غاری بلند و عریض اما کم عمق وجود داشت که

پناهگاه سه قایق بلاسوم بود. قایق‌ها آنجا از آفتاب و باد جنوب غربی، تنها باد تند جزیره، در امان بودند. در برابر دیواره، در این محل، يك رشته صخره گسترده بود که رفته رفته زیر ماسه‌ها فرو رفته بود، به نحوی که موج دریا، حتی هنگام مد نمی‌توانست به پای غار برسد. اما با این وجود، قایق‌ها را به حکم احتیاط با يك رشته طناب و چنگک بسته بودند. هر سه قایق را در بهار ساییده دوباره رنگ زده (بلاسوم به خاطر سفر طولانی‌اش مقدار زیادی رنگ را برای آرایش سرپایش در انبارهای خود ذخیره داشت) و بادقت زیر چادرها پوشانده بودند. در دو دیواره سنگی، در دمتری کف غار، ستون‌های دکل و بادبان‌ها قرار داشتند.

پرسل چادرها را برداشت و به دقت قایق‌ها را واری کرد. گهگاه تیغه چاقویش را در چوب فرو می‌برد. هیچ قسمتی را پوسیده ندید. هر سه قایق سالم بودند. اما موربانه چند جای دو عدد از قایق‌ها را سوراخ کرده بود. فقط یکی از آن‌ها دست نخورده بود و لبه‌اش به جای آنکه مانند دو قایق دیگر دو قطعه چوب ساده باشد، فاق و زیانه داشت. پرسل این يك را برگزید.

با کمک اوماآتا و آوابوهی دکل را برپا کرد، بادبان فرعی را بست، فاصله میان بادبان فرعی و کف قایق را سنجید. ارتفاع يك متر و سی و پنج سانتی‌متر بود، مصمم شد اتاقک را تا يك متر و بیست سانتی‌متری بالا بیاورد و حاشیه‌ای پانزده سانتی‌متری را برای حرکت بادبان فرعی آزاد بگذارد. چون کف قایق تا لبه‌اش هشتاد و پنج سانتی‌متر فاصله داشت، ارتفاع اتاقک از لبه قایق چهل سانتی‌متر می‌شد. ارتفاع ناچیز بود، اما تعادل قایق را بر هم نمی‌زد. ارتفاع درون اتاقک تا سقف بیش از يك متر و بیست سانتی‌متر نبود، که هرچند اندک بود، اما دست کم هنگام نشستن مانع آسایش نبود.

چون سرتاسر قایق هفت متر طول داشت، پرسل تصمیم گرفت طول اتاقک را به پنج متر و هشتاد سانتی‌متر برساند. قسمت روباز قایق به يك متر و بیست سانتی‌متر محدود می‌شد. در واقع، این قسمت بی‌سقف را خوش نداشت، در نظرش نقطه ضعف قایق بود، امواج از آنجا به درون می‌ریختند و در هوای توفانی خطرناک می‌شد. ترجیح می‌داد سرتاسر قایق را مسقف کرده راه ورود را با حفره‌ای به اندازه عبور يك تن در تنه قایق تعبیه کند. اما از این اندیشه دست شست، چون در این صورت روی قایقی به این کوچکی و

با این ارتفاع ناچیز، موقعیت سکاندار که بیوسته زیر ضربات امواج قرار می‌گرفت، بسیار دشوار می‌شد.

ابتدا به فکر ساختن اتاقکی افتاد با دو راهرو جانبی برای رسیدن به دماغه. اما پس از تأمل تصمیم گرفت تا سقف را از دو سو تا لبه قایق ادامه دهد. سقف یکپارچه می‌شد و این امر کار ساختن را آسان‌تر می‌کرد و استحکام بیشتری به قایق می‌داد، و نیز در زیر، در اتاقک، فضای بیشتری در اختیار سرنشینانش می‌گذاشت.

وقتی این تصمیم قطعی شد، به دو انحنای عرشه پرداخت. قایق می‌بایست از طول مقعر باشد و از عرض محدب. در وهله نخست، انحنای طولی مسئله‌ای ایجاد نمی‌کرد. اگر در لبه قایق به دنبال هر یک از قطعات عرضی قطعاتی به ارتفاع چهل سانتی‌متر را افزوده آن‌ها را از دماغه تا ابتدای محوطهٔ روباز به هم ببندد، نتیجهٔ مطلوب به دست خواهد آمد. کار روی عرض قایق، کاری ظریف‌تر بود، می‌بایست تیرهایی را تاب بیاورد که روی دو سوی کشتی متصل می‌شد و می‌بایست انحنای آن را محاسبه کند. پرسل به خاطر می‌آورد که این انحنا تاب نام دارد و او به صورتی تقریبی محاسبه‌اش را آموخته است، اما خاطراتش به همین جا خاتمه می‌یافت. به یاد مک لئو افتاد و با کمال تعجب دریافت که به حالش افسوس می‌خورد. این اندیشه را کنار زد، یادداشت برداشت تا کتاب‌های کشتی را بررسی کند، و حل مسئله را به بعد واگذاشت.

نوشت افزار با خود آورده بود و به منظور کشیدن طرحی اندازه گرفتن ابعاد را آغاز کرد. وقتی کارش به پایان رسید، دریافت که روی ساحل کاری ندارد و آوردن ابزار کار بیفایده‌ای بوده است. نخستین هدفش این بود که نقشهٔ اتاقک را بکشد، تاب تیرها را محاسبه کند و طرح را با گچ روی کف کلبه‌اش ترسیم کند.

به ساحل آمد و با نگاه به دنبال زن‌ها گشت. لحظه‌ای بی‌آنکه آن‌ها را ببیند، سپری شد، آنگاه شانه‌های گرد و نیرومند او ماآسا از چنبر عظیم کف‌های موج سربرآورد. دو سر قهوه‌ای که در کنار او ماآتا به سر کودکان می‌مانستند، نمایان شدند. بازویی از آب بیرون آمد، تکان خورد و سه صدای همنوا و اوج گیر شنیده شد: «آ - دا - مو! آ - دا - مو! آ - دا - مو!» طنین

این آواز از صخره‌ای به صخره دیگر تا آن سوی خم دیواره بازتاب یافت. پرسل بی حرکت ماند. امید داشت که زن‌ها دوباره نامش را به آواز بخوانند. در مقابلش سایه دیواره بلند می شد، چنان بود که گفتمی حرکتش به چشم می آید. و پرسل گمان کرد که می تواند گردش زمین را در فضا احساس کند، زمین که آدمیان و جنایاتشان را روی پوسته خاکی اش با خود می کشد. «آ-دا-مو! آ-دا-مو!» این نوای غریب لرزه‌ای به ستون فقراتش انداخت. همه اعضایش به لرزیدن افتادند. چه زیبایی دردناکی! واهینه‌ها گیسوان بلند سیاهشان را روی شانه‌ها ریخته چون نخل‌ها بازو تکان می دادند، گویی که پرسل در نیمکره‌ای دیگر بود، دور از آن‌ها، در آن سوی دنیا.

برهنه شد و روی ماسه سرخ به سوی زنان دوید. شیب ساحل تند بود و او با سرعتی دیوانه‌وار می دوید، از زیر سایه‌سار دیواره گذشت، ماسه رنگ اخراپی به خود گرفت، دریا نیلگون و زلال بود، وقتی سر در آب فرو برد، سرمای چندانی احساس نکرد. موج او را تا اوج شگفت‌آوری به بالا پرتاب کرده در گردابی از کف و آب نیلگون تیره در هم پیچید و با نیرویی غول آسا به خاک کوفت.

کمی دیرتر او به تنهایی روی ماسه‌ها دراز کشیده بود، زن‌ها هنوز در آب بودند. هوروا، واآ و توتوماتا به آن‌ها پیوسته بودند. با آنکه آفتاب به زیر می رفت، اما پرسل سوزشش را روی شانه‌هایش احساس می کرد، به پشت برگشت، چشم‌ها را بست و دست‌هایش را روی پیشانی اش گذاشت تا سایبان چشمانش شود. لب‌ها را به هم فشرد. آه که نمی خواست به چیزی بیندیشد! لحظه‌ای سپری شد. چیزی نمی دید جز سرخی درون پلك‌هایش و حلقه‌هایی که در درون سرخی گرم بازی بودند.

یکباره صدای نیرومندی در گوش‌هایش طنین انداخت. به خود لرزید، دست‌ها را از پیشانی برداشت و چشم گشود. ابتدا هیچ نبود جز دلشوره مبهم، سیئه سنگین و گلوی گره خورده اش. آنگاه یکباره واقعیت چون دشنه‌ای به قلبش نیش زد: «مهانی مرده است.» پرسل به اطرافش چشم دوخت. هیچ چیز دگرگون نبود. آفتاب حضور داشت. دریا. ماسه‌ها. صدای زن‌ها. سایه دیواره. زمین می چرخید و می چرخید. زمین! زمین به چه کار می آید؟ پرسل چون صدفی خالی روی ماسه‌ها افتاده بود. آری، درست همین بود. صدفی

خالی. کلامی دیگر گویای حالتش نبود. تهی بود، تهی... سربرگرداند، نفس-
زنان انگشتانش را به ماسه‌ها فرو برد. غیابش مهیب بود. نمی‌توانست اشکی
بریزد.

پس از لحظه‌ای، برخاست و دوباره به آب زد، بار دیگر، موج او را
درغلتاند، اما رنگ آبی موج به نظرش تیره‌تر آمد و هراسناک‌تر. وقتی که آب او
را به بالا برد و زیر موج دیگر فرو رفت، احساس آسودگی کرد. همینکه ماسه
را زیر پا احساس کرد، به دویدن افتاد تا از موج بازگشت بگریزد. از نفس
افتاده ایستاد، زن‌ها روبرویش بودند، در دایره‌ای روی ماسه نشسته به
گیسوان خیس خود شانه می‌زدند. ئی‌تیا از پای دیواره به سویش می‌دوید،
روی ساحل گسترده خرد می‌نمود، دیواره بزرگ سنگی در پشت سرش سر به
آسمان می‌سایید. در لحظه‌ای که به او نزدیک می‌شد، راهش را کج کرد، به
آفتاب پا گذاشت، چند متری دوید و خود را در بازوان اوماآتا انداخت. چند
لحظه‌ای آنجا ماند، نفسش را باز یافت، آنگاه خم شد و در گوشش چیزی
گفت. اوماآتا با صدای بلند گفت:

- آدامو، ئی‌وآ نمی‌آید.

زن‌ها از شانه زدن باز ایستادند و همه نگاه‌ها به سوی پرسل برگشت.
پرسل خاموش بود. نگاهش از ئی‌تیا به اوماآتا در آمد و شد بود. سرانجام رو
به ئی‌تیا کرد و گفت:

- تو دیده‌ایش؟

ئی‌تیا با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

- من دیدمش و با او حرف زدم. نمی‌آید. نمی‌خواهد تفنگش را تحویل
بدهد.

پرسل نگاهش را به زیر انداخت و خاموش ماند. هیچ چیز تازه‌ای
وجود نداشت، مگر اینکه اوماآتا و ئی‌تیا از پیش صحنه سازی کرده‌اند تا در
حضور همه زن‌ها بگویند که ئی‌وآ نه در صد بیرون آمدن از بیشه است و نه
می‌خواهد سلاحش را به تناهیتی تحویل بدهد. ئی‌تیا گفت:

- چیز دیگری هم هست. ولی اول باید شنا کنم.

از جا برخاست و خود را به دل امواج پرتاب کرد. در پیچاپیچ مهیبی از
کف فرو رفت، پاهایش نانیه‌ای بعد بیرون آمدند و کف پای روشنش لحظه‌ای

پدیدار شد. زن‌ها با حرکات آرام و خبره‌شان شانه‌زدن به گیسوان خود را از سرگرفتند، حرکاتی که در مواقع عادی در نظر پرسل لذت بخش می‌آمد. نشست. خط سیاه سایه دیواره نزدیک‌تر می‌آمد. اکنون فقط در چند متری واهینه‌ها بود و همچنانکه مد از سوی دیگر بالا می‌آمد، چنین می‌نمود که گروه کوچکشان به جزیره کوچکی از ماسه پناه برده است، جزیره‌ای که هر لحظه بیم آن می‌رفت تا زیر مد و سایه فرو رود. پرسل به خود گفت: «ذهنم آشفته است. ترس را همه جا می‌بینم.» به زنان نگریست. آن‌ها خود را به دست خواب و خیال خام نمی‌سپردند. آن‌ها از خود بس مطمئن بودند، به خوبی می‌دانستند نقش‌شان چیست! با نگاه به دنبال و آگشت. هوروا، برای آنکه زحمت بلندکردن بازوان را از دوش و آ بردارد، به گیسوانش شانه می‌زد و و آ، یا سر به عقب انداخته خود را در اختیارش می‌گذاشت. در سرپایش احساس آسودگی خوانده می‌شد، گسترده بود و شکفته و تابان از سلامت و بارداری. چون بت مادری در میان زنان نشسته بود. صبح آنروز تانه‌اش مرده بود. بر چهره‌اش مهر اندوه نقش بسته بود، اما خطوط سنگین و خسته‌اش درهم نرفته بود. نیم لبخندی لبانش را از هم می‌گشود و دست‌ها را روی شکم برآمده‌اش گذاشته با شادی به دوردست‌ها می‌نگریست.

پرسل رو به دریا کرد، ئی‌تیا از آب بیرون می‌آمد، تن زیبایش خیس بود. به حالتی پرابهت چون بازیگری که به صحنه وارد شود به جمع زنان نزدیک شد، وقتی همه نگاه‌ها به سویش برگشت، با کلماتی شمرده گفت:

- تتاهیتی از پا بیرون آمده.

واکنشی دیده نشد. ئی‌تیا از سرگرفت:

- من دیدمش!... داشتم به ساحل می‌آمدم که در پا باز شد، آتوئه، ترسیدم، پشت بیشه‌ای مخفی شدم و تایاتا را دیدم که بیرون می‌آید، بعد راه‌ها، بعد فائی‌نا و آخر همه تتاهیتی که تفنگش را دستش گرفته بود.

به حالتی شکوهمند از سخن باز ایستاد، به نظر می‌رسید که منتظر پرسشی است، اما هیچ کس چیزی نگفت و او از سر گرفت:

- در را بست و چیزی به تایاتا گفت و او روبروی در ایستاد. آتوئه، تایاتا خیلی رام شده، مطمئنم که کتکش را نوش جان کرده! بعد، تتاهیتی از کنار پا به طرف دریا به راه افتاد و بعد از مدتی از طرف دیگر بیرون آمد.

دو سه ثانیه سپری شد، و اوماآتا گفت:

- پس پا را تمام کرده.

همه نگاهی رد و بدل کردند، اما چیزی نگفتند. هوروا که یالش را

می‌جنباند، گفت:

- من اگر جای تو بودم، مخفی نمی‌شدم. خودم را نشان می‌دادم و

می‌گفتم: «يك بار ديگر به تو می‌گویم، مرد، سر تانهام را از نیزه بردار!»

ئی‌تیا سر به زیر انداخت و ساعدش را روی چشمانش گذاشت. تقریباً

آهسته گفت:

- سر تانه من روی نیزه نیست.

او تنها زنی بود که می‌توانست این جمله را به زبان آورد. برای حفظ

آبرویش می‌بایست می‌گفت. اما در عین حال شرم داشت که با گفتن این

جمله در نظر دیگران متکبر جلوه کند. پرسل که از جا برمی‌خاست، گفت:

- وقت برگشتن است.

به ئی‌تیا نزدیک شد، دست روی شانه‌اش گذاشت و لب‌هایش را به

گونه‌اش سایید.

آن شب، باز هم ئی‌تیا غذایش را آورد. وقتی غذا به پایان رسید، شب

فرو افتاده بود، ئی‌تیا دوته دوته‌ای برافروخت و روبروی دریچه گذاشت تا

توپا پاهوها را دور کند و سه دوته دوته دیگر را برای مطالعه آدامو روی میز

گذاشت و درهای کشویی را بست. پرسل سر برگرداند و پرسید:

- چرا درها را بستی؟ هوا خوب است. مهتابی است.

ئی‌تیا چهره در هم کشید.

- اوماآتا گفته.

پرسل نگاهش کرد.

- اینجا چه کسی دستور می‌دهد، اوماآتا یا من؟

اما ئی‌تیا، قد برافراشته و استوار چون سرباز ریزه‌ای روبرویش

ایستاده بود.

- اوماآتا گفته: «وقتی اتاق را روشن کردی، درهای بزرگ را ببند.»

- چرا؟

- ممکن است تنه‌ای از باغچه به طرفت تیراندازی کند.

آن‌ها فکر همه چیز را کرده بودند. نکند دوته دوته روبروی دریچه فقط به این خاطر آنجاست که دشمن نتواند درون کلبه را ببیند؟ پرسل مطالعه‌اش را از سر گرفت. ئی‌تیا بی‌آنکه از جا بجنبد یا چیزی بگوید چهار زانو روی تخت نشسته و دست راست را روی زانوان گذاشته بود. پرسل حتی نفس‌هایش را هم نمی‌شنید. هر بار که سر از کتاب برمی‌داشت، می‌دید که چشمان قهوه‌ای بی‌تابش را به او دوخته است. چشمانش اندوهگین بودند، اما نور ملایم دوته دوته‌ها چهره کوچکش را گردتر و شیرین‌تر می‌نمود. سرانجام پرسل به زبان انگلیسی گفت:

- چرا نمی‌روی بخوابی؟

می‌دانست هر گاه که به انگلیسی او را خطاب قرار می‌دهد، تا چه اندازه شادمانش می‌کند. ئی‌تیا بی‌درنگ گفت:

- می‌روم.

روی تخت دراز کشید. پرسل نگاهش کرد.

- منظورم این بود که به خانه اوماآنا بروی و بخوابی.

ئی‌تیا با همان لحن گرفته گفت:

- امشب آنجا نمی‌روم.

دو دستش را روی سینه‌اش به هم گره زد و چون خفته‌ای بی‌حرکت ماند. پرسل از جا برخاست و چند قلمی در کلبه برداشت. آشکارا، این هم یکی از چیزهایی بود که بی‌مشورت با او در جزیره تصمیم می‌گرفتند. چشمان ئی‌تیا به او دوخته بود. پرسل پشت به او کرده نشست و مطالعه‌اش را از سر گرفت.

پس از چند لحظه‌ای دریافت که صفحه‌اش ورق نمی‌خورد. از جا برخاست، کتاب را به یکباره بست، چند بار طول و عرض اتاق را پیمود، آنگاه آمد و در کنار ئی‌تیا دراز کشید. ئی‌تیا بی‌درنگ روی پا ایستاد، سه دوته دوته روی میز را خاموش کرد، و دوته دوته کنار دریچه را روشن گذاشته روی تخت به جای اولش بازگشت.

پرسل پس از چند لحظه‌ای گفت:

- ئی‌تیا، آیا ناراحتی؟

- ناراحت؟ چرا؟

- خودت خوب می‌دانی چرا.

ئی تیا به سویس سربرگرداند. پرسل زیر نور تنها دوئه دوئه روشن، فقط انحنای گونه‌هایش را می‌دید. چشمانش در تاریکی فرو رفته بود. اما وقتی که حرف زد، پرسل از صدایش پی‌برد که او را رنجانده است.

- چرا این سؤال را کردی؟ در تاهیتی کسی از این جور چیزها حرفی نمی‌زند.

او نیز دریچه‌های دلش را فرو بسته بود. غیر قابل نفوذ بود. «کسی از این جور حرف‌ها نمی‌زند...» جونو می‌میرد، اوما آتا شبی را ناله کنان سحر می‌کند، و همین. دیگر هرگز حتی نامش را به زبان نمی‌آورد. چنان رفتار می‌کند که گویی او از صفحه ضمیرش پاک شده است. همه زن‌ها چنان رفتار می‌کردند که گفتم حتی نام تانه‌هاشان را هم از خاطر زدوده‌اند. و با این همه، این امر را نمی‌توانست بی‌قیدی بنامد. نه، یقیناً نه. به طریق اولی رواق‌گرایی بود. نسبت دادن این کلمه بیگانه به زن‌های تاهیتیایی غریب می‌نمود.

نیمه‌های شب پرسل در اثر صدایی خفیف از خواب بیدار شد. چشم گشود و گوش داد، اما حتی وقتی نفس در سینه حبس می‌کرد، نمی‌توانست دریابد صدا از کدام سمت می‌آید.

ئی تیا حرکتی کرد، صدا قوی‌تر شد، پرسل به سوی او سربرگرداند. ئی تیا بود که می‌گریست.

پرسل مدتی دراز بی‌حرکت ماند. می‌ترسید که میادا ئی تیا پی‌برد که او صدای گریه‌اش را شنیده است و بار دیگر از او برنجد. با حرکاتی کند، چون کسی که در خواب بجنبید، دستش را زیر سر ئی تیا برد و او را به سوی خود کشید. دیگر چیزی نمی‌شنید، اما زیر دست چپش لرزش شانه ئی تیا را احساس می‌کرد. چند لحظه سپری شد و ئی تیا با صدایی آهسته و لرزان گفت: «آه، آدامو!»

شانه‌اش از لرزیدن باز ایستاد و بی‌حرکت ماند و پرسل در این اندیشه بود که او بزودی به خواب فرو خواهد رفت که ئی تیا سر راست کرد، کنار گوشش آمد و به آهنگی حیرت‌زده و در عین حال نومید گفت:

- آه، آدامو، همه مرده‌اند!... همه مرده‌اند!...

چون دخترکی دو سه بار حق‌حق کرد، خود را به پرسل فشرده و با

صدای نرم و گلایه آمیزی گفت:

- من می‌خواهم به تاهیتی برگردم...

پس از چند لحظه‌ای احساس کرد که نمی‌تواند در بازوانش سست می‌شود.

به صدای نفس‌هایش گوش داد. نفس‌هایش عمیق و منظم شده بود.

اما او خود دیگر نمی‌توانست بخوابد. احساس خفگی می‌کرد. عادت

نداشت در اتاق در بسته بخواب رود. از جا برخاست، آهسته به در نزدیک شد،

در را گشود، مهتاب به درون کلبه سرازیر شد. از آستانه در پا بیرون گذاشت.

یکباره بازویی غول‌آسا او را به سوی خود کشید و درون بیشه‌ای

انداخت. اوماآتا بود. پرسل صدمه ندیده بود. اوماآتا او را روی خود انداخته

بود. با صدای تندر وارش گفت:

- ماآما، بیرون آمده‌ای چه کنی؟

- می‌خواستم هوا بخورم.

- ممکن است به جای هوا گلوله بخوری.

پرسل شیء سختی را زیر دست‌هایش احساس کرد. دست سایید. قهقهه

بود. اوماآتا روبروی خانه‌اش کشیک می‌داد، مسلح پشت بیشه نشسته بود!

پرسل از باریکی دسته سلاح، قهقهه تیمی را شناخت.

- اوماآتا...

- آهسته تر.

- فکر می‌کنی حمله کند؟

- شاید نکند. ولی فرقی ندارد. باید از تو محافظت کرد.

- چرا؟

- اگر محافظت نکنیم، می‌فهمد. نباید وسوسه‌اش کرد.

سکوت برقرار شد.

- اوماآتا...

اوماآتا نگاهش کرد، در چشمان درشتش نوری تیره می‌درخشید. نه،

پرسل نمی‌خواست چیزی بگوید. هیچ. سپاس گفتن ممکن بود مسخره به نظر

رسد. اوماآتا گفت:

- حالا برگرد برو تو.

اوماآتا از جا برخاست و در تمام لحظاتی که پرسل در را می‌گشود و

می‌بست، در آستانه در میان بیشه و او ایستاد.

فصل شانزدهم

فردای آن روز، پس از بیداری، پرسل راه محاسبه تاب تیرها را یافت. درهای کشویی را گشود، بستر و میزش را به گوشه‌ای از اتاق کشید، صندلی و چهارپایه‌هایش را به باغچه برد و با گچ ترسیم طرح کارش را روی کف اتاق آغاز کرد.

زن‌ها ساعتی پس از طلوع آفتاب سر رسیدند. پرسل از آن‌ها خواهش کرد که وارد نشوند. آن‌ها کلبه را دور زده و روبروی درها نشستند. هیچ کس چیزی نپرسید، اما پرسل از مطالبی که آهسته رد و بدل می‌شد، پی‌برد که درباره ماهیت طرحی که او ترسیم می‌کند، هیچ تردیدی ندارند. آشکار بود که برای حفظ قایق دست دعا به درگاه نه‌آتوآ می‌برند.

آفتاب در آسمان بالا می‌آمد که ئی‌تی‌هوتا نمایان شد و حکایت کرد که تاهیتی در مقابل غذایی که برایش برده چه واکنشی نشان داده است. ئی‌تی‌هوتا سئل همیشه کوتاه و مختصر سخن می‌گفت. تاهیتی او را به دالان راه داده، بشقاب را از دستش گرفته و بسیار مؤدبانه رفتار کرده است.

واهینه‌ها سؤال پیچش کردند. آیا تفنگ داشته؟ آری، تفنگ داشته. قه‌اش را هم؟ آری. چه حالتی داشته؟ سرسخت. ئی‌تی‌هوتا گفته که او مؤدبانه رفتار کرده است. بله، مؤدبانه، بسیار مؤدبانه. تاهیتی شانه‌هایش را به دست گرفته، گونه‌اش را به گونه‌هایش ساییده، بلند حرف زده و حرکاتش زیبا بوده است. ولی، با وجود این، ئی‌تی‌هوتا گفته که او «سرسخت» بوده؟ بله، سرسخت و خشک. دو طرف لب‌هایش چین افتاده بود (دو انگشت اشاره را به گوشه لب‌ها گذاشت) چین به پیشانی انداخته (اشاره به پیشانی) و اخم کرده بود (حرکات ابروان) و سرش را راست نگه می‌داشت. تا چه اندازه سرسخت بود؟ مثل رئیس‌ها؟ به سرسختی دشمن؟ ئی‌تی‌هوتا مردد ماند. نمی‌توانست تصمیم بگیرد، از جا برخاست و استقبال تاهیتی را بازسازی

کرد. سکوت. نگاه‌ها. و هیچ نگفته؟... چرا. چه گفته؟ حرف زده! آتوئه، ئی‌تی‌هوتا خیال حرف زدن ندارد! زن احمق! باید کلمات را به زور از دهانش بیرون کشید! از ماهی هم کم حرف‌تر است! تاهیتی چه گفته؟ ماهی را چشیده (حرکتش به غایت زیبا بود) و گفته: «زن‌های قبیله من ماهرند. هرچه را که یاد گرفته‌اند، می‌دانند. هرچه را هم که یاد نگرفته‌اند، می‌دانند.» هلهله همگان. مثل روز روشن است: درست مثل این است که بخواهد با کلمات نوازش کند! طالب صلح است! نه، طالب صلح نیست، مؤدب است! اگر صلح می‌خواست، سرها را از روی نیزه‌ها برمی‌داشت! کار بحث بالا می‌گرفت که ئی‌تیا رشته سخن را به دست گرفت: این نوازش برای همه نیست. نوازش هوروآست. چیزی که زن‌ها یاد گرفته‌اند و می‌دانند، صید ماهی است. تاهیتی خوب می‌داند که هوروآ به صید ماهی می‌رود. آتوئه! ئی‌تیا حق دارد! بچه باهوش است! بچه بسیار زیرک است! این نوازش به خاطر هوروآست...

در اینجا خوررآ پا به زمین کوفت، شیشه کشید و یالش را جنباند. اگر همه‌شان هم طالب صلح با تاهیتی باشند، او نیست! هوروآ از او متفر است! تاهیتی دشمن است! حتی اگر سرها را از روی نیزه بردارد، باز هم دشمن است! اگر او به جای ئی‌تی‌هوتا بود، آتوئه، اجازه نمی‌داد تاهیتی او را ببوسد! در اینجا ئی‌تی‌هوتا پیشنهاد کرد که از این پس هوروآ ماهی را برای آدم‌های پا ببرد، اما اوماآتا که تا آن لحظه خون‌سردانه خودنمایی هوروآ را تماشا می‌کرد، چنان به سکوت خود ادامه داد که هیچ کس یارای آن نیافت که موضوع را بیش از آن دنبال کند.

تمام روز زن‌ها در اطراف خانهٔ یرمل در آمد و شد بودند. اما خواه در اثر تصادف، خواه به دنبال محاسبه، یرمل را حتی هنگام صرف شام و نهار هم لحظه‌ای تنها نگذاشتند. غذا را آوآپوهی برایش آورد. یقیناً نکات احتیاطی را به دقت با او درمیان گذاشته بودند، چون همینکه شب فرا رسید و دوئه دوئه‌ها روشن شد، آوآپوهی درهای کشویی را بست.

روز نوزدهم ماه مه، یرمل طرح‌ها را روی الوارهایی که می‌خواست به تیر تبدیل‌شان کند، پیاده کرد و کار بریدن الوارها آغاز شد. بعد از ظهر آن روز خواست تا یکی از اندازه‌ها را که از درستی‌اش مطمئن نبود، دوباره یادداشت کند. به طرف خلیج بلاسوم به راه افتاد و زن‌ها مشایعتش کردند.

مانند روز پیش، ئی‌تیا دیر وقت به ساحل آمد. چشمانش می‌درخشید و گونه‌هایش از خبری که با خود می‌آورد، آماسیده بود: راه‌ها از پا بیرون آمده! به کلبهٔ آدامو رفته! به چیزهایی که آدامو روی کف اتاق کشیده و به چوب‌هایی که بریده نگاه کرده است!...

پرسل که روی قایق سر خم کرده بود، بی‌آنکه چیزی بگوید کلمات ئی‌تیا را شنید. به شنیدن این ماجرا، آشکار می‌شد که منابع خبری از هر دو سو گرم کارند. چون اگر راه‌ها با استفاده از غیبت پرسل برای شناخت موقعیت کارهایش آمده، یقیناً تصادفی نبود که هر بار که در پا باز می‌شد، ئی‌تیا آنجا حضور داشت. پرسل از خود می‌پرسید که آیا مأموریت ئی‌تیا بیست و چهار ساعته است یا اینکه شب‌ها واهینهٔ دیگری جایگزین او می‌شود. به هر حال، پیدا بود که زن‌ها از هفدهم ماه مه به بعد، در غیاب او جلسهٔ دیگری برگزار کرده و اقدامات دیگری به عمل آورده‌اند که او از آن بی‌خبر است.

همان روز نوبت ئی‌تیا هوتا بود که غذای ظهرش را بیاورد. پرسل متحیر شد. هرگز با او رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار نکرده بود. از طرفی، به خاطر کم‌گویی‌اش، ایجاد رابطه با او بسیار دشوار بود. در تاهیتی به سکوت‌گرایی نامعمولی داشت، اما این‌گرایی در اثر همنشینی با وایت حادثر شده بود. وقتی پرسل از او پرسید که آیا زن دیگری برای بردن غذای آدم‌های پا انتخاب شده، گفت: «ته، خودم بردم.» طی دو ساعتی که با او ماند، کلمهٔ دیگری به‌زبان نیاورد. غروب برگشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، دوئه دوئه‌ها را برافروخت، درهای کشویی را بست و در تمام لحظاتی که پرسل گرم مطالعه بود، نشست و تا او از جا برمی‌خاست، روی پا می‌ایستاد و هرگاه پرسل دراز می‌کشید، از او پیروی می‌کرد.

فردای آن روز، بلافاصله پس از صبحانه، پرسل از خانه بیرون آمد. هنوز ده قدمی برنداشته بود که آواپوهی وئی‌تیا از بیشه بیرون آمدند. ئی‌تیا فریاد زنان گفت:

- کجا می‌روی؟

- پیش اوما‌آنا.

- می‌روم به او خیر بدهم!

به سرعت به راه افتاد. این شتاب پرسل را به فکر فرو برد. تندتر از پیش گام برداشت. آوایوهی در کنارش تقریباً می‌دوید.
اوامآتا در درگاه خانه‌اش ایستاده به چارچوب در تکیه داده بود. از نی‌تیا اثری نبود.

- می‌خواهم با تو حرف بزنم.

اوامآتا نگاهش کرد. پرسل، کوچک و جسور، روبرویش ایستاده بود. آئوئه، وقتی آدامو عصبانی می‌شد، چه دلپذیر بود. لرزه لذت تا شکمش دوید.
- تنهایی، کوچولوی من.

پرسل سربرگرداند. آوایوهی ناپدید شده بود.

- برویم به خانه‌ات.

اوامآتا آهی کشید، به کندی برخاست، در را باز کرد و کنار رفت تا پرسل بگذرد. اتاق خالی بود، اما دری که به باغچه باز می‌شد، چارطاق باز بود. در انتهای باغچه بیشه سرخس‌های گول‌پیکر آغاز می‌شد.
اوامآتا جهت نگاه آدامورا تعقیب کرد و به حالتی محبت‌آمیز لبخند زد.
آئوئه، زیرک است. حدس زده است.

پرسل که نگاهش را به باغچه دوخته بود، گفت:

- اوامآتا، من ناراضی‌ام. خیلی چیزها هست که زن‌ها در جزیره تصمیم

می‌گیرند ولی با من مشورت نمی‌کنند.

اوامآتا روی تخت نشست. نمی‌خواست پرسل به خاطر قد و بالایش احساس کند که در این بحث مغلوب است. وقتی نشست، نگاهش کرد و ابروانش را به حالتی استفهام‌آمیز بالا برد.

- مثلاً، دور و بر خانه‌ام کشیک می‌دهند. نمی‌توانم يك قدم در جزیره بردارم و کسی دنبالم نیاید. نمی‌گویم بد است، ولی دستورش را چه کسی می‌دهد؟

اوامآتا پاسخ نداد. فقط دوباره حالت چهره‌اش را تجدید کرد.

- نی‌تیا مراقب در پا است. چه کسی تصمیم گرفته؟

اوامآتا سرخم کرد، و چون پرسل خاموش بود، گفت:

- بگو، مرد، ادامه بده. تو با این سرت زیادی فکر می‌کنی. خالی‌اش

کن.

پرسل ادامه داد:

- روز اول ئی تیا برایم غذا آورد. پریروز، آواپوهی. دیروز، ئی تی هوتا.

اوما آتا چهره در هم کشید و گفت:

- مرد، آن‌ها بیوه‌اند...

پرسل که بی‌تابانه در اتاق به قدم زدن افتاده چشم می‌گرداند، گفت:

- منظورم این نیست. فقط می‌خواهم بدانم دستور را که می‌دهد؟ که

تصمیم می‌گیرد؟ چرا با من مشورت نمی‌کنند؟ مثلاً، امروز چه کسی غذایم را

می‌آورد؟ آئوئه، مطمئنم که همه واهینه‌های جزیره خبر دارند! حتی

واهینه‌های تاهیتی! حتی خود تاهیتی! ولی آدامو خبر ندارد!

اوما آتا گفت:

- امروز نوبت من است.

- امروز تو غذایم را می‌آوری؟

ایستاد، خشمش به یکباره فروکش کرد، به سوی اوما آتا سر برگرداند و

دست راستش را تکان داده با تشدد گفت:

- خیلی خوب است که تویی.

اوما آتا با حالتی اشتیاق آمیز نگاهش می‌کرد. حرکت، لحن و وقارش را

خوش داشت. وقتی که پرسل سر خم می‌کرد، گوشواره رئیس بزرگ ئوتواو به

گونه‌اش می‌خورد. آه! چه شایسته‌اش بود! شایسته‌اش بود! در برابر وسوسه

برخاستن و فشردن او در بازوانش مقاومت می‌کرد. پرسل از سر گرفت:

- فردا چطور؟

- ئی تیا.

- پس فردا؟

- آواپوهی. بعد، ئی تی هوتا. و من بعد از ئی تی هوتا.

پرسل لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. آنگاه از سر گرفت:

- بسیار خوب. می‌خواهم بدانم تصمیم با کیست؟ انتخاب با کیست؟

چشم در چشم اوما آتا دوخته بود، و او با اکراه گفت:

- سه تای دیگر هم می‌خواستند. من گفتم نه.

و چون پرسل خاموش بود، از سر گرفت:

- تاهیتی سرشکسته می‌شد.

پرسل این پاسخ را زیر و رو کرد. هرچه بیشتر به آن می‌اندیشید، به فرزاندگی‌اش بیشتر آفرین می‌گفت. آهسته و گویی به صورتی نهانی پرسید:

- ولی چرا نمی‌تونی هوتا؟ من نمی‌شناسمش.

- او خیلی دوستت دارد.

پرسل شانه بالا انداخت.

- از کجا می‌دانی؟ او که هرگز دهانش را باز نمی‌کند.

- من می‌دانم.

پرسل پس از لحظه‌ای گفت:

- پس تویی که تصمیم می‌گیری؟ تو تنها؟ تویی که به جای همه تصمیم

می‌گیری؟

- نه. بعضی وقت‌ها همراه دیگران تصمیم می‌گیرم. بعضی وقت‌ها با

نمی‌روم. بعضی وقت‌ها هم با نمی‌تیا.

پرسل حیرت زده گفت:

- با نمی‌تیا؟

اوماآتا که سر تکان می‌داد، گفت:

- بله. نمی‌تیا خیلی چیزها می‌داند.

چند قدمی در کلبه برداشت، سپس برگشت و روبرویش ایستاد و

بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، گفت:

- از این به بعد، پیش از اینکه درباره چیزی تصمیم بگیری، دلم

می‌خواهد با من حرف بزنی.

اوماآتا سر به زیر انداخت و فروتنانه گفت:

- هر طور که میل توست.

پرسل از سرعت پیروزی‌اش به حیرت آمد. اما آیا این پیروزی بود؟

لحظه‌ای چشم دوخته به چهره فراخ اوماآتا مردد ماند. اما نه، اوماآتا قول

داده. نباید کاری کند که به تردیدش دامن بزند. به سوی در باز باعچه رفت و

روی آستانه در میان چارچوب درگاه ایستاد، به بیشه چشم دوخت و

بی‌حرکت ماند. برای تیراندازی که زیر سرخس‌ها پنهان شده باشد، آماج

سهلی فراهم آمده بود، اما اوماآتا چیزی نمی‌گفت! شانه‌ای بالا انداخت.

دیگر تردیدی نداشت. به سوی اوماآتا برگشت و به خشکی گفت:

- می‌خواهم نمی‌روا را ببینم. می‌شنوی؟ می‌خواهم ببینمش. به او بگو.
و با لحن نرم‌تری افزود: «خداحافظ» و در چشم برهم زدنی بیرون رفت. گمانش این بود که می‌تواند ملازمتش را از سر واکند، اما در اشتباه بود. فقط ترکیب جمعشان تغییر کرده بود. نمی‌توانست به جای نمی‌تواند. یقیناً نمی‌تواند به جایگاه خود، روبروی در پا، برگشته بود.

به سرعت به خانه برگشت و بی‌درنگ به کار پرداخت. بریدن تیرها کاری ظریف و پرحمت بود. برای همان يك قطعه می‌بایست بارها از سرگردد تا اتحنا را رعایت کند و آنگاه با رنده دست‌اندازهای دو برش پیاپی را هموار کند. آره که از زمان ورود به جزیره به دست این و آن افتاده و چند دندان‌اش شکسته بود، گهگاه در چوب گیر می‌کرد. پس از ساعتی پرسل به خاطر آورد که مک لئو روزی در روپ بیج ابزار شخصی‌اش را به او تعارف کرده بود. تصمیم گرفت به دیدن بیوه‌اش برود.

آوابوهی و نمی‌توانست کنار باغچه هوروا گذاشت و تنها وارد شد. ضمن عبور از حیاط کوچک روبروی کلبه پی برد که دریاچه‌ها را بسته‌اند. از درون غلغلۀ کلمات تند و پر شور به گوشش رسید. از دو پله بالا رفت، دست بالا می‌برد تا به در بکوبد که صدای تیز و آ را شنید: «باید انتقام تانه‌ها را بگیریم! آتونه، رفتن به پا کار سختی نیست!» پس از آن، سکوتی برقرار شد و پرسل با دست‌های آویخته و قلبی که به شدت به دنده‌هایش سر می‌کوفت، لحظه‌ای چند بی‌حرکت ماند.

یقیناً تصمیمش بی‌اراده شکل گرفته بود، چرن در کمال تعجب احساس می‌کرد که خود ضمن عملی کردنش از آن آگاه می‌شود. به در کوفت و بی‌آنکه منتظر پاسخ باشد آن را باز کرد و کوتاه و مختصر گفت:
- و آ با من بیا.

هوروا، و آ و توئوماتا روی کف اتاق نشسته بودند و با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می‌کردند. پس از لحظه‌ای و آ به سنگینی از جا برخاست و به سویش آمد. پرسل او را به باغچه کوچک پشت خانه برد و آهسته گفت:

- گوش کن. من حرف‌هایت را شنیدم. تو خجالت نمی‌کشی؟
چهره فراخ و روستایی و آ چون سنگ بی‌حرکت بود. چشمان ریز بی‌حالتش را به آرامی به چشم پرسل دوخته بود. گفت:

- نه. خجالت نمی‌کشم. رئیس قایق بزرگ تانه خوبی بود. وظیفه من است که انتقامش را بگیرم.

پرسل نگاهش کرد. پیشانی، سخت و باریک. گونه‌ها، کشیده و صاف. بینی، پهن و چانه، بزرگ. نومید کننده بود. چگونه به این سنگ حرف حالی کند؟ سرانجام گفت:

- کار زن‌ها نیست که انتقام جنگاوری را بگیرند.
و آ سری تکان داد و گفت:

- چرا. وقتی که دیگر مردی وجود ندارد، چرا.

پرسل براندازش کرد. اما نه، اثری از اهانت نبود. او برآستی قادر نبود اهانت کند. افکار در سرش چون فندق سنجاب‌ها در حفره درخت چیده بود. آن‌ها را يك به يك بیرون می‌کشید، بی آنکه بخواهد به کسی اشاره کند.

- نتاهیتی تفنگ و قمه دارد. تو چه داری؟
- قمه.

و به گفته‌اش افزود:

- او را در خواب خواهم کشت.

- نمی‌توانی دو قدم هم در پا برداری.

- من می‌کشمش.

پرسل به خشم آمد و گفت:

- گوش کن. ابتدا چنین کاری نخواهی کرد. من جلویت را می‌گیرم. و تو باید از من اطاعت کنی.

و آ لحظه‌ای دراز چشم به او دوخت. این اندیشه که آدامو می‌تواند به او دستور بدهد، برایش تازگی داشت و نمی‌دانست با آن چه کند؛ بپذیرد یا نه. لحظه‌ای چند سپری شد. به فکر فرو رفت. از اندیشیدن خسته به نظر می‌رسید. سرانجام گفت:

- تو تانه من نیستی.

پرسل با صدای نیرومند و تهدیدآمیزی گفت:

- در هر صورت جلوی تو را می‌گیرم.

نقطه ضعفش را دیده بود و قوایش را در آنجا متمرکز می‌کرد. و آ دوباره

گفت:

- تو تانه من نیستی.

گویی که تکرار کلماتش می‌توانست مقاومتش را دوچندان کند.
یکباره لبخند زد. چهره گرفته و سنگی‌اش دگرگون شد. لبخندی بود
زیبا، تابان و گرم. این لبخند در چهره عاری از زیبایی‌اش چنان به ناگاه
طالع شده بود که گفتی با آن غریبه است، و اکنون که شکوفا شده بود، و آ
تقریباً زیبا می‌نمود. حتی حماقتش جلوه‌ای خوشایند به خود می‌گرفت. گفت:
- من حتی از تانه‌ام هم همیشه اطاعت نمی‌کردم.
وقتی این کلمات را بر زبان می‌راند، لبخند تابناکش روی گونه‌اش
می‌رقصید، و او رفته رفته اندوهگین می‌شد.

پرسل حیرت‌زده گفت:

- تانه‌ات چه می‌گفت؟

و آ سراسر است کرد، شانه‌اش را بالا گرفت و با صدا و تقریباً با لهجه
میسون به انگلیسی گفت:

- تو دختر احمقی هستی، و آ!

حرکات چهره‌اش حیرت‌انگیز بود. پرسل يك آن گمان کرد که میسون
روبرویش جان گرفته است.

- آنوقت تو چه می‌گفتی؟

و آ به انگلیسی گفت:

- بله، بله، درست است!

پرسل به خنده افتاد. و آ به سادگی گفت:

- به من یاد داده بود این جواب را بدهم.

حیرت‌انگیز بود. چه کسی باور می‌کرد که میسون بتواند صاحب ذوق و
طنز باشد؟ پرسل گفت:

- گمان می‌کنم که آنوقت تو اطاعت می‌کردی؟

- نه.

- نه؟

- نه، نه. اطاعت نمی‌کردم.

- چرا؟

- من کله شقم.

ظاهراً، از بابت این لجبازی هیچ مسئولیتی را به دوش نمی‌گرفت. همانگونه که هر سنگی گرد یا پهن است، او کله شق بود. طبیعتش این بود. درمانی هم وجود نداشت.

- پس اطاعت نمی‌کردی؟

- نه.

- و رئیس چه کار می‌کرد؟

- به صورتم سیلی می‌زد.

پرسل به حالتی شیطنت‌آمیز ابروانش را بالا برد. زندگی خصوصی این زوج داشت آشکار می‌شد. خانم میسون پرستیدنی که شوهرش آن‌همه به او می‌بالید، در واقع شخصیتی خیالی بود که به خاطر وجهه خارجی خانواده اختراع شده بود. در خانه، این خانم، دختر احمقی بود که شوهرش برای فرو کردن حرف به کله‌اش، به صورتش سیلی می‌کوفت.

- بعد؟

- بعد، من اطاعت می‌کردم.

چهره زمختش دوباره به لبخندی تابناک روشن شد. پرسل با تغییر گفت:

- بسیار خوب، از من هم اطاعت خواهی کرد.

لبخند و آآ محو شد و چهره‌اش بیش از هر زمان دیگر به سنگپاره‌های خارابی دیواره شبیه شد. به آرامی گفت:

- من تنه‌ای را خواهم کشت.

پرسل که کاسه صبرش لبریز می‌شد، گفت:

- آخر چطوری؟ می‌شود به من هم بگویی؟ او هرگز از پا بیرون

نمی‌آید.

- نمی‌دانم. من خودم وارد می‌شوم.

- آخر چطور؟ جواب بده؟ از کجا می‌روی؟ از روی توده؟ آئوئه، زن،

با این شکمت؟

- نه.

- لابد از زیر.

این کنایه از نظر و آآ دور ماند. به حالتی جدی گفت:

- نه.

- گوش کن. او شب‌ها در پا آتش روشن می‌کند. ترا خواهد دید.
- من می‌کشمش.
- شب‌ها، او وزن‌هایش کشیک می‌دهند.
- من می‌کشمش.
- خسته کننده بود. و آآ نمی‌توانست هدف و وسیله را در آن واحد در نظر آورد. فقط يك فکر در سر داشت که جوانیش را هم نمی‌سنجید.
- گوش کن، و آآ، تنهایی تفنگ دارد. او جنگاور است. و تو، زن، تو در انتظار کودکی هستی. از دست تو چه کاری ساخته است؟
- من می‌کشمش.
- چطوری؟
- نمی‌دانم.
- نمی‌دانی یعنی چه؟
- نمی‌دانم. می‌کشمش.
- گویی که با دیوار حرف می‌زد. از جا برخاست، شانه‌هایش را بالا گرفت و با صدایی پر قدرت گفت:
- تو دختر احمقی هستی، و آآ!
- بله، بله، درست است!
- و حالا از من اطاعت خواهی کرد.
- نه.
- از من اطاعت خواهی کرد، و آآ.
- نه.
- پرسل قدمی به عقب برداشت، دست بالا برد و با تمام قوا به صورتش کوفت.
- چند ثانیه‌ای اتفاقی نیفتاد. آنگاه چهره و آآ نرم شد. رفته رفته سنگ جایش را به گوشت داد، سکون سنگ‌وار نگاهش محو شد و لبخند دلنشین نمایان گشت. با نگاه محبت آمیزی گفت:
- از تو اطاعت می‌کنم.
- بیا، در حضور هوروا و تونوماتا بگو که از نقشه‌ات دست برداشته‌ای.
- بازویش را گرفت و او را به درون خانه کشاند و گفت:

- حرف بزن، وآ.
 هوروا و تونوماتا از جابرخواستند. نگاهشان از پرسل به وآ در رفت و آمد بود. وآ با وقار تمام گفت:
 - زن‌ها، من با مرد پا کاری ندارم.
 به گفته‌اش افزود:
 - آدامو نمی‌خواهد. من از آدامو اطاعت می‌کنم.
 چشمان تونوماتا از حدقه درآمد و هوروا سم به زمین کوفتن را از خاطر برد.

وآ به دو همخانه‌اش نگرست، دستش را روی شانه پرسل گذاشت، کمرگاهش را به ران او فشرد و با غرور گفت:
 - او سیلی‌ام زد.

جعبه ابزار مك لئو تقریباً به درازی و سنگینی تابوتی بود. هوروا خواست به پرسل كمك كند تا آن را به خانه‌اش ببرد. وآ و تونوماتا نیز آمادگی خود را برای كمك اعلام کردند. آواپوهی و ئی‌تی‌هوتا برای كمك پیش شتافتند و پرسل با ملازمانی دم افزون به کلبه‌اش بازگشت، بی‌آنکه بتواند کاری کند جز اینکه گهگاه به درب جعبه دستی بزند. جعبه را با احتیاط به زمین گذاشتند. البته، جعبه با قفل بسته شده بود. هوروا به خانه دوید تا کلید را بیابد و دوان دوان برگشت، پرسل زانو زد، درب جعبه را گشود و شگفت زده بر جایش می‌خکوب شد. چه ابزار زیبا و مسحور کننده‌ای! بی‌آنکه لکه زنگاری رویشان نشسته باشد. تیغه‌ها همه دست نخورده و تیز، دسته‌ها براق و جلا خورده... گفتگوی پشت سرش خاموش شد، سربرگرداند، ئی‌ووا پشت سرش بود، واهینه‌ها ناپدید شده بودند.

از جابرخواست و چون به سوی ئی‌ووا می‌رفت، نگاهش به دست‌هایش افتاد. دست‌هایش آویخته بود و بازوانش تهی. ئی‌ووا از او فرمان برده بود، اما اطاعتش به خودی خود نافرمانی بود.

پرسل ایستاد، چنان اندوهگین و گرفته بود که نمی‌توانست چیزی بگوید. نگاهش از دست‌های ئی‌ووا تا چشمانش بالا رفت. همان چشمان بود و همان چهره، اما در چشم برهم زدن حالت آشنای خود را از دست داده بود. ئی‌ووا با صدایی شیرین گفت:

- آدامو.

پرسل آب دهانش را فرو برد. خطوط چهره‌ی او کشیده و به گودی نشسته بود، شکم برآمده‌اش برق می‌زد و به نظر می‌رسید که از ایستادن در عذاب است. پرسل آهسته گفت:

- بنشین.

او را تا صندلی راحتی‌اش برد و خود در طول و عرض اتاق به قدم زدن افتاد. اکنون سکوت میان آنان نشسته بود و او برای شکستن این سکوت کاری نمی‌کرد. پرسل خود را غمزده و از پا افتاده می‌دید. باید باز هم حرف بزند، شرح دهد، متقاعد کند. چه سود؟ از هشت ماه پیش برای متقاعد کردن میسون، مک لثو، بیکر و مردان تاهیتیایی چه حرف‌ها که نزده بود. همه بیفایده! توضیح می‌داد، توضیح می‌داد... و همیشه سرش به سنگ می‌خورد!

بی‌آنکه به او نگاهی بیندازد، با صدای گرفته‌ای گفت:

- نمی‌خواهی تفنگت را تحویل بدهی؟

- نه.

به گفته‌اش افزود:

- هنوز وقتش نرسیده.

- چرا؟

- ما فکر می‌کنیم که هنوز وقتش نرسیده.

- شما؟

- او ما آتا، ئی‌تیا، من...

- چرا؟

ئو او آتیا شانه بالا برد و به نشانه‌ی درماندگی سری تکان داد. پرسل سر برگرداند. باز هم راز و رمز، چیزهای ناممکن، دلایل ناگفتنی... غضب‌آلوده تکرار کرد:

- چرا؟ چهار روز است که جنگ تمام شده. تاهیتی از پا بیرون

نمی‌آید. باید برای برقراری تفاهم و اعتماد کاری کرد.

- بله. درست است. ولی حالا نه.

- چرا حالا نه.

ئو او آتیا نگاهش کرد. پرسل با چشمان درشت و آبی پریستانی‌اش و با

نگاه گرفته و پر اندویش به او خیره شده بود. احساس می‌کرد که زیر موج محبت ذوب می‌شود. آتوئه، آداموی بیچاره با آن سر حریصش که مدام چون و چرا می‌کند، چه تیره روز است... سرانجام گفت:

- هنوز هم دلش می‌خواهد تو را بکشد.

- تو از کجا می‌دانی؟

ئی‌ووا آهی کشید. این ماجرا تمامی ندارد. چطور، چرا، چطور... بیچاره آدامو، سرش مدام بیشتر و بیشتر می‌خواهد.

- وقتی دیگر دلش نخواهد مرا بکشد، تو خیردار می‌شوی؟

ئی‌ووا به او خیره شد. تاهیتیایی‌ها کنایه را در نمی‌یافتند. به سادگی پاسخ داد:

- نه.

چند قدمی در اتاق برداشت و بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد، گفت:

- خوب، تفنگ را به او ما آتا بده و خودت بیا اینجا.

ئی‌ووا با اشاره سر پاسخ منفی داد.

- آخر، با این وضعیتی که داری؟

ئی‌ووا مفرورانه پاسخ داد:

- من زنت هستم. وظیفه من است که از تو مراقبت کنم.

پرسل نگاهی به او انداخت و بی‌درنگ سر برگرداند. ئی‌ووا دست‌هایش را روی زانوانش به هم گره زد و با لذت به خود گفت: «دوستم دارد! آه، چه دوستم دارد! دلش می‌خواهد مرا در آغوش بگیرد و شکم و کودک درونش را نوازش کند.» و با شیطنت به خود گفت: «ولی عصبانی است. فکر می‌کند که عصبانی است... مرد است و احساساتش را نمی‌فهمد.» به سنگینی از جا برخاست و گفت:

- من دیگر باید بروم.

به سوی در رفت، می‌شنید که پرسل به سوی او می‌آید. پشت سرش بی‌حرکت ایستاد و ئی‌ووا به خود گفت: «حالا، به من دستی می‌کشد.» به کندی دست به دستگیره در گذاشت و برای آنکه در روی پاشنه بچرخد، کنار رفت و اندکی بیش از اندازه معمول عقب نشست. اما پشت سرش چیزی ندید جز خلأ. تا نیمه از روی شانهاش سر برگرداند و گفت:

- آدامو.

پرسل بی‌درنگ نزدیک آمد. نی‌وآ سر برنگرداند. او را پشت سرش، با تمام تنش احساس می‌کرد. نفس زنان گفت:

- دستت را روی تنم بگذار.

خود را به عقب خم کرد و شکم برجسته و رسیده‌اش را به جلو داد. کف دست گرم پرسل را که به آرامی به او می‌سایید روی انحنایش احساس می‌کرد. آه، آدامو. آه، تانه من.

چند ثانیه‌ای سپری شد، آنگاه با صدای خفهای گفت:

- من دیگر باید بروم.

در بسته شد و پرسل، سر خم کرده، بی‌حرکت ماند. تنها مانده بود و هیچ چیزی به دست نیاورده بود.

پس از لحظه‌ای چند به سراغ تخته‌هایش رفت و کارش را از سر گرفت. کار ارة مك لئو معجزه آسا بود. تا غروب آنروز حریصانه کار کرد. همینکه دست از کار می‌کشید، بغض گلویش را در هم می‌فشرد و احساس می‌کرد که اندوه سرپایش را قرا می‌گیرد. واهینه‌ها تمام بعدازظهر همراه او ماندند، اما او چندان چیزی با آنها نگفت. غروبدم، او آتا غذایش را آورد، پرسل به اتفاق رفت، خود را شست و همینکه غذایش را خورد احساس کرد که خستگی روی تنش سنگینی می‌کند.

لابد ضمن مطالعه به خواب فرو رفته بود، چون خود را در بستر و در آغوش او آتا دید. سرش را روی سینه‌اش گذاشته بود. مهتاب از درهای کشویی به درون می‌ریخت. چشم بست و احساس کرد که در تاریکی گرم و نرمی به واپس فرو می‌رود. ثانیه‌ای بعد، در لندن بود، سراپا سیاه پوشیده، در معبدی انجیل را برای مؤمنان قرائت می‌کرد: «یعقوب لیه را به زنی گرفت و آنگاه راحیل را. لیه برای او چهار پسر زایید...» در کمال حیرت صدای خود را می‌شنید و آن را نمی‌شناخت، صدایی بود گرفته، تودماغی و آهنگین. عجیب این بود که روبروی حضار ایستاده و در عین حال در میان آنها نشسته بود و آن پرسل دیگر را روبروی خود می‌دید و صدایش را می‌شنید. دیگری می‌گفت: «راحیل که می‌دید نازاست، کنیز خود بلهه را به یعقوب به زنی داد. و لیه وقتی که دیگر نمی‌توانست فرزند بزیاید، کنیزش زلفه را به او

بخشید.» پرسل با ناراحتی به آن پرسلِ دیگر می‌نگریست. برای موعظه موضوع غریبی را برگزیده بود؛ فرد سمت چپش، انگشتانش را روی زانوانش درهم می‌پیچید، مردی بود بلند قامت و بسیار تکیده، با چشم بند سیاهی روی چشمانش. پرسلِ دیگر از سر گرفت: «پس یعقوب را چهار همسر بود و از این چهار دوازده پسر آورد.» همسایه پرسل روی پا ایستاد و فریاد زنان گفت: «الان بهات می‌گویم که چرا این مزخرفات را بلفور می‌کنی، حقه‌باز کثافت!» با گام‌های بلند به واعظ نزدیک شد. و همچنانکه پیش می‌رفت، چشم بندش را برداشت. مك لئو بود. در نقطه‌ای که گلوله تناهیتی فرو رفته بود، روی چشم راستش، جز حفره‌ای سیاه چیزی دیده نمی‌شد. ایستاده بلند قامت و استخوانی بود، چشم سالمش را به سوی پرسل برگرداند و قماش را بیرون کشید و با صدای کشارش گفت: «از وقتی که توی این شهر کوفتی لنگر انداخته‌ام، تمام مدت به فکر اینم که دستم بهات برسد، پرسل. ولی، حالا که به چنگم افتاده‌ای، به شرفم قسم، آرام نمی‌گیرم مگر اینکه بفرستمت به اعماق!» پرسل من و من کنان گفت: «به خاطر چه ملامتم می‌کنید؟» مك لئو دستش را روی حفره گشاده چشمش گذاشت و گفت: «به! تقصیر کی است که همه سفید پوست‌های جزیره دکل‌شان شکسته؟ شما همه‌مان را به جان هم انداختید، پرسل، یا انجیل‌تان، با اداهای معصومانه فرشته وارثان! و حالا که تنها مرد جزیره‌اید، تمام زین‌ها مال شماست! همه ابزارم مال شماست! و همه زن‌ها! یعقوب بی‌یعقوب، نامرد دروغگوی بی‌همه چیز!» پرسل دید که او پایی را پیش می‌گذارد و با قماشش به او حمله‌ور می‌شود. سرخم کرد و به دویدن افتاد. دیوارها زیر پایش فرو می‌ریختند. نومیدانه می‌دوید، از محوطه‌های باز سوزان می‌گذشت، نخل‌های کوتاه سربرمی‌آوردند. محو می‌شدند، و اکنون روی ساحل خلیج بلاسوم بود، ترسی مهیب عذابش می‌داد، سایه غول‌آسای مك لئو بر سرش می‌افتاد و یکباره خود را در غار قایق‌ها دید، به گرد یکی از قایق‌ها می‌دوید و مك لئو به دنبالش، هر دو می‌ایستادند و خود را پنهان می‌کردند، درست مانند کودکان گرم بازی به گرد درختی. صدای تناهیتی برخاست: «آدامو!» غار ناپدید شد. پرسل درون پا روبروی نیزه‌ها ایستاده و از حیرت دهانش باز مانده بود. جونز و بیکر را شناخت. خون هنوز از گردن‌هاشان فرو می‌چکید، جونز چهره کودکانه‌ای داشت. لب بیکر در اثر

حرکت عصبی‌اش کشیده شده بود، میان دو سر، نیزه‌ای بی‌سر به زمین فرو رفته بود، بیکر چشم باز کرد و نگاهش را با غضب به پرسل دوخت و با صدای روشنی گفت: «این مال شماست!» بی‌وآ فریاد زنان گفت: «آدامو! آدامو!» پرسل سربرگرداند، تاهیتی سیاه و قد برافراشته در دومتری‌اش ایستاده بود و تفنگش را به سوی قلبش نشانه رفته بود. پرسل فریاد زنان گفت: «صبر کن! تاهیتی، برادرم، صبر کن!» تاهیتی لبخندی نفرت‌آلود به لب آورد، شلیک کرد و پرسل فرود مثنی را روی دنده‌هایش احساس کرد.
صدای بمی گفت:

- آئی تا!، کوجولوی من.

چشم باز کرد، قلبش به شدت می‌تپید. خیس عرق بود. صدای او ما آتا در گوشش گفت:

- آئی تا.

نفسش را باز یافت. آیا خواب دیده بود؟ آیا این خواب به منزله خطاری یا حکمی نبود؟ فرار روی ساحل، نیزه‌ها، تاهیتی و درد گلوله در سینه‌اش. خواب ندیده بود، محال بود، کلمات مک لئو را اختراع نکرده بود، هنوز در گوش داشت، لحنش، صدای تودماغی‌اش، کنایه‌اش... چشم بست، چیزی جز سفیدی ندید، افکارش در دایره‌ای به چرخش افتاد، دایره‌ای بی‌پایان، بی‌پایان. این چرخش به طرز عذاب‌آوری خسته کننده بود. صدای غضیناک بیکر گفت: «این مال شماست!» گویی که بانگ ناقوسی بود که اعصابش را در هم می‌پیچید، سربرگرداند، ستون فقراتش یخ بسته بود، دست‌هایش می‌لرزید. اسلحه را دید و بر فراز اسلحه، چشمان سیاه تاهیتی و لبخند پر نفرتش، صبر کن، صبر کن!...

- آئی تا! کرجولوی من...

ماهیچه‌هایش را آزاد گذاشت، چشم گشود و تا ده شمرد، در همین لحظه، روند شماره‌ها از دستش گریخت و دوباره به سیاهی لغزید، گویی دوباره فرو می‌رفت، دوباره همه چیز واقعی می‌شد، تاهیتی آنجا بود، تفنگ را به سویش نشانه رفته بود، قلبش می‌تپید، گلوله نزدیک بود شلیک شود،

می‌بایست حرف بزند، حرف بزند...

- اوماآتا.

- بله، کوچولوی من.

به زحمت توانست بگوید:

- زیر درخت انجیر...

صدای اوماآتا از دور می‌آمد، دور دور...

- زیر درخت انجیر؟ کی؟

پرسل فرومی‌لغزید، دوباره فرومی‌لغزید. با تمام نیرویش تقلا می‌کرد.

- وقتی که از غار بیرون آمدم.

- بله، بله... شانه‌هایت سرخ شده بود، جوجه خروس من.

شانه‌هایش سرخ شده بود. این توضیح یکباره بسیار با اهمیت شد. از

جا نمی‌جنبید، اما خود را می‌دید که سر را روی گردنش می‌چرخاند. سرخ

سرخ. کتف‌هایش نیز سرخ بودند. با صدای بلند گفت: «شانه‌هایم سرخ شده

بود» و احساس کرد که تا نیمه از خمیری که در آن فرومی‌رفت، بیرون آمده

است.

- به من گفتی...

- من چیزی نگفتم، کوچولوی من...

پرسل به صورتی گنگ زیر لب زمزمه کرد:

- به من گفتی: جنگ تمام شده...

منتظر بود. اوماآتا چیزی نگفت و عجیب این بود که همین سکوت

پرسل را کاملاً از خواب بیدار کرد. از سر گرفت:

- نی‌وآ گفت: «تاهیتی هنوز هم مایل است تو را بکشد.»

اوماآتا با نارضایی غرید:

- چنین چیزی گفته؟

- بله. امروز، وقتی به دیدنم آمد.

اوماآتا خاموش ماند. پرسل ادامه داد:

- درست نگفته؟

- نه.

امکان نداشت بتوان پاسخی موجزتر از این داد.

- تو هم می‌دانستی؟

- بله.

- از کجا می‌دانستی؟

- می‌دانستم.

پرسل قدرتمندانه از سرگرفت:

- آخر از کجا می‌دانستی؟

موجی از لذت به تن او ما آتا دوید. آدامو با او به خشونت حرف می‌زد، درست چون تانه‌ای. خدا می‌داند الان چشم‌هایش چه حالتی دارد! با لحنی نرم و فرمانبردار گفت:

- او به سرها ناسزا می‌دهد.

- هر روز؟

- بله.

- به همه سرها؟

- بله.

- حتی به سر جونز؟

- بله.

- حتی روپاتی؟

- بله.

پس از لحظه‌ای افزود:

- تتاهیتی مرد بدی نیست.

غریب بود. چرا چنین مطلبی را به زبان می‌آورد؟ کدام نکته‌وا می‌خواست به او بفهماند؟ از سرگرفت:

- آیا بین او بیلی و روپاتی نیزه‌ای هست که در انتظار سری باشد؟

او ما آتا یکباره با صدایی هیجان زده گفت:

- نه! این حرف را از که شنیده‌ای؟ درست نیست! نه، نه! شاید تتاهیتی

تصمیم داشته باشد تو را بکشد، ولی چنین کاری نخواهد کرد! آئوئه! نیزه‌ای

که در انتظار سری است! چه حرف‌ها!

لحنش به اندازه کافی گویا بود: این عمل اوج خبث ذات است، اوج

هتك حرمت از آداب و رسوم و اوج بی‌نزاکتی. موجی از شیطنت به جان

پرسل سرازیر شد. این حالت لذت بخش بود. نفس عمیقی کشید و اندیشید: «من ترسو نیستم.» و گفت:

- اگر تهایتی مرا بکشد، چه اتفاقی می‌افتد؟
سکوت درازی برقرار شد و آنگاه او ماآتا محتاطانه گفت:

- برای او اتفاقات بسیار ناگواری خواهد افتاد.

باز هم همان کم گویی، همان خویشتن داری...

پرسل لجوجانه پرسید:

- چه اتفاقاتی؟

در تاریکی احساس کرد که عضلات او ماآتا منقبض می‌شود. این بار، حزم زبانش را نگه می‌داشت و به او اجازه نمی‌داد به آدامو گردن نهد. کوتاه و مختصر گفت:

- همه جور اتفاقاتی.

پرسل چنان سر راست کرد که گفتی می‌تواند او را ببیند.

- خودش خبردارد؟

- بله.

- در این صورت، چرا می‌خواهد مرا بکشد؟ من می‌روم. کشتن من بی‌فایده است.

او ماآتا از اعماق گلویش خنده‌ای ریز سرداد.

- آه، کوچولوی من، وقتی مردی جنگاور می‌شود...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و افزود:

- در مورد و آآ، کار خوبی کردی.

- تو خبر داری؟

- همه ما خبر داریم. فردا تهایتی هم خبرش را خواهد شنید.

پرسل دوباره سر راست کرد. از این اطمینان متحیر بود.

- که خبر خواهد داد؟

- خودت می‌دانی.

سکوتی برقرار شد. پرسل گفت:

- یعنی از همین حالا با تهایتی بازی می‌کنند.

- نه. ولی بازی خواهد کرد.

و به گفته‌اش افزود:

- فردا شب. توئوماتا می‌گوید: فردا شب. نه دیرتر، توئوماتا می‌گوید: او دیگر طاقت ندارد. فردا شب به پا خواهد رفت.

پس از آن، سکوت چنان طولانی شد که پرسل گمان کرد اوآتا خوابیده است. اما یکباره احساس کرد که سینه اوآتا زیر سرش تکان می‌خورد.

- چرا می‌خندی؟

- آئی‌تا، آئی‌تا، مرد... فردا خواهی فهمید که چرا می‌خنم.

دست بزرگش را روی سرش گذاشت و به نرمی موهایش را نوازش کرد.

صبح فردای آن روز، پرسل بریدن تیرهای سقف را به پایان رساند. کمی پیش از ظهر، زن‌ها به راه افتادند و اوزیر اتا‌ک خان‌اش خود را شست و منتظر ماند تا تی‌تیا غذایش را بیاورد. بازو بسته شدن در کلبه را شنید، خود را خشک کرد و از اتا‌ک بیرون آمده شلوارش را در آفتاب به پا کرد. لحظه‌ای در شعله آفتاب سوزان شناور ماند، گرما به ماهیچه‌هایش حمله‌ور می‌شد، گرسنه‌اش بود، خود را سبک‌بال و رها می‌دید. به گرمی صدا زد: «ئی‌تیا!» پاسخی نیامد. دور باغچه گشت، درهای کشویی باز بودند. وآ پاها را از هم گشوده روی صندلی راحتی لمیده بود. شکمش از میان دو لبه دامنش بیرون زده و روی ران‌هایش افتاده بود. با چشمانی نمناک به تیزی شکمش می‌نگریست و با دست چپ سینه‌اش را می‌فشرد.

پرسل گره به ابرو انداخت و پرسید:

- ئی‌تیا کجاست؟

وآ به اشاره دست میز را نشان داد و گفت:

- ماهی را من آوردم.

پرسل به اتاق قدم گذاشت و پرسید:

- ئی‌تیا کجاست؟ عصبانی شده؟

- نه.

- چرا پیشم نیامده؟

- من غذایت را...

پرسل دست بلند کرد تا او را خاموش کند و گفت:

- می‌دانم، می‌دانم.

به میز نزدیک شد، بوی ماهی و لیمو ترش به مشامش سرازیر شد، گرسنه‌اش بود، اما تصمیم به خوردن نمی‌گرفت. صبورانه گفت:

- گوش کن، و آ. دیروز اوما آتا، امروز نمی‌تیا، چرا نمی‌تیا نیامده؟

- من غذایت را...

پرسل با کف دست به میز کوفت.

- تو دختر احمقی هستی، و آ.

- بله، بله، درست است!

پرسل نومیدهانه تشست. بشقاب ماهی را بیش کشید و شروع به خوردن کرد. و آ پس از لحظه‌ای گفت:

- آدامو.

پرسل نگاهش کرد. و آ یک دستش را روی رانش گذاشته با دست دیگرش سینه‌اش را مالش می‌داد. حالتی نرم و حیوانی داشت، اما ناآرامی اندکی در نگاهش موج می‌زد.

- آدامو، تو عصبانی شده‌ای؟

این نگرانی نکته تازه‌ای بود. آنهم از سوی او! گویی و آ یکبارہ از یاد برده بود که بیوه رئیس بزرگی است.

- من عصبانی نیستم.

و آ به فکر فرو رفت. چند ثانیه‌ای سپری شد، آنگاه شانها و بالاتنه‌اش را بالا برده گفت:

- امروز من، فردا نمی‌تیا.

ظاهراً در نهایت نومیدی می‌کوشید عمل خود را توضیح دهد. پرسل گفت:

- چرا امروز تو؟

چهره و آ نرم شد، لب‌هایش از هم جدا شدند و دندان‌هایش برق زدند، به یکبارہ زیبا شد.

- تو کتکم زدی.

پرسل براندازش کرد، درست نفهمیده بود. ابروانش را بالا برد و گفت:

- خوب، که چه؟

وآ که همه خطوط چهره اش در اثر لبخند تابناکش دگرگون می شد، گفت:

- دیروز، دیروز، کتکم زد.

پرسل یکباره پی برد. پس او ما آتا شب پیش به همین خاطر می خندید! «چه فداکاری بزرگی در راه صلح می کنم!» این اندیشه او را به نشاط آورد. به ملاحظت به وآ نگرست و بی درنگ برق دندان های سپیدش آشکار شد. وآ، نرم و سست روی صندلی نشسته به حالتی آرام و مالکانه لبخند می زد.

وقتی پرسل غذایش را به پایان رساند، وآ گفت:

- تتاهیتی خبردار شده.

- از چه چیزی؟

- از کاری که من می خواستم بکنم. هوروا رفته. به او گفته.

هوروا رفته. هیچ نشانی از ملامت نبود. به واقعیتی اشاره می کرد. حادثه ای بود که او وقوعش را تأیید می کرد. همان اندازه طبیعی بود که نزول باران به دنبال باد جنوب غربی. همان اندازه محتمل.

- کی؟

- دیشب.

حیرت انگیز بود. توئوماتا نه تنها پیش بینی کرده بود که هوروا خواهد رفت، بلکه حتی حد نهایی مقاومت هوروا را نیز پیش بینی کرده بود. وآ گفت:

- تو تانه منی. باید از من دفاع کنی.

پرسل نگاهی به او انداخت. مثل اینکه آنقدرها هم احمق نیست. با لحنی پر قدرت گفت:

- اگر تتاهیتی بخواهد تو را بکشد، از تو دفاع می کنم. اما اگر فقط بخواهد کتکت بزند...

وآ دست های یزرگش را روی ران هایش گذاشت و سر را به نشانه قبول تکان داد. آری. کتک، آری. درست است. در مقابل کتک نه نخواهد گفت. از جا برخاست.

- من باید بروم.

- کجا؟

با وقار تمام گفت:

- من باردارم.

پرسل برافروخته و گیج گفت:

- بله، بله، البته! البته! باید بروی!

- می‌روم.

به سوی در به راه افتاد و با شکوه هرچه تمام‌تر بیرون رفت. تسمه‌های دامنش در دو سوی ران‌هایش پرواز می‌کردند.

دو روز بی‌هیچ تغییری سپری شد، تاهیتی از پا بیرون نمی‌آمد و نمی‌وآ تا پیدا بود. تنها رویداد تازه کار هر شب هوروا بود. در بند آن نبود که رفتن خود را پنهان کند. پاکوبان و دست افشان به همه اعلام می‌کرد. او درون پانزفته بود، فقط تا دهلز رفته بود. تا وقتی که تاهیتی سر اسکلت را رسماً از روی نیزه برنارد، همچنان او را دشمن خود خواهد دانست. اما البته تا آن زمان، بازی‌اش را خواهد کرد. ولی به خانه‌اش پا نمی‌گذارد و او را تانه خود نخواهد دانست.

روز بیست و دوم، ضمن فرود از کوره راه شیب داری که به خلیج بلاسوم منتهی می‌شد، موج پای پرسل پیچ خورد. پایش را مالش دادند و بستند. قرار بر این شد که از آن پس غذای نیم‌روزش را در غار قایق‌ها صرف کند و تا غروب به کلبه‌اش باز نگردد. واهینه‌ها به کمک شاخ و برگ کلبه کوچکی در ساحل برای او برپا کردند. می‌توانست طی ساعت‌های داغ روز آنجا استراحت کند.

کسی که نخستین غذای پرسل را به ساحل آورد، نمی‌توانست کم گو بود که هنگام بالا رفتن پرسل به هیچ کس دیگر اجازه نداد به او کمک کند. وقتی به کلبه رسیدند، نمی‌توانست دوته دوته‌ها را روشن کرد، پرسل را در صندلی‌اش نشاند، پایش را روی چارپایه‌ای گذاشت و کتابی را که او روی بستر گذاشته بود آورد و به دستش داد.

پرسل با لذت رفت و آمدش را تماشا می‌کرد. نمی‌توانست تنها زن تاهیتیایی بود که پاهای بلندی نداشت، بلکه درشتی مختصر اعضایش که با باریکی فوق‌العاده کمرش جبران می‌شد، به قسمت تحتانی تنش حالتی گرد و

فشرده می‌داد که با تأمل به نظر خوشایند می‌آمد. بالا تنه‌اش پر بود و سرش به شدت ریز، گویی که آفریدگار پس از آنکه با گشاده دستی بسیار بالا تنه‌اش را به پایان رسانید، در قالب زدن سرش ناگزیر به صرفه جویی شده بود. چشمانش بیش از همه چشمگیر بود. به جای آنکه مانند چشم واهینه‌های دیگر به سوی شقیقه‌ها برود، اندکی مورب بود و به شدت زنده، و با شکاف مختصری یگراست به روبرو بازمی‌شد. چهره‌اش، از گونه‌ها به پایین به شکل مثلث ظریفی تا چانه کشیده می‌شد و در میان این طرح شکننده، اهمیت لب‌های پر گوشت و پر حرکتش تقریباً غیر عادی بود، بخصوص اگر در نظر می‌گرفتی که آن‌ها را تقریباً هرگز برای گفتن کلمه‌ای باز نمی‌کند. اما، این لبها بی‌وقفه محل غنچه کردن‌ها، موج‌ها و آماس‌هایی بود که به اندازه چشمان و یا پیچ و تاب گردن نمی‌توانست گویای حالات گوناگونی بود.

پرسل نمی‌توانست افکارش را بر سر کتاب متمرکز کند. سکوت نمی‌توانست آزارش می‌داد. روی تخت نشسته پشتش را به چارچوب در تکیه داده دست‌ها را روی زانوان و یک پایش را زیر خود گذاشته بود. از لحظه‌ای که پرسل مطالعه کتابش را آغاز کرده بود، او نه از جا جنبیده و نه کلمه‌ای بر زبان آورده بود. وقتی که از روی کتاب سر بلند می‌کرد، چشمانش را نمی‌دید. با این همه او را آنجا احساس می‌کرد. با وجود سکون و خاموشی و چشمان به زیر دوخته‌اش، روش شگفت‌انگیزی برای اعلام حضورش داشت.

پرسل کتابش را بست و لنگان کنار او رفت و نشست.

- به چه فکر می‌کنی؟

نمی‌توانست نگاهش کرد، گردنش را بالا گرفت، سرش را اندکی تکان

داد: «به تو. من با تو هستم. به تو فکر می‌کنم.»

- در فکر چه هستی؟

ایروان، بالا برده لب‌ها، برآماسیده. حالت، پر اهمیت. تکان مختصر

شانها: «خیلی چیزها برای فکر کردن هست. خیلی چیزها.»

- چیزی نمی‌گویی. چرا هرگز حرفی نمی‌زنی؟

سایه لبخند روی لبانش. فقط سایه لبخند. گردن برافراشته، چشم‌ها پر

از استفهام، کف دست باز. چه سود از گفتن؟ چرا؟ آیا به همین حال زبان هم

را نمی‌فهمند؟ حیرت‌آور است. او زبان باز نمی‌کند و پرسل حرفش را

می‌فهمد. هر تکان مختصر چهره‌اش جمله‌ایست. پرسل گفت:

- بین، لطفی کن و چیزی بگو.

ابروان بالا رفته. لب‌های از تردید غنچه شده، حالت جدی و اندکی

بی‌تاب. «چه بگویم؟ چه می‌خواهی بگویم؟ برای گفتن چیزی نیست.»

پرسل ادامه داد:

- چیزی بگو. هرچه می‌خواهی. به خاطر من چیزی بگو.

به نظر می‌رسید که نمی‌تواند چیزی را بگوید. آنگاه چشمان

کشیده‌اش را بالا برد و آهسته، سنگین، سر بسته و شمرده گفت:

- تو خوبی.

پرسل نگاهش کرد. سکوت نمی‌تواند کاری بود. تا وقتی نگاهش

می‌کرد، این سکوت به او جذب و راز می‌بخشید و همینکه دهان می‌گشود،

آنچه که می‌گفت به شدت اهمیت می‌یافت. پرسل خم شد و پشت دستش را به

گونه نمی‌تواند سایید. متحیر بود. نمی‌تواند چیزی را بگوید، آنهم با چه

وسایل اندکی!

به شدت به در کوفتند و صدایی گفت: «هوروا هتم!» پرسل بی‌حرکت

ماند، دستی که گونه نمی‌تواند نوازش کرده بود، هنوز در محاذات شانه‌اش

بود. چند ثانیه‌ای سپری شد، آنگاه صدای گرم اواماتا از آن سوی در گفت:

«می‌توانی باز کنی، آدامو.»

از جا برخاست، اما نمی‌تواند چابک‌تر از او بود. هوروا گویی که از

بیرون پرتاب شده باشد، به اتاق پرید و با یال آشفته و سینه ستیزه‌جو و

چشمان آتشی از کلمات را بیرون ریخت و به همین حال به سرتاسر

اتاق سم کوفت، چنان افسارگسیخته بود که همه از سر راهش کنار رفتند تا

میدان تاخت و تاز را برایش باز بگذارند. پرسل قدرتمندانه فریاد زد:

- بنشین، هوروا!

چنانکه گویی مهارش را کشیده‌اند، روی دوپا ایستاد، سر تکان داد و با

چشمان از حدقه درآمده شیهه کشید:

- هی آدامو هی!

پرسل با همان لحن پیشین تکرار کرد:

- بنشین، هوروا! بنشین خواهش می‌کنم! سرم درد گرفت.

- هی آدامو هی!

اوما آتا گفت:

- سر آداموی بیچاره را درد آوردی!

ئی تی هوتا گفت:

- بنشین!

هوروا از شنیدن صدای ئی تی هوتا چندان متحیر شد که نشست.

سرانجام با صدایی تقریباً آهسته گفت:

- من تاهیتی را دیدم، و او گفت...

جمله اش را ناتمام گذاشت.

- چه گفته؟

دوباره موج طغیان به جانش تاخت و همچنانکه می خواست از جا

برخیزد، از سرگرفت:

- گوش کن، مرد! از اول می گویم. شب اول، درباره و آئی احمق با

تاهیتی حرف زد. هیچ نگفت. شب دوم هم هیچ نگفت...

شانه هایش را تکان داد و سینه اش را سیر کرد.

- آنوقت، امشب عصبانی شدم...

می خواست از جا برخیزد، اما مجال نیافت. اوما آتا دستش را بلند کرد و

او را به نشستن واداشت.

... و گفتم: آدامو مرد خوبی است... آدامو جلوی و آ را گرفته که تو

وا نکشد. و تو با تفنگت و سرهایت توی پا تشسته ای و می گویی آدامو باید

برود و گرنه می کشمش. تو آدم با انصافی نیستی...

یالش را تکان داد و مکئی کرد. پرسل بی صبرانه پرسید:

- بعد؟

- با وقار تمام گوش کرد. آتوئه، چه حالت گیرایی داشت! حتی من هم

کمی ترسیدم! بعد گفت: «آدامو پریستانی است. حيله گر است.»

پرسل سر برگرداند. نوید و غمزده بود. او «پریستانی» است. پس هرچه

از جانب او باشد، بد است.

هوروا ادامه داد:

- آنوقت، درست و حسابی عصبانی شدم! گفتم: «مرد کله شق! آدامو

خوب است! همه زن‌ها دوستش دارند.» اما او شانه بالا انداخت و گفت:
«واهی‌ها عقل‌شان وسط پاهایشان است.»

مکئی کرد و با پای راست چند بار به کف اتاق کوفت. چنان افسار
می‌گست که اوماآتا فرصت دخالت نیافت.

- من گفتم: «تو هم، مرد، روی عقلت نشسته‌ای!» صاف و پوست‌کنده
گفتم! نترسیدم.

خره‌کشان یال می‌تکاند و چنان سر و دم می‌جنباند که گفتمی هر آن
ممکن است به چهار نعل درآید.

آنگاه حکایتش را دوباره آغاز کرد. پرسل آرنجش را روی زانوان
گذاشت و سرش را دردست گرفت. هوروا را دوست داشت، اما در این لحظه
نمی‌توانست شور و حرارتش را تحمل کند. سرزندگی هوروا خسته‌اش
می‌کرد. اوماآتا با بازوان غول‌آسایش هوروا را گرفت و او را وادار به نشستن
کرد و گفت:

- بعد؟

هوروا که گفتمی تماس سریش با چارپایه بخشی از شور و شرش را
از میان برده است، به آرامی گفت:

- سیلی‌ام زد. آتوئه! چه سیلی جانانه‌ای! روی زمین افتادم!
یالش را تکان داد و خواست از جا برخیزد.

- ولی سیلی‌اش را به او برگرداندم!

اوماآتا او را به زور نشاندد.

- همدیگر را زدیم! زدیم! و وقتی کتک زدن تمام شد...

صدایش را آهسته‌تر کرد و پلک‌هایش را به حالتی معصومانه به زیر
انداخت و افزود:

- با هم بازی کردیم...

پرسل غضب آلوده گفت:

- بعد؟

- بعد، خلقش صاف شد. آتوئه! چشم‌هایش زیر نور ماه برق می‌زد! من
دوباره گفتم: «آدامو هواست. آدامو هرگز کسی را نکشته. هرگز اسلحه
دستش نگرفته.» آنوقت او گره به ابرو انداخت و گفت: «زن، تو درست مثل

قطره‌های آبی هستی که وقت باران به زمین می‌ریزد.» اما بعد گفت: «ئی‌ووآ تفنگ دارد.»

دوباره روح سرکشش به جوشش درمی‌آمد و تقریباً سرینش را از چارپایه برداشته بود و فریادزنان می‌گفت:

- و من گفتم: «مرد! ئی‌ووآ می‌ترسد که توتانه‌اش را بکشی!» بعد از آن، ساکت شد، بعد گفت: «آدامو باید برود، ولی من نمی‌کشمش: تو می‌توانی از طرف برادر زاده رئیس بزرگ توتواو به ئی‌ووآ بگویی...»

پرسل به سرعت سر راست کرد و به اوماآتا نگرست. سکوتی برقرار شد. بی‌گمان در این گفته نکته تازه‌ای وجود داشت. البته، تناهیتی پیشتر هم در روز شانزدهم گفته بود که آدامو را نخواهد کشت. اما هرگز تا آن زمان به کسی پیغام نداده بود که این امر را با تأکید بر روابط خانوادگی به ئی‌ووآ بگوید. این بار قولش بی‌پایه نبود. قولی بود صریح، با ذکر نام رئیس بزرگ توتواو. تناهیتی همچنان رفتن آدامو را درخواست می‌کرد، اما در حال حاضر، تلویحاً پیشنهاد می‌کرد که با ئی‌ووآ از در آشتی درآید.

صبح فردای آن شب، اوماآتا همراه ئی‌تیا و ئی‌ووآ به دیدن پرسل آمد. به وعده‌اش وفا می‌کرد. همه چیز در حضور پرسل و با شرکت او تعیین می‌شد. از لحظه‌ای که سه زن رسیدند، واهینه‌های دیگر بی‌آنکه از نبودن در این جلسه گلایه‌ای کنند، از صحنه محو شدند.

پرسل از ابتدای جلسه گفت که باید تفنگ ئی‌ووآ را بی‌درنگ به تناهیتی برگردانند. زن‌ها بی‌آنکه حرفش را قطع کنند، گوش دادند و حتی وقتی که کلماتش به پایان رسید، هیچ يك اعتراض نکرد. اما او در کمال تعجب رفته رفته می‌دید که هر سه به شدت با این پیشنهاد مخالفند. مدتی طول کشید تا توانست به نظر آن‌ها پی‌برد. آن‌ها قبول داشتند که تناهیتی پایش گذاشته است. اما اگر تفنگ ئی‌ووآ در بین نبود، این حرکت صورت نمی‌گرفت. پس تفنگ گروگانی بود که می‌بایست تنها پس از درنظر گرفتن همه جوانب از آن دست کشید. قرار بر این شد که ئی‌تیا و اوماآتا از سوی دیگران به پا بروند و نخست اطمینان حاصل کنند که هوروا درباره وعده‌های تناهیتی غلو نکرده باشد. به هر حال بد نیست که قولش را در حضور شاهدان دیگری نیز تکرار کند. پس از آن، وارد مذاکره خواهند شد. در هر صورت تفنگ

ئی‌و‌آ را به هیچ وجه به تاهیتی نخواهند داد. آن را در برابر چشمانش خواهند شکست. در ضمن باید از او قول بگیرند که در عوض تفنگ خود را بشکند.

پرسل به این نکته نیندیشیده بود و جسارت و دوراندیشی زنان را می‌ستود. اما معترض بود و می‌گفت احتمالش کم است که تاهیتی تفنگ خود را بشکند... زنان نیز با او موافق بودند. اما نپذیرفتن تاهیتی بهانه‌ای بود تا پس از بحث‌های بسیار به تاهیتی بفهمانند که با گذاشتن از این خواسته چه امتیاز بزرگی به او داده‌اند. پرسل حدس زد که به درازا کشاندن بحث و دقت در مذاکرات اهمیت خاصی دارد. هرچه بیشتر طول بکشد، قول تاهیتی درباره چشم پوشی از جان آدامو قوت بیشتری به خود خواهد گرفت و بعدها شکستن این پیمان سخت‌تر خواهد بود.

مذاکرات از بیست و چهارم مه تا ششم ژوئن ادامه داشت. مرحله اول بحرانی‌تر از همه بود. تاهیتی به حکم آداب یا به خاطر حيله‌گری به بحث با زن‌ها تن در نمی‌داد. می‌خواست فقط با آدامو طرف صحبت باشد. اما واهینه‌ها گفتند که بحث با آدامو به جایی نخواهد رسید. البته که آدامو دلش می‌خواهد تفنگ را پس بدهد. از همان اول هم می‌خواست (می‌دانی که چقدر خوب است!) اما تفنگ دست او نیست. دست آن‌هاست! پس باید با زن‌ها وارد مذاکره شود. هر مانه‌ای با زنش می‌تواند بحث کند. چرا با ما نکنند؟ تازه، هی‌تاهیتی‌هی! مگر همین الان کار دیگری داری می‌کئی؟

همانگونه که پرسل پیش بینی کرده بود، تاهیتی پیشنهاد از دست دادن تفنگش را یکسره رد کرد. واهینه‌ها به خشم آمدند، تهدید کردند که مذاکره را قطع خواهند کرد، در واقع قطع هم کردند، از سرگرفتند و پس از هفته‌ای تسلیم شدند و در ظاهر خود را شکست خورده قلمداد کردند و همه گونه پیروزی را برای تاهیتی باقی گذاشتند.

در عین حال، به تسلیم اسلحه ئی‌و‌آ جنبه‌ای تقریباً نمایشی دادند. روز ششم ژوئن، در نيمروز، دسته زن‌ها به سوی پا به راه افتاد. ئی‌و‌آ، ئی‌تیا و اوماآنا پیشاپیش می‌رفتند، در انتها، هوروا، و آ و توتوماتا بودند. در وسط، میان آوآپوهی و ئی‌تی‌هوتا، پرسل راه می‌رفت. صبح آن روز باران باریده بود، و «دل آفتاب» بر سر نم بیشه افتاده هوا را خفقان آور می‌کرد. وقتی پرسل به

محوطه بازی که اکنون پا را دربرمی‌گرفت قدم گذاشت، آسوده شد. در ده متری نرده، درست در جایی که راه دیواره به سمت راست می‌پیچد تا به خلیج بلاسوم برسد، درخت موز جوانی که بریتانیایی‌ها سه هفته پیش به زمین انداخته بودند، از نو سه متر روئیده بود و یک دسته برگ پهن بر فرازش سایه گستر بود. گروه کوچک در سایه برگ‌ها ایستاد و اوماآتا تفنگ نی‌ووا را در گودی بازوی راستش گذاشته تاهیتی را صدا زد.

پرسل منتظر بود تاهیتی در دالان بماند، خود ناپیدا باشد و همه چیز را ببیند. اما او می‌خواست آفتابی شود. به در نزدیک شد و سه زنش در پشت سرش ایستادند. در واقع، نزدیک نشد. تفنگ را در دست گرفته لوله‌اش را، ظاهراً به حکم احتیاط، به سوی شکم اوماآتا نشانه رفته بود. اما چهره‌اش آرام بود و وقتی اوماآتا لوله را به سوی خاک پایین آورد، تاهیتی نیز بی‌درنگ از او پیروی کرد.

اوماآتا خطابه‌ای را در ستایش صلح آغاز کرد. وقتی به پایان رسید، تفنگ را به درختی کوهت و شکست و تکه‌ها را به پای تاهیتی ریخت. این یک به نشانه آغاز سخن علامتی داد و پس از سکوتی پر ابهت لب به سخن گشود. زن‌ها را به خاطر درایت‌شان ستود. از اینکه تا این اندازه ماهرند، تهنیت‌شان گفت. اظهار امیدواری کرد که همیشه با آن‌ها روابطی خوشایند داشته باشد. اما، آدامو پیرتانی است. آدامو باید از آنجا برود. ولی، او، تاهیتی، رئیس، پسر رئیس، به دختر توتواو رئیس بزرگ قولی داده است و به قولش عمل خواهد کرد: اگر آدامو در تاریخی که خود او معین کرده برود، زندگی‌اش تا آن لحظه تابو خواهد بود.

این کلمه روی زن‌ها تأثیر بسزایی گذاشت. هرگز باور نمی‌کردند که تاهیتی تا این اندازه محکم‌کاری کند. اما دیگر جای تردید نبود. او با ذکر آشکارای نام توتواو، کسی که آدامو حتی در همین لحظه گوشوارش را به گوش داشت، تابو را به آدامو ارزانی می‌کرد. پس آدامو دوبار تابو بود: به خاطر گوشوارش که به گونه‌های رئیس بزرگ توتواو ساییده بود و به خاطر کلام تاهیتی، پسر رئیس و برادر زاده رئیس بزرگ توتواو...

وقتی هیجان فرو نشست. تاهیتی رشته کلام را دوباره به دست گرفت. او سرکوبگران را شکست داده، پس خود را رئیس جزیره می‌داند. تحت این

عنوان و بنا به آداب و رسوم، خود را نیز تایو می‌داند. پرسل احساس کرد که تنها کسی که این بیانیه را تا اندازه‌ای مسخره می‌بیند، خود اوست. اما همگی به سنگینی با تکان سر و زمزمه‌های تأیید از این گفته استقبال کردند. آنگاه اوماآتا لب به سخن گشود. کلمات بسیار مؤدبانه‌ای به زبان آورد که در آن دوستی و احترامش نسبت به تاهیتی را تثبیت می‌کرد. آنگاه، بی‌آنکه تأکیدی کرده باشد، یادآوری کرد که بنا به آداب تاهیتیایی اگر رئیس دستش را به خون خویشانش بیالاید، تاپوی او دیگر معتبر نیست. این اشاره از چشم هیچ کس پنهان نماند. چون تی‌ووآ دختر عموی تاهیتی بود، قائم‌نی‌ووآ هم خویشاوند رئیس تازه به شمار می‌آمد.

بی‌گمان این قید و شرط نسبت به تاپوی خود تاهیتی در نظرش چندان مسرت بخش نبود. اما چیزی بروز نداد. از وقتی که خود را سلطان جزیره خوانده بود، چهره‌اش با ابهت‌تر، و خطوطش سخت‌تر و قامتش راست‌تر شده بود. وقتی اوماآتا سخنانش را به پایان رساند، او دوباره خوشامد گویی خود را به اشکال گوناگون برزبان راند و وقتی که همه انتظار داشتند از ایشان رخصت بخواهد، مکثی کرد و یکباره از زن‌ها خواهش کرد او را با آدامو تنها بگذارند.

همه از حیرت تکانی خوردند. تاهیتی بی‌آنکه تغییر حالت بدهد، چند ثانیه‌ای منتظر ماند، سپس به دیدن سکون و اهینه‌ها با حرکتی اغراق‌آمیز اسلحه‌اش را به راها و قمه‌اش را به فانی‌تا داد. آنگاه به آرامی و با جلال و جبروت چند قدمی به سوی زن‌ها برداشت و ایستاد. یا در واقع دست خالی در برابرشان می‌خکوب شد.

پرسل احساس کرد که در این حرکت اندکی ناشیگری نهفته است، اما حرکات سیاسی، چه شایسته و چه ناشایست، همواره جلوه‌ای از نمایش با خود دارند. و این، حرکت شایسته‌ای بود، چون باب مذاکره را می‌گشود. زن‌ها کوجه دادند و پرسل نیز با احساس ناراحتی از اینکه بسیار کوتاه‌تر از تاهیتیایی‌هاست و در حرکات خود زیبایی کمتری به خرج می‌دهد، پیش رفت. در همین حال، از سایه خنک درخت موز بیرون آمد و تمامی ثقل آفتاب را روی گردنش احساس کرد.

در چهره تاهیتی نه نشانی از تکبر بود و نه اثری از خصومت. خطوط

درهم فرو رفته‌اش هیچ احساسی را برملا نمی‌کرد. وقتی که لب باز کرد، پرسل متوجه شد که خشکی صدایش از ملاقات پیشین کمتر است. اما با جملاتی کوتاه سخن می‌گفت، بی‌آنکه بلاغتی بیش از اندازه معمول نشان دهد. دیگر با مخاطبش چون اسیر جنگی رفتار نمی‌کرد. اما در عین حال رفتارش با او رفتار با فرد همسنگی نبود. پس از لحظه‌ای دراز گفت:

- کار قایق کی تمام خواهد شد؟

- ظرف مدتی کمتر از يك ماه.

سکوتی برقرار شد. پرسل آفتاب را روی گردنش احساس می‌کرد. حلقه‌ای به سنگینی سرب سرش را در خود می‌فشرد.

- به كلك احتیاج داری؟

- نه. مگر برای به آب انداختنش.

باز هم سکوت. تنه‌ای پایی را که زیر سنگینی تنه‌اش بود، عوض کرد و پرسل به خود گفت: «الان می‌خواهد حرفش را بزند.»

- تیمی کجاست؟

پرسل مژه برهم زد. به صورت عذاب‌آوری گرمش بود. شقیقه‌هایش می‌تپید.

- مرده.

از پاسخ خویش شگفت‌زده شد. آیا از مدتی پیش، بی‌آنکه به زبان آورد، برآن بود تا همه چیز را با تنه‌ای درمیان بگذارد، یا در اثر آفتاب بود؟ - که او را کشته؟

- هیچ کس. با تفنگ خودش کشته شد.

چون می‌دید تنه‌ای بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، به او خیره شده است، ماجرا را برایش بازگو کرد.

- با جسدش چه کرده‌ای؟

پرسل مختصر حرکتی کرد. نمی‌خواست پای او‌ما‌آتا را به میان بکشد.

- به دریا انداختم.

تنه‌ای پلک‌های سنگینش را تا نیمه روی چشمانش به زیر آوزد و با صدای بی‌رمقی گفت:

- با تفنگش چه کار کرده‌ای؟

آنچه که توجه تناهیتی را جلب می‌کرد، صد البته، همین يك نکته بود. برای دانستن این مطلب بود که می‌خواست با او هم‌کلام شود. چه سود که تفنگ نی‌ووآ را بشکنند، اما جایی در جزیره تفنگ دیگری جز تفنگ او وجود داشته باشد؟

- در غار چاهی هست. آنجا انداختمش.

- کدام غار؟

- غار مهانی.

- بسیار خوب.

روی پاشنه پایش چرخید. بی‌درنگ پرسل به درخت موز پناه برد. سرش را روی ساقه جوان درخت گذاشت و چشم بست. همه چیز را تیره و تار می‌دید و احساس می‌کرد که سرش در حال ترکیدن است. نسیم خنکی را روی چهره‌اش احساس کرد. چشم گشود. نی‌ووآ با برگی بادش می‌زد. پرسل به رویش لبخند زد.

- حالم بهتر است.

در اطرافش زمزمه‌های دوستانه‌ای شنیده می‌شد. آئوئه، آداموی بیچاره. تاب آفتاب را ندارد. پوستش به شدت لطیف است. پی‌برد که زن‌ها دور از او ایستاده‌اند، بی‌گمان به این خاطر که جریان هوا را از او دریغ نکرده باشند. نی‌ووآ در گوشش گفت:

- آدامو، از تو چه پرسید؟

- پرسید که تفنگ تیمی کجاست؟

- به او گفتم؟

- بله.

نی‌ووآ به نشانه تحسین او سری تکان داد:

- آدم زیرکی است. از تو پرسیده...

پرسل وقتی به کلبه بازگشت، غذای مختصری خورد، روی تخت در کنار نی‌ووآ دراز کشید و به خواب آشفته‌ای فرو رفت. وقتی در ساعت پنج از خواب برخاست، گردنش خشک شده بود و سرش درد داشت، با این همه تصمیم گرفت به ساحل برود. نی‌ووآ از او خواهش کرد تنها برود. خود را خسته می‌دید، گمان می‌کرد که زایمانش نزدیک باشد. آواپوهی و نی‌تیا در

کنارش ماندند.

پرسل متعجب شد که برای همراهی اش تا خلیج بلاسوم هیچ کس جز نمی‌تواند حضور ندارد. چنین می‌نمود که اقدامات احتیاطی ملفی و ملازمانش برداشته شده‌اند. به کوره راه لبه دیواره رسید. و لنگان به بازوی نمی‌تواند تکیه داده بود که واهینه‌ها به پیشوازش دویدند و او در کمال حیرت پی برد که اوماآتا در میان آنان نیست.

پس از شنا خود را کاملاً آماده رفتن به غار قایق‌ها و ادامه کار می‌دید. تنها بود. چون آفتاب رفتن به پس جزیره را آغاز می‌کرد، واهینه‌ها تا آنجا که ممکن بود نزدیک آب مانده بودند تا از گرما بهره مند شوند. حدود ساعتی کار کرده بود که اوماآتا در دهانه غار نمایان شد، اندام سیاهش به گونه‌ای غول‌آسا در زمینه آسمان آبی پشت سرش برجسته می‌نمود. پرسل سراسر کرد و بالحنی ناخوشنود گفت:

- کجا بودی؟

این آهنگ گلابه‌آمیز اوماآتا را سرمست کرد. به سرینش چرخشی داده، به درون غار پیش آمد و در سمت راست پرسل بی‌حرکت ایستاد، چندان نزدیک که تقریباً به او ساییده می‌شد. گفت:

- چه جای خوبی داری. اینجا هوای خنکی هست.

پرسل شانه بالا انداخت و با اره‌اش بر فراز سرش اشاره کرد و گفت:

- جای مزخرفی است. هوا جریان دارد.

راست می‌گفت. در سقف غار شکاف گشاده‌ای بود که با هوای آزاد مرتبط می‌شد و او احساس می‌کرد که در درون دودکشی گرم کار است. اوماآتا جهت نگاهش را تعقیب کرد. خنده زنان گفت:

- اگر نمی‌ترسیدم تو را بکشد، قایق‌ها را آتش می‌زد. این چوب‌ها خیلی خوب می‌سوزند!

پس از چند لحظه‌ای، با صدایی پر کرشمه گفت:

- سن با تاهیتی بودم.

پرسل از جا تهنید و چون نگاهش را به کارش دوخته و خاموش بود،

اوماآتا افزود:

- در غار.

پرسل روی یکی از چوب‌ها به دقت خطی رسم کرد، کمی به عقب رفت و به آره کشیدن پرداخت. اوماآتا در دنباله کلماتش از سر گرفت:

- با فائی‌نا، راها و تایاتا...

پرسل شگفت زده سر راست کرد و براندازش کرد.

- توی چاه رفت؟

- طناب دست من بود. زن‌هایش کمکم می‌کردند.

پرسل آره را به زمین گذاشت.

- پیدایش کرد؟

اوماآتا با اشاره سر پاسخ مثبت داد. پرسل لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد.

- می‌توانست بگذارد توی چاه بماند. آب خودش تفنگ را می‌پوساند.

اوماآتا شانه‌های فراخش را بالا انداخت. سایه‌ای سیاه در مدخل غار نمایان شد. هر دو سر برگرداندند. نتاهیتی بود. برای نخستین بار از زمان پایان جنگ تاکنون، اسلحه‌اش را حمایل کرده بود. اوماآتا گفت:

- من می‌روم شنا کنم.

بیرون رفت. نتاهیتی بی‌حرکت ایستاده و به قایق‌ها چشم دوخته بود. سرانجام به چشم خود کار آدامو را می‌دید. هرچند که اکنون چیزی جز استخوان بندی پدیدار نبود، اما روشن بود که آدامو همان کاری را که گفته بود به انجام می‌رساند: روی قایق سقف می‌گذارد.

نتاهیتی به سوی دیگر قایق رفت و دو دست را روی تخته‌ها گذاشته به پرسل چشم دوخت. با صدای آرامی گفت:

- درباره تفنگ حرفت راست بود.

مکتی کرد.

- درباره تیمی هم، حرفت راست بود.

پرسل به حالتی استفهام‌آمیز ابروانش را بالا برد، نتاهیتی افزود:

- من گلوله را در غار پیدا کردم. گلوله‌ای بود برای تفنگ‌های ما. گلوله‌ای برای تفنگ‌های شما نبود.

آنگاه، سکوت چنان به درازا کشید که پرسل به عذاب آمد. نتاهیتی روبرویش ایستاده بود، عضلانی، با خطوط آویزان چهره و پلک‌های سنگین و

نیم بسته. شاید فقط در اثر نور درون غار بود، اما پرسل احساس می‌کرد که چین‌های روی پیشانی و دو گوشه لب‌هایش فرو رفته است. چه تضادی بود میان آن چهره عبوس و تلخ، و تنی که آن چهره را به دوش می‌کشید! کوچکترین حرکت تاهیتی سیمای قدرتمندی را عیان می‌کرد، و پرسل در حیرت بود که هر بار، وقتی چشم برمی‌دارد، اندامی را می‌بیند که متعلق به سن دیگری است. دیدن سر مردی میانسال بر تن نوجوانی شاداب تماشایی بود.

مرد تاهیتیایی خاموش بود و پرسل با هر ثانیه‌ای که سپری می‌شد، خود را بیشتر در تنگنا می‌دید. چیزی برای گفتن نداشت. به حکم ادب یارای آن نداشت که کارش را از سر گیرد. در آن سوی قایق، اژه در دست و چشم دوخته به تاهیتی در انتظار کلماتش ایستاده بود و به صورتی مبهم حس می‌کرد که متهمی است در برابر داورش.

تاهیتی، با چشم نیم بسته به پرسل می‌نگریست، بی‌آنکه او را ببیند. گویی حضور نداشت، گرم کند و کاو در اندیشه‌های غم گرفته‌اش بود و پرسل یکباره در نهایت نومیدی احساس کرد که میان او و آن دیگری دنیایی فاصله است. مرد تاهیتیایی بس دور بود! نه سخت و نه نفرت آلود. فقط دور.

دست‌های تاهیتی به تخته‌ها چنگ می‌زد. تنها نشان خلجان درونی‌اش این بود. پرسل با دلشوره این چهره مهر و موم شده را برانداز می‌کرد. میان او و تاهیتی، بی‌عدالتی‌ها، سوء تفاهم‌ها و جسدها فاصله می‌انداخت؛ قلب پرسل درهم فشرده. در این دم، تقریباً به حالش تفاوتی نداشت که جزیره را ترک گفته، با اقیانوس یا شاید هم با مرگ روبرو شود. شکست واقعی، این دیوار میان آن دو بود. این انگاره‌ای که مرد تاهیتیایی از پرتیانی‌ها داشت. این نفرت. این عتاب.

تاهیتی گفت:

- آن لحظه تو می‌بایست با ما می‌آمدی.

چشم گشوده بود، متحیر از اینکه بلند سخن گفته است. پرسل گفت:
- کدام لحظه؟

- وقتی که اسکلت کوری و مهورو را کشت. اگر تو با ما می‌آمدی،

روپاتی هم می‌آمد. او خیلی هم می‌آمد، جونو هم می‌آمد. شاید مرد زرد هم. ما اسکلت و بچه موش را می‌کشتیم. فقط آن‌ها را.

پلك هایش تا نیمه روی چشمانش بسته شدند. با صدایی بم و گرفته گفت:

- و حالا، همه این نیزه‌ها اطراف خانهاست، اما من خوشحال نیستم. من ناسزاشان می‌دهم، اما از این کار لذت نمی‌برم، مگر در مقابل اسکلک و بچه موش. در این جزیره خیلی‌ها مرده‌اند... افراد من... افراد تو... به سبب وجود تو.

پرسل گفت:

- نه، به سبب وجود من نبود. به سبب وجود بی‌عدالتی.

تتاهیتی با قدرت تمام تکرار کرد:

- به سبب وجود تو! به سبب افکار هوایی تو!

پرسل با صدایی محکم و استوار گفت:

- ریختن خون کار درستی نیست.

تتاهیتی که غضبش را فرو می‌نشانده، شانه بالا انداخت و فریاد زتان

گفت:

- مرد! من هم ریختن خون را دوست ندارم! اما ریختن خون ستمگر

کار بسیار درستی است! آن شعر را لابد شنیده‌ای که می‌گوید: باید به این

خوکان خون داد تا بنوشند! نظاره ریختن این خون بسیار دلپذیر است! این

خونی است که خاک با شادمانی فراوان می‌نوشد! ای جنگاور، بی‌عدالتی

گاهی است بدبو! باید که از ریشه کنده شود!...

تتاهیتی خاموش شد، گفتی که دیگر دنباله شعر را به خاطر نمی‌آورد.

بی‌آنکه به پرسل نگاهی بیندازد، با صدایی شکسته گفت:

- اگر تو با ما می‌آمدی، مهانی زنده می‌ماند.

پرسل با دست راست به قایق تکیه داد، پاهایش می‌لرزید: «مهانی

زنده می‌ماند!» به یاد تهمت سنگین او میلی افتاد: «به خاطر توست که روپاتی

مرده!» مهانی، روپاتی... بار چه مرگ‌هایی را بردوش او می‌انداختند! ترس

جانکاهی سراپایش را فرا گرفت. نکند که درست باشد! نکند که حق با

تتاهیتی باشد! نکند از آغاز خود را فریفته است! چند ثانیه‌ای سرش به دوران

افتاد، گویی که علت وجودی سرتاسر زندگانی‌اش یکباره محو شده بود.

تتاهیتی یکباره نگاه خیره‌اش را به پرسل دوخت و گفت:

- روز پایان جنگ، درباره تیمی از تو پرسیدم، تو چیزی گفتی که حقیقت نداشت. و امروز حقیقت را می‌گویی. چرا؟

پرسل گفت:

- آن روز، می‌ترسیدم مرا بکشی.

تناهیتی بی‌درنگ گفت:

- تو نمی‌ترسیدی.

دست راستش را شکوهمندانه حرکتی داد و افزود:

- چگونه ممکن است تو بترسی، ای مانوقایته!

پرسل سر خم کرد. این یادآوری بزرگوارانه بود. تناهیتی سر به زیر انداخت و به حالتی وصف ناپذیر، چنانکه گفتی می‌خواهد متهمش کند، در دنباله کلماتش افزود:

- و امروز حقیقت را گفتی. دوباره. درباره تفنگ. و درباره مرگ تیمی.

چرا؟

پرسل پیش از آنکه پاسخ بگوید، مکث کرد. در جستجوی کلماتش بود. یکباره در نظرش بسیار با اهمیت آمد که انگیزه راستین خود را به زبان آورد. اکنون که در اندیشه فرو رفته بود، همه چیز مات و مبهم بود. نه فقط يك انگیزه، بلکه چندین و چند انگیزه را می‌یافت که می‌بایست یکی را از میانشان برگزیند. سرانجام گفت:

- برای اینکه اعتمادت را جلب کنم.

تناهیتی قدرافراشت، دست‌هایش را از روی تخته‌ها برداشت و چهره تلخ و عبوسش بیش از پیش درهم فرو رفت. سر برگرداند و رو به دریا کرد، گفتی که دیگر او را یا پرسل کاری نیست. سرانجام با صدای بی‌حالتی گفت: - به حالت چه فرقی دارد که اعتماد داشته باشم یا نداشته باشم؟ تو به هر حال از اینجا خواهی رفت.

فصل هفدهم

روز شانزدهم ژوئن - روز سعد پس از شب تاماته‌آ (ماه تابنده بر ماهیان خفته)، نی‌وآ پسری زایید و او را روپاتی نام نهاد. واهینه‌ها، حتی همسران تاهیتی، دیگر باغچه پرسل را ترك نمی‌گفتند. بردبارانه در انتظار لحظه‌ای بودند که بتوانند نخستین نوزاد جزیره را چند دقیقه‌ای در آغوش گیرند. او را نمی‌بوسیدند، بلکه به روش تاهیتیایی‌ها عطر دلتواز تن خردش را می‌بویدند. از ستایش رنگ پوستش خسته نمی‌شدند. موها و چشمان نوزاد مانند تاهیتیایی‌ها سیاه بود، اما پوستش، بسیار روشن‌تر از پوست نی‌وآ و به رنگ برنز تابان بود، چندانکه به نظر بتی زرین می‌آمد. پرسل آیینی را که تاهیتیایی‌ها در مراسم تولد برپا می‌داشتند، می‌شناخت. اما هرگز تصور نمی‌کرد که زندگی جزیره به گرد روپاتی تنظیم شود. هوروا اعلام کرد که صید کار زنان نیست. وقتی می‌تواند در باغچه آدامو بماند و روپاتی را تماشا کند و منتظر باشد که نوبت بویدنش فرا برسد، چرا برود و چندین ساعت از روزش را روی صخره‌ها بگذراند؟

دو روزی از ماهی اثری نبود. آنگاه تاهیتی اوامآ‌آ را نزد خود فراخواند. در جزیره فقط دو مرد بودند: آدامو و او. آدامو می‌بایست به کار قایقش برسد، اما او، رئیس جزیره، باید غذای مادر روپاتی را فراهم کند. تاهیتی لابد پس از تأمل دریافته بود که ضمن صید نگهداشتن تفنگ کار دشواری است، چون دو روز پس از تصمیمش، با زن‌ها از در صلح درآمد. سر پریستانی‌ها را از روی نیزه برداشت و در پوئی‌نی‌ها گذاشت و پوئی‌نی‌ها را به بیوه‌ها تحویل داد تا در کنار اجساد به خاك بسپزند. آنگاه، بی‌اسلحه در باغچه نی‌وآ نمایان شد. دیدار خویشاوند تازه‌اش را درخواست کرد، او را ماهرانه در آغوش جنیناند، و وقتی سرانجام اوامآ‌آ کودک را از دستش گرفت، به حالتی موقر در انتظار نوبت بعدی خود نشست.

اکنون همه چیز ساده‌تر می‌نمود. همه جزیره نشینان در باغچهٔ آدامو بسر می‌بردند و غذا را دوباره مشترکاً می‌خوردند. اما نهار آدامو را همچنان به غار قایق‌ها می‌بردند و تهایتی شامش را در پا می‌خورد. در واقع، هر روز مرد تهایتیایی کمی پیش از بازگشت آدامو از ساحل، باغچهٔ ئی‌وآ را ترک می‌گفت. یقیناً یکی از زن‌هایش کشیک می‌داد، چون آدامو چندین بار ساعت بازگشت و مسیر خود را تغییر داد، اما هرگز نتوانست با او روبرو شود.

همینکه تهایتی سرها را از روی نیزه برداشت، واهینه‌ها پذیرفتند که جبران مافات شده است. اما، هوروا و توئوماتا پیش از آنکه در پا اقامت کنند، چند روزی را سپری کردند. آن‌ها با راه‌ها، فاتی‌نا و تایاتا طبقهٔ همکف خانهٔ بزرگ تهایتیایی‌ها را اشغال کردند و تهایتی طبقهٔ فوقانی را. او شب‌ها آنجا می‌رفت، نردبان را بالا می‌کشید و دریچه را می‌بست. روزها، نردبان در بیرون خانه با زنجیر بسته می‌شد و زنجیر را با قفلی که از مک لئو گرفته بودند، می‌بستند. قفل دیگری دریچه را بسته نگه می‌داشت. این احتیاط که هیچ کس را نمی‌رنجانند، در نظر زن‌ها بدین معنا بود که تهایتی اسلحهٔ خود را در طبقهٔ فوقانی پنهان می‌کند.

از زمان تولد روپاتی، پرسل دیرتر به سرکارش می‌رفت و زودتر بازمی‌گشت. اگر جرأت داشت چند روزی دست از کار می‌کشید تا خود را وقف پرسش کند. اما می‌ترسید که تهایتی گمان برد او به دنبال دست‌آویزی است تا هرچه دیرتر از جزیره برود.

به آخرین مرحلهٔ کارش رسیده بود: تخته‌ها را روی تیرها نصب می‌کرد. هرچند که برای جلوگیری از نفوذ آب به درون اتاقک قصد داشت بادبانی را روی طاق و جوانب قایق میخ کرده آن را رنگ بزنند، در عین حال می‌کوشید فاصله‌ای میان تخته‌ها بگذارد تا رطوبت چوب‌ها را آماسانده آن‌ها را بهم چفت کند. اما این کار نیازمند محاسبهٔ بسیار دقیقی بود و عملی کردنش بادر نظر گرفتن سختی مادهٔ خامی که در اختیار داشت بسیار دشوار. چوب بلوط زیبایی پلاسوم با گذشت زمان سخت‌تر می‌شد و مته کردن سوراخ پیچ‌ها با سختی بسیار پیش می‌رفت. اما، پرسل حتی با در نظر گرفتن این مشکلات و کندی پیشرفت کارش، درصدد بود پیش از پایان دوهفته آن را به پایان برساند. به این ترتیب تمهیدش به تهایتی جامهٔ عمل می‌پوشید و او در همان تاریخی

که معین کرده بود جزیره را ترك می‌گفت.

روپاتی هنوز ده روز نداشت که برای نخستین بار او را در دریا شستند. در غرب خلیج بلاسوم، خلیج کوچکی بود که تقریباً از سوی اقیانوس بسته بود و در دایره کوچکی که دیواره برآمده آن را از باد حفظ می‌کرد، گسترده می‌شد. آب دریا، در آنجا همواره آرام و زلال بود و هنگام مد روی ماسه‌های اخزایی که زیر پا فرو می‌رفت و به چشم دلپذیر بود، راکد می‌ماند. واهینه‌ها دسته‌ای شکوهمند به راه انداخته به سوی آنجا به راه افتادند، دو تن از آنان دو ظرف آب شیرین در دست داشتند تا نوزاد را پس از استحمام به آب شیرین بشویند. تا سینه در آب فرو رفتند، آنگاه شانه به شانه هم ایستاده حلقه‌ای زرد و بازوان را در آب گشوده دست‌ها را در مرکز دایره به هم پیوستند تا حوضچه‌ای کم عمق بسازند. نی‌وآ روپاتی را آرام آرام روی دست‌هاشان گذاشت. نوزاد فربه و براق و پرگوشت بی‌درنگ دست و پا کوفت، زمزمه‌های نیایش‌وار زنان چون توازشی روی تن کوچک زربش فرو می‌ریخت. پرسل از روی شانه نی‌تیا به پسرش می‌نگریست. واهینه‌های دیگر - آن‌ها که هنوز از امتیاز دست ساییدن به روپاتی برخوردار نبودند - به گرد حلقه نخستین حلقه دیگری بستند. روپاتی، با موهایی سیاه که از هم‌اکنون پرپشت و مجعد بود، چشمانی باهوش که در آفتاب نیم‌بسته بود و طرح لبخندی روی لبانش، گاهی حالت نیایشی به خود می‌گرفت که زن‌ها را می‌خندانند. اما این خنده‌ها مانند اظهار تعجبی که در پی کوچکترین حرکت روپاتی شنیده می‌شد، کوتاه بود. پرسل تمامی هیجانی را که در این خویشتن‌داری نهفته بود، احساس می‌کرد. گویی که در این شست و شوی نخستین جلوه‌ای روحانی وجود داشت، گویی که در آن واحد، کودک و مقام مادری و شوق به زندگی را جشن می‌گرفتند.

سایه‌ای میان آفتاب و پرسل افتاد. سر راست کرد. تاهیتی بود. با دو دست به شانه هوروا تکیه داده، سر و گردنی از او بلندتر، سر به زیر انداخته به نوزاد می‌نگریست. از سه هفته پیش تا کنون نخستین بار بود که پرسل خود را در حضور او می‌یافت، قلبش به تپیدن افتاد. تاهیتی روبروش ایستاده بود. می‌توانستند از فراز حلقه مضاعف واهینه‌ها بازو دراز کنند و دست یکدیگر را بفشردند. اما به نظر می‌رسید که مرد تاهیتیایی او را نمی‌بیند. فقط سکون

اغراق آمیز خطوط چهره اش نشان می داد که کاملاً از نگاه پرسل آگاه است. پرسل لحظه ای منتظر ماند، گهگاه به رویاتی چشم می دوخت، به این امید که شاید نتاهیتی از این فرصت بهره جسته نگاهی به سوی او بیندازد. اما انتظارش بیهوده بود. نتاهیتی حتی يك بار هم نگاهش را از رویایی برنداشت. پرسل روی پاشنه پایش چرخید، از آب بیرون آمد و از ضلع سنگی خلیج بالا رفته به خلیج بلاسوم رسید. از پشت سر، صدای خفه و شادمانه زن ها را که رفته رفته خاموش می شد، می شنید. خود را از حیطة نیکبختی و زندگانی شان بیرون می دید. به غار قایق ها رفت و باگلولی بغض گرفته به کارش ادامه داد. سرتاسر حالات نتاهیتی، به روشنی حاکی از آن بود که دیگر آن پریتانی در نظرش از اهالی جزیره نیست و از هم اکنون او را در زمره رفتگان به حساب می آورد.

فردای آن روز، ئی تی هوتا درست در نیمروز به غار قایق ها آمد و غذای پرسل را باخود آورد. پرسل خود را آماده لبخند زدن می کرد که واآ را، کوتاه قامت تر و مدورتر از همیشه، در پشت سرش دید و از حضور او در آنجا متحیر شد. واآ هرگز به خلیج بلاسوم نمی آمد، کوره راه برای او زیاده از حد شیب دار بود.

ئی تی هوتا بشقاب ماهی و میوه ها را روی قایق گذاشت و گفت:

- من می روم شنا کنم.

بی درنگ بیرون رفت. پرسل دور شدنش را نظاره کرد و آنگاه نگاهش

به واآ برگشت. واآ سست و وارفته روی پشته تخته ها نشسته بود.

- چه شده، واآ؟

واآ پس از لحظه ای گفت:

- کتکم زد. به خاطر همان که تو هم می دانی.

- محکم زد؟

- خیلی محکم. بعد گفت: «برو به خانه ام. تو و اهینه ام خواهی شد. بچه

شکمت هم بچه من خواهد شد.» آنوقت، من گفتم: «من باید با آدامو حرف

بزنم.» و او گفت: «درست است. رسم همین است. برو.»

پرسل گفت:

- من آداب این کار را نمی دانم. باید چه کار کنم؟

- اگر می‌خواهی نگهم داری، می‌روی پیش تناهیتی و می‌گویی: «وآ واهینه من است.» و اگر نمی‌خواهی نگهم داری، می‌گویی: «بسیار خوب. با او برو.»

پرسل گفت:

- خوب. خودت کدام را ترجیح می‌دهی؟
وآ نگاهش را به زیر انداخت و به خاک چشم دوخت. پرسل دوباره گفت:

- کدام را ترجیح می‌دهی؟

سکوت. پرسل شانه را بالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب. حالا که او تو را می‌خواهد، با او برو.

وآ سر راست کرد و لبخند تابناکش نمایان شد. پرسل گفت:

- خوشحالی؟

- آئونه! خوشحالم! او خیلی محکم کتکم زد. سیلی‌اش مثل سیلی تو نرم و آهسته نبود. او رئیس بزرگی است. من زن رئیس بزرگی خواهم شد.
پرسل گفت:

- وقتی من بروم، همه واهینه‌ها زن رئیس بزرگی خواهند شد.

وآ با سماجت گفت:

- من زن رئیس بزرگی خواهم شد.

پرسل لبخند زد.

- تو دختر احمقی هستی، وآ!

- بله، بله، درست است!

- و خیلی خوش اقبالی. اول، زن رئیس قایق بزرگ. بعد زن رئیس

جزیره...

وآ با وقار تمام گفت:

- من واهینه رئیس‌ها هستم.

پرسل لبخند زد. بله. ازدواجش با من وصله ناجوری بود. وآ گفت:

- من باید بروم.

بی‌آنکه به سوی پرسل سری تکان بدهد، از غار بیرون رفت. پرسل با نگاه تعقیبش کرد. واهینه رئیس بزرگ! تا همین چند هفته پیش می‌خواست

همین رئیس را بکشد!

در غار قایق‌ها، پرسل با بوی تند دریا در مشامش، تمام روز کار می‌کرد. نمک و ید به هر چیزی نفوذ می‌کرد، حتی چوب تازه بریده نیز پس از اندک مدتی بوی خوشش را از دست می‌داد. آخرین روزهایی بود که در جزیره می‌گنراند. می‌کوشید به کارش بیندیشد و به این امر که زندگی‌اش روی اقیانوس با ئی‌ووا چه خواهد شد. اما شب، وقتی که از خلیج بلاسوم بازمی‌گشت، همینکه پا به پیشه می‌گذاشت، بوی خاک حضور می‌یافت. گل‌های تیاره و خطمی شش ماه از سال گل می‌دادند، اما ژون، گلبارانی به راه انداخته بود، او بسیاری از گل‌ها را نمی‌شناخت و از فاصله ده متری نمی‌توانست پرندگان ریز رنگارنگی را که برفراز سرشان پرواز می‌کردند، تمیز دهد. ضیافتی باور نکردنی از رایحه‌های گوناگون برپا بود. سنگ‌های کوره راه‌ها دوباره از خزه و سبزه پوشیده بود و جای جایش دسته دسته گل‌های کوچک زرد ساقه کوتاه رویده بودند. پس از خونت ماسه و صخره‌ها، سبزه نرم بود و زیر پاهای برهنه‌اش گرما داشت.

کمی دیرتر، در تاریکی، کنار ئی‌ووا دراز کشیده به صدای نفس‌های روپاتی گوش می‌داد. کودک سحرآسای تاهیتیایی! نه فریادی و نه اشکی! روپاتی برهنه در نئو می‌خوابید، به آرامی نوزاد حیوانی اهلی. از وقتی که تاهیتی تابورا به او نسبت داده بود، دوباره درهای کشویی را باز می‌گذاشت و می‌خوابید و بی‌صبرانه منتظر می‌ماند که ماه از پس ابری برآید تا چهره روپاتی را بهتر ببیند.

پس از لحظه‌ای، چشم‌ها را تا نیمه بست. برفراز سرش سوسمارهایی که در برگ‌های نخل سقف می‌زیستند، از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌خزیدند و فرت و فرت لغزانشان با وزش بادی که از کوهستان می‌آمد، اشتباه می‌شد. با دست ضربه آرامی به تجیر چوبی پشت سرش کوفت. بی‌درنگ همه صداها قطع شد. سوسمارهای دراز و باریک و دم بلند را مجسم کرد که در میان شاخ و برگ نقش بسته دل‌هاشان زیر پوست سبزشان از وحشت می‌تپد. از هشت ماه پیش که همراه او می‌زیستند، کاملاً پنهان و یکسره دور از دسترس بودند و هنوز هم چون پیش می‌ترسیدند.

مدتی به خواب فرو رفت. چشم گشود. ماه برآمده بود. به یاد آورد که

می‌خواسته روپاتی را تماشا کند، روی آرنج برخاست. نی‌ووا در خواب تکاتی خورد. او نیز برهنه و طاقباز در خواب بود و گیسوان بلندش چون هاله‌ای سیاه به گرد چهره‌اش گسترده بود. با دستی پستان از شیر برآماسیده‌اش را می‌فشرد و دست دیگر را روی ننوی روپاتی گذاشته بود. پرسل پشت دستش را روی گونه‌های او گذاشت. برای نی‌ووا از این پس، فقط يك دلنگرانی و يك هدف وجود داشت و هر چیز دیگری در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت. زندگی‌اش برای همیشه معنایی یافته بود و ناگزیر نبود مانند پرسل در دلشوره و ابهام دست و پا زنان در پی معنایش باشد.

خم شد و بار دیگر از خردی طفل به حیرت آمد. می‌بایست ده سال بگذرد تا روپاتی بتواند تخت محکمی را که او از چوب بلوط برایش ساخته بود، پرکند. یکباره به هوس خندیدن افتاد. براستی کودکش چه کوچک بود! بسیار کوچک و بسیار فربه! تنش، زیر نور مهتاب به رنگ برنز زرین عتیق بود، چنانکه گویی دوازده روزی که از زادنش می‌گذشت، زنگاری برتنش نشانده است.

- نخوابیده‌ای، آدامو؟

نی‌ووا نگاهش می‌کرد.

- نه.

- نگران چیزی هستی؟

- نه.

سکوت درازی برقرار شد. پرسل احساس کرد که در پاسخش زیاده از حد خشکی به خرج داده است و از سر گرفت:

- روپاتی را تماشا می‌کردم.

نی‌ووا به سمت چپش سربرگرداند و با دقتی وسواس آمیز چنان به کودک نگرست که گفتی برای بار نخست او را می‌بیند، آنگاه با صدایی آهسته و به آهنگی بی‌حالت گفت:

- آتوته، خیلی خوشگل است!

پرسل خنده کوتاهی سرداد، آنگاه به نی‌ووا نزدیک شد، گونه‌اش را به گونه او سایید و باهم به تماشای روپاتی پرداختند. نی‌ووا دوباره گفت:

- خیلی خوشگل است!

پس از لحظه‌ای پرسل سرش را روی بالش برگ‌ها انداخت. خود را غمزه و خسته می‌دید. در سکوتی که در پی آمد لغزش سریع سوسمارها در برگ نخل از سر گرفته شد. ئی‌ووا پرسید:

- به چه فکر می‌کنی؟

- به سوسمارها.

ئی‌ووا به خنده افتاد. پرسل به سرعت رو به او کرد و گفت:

- باور کن راست می‌گویم!

- به چه چیزشان فکر می‌کنی؟

- ازشان خوشم می‌آید. پاهای کوچکی دارند و می‌دوند. روی سینه

نمی‌خزند. خزیدن چندش‌آور است.

در دنباله کلماتش افزود:

- آرامند. دلم می‌خواست اهلی‌شان کنم.

- برای چه؟

- برای اینکه دیگر از ما نترسند. برای اهلی کردنشان هم نقشه‌ای

داشتم. ولی حالا دیگر خیلی دیر است.

ئی‌ووا در سکوت نگاهش می‌کرد، و چون پشت به مهتاب داشت، پرسل

چهره‌اش را به دشواری تمییز می‌داد. لحظه‌ای طولانی سپری شد. به صدای

لغزیدن سوسمارها گوش می‌دادند. پرسل که گویی دنباله موضوع آشنایی را

از سر می‌گرفت، یکباره با صدای خفه‌ای گفت:

- بیشتر از همه به درهای کشویی افتخار می‌کردم.

دوباره سکوت برقرار شد و ئی‌ووا دستش را در دست پرسل لغزانده با

صدایی آهسته و شیرین گفت:

- پس صندلی راحتی چه؟

- صندلی کار ساده‌تری بود. یادت نیست که برای درها چقدر کار کردم؟

- چرا. خیلی کار کردی.

خاموش شد و صدای تنفسش تغییر کرد. پرسل دست پیش برد و

انگشتانش را روی چهره او لغزاند. ئی‌ووا می‌گریست.

پرسل سرانگشتانش را به گونه او سایید. بی‌درنگ ئی‌ووا روی آرنج

بلند شد و منتظر ماند. رسم این بود. پرسل گیسوان بلند بریشان ئی‌ووا را

دسته کرد و پشت بالش انداخت و بازویش را زیر گردنش لغزاند. چهره‌اش را نزدیک برد و آهسته گفت:

- غمگینی؟

ئی‌ووا پس از لحظه‌ای پاسخ گفت:

- برای آدامو. نه برای ئی‌ووا.

- چرا برای ئی‌ووا نه؟

با صدایی بی‌حالت در دنباله کلماتش از سر گرفت:

- خانه زیبایی بود.

ئی‌ووا سر را در گودی شانه‌های پرسل فرو برد و گفت:

- هر جا آدامو برود، من هم می‌روم. خانه من آداموست.

«خانه من آداموست» با چه لحنی این جمله را بر زبان رانده بود! چند ثانیه‌ای سپری شد، آنگاه پرسل به خود گفت: «مهانی، اویلی، روپاتی. همه مرده‌اند! شاید به هر حال بهتر باشد که جزیره را ترك كنم...» با غضب سرتکان داد. نه. چرا به خود دروغ بگوید؟ برآستی چنین اندیشه‌ای در سر نداشت، جزیره، حتی با تمامی مردگانی که در سینه جای داده بود، هنوز همان جزیره بود: تنها مکان دنیا، تنها لحظه زندگی او که در آن شادمانه زیسته بود.

اندکی به عقب رفت تا به چهره ئی‌ووا بنگرد.

- تاهیتی گفته: «وقتی اسکلت کوری و مهورو را کشت، تو می‌بایست

با ما می‌آمدی.»

چون ئی‌ووا پاسخی نمی‌داد، با دست راست چهره‌اش را بلند کرد و به چشمانش خیره شد. اما فقط حاشیه گیسوانش روشن بود و پرسل چیزی نمی‌دید جز لکه تیره مردمکانش که در زمینه سپیدی مبهم چشمانش مشخص بود.

- و تو، ئی‌ووا، تو چه می‌گویی؟

- همه تاهیتی‌ها همین فکر را کردند.

- و تو، تو چه فکری می‌کنی؟

پاسخی نیامد.

- تو چه، ئی‌ووا؟

- آدامو تانه من است.

ئی ووا نیز همین اندیشه را در سر داشت. او نیز آدامو را گناهکار می‌دانست. پرسل باز هم خود را تنها احساس کرد. جدا از همه. شماتت همه را به جان خریده بود و با تمام وجود می‌ستیزید تا خود را گناهکار احساس نکند. خاموش ماند و احساس کرد که سکوتش تلخی و اندوهی دارد که او را در خود فرو می‌برد. ئی ووا گفت:

- مرد، اگر دوباره این مسئله تکرار شود، چه می‌کنی؟

از حیرت می‌خکوب شد. ئی ووا و پرسش؟ آنهم چه پرسشی! خویشتن‌داری و احتیاط کاری‌اش، دم فرو بستش در گفتگوهای بااهمیت و همه آنچه که پرسل در او سراغ داشت با چند کلمه نفی می‌شد... اما شاید، فقط و فقط می‌کوشید تا یاری‌اش کند. سرانجام گفت:

- نمی‌دانم.

از پاسخش نیز حیرت زده بود. همین سه هفته پیش باز هم کف نفس خود را در برابر تهایتی توجیه کرده بود. اما از آن زمان تاکنون یقیناً شك چون موش کوری در درونش نقب می‌زد. و یکبار، آشکارا سر پدر آورده بود. دیگر به حالت اندیشه‌ای مطرود نبود، بلکه عقیده‌ای بود که به محک تجربه سنجیده می‌شد.

بازویش را بیرون کشید، برخاست، چند قدمی بی‌هدف در اتاق برداشت، آنگاه به درهای کشویی تکیه داد و به باغچه مهتاب گرفته چشم دوخت. تیمی را او کشته بود، آری، کشته بود. قصد کشتن از ارتکابش مهم‌تر است. پس از ارتکاب جنایت، دیگر موضع همیشگی‌اش را باز نمی‌شناخت. گهگاه دوباره به خود می‌گفت که زندگی هر انسان - جنایتش هر چه باشد - مقدس است. اما اکنون دقیقاً همین کلمه مقدس بود که از هر باری تهی مانده بود. چرا مقدس باشد؟ که بتواند بازهم جنایات دیگری مرتکب شود؟ این اندیشه سراپای وجودش را لرزاند. به باغچه رفت و چند قدمی تلوتلوخوران چون ستان گام برداشت. عرق از پیشانی و زیر بغلش سرازیر بود. گفته بود: «من کسی را نخواهم کشت!» گمان می‌کرد که عقیده نمونه‌ای را برگزیده است. درست بود، نمونه هم بود! اما این نمونه بیهوده بود. هیچ کس نمی‌توانست از عهده پیروی از چنین نمونه‌ای برآید. هر جا که باشی،

آنجا جنایتکاری برای کشتن هست. برت در بلاسوم، مك لئو در جزیره... و تیمی! «تیمی که به دست من کشته شده. هیچ کس نتوانسته از «نمونه» من پیروی کند! حتی خود من!»
صدای ئی ووا را شنید:

- آداما!

گویی که پتکی بر سرش کوفته باشند، تلوتلو خوران به سوی خانه بازآمد. همان احساس ناآرامی و غربتی را داشت که روزی، پس از مشت خوردن از او بیلی احساس کرده بود. کنار ئی ووا دراز کشید و در لحظه‌ای که می‌خواست بازویش را زیر گردن او فرو برد، بی‌اراده موهایش را دسته کرد و پشت بالش انداخت. ئی ووا گفت:

- تو خوشحال نیستی؟

در زبان محتاطانه ئی ووا معنای کلماتش این بود: «غمی داری؟»
پرسل به اشاره سر پاسخ منفی داد و چون ئی ووا همچنان نگاهش می‌کرد، گفت:

- به خاطر رویاتی نگرانم.

- چرا؟

- روی قایق. وقتی به دریا برویم...

- من فکرش را کرده‌ام.

و افزود:

- باید او را واگذار کنیم.

پرسل سر راست کرد و حیرت زده به او چشم دوخت.

- واگذار کنیم؟

ئی ووا که اشک روی گونه‌هایش می‌چکید، گفت:

- بله.

پرسل فریاد زنان تکرار کرد:

- رویاتی را واگذار کنیم؟

- قیل از حرکت.

میان آرامش صدا و اشک‌هایش تضاد چشمگیری وجود داشت. از سر

گرفت:

- من فکر کردم که...

- چه فکری کردی؟

- شاید در قایق مدت‌ها باد نیاید. هر روز باید چیزی خورد. يك روز

شاید دیگر چیزی برای خوردن نماند و ئی‌وآ دیگر شیر نداشته باشد...

پرسل پس از لحظه‌ای گفت:

- در جزیره که به او شیر خواهد داد؟

- و آ.

- ولی ما تا دوهفته دیگر خواهیم رفت.

- نه. قبل از زایمان و آ نخواهیم رفت. من از تاهیتی درخواست

کرده‌ام.

پرسل با صدایی خشک گفت:

- ترتیب همه کارها را داده‌ای؟

ئی‌وآ خود را به او فشرد و سراسر کرد تا چشمانش را بهتر ببیند.

- آدامو عصبانی است؟

- بله.

- چرا؟

- تو تصمیمت را گرفته‌ای. همه خبر دارند، جز من.

ئی‌وآ به سرعت گفت:

- هیچ کس خبر ندارد، هیچ کس، جز تاهیتی. لازم بود قبل از اینکه با

تو حرف بزنم یا تاهیتی صحبت کنم.

تمام تنش را به تن پرسل فشرد و گفت:

- ئی‌وآ هیچ تصمیمی نخواهد گرفت. تانه‌اش تصمیم می‌گیرد.

پرسل دریافت که خشمش بی‌دلیل است، اما نمی‌توانست آن را فرو

برداشت. حق با او بود، هزاران بار حق با او بود: نوزادی يك ماهه و سفر

دریایی آنهم در قایق! سرما، توفان، گرسنگی... به سختی توانست بگوید:

- به که می‌خواهی واگذارش کنی؟

- به اوما‌آنا.

در این باره نیز هرگونه اعتراضی بی‌مورد بود. پاهایش سست و بی‌توان

بودند. روی زهوار درهای کشویی نشست و سرش را به لبه چوبی تکیه داد.
صدای ئی‌ووآ را از پشت سرش شنید:

- آدامو.

پاسخ نگفت.

- آدامو!

نمی‌توانست پاسخ بگوید. ئی‌ووآ با شهامت بود، تحسین برانگیز بود و در این لحظه، پرسل، به صورتی مسخره به او رشک می‌برد. آتش حسرت و نومی‌دی یکباره در درونش زبانه کشید، به خود گفت: «این همه گناه من است! این مرده‌ها! این رفتن! همه گناه من است!»

صدای حق‌حق گریه ئی‌ووآ را از پشت سر شنید. برخاست و رفت و در کنارش دراز کشید.

همچنانکه موعد عزیمت پرسل نزدیک می‌شد، ناراضی‌تری در میان واهینه‌ها آشکارتر بروز می‌کرد، حتی در میان زن‌هایی که در پا می‌زیستند. در بعدازظهرهای طولانی در باغچه ئی‌ووآ، زبان‌ها حتی در حضور تاهیتی به کار می‌افتاد. در واقع کسی جرأت نداشت او را مخاطب قرار دهد، اما گلایه‌هایی که شنیده می‌شد، همه گرد موضوع واحدی می‌گشت: آدامو و ئی‌ووآ به خاطر تاهیتی از آنجا می‌روند و آن‌ها، واهینه‌های بینوا، آنجا می‌مانند، با یک تانه در مقابل ده تن! آئوئه! تاهیتی! در تاهیتی، خلیج آرامی هست و هرگز مثل اینجا سرد نیست و مردان مهربان آنجا سینه‌هایی بی‌کینه دارند.

این موضوع هر روز به اشکال گوناگون تکرار می‌شد، تا آنجا که چندین واهینه - از جمله هوروا - از پرسل خواستند تا در قایقی دیگر همراه او به تاهیتی برگردند. پرسل نپذیرفت. قایق دوم سالم نبود. سومی نیز به کاری نمی‌آمد. واهینه‌ها هدایت قایق در دریا را نمی‌دانند. به هر حال، خود او نیز بخت اندکی برای رسیدن دارد.

روایای دیدن تاهیتی به این ترتیب در نطفه خفه شد. نومی‌دی چندان بود که به اندوه بدل می‌شد و چون کسی نمی‌توانست از آدامو دلگیر شود - بیچاره آدامو! - کار گفتگوهای بعدازظهر بالا گرفت. موضوع دیگری پیدا شد: دو-روی تاهیتی. رئیس یارای کشتن آدامو را نداشت، چون آدامو کاری نکرده بود، اما او را با زنش به دریا می‌فرستاد تا بمیرند. این دیدگاه با چنان صداقت

و به اشکالی چنان خائنانه گسترده می‌شد که نتاهیتی به خشم آمد، بی‌کلمه‌ای از جا برخاست، به خانه‌اش رفت و فردای آن روز به باغچه‌ی ئی‌ووآ نیامد. وقتی که دوباره بازگشت، چنان با او خوشرفتاری کردند که گمان کرد سرسختی‌اش زن‌ها را بر سر عقل آورده است. اما از فردای آن روز، حمله‌ها دوباره آغاز شد. ابتدا به شکلی سر بسته‌تر بروز کرد: روپاتی کوچک نازنین! پوستش چه رنگ خوشایندی دارد! نتاهیتی‌ها همه سیاهند و پریسانی‌ها سفیدتر از این. اما روپاتی درست به رنگی است که باید باشد! آئوئه! واهینه‌های بیتوا، اکنون دیگر تمام شده: فقط ئی‌ووآ و وآ‌بچه‌هایی طلایی به دنیا خواهند آورد!

فردای آن روز، روپاتی را به خاطر پوستش که از این پس در جزیره نادر می‌شد، دوباره ستودند، اما این رشته که روز پیش سست شده بود، دیگر احتمال از هم‌گسستنش می‌رفت که ئی‌تی‌هوتا از سکوتش بدرآمد و فکر بکری یافت. زندگی آدامو و ئی‌ووآ را روی قایق وصف کرد و از خطراتی که در برابرشان بود گفت. به استقبال مصیبت نیامده رفتند. هرچند که آدامو در همان لحظه در خشکی و در غار خلیج بلاسوم بود و ئی‌ووآ به روپاتی شیر می‌داد، هر دو را از هم اکنون مرده پنداشتند. آئوئه! نه‌آتوآ همه ما را حفظ کند! آداموی مهربان که هرگز به کسی بدی نکرده بود، مرده! ئی‌ووآی نازنین، دختر رئیس بزرگ ئوتواو، برادر زاده‌ی پدر نتاهیتی، مرده!

صد البته روی روابط خویشاوندی که می‌بایست ئی‌ووآ و تانه‌اش را از این مرگ احمقانه محافظت کند، پافشردند و حتی در این زمینه دوباره موضوع ریاکاری نتاهیتی به میان آمد. اما اوما‌آتا این موضوع را خطرناک دید و نگذاشت ادامه یابد.

مرثیه‌ی مرگ آدامو و ئی‌ووآ که اکنون دیگر یقین شده بود، دو بعد از ظهر به درازا کشید، آنگاه ئی‌تیا موضوع تازه‌ای یافت: آدامو می‌خواهد برود، نتاهیتی تنها مرد جزیره می‌شود، و اگر بیمار شود یا بمیرد، بر سر واهینه‌های بیچاره چه خواهد آمد؟ اکنون کاملاً بدیهی شده بود که بیماری در هر خم زندگانی نتاهیتی در کمین اوست و ده واهینه در مدتی کوتاه بیهوش خواهند شد، بی‌آنکه تانه‌ای برای فراهم آوردن غذا و حفاظت از آن‌ها وجود داشته باشد. در حضور نتاهیتی برمرگش گریستند. مدیحه‌اش را خواندند و بیهوش‌های

آینده‌اش بر سرنوشته خویش پس از درگذشت او اشک ریختند. این موضوع تازه بسیار کاری بود و می‌خواستند تا به آخر ادامه بدهند که و آه همه نقشه‌ها را نقش بر آب کرد. او که از تائۀ تازه و موقعیت خود خرسند بود، در گلایه‌های رفیقانش شرکت نداشت. اما یکباره این اندیشه که شاید بیهوش شود، بی‌آنکه امید به ازدواج دیگری داشته باشد، به شدت هرچه تمام‌تر به ذهنش خطور کرد. سراپا آشفته شد. آتوئه، اگر تاهیتی بمیرد، بر سر و آ چه خواهد آمد؟ دیگران انگیزه‌هایش را ناخوش داشتند و بدیهی بود که او را مسخره خود کنند. رفتن آدامو او را از تانه‌ای یدکی محروم می‌کرد. چون به هر حال، تانه‌ای که رئیس بزرگی نباشد، بهتر است تا اینکه تانه‌ای در بین نباشد. واکنشش فوری بود. یگراست به سوی تاهیتی رفت، روی پاهای کوتاهش روبروی او ایستاد و شکمش را به دو دست گرفته با شور و حرارت تاهیتی را به باد ملامت گرفت.

تاهیتی که روی زهواردرهای کشویی نشسته بود و روپاتی را در آغوش می‌جنباند، حتی سر بلند نکرد. وقتی و آ جملاتش را به پایان رساند، تاهیتی برخاست و کودک را به مادرش برگرداند و بی‌آنکه شدت عمل به خرج دهد، به گونه‌ی و آ سیلی زد و به سوی زنها سربرگرداند. با زبانی مصمم گفت که درباره‌ی پریستانی تصمیمی گرفته است و هیچ چیزی نمی‌تواند نظرش را تغییر دهد. البته، می‌داند که خلاص شدن از دست بادکش‌های ماهی مرکب راحت‌تر است تا بستن دهان زنها. اما اگر واهینه‌ها همچنان در حضورش از این در و آن در پرچانگی کنند، به تنهایی به کوه خواهد زد و فقط زمانی خواهد آمد که از رفتن آدامو مطمئن شود.

این بیانیه سکوت را برقرار کرد و این سکوت ادامه یافت. اما با این وجود هنوز نگاه‌ها و آه‌ها و اشک‌ها و سرجناندن‌های حسرت‌بار زنها ادامه داشت. دست کم وقتی تاهیتی حضور داشت، زنها احتیاط را کنار گذاشته از این روش استفاده می‌کردند.

یک هفته پس از حادثه‌ای که و آ برپا کرده بود، تاهیتی به غار قایق‌ها رفت. بی‌آنکه سلام کند وارد شد، به سرعت در اطراف قایق گشت و بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد، گفت:

- کار قایق تمام شده؟

پرسل از این گفتار بی‌مقدمه به خشم آمد. از صندوق ابزار رنده‌ای را بیرون کشید و به رندیدن تخته‌ها پرداخت. پس از لحظه‌ای از گوشه چشم تاهیتی را دید که رو به او ایستاده است، با صدایی خشک گفت:
- تقریباً.

- چه چیزش مانده؟

- باید رنگ بزتم، بادبان را نصب کنم، رنگش بزتم و همین.
سکوتی برقرار شد و دیگر چیزی به گوش نرسید جز صدای آرام و صبورانه رنده روی چوب.

- بادبان برای چه؟

- برای اینکه آب نتواند وارد شود.

تاهیتی دستی به اتاقلک کشید.

- ببینم، این قایق همین طوری هم می‌تواند راه برود؟
- بله.

سکوتی برقرار شد و تاهیتی ادامه داد:

- بسیار خوب. ما فردا امتحانش می‌کنیم.

پرسل سر راست کرد و به حالتی حیرت زده به تاهیتی چشم دوخت و گفت:

- ما؟

تاهیتی بی‌آنکه تغییر حالت دهد، گفت:

- بله. تو و من.

روی پاشنه پا چرخید، به مدخل غار رسید و همچنانکه می‌رفت، گفت:
«فردا، هنگام مد دریا» و ناپدید شد.

وقتی پرسل غروب همان روز به خانه‌اش رسید، از دیدارش با تاهیتی چیزی به اوینه‌ها نگفت و از رفتارشان پی‌برد که تاهیتی نیز سکوت اختیار کرده است. اما وقتی که شب فرا رسید و هر کس به خانه خود برگشت، همراه نی‌ووا نزد اوامآتا رفت.

در مقابل هر يك از دو دریچه باز، دونه دونه‌ای برای تاراندن توپاپاهوها روشن بود، اما صرفاً از روی عادت، چون مهتاب همه جا را چون روز روشن می‌کرد. اوامآتا به خواب فرو رفته بود و نمی‌توانست چون

کودکی در آغوش داشت. تنه‌اش در تخت فرو رفته بود و چنین به نظر می‌رسید که از هر کس دیگر عمیق‌تر به خواب فرو می‌رود.

پرسل به گونه‌اش دستی سایید و اوما آتا بی‌درنگ چشم گشود. هرچند که چشمانش به تناسب اندام و چهره‌اش پرداخته شده بود، اما هر بار در نظر پرسل به همان حیرت دامن می‌زد؛ چشمانش بسیار درشت بود. اوما آتا لبخند زنان گفت:

- آدامو.

ئی‌تیای ریز و گرد هم از خواب برخاست، مژه برهم زنان به آن دو نگرست و یکباره از تخت به زیر جست و به سوی آدامو دوید و او را بوسید. چون کودکی شادمان بود که در لحظه‌ای که انتظار دیدار آدامو را نداشته، در برابرش ظاهر شده است.

پرسل دیدارش با تاهیتی را بازگو کرد. ئی‌تیا که هنوز از این لذت ناگهانی مسحور بود، گفت:

- شاید می‌خواهد با تو سوار قایق شود، تو را به آب بیندازد و برگردد و

بگوید «حادثه بود.»

ئی‌ووآ گفت:

- من هم قبلاً این فکر را کرده‌ام.

اوما آتا روی آرنج برخاست و همه ماهیچه‌ها و برآمدگی‌های تنه

غول‌آسایش جان گرفتند.

- ولی او تو را تابو کرده.

ئی‌ووآ گفت:

- او حیل‌گر است.

اوما آتا به سر سنگینش تکانی داد.

- او تو را تابو کرده.

ئی‌تیا گفت:

- شاید می‌خواهد ببیند قایق خوب ساخته شده است یا نه. و اگر خوب

باشد آن را بگیرد و به تاهیتی برگردد.

در پی این سخنان، خندید و خنده‌اش چون پرنده‌ای در اتاق به پرواز در

آمد. آنگاه دوباره دوید و به گردن پرسل آویخت. اما این بار ئی‌ووآ را نیز

بوسید. ئی‌ووآ با خوشرویی به نوازش‌هایش پاسخ گفت، اما چهره‌اش درهم فرو رفته بود. اوماآتا چشمان درشتش را به ئی‌ووآ دوخت و گفت:

- تاهیتی آدم بدجنسی نیست.

ئی‌ووآ گفت:

- شاید آدامو را بکشد.

ئی‌تیا دوباره به بستر برگشت و روی پاهای اوماآتا نشست، بی‌آنکه این

یک متوجه شده باشد، و گفت:

- نه. او عصبانی است که چرا ئی‌تیا گفته: «تو آدامو و دخترعمویت

ئی‌ووآ را روی قایق پریتانی می‌فرستی، و آن‌ها غرق می‌شوند.» می‌خواهد

بیند که قایق خوب است یا نه. نمی‌خواهد در دل شرمی داشته باشد.

اوماآتا گفت:

- این بچه حق دارد. تاهیتی به خاطر چیزهایی که ما گفته‌ایم شرمنده

است.

پرسل گفت:

- شاید هم کنجکاو است. هرگز روی قایق کوچک پریتانی که سقف

هم داشته باشد، سوار نشده است.

ئی‌ووآ گفت:

- شاید خودش را به کشتن بدهد.

ئی‌تیا یکباره فریادزنان گفت:

- روپاتی تنهاست. من می‌روم روپاتی را نگهش دارم!

گویی که مسئله را حل کرده بود و آن گفتگو می‌توانست بدون حضور او

ادامه یابد. همچنانکه به سوی در می‌رفت، ئی‌ووآ بازویش را گرفت.

- آواپوهی در خانه است.

ئی‌تیا زبان به اعتراض گشود:

- به هر حال من می‌روم!

بازگشت رفتار ناشایست او همه را متحیر کرد. ئی‌ووآ سرسختانه سری

تکان داد.

- ما می‌رویم. آدامو باید بخواهد.

ئی‌تیا از شرم خاکستری شد و چنان بغض کرد که گفتی هر آن امکان

دارد سیل اشکش روانه شود و خود را به بازوان اوماآتا بیندازد. نی‌ووآ رویش خمید و با صدایی آرام گفت:

- تا فردا خداحافظ، نی‌تیا. فردا صبح زود بیا. روپاتی را خواهی دید.
اوماآتا با کف دست‌های ستبرش به شانه گرد و خرد نی‌تیا کوفت، اما چشمانش همچنان به چشم نی‌ووآ خیره مانده بود. نیم لبخندی به لب آورد و گفت:

- تو درست و حسابی مثل زن‌های پریتانی شده‌ای. نگرانی به سرت راه می‌دهی.

نی‌ووآ گفت:

- آن‌ها به دریا می‌روند. تابو در جزیره داده شده.
پرسل در چهره اوماآتا تأثیر کلمات نی‌ووآ را می‌دید. یکباره به خاطر آورد که اگر تابو از مکانی که در آن برقرار شده خارج شود، قدرت خود را از دست خواهد داد.

اوماآتا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- از تناهیتی بخواه که تو را هم سوار قایق کند.

نی‌ووآ گفت:

- خواهم خواست.

چهره‌اش از هم باز شد.

فردای آن روز، همینکه تناهیتی واهینه‌ها را روی ساحل گرد آورد تا قایق را به آب بیندازند، نی‌ووآ از او «خواست»، اما پاسخ منفی خشکی شنید.

خلیج بلاسوم رو به شمال بود و باد که آن روز صبح از جنوب شرقی می‌وزید، موجب شده بود تا واجموجی پدید نیاید و به آب انداختن قایق آسان باشد. پرسل سکان را به تناهیتی داد و بادبان‌ها را برافراشت، اما چون قایق زیر باد جزیره قرار داشت، بادبان‌ها فقط تکانی خوردند و پرسل به قسمت رو باز قایق آمده پاروی دماغه را در جایش گذاشت که تا دماغه هوروا پارو بزند. دیواره شیب‌دار و بریده بریده‌ای را که میان خلیج بلاسوم و روپ بیج قرار داشت، دماغه هوروا می‌نامیدند، چون هوروا در ابتدای ماه مه ضمن گردآوری تخم چلچله‌های دریایی در آنجا سقوط کرده بود.

همینکه قایق به کنار دماغه رسید، بادبان‌ها یکپاره پر باد شدند و قرقره‌ها و طناب‌ها به صدا در آمدند، قایق به پیش جست و تناهیتی سکان را به پرسل داده روبروی اتاقک پشت به او نشست. نسیم خنک بود و قایق مستحکم. پرسل طناب‌های زیر بادبان را رها کرد تا بادبان‌ها به چپ و آنگاه به پیش کشیده شوند. قایق سر راست کرد و روی امواج به تاخت در آمد. پرسل سکان را محکم به دست گرفت. هشت ماهی می‌گذشت که لرزش چوب را زیر پاهایش احساس نکرده بود. هر چند نیمکتی برای نشستن سکاندار تعبیه کرده بود، اما سریا ایستاده زانویی را روی نیمکت گذاشته و به دماغه چشم دوخته بود و آماده آن بود تا با حرکت مختصر دست تکان‌های ناگهانی قایق را خنثی کند. لرزش دسته بلوط در کف دست‌هایش لذت‌بخش بود. قایق سرعت می‌گرفت و احساس جادویی لغزش و پرواز را ایجاد می‌کرد. با موجی سر بسر می‌شد، کاکلش را در هم می‌شکست، بر سرش می‌پرید، چون سورتمه‌ای که بر سر برف، و بی‌درنگ موج دیگری از پشت غافلگیرش می‌کرد و آن را در گودی خود می‌انداخت. اما همینکه سینه‌اش تا لبه قایق در آب فرو می‌رفت، بادبان آن را بیرون می‌کشید و به پیش می‌دواند. قایق به دست موج و باد پیش دویده جست و خیزکنان می‌رفت، در گودی موج کند می‌شد و بر سر موج تا اوج می‌پرید. به نظر می‌رسید که می‌تواند بی‌خستگی سرتاسر جهان را و هزاران سیل دریایی را درنوردد.

وقتی که پرسل سربرگرداند، گروه زنان را روی ساحل خلیج بلاسوم دید. چندان دور بودند که دیگر نه چهره‌های آنان را تمیز می‌داد و نه قامت بلند اوامآتا را. شاید به سوی او دست تکان می‌دادند. چیزی نمی‌دید. جزیره اکنون دیگر چیزی نبود جز مشتی خاک با تارکی از سبزه. پرسل به خود گفت: «هنگام عزیمت هم به همین صورت خواهش دید.» اندک مهی آسمان را پوشانده بود، آفتاب نمی‌توانست غبار را بشکافد و او برای نخستین بار نم قطرات را روی پشت برهنه‌اش احساس کرد. به رد قایق چشم دوخت، ساعتش را بیرون کشید و دوباره نگاهی به جزیره انداخت. «هفت یا هشت گره دریایی.» با این سرعت در ظرف مدتی کمتر از يك ساعت از جزیره چیزی نخواهد دید جز نقطه‌ای سیاه در افق بی‌کران.

پرسل، چشم دوخته به جزیره احساس کرد قایق می‌لرزد، سکان را

اندکی به چپ بپیچاند، آنگاه به دماغه چشم دوخت و سکان را به جهت مخالف چرخاند. باد خنک‌تر شده بود، فاصله امواج کمتر می‌شد و ارتفاعشان بیشتر از پیش.

تاهیتی سر برگرداند. کاملاً به پشت برنمی‌گشت. تنها نیمرخ خود و گوشه چشم چپش را به پرسل نشان می‌داد.

- ئی‌ووا به من گفته که تو پشیمانی.

دهانش را کاملاً باز کرده و به یقین به خاطر باد با صدای بلند حرف زده بود، اما پرسل به زحمت چیزی می‌شنید.

- از چه پشیمانم؟

- که با ما نیامده‌ای؟

پرسل چنین چیزی نگفته بود. نه کاملاً. گفته بود «نمی‌دانم». اما در واقع درست بود. پشیمان بود. در لحظه‌ای که تاهیتی این پرسش را به میان می‌کشید، می‌دانست که پشیمان است. گفت:

- بله، درست است.

ایستاده، دست به سکان و چشم به نیمرخ تاهیتی دوخته بی‌حرکت ماند. ئی‌ووا که آن همه رازدار بود... چشم امید به چه داشت؟ این سخنان، این پرسش‌ها درباره گذشته و این قایق سواری دو نفره برای امتحان قایق به چه کار می‌آمد؟ مسخره بود. از شب پیش تاکنون همه چیز جلوه‌ای نامعمول و غریب به خود گرفته بود. همه چیز گویی در رؤیا رخ می‌داد، بی‌دنباله و بی‌منطق و بی‌ارتباط.

ثانیه‌ای چند سیری شد و تاهیتی تکانی خورد. به کندی تکان می‌خورد و پرسل با شیفتگی نگاهش می‌کرد. ابتدا پاهایش را از روی نیمکت گذراند، گویی که می‌خواست رود روی مرد پریشانی بنشیند و در واقع هم روبرویش نشست، اما کمی دیرتر، چنانکه گفتی سرش با افسوس تنش را دنبال می‌کند. چهره‌اش بی‌درنگ تازبانۀ امواج را پذیرفت و تاهیتی به خطوط فرو رفته و چهره‌چاک چاکش بیش از پیش چین انداخت. مردسکان تیره‌اش که در زمینه سفیدی چشمانش نمایان بود، از شکاف پلک‌های متورمش با شدتی عذاب‌آور برق می‌زد. سر سنگینش را روی دست‌ها تکیه داده، آرنج‌هایش را روی پاهای عضلانی‌اش نهاده - پاهایی چنان صاف و تیره که گویی در غلاف

سیاهی فرو رفته بود - روبروی پرسل ایستاده بود و چشمانش چشم او را می‌کاوید. با صدای گرفته‌ای گفت:

- آدامو، اگر يك قایق بزرگ پریتانی به جزیره بیاید و با ما بدرفتاری شود، تو چه می‌کنی؟

- چه جور بدرفتاری؟

تتاهیتی با صدای خفه‌ای گفت:

- سئل اسکلت.

سکوتی برقرار شد و پرسل گفت:

- علیه‌شان می‌جنگم.

- با اسلحه؟

- بله.

و افزود:

- اما فقط يك تفنگ در جزیره هست.

- دو تفنگ هست.

برقی از چشمان تیره‌اش گذشت و با لحن پیروزمندانه‌ای افزود:

- من تفنگ مهانی را مخفی کرده‌ام.

بی‌درنگ با صدایی آهسته و محتاطانه، گفتی که برای غلبه بر هیجان

صدایش تلاشی جانکاه به خرج دهد، گفت:

- تو تفنگ مهانی را برمی‌داری؟

- اگر با ما بدرفتاری کنند، بله.

- تو با تفنگ مهانی به طرفشان تیراندازی می‌کنی؟

- بله.

- تو، پریتانی، روی پریتانی‌ها تیراندازی می‌کنی؟

- بله.

سکوتی برقرار شد و چون تتاهیتی چیز دیگری نمی‌افزود، پرسل گفت:

- چرا خواستی با من به قایق سوار شوی؟

به نظر نمی‌آمد که تتاهیتی از پرسشی چنین بی‌برده متحیر شده باشد.

بی‌تردید پاسخ داد:

- برای اینکه ببینم قایقت خوب است یا نه.

- اگر بد باشد چه؟

تاهیتی به لحنی خشک گفت:

- بد نیست.

پرسل آب دهانش را فرو داد و چشمان تاهیتی را جست. آنها را ندید. تاهیتی پلک‌هایش را چون دریچه‌ای بسته بود.

پس از لحظه‌ای پاهایش را از روی نیمکت گذراند، کمرگاهش را چرخاند، پشت به پرسل کرد و از روی شانه‌اش گفت:

- در قایقت آب زیادی جمع شده.

پرسل نگاهی به زیر پایش انداخت. آب از چند لحظه پیش به قایق نفوذ می‌کرد. مسئله نگران‌کننده‌ای نبود، اما می‌بایست آب را خالی کرد. گفت:

- سکان را بگیر.

تاهیتی بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید سر راست کرد. سکان را در دست گرفته، در اثر بی‌توجهی دستش را به دست پرسل سایید، اما چشم به سویش برنگرداند.

پرسل سطلی را که به زیر نیمکت متصل شده بود، به دست گرفت، درجه کف قایق را برداشت و آب زیر کف را خالی کرد. برای سرعت بیشتر، حتی سر راست نمی‌کرد، اما از صدای قرقره‌های بالای سرش، بی‌برد که باد سردتر از پیش شده است.

احساس کرد که تاهیتی به شانه‌اش دست می‌زند. سر راست کرد.

- نگاه کن!

جزیره در افق دیگر چیزی نبود جز تکه سنگی و در پس پشت آن، در محاذات آب، ابری بزرگ به سیاهی قیر سرتاسر جنوب را فرا گرفته بود. پرسل نگاهی به اطراف انداخت. دریا آشفته و توفانی بود. موج‌های به سوی شمال تاخته اکنون از کنار با امواج دیگری سینه به سینه می‌شدند که از جنوب غربی می‌آمدند و آبشاروار به زیر در می‌غلتیدند.

پرسل سطل را رها کرد و فریاد زنان گفت:

- باد جنوب غربی!

بی‌برد که به انگلیسی گفته است. سکان را از دست تاهیتی گرفت و

در باد فریادزنان به او گفت: «بادبان فرعی!» آنگاه وقتی تهایتی به پیش می‌پرید، او طناب‌های بادبان بزرگ را به عقب کشید و سکان را به چپ پیچاند، قایق چرخ می‌زد، از جهت وزش باد گذشت و پرسل برای تخفیف اثر باد روی بادبان‌ها، قایق را به همین حال نگه داشت تا در مسیر باد قرار گیرند.

از زمان رسیدن بلاسوم به جزیره نخستین بار بود که پرسل باد سهمناک جنوب غربی را می‌دید که بی‌مقدمه جایگزین باد جنوب شرقی می‌شود. تهایتی با طناب‌های بادبان فرعی کلنجار می‌رفت. پرسل فریادزنان گفت: «بیشتر بخوابانش!» تهایتی اطاعت کرد و ضمن برگشتن از فرصت استفاده جسته دریچه‌های کف را بست و سطل را زیر نیمکت آویخت.

قایق به سوی جزیره در حرکت بود، اما روی دریای آشفته نوسان داشت و هر چند که بادبان‌هایش اندک بود، اما چنان خم و راست می‌شد که سر به دوران می‌افتاد. پرسل در باد نشست و تهایتی نیز به کنارش آمد، گویی که وزن تن‌هاشان در کنار هم می‌توانست قایق را استوار نگه دارد. بدنهٔ او به باد قایق یکسره زیر آب فرو می‌رفت و پرسل وقتی به عقب خم می‌شد، می‌توانست نیمی از جدارهای بیرونی قایق و زیر شاه تخته و گاهی نیز شاه تخته زیرین را از خلال آب زلال لاجوردی ببیند. احساس می‌کرد که قایق، که تقریباً به صورت افقی بر سر اقیانوس خمیده بود، در اثر معجزه‌ای تعادلش را حفظ می‌کند و فشار مختصری می‌تواند آن را در دل آب‌ها رها کند.

دستش را چند درجه‌ای به سمت راست پیچاند تا بادبان را اندکی از باد تهي کند، سکان را به دست تهایتی داد و در باد فریاد زنان گفت: «این طور بگیرش!» به درون اتاقک پریده بی‌درنگ با دو طناب ضخیم بیرون آمد. یکی را به کمر تهایتی و دیگری را به کمر خود بست و انتهای هر دو را به بالای نیمکت متصل کرد.

سکان را در دست گرفت، بادبان را پر باد کرد و قایق دوباره يك بر شد. با شکوه تمام از سر امواج بالا می‌رفت، اما مقدار زیادی آب را به درون راه می‌داد. عرشه بی‌وقفه از آب پوشیده بود. در پای دکل تا زیر بادبان فرعی، کف غلغل می‌زد و علیرغم وجود اتاقک، آب در قسمت روپاز تا ارتفاع سطل آویخته می‌رسید.

دریا لحظه به لحظه آشفته‌تر می‌شد. در هم می‌شکست و تب‌آلوده برهم می‌خورد، چنانکه گفستی در ظرفی کوچکتر از حجمش می‌جوشد. اما خوشبختانه هنوز امواج ارتفاع چندانی نداشتند، آسمان صاف بود و وقتی قایق به قله موج می‌رسید، پرسل لحظه‌ای جزیره را می‌دید. آنگاه به گودی میان امواج فرو می‌افتاد و سیلی موج چشمانش را می‌بست، دست چپ را به سکان چسبانده، با دست راست به لبه قایق چنگ می‌زد.

اما این تازه آغاز کار کولاک بود! باد جنوب غربی، در عید میلاد، سه هفته بوران به راه انداخته بود، سیلابی درختان را از ریشه کنده بود و تکه‌ای از دیواره را به آب در غلتانده بود؛ وقتی آن ابر سیاه پشت جزیره بر فراز سرشان بیاید، قایق به ترقص جانانهای خواهد افتاد!

پرسل با بالا تنه‌ای برهنه و آبجکان، از سرما می‌لرزید، چهره‌اش را باد می‌درید و دست‌هایش کبود و خشک شده بود، مدام می‌کوشید تا میان دو هجوم آب نفسی بکشد. هرگز در قایقی به این خردی، کولاکی به این اندازه پرتوش و توان به خود ندیده بود. یقیناً تاب آوردن این توفان از فراز عرشه بلاسوم، با اینجا، در سطح دریا، در میان امواج، گاهی زیر و گاهی روی آب، فرق داشت. تهایتی خم شد، لب‌هایش را تقریباً به گوش پرسل گذاشت و با کلماتی کشیده نعره برآورد:

- چه قایقی!... خیلی مقاوم است!...

با دست اشاره کرد که بادبان را ببندد. پرسل سری تکان داد. راست می‌گفت. قایق را چون دیوانه‌ها به این سو و آن سو می‌کشید! در چنین بادی بادبان را برافراشته نگذاشتن دیوانگی محض بود! اما چاره‌ای نداشت. به نوبه خود نعره زد:

- باید... قبل از ابر... به جزیره برسیم.

نعره زنان تکرار کرد:

- قبل از ابر!...

در همین لحظه، موجی به شدت به چهره‌اش سرکوفت، دهان و چشمانش را پر آب کرد و او را به عقب در غلتاند. از آب بیرون آمد، تف می‌انداخت و سرفه می‌کرد، نیمه غریق دست را به سکان حلقه کرده بود و احساس می‌کرد که شانه تهایتی به شانه‌اش ساییده می‌شود.

دوباره جزیره را دید. با سرعتی سرسام آور پیش می‌رفتند، اما جزیره از لحظه‌ای که قایق پیچیده بود، چندان نزدیک‌تر به نظر نمی‌رسید. نوید کننده بود. هرچند هم که قایق را به جنب و جوش می‌انداخت، اما هنوز ساعتی تا جزیره فاصله داشت! به جزیره نخواهد رسید! آسمان تاریک و آب زنگاری می‌شد، و توفان سریع‌تر از آنان می‌رسید.

صبح آن روز هنگام بیداری به آسمان نگریسته و باد را بوییده بود. هوا صاف بود و نسیم از جنوب شرقی می‌وزید. تا روپ بیچ رفته بود: دریا آرام بود. حتی جانب احتیاط را رعایت کرده نگاهی به هوا سنج میسون انداخته بود: درجه ثابت بود. همه شرایط برای گردشی کوتاه و تفریحی فراهم بود! اما اکنون، موج توفان کورشان می‌کرد و آسمان می‌خواست بر سرشان بترکد!... از سرما می‌لرزید، به زحمت می‌توانست بیندیشد. یکریز چون دیوانه‌ای به خود می‌گفت که اگر بیست دقیقه زودتر به سوی جزیره برگشته بود، بزودی به حفاظ باد جزیره و به آب‌های آرام می‌رسید، بی‌آنکه واجموجی مانع به خشکی رسیدن قایق شود.

کوه‌های را دید که به سوی او می‌آید و به خود گفت: «اگر این موج نخواهد، جزیره را خواهم دید.» در همین لحظه دماغه قایق از روی کوه بالا رفت، افق پدیدار شد، ابر سیاه همه جا بود: جزیره ناپدید شده بود. پرسل دیوانه‌وار بازوی تاهیتی را به چنگ فشرد و نعره زنان گفت:

- جزیره!

بدون نقشه و قطب نما و زاویه‌یاب سوار قایق شده بود! اگر در تاریکی از کنار جزیره هم می‌گذشت، هیچ وسیله‌ای برای یافتن نداشت! ممکن بود روزها و روزها در دل سیاهی به دنبال جزیره بگردد. بی‌آب، بی‌آذوقه، بی‌البسه! تنها جزیره در محدوده‌ای به وسعت پانصد میل دریایی! دوباره نعره برآورد:

- جزیره!

تاهیتی با چشمان از حدقه درآمده به او خیره مانده بود. چند ثانیه‌ای گیج و گنگ شانه به شانه هم به یکدیگر نگریستند. چهره‌هاشان تقریباً به هم ساییده می‌شد. باد جیغ گوشخراشی سرداد. پرسل دریای سمت چپ قایق را دید که به سوی او می‌آید و پیش از آنکه اندیشه‌ای به سرش راه دهد، به

سکان تکانی داد. دکل‌ها در یک متری سطح آب بی‌حرکت ماندند و آنگاه به کندی بسیار برخاستند. بادبان‌ها در جهت باد به شدت به تب و تاب افتادند و پرسل گیج و گنگ و لرزان، نگاهشان می‌کرد، بی‌آنکه بتواند سرانگشتی بجنباند. همه چیز به سرعت گذشته بود. تازه دریافته بود که از خطر مرگ جسته‌اند. تنه‌ایتی فریاد زنان در گوشش گفت:

– بادبان‌ها!

دوباره دستش را به نشانه بستن بادبان‌ها تکان داد. راست می‌گفت. احمقانه بود که این همه وقت را هدر دهند! سکان را به دست تنه‌ایتی داد، چهار دست و پا روی عرشه رفت، در حالیکه طناب اطمینان به کمرش بسته بود. طناب‌های بادبان را گشود.

لنگر شناور را به آب انداخت و ده دقیقه رنجبار را در میان امواج دریا و نوسان قایق به پیچاندن بادبان به دور دکل و بستن آن گذراند. حال که دست به کاری می‌زد، همه چیز روشن می‌نمود، همه چیز سامان می‌گرفت. بادبان را بسته بود و قایق چون چوب‌پنیه‌ای از مسیرش منحرف می‌شد. سیلی موجی قوی‌تر از پیش فرود آمد. پرسل به دکل چنگ زد، به خود تکانی داد و در چشم برهم زدنی اندیشید: «انحراف!» نمی‌توانست به خود اجازه دهد از مسیرشان منحرف شوند! باد جنوب غربی شاید روزها و روزها ادامه یابد. حتی اگر فقط چند ساعتی او را به سوی شمال غربی بکشد، دیگر هرگز جزیره را نخواهد یافت. هرچه بادباد، می‌بایست به راه افتاد، یا دست کم کوشید تا ثابت ماند و از انحراف پیشگیری کرد.

پرسل سینه‌خیز به اتاق رسید و با بادبان فرعی کوچکی بیرون آمد و تنه‌ایتی را صدا زد. تنه‌ایتی که به دکل چسبیده بود، می‌بایست با طناب اطمینانش او را نگه دارد و ضمن اینکه پرسل بادبان فرعی را باز می‌کند، طناب را از انتهای دکل بگذراند و بادبان فرعی کوچک را به طناب دکل ببندد. در چنین کولاکی، اقدام به چنین کاری دیوانگی بود، اما پرسل توانست آن را به انجام برساند. وقتی سرانجام بادبان را برافراشت و به سوی سکان بازگشت، دست‌هایش چاک چاک و سرش در اثر سیلی‌های سخت امواج تهی و دردناک بود.

گیج و گنگ بود و گوش‌هایش از فریاد باد انباشته. به دماغه خیره مانده

بود بی آنکه چیزی ببیند. مقاومت سکان او را به خود آورد. به بادبان فرعی نگرست. چنان از باد آماسیده بود که هر آن امکان دیدنش می‌رفت. اما مقاوم بود! حتی قایق را خم می‌کرد. پیش می‌رفتند. باز هم برامواج چیره می‌شدند!

بی‌برد که روی بادبان فرعی بزرگ که لحظه‌ای پیش باز کرده بود نشسته است و به فکر افتاد آن را به خود بیچد. به تاهیتی اشاره کرد و هر دو در برابر باد جنوب غربی که دست‌هاشان را از تن جدا می‌کرد جنگیده توانستند از بادبان ردایی بازند که سر و شانه و پشت‌شان را می‌پوشاند. برای اطمینان بیشتر، طنابی را از سوراخ‌ها گذرانده آن را کشیدند و به نیمکت بستند. پرسل که می‌بایست ضمن سکانداری دید داشته باشد، چشمان و بازوی چپش را از بادبان بیرون آورده بود. تاهیتی، برعکس او، سراپا زیر بادبان فرورفته بود. زیر بادبان، چون دو سگ خیس و لرزان در زیر لانه‌ای، به هم چسبیده بودند.

پس از لحظه‌ای پرسل احساس کرد که تاهیتی بازویش را به گردنش می‌اندازد و دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد و گونه‌اش را به گونه او می‌چسباند. صدای تاهیتی را در گوش خود شنید:

- خوب است!

پرسل فریاد زنان پرتشید:

- چه؟

دسته‌ای برق کور کننده از روبروی دماغه جهید، و او چشمانش را بست.

- این بادبان! خوب است!

تاهیتی نیز به یقین نعره برمی‌آورد، اما صدایی خفه و دوردست بود که از میان کولاک مهیب به گوشش می‌رسید.

پرسل به بادبان نگرست. راست می‌گفت، خوب بود! نه پاره بود و نه ریش ریش. زندگی هر دو به این يك وجب پارچه آویخته بود که مقاومت می‌کرد. قایق از میان دندان‌های باد می‌گذشت. موجی از امید سراپای پرسل را فرا گرفت. به سوی تاهیتی سر برگرداند و نعره زنان با تمام قوايش گفت:

- مقاوم است!

کاری شگفت از تاهیتی سر زد. لبخند به لب آورد. پرسل او را در سایه سرانداز که سرش را می‌پوشاند، به روشنی می‌دید. با سپاس فراوان به خود گفت: «چه شجاع است!» در همین لحظه این یقین به ذهنش خطور کرد که قرار گرفتن در مسیر باد سودی ندارد و نمی‌توانست سودی داشته باشد. بادبان که اندک باشد، یکر است رفتن نیز اندک خواهد بود. قایق پیش می‌رفت، اما از پهلو، چون خرچنگ‌ها، دست کم همان اندازه که پیش می‌رفت، از پهلو نیز کشیده می‌شد. اگر به این مسیر ادامه می‌داد، ممکن بود از شرق جزیره بگذرد. چگونه پیشتر به این امر نیندیشیده بود؟ حال که به سوی شرق کشیده می‌شود، باید به سوی غرب برگردد - باید مدام به چپ و راست تغییر مسیر دهد. هرچه فاصله تغییر مسیر به چپ و به راست کوتاه‌تر باشد، خطر دور شدن از جزیره کمتر است. فریاد زد:

- تاهیتی!

تاهیتی گونه‌اش را از گونه او برداشت و رو به او کرد. پرسل نعره زنان گفت:

- باید... قایق را این طور برانیم.

زانویش را روی سکان نهاده، دست چپش را آزاد گذاشت و حرکت چپ و راست رفتن را انجام داد. تاهیتی سری تکان داد و گفت:

- من می‌روم!

بی‌درنگ، خوشحال از اینکه می‌تواند کاری کند، به پیش لغزید، از زیر بادبان بیرون آمد و روی چهار دست و پا طناب‌های زیر بادبان را آزاد کرد. پرسل سکان را بیچاند و قایق فرمان برد و از جهت باد گذشت. پرسل از آسودگی نفسی کشید. عالی بود! پیش می‌رفت، چون به اندازه کافی توان داشت که تغییر مسیر دهد.

برده‌ای از نور خیره‌کننده روشن شد و پرسل تاهیتی را دید. در خواباندن بادبان در زحمت بود. پرسل با دلشوره به خود گفت: «خدا کند که طناب را زیاد نکشد!» سکان را بیچاند تا یکی دو ثانیه برای کمک به او بادبان را از باد خالی کند.

تاهیتی به سوی او بازگشت، از سرپایش آب فرو می‌چکید، در نور آشفته شبی را می‌مانست. تارکش به نحو شگفتی شبتابی داشت.

پرسل ساعتش را بیرون کشید و در انتظار روشنایی برق ماند تا صفحه ساعت را ببیند. چون چیزی نمی‌دید، می‌بایست مدتی را که به این یا آن سمت می‌پیچید، بی محاسبه بگذراند. ده دقیقه به غرب، شش دقیقه به شرق. مسیر غربی می‌بایست طولانی‌تر باشد، چون خطر دور شدن از جزیره در بین نبود.

این روش ثابت ماند، زمان سپری شد، توفان شدت بیشتری به خود نگرفت، آن دو فلک‌زده بودند، همین و بس. سرما، پاشیدن آب دریا روی چهره‌هاشان، برق کور کننده، رقص دیوانه‌وار قایق... هیچ کاری میسر نبود. جز آنکه انتظار بکشند و تاب آورند. آب قایق را می‌انباشت و پرسل تصمیم به خالی کردن آب گرفت. خود را به هم بستند و پس از بیست دقیقه کار طاقت‌فرسا، توانستند آب را به سطحی که پیش از توفان بود برسانند. پرسل سطل را آویخت و زیر بادبان کنار تنه‌ای لغزید، تنه‌ای بازویش را روی شانهاش گذاشت و گونه‌اش را به گونه او چسباند. پرسل ساعتش را بیرون کشید. اکنون چهار ساعت می‌گذشت که جزیره را ترک کرده بودند.

سرما دهشتناک بود. دست‌هایش کیود شده بود و صدای برخورد دندان‌های تنه‌ای را کنار گوشش می‌شنید.

رو به او کرد و فریاد زنان در گوشش گفت:

- برو... زیر سقف... قایق.

تنه‌ای به اشاره سر پاسخ منفی داد. برق بند آمد، نشنیدن غرش رعد آسودگی وصف‌ناپذیری بود. هرچند که باد جنوب غربی همچنان می‌وزید و موج‌ها برهم می‌خوردند، پرسل یکی دو دقیقه‌ای به نحوی شگفت آرامش و سکوت را احساس می‌کرد. آنگاه این احساس محو شد و دوباره صدای باد در گوشش پیچید.

تنه‌ای لب‌هایش را روی گوشش گذاشت:

- چیزی... برای خوردن... نیست؟

پرسل نعره زنان پاسخ داد:

- نه!

گوشه‌ای از سقف آسمان گشوده شد، هوا اندکی روشن‌تر شد، اما پارگی ابرها بیش از صدمتری گسترش نیافت. پرسل برای تشخیص شکلی که

شاید بتواند نشانی از جزیره داشته باشد، چنان خیره می‌شد که چشمانش به درد می‌آمد.

یکباره هراسی عظیم به جانش افتاد. نکند که از کنار جزیره گذشته باشند؟ نکند جزیره را پشت سر گذاشته باشند؟ نکند با هر چپ و راست رفتن از جزیره دور می‌شوند؟ قلبش به شدت به تپیدن افتاد و هرچند که یکسره از سرما می‌لرزید، عرق از پیشانی‌اش سرازیر شد.

- تاهیتی!

موجی به شدت به صورتش مشت کوفت و تا درون بادبان را خیساند. وقتی توانست چشم بگشاید، دید که تاهیتی روبرویش ایستاده است. سرما چهره‌اش را بی‌رنگ کرده بود، اما خطوط چهره‌اش بی‌حرکت بود.

- جزیره... روبروی ماست؟

تاهیتی بی‌درنگ گفت:

- بله. روبروست!

- چرا؟

- روبروست!...

تاهیتی دوباره دهان گشود، اما باد شدیدی کلماتش را با خود برد و پرسل فقط بریده‌ای از کلماتش را شنید:

- خیلی... فکر و خیال... سرت... زنده‌ایم!...

نگاه پرسل به بادبان فرعی افتاد، مسیرش را تصحیح کرد و دوباره به تاریکی خیره شد. آه، کاش می‌دید، کاش از میان تاریکی‌ها می‌دید! باید برای حدس زدن حضور جاهایی که دوستشان می‌داری، حس خاصی موجود باشد! هولناک است! شاید از چند ذرعی جزیره بگذرند و آن را نبینند!

دستش به دست تاهیتی فشرده شد. حق با او بود! ما زنده‌ایم! «همین باید کافی باشد» وای از این قوه تجسم آینده که سفید پوستان دارند! چه خوب است نیندیشیدن، حال را پذیرفتن و دلشوره را تاراندن!

همه جا تیره و تار شد. پرسل به روشنی ابر سیاه را دید که برفراز سرشان می‌آید، و باران که گویی از او پیشی می‌گرفت، دوباره با خطوط کج فشرده‌ای، چون نیزه‌های سپاه مهاجمی، بر سرشان تاخت. قطرات باران به شدتی باورنکردنی بر سر قایق فرود آمد، آسمان یکسره ترکید و باران چون

هزاران سوزن به سرهاشان نیش زد و با صدایی نفرت‌بار به کف قایق و سقف اتاقک مشت کوفت. تاریکی قیرگون و غلیظ و شوم همه جا را در خود فرو پوشاند، اما این تاریکی گذرا بود. گنبد سیاه ابرها روشن‌تر شد، همه جا یکباره خاکستری و مه‌آلود شد و حیطة دید تا چند صدمتری گسترش یافت. در عین حال، نوری رنگ پریده و وحشت‌انگیز روی دریا گسترده شد و گودی زنگاری امواج جلوه‌ای دهشتبار به خود گرفت که وجود پرسل را لرزاند. رفته رفته، سقف فراز سرشان، چنان کوتاه می‌شد که وقتی قایق از موجی بالا می‌رفت گویی به سقف آسمان ساییده می‌شد، سرتاسر آسمان ابری شد به رنگ خاکستری سبز فام و زهرآگین. نوک دکل به درخشش افتاد و دمل توفان ترکید.

برق‌ها با غرش و چرخشی فوق‌تحمیل بشر به گرداگردشان می‌جهیدند و پیش از اصابت به امواج، نوری سفید و تحمل‌ناپذیر را یکریز بر سر قایق می‌پاشیدند. امواج به یکباره در میان سیاهی هیأتی سبز و شیطانی به خود گرفته بودند. برق، صدها و صدها به اشکالی بی‌نهایت گوناگون چون بارانی به زیر می‌ریخت: تیر شکسته، قیفاجزن، مارپیچ، کوتاه، تار عنکبوت، گوی عظیم آتشین. روی آب ردی پر جوش و خروش برجای می‌ماند. ناحیه‌ای بود از خون و آتش. پرسل نه تنها از سرما به خود می‌لرزید، بلکه از ترس نیز. نزدیک خود چهره‌ی منقلب‌تاهیتی را می‌دید. او خاکستری نبود، بلکه یکپارچه سفید شده بود.

غرش رعد‌ها کرکننده بود، کاملاً ورای حد و مرزی که گوش آدمی می‌تواند تاب آورد. با هر شلیک رعد که گفتی با خشم می‌ترکید و پتکش را می‌کوفت، پرسل احساس می‌کرد که تنش می‌جهد و می‌لرزد، گفتی که این‌های و هوی به تنهایی می‌توانست او را از هم بدرد. روی نیمکت روبروی سکان نشسته و چون اسیری محکوم به اعمال شاقه به طنابی بسته بود و شکنجه‌اش پایان نداشت. همه چیز سه‌مناک بود، همه چیز اعصابش را در هم می‌شکست: باد جنوب غربی که چهره‌اش را می‌درید، باران که با سوزن‌هایش به تنش نیش می‌زد، آب دریا که راه نفسش را می‌بست، و صداهای، این غلغله و وحشتبار این فرو ریختن پایان جهان. چند ثانیه‌ای همه چیز آرام گرفت، آنگاه توفان به اوج خود رسید.

پرسل احساس کرد که چهرهٔ آیچکانش درهم کشیده می‌شود، و ناله سرداد. این ناهنجاری هولناک با آنچه که تا آن لحظه تاب آورده بود، قابل قیاس نبود. باد خنک‌تر شده بود، شاید هم از شدتش کاسته شده بود، چنانکه گویی آبی که آبشاروار فرو می‌ریخت، باد را کندتر می‌کرد. اما صدا! صدا! صدا سرش را درهم می‌کوفت! برق‌ها از هر سو می‌جهیدند، گفتی که آسمان و دریا یکدگر را به آتش می‌کشیدند و پرسل به صورتی روشن و هراسناک احساس می‌کرد که جهان به پایان می‌رسد. غرش رعد به حالتی دم افزون بالا می‌گرفت و یاد کوهستان‌هایی را زنده می‌کرد که در حال فرو ریختن باشند، زمینی که فرو بلغزد، رودهایی که خشک شوند و شکاف‌های دهن گشاده‌ای که شهرها را دونیم کنند.

پرسل دیگر نمی‌توانست آن درخشش سرد و سفید صاعقه‌ها را تاب آورد، احساس می‌کرد که تعقلش سست می‌شود، سرش را زیر بادبان فرو برد و چشم‌هایش را بست. اما توهماتش باور تکررینی به سراغش آمدند. می‌دید جهان در میان ستارگان رها شده است و همچنان که می‌چرخد، اقیانوس دیوانه خاك را در خود فرو می‌برد، قاره‌های پاره پاره به بیراهه می‌روند و روی قشر گل نازک خویش ساکنان وحشت زده‌شان را با خود می‌برند. سیاره چون گویی از ماسهٔ نمناک که زیر آفتاب بترکد، از هم می‌شکافت. به خرده‌هایی که چون باران در فضا می‌ریختند، تقسیم می‌شود و درختان و آدمیان و خانه‌ها را درهم و برهم از خود می‌پراکند. آنگاه ستارگان یکایک خاموش می‌شوند، آفتاب فرو می‌نشیند و به هستهٔ آتشی بدل می‌شود و زمین در انفجاری غول‌آسا می‌ترکد.

پرسل از خلال پارچهٔ بادبان احساس می‌کرد که باران به سرش حمله‌ور می‌شود و گمانش این بود که جمجمه‌اش در برابر باران تسلیم خواهد شد... بی‌وقفه زمین شکافته و دهن گشاده و غبار شده را می‌دید... نمی‌بایست چیزی ببیند یا بشنود، می‌بایست به دستگاه خودکاری بدل شود! با چشمانی که تنگ شده بود تا از نور هولناک برق درامان ماند، کوشید تا به بادبان فرعی بنگرد. ساعتش را بیرون کشید. يك دقیقه دیگر می‌بایست جهت قایق را تغییر دهد. به صفحهٔ ساعتش نگریست، آنگاه به بادبان، و سپس دوباره به ساعت...

- تاهیتی، بادبان فرعی!

پاسخی نیامد. پرسل لبه بادبان را بالا برد و نگاه کرد. چشمان تاهیتی چون کوری بسته بود و چهره خاکستری‌اش به شکنجه شده‌ای می‌مانست. پرسل در گوشش فریاد زنان گفت:

- بادبان فرعی!

يك دقیقه‌ای، هیچ چیز از جا نجنبید، آنگاه تاهیتی چون دستگاه خودکاری از ردایش بیرون آمد و دست‌ها را به پیش برده در میان سیلی امواج برای تغییر طناب‌های بادبان پیش رفت. وقتی برگشت، پشت خم کرده بود، در آب دماغه دست و پا می‌کوفت و از موهایش شراره می‌بارید. به جایش بازگشت. با هر غرش رعد دوباره از جا می‌پرید.

پرسل لحظه به لحظه برای بازیافتن نفسش رنج بیشتری می‌برد. آسمان سطل سطل بر سرش آب می‌پاشید و او احساس می‌کرد که زیر آبهایی ایستاده است. لحظه‌ای دوباره آرامش برقرار شد و پرسل از دیدن موجی که به آرامی می‌خوابید، متحیر شد. رنگ سبز نفرت‌آور آب موجی از وحشت به جانش ریخت. سربرگرداند. بارانی از برق با غوغایی غیر انسانی به سمت راستش فرو بارید و او چنان دردی در چشم احساس کرد که گمان می‌کرد صاعقه چشمانش را از جا کنده است.

تاهیتی به فریاد زدن افتاد و پرسل لحظه‌ای اندیشید که صاعقه به او اصابت کرده است. تاهیتی دست‌ها را در دو سوی زانوانش به نیمکت حلقه زده، روی خود خمیده، پیشانی‌اش را به بازوی پرسل تکیه داده نعره برمی‌آورد. پرسل به زحمت صدایش را می‌شنید، اما نفسش را روی ماهیچه بازویش احساس می‌کرد. با دلشوره‌ای هراس‌آور به خود گفت: «دیوانه شده!» و دقیقه‌ای در برابر میل به نعره زدن مقاومت کرد. پایش را از روی سکان گذرانده دودست تاهیتی را از چهره‌اش برداشت و آرام به گونه‌هایش کوفت. باران با چنان شدتی بر سرشان می‌بارید که خطوط چهره تاهیتی در نظرش محو و دگرگون بود. پرسل محکم‌تر کوفت. مرد تاهیتیایی با سر بی‌حرکت و چشمان بسته آزادش گذاشت.

پرسل یکباره به خود گفت: «سرش به کاری گرم نیست». اعصابش درهم شکسته بود، چون کاری نمی‌کرد. سر تاهیتی را به دو دست گرفت،

لب‌هایش را به گوشش گذاشت و نعره زنان گفت:

- سکان را بگیر!

نه پاسخی آمد و نه کوچکترین نشانه‌ای از حیات در او دیده شد. چهره تاهیتی تهی بود، تهی و گنگ. کارش به پایان رسیده بود. غوغا اعصابش را درهم شکسته بود. آماده مردن بود. پرسل با نیرویی وحشیانه فریاد برآورد:

- سکان را بگیر!

سررقصان تاهیتی را به دودست گرفته بود و تکان می‌داد، تنها می‌کرد، گونه‌اش را به گونه او می‌سایید و حتی می‌گریست. سرانجام از ردای بادبان بیرون آمد، دست تاهیتی را گرفت و روی سکان گذاشت.

آمدن موج دریا را ندید، فرورفت و سرش زیر آن پنهان شد. به خود گفت: «به دریا افتاده‌ام.» طناب ایمنی‌اش را کشید، سرش به جسم سختی خورد، با هر دو دست به آن آویخت. نیمکت دماغه بود. روی زانو ایستاد، می‌کوشید نفسش را بازباید. برقی قایق را روشن کرد، و او وحشت‌زده بی‌حرکت ماند. آب کف قایق اکنون نیمکت را می‌پوشاند. اگر باران سیل‌آسا ادامه می‌یافت، ظرف مدتی کمتر از نیم ساعت قایق پرآب می‌شد. پایان کار فرا می‌رسید...

در آن سوی سکان نشست. سر تاهیتی از ردای بادبان بیرون می‌آمد. چشمان نیم بسته‌اش که گویی کورمال به جستجوی چشم پرسل بود، به آن دوخته شد، دهان باز کرد. اما این بار فریاد نمی‌زد. سخن می‌گفت. کلمات را زوزه کشان ادا می‌کرد. پرسل حتی يك آوایش را هم نشنید، اما از حرکت لب‌هایش، بی‌برد که او را صدا می‌زند. گوشش را نزدیک برد و صدایی زیر و دور دست را شنید:

- با... من.

پرسل نعره زنان گفت:

- چه؟

- با... من.

سرانجام دریافت. تاهیتی از او می‌خواست که با او زیر بادبان برگردد. انگشتانش را روی سکان در کنار انگشتان تاهیتی گذاشت و دست‌هایش را به نشانه هدایت قایق تکان داد. در نگاه تاهیتی اندک اطمینانی

هویدا شد. نگاهش را به دست‌های خود دوخت، آنگاه به بادبان و سرانجام به پرسل. در همین لحظه موجی قایق را منحرف کرد و نتاهیتی بی‌آنکه به دماغه بنگرد، جهت را تصحیح کرد.

پرسل به زیر بادبان لغزید. بی‌درنگ نتاهیتی بازویش را به شانۀ اش انداخت و گونه‌اش را به گونه او چسباند.

از نحوه نشستن نتاهیتی در کنارش، بی‌برد که نمی‌تواند با سکان کاری کند. شانۀ بالا انداخت و به خود گفت: «حتی اگر مسیر را هم اشتباه کند، اهمیتی ندارد!» با هر درخشش برق به سطح آب کف قایق می‌نگریست. ظرف ده دقیقه از قایق چیزی باقی نمی‌ماند جز تخته پاره‌ای.

چند لحظه پیش از تصور گم کردن جزیره دلشوره‌ای جنون‌آمیز سراپایش را فرا گرفته بود. اما با گم شدن جزیره، تصور مردن تأثیری برجای نمی‌گذاشت. به نتاهیتی نگریست. او به خوبی سکانداری می‌کرد. زیر سیل باران خطوط چهره‌اش آرام و اندیشناک بود. نکند صاعقه مشاعرش را مختل کرده باشد؟

پرسل خود را سست و بی‌رمق دید. دو سیلی موج یکی پس از دیگری تکانش داد. لب‌هایش را به هم فشرد. باید دست به کاری زد، باید عمل کرد، تا به آخر. ساعتش را بیرون کشید. سه دقیقه پیش از تغییر مسیر. پوزخند زنان گفت: «آخرین بار است!» یکباره چشم از صفحه ساعت برداشت، ذهنش سفید شد، سفید و تهی. سردی فلز را روی گوشش باز شناخت و دریافت که چه می‌کند. کودکانه بود، به هیچ وجه به کاری درخور بزرگسالان نمی‌مانست. با این همه، بی‌اراده گوش داد. در میان ازهم گسستگی زمین و آسمان، تک تک خستگی ناپذیر ساعت با قدرت و وضوحی شگفت در جریان بود و زمان را چنان به پاره‌های کوچک و دقیقی تقسیم می‌کرد که گویی زمان از آن انسان است. احساس غریب ایمنی به سراغش آمد. احمقانه و جادویی بود این تپش خرد. این زندگانی. به خود گفت: «دارم دیوانه می‌شوم.» اما دست آبچکانش را به ساعت فشرد، با سر تهی شده در اثر صدا و چشمان نیم بسته، همچنان گوش داد.

باران از باریدن باز ایستاد. پرسل بی‌درنگ از بادبانش بیرون لغزید و به خالی کردن آب پرداخت. نه احساس آسودگی داشت و نه امید. فقط

کاری بود که می‌بایست به انجام رسد. و او به انجام می‌رساند. تناهیتی به یاریش آمد و طی نیم ساعتی، به نوبت آب قایق را خالی کردند. خسته‌تر از آن بودند که بتوانند کلامی رد و بدل کنند. از ترس آنکه مبادا سطل را از قایق بیرون بیندازند، آن را با طناب به‌مشت خود بستند. گاهی موجی حاصل پنج دقیقه کارشان را باطل می‌کرد. اما آن‌ها توجهی نداشتند. کم کم از دریا پیشی می‌جستند.

هوا روشن‌تر می‌شد. دوباره درجایی سفید و پنبه‌وار شناور شدند. پرسل احساس می‌کرد که پیشتر نیز در چنین لحظه‌ای زیسته است. خاطره زندگی در جزیره محو شده بود. احساس می‌کرد که سال‌هاست در این قایق نشسته است، سال‌هاست که گرسنه است و از سرما می‌لرزد و امواج او را به هر سوی می‌کشند.

پشت سکان تشسته بود و به تناهیتی که سرگرم خالی کردن آب بود، می‌نگریست. مرد تاهیتیایی روبرویش بود، پاها را از هم گشوده، پس زانوان را به نیمکت تکیه داده بود، طناب ایمنی چون ماری در آب می‌چنبید. تن حجیمش خم و راست می‌شد، بازوان بلندش باز می‌شد و با همان حرکت مدوری که سطل را در آب قایق فرو می‌برد، محتوایش را به دست باد می‌داد. گهگاه، چشم را به سوی پرسل بلند می‌کرد تا از حضورش مطمئن شود.

تناهیتی سطل را به سمت چپ خالی کرد و بی‌حرکت ماند. پرسل به جهت نگاهش نگریست. در ابر سفیدی که گرداگردشان را فرا گرفته بود، اندکی برفراز آب، لکه گردی دیده می‌شد که درونش سفیدتر و درخشان‌تر از پیرامونش بود. خورشیدی که نتواند از مه غلیظ بگذرد، چنین تأثیری ایجاد می‌کند. اما خورشید به یقین تا این اندازه به افق نزدیک نشده بود. هنوز چندان از نيمروز نمی‌گذشت.

پرسل سر راست کرد و زانویی را روی نیمکت دماغه گذاشت. لکه روشن در سمت چپ قایق و در جهتی بود که بنا به امواج می‌بایست جنوب باشد. چنانکه ابتدا تصور می‌کرد، لکه گردی نبود، بلکه دراز بود. یا صحیح‌تر، گاهی بلند می‌شد و گاهی پست. آسمان توفانی غالباً پدیده‌های بصری شگفتی ایجاد می‌کند، اما این پدیده‌ها متحرکند، دگرگون می‌شوند و سپس محو می‌گردند. این لکه پایدار بود و جابجا نمی‌شد.

تاهیتی کار خالی کردن آب را از سرگرفت و پرسل نشست. از سرما می‌لرزید، احساس می‌کرد که گیج و گنگ است و خاطراتی غریب به سرش حمله‌ور می‌شود. تاهیتی نعره زنان گفت:

- آتش!

پرسل سراسر است کرد، قلبش به تپیدن افتاد و بی‌آنکه چیزی دریابد به اطراف نگرست.

تاهیتی به سویش پرید، سطل که به دستش بسته بود در پشت سرش می‌پرید و به تخته‌های قایق می‌خورد، بی‌آنکه او اعتنایی به آن داشته باشد.

- آتش!

شانه‌های پرسل را گرفت و تکانش داد. سطل به پایهای پرسل خورد و پرسل دسته‌اش را گرفت. یکباره توقف حرکات نابسامان سطل در نظرش بسیار بااهمیت شد. تاهیتی به شدت تکانش داد و فریاد برآورد:

- آتش!

موج دریا به سرشان تاخت و آن دو را به نیمکت دوخت. پرسل از جا برخاست، سرفه کرد و چشم گشود. لکه روشن! گویی پرده‌ای از برابر چشمانش برداشته می‌شد. زن‌ها روی ساحل آتش برافروخته‌اند! جزیره آنجاست! به سوی اتاقلک پرید و فریاد زنان گفت:

- سکان را بگیر!

تکان بسیار شدیدی او را به عقب کشید. سطل بود. هنوز دسته‌اش را در دست داشت و از یاد برده بود که طنابش به میج تاهیتی بسته است.

وقت را در باز کردن گره‌های طناب بادبان هدر نداد. آن‌ها را برید. روی بادبان که باد از دست‌هایش می‌ربود افتاده توانست لبه‌اش را به دست بگیرد. بادبان را برافراشت و طناب‌هایش را بست. قایق يك بر شد، آب امواج به درون سرازیر شد، می‌بایست خطر کرد و با سرعت تمام پیش رفت. اگر توفان دوباره آغاز می‌شد، سیاهی قیرگون لکه روشن سمت چپ را فرو می‌بلعید!

پرسل سکان را در دست گرفت و تردید هراسناکی به جانش افتاد. نکند در اشتباه باشند؟ چگونه واهینه‌ها توانسته‌اند آتش روشن کنند و آن را در این باران سیل‌آسا برافروخته نگه دارند؟

- تناهیتی...

تناهیتی آب‌ها را خالی می‌کرد، اگر چه با آبی که اینک قایق را انباشته بود، کار عبثی بود. با گونه‌ای غضب به این کار می‌پرداخت. با خطوطی گرفته و منقبض.

- تناهیتی...

سراسر کرد و به پرسل نگرست و پرسل در نگاهش دید که او نیز به دیدگان خود اعتماد ندارد. آتش، زیر این باران سیل‌آسا؟ با این وجود لکه روشن آنجا بود، در همان نقطه، در محاذات سطح آب.

لحظه‌ای بعد تناهیتی در کنارش نشسته بود، می‌خندید، چهره‌اش برق می‌زد، از هیجان دیوانه شده بود و فریاد می‌زد: «آدامو! قایق‌ها!... قایق‌های پریتانی!» پرسل نگاهش کرد و قهقهه سرداد، قهقهه‌ای بی‌پایان، غار قایق‌ها دودکش زن‌ها شده بود. قایق‌ها را به آتش کشیده بودند!

بادبان پرپر زد، پرسل دید که تناهیتی پاروی دماغه را بیرون می‌کشد. به یکباره نه از باد جنوب غربی اثری ماند و نه از موج. زیر باد جزیره رسیده بودند. در عین حال مه غلیظ‌تر شد. بجز لکه روشن هیچ نمی‌دیدند.

پرسل جایگزین تناهیتی شد و شنید که او در پشت سرش بادبان‌ها را می‌بندد. قایق، بی‌هیچ نوسانی، بی‌کمترین پیچ و تاب روی آب می‌لغزید، ثباتش تقریباً سرگیجه‌آور بود. پرسل چیزی نمی‌دید، حتی نوک پارو را. همه جا سفید بود. همه جا خاموش. احساس می‌کرد که در پنبه فرو می‌رود، پنبه‌ای گسترده، سبک و قابل اتساع که اندک اندک در پشت سرش بسته می‌شود. با هر دودست پارو می‌زد، سر راحتی‌الامکان بالا نگه می‌داشت تا لکه نورانی را ببیند. تناهیتی به یقین روی دماغه بود. او را نمی‌دید.

تناهیتی آمد تا جایگزین او شود و قایق سریع‌تر پیش رفت. پرسل به سوی دیگر قایق رفت و دستی را روی دکل بادبان فرعی گذاشته، دست دیگر را روی دکل اصلی، نفس کشید. سینه‌اش به تب و تاب افتاد. چیزی نمی‌دید. حتی آبی که بر سرش می‌لغزیدند، ناپیدا بود. چند ثانیه‌ای سپری شد، آنگاه، بوی درختان و آتش به مشامش رسید، بغض به گلویش چنگ زد، می‌خواست اشک بریزد.

سینه قایق به ماسه سایید، قایق به سمت چپ متمایل شد و دیگر

نجنید. پرسل لنگر را انداخت. به آب پرید و به سوی آتش دوید. پس از چند قدم، پاهایش از او سرتافتند. به سینه به زمین افتاد. بازوان را گشوده لب‌هایش را به ماسه فشرد.

- آدامو!

صدای تاهیتی بود. صدایی خفه و ناآرام. به دنبالش می‌گشت.

- آدامو!

شاید تاهیتی صدای به آب پریدنش را شنیده بود. با صدایی بی‌رمق

گفت:

- تاهیتی.

برخواست و در انتظار پاسخ مرد تاهیتیایی ایستاد تا به سمت صدایش

برود.

- آدامو!

پرسل بازوان را دراز کرده به راه افتاد. حتی انگشتان خود را هم

نمی‌دید. همه چیز سفید و تار بود.

- آدامو!

از شنیدن صدا در پشت سرش متحیر شد. اما شاید بازتاب صدا از

دیواره بود. یا شاید مه همه چیز را درهم می‌ریخت.

- تاهیتی!

لحظاتی طولانی سپری شد. نمی‌توانستند یکدیگر را ببابند. به یقین

چندین بار از چند متری یکدیگر گذشته بودند. نمی‌بایست فریاد بزنند. پژواک

صدا همه چیز را دروغین می‌کرد. آهسته از سر گرفت:

- تاهیتی...

یکباره، در نزدیکی خود صدایش را شنید.

- از جای حرکت نکن.

صدا چنان نزدیک بود که از جا پرید. چیزی ندید. بی‌حرکت ماند و

صدا، صدای گرفته و بم تاهیتی دوباره شنیده شد:

- حرف بزن...

- تاهیتی...

- باز هم.

- تاهیتی...-

- باز هم.

صدا از سمت راستش می‌آمد، اما پرسل در مقابل وسوسه پریدن به آن سو مقاومت کرد.

- تاهیتی...-

دستی به شانه‌اش خورد. سربرگرداند. قامت بلند و ورزیده تاهیتی به رنگ خاکستری در مه به چشمش آمد. پرسل دستش را به وضوح روی شانه خود می‌دید، اما از آرنج به بالا، بازویش محو می‌شد، و برفراز بازو، سرش چیزی نبود جز لکه‌ای تیره در سبیدی مه.

تاهیتی گفت:

- آه، آدامو! پیدایت کردم!

پایان



اینک جزیره ای ...
زیبا ، چو پاره ای از بهشت .

شابک (۸-۲-۱۰۲-۴۴۸-۹۶۴)

ISBN:964-448-103-8

۲۸۰۰ تومان